@BOOKESTUNN

@ElimoBooks

برای تمام دخترانی که در
زندگی احساس ناتوانی کردند.

CamScanner

@BOOKESTUNN

CamScanner

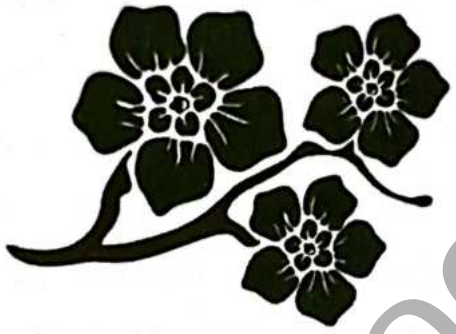

فصل اول

پِیدین[1]

مایعی غلیظ و داغ روی بازویم سُر می‌خورد.

خون. جالب است؛ به خاطر ندارم پیش‌از اینکه مشتم به صورتِ نگهبان اصابت کند، شمشیرش روی دستم فرود آمده باشد. به‌رغم سرعتی که در مبارزه داشت، ظاهراً نتوانست زودتر از مشتِ راست من که به فکش اصابت کرد جاخالی بدهد.

دودهٔ بخاری بینی‌ام را می‌سوزاند و مجبور می‌شوم دستِ کثیفم را روی آن بگذارم تا جلوی عطسه‌ام را بگیرم.

اگر این‌طوری گیر بیفتم واقعاً رقت‌انگیز خواهد بود.

وقتی مطمئن می‌شوم بینی‌ام من را به آدم‌های کله‌گنده‌ای که در زیر محل اختفایِ من کمین کرده‌اند، لو نمی‌دهد، دستم را دوباره روی دیوار

1. Paedyn

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

چرک‌مرده‌ای که درحال‌حاضر کمرم را به آن تکیه دادم می‌گذارم و پاهایم را مقابلم به دیوار تکیه می‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم و بینی‌ام دوباره پر از دوده می‌شود. بعد به‌آرامی دوباره شروع به بالارفتن می‌کنم. حالا دیگر پاهایم نیز تقریباً به‌اندازهٔ بینی‌ام می‌سوزند. بااین‌حال بدنم را وادار می‌کنم همان‌طور که مانع از عطسه‌کردنم می‌شود، همچنان پیشروی کند.

فکرش را نمی‌کردم امروز بعدازظهر را با بالارفتن از دودکش بگذرانم. کمبود فضا باعث شده خیس عرق بشوم. پیش‌از اینکه راهم را تا بالای دالانِ تنگ پیدا کنم، ترسم را فرومی‌دهم. بااشتیاق می‌خواهم از این دیوارهای چرک و پر از دوده خلاص شوم و شب پرستاره را ببینم. وقتی بالأخره سرم را از داخل دودکش بیرون می‌آورم، با ولع هوای گرم و مرطوب را به داخل ریه‌هایم می‌کشم. سپس از داخل دودکش بیرون می‌آیم و بلافاصله ترکیب جدیدی از بوهایی بسیار ناخوشایندتر از بوی تعفنِ دوده که روی بدن، لباس‌ها و موهایم مانده به مشامم می‌رسد؛ بوی عرق، بوی ماهی، ادویه‌جات و بویی که مطمئن هستم بوی مایعاتِ بدن است باهم ترکیب می‌شوند و سرتاسرِ کوچهٔ غنائم را پر می‌کنند.

درحالی‌که سعی می‌کنم تعادلم را روی دودکش حفظ کنم، چشمانم را به‌سمت سقفی که روی آن سایه افتاده می‌چرخانم و بازوی چسبناکم را نگاهی می‌اندازم. اگر دردِ سوزناکش همراه با ضربهٔ شمشیر نبود، فراموش می‌کردم آن را وارسی کنم.

از رکابیِ پر از عرقی که به بدنم چسبیده تکه‌ای پاره می‌کنم و با آن، آرام‌آرام روی زخم ضربه می‌زنم.

آدِنا[1] من را به‌خاطر پاره‌کردنِ بخیه‌هایی که زده می‌کُشد. آن هم برای بار چندم.

همان‌طور که پارچهٔ زبر را روی بازویم می‌کشم و سعی دارم چسبندگیِ

1. Adena

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

آن را از بین ببرم، سوزشِ همیشگی را در آن نقطه احساس نمی‌کنم.

و آنجاست که دستم را بو می‌کنم.

عسل است.

عسلی که از میان نان قندی‌هایی که در جیب‌های جلیقهٔ پاره‌پوره‌ام گذاشتم به بیرون نشت کرده و روی بازویم روان شده است. آن را با خون اشتباه گرفتم. آهی می‌کشم و در دل خود را شماتت می‌کنم.

به‌هرصورت، اتفاق خوشایندی است. حتی اگر لباس‌هایم خیس از عسل شوند، شستنِ آن ساده‌تر از پاک‌کردن خون خواهد بود.

نفس عمیقی می‌کشم و به ساختمان‌های درب‌وداغانی که در سایه به دور از تیرهای برقی که در خیابان سوسو می‌زنند، نگاهی می‌اندازم. در زاغه‌ها برق چندان در دسترس نیست، اما پادشاه، با سخاوت چند تیر برق هم به ما بخشیده است. به لطفِ وجود برق و دانشمندانی که از نیرویِ خود برای ساخت یک شبکهٔ برق پایدار استفاده می‌کنند، من برای‌اینکه در سایه‌ها بمانم باید خیلی زرنگ باشم.

هرچه از زاغه‌ها دورتر می‌شوید، وضعیت فروشگاه‌ها و خانه‌ها رو به بهبودی می‌گذارد. کلبه‌ها کم‌کم به خانه تبدیل می‌شوند، خانه‌ها به عمارت و درنهایت به ترسناک‌ترین ساختمان شهر می‌رسیم. همان‌طور که در تاریکی چشمانم را در هم کشیده‌ام و با دقت نگاه می‌کنم، به‌سختی می‌توانم برج‌های هول‌انگیزِ قلعهٔ سلطنتی و گنبدِ شیب‌دار ورزشگاه گرد و توخالی را که در کنار آن قرار دارد ببینم.

چشمانم را دوباره به خیابان عریضی که مقابلم قرار دارد می‌دوزم و ساختمان‌های قراضهٔ اطرافم را از نظر می‌گذرانم. کوچهٔ غنائم به‌واقع در قلبِ زاغه‌ها قرار گرفته و جرم و جنایت و دادوستد را به دلِ شهر جاری می‌کند. نگاهی به دیگر کوچه‌ها و خیابان‌هایی می‌اندازم که از آن منشعب شده‌اند و در پیچ‌وخمِ شهر که به‌سانِ هزارتویی می‌ماند، گم می‌شوم؛ تا اینکه آهی

@ElmoBooks

CamScanner

می‌کشم و به خیابان آشنایِ زیر پایم لبخندی می‌زنم.

خانه؛ البته نه کاملاً. معمولاً به جایی می‌گویند خانه که سقفی بالای سرت باشد.

اما خیره‌شدن به ستاره‌ها خیلی جذاب‌تر از خیره‌شدن به سقف است.

حداقل من این را خوب می‌دانم. پیش‌تر که نیازی نداشتم ستاره‌ها همدمم باشند، سقفی بالای سرم داشتم که هر شب به آن خیره می‌شدم.

نگاهم به‌سانِ یک خائن به آن‌سوی شهر می‌چرخد؛ به جایی که می‌دانم خانهٔ قبلی‌ام میان خیابان‌های مِرچنت[1] و اِلم[2] واقع شده است. جایی که احتمالاً یک خانوادهٔ کوچکِ شاد دور میز نشسته‌اند، می‌خندند و درمورد روزی که گذرانده‌اند صحبت می‌کنند.

صدای تالاپی می‌شنوم و بعد هم صدای زمزمه‌هایی که من را از افکار دردآورم بیرون می‌کشند. همان‌طور که تقلا می‌کنم صدای آن‌ها را بشنوم، تنها صدای خفه و بَمی به گوشم می‌رسد. صدا متعلق به نگهبانی است که کمی قبل، از سر محبت او را از انجام وظیفه خلاص کردم.

«... مثل یک موش، بی‌سروصدا اومد پشت‌سرم و بعد... بعد دیدم یکی زد روی شونه‌ام و مشتی حوالهٔ صورتم کرد.»

صدای تیز و کلافهٔ زنی در دودکش می‌پیچد.

«تو مثلاً برق‌آسا هستی. نباید سریع‌تر از این حرف‌ها باشی؟» زن نفس عمیقی می‌کشد. «حالا قبل‌از اینکه اجازه بدی اون دوباره از من دزدی کنه صورتش رو دیدی؟»

نگهبان زمزمه می‌کند: «من فقط چشم‌هاش رو دیدم. آبی بودن. خیلی آبی.»

زن از شدت عصبانیت پوفی می‌کند. «خیلی زحمت کشیدی. این‌طوری

1. Merchant
2. Elm

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

می‌تونم تمام کسانی که در کوچهٔ غنانم زندگی می‌کنن رو یکی‌یکی نگه دارم و ببینم چشم‌هاشون با توصیفِ دقیقِ تو از خیلی آبی مطابقت داره یا نه.»

همان‌طور که ازسوی دیگر اتاق صدای غژغژ به گوش می‌رسد، سعی می‌کنم جلوی خنده‌هایم را بگیرم. بعد هم صدای خفهٔ گام‌هایی شنیده می‌شود. از صدای ترق‌وتوروقِ چوب‌های پوسیده که زیر چند جفت چکمهٔ جدید خُرد می‌شوند، خیلی سریع متوجه می‌شوم که سه نگهبان دیگر هم به نفرات قبلی پیوسته‌اند.

و اینجاست که می‌فهمم باید بزنم به چاک.

از روی دودکش پایین می‌پرم و لبهٔ برآمدهٔ سقف را می‌گیرم. همان‌طور که آویزان شده‌ام پاهایم را تکان می‌دهم. بازدمم را بیرون می‌دهم و دستانم را ول می‌کنم؛ زبانم را هم گاز می‌گیرم تا همان‌طور که جاذبه من را به‌سمت زمین می‌کشد صدایی از گلویم خارج نشود. با صدای تالابِ آرامی به‌شکل ناخوشایندی روی ارابهٔ یک تاجر می‌افتم که پر از یونجه است. یونجه‌های خشک و سفت مثل یکی از جاسوزنی‌های آدنا از میان لباس‌هایم به داخل بدنم فرومی‌روند و همان‌طور که به داخل خیابان می‌پرم ابری از دوده و علف خشک در هوای شب به آسمان بلند می‌شود.

درآوردنِ یونجه‌ها از داخل موهای گره‌خورده‌ام کمی وقت‌گیر است. راه بازگشت به‌سمت قلعه را پیش می‌گیرم، درحالی‌که از میان ارابه‌های فراضهٔ بازرگان‌ها که همگی شب‌ها کنار خیابان رها شده‌اند رد می‌شوم، پاهایم روی زباله‌ها و خرده زلم‌زیمبوهایی که روی زمین ریخته‌اند می‌رقصند. همان‌طور که راه می‌روم غارتگرانی که در کوچه‌ها دراز کشیده یا میان ساختمان‌ها مچاله شده‌اند در گوشِ هم زمزمه می‌کنند.

سنگینیِ خنجری را که داخل چکمه‌ام چپانده‌ام احساس می‌کنم و وقتی از میان گروهی از بی‌خانمان‌ها که شب را گرد هم آمده‌اند، رد می‌شوم، فولاد خنکِ خنجر آرامشی به وجودم منتقل می‌کند. می‌بینم که درخششِ ضعیف

@ElmoBooks

CamScanner

نور ارغوانیِ میدان‌های نیرو همچون سپری مقابل صورتِ برخی از آن‌ها را گرفته، اما برخی دیگر حتی نیرویِ قابل‌توجهی ندارند که بتوانند با آرامش بخوابند و دقیقاً به همین خاطر در زاغه‌ها زندگی می‌کنند.

همان‌طور که چشمانم در کوچه پس‌کوچه‌ها می‌چرخند، سریع و محکم قدم برمی‌دارم و همچنان هوشیار می‌مانم. تبعیض در میان آدم‌های فقیر معنایی ندارد. یک شیلینگ هم یک شیلینگ است. اصلاً برایشان مهم نیست از آدمی دزدی کنند که وضعش از خود آن‌ها هم بدتر است.

همان‌طور که راهم را به‌سمت انتهای خیابان کج می‌کنم تعدادی نگهبان از مسیر حرکت من عبور می‌کنند که مجبور می‌شوم سرعتم را کم کنم تا سر راهشان قرار نگیرم. مجریانِ قانون با لباس‌های سفید در هر مغازه و خیابان دزدکی همه را زیرنظر دارند. این دست‌نشانده‌هایِ بی‌رحمِ سلطنت به دلیل افزایش جرم و جنایات و به فرمان شخصِ پادشاه در سرتاسر کوچهٔ غنانم کشیک ایستاده‌اند.

مشخصاً حضور آن‌ها در اینجا به من ارتباطی ندارد.

به‌سمت کوچه‌ای باریک‌تر سرازیر می‌شوم و بعد هم به‌سمت بن‌بست می‌روم. آنجا، در گوشه‌ای از کوچه تعدادی از گاری‌های شکستهٔ بازرگانان، مقوا، ملحفه‌های قدیمی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری به‌شکل یک سنگر روی هم انباشته شده‌اند. پیش‌از اینکه حتی نیمی از راه را به‌سمت انبوه زباله‌هایی که اسمش را خانه گذاشتیم طی کنم، صورتی پوشیده با موهای مجعدِ ژولیده که بلندیِ آن تا شانه‌اش می‌رسد بر فراز سنگر ظاهر می‌شود.

«آوردی؟»

پاهایش را که در هم گره کرده باز می‌کند و به‌راحتی می‌ایستد و بدون لحظه‌ای تعلل از روی دیوار یک‌متری زباله‌هایی که روی هم انباشته شده‌اند عبور می‌کند. با چنان امیدی در چشمانش به‌سمت من می‌آید که گویی واقعاً می‌توانم سقف بالای سر و غذایی گرم به او بدهم. بااینکه هیچ‌یک از این دو

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

را نمی‌توانم به او بدهم، چیزی همراه خودم دارم که آن را از سقف بالای سر و غذای گرم بیشتر دوست دارد.

آه می‌کشم. «از اینکه به توانایی‌هایِ من شک کردی خیلی بهم برخورد آدِنا. فکر می‌کردم بعداز این همه سال دیگه به توانایی‌های من ایمان آورده باشی.» کوله‌پشتی‌ام را از پشت کمرم پایین می‌گذارم. درحالی‌که با دیدنِ حیرت و شگفتی در چشمانش نمی‌توانم لبخندم را فروبخورم، ابریشم قرمز مچاله‌شده را از داخل آن بیرون می‌کشم.

با طمع ابریشم را از داخل دستانم بیرون می‌کشد و انگشتانش را روی چین‌های نرم پارچه می‌کشد. از میان چتری‌های مجعد خود که روی چشمانِ فندقی‌اش ریخته‌اند نگاهی به من می‌اندازد، انگار که من دست تنها به جنگ با طاعون رفتم، نه اینکه از زنی که خیلی هم وضعش بهتر از ما نبوده پارچه دزدیدم.

انگار که من قهرمان داستان هستم، نه آدم بدهٔ داستان.

درخشش لبخند آدِنا از تابش خورشید بر فراز دشت‌های سوزان چیزی کم ندارد. «پِی[1]، تو و انگشتانِ کاربلدت جادو می‌کنین، این رو می‌دونستی؟»

دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازد و من را چنان محکم در آغوش می‌کشد که باعث می‌شود عسل بیشتری در جلیقه‌ام جاری شده و در جیب‌هایم تلنبار شود.

«حالا که بحثِ انگشتانِ کاربلد شد...» از آغوش او بیرون می‌آیم تا جیب‌هایم را بگردم. شش عدد نان‌قندیِ له‌شده که حالا کمی یونجه هم روی آن‌ها را پوشانده و دیگر خیلی اشتهابرانگیز نیست از داخل جیبم درمی‌آورم.

چشمانِ آدِنا با دیدن نان‌قندی‌ها گشاد می‌شوند و بعد هم یکی از آن‌ها را با شدت از دستم بیرون می‌کشد. همان‌طور که دارد نان را گاز می‌زند، می‌چرخد و بدون تعلل به‌سمتِ قلعه‌ای که برای خودمان ساخته‌ایم برمی‌گردد و خود

۱. مخفف پیدین.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

را روی فرش‌های بی‌رنگ و زمختی که داخل سنگر پهن شده‌اند می‌اندازد. بی‌صبرانه روی جای خالیِ کنار خودش می‌زند و من برخلاف او به‌شکلی عاری از متانت از روی دیوار می‌پرم و می‌نشینم.

آدِنا همان‌طور که می‌خورد می‌گوید: «شرط می‌بندم ماریا[1] خیلی از اینکه مغازه‌اش رو غارت کردی خوشحال نشده، اون هم برای بار چندم. طفلک واقعاً باید امنیت مغازه‌اش رو بالا ببره.» و لبخندی کج‌ومعوج در کنارِ خرده‌نان‌ها روی صورتش جا خوش می‌کند.

باوجود اینکه در طی چند سال گذشته حداقل ماهی یک بار مغازهٔ او را سرقت می‌کنم، تا به امروز فقط توانسته این‌طور نتیجه‌گیری کند که من پسر هستم. حداقل سعی خودش را می‌کند.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: «راستش، دو تا مأمور سلطنتیِ دیگه هم علاوه‌بر مأموران همیشگی جلوی مغازه‌اش کشیک می‌دادن. احتمالاً دیگه از اینکه این‌همه نون ازش می‌دزدم خسته شده.»

آدِنا با دیدن لبخند من چشمان فندقی‌اش را در هم می‌کشد. «باید شکرگزارِ طاعون باشی که گیر نیفتادی، پی.» به‌محض اینکه این عبارتِ آشنا از دهانش خارج می‌شود، فک من به‌شکل غریزی سفت می‌شود و دهان او درحال گازگرفتنِ نان باز می‌ماند. کمی خود را جمع می‌کند. ابروهایش را در هم می‌کشد و گلویش را صاف می‌کند. «ببخشید. از روی عادت گفتم.»

انگشتانم به‌سمت حلقهٔ کلفتی که در شستم قرار دارد می‌روند و همان‌طور که لبخند ضعیفی بر لب دارم آن را از روی عادت در انگشتم می‌چرخانم. ما معمولاً سعی می‌کنیم در این مورد حرفی نزنیم، اگرچه از اول هم تقصیر من بود که حرف‌زدن در این مورد این‌قدر برایمان ناخوشایند شد.

همهٔ این‌ها به‌خاطر یک لحظه ضعف بود که آرزو می‌کردم این‌قدر نسبت به آن بی‌خیال نبودم.

1. Maria

@ElmoBooks

«می‌دونی کلمات من رو اذیت نمی‌کنن، بلکه...»

با لبخندی بر لب وسط حرفم می‌پرد: «معنایی که پشتِ اون‌هاست اذیتت می‌کنه.» و به‌شکل تکان‌دهنده‌ای صدای من را خوب تقلید می‌کند.

نزدیک است به‌خاطر خندیدن، یک تکه خمیر شیرین در گلویم بپرد و من را خفه کند. «داری ادای من رو درمی‌آری، اِی[1]؟»

یک تکه نان‌قندی گاز می‌زند و همان‌طور با دهان پر جوابم را می‌دهد: «اون چیزی که تو رو بیشتر از همه ناراحت می‌کنه خود طاعون نبود، اون چیزی بود که بعدش اومد.»

خیلی آرام همان‌طور که به‌شکل ناخودآگاه روی نقشِ کهنهٔ فرش دست می‌کشم، زیر انگشتانم احساسی آشنا دارم. اینکه شکرگزارِ طاعونی باشم که هزاران نفر از مردم ایلیا[2] را کشت باعث می‌شود اشتهایم را از دست بدهم. شکرگزاری برای چیزی که این‌قدر درد و مرگ و تبعیض به همراه آورد.اما حالا تنها چیزی که برای مردم مهم است این است که طاعون چه کسی را نکشت. پادشاهی به‌مدت چندین سال منزوی شد تا از سرایت‌کردن بیماری به شهرهای اطراف جلوگیری کند و تنها کسانی که بیشترین نیروها را در ایلیا داشتند از بیماری جان سالم به در بردند و درنهایت بیماری زندگی انسان‌ها را از این‌رو به آن‌رو کرد. آدم‌های سریع از قبل هم سریع‌تر شدند، آدم‌های قدرتمند شکست‌ناپذیر شدند و آن‌ها که در سایه‌ها کمین می‌کردند خود به سایه تبدیل شدند. قدرت‌های ماوراءالطبیعهٔ بسیاری به‌تنهایی به مردم ایلیا بخشیده شد، که هرکدام از نظر قدرت، هدف و میزان متفاوت بودند.

به‌عنوان پاداشِ زنده‌ماندن موهبت‌هایی به مردم داده شد.

آن‌ها برگزیده هستند. آن‌ها فوق‌العاده هستند. آن‌ها استثنایی هستند.

آدِنا درحالی‌که با نانِ خود ور می‌رود می‌گوید: «فقط... فقط مراقب باش

۱. مخفف آدِنا.

2. Ilya

@BOOKESTUNN
@ElmoBooks
CamScanner

پی. اگر گیر بیفتی و نتونی از مهلکه خلاص بشی...»

نگرانی‌ای را که در وجودم به جریان می‌افتد نادیده می‌گیرم و بیش از حد بی‌خیال می‌گویم: «مشکلی پیش نمی‌آد. این کار منه، اِی. کاری که سال‌هاست انجام می‌دم.»

همان‌طور که لبخند می‌زند آهی می‌کشد و با حالتی تحقیرآمیز دستی تکان می‌دهد. «می‌دونم، می‌دونم. تو در برابرِ برگزیده‌ها از پسِ خودت برمی‌آی.»

دوباره آسودگی وجودم را فرامی‌گیرد و باعث می‌شود از اینکه تا این حد من را می‌شناسد همزمان احساسِ گناه و حق‌شناسی داشته باشم. اما تمام آن‌ها که از طاعون جان سالم به در بردند آن‌قدری خوش‌شانس نبودند که نیروی خاصی داشته باشند. آدم‌های معمولی همچنان معمولی بودند. و در طی چند دههٔ بعداز فراگیری طاعون، آدم‌های معمولی و برگزیده‌ها در صلح کنار هم زندگی کردند.

تا اینکه پادشاه اِدریک[1] حکم کرد آدم‌های معمولی دیگر شایستهٔ زندگی‌کردن در پادشاهیِ او نیستند.

نزدیک به سه دهه پیش بود که بیماری سرتاسر این سرزمین را فراگرفت. به دلیل شیوع یک بیماری پیش‌پاافتاده، شفادهندگانِ پادشاه از فرصت بهره جستند و ادعا کردند آدم‌های معمولی حامل نوعی بیماریِ غیرقابل شناسایی هستند و گفتند احتمالاً به همین خاطر است که هیچ نیروی خاصی پیدا نکرده‌اند.

حضور طولانی‌مدت در کنارِ آن‌ها هم برای برگزیده‌ها و هم برای نیروهایی که داشتند زیان‌آور بود و به‌مرور زمان آدم‌های معمولی نیروهایی را که تا این حد برای برگزیده‌ها اهمیت داشتند، کاهش می‌دادند.

حتی از فکرکردن به این چیزها هم کلافه می‌شوم.

پدرم باور داشت این حرف‌ها مزخرف هستند و من نیز همین فکر را

1. Edric

@ElmoBooks

CamScanner

می‌کنم. اما حتی اگر شواهدی هم دال بر این داشتم که پادشاه دروغ می‌گوید، هیچ‌کس حرف‌های یک دختر زاغه‌نشین را باور نمی‌کرد.

پادشاه اجازه نمی‌داد جامعهٔ برگزیده‌ها به دست آدم‌های معمولی تضعیف شود و از میان برود. نسلِ آدم‌های استثنایی به‌هیچ‌عنوان نباید منقرض می‌شد.

و اینجا بود که پاکسازی آغاز شد.

حتی همین امروز، با گذشت چندین دهه، داستان‌های اجسادی که زیر آفتاب سوزان روی شن‌ها پهن شده بودند در گردهمایی‌هایِ دور آتش در قالب داستان‌های ترسناک برای بچه‌ها بازگو می‌شوند.

انگشتانی چسبناک دور انگشتانم بسته می‌شوند و عسلی که روی دستانِ آدِنا را پوشانده به شیرینی لبخندی است که به رویم می‌زند. رازم در درخششِ چشمان او و در وفاداری‌ای که چهره‌اش را فراگرفته، هنوز هم سربه‌مهر است. من مدت زیادی از عمرم را صرفِ این باور کردم که هیچ‌چیز هیچ‌وقت واقعیت ندارد. تمام دوستی‌ها دروغین و تمام محبت‌ها حساب‌شده هستند.

«احساساتت رو پنهان کن. ترست رو پنهان کن و از همه مهم‌تر همیشه به صورتت نقاب بزن. هیچ‌کس نباید چیزی بدونه پیدی. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز به‌جز غریزه‌ات اعتماد نکن.»

صدای ملایم پدرم همان‌طور که در سرم طنین‌انداز می‌شود، بسیار تکان‌دهنده است و به من یادآور می‌شود هر بخشی از زندگی‌ام باید دروغ باشد و دختری که مقابلِ من نشسته هم به‌اندازهٔ باقیِ مردمِ این پادشاهی فریب خورده است.

خودخواهی فقط یک شب عقل سلیم را از من ربود، اما همین کافی بود تا هر دویمان به خطر بیفتیم.

آدِنا درحالی‌که کوچه را ورانداز می‌کند با سرخوشی می‌گوید: «بسیار خُب، دیگه حرف‌زدن درمورد طاعون و... وضعیتِ تو کافیه.»

حتی به خودم زحمت نمی‌دهم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «به نظر می‌رسه

@EImoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

دو سال زمان برات کافی نبوده تا کمی ظرافتِ کلام رو تمرین کنی، اِی.»

شک دارم اصلاً حرفم را شنیده باشد. بعید می‌دانم اصلاً بتواند روی هرچیزی جز پارچه‌ای که بین انگشتانش لیز می‌خورد تمرکز کند. آدِنا همان‌طور که چشمان فندقی‌اش را روی لوازم خیاطی می‌چرخاند، گفت‌وگویی را که با هم داشتیم رها می‌کند تا دراین‌باره حرف بزند که با این تکه ابریشم جدید چه لباس‌هایی می‌خواهد بدوزد. دستانِ گرم قهوه‌ای‌رنگش زیر نورِ کم‌سوی لامپ لابه‌لایِ تکه‌های پارچه جست‌وجو می‌کنند و کم‌کم لبه‌های پارچه را تا می‌کند، گوشه‌های آن را سنجاق می‌زند، با سوزن نوکِ انگشتان خود را می‌خراشد و بی‌وقفه نفرین می‌کند.

شروع به حرف‌زدن درمورد مسائل پیش‌پاافتاده‌ای می‌کنیم که تنها پس‌از سال‌ها زندگی در خیابان باهم به آن‌ها برخوردیم و این‌طوری راحت‌تر می‌توانم حرف‌های آدِنا را که به‌خاطر سوزن‌هایی که بین لب‌هایش گذاشته درهم‌برهم و نامفهوم هستند متوجه شوم. همان‌طور که حرکتِ یکنواخت انگشتان او و ابروهای درهم‌رفته‌اش را تماشا می‌کنم و می‌بینم آن‌قدر در کار غرق شده که نمی‌تواند بخوابد کمی غلت می‌زنم و بالأخره ساکت می‌شوم.

درد شدیدی در پهلویم باعث می‌شود چشمانِ خسته‌ام را باز کنم و خواب‌آلودگی از سرم بپرد. سنگ ناهمواری که از زمین خیابان برآمده باعث می‌شود گیج و بی‌حال، غرغرکنان بگویم: «این خط و این نشون من بالأخره یک روز یک تختخواب می‌دزدم.»

آدِنا برایم چشم می‌تاباند، درست مثل هر شب که همین وعدهٔ توخالی را می‌دهم. او با صدای یکنواختی جواب می‌دهد: «هروقت اون کار رو کردی حرفت رو باور می‌کنم، پی.» تقریباً ده باری سر جایم غلت می‌زنم تا اینکه یک پتویِ زمخت و مچاله به سرم برخورد می‌کند. آدِنا با شیرینی‌ای به‌اندازهٔ یک تکه نان‌قندی می‌گوید: «اگر همین‌طور وول بخوری و آروم نگیری قسم می‌خورم به همین زمینِ لعنتی می‌دوزمت.»

«هروقت اون کار رو کردی، حرفت رو باور می‌کنم، اِی.»

@ElmoBooks

CamScanner

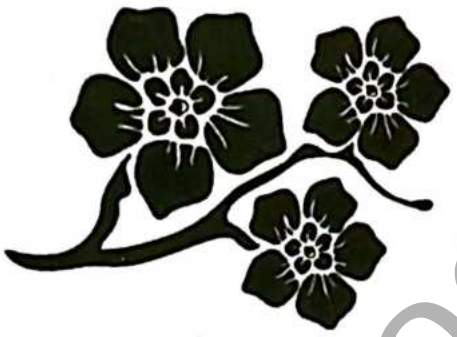

فصل دوم

کای[1]

یک گلولهٔ آتش از کنار صورتم می‌گذرد و نزدیک است موهایم را بسوزاند. همان‌طور که احساس می‌کنم موج دوم گرما هم دارد به‌سمتم می‌آید لحظهٔ آخر جاخالی می‌دهم.

پناه بر طاعون، به نظر می‌رسد کیت[2] امروز از دندهٔ چپ بلند شده است.

همان‌طور که روی پاشنهٔ پاهایم این‌طرف و آن‌طرف می‌روم، می‌بینم گلولهٔ دیگری از آتش دارد به‌سمتم می‌آید و دوباره آدرنالین در تمام وجودم پخش می‌شود. یک سپر آبی پرتاب می‌کنم و صدای هیسِ آتش را می‌شنوم که به نیستی رفته و به‌شکل ابر غلیظی از بخار درمی‌آید. کیت چشمانش را در هم می‌کشد و سعی دارد من را از پشتِ دود ببیند، اما بعداز برخورد ناگهانی‌ای

1. Kai
2. Kitt

@ElimoBooks

CamScanner

که با او دارم چشمانم گشاد می‌شوند. باهم به زمین می‌افتیم و او را محکم به زمین میخ می‌کنم و مشت آتشینم را بالا می‌برم تا روی صورتش فرود بیاورم.

«تسلیم می‌شی؟» نمی‌توانم جلوی لبخندی را که بر لب‌هایم می‌نشیند، بگیرم. سرفه‌کنان می‌خندد و نگاه خیره‌اش میان صورتم و مشت فروزانی که کنار سرم بلند کردم می‌چرخد.

«اگر بگم نه، واقعاً یک مشت نثار صورتم می‌کنی، داداش کوچولو؟» باوجود آتشی که تنها چند سانتی‌متر با او فاصله دارد، چشمان سبز کیت از سرِ لذت می‌درخشند.

«فکر کنم تا الان دیگه جواب این سؤال رو بلد باشی.» لبخند کوچکی می‌زنم و مشتم را کمی عقب‌تر می‌کشم تا آمادهٔ فرودآوردن شوم.

کیت جویده‌جویده می‌گوید: «باشه، باشه، تسلیم می‌شم! اما فقط به‌این‌خاطر که دوست ندارم اِلی[1] بیچاره مجبور باشه دوباره بینیِ شکستهٔ یکی از ما دو نفر رو جا بندازه.»

از فکرِ دیدن حالت چهرهٔ پزشک سلطنتی بعداز اینکه دوباره با استخوانی شکسته نزد او می‌رویم خندهٔ خشکی می‌کنم. پس‌از اینکه روی پاهایم بلند می‌شوم، دستم را به‌سمت کیت که هنوز روی زمین پخش شده دراز می‌کنم.

لبخندی که به رویم می‌زند تا چشمانش نمی‌رسد و بالأخره می‌گوید: «پناه بر طاعون، کای، تو از خود من هم بهتر می‌تونی قدرت‌هایی رو که دارم کنترل کنی.»

فقط می‌گویم: «به همین خاطر هم هست که تو بر کشور حکومت خواهی کرد، درحالی‌که من باید در میدان مبارزه بجنگم و با صورت زیبام حواس دشمن رو پرت کنم.»

کیت درحالی‌که تظاهر می‌کند دلخور شده، می‌خندد و سؤال می‌کند: «یعنی می‌گی من با صورت زیبایِ خودم نمی‌تونم حواس دشمن رو پرت کنم؟»

1. Eli

@ElmoBooks
CamScanner

«من فقط می‌گم ما برادر ناتنی هستیم، بنابراین تو فقط نیمی از جذابیت‌های من رو داری.»

کیت دوباره شروع می‌کند به خندیدن: «اگر این‌طوری بخوای فکر کنی پس تو فقط نیمی از مغزِ من رو داری.»

«به‌این‌خاطر باید شکرگزارِ طاعون باشی.» این حرف‌ها هنوز از دهانم خارج نشده‌اند که او با نیشخندی به من تنه می‌زند.

مسیر فرسودهٔ میان دایره‌های آموزشیِ خاکی را که در محوطهٔ قصر قرار دارند طی می‌کنیم. همان‌طور که از وسط مسیر عبور می‌کنیم، همه از سر راهمان کنار می‌روند. مأموران سلطنتی درحال آموزش هستند. دیگر برگزیده‌ها که در جایگاه بالاتری قرار دارند و اکثراً از نیروهای خود استفاده می‌کنند، اما برخی هم از سلاح‌هایشان کمک می‌گیرند. سرها به‌سمت ما می‌چرخند، چشم‌هایشان پوستم را می‌سوزانند و نور خورشیدی را که از بالا بر سرمان می‌تابد، بازتاب می‌دهند. من بی‌توجه به نگاه‌های خیره بوی آشنایِ میدان تمرین را که ترکیبی از خون، عرق و اشک است به داخل ریه‌هایم می‌کشم و بعد شمشیری از داخل قفسهٔ اسلحه‌ها برداشته و یکی هم به‌سمت کیت می‌اندازم که در نگاهش غضب موج می‌زند.

در پاسخ به نگاه معنادارش همان‌طور که با بی‌خیالی تعادلِ شمشیرم را آزمایش می‌کنم، می‌گویم: «تو می‌دونی من همیشه جنگیدن با سلاح رو بیشتر از جنگیدن با نیروهای شخصی‌مون دوست داشتم.»

کیت سلانه‌سلانه وسط حلقهٔ گل‌آلود می‌رود و تقریباً چشم‌هایش را می‌تاباند. «بله، خبر دارم چقدر دوست داری با شمشیر من رو مورد ضرب‌وشتم قرار بدی.»

همان‌طور که دایره‌وار داخل حلقه رو با هم می‌چرخیم مچ دستم را می‌چرخانم و شمشیر را تاب می‌دهم. «بله، این یکی از تفریحات مورد علاقهٔ منه.» ناگهان به‌سمت جلو قدم برمی‌دارم، شمشیرم را محکم روی شمشیر او

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

فرود می‌آورم که شوکی به بازویم وارد می‌کند.

«می‌بینی، خیلی خوش می‌گذره.»

کیت دربرابر ضربهٔ من دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد.

«خیره‌کننده است.»

من در خلسه‌ای آشنا فرومی‌روم و همان‌طور که از حمله اجتناب می‌کنیم و در ریتم گم می‌شویم اجازه می‌دهم پاهایم دور رینگ برقصند. ذهنم خالی می‌شود. بدنم پر از انرژی است. همیشه در زمان دعوا بیشتر از هر زمان احساس زنده‌بودن می‌کردم. کاری بود که برایش ساخته شده بودم، کاری که من را در طول سال‌ها آموزش و تدریس سرپا نگه داشته بود.

«یک پادشاه احمق، یک پادشاه مرده است.»

سخنان پدر در ذهنم زنگ می‌زنند. سخنانی که بعداز هربار شکایت از درس‌های طاقت‌فرسایم در زمان کودکی در گوشم خوانده می‌شدند. گرچه نیازی نیست نگران مردن یا احمق‌بودن باشم؛ چراکه من پادشاه نخواهم شد. بعداز اینکه همین حرف را به پدر می‌زدم، او با مهربانی پند دیگری به من می‌داد تا در زندگی به کار ببندم.

«یک مجریِ قانونِ احمق، به معنای یک امپراتوری شکست‌خورده است.» چقدر دلگرم‌کننده.

درد شدیدی در ساعدم می‌پیچد و من را با تکانی از افکارم بیرون می‌کشد.

«بهتره حواست رو جمع کنی کای، وگرنه ممکنه واقعاً تو رو شکست بدم.» پیروزی در نگاه کیت موج می‌زند که من قصد دارم آن را از چهره‌اش پاک کنم. «دلم نمی‌خواد مجریان قانون در زمان پادشاهی من این‌قدر در کارشون کم...»

پیش‌از اینکه حتی بتواند حرفش را تمام کند، شمشیرش را به زمین می‌اندازم و بعداز اینکه می‌چرخم و پشت‌سرش می‌روم پایم را روی آن می‌گذارم. در یک حرکت سریع، چکمه‌ام را بالا می‌آورم و خنجری از داخل

@ElimoBooks

آن بیرون می‌کشم و نوک تیز آن را پشت کمرش می‌گذارم.

«ببخشید اعلیحضرت، چی فرمودین؟» رهایش می‌کنم و او به طرفم می‌چرخد. همان‌طور که خنجر را دوباره داخل چکمه‌ام می‌گذارم، به‌شکل تمسخرآمیزی مقابلش تعظیم می‌کنم. این کارم باعث می‌شود محکم به من تنه‌ای بزند که نزدیک است به زمین بیفتم. من هم همان‌طور که کیت می‌خندد جواب این کارش را با تنه‌ای می‌دهم.

موهای بلوندِ کثیفش درحال‌حاضر خیلی تیره‌تر شده و به‌خاطر غلت‌زدن در گودال‌ها پر از گِل است. پیراهن‌هایمان را خیلی وقت است که به‌خاطر گرمای تابستان از تن درآوردیم و درست مثلِ من عرق از سینهٔ برنزه‌اش پایین می‌چکد.

اینکه تا این حد واضح است ما برادر ناتنی هستیم واقعاً مضحک است. اما این مسئله فقط به تفاوت‌های فیزیکی ختم نمی‌شود. من به‌هیچ‌وجه مهربانی و دلسوزبودنِ کیت را در وجودم ندارم همان‌طور که او سنگدلی من را در وجود خود ندارد. او صبور و موقر است و برای جانشینیِ تاج‌وتخت ساخته شده، همان‌طور که من برای مبارزه در میدان جنگ ساخته شدم.

او پادشاه است و من قاتل.

«کای، اصلاً به حرف‌های من گوش می‌کنی؟» کیت همان‌طور که مقابلِ صورتم بشکن می‌زند به یک اندازه هم نگران است و هم خوشحال. «پناه بر طاعون، چقدر خون از دست دادی؟»

نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کنم و جوی‌های قرمزی را می‌بینم که از زخمِ روی بازویم روان شده‌اند و خون میان بند انگشتانم می‌پیچد و از نوک انگشتانم پایین می‌چکد. «خُب، به نظر می‌رسه به لطفِ تو اِلی امروز هم نمی‌تونه راحت باشه.» نگاهی به کیت می‌اندازم و منتظر جوابی ازطرف او هستم که می‌بینم نگاه خیره‌اش را به چیزی آن طرف محوطه دوخته است.

«حالا که خودت اصلاً حواست به من نیست.»

@ElimoBooks
CamScanner

چشمانم به‌سمت شخصی که دارد به‌سمت ما می‌آید می‌چرخند، لباس چرم مخصوص تمرین به تمام انحناهای بدنش چسبیده و موهای یاسی‌اش در باد تکان می‌خورند. پیش‌از اینکه به ما برسد زیرلب می‌گویم: «اوه، اینجا رو ببین. بِلِر عفریته[1].» که باعث می‌شود کیت خنده‌اش را فروبخورد.

«سلام، پسرها.» صدایش مثل یخ، سرد و صیقلی است. «تمرین چطور پیش می‌ره؟» نگاه خیره‌اش به‌آرامی روی هر دویِ ما می‌چرخد و بعد با پوزخند خفیفی همان‌طور که لب‌هایش را کمی کج می‌کند به صورت‌هایمان نگاه می‌کند. «داری برای آزمون‌ها آماده می‌شی، کای؟»

«البته که من نیازی به آماده‌شدن ندارم.»

با این حرفم به‌آرامی لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. «گمان می‌کنم مجریِ قانون آینده سعی داره برنده بشه و تصویر خوبی از خودش در ذهن پادشاه بر جای بگذاره.» ناگهان خیلی به ناخن‌هایش علاقه‌مند می‌شود و تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کند.

از سر بی‌حوصلگی آهی می‌کشم و دستانم را در موهایم فرومی‌کنم. «دقیقاً قصد دارم همین کار رو بکنم.»

لبخندی به رویم می‌زند که به‌هیچ‌عنوان دوستانه نیست. «امیدوارم همین‌طور بشه، با توجه به اینکه در طی دهه‌های اخیر تو از بهترین برگزیده‌ها بودی. البته این چیزیه که مردم می‌گن.»

پناه بر طاعون، دوباره شروع شد.

کیت قدمی به جلو برمی‌دارد و دستی روی سینه‌اش می‌گذارد انگار که زخمی شده باشد. «وای، بِلِر. وقتی شاه شدم حتماً این حرف یادم می‌مونه.»

«آخِی، به غرورت صدمه زدم، کیت؟» خیلی مصنوعی لب‌هایش را آویزان می‌کند و بعد هم دوباره به‌سمت من برمی‌گردد. «در ضمن، من شخصاً فکر می‌کنم خودم برندهٔ آزمون‌ها خواهم شد.»

1. Blaire

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

پیش‌از اینکه به جثهٔ کوچکش نگاهی بیندازم خنده‌ای خشک و جدی می‌کنم. «چی باعث شده فکر کنی تو حتماً در این آزمون‌ها شرکت می‌کنی؟» این حرف را با علم به این موضوع می‌زنم که او حتماً در آزمون‌ها شرکت خواهد کرد.

تکانی به مچ دستش می‌دهد و خنجری از داخل قفسهٔ سلاح‌ها به هوا برمی‌خیزد. پیش‌از اینکه بتوانم پلک بزنم، خنجر در هوا معلق می‌شود و روی رگِ گردنم فرود می‌آید.

آن‌قدر به‌سمتِ من می‌آید تا اینکه تنها چند سانتی‌متر بینمان فاصله است و زمزمه می‌کند: «به‌عنوان دختر ژنرال فکر می‌کنم شانس زیادی برای ورود به آزمون‌ها دارم، این‌طور نیست؟» حتی درحالی‌که خنجر پرنده را بیشتر روی گردنم فشار می‌دهد تا منظورش را بهتر برساند هم می‌خندد.

صدای وزوز نیروهایِ مختلف در جریان خونم به گردش درمی‌آید و به گوشم می‌رسد؛ نیروهایی متعلق به دیگر افرادی که در محوطه درحال تمرین‌کردن هستند. صدایِ دیگر نیروها را در ذهنم ساکت می‌کنم و فقط روی نیروی بِلِر تمرکز می‌کنم؛ زیر پوستم می‌خزد و من را تشویق می‌کند آن را از آنِ خودم کنم. او دورجنبانِ[1] قدرتمندی است و این نمایشی که با خنجر راه انداخته از ساده‌ترین کارهایی است که می‌تواند با ذهنش انجام بدهد. به‌سمت نیرویی که او از خود متصاعد می‌کند دست دراز می‌کنم و اجازه می‌دهم من را دربرگیرد و در وجودم نمایان شود.

و بعد به همان تبدیل می‌شوم.

درست همان کاری که با نیروی دوگانهٔ آتش و آبِ کیت انجام دادم، و همان کاری که می‌توانم با تمام نیروهایی که من را احاطه کردند انجام بدهم.

همان‌طور که با کمک ذهنم خنجر پرنده را در هوا برعکس می‌کنم و

۱. در اینجا به معنای کسی که از دور می‌تواند هرچیزی را که بخواهد تنها با قدرت ذهنِ خود بجنباند و تکان دهد.

@ElmoBooks
CamScanner

به‌سمت چرم شق‌ورقی که روی قلبش را پوشانده می‌فرستم. لبخند سردی روی لبم نقش می‌بندد. با صدای کم‌جانی می‌گویم: «خُب پس بهتره به تمریناتت ادامه بدی.» و بعد نیروی او را آزاد می‌کنم و خنجر تالاپی روی زمین می‌افتد. بدون هیچ حرف دیگری برمی‌گردم و به‌سمت قصر می‌روم.

کیت هم بدون هیچ حرفی دنبال من روانه می‌شود. همان‌طور که به‌سمت دروازه‌های قصر می‌رویم به نظر می‌رسد او هم درست به‌اندازهٔ من در افکارش غرق شده است. با توجه به اینکه تنها دو هفته تا آزمون‌ها زمان داریم، به نظر می‌رسد دیگر نمی‌توانم اینکه به‌زودی برگزار خواهند شد و نقشی را که در آن‌ها دارم، نادیده بگیرم.

بوی مرغ و سیب‌زمینی کباب‌شده که از آشپزخانه‌ها به مشام می‌رسد خیلی راحت توجه من را به خود جلب می‌کند. پیش‌از اینکه از در آشپزخانه‌ها وارد شوم نگاهی به کیت می‌اندازم که به‌شکلی غیرمعمول ساکت است.

«عصر به‌خیر، خانم‌ها.» لبخندی سریع به آشپزها و خدمتکارها می‌زنم و همان‌طور که شام را آماده می‌کنند اطراف آشپزخانه گشتی می‌زنم. زمزمه می‌کنم: «دلتون برام تنگ شده بود؟» و بعد روی پیش‌خوانِ محکمی می‌نشینم و به کف دست‌هایم تکیه می‌کنم. نگاه خیرهٔ تعدادی از دخترهای خدمتکار را می‌بینم، که سرخ و سفید می‌شوند و بعد هم سرکارشان برمی‌گردند و باهم پچ‌پچ می‌کنند و ریزریز می‌خندند.

گرمای آشپزخانه همچون موجی به من برخورد می‌کند و تمام وجودم را فرامی‌گیرد و پوستم را که همین الان هم لیز و صیقلی است می‌پوشاند ـ پوستِ من.

دستم را در موهایم فرومی‌کنم و بعد هم همان دست را روی صورتم می‌کشم، و از اینکه متوجه می‌شوم بعداز درآوردن پیراهنم در گودال‌های تمرینی دارم برهنه راه می‌روم ککم هم نمی‌گزد؛ عادتی که حتی پدر هم نتوانست از سرم بیرون کند.

@ElmoBooks
CamScanner

سرِ کیت دور و اطراف آشپزخانه می‌چرخد و پوزخندی روی صورتش نقش می‌بندد. «می‌دونستم بوی غذای موردعلاقه‌ام هست که به مشامم می‌رسه. گِیل[1]، تو خیلی مهربونی.» به‌سمت آشپزی می‌رود که قابلمه‌ای پر از سیب‌زمینی‌های خامه‌ای را روی اجاق شعله‌ور هم می‌زند درحالی‌که پوست تیره‌اش از عرق می‌درخشد.

بی‌اختیار به نگاه درخشان کیت لبخندی می‌زند. «اوه، فکر نمی‌کنم به‌خاطر تو این غذا رو درست کرده باشم، کیتی. پورهٔ سیب‌زمینی غذای مورد علاقهٔ خودِ من هم هست.» لبخندی می‌زند و پیش‌از اینکه دوباره هم‌زدن مواد داخل قابلمه را از سر بگیرد دستِ نوازشی روی گونهٔ او می‌کشد. چشم‌هایش به‌سمت من که روی پیش‌خوان نشستم می‌چرخند و بعد روی بازوهایم می‌افتند. زخمی که فراموش کرده بودم هنوز دارد خون‌ریزی می‌کند. سری تکان می‌دهد و با نگاه عبوسی می‌گوید: «نبینم روی پیش‌خوان من رو خونی کنی، کای.»

لبخندی به این حرفش می‌زنم. «اولین بار که نیست.»

دوباره سری تکان می‌دهد و سعی می‌کند جلوی لبخندش را بگیرد. از زمانی‌که پسربچه‌هایی بودیم که نیمه‌برهنه در قصر می‌چرخیدیم (که البته هنوز هم همین‌طور هستیم) گِیل به ما غذا و خوراکیِ اضافه می‌داد. او بارها در همین آشپزخانه شاهد آن بود که برای خوردنِ آخرین نان‌قندی باهم دعوا کردیم.

درحالی‌که به سیب‌زمینی‌ها ادویه اضافه می‌کند می‌گوید: «چند وقتی بود که به من سر نزده بودید. از من خسته شدید، هان؟»

«از تو آره. اما از غذات هرگز.» هنوز این حرف از دهانم خارج نشده که یک گلولهٔ کوچکِ سیب‌زمینی به‌سمت صورتم پرتاب می‌شود. نه زمان و نه انرژی لازم را دارم که جاخالی بدهم و پوره هم در کنار گِل و گردوخاک روی

1. Gail

@ElmoBooks

صورتم می‌نشیند.

«ما هیچ‌وقت در کنار هم کسل نمی‌شیم، درسته؟» کیت همان‌طور که به یک طاقچه تکیه داده و من را درحال پاک‌کردن سیب‌زمینی‌هایی که به موهایم چسبیده‌اند تماشا می‌کند در فکر فرورفته است.

از روی پیش‌خوان پایین می‌آیم و به‌سمت آشپز می‌روم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌گذارم. «همیشه دیدنِ تو مایهٔ خرسندیِ منه، گِیل.» دستی از کنارش رد می‌کنم تا سیبی از داخل سبد بردارم و می‌گویم: «منتظر جنگ غذای بعدی‌مون هستم.» بعداز اینکه یک سیب هم برای کیت می‌اندازم، سیب خودم را با شلوارم کمی تمیز می‌کنم و بعد هم گاز می‌زنم.

«شاهزاده کای؟»

سر جایم خشک می‌شوم، آهی می‌کشم و به‌سمت صدایی که از پشت‌سرم می‌آید برمی‌گردم. پسر جوانی عصبی به بالا نگاه می‌کند، درحالی‌که دستانش با لبهٔ پیراهنش بازی می‌کنند. ابروهایم را بالا می‌اندازم. بی‌حوصلگی در تمام اجزای صورتم مشهود است.

«پادشاه در تالار شاه‌نشین منتظر شما هستن.»

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

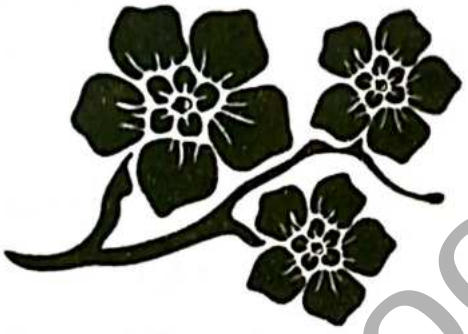

فصل سوم

پیدین

چرخِ گاریِ یک تاجر از روی انگشتانِ پایم رد می‌شود. صدای جیغم را فرومی‌خورم اما پاسخِ نسبتاً بی‌ادبانه‌ام را در جواب به مردی که بی‌فکر مردم را با گاریِ خودش فلج می‌کند و عین خیالش هم نیست فرونمی‌خورم.

خُب امروز که خیلی عالی آغاز شد.

تمام دیشب را بین خواب و بیداری بودم و مرتب از کابوس‌های تکراری‌ام بیدار می‌شدم و در جایم غلت می‌زدم. پدرم را در خواب می‌دیدم که دارد می‌میرد و من نمی‌توانم هیچ کاری برایش بکنم جز اینکه دستش را در دست بگیرم. از یک دودکش بالا می‌روم و آن بالا می‌بینم که دودکش تماماً با تخته‌هایی مسدود شده و آدِنا، تنها کسی را که در این دنیا برایم باقی مانده درحالی‌که جیغ می‌کشد از من دور می‌کنند.

گاهی اوقات آدِنا در میان کابوس‌های متعددم عاجزانه تلاش می‌کرد از

@ElimoBooks

CamScanner

خواب بیدارم کند. با ناله در جایم غلت می‌خوردم و سعی می‌کردم از همان یک ذره خوابِ راحتی که نصیبم می‌شد بیشترین بهره را ببرم. ممکن است من خودم دزد باشم، اما یک شب خوابِ خوب را از خود من غارت کرده‌اند.

آدِنا بعداز مدتی با همان سماجتِ همیشگی استراتژی خود را تغییر داد و تصمیم گرفت با تکه‌های پارچهٔ زمختی پی‌درپی من را بزند تا بالأخره پارچهٔ سفید را به نشانهٔ تسلیم بالا ببرم.

خورشید که مثل همیشه تنبل است به‌آرامی تلاش می‌کند از پشتِ ساختمان‌های فرسوده بیرون بیاید و سایهٔ صبحگاهی را بر کوچهٔ غنائم بیندازد درحالی‌که من از مسیر سنگفرش شده به‌سمت پایین خیابان سرازیر شده‌ام. همان‌طور که خیابان کم‌کم با سروصدایِ تاجران جان می‌گیرد و متکدی‌ها از هرآن‌کس که نیم‌نگاهی به آن‌ها می‌اندازد درخواستِ پول می‌کنند، من به سادگی در هرج‌ومرجی که زاغه‌ها را فراگرفته است گم می‌شوم.

دستانم بی‌تابِ این هستند که کمی غذا بقاپم و قاروقورِ شکمم را ساکت کنم و بقیهٔ آن را هم برای آدِنا ببرم. چشمانم سرتاسر خیابان را از نظر می‌گذرانند تا قربانیِ بیچارهٔ بعدی‌ام را برای دزدی پیدا کنم که متوجه می‌شوم...

این وسط مشکلی وجود دارد.

چهارده نفر. تنها چهارده مأمور سلطنتی در خیابان هستند.

اما امروز باید حداقل شانزده نفر باشند.

من این چیزها را خوب می‌دانم؛ چراکه شیفت‌های کاریِ آن‌ها را به خوبی از بر کردم.

کله تخم‌مرغی و بینی عقابی را می‌بینم که در جاهای همیشگیِ خود بیرون از فروشگاه ماریا ایستاده‌اند و تعداد دیگری از مأموران دولتی هم با نام‌هایی به همین اندازه دقیق کنارشان ایستاده‌اند. با ماسک‌های سفیدِ چرمی که نیمی از چهره‌های آن‌ها را می‌پوشانند، پیداکردن اسامی مستعارِ خلاقانه برای این حرامزاده‌ها کار دشواری است، بنابراین به‌خاطر همین چند اسمی

@ElmoBooks

هم که پیدا کردم خیلی به خود می‌بالم.

درحالت عادی، اینکه ببینم تعداد نگهبان‌ها کمتر از همیشه است باعث آسودگیِ خاطرم می‌شود. امروز اما این مسئله من را خیلی نگران می‌کند که نمی‌دانم به‌خاطر نیروهای ماوراءالطبیعی‌ام است یا نه.

معده‌ام که مثل همیشه بی‌تاب شده با عصبانیت قاروقور می‌کند.

اول باید غذا بخورم، بعد به احساساتِ عجیب‌وغریبم بپردازم.

به‌راحتی راهم را از میان جمعیت باز می‌کنم و از داخل گاری‌ای که از روی انگشتان پایم رد شد سیبی می‌دزدم. انتقام به‌اندازهٔ همان میوهٔ تردی که گاز می‌زنم شیرین است. همان‌طور که به دیوار پوسیدهٔ یک فروشگاه تکیه می‌دهم، یک شاگرد جوان را می‌بینم که با یکی از کاسب‌ها سر قیمت چانه می‌زند. او را می‌بینم که به تاجر چشم‌غره‌ای می‌رود و چندین سکه را مقابل او می‌اندازد و یک بقچه چرم سیاه‌رنگ را از مقابلش برمی‌دارد. چشمانم روی شیلینگ‌هایی می‌چرخند که روی گاری غِل می‌خورند. خیلی سریع آن‌ها را می‌شمارم و متوجه می‌شوم تعداد آن‌ها برای یک بقچه چرم بیش از حد زیاد است.

پسر عجله دارد. به همین خاطر حاضر است دوبرابر مقدار لازم پول بدهد و وقتش را صرفِ مذاکره برای کاهش قیمت نکند. گویا پول اضافی هم دارد.

بهترین طعمه.

به داخل خیابان قدم می‌گذارم و به‌سمت پسری می‌روم که حالا با سرعت راه خود را از میان جمعیت باز می‌کند درحالی‌که من بند چرمی که موهایم را از داخل صورت و دور گردنم جمع کرده را کمی شل می‌کنم. موهایم همچون آبشاری از امواج درهم‌وبرهمِ نقره‌ای، پشتم رها می‌شود. در همین حال به گرمای سوزانی که باعث شده همین الان هم گردنم از عرق چسبناک شود لعنت می‌فرستم. همان‌طور که اجازه می‌دهم بخشی از موها روی شانه و داخل صورتم بریزد، چهره‌ای معصوم به خودم می‌گیرم.

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

«کاری کن تو رو دست‌کم بگیرن. کاری کن تو رو نادیده بگیرن تا زمانی که خودت بخوای دیده بشی.»

از آخرین باری که صدای پدرم را شنیدم آن‌قدر گذشته که بیم دارم آن صدا برای همیشه از حافظه‌ام پاک شود و همراه با او به نیستی برود.

این فکر من را از درون نابود می‌کند که ناگهان به او برخورد می‌کنم.

تلوتلو می‌خورم و همان‌طور که دارم به زمین می‌افتم دست دراز می‌کنم تا لباسِ پسر را بگیرم. پیراهنِ او را در یک دست مشت می‌کنم و دست دیگرم را داخل جیبِ جلیقه‌اش فرومی‌کنم، جایی که می‌دانم سکه‌ها را آنجا گذاشته است. شش شیلینگ در جیبش احساس می‌کنم اما در برابر وسوسهٔ برداشتن تمام آن‌ها مقاومت می‌کنم و تنها سه شیلینگ برمی‌دارم.

حرص و طمع عادتی نیست که به‌راحتی رام شود، اما خود را مجبور می‌کنم دیگر سکه‌ها را همان‌جا بگذارم بمانند؛ چراکه می‌دانم او احتمالاً آن‌قدری باهوش هست که اگر تمام سکه‌ها را بردارم متوجه سبک‌شدنِ جیبش بشود. و لازم نیست گیر بیفتم و زخم‌های بیشتری به زخم‌های پشتم اضافه کنم.

اما همین‌که می‌خواهم دستم را از جیبش بیرون بکشم و به‌خاطر برخوردکردن با او زیرلبی معذرت‌خواهی کنم، انگشتانم به آستر داخلیِ جلیقه گیر می‌کنند. نه، نه فقط آستر آن، بلکه یک جیب مخفی. یک دست‌نوشتهٔ تاشده را داخل آن احساس می‌کنم و بنا به غریزه‌ای که خودم هم از آن سر در نمی‌آورم، تصمیم می‌گیرم پیش‌از اینکه دستم را بیرون آورده و خجالت‌زده در صورت شاگرد نگاه کنم، آن جیب را هم دستی بکشم.

همان‌طور که از میان تار موهایی که روی صورتم ریختند به او خیره می‌شوم می‌بینم که چشمانش گشاد شدند. خیلی زود حالت خجالت‌زده‌ای به خود می‌گیرم و سریع مشتم را از پیراهنش باز می‌کنم.

یک تار مو را با فوت‌کردن از مقابل صورتم کنار می‌زنم و قدمی به عقب

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

برمی‌دارم تا کمی بینمان فاصله بیفتد. «خیلی متأسفم، آقا!» تمام تلاشم را می‌کنم که ازنفس‌افتاده، خجالت‌زده و بی‌آزار به نظر برسم. «مطمئنم من تنها کسی در تمام ایلیا هستم که پام به هوا هم گیر می‌کنه و سکندری می‌خورم!»

زود باش. من را دست کم بگیر. من را نادیده بگیر.

دستی در موهای مجعدش می‌کشد و می‌خندد. «نگران نباش. اگر این‌طور باشه به نظرم استعداد جالبی داری.» لبخندی به لب دارد، اما نگاه خیره‌اش کمی بیش از آنچه که دوست دارم روی صورتم می‌ماند. بنابراین نیشخندی به رویش می‌زنم و سری برایش تکان می‌دهم و بعد هم روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و در خیابان شلوغ ناپدید می‌شوم.

همان‌طور که از کنار مغازهٔ ماریا عبور می‌کنم و وارد یکی از کوچه باریکه‌هایی می‌شوم که درنهایت به کوچهٔ غنائم می‌رسند، عطر شیرینِ نان قندی‌ها در خیابان شلوغ به مشامم می‌رسد. کاغذی را که کِش رفتم محکم کف دستم فشار می‌دهم که باعث می‌شود از عرق خیس شود. یعنی روی این تکه کاغذ چه‌چیزی نوشته شده که لازم است این‌قدر دور از دسترس پنهان شود؟

می‌خواهم این قضیه را کشف کنم.

پشتم را به دیوار آجری کثیف تکیه می‌دهم و لبه‌های کاغذ را باز می‌کنم و یادداشتی با خط خرچنگ‌قورباغه داخل آن می‌بینم:

جلسه یک ربع بعداز نیمه شب آغاز می‌شود.
خانهٔ سفید بین خیابان مِرچنت و اِلم.
لوازم را با خود بیاورید.

به یادداشت خیره می‌شوم و درحالی‌که قلبم در سینه می‌تپد با سردرگمی پلک می‌زنم.

آنجا خانهٔ من است.

@ElimoBooks

البته خانهٔ من بود.

ازآنجایی‌که حروف همه کج‌ومعوج هستند و جوهر هم روی کاغذ پخش شده می‌فهمم کسی که این یادداشت را نوشته عجله داشته تا آن را از چشمانی کنجکاو دور نگه دارد.

چشمانی کنجکاو همچون چشمانِ من.

سؤالات زیادی ذهنم را درگیر می‌کنند و هرکدام از سؤالات قبلی گیج‌کننده‌تر هستند. به چه دلیلِ طاعونی‌ای جلسات در خانهٔ من برگزار می‌شوند؟

خانهٔ قبلی‌ات. تو آنجا را ترک کردی، فراموش کردی؟

و اینکه نیمه‌شب همراه با لوازم همدیگر را در آنجا ملاقات کنند...؟

چرم.

روی سنگ‌فرشِ ناهموار پایم پیچ می‌خورد و دوباره به واقعیت بازمی‌گردم و می‌فهمم تمام این مدت درحال قدم‌زدن بودم. یادداشت مچاله را دوباره داخل جلیقه‌ام می‌گذارم و درحالی‌که ذهنم هنوز مشغول است به داخل خیابان شلوغی که حالا غرق در نور خورشید شده قدم می‌گذارم. سرم را تکان می‌دهم تا کمی ذهنم را خالی کنم و با فشار از میان مردمی که درحال دادوستد، شایعه‌پراکنی و ناسزاگفتن هستند راه باز می‌کنم.

دوباره دوروبرِ گاری‌های تاجران می‌پلکم و همان روال آشنا یعنی شغل صادقانه‌ام را که دزدی است از سر می‌گیرم. همان‌طور که کار می‌کنم ذهنم سرگردان است و باعث می‌شود به این فکر کنم آیا آدِنا توانسته در انتهای دیگر این خیابان طولانی لباس‌هایی که دوخته را بفروشد یا نه.

من دزدی می‌کنم و او خیاطی می‌کند.

در طول پنج سال گذشته زندگیِ ما این‌طور سپری شده. هنوز سیزده سالم نشده بود و در این دنیا تک‌وتنها بودم که آدِنا به‌صورت تصادفی سر راه من قرار گرفت. خُب می‌توان گفت او دقیقاً از کنار من با سرعت عبور کرد. هرگز چهرهٔ مأمور سلطنتی‌ای را که دنبالش می‌دوید و به‌خاطر شیرینی‌های دزدیده‌شده

@ElmoBooks

CamScanner

سرش فریاد می‌کشید فراموش نمی‌کنم. بدون لحظه‌ای تعلل، پایم را مقابل پای آن مأمور گذاشتم. به‌محض اینکه دیدم نگهبان دارد با صورت به روی سنگفرش فرود می‌آید، دنبال دختر موموفرفری گذاشتم که از کنارم گذشت.

آن روز اتحادی پرآشوب شکل گرفت، اتحادی که قرار بود همان‌طور بماند.

دستم در هوا خشک می‌شود و آن را روی یک گریپ‌فروت چاق‌وچله می‌گذارم که فریاد مهیبی هرج‌ومرجِ کوچهٔ غنائم را در هم می‌شکافد. میوه را فراموش می‌کنم و به عقب برمی‌گردم و میان انبوه آدم‌هایی که آنجا هستند جست‌وجو می‌کنم تا منبع صدا را پیدا کنم. چشمانم جمعیت را از نظر می‌گذرانند تا اینکه روی موجودی کوچک ثابت می‌شوند که در کنار یک تیر چوبی که به رنگ قرمز رنگ شده در خودش مچاله شده است. یکی از مأموران سلطنتی بالای سرِ پسر کوچک‌تر می‌پلکد، درحالی‌که شلاقی در یک دست دارد و به پسرک نگاه می‌کند. به‌طرز مشمئزکننده‌ای از خود راضی است. این نگاه را خیلی خوب می‌شناسم. من بارهاوبارها جای آن کودک بوده‌ام.

او گیر افتاده است.

نمی‌دانم چه‌چیزی دزدیده، چه‌چیزی می‌تواند این ضرب‌وشتم را توجیه کند. کمی میوه؟ شاید هم چند شیلینگ از یک تاجر دزدیده باشد. زمانی را به خاطر می‌آورم که در کنار میلهٔ چوبی مچاله شده بودم و از درد ناشی از هربار فرودآمدن شلاق به خود می‌لرزیدم درحالی‌که زبانم را گاز می‌گرفتم تا صدایی از دهانم خارج نشود. درد کم‌کم از بین می‌رود اما زخم‌ها همیشه باقی می‌مانند تا یادآوری‌ای باشند از اینکه باید رفتار خود را اصلاح کنی.

جوان‌ترها همیشه گیر می‌افتند. آن‌ها نیازمند هستند. هنوز یاد نگرفته‌اند طمع خود را کنترل کنند یا با گرسنگیِ خود زندگی کنند و این باعث شده اهداف آسانی برای مأموران سلطنتی باشند تا آن‌ها را درس عبرت بقیه کنند.

از دست هیچ‌کس برای او کاری ساخته نیست.

@ElimoBooks

مجبورم این حرف را مرتب در سرم تکرار کنم تا پاهایم بی‌اختیار به‌سمت پسرک کشیده نشوند. چون یک بار سعی کردم. سعی کردم دخالت کنم و به یک دختربچه که من را یاد خودم می‌انداخت کمک کنم. خیلی ترسیده بود اما درعین‌حال خیلی مصمم بود این ترس را نشان ندهد. وقتی به من نگاه کرد، آتشی که در نگاه خیره‌اش بود بازتابی از آتش در نگاه خود من بود. در پایان، تلاشم برای کمک‌کردن به او، به ضرباتِ بیشتر برای هر دوی ما منتج شد.

اخمی می‌کنم و به‌سرعت از این صحنهٔ نفرت‌انگیز روی برمی‌گردانم که ناگهان یونیفرم آهارخورده و چروکیدهٔ آدم پستی که آن را بر تن دارد وارد دهانم می‌شود.

مأمور سلطنتی نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد، درحالی‌که لذت در چشمانش که دورتادورِ آن را ماسک سفیدی پوشانده بود سوسو می‌زدند. گرچه به نظر می‌رسد حداقل ده سال از من بزرگ‌تر باشد، موهای بلوندش به‌شکل نامتعارفی در هوا ایستاده‌اند. با سستی چند دقیقه‌ای کاملاً سرتاپایم را وارسی می‌کند. پیش‌از اینکه حرفی بزنم که احتمالاً درنهایت از آن پشیمان خواهم شد زبانم را گاز می‌گیرم.

مأموران دولتی در رفتارِ خود با دختران جوان خیلی متشخص نیستند (البته نه که در رفتار خود با بقیه متشخص باشند) و من به‌هیچ‌عنوان دوست ندارم بفهمم او از این مورد مستثنی است یا خیر. همان‌طور که دارم نقشهٔ فرار خود به داخل جمعیت را می‌کشم می‌گویم: «معذرت می‌خوام، آقا. به نظر می‌رسه امروز خیلی دست‌وپا چلفتی شدم.»

دستِ خیس و چندش‌آوری مچ دستم را در خود می‌گیرد و من را می‌چرخاند. تمام نیرویی را که در خود دارم فرامی‌خوانم تا غریزهٔ مبارزه‌ای را که در وجودم فریاد می‌کشد که با زانو به کشالهٔ ران او بزنم و سرش را محکم

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

به سنگ‌های زیر پایمان بکوبم سرکوب کنم.

«حالا چرا این‌قدر عجله داری؟» نیشخند دندان‌نما و چشمانِ سیاهش لرزی بر ستون فقراتم می‌اندازند و بوی بد الکلی که از نفسش به مشام می‌رسد باعث می‌شود بیش‌ازپیش معذب شوم.

لبخندی می‌زنم و همان‌طور که سعی می‌کنم دستم را از دستش بیرون بکشم مؤدبانه پاسخ می‌دهم: «باید قبل‌از اینکه بازار خیلی شلوغ بشه کارهام رو انجام بدم، فقط همین.»

زیرلب غرولندی می‌کند: «اوهوم،» و با تردید من را از نظر می‌گذراند. «بگو ببینم، تو چه نیرویی داری دختر؟» همان‌طور که با نیشخندی به حرف‌زدن ادامه می‌دهد سعی می‌کنم جا نخورم. «به فرمانِ پادشاه، من باید از هرکسی که صلاح می‌دونم... این سؤال را بپرسم.»

از اینکه قدرت را در دست دارد خیلی خوشحال است. از اینکه دیگران را کنترل کند.

به‌سادگی می‌گویم: «من نیروی دنیوی دارم.» با گفتنِ ردهٔ خود در زنجیرهٔ غذاییِ برگزیده‌ها به او ثابت می‌کنم تهدیدی به حساب نمی‌آیم و اهمیتی ندارم. «غیب‌گو هستم.» همان‌طور که این حرف را می‌زنم مستقیم به تخم چشمان سیاهش خیره می‌شوم تا قلب سیاهش حرفم را باور کند.

«که این‌طور؟ من تا امروز یک غیب‌گو رو از نزدیک ندیده بودم.» خندهٔ بدشگونی می‌کند و یک قدم به‌سمت من برمی‌دارد و سرش را کمی پایین‌تر می‌آورد و برای بار دوم بوی گند الکل به مشامم می‌رسد. «حرفت رو اثبات کن.»

دیگر از این کار خسته شدم.

نگاهم را به چشمانِ مأمور سلطنتی می‌دوزم و دوست ندارم با علمِ به اینکه من نگران هستم او را خوشحال کنم؛ گرچه ضربان قلبم چیز دیگری را نشان

@ElmoBooks

می‌دهد. «خشم و پشیمانی رو در وجودت حس می‌کنم. به‌تازگی از همسرت جدا شدی. البته باید گفت اون تو رو ترک کرده.» شوک و هراس کاملاً در صورتش هویداست و همین باعث می‌شود لبخندی به لب‌هایم راه پیدا کند. «و اگر بخوام خیلی دقیق بگم، چون شما ازم خواستین حرفم رو ثابت کنم، باید بگم دلیل اینکه شما رو ترک کرده اینه که...» وسط جمله حرفم را قطع می‌کنم، چشمانم را محکم می‌بندم و انگشتانم را به شقیقه‌ام فشار می‌دهم و نمایش قانع‌کننده‌ای راه می‌اندازم. «... شما بهش خیانت کردین؟ صبر کن ببینم، دارم یک چیز دیگه هم می‌بینم...» به صورتش که حالا از شدت خشم قرمز شده نگاهی می‌اندازم و همچنان شقیقه‌ام را می‌مالم. «شما... شما دوست دارین اون برگرده. اما اون شما رو نمی‌خواد...»

آماده هستم با پشت دست توی دهانم بزند که ناگهان سوزش شدیدی را روی گونه‌ام احساس می‌کنم.

خون از دهانم بیرون می‌جهد و سرم به‌سمت دیگر کج می‌شود و او نزدیک به صورتم با خشم می‌غرد: «تو یک جادوگر عوضی هستی. از جلوی چشم‌هام دور شو دنیویِ عوضی.»

روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و لبخندی می‌زنم، درحالی‌که خون در دهانم جمع شده و از چانه‌ام پایین می‌چکد. خود را مجبور می‌کنم تلوتلوخوران به‌سمت یک گاری بروم و کمی پارچه که پشت‌سرم از لبهٔ آن آویزان شده بدزدم. خیلی سریع می‌چرخم و تکه پارچه را به سینه‌ام می‌چسبانم و گوشه‌ای از آن را با دندان‌هایم پاره می‌کنم تا دهان و چانهٔ پر از خون خود را تمیز کنم. تکه‌ای از پارچه را به‌عنوان دستمال استفاده می‌کنم و باقی آن را هم به آدِنا خواهم داد. یک تیر و دو نشان.

باقی پارچه را داخل کوله‌پشتی می‌چپانم، که حالا دیگر پر از غذا، سکه و دیگر کالاهای دزدی است. به‌سمت سنگرمان برمی‌گردم و در همان حال

@ElimoBooks

پنج دقیقهٔ گذشته را همین‌طور در سرم تکرار می‌کنم.

کُفری‌کردنِ مأمور سلطنتی خیلی هم کار مشکلی نبود. می‌دانستم به‌محض تمام‌شدن حرفم سیلی محکمی به من می‌زند و اجازه می‌دهد بروم پِی کارم. اولین باری نیست که اجازه می‌دهم این اتفاق رخ دهد. و اثبات‌کردنِ توانایی‌هایم در غیب‌گویی چندان هم کار مشکلی نبود؛ چراکه شواهد از سرورِوی مرد می‌بارید. خط برنزهٔ باریکی که روی انگشت حلقه‌اش دیده می‌شد اولین نشان از این بود که قبلاً یک بار ازدواج کرده است. نشان دیگر اینکه حلقهٔ عروسی خود را در دستِ دیگرش کرده بود به‌جای اینکه آن را برای پول گرو بگذارد. این نشان می‌داد هنوز فکرش پیش همسر سابقش است و هنوز هم به او دلبستگی دارد. موهای ژولیده، یونیفرم چروکیده و بوی الکل در نفسش نشان می‌داد مشخصاً او الان مرد مجردی است که دیگر همسری ندارد تا ظاهرش را مرتب کند.

اگر زن‌ها نباشند که مردها را نازپرورده کنند، نسل مردها منقرض خواهد شد.

آنجا که گفتم به همسرت خیانت کردی هم بیشتر یک حدس تجربی براساس نحوهٔ نگاهش به خودم بود و بدنامی‌ای که مأموران سلطنتی در طول این سال‌ها از خود برجای گذاشتند. مشخصاً قبل‌از اینکه توی صورتم بزند این حرفم خیلی برایش گران تمام شد.

خورشیدِ نیمروز بر من می‌تابد و در همان حال سعی دارم به سنگرمان برگردم تا درست مثل هر روز نهار را با آدِنا بخورم. سلانه‌سلانه تا پایین کوچه می‌روم و همان‌طور که معده‌ام قاروقور می‌کند سیبی را گاز می‌زنم.

بوی شورِ ماهی‌هایی که زیر نور خورشید روی گاری‌های بازرگانان پهن شده‌اند در هوا پیچیده است. بچه‌ها سر راهم این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند و همان‌طور که تا انتهای کوچه دنبال هم می‌گذارند می‌خندند. صدای چانه‌زنی

@EimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

و ناسزاگویی برای من همچون نوعی همسرایی است، نغمه‌ای که بیش از حد با آن آشنا هستم.

یک بَنِر بزرگ و رنگارنگ توجه من را به خود جلب می‌کند. بنر کم‌کم بر فراز کوچهٔ شلوغ بالا می‌رود و یک خزنده با ریسمانی آن را میان دو فروشگاه آویزان می‌کند. طوری از دیوار بالا می‌رود گویی کف دست و پاهایش چسب ریخته باشد و این‌طوری خیلی راحت از دیوار صاف مغازه بالا می‌رود. همان‌طور که طناب اتصالِ بنر به دیوار را محکم می‌کند، حواسم را به کلماتی می‌دهم که با حروف بزرگ سیاه‌رنگ روی فرشینهٔ سبزرنگ با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته شده‌اند:

ششمین دورهٔ آزمون‌های پاکسازی در شرف آغاز است.
پاکسازی را از یاد نبرید. سپاسگزارِ طاعون باشید.
برای پادشاهی، خانواده و خودتان افتخار کسب کنید.
شاید شما برگزیدهٔ پیروزِ بعدی باشید.

با صدای بلندی می‌خندم و نزدیک است تکه‌ای سیب در گلویم بپرد و من را خفه کند. گرچه آزمون‌های پاکسازی اصلاً خنده‌دار نیستند، اما دست خودم نیست. به‌نظرم خیلی مضحک است که آن‌ها به‌واقع قرار است نوعی جشن باشند. در بزرگداشتِ پاکسازیِ عظیمی که بیش از سه دهه پیش انجام شد، آزمون‌هایی طراحی شدند تا نیروهای ماوراءلطبیعهٔ مردم را به نمایش بگذارند و برای تنها سرزمینی که برگزیدگان در آن زندگی می‌کنند افتخار بیافرینند.

به‌نظر من کشتن آدم‌های بی‌گناه هیچ افتخاری نه برای من، نه پادشاهی و نه خانواده‌ام به همراه نمی‌آورد، البته خانواده‌ای هم برایم نمانده که برای آن‌ها افتخار به همراه بیاورم. بااین‌حال، هر پنج سال یک بار، برگزیده‌های جوان

@ElmoBooks

انتخاب می‌شوند تا در این مسابقات رقابت کنند و هم افتخار کسب کرده و هم پول کافی برای ساخت قلعهٔ راحت خود به دست بیاورند تا از شوک روحی‌ای که آزمون‌ها برایشان به همراه داشته بگریزند.

اما آن بخشی از ماجرا که موجب می‌شود من هم از شدت خنده و هم از شدت خشم بر خود بلرزم این است که برگزیده‌های سطح پایین‌تر، آن‌هایی که نیروهای تدافعی و دنیوی دارند، این‌گونه گمان می‌برند که شانس برنده‌شدن در این آزمون‌های پیچیده را دارند. ناگهان با نگاهی به چهره‌های هیجان‌زدهٔ دنیوی‌ها احساس می‌کنم کِرِخت شدم، که می‌بینم همه زیر بنر ازدحام کردند و نیشخند می‌زنند و به آن اشاره می‌کنند.

ما اولین گروهی هستیم که می‌میریم.

برگزیده‌هایی که در این مسابقات رقابت می‌کنند انتخاب‌شده نیستند، بلکه با همین سرنوشت به دنیا آمده‌اند. آن‌ها معمولاً خون سلطنتی در رگ‌های خود دارند و در ردهٔ قدرتِ برگزیده‌ها در جایگاه بالاتری قرار می‌گیرند. جمعیت را با دقت از نظر می‌گذرانم. نگاهم را به چهره‌های خندانِ آدم‌های معمولی می‌دهم که تنها برای سرگرمی به این بازی کشیده شده‌اند، آن هم پس‌از اینکه پادشاه به ما اجازه می‌دهد آنکه را دوست داریم به‌عنوان نمایندهٔ خود به این رقابت‌ها بفرستیم.

باوجود اینکه پادشاه اصرار دارد کشتن برگزیده‌ها در میدان مسابقه امری ناپسند است، بر هیچ‌کس پوشیده نیست که مرگ خود یکی از شرکت‌کنندگانِ این رقابت‌هاست. مردنِ نوجوانان ظاهراً همه‌چیز را به‌شکل قابل‌توجهی سرگرم‌کننده‌تر می‌کند و اگر برگزیده‌ها نباشند که بقیه را بکشند، پادشاه خودش به‌شخصه در مسابقات دست خواهد برد.

راه خود را از میان انبوه مردمی که زیر تابلو جمع شده‌اند و باهم در این مورد صحبت می‌کنند که چه کسی نمایندهٔ کوچهٔ غنائم خواهد بود و با پول

@ElmoBooks

جایزهٔ خود چه خواهد کرد باز می‌کنم.

خیلی کم در زندگی‌ام پیش‌آمده که به برگزیده‌ها حسادت نکنم. اما همیشه از فکرِ اینکه مجبور نیستم در آزمون‌های پاکسازی شرکت کنم کاملاً راضی هستم. از اینکه آدمی بی‌ارزش و بی‌اهمیت هستم.

کاملاً معمولی.

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

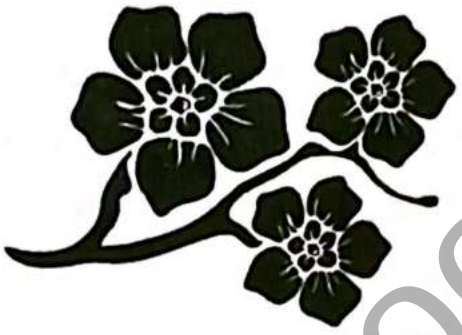

فصل چهارم

پیدین

درحالی‌که به دیوار کوچهٔ پشت سنگر تکیه داده‌ام آدِنا به پرتقال نصفهٔ روی پایم زُل زده و می‌گوید: «این رو نمی‌خوری؟»

«تو بخور.» هنوز کلمات از دهانم خارج نشدند که به‌سمت من خم می‌شود، موهای مجعدش در نسیم ملایم تکان می‌خورند و میوه را می‌قاپد و تکه‌ای را داخل دهانش می‌گذارد.

مأمور سلطنتی که خیلی محکم در دهانم کوبید به‌عنوان هدیه لب پایینی‌ام را پاره کرده بود که باعث می‌شود فرودادن غذا برایم سخت شود. همان‌طور که بی‌خیال حلقهٔ ازدواجِ ضخیم نقره‌ای را داخل شستم می‌چرخانم از او سؤال می‌کنم: «امروز اوضاع چطور بود؟»

فولاد سردِ حلقهٔ پدرم به پوستم برخورد می‌کند و مثل همیشه به من آرامش می‌دهد. اگر وقتی نوزاد بودم حلقهٔ مادرم همراهش دفن نشده بود الان آن را

@ElimoBooks

CamScanner

هم داشتم. پدر گفت او در اثر بیماری از دنیا رفت. هرچه نباشد او معمولی بود و ظاهراً بسیاری از ما معمولی‌ها ضعیف و بیمار هستیم.

اما پدر درهرصورت با مادرم ازدواج کرد. او را به‌رغم همه‌چیز دوست داشت. از او محافظت کرد. راز او را درست مثل راز من در دل نگه داشت.

آدِنا آهی می‌کشد و من دوباره به زمان حال بازمی‌گردم. همان‌طور که پرتقال را گاز می‌زند می‌گوید: «شکایتی ندارم. اوه، راستی اون تاپی رو که مدت زیادی روش کار کرده بودم بالأخره فروختم! سه شیلینگ به‌ازاش گرفتم! همون تاپ سبز با یقهٔ خیلی باز و لبهٔ کنگره‌ای.» مثل تمام دفعاتی که درمورد کارهای خیاطی‌اش حرف می‌زند نگاه گیجی به او می‌اندازم. «ایش، پِی وقتی پای لباس می‌آد وسط تو واقعاً هیچی بارت نیست.»

نگاهی به تاپ کهنه‌ام زیر جلیقهٔ سبز زیتونی‌ای که روی آن پوشیدم می‌اندازم. روزی که آدِنا جلیقهٔ جیب‌دار را برایم دوخت همه‌چیز تغییر کرد، چراکه می‌دانست به‌عنوان دزد خیلی به کار خواهد آمد. آن روز درواقع همان روزی بود که یک اتحاد ناآرام کم‌کم به‌شکل یک دوستی درآمد.

آدِنا انگشتش را به لب‌هایش می‌زند انگار که دارد به چیزی فکر می‌کند. «شرط می‌بندم اگر لباس درست و حسابی تنت باشه، همه اون‌قدر بهت خیره می‌شن که حتی نمی‌فهمن داری ازشون دزدی می‌کنی.»

می‌خندم. «ترجیح می‌دم درحال ارتکاب جرم بقیه بهم خیره نشن. اون‌طوری نتیجهٔ عکس می‌گیرم.»

خنجرم را برمی‌دارم و داخل چکمه‌ام فرومی‌کنم و انگشتانم را روی دستهٔ پیچ‌پیچی و نقره‌ای آن می‌کشم. این تنها یادگاری دیگری است که به‌جز حلقه از پدر دارم. هیچ‌وقت بدون این دو جایی نمی‌روم. برای صدمین بار درحال تحسین‌کردن دستهٔ پیچ‌پیچی آن هستم که ناگهان چیزی را به خاطر می‌آورم و از جایم می‌پرم. «امروز مراقب باش، اِی. به دلایلی تعداد نگهبان‌ها امروز کمتر از همیشه بود. فقط...» نمی‌توانم کلمات مناسبی پیدا کنم که بگویم.

@ElmoBooks

CamScanner

«فقط مراقب هرچیز غیرعادی باش، باشه؟»

از این خبر کمی بی‌قرار می‌شود، اما با بازیگوشی چشم‌های فندقی‌اش را در هم می‌کشد. «این طلسم غیب‌گوییِ داخل وجودت هست که داره بهت اخطار می‌ده؟»

آهی می‌کشم و لبخند به لب سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «حتماً باید روی ظرافت کلام تو کار کنیم.»

بدنِ دردمندم را کمی کش می‌دهم و ناله‌ای می‌کنم و بلند می‌شوم بروم. آدِنا لباس‌هایش را که در اندازه‌ها و به رنگ‌های مختلف هستند جمع می‌کند و با اکراه برای خداحافظی دستی تکان می‌دهد و به امید اینکه قبل‌از غروب خورشید کمی بیشتر بفروشد به‌سمت کوچهٔ غنائم روانه می‌شود.

وارد خیابان شلوغ که حالا غرق در نور خورشیدِ اواخر بعدازظهر شده می‌شوم و به‌سمت همهمهٔ بازار قدم برمی‌دارم. از کارهای کوچک شروع می‌کنم. اول، کمی میوه و پارچه کِش می‌روم و کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رود و سراغ اقلام بزرگ‌تر و بهتر می‌روم. امروز بعدازظهر دنبال کیف پول، ساعت و شیلینگ هستم.

مردی را با موهای آبی تیره و ساعتی پرزرق‌وبرق که روی مچ ضخیم دستش بسته کمی می‌پایم و خیلی سریع تصمیم می‌گیرم او را هدف بعدیِ خود قرار بدهم. نگاهی به خیابان شلوغ می‌اندازم و چند نفری را با موهایی به رنگ‌های غیرطبیعی می‌بینم که در میان جمعیت پراکنده شدند. این نشان می‌دهد طاعونی که ژنتیک افراد را تغییر می‌دهد مزایایی بسیار بیشتر از یک سری نیروهای ماوراءالطبیعه دارد. گرچه حتی باوجودِ کپهٔ موهای نقره‌ای که روی سرم دارم، هنوز قدرتی به‌همراه آن به من داده نشده است.

بعداز دزدیدنِ ساعت مرد موآبی خیلی طول می‌کشد تا از دستش فرار کنم. نه به‌این‌خاطر که من را گیر می‌اندازد، نه، به‌این‌خاطر که همچنان دوست داشت با من حرف بزند. بعداز اینکه اتفاقی به او برخورد کردم و

@ElimoBooks

CamScanner

با زیرکی ساعت را از دور دستش باز کردم، مشخص بود مرد بیچاره خیلی دوست دارد با هرکسی که مایل است به رویش لبخند بزند و برایش سر تکان بدهد، شایعه‌پراکنی کند.

کم‌کم خودم را آماده می‌کنم زودتر برگردم و امشب را شبی موفق بدانم که پیکری بالابلند که سرتاپا سیاه پوشیده به داخل کوچهٔ غنائم قدم می‌گذارد. در راه‌رفتن خود اعتمادبه‌نفس مشهودی دارد، درست برعکسِ بی‌خانمان‌ها که درحال راه‌رفتن تا حد ممکن قوز می‌کنند تا توجه بقیه را به خود جلب نکنند.

اما این مرد... این مرد کاری می‌کند که نمی‌توانی از او روی برگردانی.

یک پیراهن مردانهٔ گشاد مشکی بر تن دارد که داخل شلوار مشکی جذبِ خود فروکرده و با یک کمربند ساده آن دو را از هم جدا کرده است. نیمی از دکمه‌های پیراهن باز است و در اثر نسیم کنار می‌رود و بخشی از بدن برنزه‌اش را به نمایش می‌گذارد. از این فاصله خیلی خوب نمی‌توانم اجزای صورتش را ببینم، اما موهای سیاهش به رنگ شب به‌شکل امواجی شلخته و شلوغ روی پیشانی‌اش ریخته‌اند. همان‌طور که دست‌های خود را در جیب‌هایش فروکرده، با گام‌هایی بلند در بازار پیشروی می‌کند و آرام و خونسرد به نظر می‌رسد.

اهل این دور و اطراف نیست. طوری دور و برش را نگاه می‌کند انگار اولین بار است اینجا را می‌بیند. احتمال دارد مهاجم باشد. یکی از برگزیده‌های رده بالا با خون اشرافی که به‌ندرت به داخل زاغه‌ها پا می‌گذارد. نحوهٔ راه‌رفتنش، درخشش کفش‌هایش نشان از آن است که این مرد خیلی بیشتر از چند شیلینگ ناچیز در جیبِ خود دارد. چشمان خود را در هم می‌کشم و سعی می‌کنم بفهمم نقره‌های خود را کجا گذاشته است.

آنجاست.

کیسه‌ای که با یک بند از کمربند خود آویزان کرده و مقابل پایش تاب می‌خورد و بسیاری از اهالی ایلیا در آن پول خُردهای خود را حمل می‌کنند.

@EimoBooks

CamScanner

به‌خصوص، آن‌هایی که اعتمادبه‌نفس زیادی دارند؛ چراکه دزدیدنِ یک کیسه بدون محافظ برای یک دزد کار چندان مشکلی نیست. برای من که خیلی آسان است.

قربانیِ بدشانس آخرم برای امشب.

خوب است که این‌قدر قدبلند است، وگرنه در میان انبوه مردم گمش می‌کردم. زن‌هایی در سنین مختلف هنگامی که او از کنارشان عبور می‌کند گردن خود را دراز می‌کنند تا قبل‌از اینکه در میان انبوه مردم گم شود نگاه دقیق‌تری به غریبهٔ خوش‌تیپ بیندازند. راه خود را از میان جمعیت باز می‌کنم و دنبالش می‌روم تا اینکه از مسیر اصلی میان گاری‌های تاجران خارج شده و به خیابانی که خلوت‌تر است وارد می‌شود. گیسوانم را تابی می‌دهم تا موج‌های بلند آن روی شانه‌هایم رها شوند و خیابان دیگری را با سرعت طی می‌کنم تا سر راهش قرار بگیرم. کوچهٔ پرپیچ‌وخمِ پشتی که از آن عبور می‌کنم من را به همان کوچه‌ای می‌رساند که مرد غریبه به‌آرامی در آن قدم برمی‌دارد و حالا مستقیم دارم به‌سمت او می‌روم.

وقتی به هم برخورد می‌کنیم چشمانم را مستقیم به زمین می‌دوزم.

مثل همیشه، از شدت ضربه کمی به عقب تلوتلو می‌خورم و غریزه‌ام که سرم فریاد می‌کشد پاهایم را محکم روی زمین بگذارم و سرجایم بایستم نادیده می‌گیرم. بازوهایی قدرتمند دور کمرم حلقه می‌شوند تا مانع از افتادنم شوند و حالا کیسهٔ پول کاملاً در دسترس است و آدم‌های فرومایه‌ای همچون من به‌راحتی می‌توانند آن را کِش بروند. جلوی پیراهنش را محکم مشت می‌کنم و تظاهر می‌کنم این کارم عکس‌العملی برای حفظ تعادل است. اما درواقع فقط می‌خواستم بدون اینکه مشکوک به نظر برسم دستانم را تا این حد به بدنِ او نزدیک کنم.

پسرانِ ضعیفی که در کوچهٔ غنائم زندگی می‌کنند چنین بدنی ندارند.

وقتی دستم را به‌سمت کیسه که مقابل پایش تاب می‌خورد می‌برم و

@ElmoBooks

انگشتانم متوجه می‌شوند حداقل بیست شیلینگ به همین راحتی از کمربندِ این مرد آویزان است، دیگر افکار از ذهنم بیرون می‌روند. حتماً خیلی به توانایی‌هایِ خود ایمان دارد که با این‌همه پول و غنائم... در کوچهٔ غنائم رفت‌وآمد می‌کند.

وسوسه می‌شوم خیلی راحت کیسه را بکشم و فرار کنم و خوب می‌دانم با سه قدم بلند به‌راحتی به من می‌رسد. اما ازآنجاکه نمی‌دانم چه زمانی دوباره چنین شانسی به من روی خواهد کرد، تصمیم می‌گیرم حداقل نیمی از آنچه در کیف است را از آنِ خود کنم.

اما اگر نیمی از سکه‌ها را بردارم متوجه کاهش وزن کیسه خواهد شد.

ذهنم دارد حساب‌کتاب می‌کند.

پس باید حواس او را پرت کنم.

بااینکه تمام این نقشه‌ها را تنها در عرضِ چند ثانیه می‌کشم، به‌سرعت و بی‌سروصدا نیمی از سکه‌ها را مشت می‌کنم و بعد هم بااحتیاط دستم را از کیسه بیرون می‌کشم و خود را مقابلِ او صاف نگه می‌دارم. سپس خیلی آرام نگاه خیره‌ام را از بدنِ نیمه‌برهنه‌اش و خالکوبیِ تیره‌ای که از پشت چین‌های پیراهنش کمی نمایان شده برمی‌دارم.

با او چشم در چشم می‌شوم.

همچون نگاه‌کردن به داخلِ یک طوفان است.

چشمانش به رنگ ابرهای توفان‌زایی هستند که بر آسمان ایلیا می‌نشینند، به رنگ دودی که از دودکش‌های بالای سرمان خارج می‌شود، به رنگ سکه‌های نقره‌ای دزدیده‌شده که در مشتم زندانی کرده‌ام. مژه‌های سیاه و بلندش با چشمان خاکستری‌اش که حالا روی اجزایِ صورتِ من می‌چرخند تضاد چشمگیری دارند. شوک ناشی از برخورد موجب شده ابروهای تیره‌اش بالا بروند، فک نوک‌تیزش سفت شده و استخوان‌های گونه‌اش برآمده‌تر شوند.

@EimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

همان‌طور آنجا ایستادیم و به هم خیره شدیم.

ناگهان متوجه قسمت‌هایی از بدنم می‌شوم که دارد لمس می‌کند. بازوهای قدرتمندش هنوز دور کمرم پیچیده شدند و نصفه‌نیمه من را سرپا نگه داشته‌اند. گرچه نگاه خیره‌اش خود به‌سان نوازش است. همان‌طور که مشتم را از پیراهنش باز می‌کنم گلویم را صاف کرده و می‌بینم که پارچهٔ ظریف زیر دستم مچاله شده است. تکانی می‌خورم تا از بغلش بیرون بیایم.

لب‌هایش که تکان می‌خورند یک فرورفتگی روی گونهٔ راستش نمایان می‌شود. خیلی آرام دست‌هایش را از دور کمرم باز می‌کند و من را رها می‌کند و دست‌هایش روی لبهٔ زبر جلیقه‌ام می‌نشینند.

روی دست‌هایش پینه دارد. جنگاور است.

البته نیازی نیست غیب‌گو باشم که این مسئله را متوجه شوم؛ چراکه هیکلش به‌خوبی این موضوع را نشان می‌دهد. با این فکر که او یک جنگاور تعلیم‌دیده با هیکلی دوبرابرِ من است، با بی‌خیالی دستانم را پشت بدنم می‌برم تا مدارک جرمم را پنهان کنم. همان‌طور که نفس عمیقی می‌کشم و سعی دارم خودم را جمع‌وجور کنم سکه‌ها به داخل جیب پشتی‌ام می‌لغزند.

«تو همیشه توی بغل غریبه‌های خوشتیپ می‌افتی، یا اینکه اولین باره؟» سؤالش دوباره چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذارد و پوزخندی روی صورتش نقش می‌بندد و دندان‌های مرتب و سفیدش را هویدا می‌کند.

«نه فقط بغلِ اون‌هایی که خیلی ازخودراضی هستن.» با خونسردی لبخندی می‌زنم. طوری نگاهم می‌کند انگار معمایی هستم که سعی دارد آن را حل کند و لذت تمام صورتش را فراگرفته است.

حواسش را پرت کن.

می‌خندد و دستی در موهایِ آبنوسی‌اش می‌کشد و موهای مواج خود را از قبل هم بیشتر به هم می‌ریزد. چشمان خاکستری‌اش در نگاهم قفل می‌شوند و می‌گوید: «خُب، پس به نظر می‌رسه در برخورد اول خاطرهٔ قابل توجهی از

@ElmoBooks

خودم به جای گذاشتم.»

آرام می‌گویم: «بله، البته هنوز نمی‌دونم خاطرهٔ خوبی بوده یا بد.»

کاری کن حواسش از کیسه پرت شده و به تو معطوف شود.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و دستانش را در جیب‌هایش فرومی‌کند. نمونه‌ای بارز از بی‌تفاوتیِ جذاب. «اما من اجازه ندادم بخوری زمین، این‌طور نیست؟»

حالا نوبت من است که بخندم. همان‌طور که سرتاپایم را ورانداز می‌کند سرش را کمی به یک طرف کج می‌کند و گوشهٔ دهانش به‌سمت بالا می‌رود. کمی بیشتر به‌سمت جلو خم شده و در ادامه می‌گوید: «شاید قبل‌از تصمیم‌گیری باید این نکته رو در ذهنت داشته باشی، عزیزم.»

پناه بر طاعون، یک پسر زیبا با حرف‌های زیبا.

خطرناک است.

چشمانِ دودی‌اش روی صورتم می‌چرخند و دوباره طوری من را ورانداز می‌کنند انگار معمایی وسوسه‌کننده هستم. همان‌طور که یک قدم به عقب برمی‌دارم تا دوباره به دل خیابان شلوغ بزنم، سعی دارم نگرانیِ خود را نشان ندهم.

«حتماً یادم می‌مونه عزیزم.» کلمهٔ آخر را کمی می‌کشم و با پوزخندی از او تقلید می‌کنم. لبخندش پهن‌تر می‌شود و چال گونه‌هایش را هر دو طرف صورتش نشان می‌دهد. سعی می‌کنم آن‌ها را نادیده بگیرم و در ادامه می‌گویم: «ممنون که از زمین‌خوردن نجاتم دادی. به نظر می‌رسه من نفرین شدم که همیشه دست‌وپاچلفتی باشم.»

درحالی‌که حالا دیگر به دیوار تکیه داده و دست‌هایش را در جیب‌هایش فروبرده به سادگی می‌گوید: «خُب، دست‌وپاچلفتی‌بودنِ تو باعث شد من رو پیدا کنی، بنابراین نمی‌شه بهش گفت نفرین.» لبخندی می‌زنم و هرکاری می‌کنم نمی‌توانم به او چشم‌غره نروم. یک بار دیگر قبل‌از اینکه روی پاشنهٔ پا

@ElmoBooks

بچرخم و به‌سمت کوچهٔ غنانم بازگردم و در جمعیت ناپدید شوم نگاهی به نیشخندی که بر لب دارد می‌اندازم.

سرگردان هستم و همان‌طور که به‌سمت انتهای کوچه می‌روم سعی می‌کنم برخوردی را که با او داشتم در ذهنم تکرار کنم. زخم‌هایی که بازوهایش را پوشانده بودند و بند انگشت‌هایِ خراشیده‌اش که نشان از مبارزه‌ای اخیر می‌دادند از همه بیشتر من را کنجکاو کرده بودند و خیلی حیف است نمی‌توانم داستانی را که در پسِ آن‌هاست کشف کنم. تصورکردنِ یکی از برگزیده‌های مهاجم که روی بدنش پر از زخم است لبخندی روی لب‌هایم می‌آورد. این نشان از ضعف است.

سکه‌هایی را که در جیب عقبم هستند برمی‌دارم و با لبخندی پیروزمندانه صدای جلنگ‌جلنگ آن‌ها را کف دستم گوش می‌کنم.

بعید می‌دانم دلش برای این‌ها تنگ شود.

@ElimoBooks

CamScanner

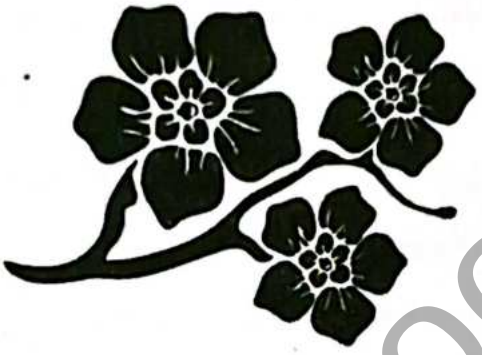

فصل پنجم

کای

پیراهنِ یقه‌داری که به تن می‌کنم زبر و آزاردهنده است و ناگهان باعث می‌شود دلم برای روزهای کودکی تنگ شود، روزهایی که از نظر بقیه اشکالی نداشت نیمه‌برهنه این‌طرف و آن‌طرف بروم.

اگرچه این مسئله هرگز باعث نشده حتی همین الان از این کار دست بردارم.

تنها جفت کفشی را که درحال‌حاضر پوشیده از گِل نیست به پا می‌کنم و به‌سمت در می‌روم. از کنار قفسه‌های درهم‌ریختهٔ کتاب که هر لحظه ممکن است از سنگینی کتاب‌ها بشکنند رد می‌شوم. میزم را که زیر انبوه کاغذها دفن شده نادیده می‌گیرم. از کنار تختِ سایبان‌دارم نیز عبور می‌کنم. انگشتانم بارها به پایه‌های تخت گیر کردند و موجب شدند چند ناسزا روانه‌شان کنم.

آهی می‌کشم و در را به روی آرامش اتاقم می‌بندم و عاجزانه آرزو می‌کنم می‌توانستم روی تختم شیرجه بزنم و تا سحر بخوابم. افسوس که باید به

@ElimoBooks

CamScanner

وظایفم برسم و نباید او را خیلی منتظر بگذارم.

همان‌طور که در راهروهای سفید منتهی به تالار شاه‌نشین قدم برمی‌دارم دستانم را در جیب‌هایم فرومی‌کنم. نور خورشیدِ اواخر بعدازظهر از میان پنجره‌ها به داخل می‌تابد و راهرو را رنگ‌آمیزی می‌کند و باعث می‌شود نقاشی‌های پرزرق‌وبرق روی دیوارها در نور طلایی بدرخشند. کمی زودتر از آنچه دوست دارم به انتهای راهرو می‌رسم و برای نگهبان‌هایی که بیرون از تالار شاه‌نشین ایستاده‌اند سری تکان می‌دهم و درهای سنگین را باز می‌کنم.

«اوه، کای. چه عجب بالأخره اومدی.» صدای بمِ پدر در سرتاسر تالار شاه‌نشین منعکس می‌شود. دیوارهای آن مزین به پنجره‌های بزرگ و عریض هستند که با پرده‌های ابریشم به رنگ سبز تیره پوشانده شده‌اند (رنگ پادشاهی ایلیا) و گچ‌بری‌های تراشیده‌شده که از دیوارها بالا رفته‌اند و به سقف رسیده‌اند نیز با پرده‌ها همراه شده‌اند. درحال‌حاضر، یک میز چوبیِ طویل وسط اتاق قرار دارد. کفِ اتاق از سنگ مرمر صیقلی است و پادشاه همیشه روی صندلیِ سر میز می‌نشیند.

«چقدر خوب که لباس پوشیدی.» آهی می‌کشد اما من لبخندی کم‌جان را در چشمانش می‌بینم. «می‌خواستم به خدمتکار بگم این مسئله رو در پیامی که بهت می‌رسونه گوشزد کنه.»

«اوه، نگران نباش پدر. بدون پیراهن در تالار شاه‌نشین حاضر نخواهم شد. اون هم برای چندمین بار.» لبخند ناچیزی را که روی لب‌هایش شکل گرفته در ذهنم حفظ می‌کنم؛ چراکه نمی‌دانم دوباره کِی آن را خواهم دید. دوباره کِی می‌توانم این لبخند را بر لب او بیاورم.

او مرد بی‌رحمی است، تهمتنی که هم از نظر فیزیکی و هم ذهنی خیلی قدرتمند است. سختگیر، سرسخت و لجوج است. بنابراین با دیدن کوچک‌ترین لبخند بر لب‌های او به‌شکل ناخواسته لب‌های خودم نیز به

@ElimoBooks
CamScanner

لبخند کم‌جانی کِش می‌آیند. روابط ما دو نفر هیچ‌وقت آسان نبوده، اما در لحظه‌هایی این‌چنینی، نادیده‌گرفتن گذشتهٔ ناخوشایندمان آسان‌تر می‌شود.

گلویش را صاف می‌کند و نشانی از هر احساسی را از روی صورتش پاک می‌کند.

این هم همان پدری که همیشه به دیدنش عادت دارم.

«به‌عنوان مجریِ قانون آینده برات یک مأموریت دارم.» با قاطعیت پاسخ می‌دهم: «من برای خدمت به پادشاه زنده هستم.»

من برای آدم‌کشتن زنده هستم.

حیاتِ من به معنای پایان‌دادن حیات دیگری است.

مأموریت‌هایی که به مجریان قانون سپرده می‌شوند به‌هیچ‌وجه حماسی نیستند. در طول سال‌ها بارها به چنین مأموریت‌هایی فرستاده شدم، همگی بخشی از آموزش‌هایم بودند تا بتوانم در آینده جلاد، فرمانده ارتش و دستِ راستِ پادشاه باشم. از استراتژی‌های مربوط به میدان نبرد و اعدام گرفته تا بازجویی و شکنجه به‌عنوان مجری قانون جزو وظایف من به حساب می‌آیند.

این‌ها همه چشم‌اندازهایی به آیندهٔ درخشان من هستند.

«مخبران به من خبر دادن خانواده‌ای رو می‌شناسن که یک معمولی رو در نزدیکی کوچهٔ غنائم پناه داده.» پدر درحالی‌که به‌نظر کمی کِسِل می‌رسد در ادامه می‌گوید: «ازت می‌خوام در این مورد تحقیق کنی و مشکل رو ریشه‌کن کنی.»

ریشه‌کن‌کردن به معنای جداکردن سر از تن او است.

پس‌از پاکسازی، زمانی‌که آدم‌های معمولی به دشت‌های سوزان تبعید شدند تا ایلیا دربرابر بیماری آن‌ها مصون باشد، پادشاه فرمان داد تمامی آدم‌های معمولی که باقی ماندند اعدام خواهند شد. سه دهه پیش، او به آن‌ها فرصت داد درصورتی‌که بتوانند از دشت‌های سوزان عبور کنند و به شهرهای

@ElimoBooks

دُر[1] و تاندو[2] در سوی دیگر برسند، بدون هیچ گزندی به زندگی خود ادامه دهند. اما رحمتِ پادشاه تنها در روز پاکسازی شامل حال آن‌ها شد و امروز من از جانب او پیغام‌آور مرگ برای آن‌ها بودم.

همان‌طور که دست در موهایم می‌برم و بعد هم دستم را روی فکِ سفت‌شده‌ام می‌کشم می‌گویم: «حتماً.»

این کارم از دید او دور نمی‌ماند.

«کای.» با ملایمت نگاهم می‌کند. از زمان کودکی دیگر چنین نگاهی را در چشمانش ندیده بودم. این نگاه کمیاب را برای وقت‌هایی نگه داشته بود که در طول آموزش‌هایم او را خشنود می‌کردم. «هیچ‌کس دوست نداره مجری قانون باشه. این کار وحشیانه است. خون و خون‌ریزی داره. اما طاعون به تو موهبت کمیابی داده. تو به‌عنوان یک نفوذکننده نیرویِ قابل‌توجهی داری و یک روز به‌خوبی به این پادشاهی خدمت خواهی کرد.» کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «خودم از این مسئله مطمئن خواهم شد.» قطعاً همین‌طور است.

تمرین‌کردن و آموزش‌دیدن تمام زندگی و هدفِ من تا به امروز بوده. به‌جای اینکه نیرویی برای به نمایش‌گذاشتن و تسلط‌یافتن داشته باشم، سال‌ها را صرف یادگیری این مسئله کردم که چطور نیروهای بقیه را کنترل کنم. اما بدنم را نیز درست به‌اندازهٔ نیروهایم تعلیم دادم و خود به سلاحی تبدیل شدم. اینکه چطور از هر سلاحی که در اختیار دارم استفاده کرده و دیگری را بکشم ملکهٔ ذهنم شده است، عکس‌العملی که در آن استاد شدم.

اما خُب تمام این‌ها هم از خودم نبوده. نه، این پادشاه بود که من را به آنچه امروز هستم تبدیل کرد. پادشاه این وظیفه را بر عهده گرفت که در آموزش‌های فیزیکی و ذهنی به من کمک کند. پس‌از اینکه نقاط ضعف من را متوجه شد،

1. Dor
2. Tando

@ElimoBooks
CamScanner

آن‌ها را از میان برد. بااینکه من یاد گرفتم تمام خاطرات مربوط به تمریناتم در کودکی را در ذهنم بیرون کنم، تصویر چهرهٔ خونسرد پدرم همراه با کلمات مخربی که تمام عمر شنیده‌ام از جلویِ چشمانم کنار نمی‌رود.

«ای مجری قانون، اگر نتونی رنج رو تحمل کنی، نمی‌تونی به کس دیگری هم رنج بدی.»

من در نبردهای زیادی جنگیدم، از تعداد زیادی بازجویی کردم و بسیاری را شکنجه کردم حال آنکه کیت در جلسات بی‌شماری حضور پیدا کرده، معاهده‌هایی را تنظیم کرده و تمامی روزهای خود را در کنار پادشاهی بسیار مهربان‌تر از پادشاهی که من می‌شناسم سپری کرده است.

هر روزِ او متشکل بودند از آموزش، یادگیری و زمانی بسیار دل‌انگیزتر در کنار پدری که بسیار دوستش دارد. کیت به‌عنوان جانشین، همیشه مورد حفاظت و مراقبت بوده و حتی وقتی بچه بودیم هم اینکه او را همراه با خود به محوطهٔ تمرین ببرم کار بسیار مشکلی بود.

دوباره که به پادشاه نگاه می‌کنم، می‌بینم چشمانِ سبزرنگش به من دوخته شده‌اند. چشمان کیت دقیقاً به همین رنگ هستند. پس‌از اینکه همسر اول پدر درحال به دنیاآوردن پسرش از دنیا رفت، او با دختر مشاوری مورد اعتماد ازدواج کرد. جای تعجب نیست که او خیلی زود عاشقِ محبت و دلسوزی، شجاعت و زیبایی مادرم شد. من خیلی شبیه به مادرم هستم، با موهای تیره و چشم‌های روشن، درست همان‌طور که کیت شبیه به پدر است، هر دو چشمان سبز و موهای بلوند دارند.

سعی می‌کنم ذهنم را خالی کنم و افکار گذشته را پس بزنم. باشد تا دفعهٔ بعدی که دوباره اجازه می‌دهم به ذهنم راه پیدا کنند. بالأخره با صدایی گرفته می‌پرسم: «چه زمانی باید قصر رو ترک کنم؟»

خودِ این کلمات دوباره خاطره‌ای را در ذهنم تداعی می‌کنند و زمانی را به یاد می‌آورم که بسیار ساده‌لوح بودم و پیش‌از هر مأموریت این سؤال را

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

می‌پرسیدم. نمی‌دانستم آن روز قاتلی خواهم شد. نمی‌دانستم مردی را تماشا خواهم کرد که در جویی از خونِ خود نقش بر زمین می‌شود. «سحرگاه.»

سحر زودتر از آنچه که دوست داشتم از راه رسید و وقتی به خودم آمدم دیدم دارم به‌سمت اصطبل می‌روم.

انبار سفید و بزرگ زیر نور خورشید سایه‌ای بزرگ‌تر از خود روی زمین انداخته است. غرفه‌هایی داخل آن هستند که اسب‌ها در آنجا یونجه می‌خورند و با کنجکاوی به من نگاه می‌کنند.

نگاهم به دو مأمور سلطنتی می‌افتد که سمت چپ من ایستاده‌اند و سه اسبی را که برای سفر پیش‌رو زین شده بودند کنار خود نگه داشته‌اند. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. پادشاه دو نفر از نگهبان‌های کوچهٔ غنائم را محض احتیاط بیرون کشیده، بااینکه من به‌تنهایی از پسِ خودم برمی‌آیم. اما به نظر من می‌رسد در عرضِ یک شب، پدر ناگهان نگرانِ سلامتی من شده است. نوزده سال زمان بُرد و حالا برای او مهرهٔ ارزشمندی هستم.

سری تکان می‌دهم و سوار اسبی که از همه به من نزدیک‌تر است می‌شوم. غرورم را زیر پا می‌گذارم و اعتراف می‌کنم بهتر است مأموران سلطنتی من را همراهی کنند.

مسیر قصر تا کوچهٔ غنائم مسیری طولانی است و تمام آن را در سکوت طی می‌کنیم. هرچه بیشتر به‌سمت قلبِ شهر می‌رویم خیابان‌ها کم‌کم به زاغه تبدیل می‌شوند و قبل‌از اینکه به کوچهٔ بازار برسم بوی آن را حس می‌کنم.

همین‌که به داخل کوچهٔ غنائم پا می‌گذاریم رایحهٔ آشنایِ ماهی، دود و دیگر صنایع به استقبالم می‌آیند. پژواک صدای سمِ اسب‌هایمان که روی سنگفرش‌های ناهموار فرود می‌آیند به دیوار مغازه‌های فرسوده‌ای که کنار هم

@ElmoBooks

ردیف شده‌اند برخورد می‌کند. تعدادی از آدم‌های سحرخیز از سر راهمان کنار می‌روند و همان‌طور که به ما اشاره و در گوشِ هم زمزمه می‌کنند مسیر را خلوت می‌کنند.

ما به‌سمت چپ می‌پیچیم و خیابانی کوچک‌تر را طی می‌کنیم و به‌سمت کلبهٔ چوبیِ کوچکی روانه می‌شویم. بدون تعلل از اسب پیاده می‌شوم و افسار آن را به دستِ یکی از مأموران سلطنتی می‌سپارم و اجازه می‌دهم حیوان را نگه دارد.

اگر قرار است دنبال سر من تا اینجا بیایند، حداقل می‌توانم ازشان کار بکشم.

به‌سمت در می‌روم، دستم را از داخل جیبم بیرون می‌کشم تا در بزنم. صدای تالاپی از داخل کلبه می‌شنوم و بعد صدای قدم‌هایی سنگین به گوش می‌رسند تا اینکه در روی لولاهای زنگ‌زده‌اش قژقژی می‌کند و باز می‌شود.

مردی درشت‌اندام و عضلانی با ریشی پرپشت و موهایی از آن هم پرپشت‌تر به صحنهٔ مقابل خود خیره می‌شود. جای تعجب است که داخل چارچوبِ در جا می‌شود. چشمان آبی‌اش زیر ابروهای پرپشتش گشاد می‌شوند و میان من دو مأموری که حالا پهلویِ من ایستاده‌اند می‌چرخند.

«شاهزاده کای...؟» مرد همزمان هم بهت‌زده است و هم سراسیمه.

«سلام. افتخار دادید!» صدایش که به دروغ لحن شادی به خود گرفته تا انتهای کوچه می‌رود و احتمالاً همسایه‌هایش را از خواب بیدار می‌کند.

دست دراز می‌کند تا با من دست بدهد.

دستانش قدرتمند و پینه‌بسته هستند، درست مثل دستان خودم. «ناتان[1]، درست می‌گم؟» سری به‌نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و من ادامه می‌دهم. «می‌خوام ازت درمورد یک معمولی که اینجا در کوچهٔ غنائم پیدا شده سؤال بپرسم. مشکلی که نیست؟» با دقت او را زیرنظر می‌گیرم تا ببینم در صورتش

1. Nathan

@ElmoBooks

نشانی از علم به این موضوع هست یا نه. اما هیچ. صورتش همان‌طور بی‌حالت باقی می‌ماند. «اجازه هست بیایم داخل؟» این درواقع یک دستور است و نه یک سؤال و او هم این را خوب می‌داند. پایم را از آستانهٔ در داخل می‌گذارم تا بالأخره از جلویِ در کنار می‌رود. کلِ خانه از اتاق خوابِ من در قصر هم کوچک‌تر است. یک طرفِ اتاق، تختخواب‌هایی کوچک به هم چسبانده شدند و به‌شکل کج کنار دیوار قرار گرفته‌اند. آشپزخانه سمت دیگر اتاق قرار دارد و در آن یک سینک ظرفشویی کهنه، یک پیش‌خوان چوبیِ درب‌وداغان و یک میز بزرگ دیده می‌شود که دو پسر با چشمان گردشده از تعجب و زنی دور آن ایستادند. یک فرش بزرگ و رنگ‌ورورفته هم دو طرف اتاق را به هم متصل کرده و تنها اثاثیهٔ تزیینی و رنگی در خانه است.

ناتان گلویش را صاف می‌کند. «ایشون همسرم لایلا[1] هستن.» زن لبخند گرمی می‌زند. دندان‌های سفیدش با پوست تیره‌اش در تضاد هستند. او به مأموران سلطنتی نگاه می‌کند که پشت‌سر من از این پا به آن پا می‌شوند.

«این دو هم پسرهام مارکوس[2] و کال[3] هستن.» ناتان تک‌تک به بچه‌ها اشاره می‌کند و اسمشان را می‌برد. مارکوس تمام مدت به میز چشم دوخته و جرئت ندارد به من نگاه کند درحالی‌که برادرِ کوچک‌ترش، کال، آن‌قدر کنجکاو است که نمی‌تواند از من چشم بردارد.

از نیروی خود استفاده می‌کنم تا مطمئن شوم هیچ‌کدام یک آدم معمولی نیست که سعی دارد درست مقابل چشمم مخفی شود. نیروی نفوذکنندهٔ من به‌خصوص به‌عنوان یک مجری قانون به کمکم می‌آید و باعث می‌شود شغلم آسان‌تر و بسیار کارآمدتر شود.

ناتان تهمتن است که البته اصلاً جای تعجب نیست؛ چراکه خیلی غول‌پیکر است. نیروی لایلا را که شفادهندگی است، احساس می‌کنم که در

1. Layla
2. Marcus
3. Cal

@ElmoBooks
CamScanner

خونم جوش‌وخروش پیدا می‌کند، اما مارکوس و کال هر دو دارای قدرت‌های دنیوی هستند. مارکوس توانایی دروغ‌سنجیِ یک بلوف‌گیر را دارد و کال هم بهبوددهنده است و حواسش را افزایش می‌دهد.

با خونسردی می‌گویم: «خودت می‌دونی برای چی اومدم اینجا. از یک معمولی که این دورواطراف پنهان شده چیزی شنیدی؟»

لایلا با صدای لطیف و یکنواختی جواب می‌دهد: «نه قربان، چیزی نشنیدیم.»

چشمانم دوباره خانه را وارسی می‌کنند و به سینک که می‌رسند از حرکت می‌ایستند. کاسه‌ها هنوز از فرنی‌ای که داخلشان بوده چسبناک هستند و در سینک تلنبار شده‌اند تا شسته شوند.

پنج.

پنج کاسه درحالی‌که فقط چهار نفر در این خانه هستند.

جالب است.

«خُب، پس اشکالی نداره این دوروبر رو یک نگاهی بندازم؟»

این بار هم واقعاً سؤال نمی‌کنم و بیشتر مثل یک دستور است. خیلی آرام در خانهٔ کوچک گام برمی‌دارم و هرازچندگاهی می‌ایستم تا چیزی را دقیق‌تر بررسی کنم. احساس می‌کنم نگاه هر دو مأمور امنیتی که همراهم آمدند و تمام اعضای خانواده از پشت من را هدف گرفته است و درعین‌حال بدون تعجیل و درحالی‌که دست‌هایم را در جیب فروکردم خانه را می‌گردم.

هیچ‌چیز غیرعادی‌ای آنجا نیست.

همین‌که می‌خواهم قضیه را ملغی بدانم و تلف‌کردنِ وقت باارزشم در نظر بگیرم، وسط قالیِ طرح‌داری قدم می‌گذارم، که در اثر سال‌ها پاخوردن رنگ‌ورویش رفته است. زیر کفش‌هایم صدای قژقژی بلند می‌شود. همان‌جا می‌ایستم و کمی بیشتر روی آن پا فشار می‌آورم تا دوباره صدا را بشنوم. این بار هم صدای نالهٔ چوب از زیر فرش بلند می‌شود.

@ElimoBooks

جالب است.

اگرچه حالتِ صورت ناتان چیز خاصی را نشان نمی‌دهد، اما کاملاً رنگ باخته است و مثل شبح رنگ‌پریده به نظر می‌رسد. من همان‌طور که همچنان به خانواده خیره هستم با لحن جدی به نگهبان‌ها می‌گویم «فرش رو بلند کنید.» و آنجاست که احساسی را که بسیار با آن آشنا هستم در صورتشان می‌بینم، احساسی که همیشه با حضور من همراه می‌شود.

ترس.

به‌محض اینکه لبهٔ فرش را برمی‌گردانند، چارچوب یک درب مخفی را می‌بینم، که تقریباً با باقیِ کفپوش‌های چوبیِ کثیف همرنگ شده است.

صدای تالاپی که وقتی بیرون بودم شنیدم، صدای بسته‌شدنِ این در بوده است.

زمانی‌که زانو می‌زنم و در مخفی را باز می‌کنم و فضای تنگ و تاریکی را در پسِ آن می‌بینم، صدای هق‌هقِ لایلا بلند می‌شود. آن زیر دختری کوچکی نشسته و زانوهایش را بغل گرفته است. وقتی به من نگاه می‌کند، آتشی که در چشمانش می‌بینم همرنگ قرمزیِ موهایش است.

لعنت بر طاعون، او هنوز خیلی کوچک است.

بیشتر از هشت سال ندارد، اما زمانی‌که دست دراز می‌کنم و او را از داخل آن اتاقکِ مرطوب بیرون می‌کشم، دخترک مقاومت نمی‌کند. او را روی زمین می‌گذارم و دختر با جسارت به من خیره می‌شود و هیچ اثری از ترس روی صورت کوچکش که پر از کک‌ومک است به چشم نمی‌خورد.

محض احتیاط سعی می‌کنم ببینم قدرتی از جانبِ او به‌سمت من می‌آید یا نه. اما هیچ.

هیچ‌چیز خارق‌العاده‌ای در مورد این دختر وجود ندارد، چراکه او معمولی است. صدای خفهٔ گریه اتاق را پر می‌کند.

«نه، نه، نه!» فریادهای لرزانِ لایلا از دیوارها منعکس می‌شوند. «نباید اون

@ElimoBooks

رو ببرین! اون دخترمه، خواهش می‌کنم!» مأموران سلطنتی بین من و خانوادهٔ خشمگین می‌ایستند، اما با آزردگی خاطر از کنارِ آن‌ها رد می‌شوم. حالا هر دو پسر دارند هق‌هق می‌کنند و پاهای مادرشان را گرفته‌اند درحالی‌که ناتان مات‌ومبهوت سر جایش ایستاده و اشک‌هایی در سکوت از گونه‌هایش پایین می‌لغزند و روی ریش‌های ژولیده‌اش می‌نشینند.

«آروم باش و بهم بگو اون از کجا اومده و چند وقته که بهش پناه دادین.» صدایم ضعیف و خشن است و از میان هرج‌ومرجی که در خانه به راه افتاده به گوش می‌رسد. دختر کوچولویی که مقابلم ایستاده با آن کک‌ومک‌ها و موهای قرمز آتشین هیچ شباهتی به این خانواده ندارد. ناگفته نماند هم ناتان و هم لایلا از برگزیده‌ها هستند، یعنی این دو نفر هیچ‌وقت نمی‌توانند یک فرزند معمولی به دنیا بیاورند.

«اون... اون سه ساله که اینجا پیشِ ماست.» صدای لایلا می‌لرزد و بدن کوچکش از هق‌هقِ گریه محکم تکان می‌خورد. «ما توی خیابون پیداش کردیم و آوردیم پیش خودمون. دلمون یک دختر می‌خواست. من دیگه نمی‌تونم بچه‌دار بشم...» همان‌طور که صورتش را پاک می‌کند، صدایش کم‌کم تحلیل می‌رود. «من یکی از معدود درمانگرهایی هستم که در زاغه‌ها زندگی می‌کنم، و این دختر به‌نظرم خیلی سالم و قدرتمند می‌رسید. بنابراین، زمانی‌که اَبیگِیل[1] رو پیدا کردیم، بالأخره... می‌تونستیم یک دختر کوچولو داشته باشیم.»

اَبیگِیل.

ای کاش نمی‌دانستم. ای کاش مجبور نبودم یک اسم دیگر به فهرست بلندبالایِ بیچاره‌هایی که سر راه من قرار می‌گیرند، بیچاره‌هایی که سر راه شاه قرار می‌گیرند اضافه کنم.

آهی می‌کشم.

1. Abigail

@ElmoBooks

دوباره شروع شد.

«خودتون که قانون رو می‌دونین.» صدای هق‌هقِ بلندتری اتاق را پر می‌کند و مجبور می‌شوم صدایم را بالا ببرم. «با فرمان پادشاه، تمامی معمولی‌ها باید بمیرن. و کسانی که به یک معمولی پناه می‌دن، باید به دشت‌های سوزان تبعید بشن...»

داشتم همان سطرهای تکرارِ همیشگی را که ده‌ها بار از بر گفته بودم به زبان می‌آوردم که پیکری بزرگ و تنومند به جانبم حمله‌ور می‌شود. نگاه خیرهٔ بی‌روحی که چند دقیقه پیش به من دوخته بود حالا جای خود را به نفرتی داده که از خشم صورتش را کج‌ومعوج کرده است. ناتان از وسط بدنم می‌گیرد و من را محکم به دیوار می‌کوبد و یک لحظه نفس در ریه‌هایم حبس می‌شود و پشت سرم محکم به چوب سخت اصابت می‌کند.

جایش فردا مثل طاعون درد خواهد گرفت.

صدای فریاد مبهمی را از گلوی لایلا می‌شنوم و قدم‌های سنگین مأموران امنیتی که برای مداخله به‌سمت ما می‌آیند. سرشان داد می‌کشم «نه!» و در مقابل مشتی که به‌سمت بینی‌ام نشانه می‌رود جاخالی می‌دهم. مأموران گیج و مبهوت سرجای خود می‌ایستند. «خودم از پسش برمی‌آم.»

مشت دیگری پرتاب می‌کند و با این یکی می‌خواهد فکم را بشکند. به‌موقع جاخالی می‌دهم و می‌بینم مشتش به دیوار چوبی که قبلاً سرم در آنجا قرار داشت اصابت می‌کند و وقتی دستانش محکم داخل دیوار فرومی‌روند خرده چوب‌ها به اطراف می‌پاشند.

غرایزِ جنگاوری‌ام وجودم را پر می‌کنند و حتی به خودم زحمت نمی‌دهم قدرت‌های ناتان را نیز از آنِ خود کنم. همان‌طور که مشتش هنوز داخل دیوار دفن شده، از زیر بازویش که کش آمده فرار می‌کنم و مچش را به دست گرفته و بازویش را می‌چرخانم و پشت‌سرش می‌برم تا آن را زیر استخوان کتفِ چپش فشار بدهم. از درد ناله‌ای می‌کند و محکم از پشت به سرِ زانویم لگد

@ElmoBooks
CamScanner

می‌زند. همان‌طور که از چنگم بیرون می‌خزد و مشتِ خیلی قدرتمندش را بالا می‌آورد، درد در سرتاسر پایم می‌پیچد.

دردِ زانویم را نادیده می‌گیرم، روی مچ یک پا می‌نشینم و پایِ دیگرم را به‌شکل قوس عریضی باز می‌کنم و به قوزک پایش می‌رسانم و او را از پشت به زمین می‌زنم. سپس روی بدنش می‌نشیم و با زانوهایم دستانش را به زمین میخ می‌کنم و بالأخره اجازه می‌دهم نیروهای تهمتنش از آنِ من شوند؛ چراکه می‌دانم بدون استفاده از قدرتِ خود او علیه خودش نمی‌توانم مهارش کنم. به خود می‌پیچد و دندان‌هایش را به من نشان می‌دهد.

نفس‌نفس می‌زنم. «خفه شو و بهم گوش کن. می‌تونیم این کار رو به روش ساده‌تر انجام بدیم یا به روش سخت‌تر. و من شخصاً روش ساده‌تر رو ترجیح می‌دهم.»

غرش می‌کند: «اون دختر منه!» و همان‌طور که سعی دارد من را از خود جدا کند نگاهش رنگ غم و اندوه به خود می‌گیرد.

«خُب، مشخصاً نظر من اصلاً برای تو اهمیتی نداره چون می‌خوای این کار رو به روش سخت‌تر انجام بدی.» آهی می‌کشم، مشتم را عقب می‌برم و محکم روی چانه‌اش فرود می‌آورم. سرش به یک طرف می‌چرخد، و مدتی او را ساکت می‌کند تا حرف‌هایم را بزنم. «اگر همکاری نکنی، حتی همسرت هم نمی‌تونه وقتی کارم باهات تموم شد بدنِ زخمی‌ات رو درمان کنه. بنابراین پیشنهاد می‌کنم برای‌اینکه اینجا جلوی خانواده‌ات تو رو نمی‌کشم از من تشکر کنی و همون کاری که بهت می‌گم رو انجام بدی.»

ناتان زیر بدنم آرام می‌گیرد و انگار روحیهٔ مبارز از وجودش پر می‌کشد. تکانی می‌خورم و کنارش خم می‌شوم تا به پیکرِ شکست‌خورده‌اش نگاهی بیندازم. قبل‌از اینکه روی پاهایم بایستم زمزمه می‌کنم: «حالا قبل‌از اینکه نظرم عوض بشه از جات بلند شو.» وقتی می‌بینم از جایش تکان نمی‌خورد اضافه می‌کنم: «من اصلاً با صبر و بخشش میانه‌ای ندارم، بنابراین بهتره

@ElmoBooks

ریسک نکنی.»

با شنیدن این حرف، از جایش بلند می‌شود و جلوی خانواده‌اش که همه یک‌جا جمع شده‌اند می‌ایستد و از آن‌ها در مقابل من محافظت می‌کند. از آن‌ها دربرابر یک هیولا محافظت می‌کند. همان‌طور که دستورات لازم را به مأموران سلطنتی می‌دهم به آن‌ها خیره می‌شوم. اشک‌هایی که از گونه‌هایشان پایین می‌لغزند و زجه‌هایی که می‌زنند.

آن‌ها با عجله دستورات من را اجرا می‌کنند و زندانیان را محکم می‌بندند و من هم با بی‌خیالی در ادامه با خشم می‌گویم: «از خیابون‌های فرعی برین. همون‌طور که می‌بینید امروز از دندهٔ خوب از خواب بیدار شدم. خیلی بخشنده شدم. دوست ندارم هیچ تماشاچی‌ای داشته باشم.»

مأموران سلطنتی زیرلبی اطاعت می‌کنند و به دیدگاه من از بخشندگی لبخند کم‌جانی می‌زنند. درعرض چند دقیقه، ناتان، لایلا و دو پسرشان بسته شده و پشت اسب‌ها به راه می‌افتند. سرهای خود را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخانند و وقتی می‌بینند اَبیگیل محکم بسته شده و در چنگ من است نفرت در نگاه‌های خیره‌شان موج می‌زند.

آن‌ها به‌خوبی آگاه هستند الان چه اتفاقی می‌افتد. همه آوازهٔ من را شنیده‌اند، مردم در خیابان‌ها داستان‌هایی از هیولای قاتل برای هم تعریف می‌کنند.

الان وقتِ آن است که من آدم معمولی را بکشم درحالی‌که مأموران سلطنتی باید مجرمان را به‌سمت دشت‌های سوزان مشایعت کنند و احتمالاً آن‌ها نیز به سرنوشتی شبیه به دخترک دچار خواهند شد. با آن گرمای جانگداز در طول روز و سرمای کشنده در طول شب، گذشتن از کویر و رسیدن به شهرهای دُر و تاندو در سوی دیگر کار آسانی نیست. ناگفته نماند که من همین الان این خانواده را محکوم کردم بدون آذوقه، غذا، آب و بدون امید این کار را انجام بدهند.

این مرگ از مرگی که در انتظار دختر معمولی‌شان است خیلی دردناک‌تر

@ElimoBooks

خواهد بود. لایلا میان زجه‌هایش همان‌طور که روی سنگفرش‌های خیابان پشت اسب‌ها قدم برمی‌دارد می‌گوید: «لطفاً! بهتون التماس می‌کنم، لطفاً از جونش بگذرین! اون فقط یک بچه است...»

یکی از مأموران سلطنتی که پشت اسبش نشسته دست دراز کرده و سیلی به صورتِ زن می‌زند و صدای خواهش و تمنایش را قطع می‌کند. «خفه شو، زاغه‌نشین.»

نگاهم را از صحنهٔ مقابلم می‌گیرم و دختر را به‌سمت انتهای خیابان می‌برم. اگر اوضاعی که در آن گرفتار بودیم تا این حد جدی نبود، تلاش‌های عاجزانه‌اش برای اینکه از چنگم دربیاید واقعاً خنده‌دار به نظر می‌رسیدند.

به‌عنوان بچه‌ای که دارد به کام مرگ می‌رود به‌شکل عجیبی ساکت است. اکثر معمولی‌ها در این لحظه شروع می‌کردند به جیغ‌کشیدن، التماس‌کردن و چانه‌زدن بر سر جانِ خود. اما او در سکوت تقلا می‌کند و نگاه خیره‌اش خیلی نافذ است. به خیابان‌های خالی که به‌سمتشان می‌رویم چشم می‌دوزم و پیش خودم فکر می‌کنم یک انسان تا چه حد باید با پنهان‌کردنِ همه‌چیز در زندگیِ خود خو گرفته باشد که احساسات خود را حتی در مواجهه با مرگ پنهان کند.

به‌سمت کوچه‌ای که سایه سرتاسر آن را پوشانده و نور ضعیفِ خورشید هنوز پادشاهی را به رنگِ طلایی درنیاورده است می‌روم. دختر معمولی یا همان اَبیگِیل تقلا می‌کند و سعی دارد برای دهمین بار از چنگ من نجات پیدا کند. نگاهی به او می‌اندازم، درحالی‌که صدایم کاملاً نشان می‌دهد چقدر سرگرم شدم می‌گویم: «تو دختر کوچولوی خیلی لجوجی هستی، این‌طور نیست؟»

هوفی می‌کند که باعث می‌شود موهای شعله‌ورش دور صورتش بجنبند و بعد هم محکم به ساق پایم لگد می‌اندازد. اگر این‌قدر مستأصل نشده بودم، شاید تحت‌تأثیر آمادگی بدنی‌اش قرار می‌گرفتم. جلوی او کمی خم می‌شوم و به چشمانِ سبزرنگش چشم می‌دوزم. وقتی پایش را بالا می‌آورد تا دوباره

@ElmoBooks

به‌سمتم پرتاب کند با صدای ملایمی می‌گویم: «اگر من جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم.»

پلکی می‌زند و درست زمانی که فکر می‌کنم هشدارِ من را به گوش گرفته، پا روی پایم می‌گذارد و سعی می‌کند بازویش را از دستم بیرون بکشد که موفق نمی‌شود. و سپس همان‌طور که تلاش می‌کند از من دور شود، شروع می‌کند به جیغ‌زدن.

«خُب دیگه، بسه.» خنجری از داخل چکمه‌ام بیرون می‌کشم و زمزمه می‌کنم، «کار رو برام سخت کردی.»

نگاهش که به خنجر می‌افتد آب دهانش را فرومی‌دهد و ناگهان بی‌حرکت می‌ایستد. همان‌طور که به خنجر چشم دوخته می‌گوید: «زودتر اون رو توی قلبم فروکن.» و صدایش مثل تمام بچه‌ها ظریف و نازک است. «شنیدم مامان یک بار گفت این‌طوری زودتر تموم می‌شه.»

با صدای ضعیفی می‌پرسم: «واقعاً؟ راه‌های دیگه‌ای هم هست که زودتر کار رو تموم کرد.»

و من تمام آن‌ها را بلدم.

وقتی لبهٔ خنجر را به او نزدیک‌تر می‌کنم می‌بینم تکانی می‌خورد و چشمانش گشاد می‌شوند و بالأخره به خود اجازه می‌دهد وحشتی را که با تمام وجود در این مدت سعی داشت پنهان کند نشان دهد. سپس نفس عمیقی می‌کشد، انگار که سرنوشت خود را پذیرفته باشد و بعد چشمانش را محکم به روی هیولایی که مقابلش ایستاده می‌بندد.

خنجر خیلی راحت بُرش می‌دهد. دختر، اَبیگِیل، نفس لرزانش را به داخل سینه می‌کشد.

پس‌از لحظه‌ای که انگار یک عمر طول می‌کشد، چشمان سبزرنگ و اشک‌آلودِ خود را باز می‌کند. همان‌طور که طناب‌ها از دور مچ دستانش باز می‌شوند و مقابل پایش می‌افتند پلکی می‌زند. نگاه خیره‌اش از قلبش که

@ElimoBooks

سالم در سینه می‌تپد به‌سمتِ من می‌چرخد و روی خنجری که در دست دارم می‌نشیند. «نمی‌خوای اون خنجر رو در قلبم فروکنی؟»

لب‌هایم تکان می‌خورند. «خوب گوش کن، اَبیگِیل. من طناب‌هات رو پاره کردم، بنابراین تو هم باید درعوض یک کاری برای من انجام بدی. باید ساکت بمونی و دیگه دست‌وپا نزنی.» کمی در صورتش دقیق می‌شوم و بعد می‌گویم: «فهمیدی؟»

منتظر جوابی از جانب او نمی‌مانم و دوباره او را همراه با خودم به داخل خیابان‌ها و کوچه‌ها می‌برم. احتمالاً به‌خوبی حرفم را متوجه شده چراکه حالا در سکوت راه می‌رود و سعی ندارد از چنگ من فرار کند.

وقتی دشت‌های سوزان پدیدار می‌شوند، دو مأمور سلطنتی را که در آستانهٔ آن ایستاده‌اند می‌بینم. به خانواده‌ای که به داخل کویر قدم گذاشتند و حالا به‌سانِ چند پیکر تیره و تار در میان شن‌ها هستند اصلاً توجه نمی‌کنند. سرم را از پشت دیوار کوچه بیرون می‌برم و مأموران سلطنتی را می‌بینم که از روی بیکاری مشغول حرف‌زدن با هم هستند. کمی بعد، شانه‌ای بالا می‌اندازند و روی پاشنه‌های پایشان می‌چرخند تا به‌سمت انتهای خیابان بازگردند.

مثل همیشه.

روی تنبلیِ قابل پیش‌بینیِ نگهبانان و رهاکردن نصفه‌نیمهٔ کارهایشان حساب کرده بودم. و به‌این‌خاطر نمی‌خواستم خانوادهٔ تبعیدشده از وسط خیابان‌ها عبور کنند چون دراین‌صورت جمعیتی شاهد خیانتِ من می‌شد.

وقتی از کنارمان گذشتند، به داخل خیابان رفتیم و به‌سمت شن‌ها روان شدیم. خانواده خیلی دور شدند و ازآنجاکه خودِ من هم الان خیلی حال و حوصله ندارم دست دراز می‌کنم و نیروی برق‌آسایِ یکی از مأموران سلطنتی را می‌گیرم. خیلی زود از محدودهٔ دسترس من خارج می‌شود، بنابراین باید با سرعت دختر را برداشته و به دل کویر بزنم.

تقریباً به خانواده رسیده بودیم که فاصلهٔ بیش از حد باعث می‌شود نیروی

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

برق‌آسایِ مأمور بدنم را ترک کند. ناتان صدای ما را پشت‌سرش می‌شنود و به عقب می‌چرخد، وقتی اَبیگِیل را بغل من می‌بیند چشمانش از تعجب گشاد می‌شوند.

لایلا دارد به‌سمت ما می‌دود و چند دقیقه بعد دستانش را محکم دور دختر می‌پیچد و کل خانواده دور آن دو جمع می‌شوند. همان‌طور که کنار می‌روم صدای گریه‌هایشان بلند می‌شود. پاهایم در شن‌هایِ سوزانی که داخل کفش‌هایم می‌ریزند تکان می‌خورند.

و بعد به من روی می‌کنند، درحالی‌که چشمانشان همچون خورشیدی که بر ما می‌تابد می‌سوزد. ناتان تنها یک کلمه به من می‌گوید، با صدایی ضعیف و پر از نفرت. «چرا؟»

خنجر را بیرون می‌آورم و با یک حرکت سریع طناب‌های دور مچ دستانش را باز می‌کنم و همان‌طور که به چشمانش می‌نگرم می‌گویم: «من بچه‌ها رو نمی‌کشم.»

ای ریاکار.

انگارنه‌انگار که کار من دقیقاً همین است. درواقع، من فقط دارم آنچه ناگزیر رخ خواهد داد به تأخیر می‌اندازم. اما خُب حداقل در پایان همه با هم خواهند بود؛ شکل مسخره‌ای از لطف و رحمت که فقط به بچه‌ها روا می‌دارم.

در صف زندانیانی که مات‌ومبهوت به من نگاه می‌کنند حرکت کرده و دست‌هایشان را یکی‌یکی باز می‌کنم. در چشمانِ تک‌تک‌شان نگاه می‌کنم و می‌بینم هنوز از اشک براق هستند و بعد هم به دختر کوچک روی می‌کنم. همان آدم معمولی.

اَبیگِیل.

به‌آرامی به‌سمتِ او قدم برمی‌دارم و روی زانو مقابل او می‌نشینم و در اعماق شن‌های روان فرومی‌روم تا با او چشم در چشم شوم. گرچه هیچ

@ElmoBooks

حرفی نمی‌زند، چشمانش یک دنیا حرف در خود دارند. او فقط یک بچه است، اما من عزم و پشتکار مرگباری پشت نگاه خیره‌اش می‌بینم.

شاید برای نیرومندبودن، نیازی نباشد نیرویِ ویژه‌ای داشته باشی.

دست در جیبم می‌کنم و یک چاقوی جیبی کوچک از داخل آن درمی‌آورم. رویِ دستهٔ سفیدِ آن طرح‌های ابروبادی به رنگ طلایی حکاکی شده‌اند، اما تیغهٔ کوچک آن تیز است. آن را به‌سمت او می‌گیرم.

می‌گویم: «هر دختری باید چیزی داشته باشه که به‌اندازهٔ خودش زیبا و مهلک باشه.» و از او می‌خواهم چاقو را به دست بگیرد. با خستگی نگاهی به من می‌اندازد و بعد هم دست کوچکش را دراز می‌کند تا آن را از کفِ دستم بردارد. «عاقلانه ازش استفاده کن.»

آهی می‌کشم و همان‌طور که روی پاهایم بلند می‌شوم دستی در موهایم می‌کشم. «براساس قانون پادشاهی و با فرمان پادشاه اِدریک، بدین‌وسیله شما را به دلیل خیانت از پادشاهی ایلیا تبعید می‌کنم.»

بعداز اینکه حرفم تمام می‌شود ناتان را می‌بینم که دستی دور شانهٔ همسرش می‌گذارد و او نیز دست دراز می‌کند تا بچه‌ها را یک‌جا جمع کند.

درحالی‌که باهم یکی شدند به‌سمت کویر می‌چرخند.

و من تماشا می‌کنم چگونه به‌سوی سرنوشت ناگوار خود راهی می‌شوند.

@ElmoBooks

CamScanner

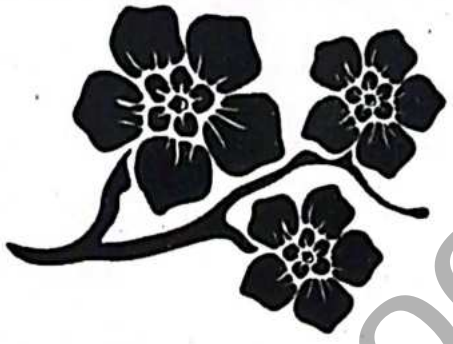

فصل ششم

کای

به‌رغمِ اینکه زانوی متورمم از درد فریاد می‌کشد، خود را وادار می‌کنم موزون راه بروم. زمانی‌که به کوچهٔ غنائم بازگشتم، آفتاب اواخر بعدازظهر گرمای خود را در خیابان پهن کرده بود. همیشه اینجا را دوست داشتم. زاغه‌های ایلیا هیچ‌چیز مجلل و باشکوهی در خود ندارد، بااین‌حال به‌شکلی فرح‌بخش و طرب‌انگیز است که قصر هرگز نمی‌تواند این‌گونه باشد.

همان‌طور که از لابه‌لایِ انبوه مردمی که درحال دادوستد، ناسزاگفتن و خریدکردن هستند گذر می‌کنم، چشمانم به اطراف می‌چرخند. چند لحظه‌ای زمان صرف می‌کنم تا وقایعی که در جریان هستند و بوهایی که در کوچهٔ غنائم به مشام می‌رسند (که البته هیچ‌کدام خوشایند نیستند) را در ذهنِ خود حک کنم. اینجا همه‌چیز خمود و بی‌رنگ‌ورو است. بَنِرها، غذاها، مردم. خیابان همیشه تا نیمهٔ روز بوی بدن‌های پرعرق و غذاهای غیرقابل‌اعتماد می‌دهد.

@ElimoBooks

CamScanner

باوجوداین، کوچهٔ غنائم سرشار از زندگی است.

جمعیتِ حاضر در خیابان همچون موجی انسانی من را به این‌طرف و آن‌طرف هل می‌دهد و من سعی دارم با این موج مقابله کنم. بالأخره از شر جمعیت خلاص می‌شوم و وارد کوچه‌ای باریک‌تر و خلوت‌تر می‌شوم که بی‌خانمان‌ها کنار دیوار خمیده ایستاده‌اند و برخی برای پول گدایی می‌کنند و باقیِ آن‌ها از نیروهای خود برای سرگرم‌کردنِ دیگران استفاده می‌کنند. گرچه بیشتر آن‌ها که نیروهای دنیوی دارند در زاغه‌ها زندگی می‌کنند. گاهی اوقات نیز تعدادی از برگزیده‌های مدافع را میانِ آن‌ها می‌بینم. درخششِ ارغوانیِ میدان‌های نیرو را دور بدنِ برخی از آن‌ها می‌بینم. به‌علاوهٔ سوسوزنی که نور اطراف آن‌ها را به‌شکل پرتویی درحال جهش درمی‌آورد و هم خود او و هم یک گربهٔ خیابانی را دربر می‌گیرد.

همان‌طور که دوروبرم را نگاه می‌کنم به راه‌رفتن ادامه می‌دهم و به مسیری که پیش رویم قرار دارد توجهی نمی‌کنم.

ظاهراً کسی که غرولندکنان به سینه‌ام برخورد می‌کند، به مسیر مقابل خود بی‌توجه بوده.

از روی غریزه، دست دراز می‌کنم تا پیش‌از اینکه در اثر شدت ضربه به زمین بیفتد او را بگیرم و دستانم را دور کمرش می‌پیچم. کمرش. بدنی که الان بغل گرفتم مطمئناً به یک زن تعلق دارد، گرچه آبشار موهای بلند نقره‌ای که به بازوهایم کشیده می‌شوند خود گواهی بر این موضوع است.

او کوچک اما قدرتمند است، از اکثر دخترانِ نحیفی که در زاغه‌ها زندگی می‌کنند هم لاغرتر است. این مسئله را در انحنای کمرش احساس می‌کنم، جایی که دستانم به‌راحتی دور آن حلقه می‌شوند، گرچه بدیهی است سوءتغذیه عضله‌هایی را که زمانی داشته، تحلیل برده است.

کف دستش را به سینه‌ام فشار داده و حلقهٔ ضخیمی انگشتِ شستش را دربرگرفته است و پس‌از چند ثانیه بررسی‌کردنِ او همان‌طور که سعی دارد

@ElimoBooks

خود را نگه دارد، پیش‌از اینکه در چشمان من نگاه کند نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد.

همچون غرق‌شدن در اقیانوس است.

چشمانش به رنگ عمیق‌ترین گوشهٔ دریای کم‌عمق است، به رنگِ آسمانی صاف که کم‌کم شب آن را فرامی‌گیرد، به رنگی که انگار می‌گوید من را فراموش نکن. چشمانش درست مثل داغ‌ترین شعله، آبی و سرشار از آتش هستند. گونه‌های برجسته‌اش به ابروهایی به همان اندازه برجسته و تیره منتهی می‌شوند، که حالا در حینِ نگاه‌کردن به من کمی بالا رفتند.

چشمانش که به رنگِ اقیانوس هستند گشاد می‌شوند و می‌بینم آنگاه که متوجه می‌شود چقدر او را نزدیک به بدنِ خود نگه داشتم، گونه‌هایش گلگون می‌شوند. دستش را از روی سینه‌ام برمی‌دارد و من هم ازآنجایی‌که مرد متشخصی هستم دستانم را با لبخندی بر لب‌هایم از دور کمرش باز می‌کنم.

می‌گویم: «تو همیشه توی بغل غریبه‌های خوشتیپ می‌افتی، یا اینکه اولین باره؟» و می‌بینم بااینکه لب پایینش از هم شکافته، دهانش با پوزخندی شبیه به پوزخندی که خودم بر لب دارم کِش می‌آید.

جالب است.

درحالی‌که طعنه و کنایه در کلامش هویداست می‌گوید: «نه. فقط بغلِ اون‌هایی که خیلی ازخودراضی هستن.» اعتمادبه‌نفس خاصی در نحوهٔ ایستادنش وجود دارد که باعث می‌شود فکر کنم در گذشته این‌طور نبوده. و به همین سادگی، ناگهان به‌شکل آزاردهنده‌ای کنجکاو می‌شوم.

مشخص است که او نمی‌داند من چه کسی هستم. چقدر عالی.

به جوابش می‌خندم و دستم را در موهایم فرومی‌کنم و خیلی موفق نمی‌شوم آن‌ها را مهار کنم. به‌دقت و بااشتیاق من را نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد درست به همان اندازه که من به او علاقه‌مند شدم او نیز درمورد من کنجکاو شده است.

@ElimoBooks

CamScanner

در چشمانِ نیلگونش غرق می‌شوم. هربار نگاه خیره‌مان به هم می‌رسد همچون برخوردِ یخ با آتشِ سوزان است، مثل غبار خاکستری که بر روی اقیانوسِ عمیق و آبی شکل می‌گیرد. برای مدت کوتاهی نگاهم را برمی‌گردانم و می‌گویم: «خُب، پس به نظر می‌رسه در برخورد اول خاطرهٔ قابل توجهی از خودم به جای گذاشتم.»

«بله، البته هنوز نمی‌دونم خاطرهٔ خوبی بوده یا بد.»

لب‌هایش با لبخند کم‌جانی از هم باز می‌شوند، از آن لبخندهایی که باعث می‌شود یک مرد سر بچرخاند و دوباره نیم‌نگاهی به آن بیندازد، به این امید که لبخند برای او باشد. و همین حرکت کوچک و مختصر به من می‌گوید اولین کسی نیستم که این حرکت را روی او تمرین کرده است.

دستانم را در جیب‌هایم فرومی‌کنم و درحالی‌که به دیوار کثیف کوچه تکیه دادم با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازم. «اما من اجازه ندادم بخوری زمین، این‌طور نیست؟»

می‌خندد، خنده‌ای گرم و درعین‌حال تندوتیز. بازیگوشانه و درعین‌حال دردمندانه، گویی شادی برای او عادی نباشد. سرش را اندکی به عقب می‌برد، موج‌های نقره‌ای تقریباً تا کمرش فرومی‌افتند و با چشمانی که به‌خاطر خنده چروک افتادند نگاهم می‌کند.

کمی روی صورتش خم می‌شوم و جرئت می‌کنم فاصلهٔ میانمان را کمتر کنم. «شاید قبل‌از تصمیم‌گیری باید این نکته رو در ذهنت داشته باشی، عزیزم.»

و اینجاست که ناگهان کنجکاو می‌شوم بدانم او چه نیرویی دارد. بنابراین به‌سمت نیروی او دست دراز می‌کنم.

هیچ. هیچ نیرویی احساس نمی‌کنم.

همان‌طور که دوباره و چندباره سعی می‌کنم نیروی او را حس کنم کمی در صورتش دقیق‌تر می‌شوم. معمولاً، این همان لحظه‌ای است که یا دختر را

@ElmoBooks

روی شانه‌ام می‌اندازم و او را به سیاه‌چال‌ها می‌برم تا بیشتر درموردش تحقیق کنم، با اینکه به‌سادگی و همان‌جا او را به‌این‌خاطر که معمولی است می‌کشم.

بااین‌حال، از جایم تکان نمی‌خورم.

تو خسته هستی. صدمه دیدی. شاید اشتباه می‌کنی.

پیش‌از اینکه وقت داشته باشم درمورد سرنوشت او تصمیم‌گیری کنم، یک قدم به عقب و به‌سمت خیابان شلوغ برمی‌دارد. «حتماً یادم می‌مونه عزیزم.» لبخند کم‌جانی به رویم می‌زند و همان‌طور که کم‌کم عقب می‌رود همچنان در نگاهم خیره می‌ماند. «ممنون که از زمین‌خوردن نجاتم دادی. به نظر می‌رسه من نفرین شدم که همیشه دست‌وپاچلفتی باشم.»

«خُب، دست‌وپاچلفتی‌بودنِ تو باعث شد من رو پیدا کنی، بنابراین نمی‌شه بهش گفت نفرین.»

پیش‌از اینکه روی پاشنهٔ پا بچرخد و دوباره به‌سمت کوچهٔ غنانم برود، برایم پشت چشمی نازک می‌کند و نیشخندم پررنگ‌تر می‌شود. بالأخره فرصت می‌کنم سرتاپایش را نگاهی بیندازم. شلوار مشکی‌ای بر تن دارد که قالب بدنش است و یک جلیقهٔ زیتونی که درحال‌حاضر موهای نقره‌ای روی آن را پوشاندند. نحوهٔ راه‌رفتنش اصلاً شبیه به کسانی که در خیابان‌ها زندگی می‌کنند نیست، گرچه لباس‌های ژنده و لب پایینش که پاره شده خلافِ این را ثابت می‌کند.

به صورتم دستی می‌کشم و متوجه می شوم مدت خیلی زیادی است که به او خیره شدم. بنابراین، می‌چرخم و به‌سمت انتهای کوچهٔ باریک دیگری روانه می‌شوم، درحالی‌که خورشید دیگر دارد غروب می‌کند و افکارم درگیرِ این واقعیت شدند که شاید همین الان ممکن است به یک معمولی اجازه داده باشم قِسِر دربرود.

اما خُب آن‌قدری هم حواسم پرت نیست که چهار سایهٔ بزرگی را که روی دیوار کوچه کنارم قد کشیده‌اند نبینم. صدای زمختی که متعلق به یکی از

@EimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

مردهای کنارم است می‌گوید: «گوش کن، ما فقط اون کیسهٔ سکهٔ زیبایِ روی کمربندت رو می‌خوایم. رد کن بیاد، تا هیچ‌کس آسیبی نبینه.»

آه بلندی می‌کشم و کف دستانم را روی چشمانم فشار می‌دهم.

امروز دارد بهتر و بهتر می‌شود.

و همین‌جاست که متوجه می‌شوم.

حالا که تمام حواسم را به کیسهٔ سکه‌ها معطوف کردم، ناگهان متوجه می‌شوم خیلی سبک‌تر از قبل شده است. قبل‌از اینکه دختر را ببینم.

آن دخترهٔ کوچولویِ...

یکی از سایه‌ها روی دیوار حرکت می‌کند و به‌سمت من حمله‌ور می‌شود. می‌چرخم و از زیر مشت مرد جاخالی می‌دهم و بعد هم خودم مشتی روانهٔ شکم او می‌کنم. غُرغُری می‌کند و خم می‌شود و به سرفه می‌افتد و من هم سراغ باقی آن‌ها می‌روم.

دو تهمتن، یک شعله‌ور و یک خزنده.

تنها مستأصل‌ترین برگزیده‌های تدافعی و تهاجمی به زاغه‌ها می‌آیند تا همان چند سکه‌ای را که متکدی‌ها دارند نیز از آن‌ها بگیرند. با درنظرداشتنِ این مسئله، اجازه می‌دهم قدرت شعله‌ور در من نفوذ کند و شعله‌ها روی مشت‌هایم ظاهر شوند.

تهمتنِ دوم با لبخندی به‌سمت من حمله‌ور می‌شود.

همیشه خیلی مغرور هستند. البته منی که این حرف را می‌زنم خودم هم از آن‌ها کمَ ندارم.

درست قبل‌از اینکه با من برخورد کند خم می‌شوم، تکانهٔ حرکتش باعث می‌شود از روی کمرم غلت بزند و محکم روی سنگ‌فرش خیابان فرود بیاید. مشت شعله‌ورم را روی چانه‌اش فرود می‌آورم و بوی بد گوشت سوخته بینی‌ام را پر می‌کند.

به بالا نگاه می‌کنم و می‌بینم خزنده دارد از دیوار بالا می‌رود و قصد دارد

@ElimoBooks

خودش را روی من پرتاب کند و بدنم را به زمین بزند. همان‌طور که از بالای دیوار روی آجرها می‌جهد، قدرت شعله‌ور را رها و قدرت تهمتن را از آنِ خود می‌کنم. مشتم که حالا به‌شکل فوق‌العاده‌ای قدرتمند شده وسط زمین و هوا به شکم خزنده اصابت می‌کند و محکم به‌سمت دیوار پرتاب می‌شود و بعد هم با صدای تالاپی به زمین می‌افتد.

شعله‌ور به‌سمتم می‌آید، درحالی‌که دهانش را کمی باز کرده و دندان‌های نیشش را نشانم می‌دهد.

توپی از آتش را به‌سمت من می‌فرستد و من هم به یک سمت می‌جهم تا از برخورد آن با خود جلوگیری کنم، اما خُب به‌اندازهٔ کافی سریع نیستم. همان‌طور که آتش عضلهٔ بازویم را از بیرون می‌سوزاند، به گوشتم رسیده و سرعتم را به‌خاطر درد کم می‌کند. چند ناسزا نثارش می‌کنم.

سرعت ذهنم نیز به‌اندازهٔ قلبم بالا رفته است. وقتی من را مجبور می‌کند که از خودم دفاع کنم و از آتشی که به‌سمتم پرتاب کرده فاصله بگیرم نمی‌توانم به‌اندازهٔ کافی به او نزدیک شوم، اما می‌دانم اگر آتش را به‌سمت خودش برگردانم احتمالاً تمام کوچه را آتش خواهیم زد.

درحال‌حاضر حال و حوصلهٔ این کارها را ندارم.

اجازه می‌دهم نیرویِ خزنده کاملاً بالا بیاید و بعد آن را در اختیار می‌گیرم. همان‌طور که پیش می‌روم توپ‌های آتشی پرتاب می‌کنم، از کنار دیوار کوچه و در امتداد ساختمان بالا می‌روم تا اینکه موازی با او روی دیوار قرار می‌گیرم. در یک حرکت خیلی سریع روی دیوار جهشی می‌زنم و او را به‌سمت زمین می‌آورم و بعد هم خیلی سریع نیروی خود را عوض می‌کنم و با مشتی شعله‌ور به صورتش می‌کوبم.

او با لکنت می‌گوید: «شما، شاهزاده کای هستین... مجریِ قانون آینده.»

حالا که این‌قدر نزدیکم ایستاده بالأخره من و نیرویی که دارم را شناخته و معلوم است از تصمیم خود برای حمله به شاهزاده پشیمان است.

@ElimoBooks

«متأسفانه باید بگم که همین‌طوره.» مشت فروزانم را عقب می‌برم که ناگهان درد نافذی همچون چاقویی کُند در جمجمه‌ام فرومی‌رود.

قدرتِ شعله‌ور از بین می‌رود و من نمی‌توانم هیچ کاری انجام بدهم جز اینکه سرم را که نبض می‌زند در دست بگیرم و از درد نفس‌نفس بزنم. به لطفِ این سال‌ها دیگر با شکنجه بیگانه نیستم، اما این درد شبیه به هیچ‌یک از شکنجه‌هایی که تا به امروز تاب آوردم نیست.

همان‌طور که رنج و عذاب دیدم را تار می‌کند، قامت بلندی را می‌بینم که به داخل کوچه قدم می‌گذارد. دستش را به‌سمت من دراز می‌کند، صورتش عبوس است و لب‌های باریکش با اخمی به‌سمت پایین کشیده شده‌اند.

خاموش‌ساز.

غیرممکن است.

افکارم به همه طرف پراکنده می‌شوند و چیزی جز درد برای اندیشیدن باقی نمی‌گذارند.

خاموش‌ساز قدرت من را خاموش می‌کند. خودم را هم خفه می‌کند. آن‌ها می‌توانند به‌راحتی نیروهای شما را ازتان بگیرند و بعد چیزی جز یک معمولی نخواهید بود.

او دارد من را ناتوان می‌کند. ذهنم را، نیرویم را، بدنم را.

دیدم تار می‌شود و لکه‌هایی مقابل دیدگان خود می‌بینم.

مبارزه کن.

نمی‌توانم. الان از حال می‌روم. می‌میرم. هر دو. و هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.

مبارزه کن.

به زمین می‌افتم و سرم به سنگ‌فرش‌ها اصابت می‌کند.

اگر پدر الان من را می‌دید...

خیلی سریع دارم از میان می‌روم. حتی باوجود تمام تمریناتی که داشتم،

@ElmoBooks

CamScanner

هرگز تا این حد احساس ضعف نکرده‌ام، تا این حد ناتوان نشده‌ام، تا این حد کنترل را از دست نداده‌ام. متوجه نشده بودم جمعیت کمی دورمان جمع شده‌اند تا اینکه چند صورت شناور را مقابل خود دیدم.

آن‌ها نمی‌دانند من چه کسی هستم.

گروهی از تماشاگرانِ از همه‌جا بی‌خبر که دارند فرورفتنِ من در تاریکی را تماشا می‌کنند.

یا حتی بدتر، شاید هم بدانند من چه کسی هستم. شاید از دیدن هیولایی که بالأخره سر جایش نشانده شده و از رنج و بدبختی‌اش خلاص شده است سر از پا نمی‌شناسند. و ناگهان چیزی چشمم را می‌گیرد.

سعی می‌کنم تا حدی تارشدنِ نگاهم را با پلک‌زدن رفع کنم و اینجاست که می‌بینم چیزی در نور پشت خاموش‌ساز می‌درخشد. نور خورشید که از توده‌ای از موهای نقره‌ای منعکس می‌شود.

@ElimoBooks

CamScanner

فصل هفتم

پیدین

آدِنا حتماً از ترس از حال می‌رود. بعد جیغی می‌کشد و من گوش‌هایم را خواهم گرفت. تا به امروز این همه سکه از یک نفر ندزدیده بودم. البته فرصتش هم پیش نیامده چراکه همهٔ ما اهالیِ کوچهٔ غنائم بیش از دوازده سکهٔ نقره مال و اموال نداریم چه رسد به اینکه آن‌ها را با خود این‌طرف و آن‌طرف ببریم.

همان‌طور که به‌سمت انتهای کوچهٔ غنائم قدم برمی‌دارم، افکارم در ذهنم چرخ می‌زنند. خورشید به تدریج پشت ساختمان‌های درب‌وداغان پایین می‌رود و سایه کوچه را دربرمی‌گیرد.

با حیرت سری تکان می‌دهم و سلانه‌سلانه در بازار قدم می‌زنم و دستاورد خود را تحسین می‌کنم. تعدادی از تاجران همین الان هم دارند غرفه‌های خود را می‌بندند. بچه‌ها در خیابان دنبال یکدیگر گذاشتند و نگاه‌ها و فریادهای

@ElmoBooks

CamScanner

پلشتی از خریدارانی که هنوز دارند بازار را بالا و پایین می‌کنند نصیبشان می‌شود.

به‌سمت کوچه‌ای نزدیک به همان جایی که از مرد جوان بی‌حواس دزدی کردم روانه می‌شوم و کم‌کم راه بازگشت به‌سمت قلعه را پیش می‌گیرم.

بی‌صبرانه منتظرم ببینم اِی چه واکنشی نشان می‌دهد...

ناگهان سر جایم متوقف می‌شوم، جمعیت کمی که پایین خیابان جمع شده‌اند را از نظر می‌گذرانم.

حتماً یک مستورشونده است.

جای تعجب نیست که قدرتِ نامرئی‌شدن به‌شکل اجتناب‌ناپذیری می‌تواند به یک نفر کمک کند یک سری کارت را در دست خود پنهان کند و طوری به نظر برسد انگار آن‌ها را ناپدید کرده است. من نمایش‌های کوچک و فریبندهٔ آن‌ها را برای به‌دست‌آوردنِ چند شیلینگ تحسین می‌کنم.

می‌خواهم راهم را کج کنم که ناگهان می‌شنوم تماشاچیان نفس خود را با بهت و حیرت فرومی‌برند و صدایشان از ساختمان‌های درب‌وداغان منعکس می‌شود. نه از آن آه و اوه‌هایی که در زمان تماشای ترفندهای جادویی می‌شنوی، بلکه نفس‌هایی که از بهت و هراس در سینه حبس می‌شوند. به‌محض اینکه حسِ کنجکاوی‌ام بر من غلبه می‌کند، می‌بینم که پشت انبوه مردم ایستاده‌ام و از میان بدن‌های پر از عرقشان راهم را به جلوی جمعیت باز می‌کنم. وقتی چشمم به صحنهٔ مقابل می‌افتد، نفسم را در سینه فرومی‌برم و دستم را روی دهانم می‌گذارم.

خودش است.

کمتر از ده دقیقه پیش او را دیدم، بااین‌حال الان تا حدی عرق کرده که پیراهن به تنش چسبیده و آماده می‌شود مشتی شعله‌ور نثار مردی کند که زیر بدنش روی زمین گیر انداخته. سه پیکر دیگر هم روی سنگ‌فرش‌های پشت‌سرش روی زمین ولو شدند و آرام‌آرام از جای خود بلند و از آنجا دور می‌شوند.

@ElmoBooks

واضح است اینجا چه اتفاقی افتاده، واضح است این مردها با دیدن کیسه‌ای که از کمر این غریبه آویزان است تصمیمی مشابه با تصمیم من گرفته‌اند. اما برای به‌دست‌آوردن آن سکه‌ها روشی خشونت‌بارتر را انتخاب کردند؛ حداقل همان چند سکه‌ای که باقی مانده.

غریبه را می‌بینم که پیش‌از بالابردن مشت سوزان خود برای کوبیدن به صورتِ مرد چیزی به او می‌گوید.

و بعد ناگهان همه‌چیز به‌شکل وحشتناکی در هم می‌ریزد.

او سرش را محکم در دست می‌گیرد و همان‌طور که شخصی از داخل سایه‌ها بیرون می‌آید، می‌بینم که نگاه مغرورش حالت دردمندی به خود می‌گیرد. آن شخص را از پشت می‌بینم اما قدبلند و نحیف است و دست لاغرش را به‌سمت غریبه‌ای دراز کرده که کف کوچه دارد از درد نفس‌نفس می‌زند.

غیر ممکن است.

جمعیتِ اطرافم نیز درست به‌اندازهٔ خودم گیج و متحیر شده‌اند. همان‌طور که دستش هنوز به‌سوی غریبه دراز است، خاموش‌ساز چند قدم کوچک به‌سمت مردی با موهای سیاه که اکنون روی زمین افتاده برمی‌دارد.

دارد قدرتِ او را فلج می‌کند. دارد خودِ او را فلج می‌کند.

می‌بینم که غریبه هنوز سعی دارد بجنگد، سعی دارد هوشیاری خود را حفظ کند. ناگهان این صحنه به نظرم خیلی آشنا می‌رسد، آن‌قدر تهوع‌آور است که بی‌اختیار نزدیک است به مردی که کنارم ایستاده تلنگری بزنم.

این غریبه و مردی که من را بزرگ کرد هیچ شباهتی به هم ندارند، بااین‌حال، تصویر مردی که فلج روی زمین افتاده به‌نظر شبیه به همان کسی است که من می‌شناختم. ناگهان احساس می‌کنم دوباره همان دختر بچه‌ای هستم که پدرم جلویِ پایم از دنیا رفت.

دوروبرم را نگاه می‌کنم و به جمعیتی که بی‌خیال اینجا جمع شدند

@ElmoBooks

می‌نگرم. هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد، حتی باوجود نیروهای دهن‌پرکنی که دارند هیچ‌کس برای کمک‌کردن پیش‌قدم نمی‌شود. یا از این کار بیش از حد می‌ترسند یا این‌قدر بی‌عاطفه هستند که برایشان اهمیتی ندارد.

می‌دانم آخر این ماجرا چه می‌شود. خودم تجربه‌اش کردم.

وقتی به غریبه نگاه می‌کنم پدرم را می‌بینم.

نفس عمیقی می‌کشم و یک قدم به جلو برمی‌دارم.

این بار دیگر بی‌تفاوت اینجا نخواهم ایستاد. نتوانستم پدرم را نجات بدهم، اما حالا با نجات‌دادن یک نفرِ دیگر از همان رنجی که او تحمل کرد کاری می‌کنم به من افتخار کند.

احتمالاً بعداً از این کارم پشیمان خواهم شد.

به‌سمت جلوی جمعیت می‌روم و یواش‌یواش از پشت‌سر به خاموش‌ساز نزدیک می‌شوم. می‌بینم که توجه جمعیت چطور به من معطوف می‌شود و همه در سکوت تماشا می‌کنند. درحالی‌که پشت‌سر مرد خم می‌شوم، یک سنگ بزرگ که روی سنگ‌فرش افتاده می‌بینم و آن را برمی‌دارم.

هرچه بادا باد!

تمام‌قد درست پشت‌سر او می‌ایستم و در سکوت سنگ را بالا می‌برم و می‌خواهم آن را به جمجمهٔ او بکوبم، اما موفق نمی‌شوم.

مرد می‌چرخد و چشمان سیاهش را به چشمانِ من می‌دوزد. حالا که حواسش را پرت کردم فشار سهمگینی که به غریبه وارد می‌کرد از میان می‌رود و صدای او را می‌شنوم که روی زمین دارد نفس‌نفس می‌زند تا هوا را وارد ریه‌های خود کند.

خاموش‌ساز، دست لاغر خود را به‌سمت من بلند می‌کند و موهایش که تا شانه می‌رسند در نسیم تاب می‌خورند. سعی دارد من را خفه کند.

نزدیک است لبخند بزنم.

موفق نمی‌شود.

@ElimoBooks

هیچ اتفاقی نمی‌افتد، چراکه من هیچ قدرتی ندارم که بتواند آن را خفه کند. با گیجی به دست خود نگاهی می‌اندازد، بعد دوباره به من. صحنهٔ خیلی خنده‌داری است و همان یک ثانیه تعلل تمام چیزی است که من نیاز دارم.

مچ دستش را می‌گیرم و بازویش را با زاویه‌ای عجیب می‌چرخانم و بعد هم با زانو داخل شکمش می‌کوبم. می‌شنوم چطور هوا از داخل ریه‌هایش با شدت بیرون می‌آید و دستش را به بدنش می‌چسباند. اینجاست که آدرنالین در خونم به جریان می‌افتد و دلم برای یک دعوای درست‌وحسابی لک می‌زند. یاد تمام آخر شب‌ها و صبح‌های زود کنار پدرم می‌افتم. ساعت‌ها تمرین در آن گودال خاکی که پشت خانه‌مان قرار داشت. همان‌طور که دربرابر مشت‌هایش جاخالی می‌دادم می‌گفت: «هم ذهنت رو باید تعلیم بدی و هم بدنت رو. هر دو باید شرطی بشن.» در همان حال به ده‌ها سؤالی که از من می‌پرسید تا ببیند حواسم چقدر جمع است جواب می‌دادم. از هر سلاحی که در چنته داشتم استفاده می‌کردم و پدرم در همان حال تمام وجودم را آموزش می‌داد؛ ذهنم، بدنم و تواناییِ روانی‌ام.

تا اینکه یک روز دیگر او نبود که به من آموزش بدهد. دیگر نبود که از من محافظت کند. نبود که همچنان به من یاد بدهد چطور باید از خودم مراقبت کنم.

خاموش‌ساز خیلی زود به خودش می‌آید و با دست دیگرش مشتی به‌سمت من پرتاب می‌کند و من را از افکارم بیرون می‌کشد. جاخالی می‌دهم و مشتی از سمت راست به‌سوی فکش نشانه می‌روم. ساعدش خیلی زود بالا می‌آید تا جلوی مشتِ من را بگیرد و با زور دستم را پایین می‌کشد و بعد هم آن را محکم می‌گیرد و من را می‌چرخاند طوری که کمرم به سینهٔ او می‌چسبد. سپس قسمت داخلیِ آرنج خود را محکم دور گردنم قلاب می‌کند.

به‌سختی نفس می‌کشم و سعی می‌کنم آرامش خود را حفظ کنم. دلم می‌خواهد بیهوده به بازویی که دارد نای‌ام را له می‌کند چنگ بزنم، اما این

@ElmoBooks

کار را نمی‌کنم و درعوض سرم را به‌سمت عقب پرتاب می‌کنم و جمجمه‌ام به بینیِ او برخورد می‌کند و صدای منزجرکنندهٔ خردشدنِ آن به گوش می‌رسد و در ادامه نیز صدای جوشش خون می‌آید.

خون.

آن‌قدری که کفِ خانهٔ کوچک ما که میان خیابان مرچنت و خیابان اِلم قرار داشت قرمز شده بود. من و پدرم غرق خون بودیم. از شبی که فرار کردم دیگر هرگز به آنجا بازنگشتم. آن شب پادشاه شمشیری در سینهٔ پدرم فروکرد.

همان‌طور که خاموش‌ساز عقب‌عقب می‌رود و بینی‌اش را محکم می‌گیرد، از فشاری که به گردنم وارد می‌کند کم می‌شود. اما هنوز کارم تمام نشده. هنوز خیلی با او کار دارم.

حلقه را از داخل انگشت شستم بیرون می‌کشم و داخل انگشت وسطم می‌کنم و بعد هم مشتم را به‌سمت گونهٔ خاموش‌ساز می‌فرستم و سوزشی را که در دستم می‌پیچد نادیده می‌گیرم. دست‌هایش را از روی بینیِ پر از خونش برمی‌دارد و دوباره مشتی به طرفم می‌اندازد. اما از قبل آن را پیش‌بینی کرده بودم.

همیشه پیش‌از مشت‌زدن با پای چپش یک قدم به جلو برمی‌دارد.

جلوی ضربه را می‌گیرم و درحالی‌که یک بار دیگر با زانو داخل شکمش می‌کوبم شانه‌هایش را محکم نگه می‌دارم. پیش‌از اینکه بتواند نفس بگیرد، سرش را با دو دست می‌گیرم و بینیِ شکسته‌اش را به‌سمتِ زانویم که منتظر ایستاده هدایت می‌کنم.

با هر ضربه سعی می‌کنم تمام خشمم را بیرون بریزم.

خشمم از پادشاه که به اتاق مطالعهٔ پدرم آمد. جایی که روی صندلی راحتیِ خود می‌نشست و شب‌ها تا دیروقت مطالعه می‌کرد.

یک مشت دیگر از سمت راست نثار خاموش‌ساز می‌کنم.

خشمم از اینکه به‌خوبی صدای نالهٔ پدرم را وقتی شمشیر وسط سینه‌اش

@ElimoBooks

فرود آمد و من را از خواب بیدار کرد کاملاً به خاطر دارم.

یک لگد هم حوالهٔ نقطهٔ حساس او می‌کنم.

خشمم از اینکه دیدم پدرم چطور از روی صندلی محبوبش به روی زمین افتاد و در خون خود غرق شد.

روی مچ پا می‌نشینم و پایم را به‌شکل دایره‌ای عریض روی زمین می‌چرخانم و خاموش‌ساز را زمین می‌زنم.

خشمم از آن شب که دست پدرم را در دست گرفتم، جیغ می‌کشیدم و التماسش می‌کردم بیدار شود.

تمام شب آنجا نشستم، درحالی‌که شلوارم از خون خیس شده بود و سعی داشتم بفهمم چه توجیهی برای کشتنِ او وجود دارد. اما پادشاه که برای کشتن دلیل نمی‌خواهد، او برای زنده‌گذاشتن دلیل می‌خواهد.

با تمام وجود خاموش‌ساز را کتک می‌زنم و همان‌طور که ذهنم گیج و منگ است، درست نمی‌دانم دارم چه می‌کنم.

بی‌حس شده بودم. دستم را دور دستانِ سرد پدرم پیچیدم و همان‌طور که بدنم به عقب و جلو تاب می‌خورد آن را محکم نگه داشتم و هق‌هقِ گریه بدنم را می‌لرزاند. موهای قهوه‌ای او را از روی چشمانش کنار زدم، لباس‌های خونی‌اش را صاف و مرتب کردم، از تمام خاطراتی با او گفتم که باهم داشتیم و در همین حال التماس می‌کردم دوباره پیش من بازگردد تا بتوانیم خاطرات بیشتری باهم بسازیم.

من کاملاً و مطلقاً در این جهان تنها شده بودم.

و زمانی‌که خورشید از میان پنجره‌ها داخل شد و روی این صحنهٔ وحشتناک نور تابانید، دیگر نمی‌توانستم در خانهٔ خودم بمانم. البته که در سن سیزده‌سالگی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم خانه را نگه دارم.

سعی کردم او را دفن کنم. خیلی سعی کردم او را از خانه بکشم بیرون و درست‌وحسابی با او خداحافظی کنم، عزت و احترامی که لیاقتش را داشت

@ElmoBooks

CamScanner

دربرابر او به جای آورم. اما خیلی بچه بودم و او خیلی بزرگ بود و سنگین و بی‌جان. در جویی که از خونِ او به راه افتاده بود لیز خوردم و به زمین افتادم و نمی‌توانستم بدنش را تکان بدهم. بنابراین، حلقهٔ ازدواج را از داخل انگشتش درآوردم و داخل انگشت خودم گذاشتم و فرار کردم.

همان حلقه‌ای که همین الان روی گونهٔ خاموش‌ساز فرود آوردم.

اگر پدر الان می‌توانست من را ببیند...

روی بدنش می‌نشینم، درحالی‌که خشمم بالأخره فروکش می‌کند و چشمان سیاه او هرلحظه گردتر می‌شوند. خون روی صورتش جاری می‌شود و از دهان، بینی و دیگر بریدگی‌هایی که روی صورتش انداختم فواره می‌زند. خنجرم را که از چکمه‌ام بیرون می‌کشم چیزی در چشمانش سوسو می‌زند.

ترس.

او از آنچه که نمی‌تواند کنترل کند می‌ترسد.

و دقیقاً در این لحظه، من همان چیزی هستم که او نمی‌تواند کنترل کند.

دستهٔ خنجرم را محکم روی شقیقه‌اش فرود می‌آورم و از حال می‌رود. درحالی‌که هنوز روی او خم شده‌ام، نگاه خیره‌ام به چشمان خاکستری‌اش می‌افتند که روی من میخ شده‌اند. همان‌طور که غریبه سعی دارد من را با دقت از نظر بگذراند و کاری را که انجام دادم هضم کند، احساسات مختلفی در صورتش نمود پیدا می‌کنند. از او چشم می‌گیرم، خنجر را به داخل چکمه‌ام برمی‌گردانم. جمعیت از روی حیرت شروع می‌کنند به پچ‌پچ کردن. می‌چرخم و از اینکه می‌بینم انبوهی از مردم به من خیره شده‌اند شوکه می‌شوم. تاجران، زن‌ها و کودکان بِروبِر من را نگاه می‌کنند و در گوش هم زمزمه کرده، به صحنهٔ مقابلشان اشاره می‌کنند. سه مأمور سلطنتی ناگهان از میان جمعیت رد می‌شوند و باعجله مردم را از سر راه کنار می‌زنند.

خشکم می‌زند و خودم را برای هر نوع مجازاتی آماده می‌کنم. شاید چند ضربه شلاق دیگر کمرم را مزین کند.

@ElmoBooks

اما باعجله از کنار من و بعد از کنار خاموش‌ساز که بی‌هوش روی زمین افتاده رد می‌شوند و جلوی پای غریبه روی زمین زانو می‌زنند.

جالب... است.

و ظاهراً فقط من نیستم که از این مسئله تعجب کردم. صدای زمزمه‌های جمعیت بلند و بلندتر می‌شود و در این میان من فقط بخشی از صحبت‌هایشان را می‌شنوم.

«... خاموش‌ساز اینجا داخل ایلیا...»

«... شاهزاده کای با چهار تا مرد جنگید...»

«... بدون اینکه هیچ نیرویی داشته باشه با یک خاموش‌ساز جنگید!»

سرجایم خشکم می‌زند، قلبم شروع می‌کند به تپیدن و نفس‌کشیدن برایم خیلی سخت می‌شود.

شاهزاده کای.

تا به امروز او را ندیده بودم و فکر نمی‌کردم هرگز هم ببینم.

به خواب شب هم نمی‌دیدم از او چیزی بدزدم.

اما از او چیزهای زیادی شنیده بودم. اینکه او ظاهراً قدرتمندترین برگزیده در دهه‌های اخیر است. اینکه در آینده از مجریان قانون خواهد بود و گفته می‌شود بسیار جنگاور و مکار و درعین‌حال هر زمان بخواهد باجذبه و دلربا است؛ البته هر زمان که خودش بخواهد آن‌طور باشد.

شنیدم که او نفوذکننده‌ای نادر و قدرتمند است و می‌تواند قدرت فرد مقابل را احساس کند و تا زمانی‌که فرد نزدیک به او باشد علیه خودِ او از آن استفاده کند.

او را منجیِ مرگ می‌نامند.

شاهزاده معمولاً قصر راحتِ خود را ترک نمی‌کند؛ بنابراین احتمالش هست هیچ‌کس او را نشناخته و آدم مهمی تلقی نکرده باشد. زمانی هم که قصر را ترک می‌کند، آن‌هایی که به دیدارشان می‌رود آن‌قدری زنده نمی‌مانند

@ElmoBooks

که داستان خود را بازگو کنند.

خیلی آرام به‌سمت مأموران سلطنتی می‌چرخم که دور شاهزاده جمع شده‌اند و او را می‌بینم که آن‌ها را کنار می‌زند و از اینکه دست‌وپایش را گرفته‌اند آزرده شده است. با خشم دستوری صادر می‌کند و به آن‌ها می‌گوید خاموش‌ساز را به سیاه‌چال ببرند و جمعیت را هم در خیابان متفرق کنند. با هر قدمی که شاهزاده برمی‌دارد و هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد، اقتدار و قدرت از وجودش تراوش می‌کند. مأموران سلطنتی به‌سرعت از او اطاعت و جمعیت را از داخلِ خیابان متفرق می‌کنند و آن‌ها را به‌سمت کوچه هدایت می‌کنند.

چشمانش روی من می‌نشینند.

حتی باوجود جراحات بسیار، با قدم‌های بلند به‌سمت من می‌آید و سعی دارد همان‌طور که قدم برمی‌دارد نشان ندهد که پایش لنگ می‌زند. همچون درنده‌ای که برای شکار خود کمین کرده است.

و اینجاست که می‌فهمم باید بزنم به چاک.

سعی دارم بدون جلب توجه به میان جمعیت بروم و امیدوارم در انبوه بدن‌ها گم شوم. امیدوارم او فراموش کند که من نجاتش دادم و اجازه دهد در آرامش به زندگیِ خود ادامه بدهم.

اما خُب از این خبرها نیست.

دستی پینه‌بسته بازویم را می‌گیرد و من را می‌چرخاند و به دیوار کوچه می‌چسباند. هر دو مچم را با دستانِ قدرتمند خود به دیوار آجری فشار می‌دهد و بعد هم کمی روی بدنم خم می‌شود.

در چنگالش کمی تقلا می‌کنم، اما او از جایش تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم انتظار داشتم چه برخوردی داشته باشد، اما مطمئناً انتظار چنین رفتاری نداشتم. شاید می‌خواستم مؤدبانه از من تشکر کند، نه اینکه من را به دیواری کثیف و سیاه بکوبد و بازخواستم کند.

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

اگر می‌دانستم او چه کسی است هرگز نجاتش نمی‌دادم. اگر می‌دانستم چیست. کارش چیست.

از خشم هوفی می‌کشم و موهای نقره‌ای رنگم روی چشمانم می‌افتند و نگاهم را از نگاه نافذ او پنهان می‌کنند. «تو با همهٔ کسانی که جونت رو نجات می‌دن این‌طوری رفتار می‌کنی یا اینکه اولین باره؟» کلمات را به‌سختی از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام بیرون می‌فرستم و درواقع اولین حرفی را که خودش به من زده بود به سخره می‌گیرم.

«نمی‌دونم، چون تابه‌حال کسی جونم رو نجات نداده.» روی صورتش چیزی شبیه به یک پوزخند نقش بسته و دوباره آن فرورفتگیِ آزاردهندهٔ روی صورتش را به نمایش می‌گذارد.

«خُب، اجازه بده بهت یاد بدم. وقتی یک نفر جونت رو نجات می‌ده، یک "متشکرم" مؤدبانه کفایت می‌کنه.»

آهی می‌کشد و کمی به من نزدیک‌تر می‌شود: «شاید این درمورد بقیه صادق باشه. اما نه درمورد کسانی که از من دزدی می‌کنن.»

یک لحظه احساس می‌کنم قلبم از تپش می‌ایستد. شاهزاده می‌داند من از او دزدی کردم.

شاهزاده. مجری قانونِ آینده. منجی مرگ.

مثلِ طاعون کارم ساخته است.

اما ترسم خیلی زود جایِ خود را به احساسی خوشایندتر یعنی خشم می‌دهد. از خودم عصبانی هستم که به شاهزاده‌ای کمک کردم که مثل آب‌خوردن آدم می‌کشد و طوری سرسپردهٔ فرمان‌های پدرش است گویی تنها او برایش در این دنیا اهمیت دارد. از اینکه در نظرم آدم منفوری نیست از خودم بدم می‌آید. پادشاهی که او تا این حد به آن وفادار است با ارزش‌ها و باورهای نادرستش حالم را به هم می‌زند. او مجری قانونِ آینده است، جلادِ بی‌گناهان، مردم عادی، کسانی مثل من.

@ElmoBooks

من که احساس بی‌پروایی می‌کنم و از مرگی که در یک قدمی‌ام است هیچ ترسی ندارم، می‌گویم: «اوه پس تو هم خوش‌قیافه هستی هم باهوش. حتماً بین خانوم‌ها خیلی طرفدار داری.» لبخندی نه‌چندان ملیح به رویش می‌زنم. «می‌دونی، شاید اگر این‌قدر راحت فریب یک نفر دیگر رو نمی‌خوردی، دزد خوبی می‌شدی.»

دارد لبخند می‌زند. از روی سرخوشی. مثل همیشه مغرور. «می‌دونی که داری با کی صحبت می‌کنی، نه؟»

معصومانه می‌گویم: «یک حرومزادهٔ از خود راضی؟» و بعد زبانم را گاز می‌گیرم.

انگار که هوس مردن کرده باشم.

اما در کمال تعجب، او را می‌بینم که سرش را کمی عقب برده و خنده‌ای واقعی تحویلم می‌دهد، صدایش مثل شکلات‌هایی که گهگاه می‌دزدم پُرمایه و مثل دریای کم‌عمق عمیق است.

بعداز اینکه خودش را جمع‌وجور می‌کند و درحالی‌که دستانش هنوز دور مچ‌هایم حلقه شده‌اند می‌گوید: «تابه‌حال بدتر از این هم صدام زدن.» سپس سرخوشی از چشمانش محو می‌شود و خیلی زود توجه و مراعات جای آن را می‌گیرد. «به‌رغم اینکه ازم دزدی کردی، اما به گمانم باید به‌خاطر کمکی که کردی ازت تشکر کنم.»

نزدیک است به حرفش بخندم. ظاهراً، نجات‌دادنِ جانش برای او با یک کمک ساده برابری می‌کند.

«اگرچه، دوست دارم بدونم چرا خاموش‌ساز نتونست نیروی تو رو ازت بگیره. به‌علاوهٔ اینکه نمی‌دونم چرا من هیچ نیرویی از جانب تو احساس نمی‌کنم.» درست مثل زمانی‌که در کوچه از او دزدی کردم من را ورانداز می‌کند. انگار معمایی باشم که سعی دارد از آن سر دربیاورد.

به‌محض اینکه متوجه حرفش می‌شوم پلک می‌زنم.

@ElmoBooks
CamScanner

او نیروی نادری دارد که با کمک آن می‌تواند نیروی دیگران را احساس کرده و از آن نیرو علیه خودشان استفاده کند...

در کوچه سعی کرده نیروی من را احساس کند.

و بعد متوجه شده هیچ نیرویی ندارم.

مثلِ طاعون کارم ساخته است.

به او نگاهی می‌اندازم و سعی می‌کنم به‌رغم افکارِ آشفته‌ام ترس را از روی صورتم پاک کنم. شانه‌هایم را که از فرط اضطراب سفت شده‌اند بالا می‌اندازم و امیدوارم این کارم خیلی عادی‌تر از چیزی که خودم احساس کردم به نظر رسیده باشد. «من نیروی دنیوی دارم. غیب‌گو هستم.»

تکرار می‌کند: «غیب‌گو.» درحالی‌که ناباوری در صدایش موج می‌زند. «خُب بگو ببینم چه کاری از تو برمی‌آد؟» مکثی می‌کند. شانه‌ای بالا می‌اندازد. «تابه‌حال هیچ غیب‌گویی ندیدم. فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم.»

خندهٔ عصبی‌ای را که هر لحظه ممکن است از دهانم خارج شود فرومی‌دهم. مجری قانونِ آینده کنجکاو نیست، بلکه دارد پیش خودش حساب‌وکتاب می‌کند. اما احتمالاً تا حدی موفق شدم سرش را گرم کنم وگرنه تا الان حتماً مرده بودم.

خیلی راحت جمله‌ای را که بارها تمرین کردم از بر می‌گویم: «نیرویِ من به‌نوعی... احساس‌کردنه. من فقط احساسات قدرتمند دیگران رو حس می‌کنم و با توجه به اون‌ها یک سری اطلاعات به ذهنم خطور می‌کنن.»

به چشمانش زل می‌زنم و از او می‌خواهم حرفم را باور کند. امیدوارم جواب را بپذیرد و مسئله را همین‌جا رها کند.

انگار سعی دارد جلوی لبخندش را بگیرد. «که این‌طور؟»

«مشکلی داره؟»

چشمانش مدتی بین چشمانِ من می‌چرخند. «پس من چرا نمی‌تونم

@ElmoBooks

نیروی تو رو احساس کنم یا ازش استفاده کنم؟»

آب دهانم را فرومی‌دهم و سعی می‌کنم واضح نباشد که در سرهم‌کردنِ یک دروغ قابل‌باور دچار مشکل شده‌ام. «نیروی من غیرقابل‌پیش‌بینی هست. حتی خودم هم نمی‌تونم اونچه که می‌بینم یا اینکه چه زمانی اون رو خواهم دید کنترل کنم. به‌علاوهٔ اینکه نیروی من قدرت خیلی زیادی نداره. به همین خاطر تو و خاموش‌ساز متوجه اون نشدین. این یک توانایی ذهنیه.» شانه‌ای بالا می‌اندازم. «باید ذهنم رو از اون‌هایی که سعی دارن بهش وارد بشن محافظت کنم.»

نفسم را حبس می‌کنم و منتظر جواب او می‌مانم.

اما او هیچ جوابی نمی‌دهد. فقط همان‌جا می‌ایستد و به من خیره می‌شود. هوفی می‌کشم و بی‌اختیار از دهانم می‌پرد: «زود باش. از هرکسی که دوست داری در زاغه‌ها درمورد من و نیرویی که دارم سؤال کنم.» کمی به جلو مایل می‌شوم: «اصلاً از اون هم بهتر، از مأموران سلطنتی خودت سؤال کن. همین امروز صبح یک مکالمهٔ دوست‌داشتنی با یکی از اون‌ها داشتم.»

چشمانش را کمی در هم می‌کشد و به‌آرامی مچ دستانم را رها می‌کند و قدمی به عقب برمی‌دارد. «شاید همین کار رو بکنم.» سپس لبخندی می‌زند. «اما خُب همچنان دوست دارم توانایی تو رو در غیب‌گویی با چشم‌های خودم ببینم. بهم ثابت کن.»

اگر هربار که یک نفر این حرف را به من می‌زد یک شیلینگ کنار می‌گذاشتم، دیگر حتی لازم نبود دزدی کنم. دستانش را روی سینهٔ ستبرش در هم گره می‌زند، ابروهایش بی‌صبرانه بالا می‌روند و می‌گوید: «ذهن من رو بخون. یا هر کار دیگه‌ای که می‌گی ازت برمی‌آد.» سپس کمی به جلو مایل می‌شود و لذت در نگاه خیره‌اش برق می‌زند. «من رو تحت‌تأثیر قرار بده، عزیزم.»

«نیرویِ من یک حقه نیست که برای سرگرمیِ تو در مهمونی اجرا کنم، اما

@ElmoBooks

هرچی شما بگین، شاهزاده.»

قبل‌از اینکه چشمانم روی بدنش بچرخند لبخند طعنه‌آمیزی به رویش می‌زنم. «با توجه به اینکه نیروی من اصلاً قابل پیش‌بینی نیست، ممکنه اصلاً نتونم متوجه چیزی بشم.»

«که این‌طور.»

لحن تمسخرآمیز او را نادیده می‌گیرم و به پینه‌های کف دستش فکر می‌کنم و ده‌ها زخمی که روی بازوهایش دیدم.

خُب مشخصاً او جنگاور است. برای فهمیدن این مسئله نیازی نیست غیب‌گو باشی.

می‌دانم اگر بخواهم حرفم را باور کند باید چیز خیلی مهمی به او بگویم. اگر بخواهم از این مکالمه جان سالم به در ببرم. اگر حتی شک کند من معمولی هستم بدون تعلل سر از تنم جدا خواهد کرد.

«می‌شه کف دستت رو ببینم؟» واژه‌ها را به‌شکل دستوری که در قالبِ یک سؤال مطرح شده ادا می‌کنم. منتظر، دستم را به‌سوی او دراز می‌کنم و چشمانم را از صورتش به دستی که کنار بدنش قرار گرفته می‌دهم. برای شاهزاده باید به بهترین شکل ممکن نقش بازی کنم.

حالت چهره‌اش به‌شکل آزاردهنده‌ای خنثی است و همان‌طور که دستش را در دستِ من می‌گذارد نگاه خیره‌اش را حفظ می‌کند. «می‌دونی، تابه‌حال هیچ دزد مؤدبی ندیدم. به نظر می‌رسه تو هم از این قضیه مستثنی نیستی.»

هوفی می‌کشم و سرم را خم می‌کنم تا به دست بزرگ و پینه‌بسته‌ای که در دستِ خودم گرفتم نگاه کنم.

«دلیلی داره که این‌قدر دوست داری دست من رو بگیری؟»

نگاه خیره‌ام را به نگاه خونسردِ او می‌دوزم. «نگران نباش. سعی می‌کنم در برابر بوسیدنِ بند انگشتانت مقاومت کنم، شاهزاده.»

همان‌طور که صدای خنده‌اش به گوشم می‌خورد، نگاهم به بند انگشتانش

@ElmoBooks

می‌افتد. قرمز و مجروح هستند، نه فقط به‌خاطر این درگیری، بلکه به‌خاطر نزاعی پیش‌از این. خون از زخم‌های دَلَمه بستهٔ سر انگشتانش که دوباره سر باز کردند پایین می‌چکد، اما هیچ آزردگی در نگاه او دیده نمی‌شود.

می‌گویم: «با یک نفر درگیر شدی و...»

صدای پوزخندش حرفم را قطع می‌کند. «بهت گفتم کاری کن تحت‌تأثیر قرار بگیرم، نه اینکه توضیح واضحات بدی.» آهی می‌کشم و دستش را رها می‌کنم تا به اطرافمان اشاره کنم و می‌گویم: «منظورم این درگیری نبود.» و در همین حال با میل شدیدی که برای مشت‌کوبیدن به آن پوزخند مسخره روی صورتش دارم مبارزه می‌کنم. «درمورد درگیری قبل‌از این صحبت می‌کنم.» با دقت او را زیرنظر می‌گیرم و متوجه می‌شوم در چهره‌اش هیچ نشانی از اینکه درست می‌گویم یا غلط دیده نمی‌شود.

لعنت به طاعون، فریب‌دادنِ او کار ساده‌ای نخواهد بود.

نگاهم چند لحظه روی کفش‌هایش می‌افتد. وقتی او را در آن‌سوی کوچهٔ غنائم دیدم گمان می‌کردم کفش‌هایش خیلی براق هستند، اما از فاصلهٔ نزدیک چندان این‌طور نیست. راستش اصلاً این‌طور نیست.

شِن:

کفش‌هایش که آن موقع مشکی و جلاداده بودند اکنون با لایهٔ نازکی از غبار پوشیده شدند که چندان هم واضح نیست. انگار که داشته در... دشت‌های سوزان قدم می‌زده.

و تنها یک دلیل وجود دارد که یک شاهزاده، به‌خصوص مجری قانون آینده به دشت‌های سوزان قدم بگذارد.

یک نفر را تبعید کرده. و آن شخص مقابله کرده.

دو مأمور سلطنتی را به خاطر آوردم که امروز سر شیفت خود نبودند و ناگهان تمامی تکه‌های پازل سر جای خود قرار گرفته‌اند.

شاهزاده برای‌اینکه زندانیان را به دشت‌های سوزان ببرد به تعدادی نگهبان

@ElmoBooks

نیاز دارد.

کم‌کم احساسِ موفقیت در سینه‌ام شکوفا می‌شود اما سعی می‌کنم آن را سرکوب کنم.

این وسط یک مشکلی هست.

معمولاً تا چند روز بعد تمام مردم شهر در مورد اینکه چه کسی و چرا تبعیده شده شایعه‌پراکنی می‌کنند. جنایتکاران در شهر گردانده می‌شوند و جمعیتی را دور خود جمع می‌کنند تا همان‌طور که به‌سمت مرگ قدم بر می‌دارند آن‌ها را تماشا کنند. اما حتی یک کلمه هم در مورد این موضوع نشنیدم. عجیب است، به‌خصوص که آن‌ها معمولاً تبعیدشدگان را در ملاءعام به نمایش می‌گذارند و به‌عنوان درس عبرت ازشان استفاده می‌کنند و سعی دارند به مردم هشدار بدهند وقتی بخواهی پادشاه را دور بزنی چه سرنوشتی در انتظارت است.

حتماً نمی‌خواسته کسی از این ماجرا باخبر شود.

در عرض چند ثانیه، تمام اطلاعاتی که لازم دارم را به دست می‌آورم.

«جایی داغ... و پر از شن بودی.» چشمانم را محکم می‌بندم و در ادامه اضافه می‌کنم. «دشت‌های سوزان.» زیرزیرکی نگاهی به صورتش می‌اندازم و می‌بینم به صورتم خیره شده است. «یک نفر... یا چند نفر رو تبعید کردی.» با این حرفم کمی جا می‌خورد. ظاهر خونسردش در هم می‌شکند و همین کافی است که بدانم دارم درست پیش می‌روم.

و اینکه من نباید از این چیزها خبر داشته باشم.

«اما...» کمی مکث می‌کنم. «دوست نداری کسی از این موضوع با خبر بشه، این‌طور نیست؟» طوری نگاهم می‌کند انگار هم تحت‌تأثیر قرار گرفته و هم گیج و مبهوت است. نمی‌توانم جلویِ لبخند کوچکم را بگیرم.

با صدای کم‌جانی می‌پرسد: «و تو تمام این‌ها رو از کدوم احساس در وجود من فهمیدی؟»

نفسم را بیرون می‌دهم و سعی می‌کنم حدس بزنم مجری قانونِ آینده

@ElmoBooks

چه احساسی در این مورد خواهد داشت، البته اگر اصلاً بداند احساسات چیست. «احساس گناه؟... یا نگرانی؟» با این حرفم سر جا خشکش می‌زند که خود گواهی بر آن است که حداقل تا حدی دارم درست پیش می‌روم. «همین مدرک برای شما کافی بود، اعلیحضرت؟»

خیلی خوب می‌دانم بازی خطرناکی را شروع کردم. بااین‌حال انگار که نمی‌توانم از نفرتی که به او و سیستمی که برایش کار می‌کند در وجودم موج می‌زند چشم‌پوشی کنم.

اما نیشخندی که گوشهٔ لب‌هایش را به‌سمت بالا می‌کشد نشانم می‌دهد او هم از این بازی خوشش آمده.

نفسش را بیرون می‌دهد و دستانش را در جیبش فرومی‌کند: «کاملاً کافی بود. خُب، همون‌طور که خودت چند دقیقه پیش گفتی، دوباره باید بهخاطر اینکه بهم کمک کردی ازت تشکر کنم، عزیزم.»

«پِیدین.»

ابروهای تیره‌اش از تعجب کمی بالا می‌روند.

«اسمِ من پیدین هست، نه عزیزم.»

با لبخند کوچکی بر لب کلمه را تکرار کرده و امتحان می‌کند: «پِیدین.» صدای بمش باعث می‌شود اسمم خیلی فاخر و شاهانه به نظر برسد، انگار که خون سلطنتی در رگ‌هایِ من جریان دارد نه او.

برای لحظه‌ای به هم خیره می‌شویم، چشمانِ سرد و خشنش روی صورتِ گلگونم می‌چرخد اما به‌هیچ‌عنوان از سرخیِ آن کم نمی‌کند. «می‌دونی، می‌تونم یک راه دیگه هم برای تشکرکردن از کسی که جونت رو نجات داده بهت معرفی کنم.» کمی مکث می‌کنم و سعی می‌کنم لبخندم را سرکوب کنم. «می‌تونی دِینت رو اَدا کنی.»

«سرش را عقب می‌اندازد و خندهٔ ترسناکی می‌کند. «همون دفعهٔ اول که ازم دزدی کردی به‌اندازهٔ کافی سکهٔ نقره برنداشتی؟» شانه‌ای بالا می‌اندازم

@ElimoBooks

و او همان‌طور خونسرد ادامه می‌دهد: «لازمه بهت یادآوری کنم گفتی یک "متشکرم" خشک‌وخالی کفایت می‌کنه؟»

«بله، کفایت می‌کنه اما من رو راضی نمی‌کنه و اینکه اون قضیه برای قبل‌از این بود که بدونم تو کی هستی.»

همان‌طور که در کیسه‌اش دست می‌کند تا سکه‌ای بیرون بکشد شروع می‌کند به عقب‌گردکردن. ضربه‌ای زیر سکه می‌زند و سکه به‌سمت من پرواز می‌کند. لحظهٔ آخر دست دراز می‌کنم و سکه را می‌گیرم و او می‌گوید: «یک یادگاری برای‌اینکه من رو یادت بمونه.»

حالا چندین قدم با من فاصله دارد، گرچه نگاهش هنوز در نگاهم قفل است. «راستی عزیزم.»

«پیدین.»

«حق با تو بود.»

یک قدم دیگر هم به عقب برمی‌دارد.

آهی می‌کشم. «ازاونجایی‌که من رو درست با اسمم صدا نزدی فکر نمی‌کنم بخوام به حرف‌هات گوش...»

«پیدین.» صدایش همان‌طور که نامم را بر زبان می‌راند حرفم را قطع می‌کند، «خانم‌ها من رو خیلی دوست دارن.»

چشمکی می‌زند، از من روی برمی‌گرداند و کوچه را ترک می‌کند.

@ElimoBooks

CamScanner

@ElmoBooks

فصل هشتم

پِیدین

«پناه بر طاعون. چی شده؟» آدِنا شانه‌هایم را گرفته و با شدت تکان می‌دهد، طوری که دندان‌هایم به هم می‌خورند و صدا می‌دهند. به‌محض اینکه به قلعه بازمی‌گردم، درحالی‌که از اتفاقاتِ روز گیج و منگ بودم و دلم می‌خواست مستقیم به رختخواب بروم، آدِنا به‌سمتم حمله‌ور شد و از من خواست ماجرا را با ذکرِ جزئیات برایش تعریف کنم.

«صبر کن ببینم، تو از کجا...؟» تپق می‌زنم و نمی‌توانم درست حرفم را ادا کنم و پیشِ خودم فکر می‌کنم او از کجا می‌داند که امروز با صدها روزِ گذشته فرق داشته.

او با چشمانی که از فرط هیجان و سؤالاتِ بی‌پاسخ گرد شده‌اند وسط حرفم می‌پرد. «همه دارن درموردش حرف می‌زنن! تمام بازار درمورد دختر مونقره‌ای که با یک خاموش‌ساز مبارزه کرده پچ‌پچ می‌کنن!» مات‌ومبهوت به

او خیره می‌شوم. تندتند و درحالی‌که از نفس افتاده به حرف‌زدن ادامه می‌دهد. «و شاهزاده؟» تقریباً جیغ می‌کشد. «تو شاهزاده رو نجات دادی؟»

«خُب، به نظر می‌رسه شاهزاده دوست نداره به این مسئله اعتراف کنه، اما خُب همین‌طوره، من جون شاهزاده رو نجات دادم.» این بار واقعاً جیغ می‌کشد. «البته بعداز اینکه ازش دزدی کردم.»

دهانش باز می‌ماند. آن‌قدر این حرکتش نمایشی است که بی‌اختیار می‌خندم. «چی کار کردی؟»

درحالی‌که دستانم را به نشان بی‌گناهی بالا بردم می‌گویم: «در دفاع از خودم باید بگم که نمی‌دونستم اون شاهزاده است.»

«پِی، شاهزاده...» نگرانی نگاه خیره‌اش را پر می‌کند و تقریباً ده‌باری پلک می‌زند تا اینکه بالأخره می‌گوید: «شاهزاده یک نفوذکننده است. اون... اون فهمید که تو هیچ نیرویی نداری...؟»

ازآنجاکه نمی‌خواهم بیش از این رنگ از رخسارش برود، وسط حرفش می‌پرم و خیلی سریع رویدادهای نیم‌ساعتِ گذشته را توضیح می‌دهم. چشمان آدِنا گشاد شدند و چتری‌های مجعدش به ابروهایش چسبیدند. بعداز اینکه دروغی را که به مجری قانون آینده گفتم شنید، همین‌طور با صدای کم آن‌قدر صحبت کردیم تا اینکه تاریکی، کوچه‌ای را که همیشه در سایه است بلعید.

«خُب، حالا اون واقعاً همون‌قدری که همه می‌گن خوش‌تیپه؟»

نگاه ملال‌انگیزی به او می‌اندازم که شک دارم بتواند ببیند، اما مطمئنم آن را احساس می‌کند.

«بعداز تمام چیزهایی که تعریف کردم، این مهم‌ترین سؤالیه که به ذهنت می‌رسه؟»

با صدای یکنواختی می‌گوید: «این جواب سؤال من نبود.»

روی فرش‌های زبر دراز می‌کشم و ناله‌ای را که از دهانم خارج می‌شود با پتویی زمخت خفه می‌کنم. همین‌که به این سؤال جواب نمی‌دهم، خود برای

@ElmoBooks
CamScanner

آدِنا جواب است. جیغی می‌کشد و این بار با کمک پتوی زمخت صدای او را خفه می‌کنم.

سحرگاه روی پشت‌بام‌ها می‌خزد و من هم به تقلید از آن در امتداد خیابان‌ها روان می‌شوم.

ازآنجاکه هر روز صبح در هرج‌ومرجی که در کوچهٔ غنائم از سر گرفته می‌شود گم می‌شوم، معمولاً چندان برایم سخت نیست که بدون جلب توجه این‌طرف و آن‌طرف بروم و درعین‌حال از دور مچ دست مغازه‌داران ساعت بدزدم یا از داخل جیب‌هایی که بدون محافظ رها شدند سکه کش بروم.

اما امروز نه.

امروز دیگر نامرئی نیستم.

و این بدترین کابوسِ یک دزد است.

چشم‌ها. صدها چشمِ همان‌طور که رد می‌شوم روی من ثابت می‌مانند. آن‌ها را می‌بینم که در گوش هم پچ‌پچ می‌کنند، به من اشاره کرده، خیره نگاهم می‌کنند.

همان‌طور که در راستهٔ گاری‌های تجاری قدم برمی‌دارم برخی شروع می‌کنند به دست‌زدن و با بهت به من خیره می‌شوند. چهره‌های آشنای خیلی زیادی در میان جمعیت هستند. کسانی که به لطف آن‌ها توانستم بزرگ شوم و زنده بمانم. لقبِ دوست برای هرکسی به جز آدِنا کمی زیاده‌روی است، اما خُب من سال‌هاست که سعی دارم خودم را یک غیب‌گو جا بزنم و در این راه احترام خیلی‌ها را به‌عنوان شاهدی بر نیروهایم به دست آوردم.

انگار که جمعیت از وسط می‌شکافد تا راه را برای من باز کند، و در هر دو طرف دیواری از آدم‌ها به تماشا می‌ایستند.

صدای مردی را می‌شنوم که زمزمه می‌کند: «ناجیِ نقره‌ای.» و بعد هم بقیه حرفش را تکرار می‌کنند.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

می‌ایستم. پاهایم آن‌قدر ناگهانی از کار می‌افتند که نزدیک است سکندری بخورم. جایی که قبلاً یک سری مغازه‌های درب‌وداغان جلویِ دیدم را گرفته بودند حالا بنر دیگری آویزان شده.

مردم ایلیا انتخاب کردند
شرکت‌کنندگانِ شما را برای ششمین دوره از آزمون‌های پاکسازی
معرفی می‌کنیم:
کای آزِر
آندریا وُس[1]
جَکس شیلدز[2]
بِلِر آرچِر[3]
اِیس اِلوِی[4]
برَکستون هِیل[5]
هِرا کالت[6]
سِیدی کِناکس[7]

خیلی سریع روی فهرست نام‌ها چشم می‌گردانم.

و اینجاست که قلبم برای یک لحظه از تپش می‌ایستد. شاید هم برای چند لحظه.

آخرین اسمی که با حروف بزرگ حکاکی شده تا همه ببینند بیش از حد برایم آشناست.

پِیدین گِرِی

1. Andrea Vos
2. Jax Shields
3. Blair Archer
4. Ace Elway
5. Braxton Hale
6. Hera Colt
7. Sadie Knox

@ElimoBooks

فصل نُهم

کای

خون از پیراهنم به بیرون تراوش می‌کند. کمی از آن خونِ خودم است، گرچه بخش زیادی از آن به خاموش‌ساز تعلق دارد. هنوز هم باید آن حرامزاده را به همین اسم صدا بزنم؛ چراکه حاضر نیست حتی اسمش را فاش کند. باوجود اینکه من در این زمینه می‌توانم بسیار متقاعدکننده باشم.

خلاصه بگویم، ساعت‌هاست دارم او را شکنجه می‌کنم. هیچ پیشرفتی نداشتم و حالا دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شده. به‌طرز آزاردهنده‌ای از اینکه این مرد چقدر دربرابر شکنجه مقاوم است شگفت‌زده شدم. گرچه به گمانم وقتی مرتب به دیگران درد و رنج می‌دهی، دیگر برای خودت هم عادی می‌شود. دیگر آن را احساس نمی‌کنی.

صدای من و خاموش‌ساز حالا دیگر خیلی شبیه به هم شده است.

سیاه‌چاله‌هایِ زیر قصر تاریک، کثیف و آلوده به مرگ هستند که البته با

@ElimoBooks

CamScanner

قصر روشنِ و سرسبزی که بالای آن‌ها قرار گرفته تضاد قابل‌توجهی دارند. سلول‌ها به ردیف کنار هم قرار گرفته‌اند و برخی پر از زندانی هستند و برخی پر از بقایایِ زندانیانی که قبلاً آنجا بودند.

مادهٔ صداخفه‌کنی که سرتاسر این دیوارها را پوشانده تنها دلیلی است که باعث می‌شود هنوز مقابل این زندانی بایستم و درد غیرقابل‌تصوری را بر او تحمیل کنم. ازآنجاکه این ماده با کمک خاموش‌سازها و پیش‌از دوران پاکسازی ساخته شده بود، اکنون بسیار کمیاب است و پادشاه مجبور به احتکار آن شده است. محققان از جابه‌جاکننده‌ها و نیرویشان که همان انتقال نیرو به اشیاست استفاده کردند و قدرت خفه‌کردنِ خاموش‌سازها را داخل مواد جاسازی کردند. در طول چند دهه، این مقدار محدود از مواد صداخفه‌کن برای ساخت سلول‌ها، دستبندهای آهنین و سپرهایی در اطراف جایگاه تماشاچیان در ورزشگاه گرد و توخالی استفاده شده‌اند.

علاوه‌بر اینکه سلول به صداخفه‌کن مجهز شده، خاموش‌سازِ مورداعتماد پدرم نیز من را همراهی می‌کند. اگرچه که شاید مسخره به نظر برسد، اما خاموش‌سازها می‌توانند یکدیگر را هم خفه کنند، البته اگر یکی قدرتمندتر از دیگری باشد. بنابراین همان‌طور که خاموش‌سازِ پرابهت کناری ایستاده و آن یکی هم به پایم افتاده و فریاد می‌زند، به کارم ادامه می‌دهم.

اگر مواد صداخفه‌کن و خاموش‌ساز اینجا نبودند تا از من محافظت کنند، احتمالاً الان از درد روی زمین غلت می‌زدم، البته برای بار دوم. این صحنه مرتب در ذهنم تکرار می‌شود و دردی را که جمجمه‌ام را می‌شکافت به خاطر می‌آورم. درماندگی مطلق؛ همان‌طور که آنجا دراز کشیدم و کاملاً تحت کنترل یک انسان دیگر هستم.

اما ناگهان سروکلهٔ او پیدا شد.

پیدین.

دختری با نیروهای دنیوی. غیب‌گو، مبارز، دزد. بااین‌حال، او تنها کسی

@ElmoBooks

بود که به دلایل نامعلوم تصمیم گرفت به من کمک کند. تنها کسی بود که توانایی کمک‌کردن به من را داشت.

البته آن‌طور که خودش می‌گوید.

گرچه هنوز هم کمی شک دارم، اما نمایشی که راه انداخت خیلی چشمگیر بود. او نباید از دشت‌های سوزان، از تبعید، از درگیری، از هیچ‌کدام چیزی می‌دانست. ازآنجایی‌که من هیچ‌چیز از غیب‌گوها نمی‌دانم و هرگز با یکی از آن‌ها برخورد نکرده‌ام، نمی‌توانم ثابت کنم دروغ می‌گوید. نیروهای بسیاری هستند که هنوز از نزدیک ندیدم؛ چراکه تمریناتِ من عمدتاً شامل نیروهای تهاجمی بودند. پدر می‌گفت من به‌هیچ‌عنوان نباید وقتم را هدر بدهم و با یادگیری نیروهای برگزیدگانِ سطح پایین‌تر خودم را خوار و خفیف کنم.

اما حتی باوجود هجوم درد، همان چند نگاه گذرایی که در زمان مبارزه به او انداختم بسیار مجذوب‌کننده بودند. او مجذوب‌کننده بود. بله، مهارت خیلی بالایی داشت، اما آنچه بیش از همه من را مجذوب خود کرد این بود که در هر ضربه احساسات خیلی زیادی را دخیل می‌کرد. شور و شوقِ زیادی در هر مشتی که می‌زد نهفته بود؛ خشم از وجودش تراوش می‌کرد.

برای آخرین بار نگاهی به مرد خون‌آلودی که گوشهٔ سلولش کِز کرده می‌اندازم و بعد به خاموش‌ساز پدرم روی می‌کنم. «کارِ من اینجا تمومه، دامیون[1]. می‌تونی بری.»

دستان خون‌آلودم را با پیراهنم که همین الان هم آغشته به خون است تمیز می‌کنم، از سلول بیرون می‌آیم تا راهروی طویل سیاه‌چال را طی کنم و در همین حال از کنار زندانیانی که چشم‌غره می‌روند رد می‌شوم. از پله‌های سنگی که به طبقهٔ اصلی قصر می‌رسند بالا می‌روم و برای مأموران سلطنتی که کنار در فلزی سنگینِ آن بالا مستقر هستند سری تکان می‌دهم.

1. Damion

@ElmoBooks

پادشاه منتظر است آنچه از بازجویی‌ها عایدم شده برایش نقل کنم، که البته هیچ‌چیز دستگیرم نشده است. خود را برای گفت‌وگوی ناخوشایندی که احتمالاً خواهیم داشت آماده می‌کنم.

زودتر از آنچه که دوست داشته باشم، پاهایم فرشِ فرسوده‌ای که کفِ اتاق مطالعهٔ او را پوشانده لمس می‌کنند. این فرش قربانیِ سال‌ها قدم‌زدن و پاخوردن است. چشمانم روی میز بزرگ و صندلی‌های بالشت‌دار می‌چرخد و بعد به دو نفری می‌رسد که کنار شومینهٔ سنگی نشستند.

با دیدنِ برادرم آرامشی وجودم را در بر می‌گیرد. موهای بلوندش به‌هم‌ریخته است، انگار که ساعت‌ها بینشان دست کشیده و سعی دارد از ظاهر ژولیدهٔ پدر تقلید کند.

«خُب، به نظر می‌رسه یک نفر چند ساعتی رو صرف بازی با زندانی کرده.» لحنِ کیت کمی خشن است، اما وقتی نگاهش به من می‌افتد چشمانش روشن می‌شوند.

آهی می‌کشم و روی صندلی همیشگی‌ام کنار پدر می‌نشینم. درحالی‌که قوزک پایم را روی زانویم می‌کشم، با لحنی عادی اعتراف می‌کنم: «بعداز این همه سال آدم انتظار داره یک چیز به دردبخور یاد گرفته باشم.»

در طول سال‌ها، صدای کوبیده‌شدن کاغذهای پدر روی میز، صدایی است که ناامیدی را برایم تداعی می‌کند. «مشکل کجاست؟»

«اون خیلی...» کمی مکث می‌کنم تا واژهٔ درستی پیدا کنم «سرسخته.» بهترین واژه‌ای است که به ذهنم می‌رسد. کیت به این حرفم پوزخندی می‌زند.

پدر مثل او خرسند نیست. درواقع، اصلاً خرسند نیست. در چیزهایی که به من مربوط می‌شوند هیچ‌وقت راضی و خرسند نبوده. «خُب سرسختی اون رو در هم بشکن، کای.» با سر انگشتانش، پل بینی‌اش را آرام می‌فشارد و چشمانش را می‌بندد و این کار باعث می‌شود پیرتر و خسته‌تر به نظر برسد. «یا اون رو به حرف بیار یا بکشش. اگر به دردمون نمی‌خوره دلیلی نمی‌بینم

@ElmoBooks

که اون خاموش‌ساز رو زنده نگه داریم.»

نیم‌نگاهی به کیت می‌اندازم، پرابهت است و همان‌طور که به پدر نگاه می‌کند خرسندی همیشگی را در نگاهش نمی‌بینم. هرگاه پادشاه مضطرب باشد، کیت نابود می‌شود.

پدر با خشم می‌گوید: «این‌ها همه‌اش زیر سر اون جبههٔ مقاومت لعنتیه.» درحالی‌که دستش را از روی صورتش برمی‌دارد، اخمی که روی صورت دارد نمایان می‌شود.

کیت که حالا نگرانی در چین‌های اطراف چشمانش نیز دیده می‌شود سؤال می‌کند: «واقعاً فکر می‌کنید این خاموش‌ساز با جبههٔ مقاومت دستش توی یک کاسه است؟»

«اگر نبود چرا باید به یک شاهزاده حمله می‌کرد؟ به پسر من؟» پادشاه سری تکان می‌دهد و بی‌تفاوت به شعله‌هایی که در شومینه سوسو می‌زنند خیره می‌شود. «اون‌ها سعی دارن به هر شکلی که می‌تونن به من حمله کنن. فکر می‌کردم کارشون رو ساختم. مخرب‌ها رو پاکسازی کردم که نتونن به ما صدمه بزنن و بر ما مسلط بشن.» نفس عمیقی می‌کشد و در ادامه می‌گوید: «ظاهراً اشتباه می‌کردم. هنوز تعدادی از اون‌ها باقی موندن و به جبههٔ مقاومت ملحق شدن.»

پدر قبل‌از اینکه باقی‌ماندهٔ نوشیدنیِ داخل لیوانش را فروبدهد با خشم می‌گوید: «باید کار جبههٔ مقاومت مسخره رو یکسره کنیم. شاید هدف واقعیِ اون‌ها این باشه که معمولی‌ها هم بتونن زندگی کنن، اما این‌طوری نژاد و قدرتِ برگزیده‌ها درنهایت از بین می‌ره. خلاص‌کردنِ این پادشاهی از شر معمولی‌ها فداکاری‌ای است که باید به نفعِ باقی مردم انجام بشه. اما اون‌ها اون‌قدر خودخواه هستن که این رو متوجه نمی‌شن، کای.» نگاه نافذش روی من می‌نشیند. «کاری کن این خاموش‌ساز آرزو کنه قبل‌از اینکه مورد رحمت من قرار بگیره مرده بود.»

@ElmoBooks

«اوه، خودم هم قصدم همین بود پدر.»

خیس از عرق شده‌ام.

البته که این مسئله در زمان تمرین‌کردن چندان هم غیرمعمول نیست.

پیراهن لعنتی‌ام را خیلی وقت است که درآوردم و خورشید مستقیم به کمرم می‌تابد، همان‌طور که من و کیت در یکی از گودال‌های خاکیِ تمرین داریم باهم مبارزه می‌کنیم. طبق روال همیشگی ابتدا همدیگر را می‌سنجیم و کمی چرت‌وپرت بارِ هم می‌کنیم و بعد نبرد واقعی را شروع می‌کنیم. این تکرارِ آشنا من را آرام می‌کند و ذهنِ بی‌قرارم را کمی تسکین می‌دهد.

دور گودال می‌رقصیم، درحالی‌که شمشیرهایمان را به هم نشان می‌دهیم و می‌خندیم و من با نوک تیز شمشیرم روی گونه‌اش خطی می‌اندازم. او هم با مهربانی جوابم را می‌دهد. خیلی زود شمشیرها را پایین می‌اندازیم و قدرت بدنی‌مان را جایگزین آن‌ها می‌کنیم. کیت خیلی راحت با گلوله‌های آتش، اهداف را کله‌پا می‌کند و بعد هم با آب، چوبِ درحال سوختن را خاموش می‌کند. ازطرفِ دیگر، من خیلی بلاتکلیف و عصبی هستم: ترکیبی وحشتناک.

نیروهایِ کسانی که دوروبرم را گرفته‌اند از نظر می‌گذرانم و سعی دارم یک نفر را برای تمرین‌کردن انتخاب کنم. ده‌ها برگزیده در این گودال‌ها ایستاده‌اند، درحالی‌که همگی به‌خاطر نبرد پر از کثافت شده‌اند و از فرط خستگی دراز کشیده‌اند. از نیرویِ یک برق‌آسا به نیروی یک مستورشونده می‌روم و بعد هم نیروی یک سخت‌پوست را امتحان می‌کنم، اگرچه هیچ‌وقت این احساس را که پوستم به سنگ تبدیل شود دوست نداشتم.

انگار نمی‌توانم تمرکز کنم و این باعث شده مستأصل شوم.

@ElmoBooks

پیش‌از اینکه موج گرمای آشنایی را که به پشتم می‌تابد احساس کنم صدایی ویژی می‌شنوم. روی زمین می‌نشینم و درلحظهٔ آخر از سر راه جریان آتشی که ممکن بود موهایم را بسوزاند کنار می‌روم.

«چرا این‌قدر حواست پرته؟» روی برمی‌گردانم و کیت را می‌بینم که پوزخندی کج‌ومعوج بر لب دارد. «هِی، نزدیک بود کار دستت بدم. به‌نظرم اگر اون موهای ژولیدهٔ روی سرت می‌سوخت قیافه‌ات خیلی داغون می‌شد، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

خودم هم نمی‌دانم دوست دارم همراه با او بخندم یا اینکه دستم را دور گردنش حلقه کنم. البته خیلی وقت‌ها بر سر این دوراهی قرار می‌گیرم.

«به‌نظرم شکست‌دادنِ تو در میدان امروز خیلی کار ساده‌ای بود. برای همین الان کِسِل شدم.» شانه‌ای بالا می‌اندازم و تعدادی خنجرِ پرتابی از داخل قفسهٔ اسلحه‌ها برمی‌دارم و بعد آن‌ها را یکی‌یکی به‌سمت درختی که در چند متری‌ام قرار دارد پرتاب می‌کنم.

کیت زمزمه می‌کند: «اوهوم.» حتی بااینکه پشت به او دارم، می‌توانم خنده را در صدایش بشنوم که می‌گوید: «نمی‌تونی اون دختره که جونت رو نجات داد فراموش کنی، نه؟»

برای‌اینکه مؤدبانه جواب او را بدهم، می‌چرخم و خنجری به‌سمت برادرم پرتاب می‌کنم. با فاصلهٔ خیلی کمی از کنار سرش عبور می‌کند و با صدای تالاپی داخل هدفی که پشت‌سر او است فرومی‌رود. رو به من چند باری پلک می‌زند. «فکر می‌کنم یکم روی این مسئله حساس هستی، این‌طور نیست؟»

از کنارش رد می‌شوم و خنجر را از داخل چوب بیرون می‌کشم. «چی باعث شده این‌طور فکر کنی؟» با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازم. «مشخصاً اون هیچ کاری به کار من نداره.»

من دوست دارم دیگران را به چالش بکشم.

درحالی‌که سعی دارم مغزم را از این افکار پاک کنم اضافه می‌کنم:

@ElmoBooks

«درضمن، قرار نیست من دیگه هیچ‌وقت اون رو ببینم.»

صدای کیت که سعی دارد جواب من را بدهد در صدایی که نام‌هایمان را ازسوی دیگر محوطه فرامی‌خواند گم می‌شود. باهم به آن‌سوی روی می‌گردانیم و پسری لاغراندام را می‌بینیم که دارد به‌سمت ما می‌آید. پیش‌از اینکه در یک چشم‌به‌هم‌زدن ناپدید شود، لبخندی سفید را در پسِ پوستی تیره می‌بینم. قبل‌از اینکه حتی بتوانم پلکی بزنم، او را می‌بینم که با پوزخندی مسخره مقابلمان ایستاده.

زیرلب ناسزایی می‌گویم. «اگر یک بار دیگه این‌طوری ظاهر بشی، قول می‌دم با همین خنجر به زمین بدوزمت.»

کیت با نگاهی خرسند رو به من می‌گوید: «منظورِ برادرم اینه که سلام جَکس، حالت چطوره؟»

پسری که روبه‌رویم ایستاده تنها پانزده سال دارد، اما مثل علف هرز رشد می‌کند. خیلی لاغر و قدبلند است و مشخصاً هنوز سعی دارد یاد بگیرد با اندام کشیدهٔ خود چطور کنار بیاید. نمی‌دانم این رشد غیرطبیعی از چه زمانی شروع شد و اگر بخواهم راستش را بگویم اصلاً دوستش ندارم. پسر کوچولویی که روزی پدر و مادرش در کشتی غرق شدند و از پیشِ او رفتند، حالا مرد جوان قدبلندی شده که ما مثل برادر کوچکی که هرگز نخواسته بودیم پذیرفتیمش. اما بعداز تمام این سال‌ها، جَکس فقط از نظر قدی رشد نکرده، بلکه در دلِ ما هم خیلی جا باز کرده.

«من خوبم کیت، ممنون که پرسیدی!» به من که نگاه می‌کند پوزخندِ کجی که بر لب دارد پهن‌تر می‌شود و چشمان قهوه‌ایِ خود را معصومانه بر هم می‌زند. دستی دور گردنش می‌اندازم و او را به‌سمت سینه‌ام می‌آورم تا دستی روی موهای کوتاهش بکشم.

همان‌طور که سعی دارد خود را از من دور کند می‌پرسم: «تو نمی‌خوای از من سؤال کنی حالم چطوره، جِی؟»

@ElmoBooks

وقتی بالأخره رهایش می‌کنم، به‌سمتم می‌چرخد و با پوزخندی سرش را می‌مالد. «معذرت می‌خوام. امروز حالت چطوره کای؟» تمام این حرف‌ها را با صمیمیتی ساختگی بر زبان می‌آورد و من هم بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

پیش‌از اینکه فرصت داشته باشم او را بیشتر اذیت کنم کیت وسط حرفم می‌پرد. «امروز خیلی بداخلاقه.» آهی می‌کشد و بعد هم صدایش را پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند: «مراقب باش، جَکس، دوباره دست به خنجر شده.» از کنارشان رد می‌شوم تا خنجرها را از روی زمین بردارم، و احساس می‌کنم باید با دستانم کاری انجام بدهم. «اصلاً هم...» می‌چرخم و یک خنجر را به‌سمت هدف پرتاب می‌کنم، «بداخلاق نیستم.»

جکس به شانهٔ کیت تکیه می‌زند و زمزمه می‌کند: «هروقت بداخلاقه دقیقاً همین رو می‌گه.»

«دقیقاً همین‌طوره، جِی.»

زمزمه می‌کنم: «پناه بر طاعون. شما دو نفر کنارِ هم غیرقابل تحمل هستین.»

آن‌ها به حرف‌زدن ادامه می‌دهند و من هم همچنان خنجرها را به‌سمت هدف شلیک می‌کنم. از اینکه آن‌ها را به‌سمت یک آدم پرتاب کنم خیلی بهتر است، درنتیجه به‌هیچ‌عنوان بداخلاق نیستم. می‌خواهم خنجرِ دیگری را پرتاب کنم که تلألویی رنگی نظرم را جلب می‌کند.

اصلاً متوجه نبودم که بِلِر در سمت دیگر محوطه مشغول تمرین است، اما خُب حالا او را دیدم، همان‌طور که با سِیدی مبارزه می‌کند موهای ارغوانی‌اش در باد تاب می‌خورند. البته، ازآنجایی‌که سِیدی بدل‌ساز است، بِلِر درواقع دارد با تعداد زیادی سِیدی مبارزه می‌کند.

در یک دایره دور گودال می‌چرخند که ناگهان بدل‌های سِیدی با قد بلند و موهای خرمایی همچون سنگری قدبلند بِلِر را احاطه می‌کنند. اوضاع خیلی آشفته است. بِلِر یکی از بدل‌های سِیدی را با ضربه‌ای ذهنی به هوا می‌فرستد

@ElimoBooks

اما چندی بعد یک بدل دیگر پشت کمرش می‌پرد و سعی دارد او را زمین بزند. تماشاکردن این صحنه می‌تواند بسیار خنده‌دار باشد، اما خُب من خودم می‌دانم نیروهای آن‌ها چقدر می‌تواند کشنده باشد و دراختیارگرفتن آن‌ها چه حسی دارد.

به جَکس و کیت نگاه می‌کنم و می‌بینم آن‌ها هم به این مبارزه خیره شده‌اند و کنارشان می‌روم و در یک خط با آن‌ها می‌ایستم. خیلی نمی‌گذرد که بِلِر خرامان از میان حلقه‌ها به‌سمتِ ما قدم برمی‌دارد و سِیدی هم دنبالش می‌آید. پوست رنگ‌پریدهٔ بِلِر با پوست تیرهٔ سِیدی تفاوت فاحشی دارد، این دو از هر جهت عکسِ یکدیگر هستند.

به‌رغم اینکه باهم بزرگ شده‌اند، زمین تا آسمان باهم فرق دارند. ازآنجایی‌که پدرِ سِیدی مشاور پادشاه است، خانواده‌اش با دیگر نجیب‌زاده‌هایی زندگی می‌کنند که نفوذ زیادی دارند و در جانبِ برگزیدهٔ قصر ساکن هستند.

مقابل ما می‌ایستند و بِلِر کمی سرش را خم می‌کند و می‌گوید: «سلام پسرها.»

کیت دستی دور شانه‌های جَکس می‌اندازد و سری برای هرکدام از دخترها تکان می‌دهد. «بِلِر. سِیدی.»

سِیدی لبخند کوچکی می‌زند، مثل همیشه لبخندی بی‌غل‌وغش اما محتاطانه. «بابتِ اینکه هر دو به آزمون‌ها راه پیدا کردین بهتون تبریک می‌گم.»

درست است. امروز اسامی شرکت‌کنندگان را اعلام کردند.

جای تعجب نیست که من هم در آزمون‌ها شرکت می‌کنم. از زمان کودکی هم خودم و هم کلِ پادشاهی از سرنوشتم آگاه بودیم. مجری قانونِ آینده باید خود را به همه ثابت کند و آزمون‌ها دقیقاً برای همین هستند. مأموریتِ بعدی من برنده‌شدن در رقابت‌هاست و اگر موفق نشوم...

سرجایم خشکم می‌زند، ناگهان حرفِ سِیدی در سرم تکرار می‌شود.

«بابتِ اینکه هر دو به آزمون‌ها راه پیدا کردین بهتون...»

@ElmoBooks
CamScanner

نگاهی سردرگم به کیت می‌اندازم و مطمئنم که اشتباهی رخ داده. آزمون‌ها همیشه بخشی از سرنوشتِ من بودند، نه او. پادشاه آینده به ندرت از دیوارهای قصر قدم بیرون می‌گذارد، چه رسد به اینکه در یک ورزشگاه کوفتی تا سرحدِ مرگ بجنگد. پدر هیچ‌وقت زندگیِ جانشین خود را این‌طور به خطر نمی‌اندازد، اما خُب مشخصاً هیچ مشکلی با به‌خطرانداختنِ جانِ من و آوازه‌ام ندارد.

بِلِر با پوزخندی بر لب می‌گوید: «آره، حداقل دو تا از برادرها می‌تونن کنار هم باشن.» درحالی‌که چشمانش از روی من به‌سمت...

نه. او نه.

«چ...چی؟»

حیرت در صدایش موج می‌زند و چشمانِ قهوه‌ای‌اش از تعجب گشاد شده‌اند.

جَکس.

نگاهی به من و کیت می‌اندازد و لبخندی روی صورتش ظاهر می‌شود. «موفق شدم! من به آزمون‌ها راه پیدا کردم!» از هیجان بپربپر می‌کند و دربرابر میل شدیدی که از فرط هیجان به غیب‌شدن و ظاهرشدن در این حلقه و آن حلقه دارد مقاومت می‌کند. نگاهم در نگاه خیرهٔ کیت می‌نشیند و اخمی که از روی آگاهی بر صورت دارد. درست مثلِ خود من است.

این مسئله باعث می‌شود آزمون‌ها برایم خیلی سخت‌تر شوند. حالا نه‌تنها باید از خودم مراقبت کنم، بلکه باید مراقب برادر کوچک‌ترم که با دیدنِ خون غش می‌کند هم باشم.

اما حرفی نمی‌زنیم که جَکس دلسرد شود و لبخندهایی زورکی را جایگزین اخم‌هایی می‌کنیم که روی صورتمان نشسته بود. رقابت‌کردن در آزمون‌ها افتخار بزرگی است که تنها نصیبِ عدهٔ معدودی می‌شود و جَکس لیاقتِ این را دارد که به‌رغم اضطراب ناگهانیِ ما از موقعیت پیش‌آمده این

@ElmoBooks

موفقیت را جشن بگیرد.

بِلِر با نیشخندی می‌گوید: «خُب، به نظر می‌رسه حالا دیگه همگی با هم رقیب هستیم.» و کمی مکث می‌کند تا حرف‌هایش جا بیفتند. به‌شکل نه‌چندان ماهرانه‌ای سعی دارد به ما اطلاع بدهد که هم خودش و هم سِیدی در این رقابت‌ها حضور خواهند داشت.

همگی به هم خیره می‌شویم، سِیدی ساکت است و بِلِر نیشخند می‌زند. کیت سینه‌اش را صاف می‌کند و گفت‌وگو را از سر می‌گیرد. «می‌دونید چه کسان دیگری در این دوره از آزمون‌ها رقابت می‌کنن؟»

سِیدی سری تکان می‌دهد، و یک آگهیِ مچاله را از داخل یکی از جیب‌هایش بیرون می‌کشد. کیت خیلی سریع نام‌ها را از نظر می‌گذراند و بعد هم آهی می‌کشد. «آره. فقط سه تا اسم اینجا هستن که من نمی‌شناسم. حتماً کسانی هستن که نیروهای تدافعی یا دنیوی دارن و توی شهر زندگی می‌کنن.»

نگاهم روی تعدادی از حروف که در کنار هم قرار گرفته‌اند قفل می‌شود و نفس در گلویم گیر می‌کند.

آنجا، در انتهای فهرست، نامی قرار دارد که خیلی بیشتر از آنچه بخواهم قبول کنم به آن فکر کردم.

نامِ او است.

@ElimoBooks

CamScanner

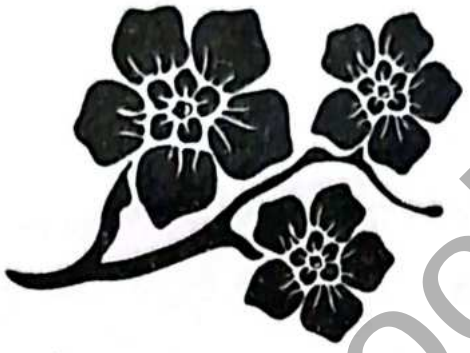

فصل دهم

پیدین

اگر این‌همه آدم به من خیره نشده بودند، حتماً چند ساعتی اینجا می‌ایستادم و به بنری که اسمم با حروف بزرگ روی آن نقش بسته خیره می‌شدم.

آن‌ها من را برگزیدند.

یا به عبارت دیگر، آن‌ها من را برای مردن انتخاب کردند.

و البته فقط به‌این‌خاطر که آن شاهزادهٔ عوضی را از مرگ نجات دادم.

ضربه‌ای که روی شانه‌ام می‌نشیند من را از بُهت و گیجی بیرون می‌کشد.

بوی آهار که به مشامم می‌رسد سر جا خشکم می‌زند و بعد آهی می‌کشم و خیلی آرام می‌چرخم تا روبه‌رویِ مأمور سلطنتی قرار بگیرم. جوان است. چشمانم میان موهای قرمز آشفته و چشمان قهوه‌ای‌اش که به چشمان من دوخته شده‌اند می‌چرخند. به نظر می‌رسد از انزجار آشکاری که نسبت به او و همنوعانش دارم اصلاً ناراحت نیست. لبخندی به رویم می‌زند، لبخندی

@ElimoBooks

CamScanner

کوچک و شرمگین.

مضطرب می‌شوم.

در تمام این سال‌ها هرگز یک مأمور سلطنتی مهربان ندیده‌ام و شک دارم او هم از این قضیه مستثنی باشد.

«شما پیدین گِرِی هستین، درسته؟» با حرکت‌دادن دستانش به تابلوی بالای سرمان اشاره می‌کند.

ناگهان از دهانم می‌پرد: «چه کسی می‌خواد بدونه؟»

پشت گردنش را کمی می‌خاراند و می‌گوید: «اوم، پادشاه؟ من اومدم اینجا تا شما رو با خودم به قصر ببرم. تا پایان آزمون‌ها اونجا اقامت خواهید داشت.»

ناگفته‌ها در هوای میان ما دو نفر معلق هستند. تا زمانی که بمیرید اونجا اقامت خواهید داشت.

«الان؟ همین الان؟» از اینکه صدایم این‌قدر زیر و بی‌جان است متنفرم، اما نمی‌توانم جلوی وحشتی که در گلویم به‌سمت بالا می‌خزد را بگیرم. «اما آزمون‌ها دو هفتهٔ دیگه شروع می‌شن.»

انگار که خجالت در نگاهش می‌نشیند و من از این موضوع متنفرم. «شرکت‌کننده‌ها همیشه از دو هفته قبل برای آموزش، مصاحبه و البته اولین مجلس رقص به قصر می‌رن.»

چطور فراموش کرده بودم آزمون‌ها تا چه حد صوری و پرزرق‌وبرق هستند؟

سرش را خیلی سریع به اطراف می‌چرخاند، موهای قرمزش همچون شعله‌های آتش تاب می‌خورند و سعی دارد ببیند کسی به ما نگاه می‌کند یا نه. سپس کمی به‌سمت من خم می‌شود و باقی حرفش را زمزمه می‌کند. «می‌تونم قبل‌از اینکه بریم بهت... پنج دقیقه‌ای وقت بدم.»

بدون تعلل با بیشترین سرعتی که پاهایم یاری می‌کنند به‌سمت انتهای خیابان می‌دوم.

@ElmoBooks

مقابل کوچه‌مان می‌ایستم و با دیدنِ او که پشتِ دیوارهای قلعه نشسته و درحال خیاطی زیرلب زمزمه می‌کند بغضی را که در گلویم می‌نشیند فرومی‌دهم. همان‌طور که به‌سمت او قدم برمی‌دارم همه‌جا را از نظر می‌گذرانم. هر تکه آشغالی که باهم جمع کرده‌ایم تا شب‌ها ما را گرم نگه دارند. انبوه لباس‌هایی که درحال کارکردن کنار او انباشته شده‌اند. موهای مجعدش که از داخل کِش رها شده‌اند و پشت گردنش ریخته‌اند. ابروهای تیره‌اش بالای چشمان فندقی‌ای که سخت تمرکز کرده‌اند کمی در هم فرورفته‌اند.

دوباره او را خواهم دید؟

همان‌طور که روی زمین می‌افتم و او را محکم در آغوش می‌گیرم سعی می‌کنم این فکرها را از ذهنم بیرون کنم. از تعجب نفسش را در سینه فرومی‌برد و خیلی زود کارش را رها می‌کند و من را محکم در آغوش می‌گیرد. «من هم از دیدنت خوشحالم؟» داخل موهایم می‌خندد و خود را عقب می‌کشد، درحالی‌که از ابراز محبتِ ناگهانی من کمی نگران است. «حالت... خوبه؟»

به چشمانش خیره می‌شوم و رگه‌های طلایی که در آن می‌درخشند را از بَر می‌کنم. «من دارم می‌رم، اِی...»

«چ... چی؟» ترس و شک به یک اندازه در نگاهش دیده می‌شود.

«اون‌ها می‌خوان من رو برای آزمون‌ها ببرن. ظاهراً می‌خوان من هم در آزمون‌ها شرکت کنم.» پشت‌سر هم و بدون توقف حرف‌هایم را می‌زنم. «البته، فقط برای‌اینکه سر مردم رو گرم کنم.» لبخند کم‌جانی به رویش می‌زنم، اما درهرصورت می‌بینم که وحشت نگاهش را پر می‌کند.

دستِ نرم و تیره‌اش را روی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «وای، پِی...» حرفش نیمه‌تمام می‌ماند، نمی‌داند چه بگوید، چه بکند. «اما تو... تو هیچ نیرویی نداری...»

درحالی‌که سعی دارم هم او و هم خودم را متقاعد کنم می‌گویم: «چیزی

@ElmoBooks

نمی‌شه. من...»

درحالی‌که خشم موقتاً ترس را در وجودش کنار می‌زند با عصبانیت می‌گوید: «حق نداری بگی چیزی‌ات نمی‌شه. پِی. آزمون‌ها خودشون به‌اندازهٔ کافی خطرناک هستن، اما اگر بفهمن تو از اون‌ها نیستی حتماً...»

«من رو می‌کشن.» جمله‌اش را تمام می‌کنم. «می‌دونم.» ترس دوباره به چشمان آدِنا هجوم می‌آورد و همچون موجی آن‌قدر محکم به او برخورد می‌کند که می‌ترسم فروبریزد. همان‌طور که نگاهش می‌کنم لبخند غمگین و کوچکی لب‌هایم را از هم باز می‌کند. باید تنها کسی که من را می‌شناسد، تنها کسی را که واقعاً می‌توانم به او اعتماد کنم ترک کنم. او همیشه در زندگیِ من بوده، لنگری که بدونِ او می‌دانم در دریا سرگردان خواهم شد.

اما این اتفاق خوبی است. اگر من اینجا نباشم جای او امن‌تر است.

با ملایمت می‌گویم: «من می‌تونم. من برای این کار ساخته شدم.»

آدِنا با ناباوری سری تکان می‌دهد، انگار که او هم به این حرف باور دارد. می‌داند پدرم وقتی فهمید دختر کوچولویش یک آدم معمولی و محکوم به مرگ است چطور من را آموزش داد.

می‌داند چطور در سن پنج سالگی، پیش‌از اینکه اصلاً چیزی از زندگی بفهمم همه‌چیز تغییر کرد. پدرم من را روی پایش نشاند، در گوشم زمزمه کرد من با بقیه فرق دارم و اگر می خواهم در کنار او بزرگ شوم و به زندگی‌ام ادامه بدهم باید تظاهر کنم چیزی هستم که درواقع نیستم. گفت این یک بازی میانِ ما دو نفر است. بازیِ تظاهر. بازی‌ای که او همین الان هم نقش خیلی خوبی را برای من در نظر گرفته که تا آخر عمر بازی کنم.

«بابا غیب‌گو یعنی چی؟» هنوز هم روزی که این سؤال را از او پرسیدم در ذهنم واضح و روشن است، گرچه بیش از سیزده سال پیش بود.

پدر فقط به‌نرمی خندیده بود، صدایی به‌ظاهر ساده که آرزو می‌کنم می‌توانستم آن را از بر کنم. «پِیدی، غیب‌گو درواقع شکلِ قلنبه‌سلنبهٔ خطاب

@ElimoBooks

قراردادنه یک آدم نیز بینه. نیرویی که می‌شه با سال‌ها تمرین به اون تظاهر کرد. لازم نیست حتماً این موهبت رو از بدو تولد داشته باشی، بلکه می‌تونی این مهارت رو یاد بگیری.» بعداز این حرف آرام انگشتش را روی نوک بینی‌ام زد. «و من می‌خوام این رو بهت یاد بدم. این‌طوری، می‌تونیم تا ابد کنار هم بمونیم.» ای کاش که مرگ مراعاتِ عهدوپیمان‌ها را می‌کرد.

ناگهان دوباره محکم در آغوش کشیده می‌شوم. «برگرد پیشم، پی. باشه؟» صدای آدِنا داخل موهایم خفه شده است. «می‌دونی که فقط تو رو دارم.»

بیش از هرچیزی آرزو می‌کنم این کلمات این‌قدر درست نبودند.

مادر آدِنا که بیمار شد، احتمالاً پدر من بوده که سعی کرده او را درمان کند. شفادهندگان در زاغه‌ها خیلی زیاد نیستند و مردم همان‌قدر که او را دوست داشتند به او نیاز هم داشتند. اما حتی برگزیده‌ها هم محدودیت‌های خود را دارند، حال‌آنکه به نظر می‌رسد مرگ هیچ حدومرزی نمی‌شناسد. ازآنجایی‌که آدِنا هرگز پدرش را ندیده بود، شاید همان تاجر چشم‌فندقی بوده که امروز صبح از او سرقت کردم. معلوم نیست.

لبخندی پرازدرد روی لب‌هایم می‌نشیند. «من هم فقط تو رو دارم، اِی.»

«خوبه.» کمی فین‌فین می‌کند و خود را عقب می‌کشد تا به من نگاه کند. «پس بهتره راهی پیدا کنی تا دوباره برگردی پیشم. اگر کسی این دوروبر باشه که بتونه از این آزمون‌های لعنتی جون سالم به درد ببره، تو هستی.» نگاهی که به من می‌اندازد جسورانه و مصمم است. «در بدترین حالت، شکست می‌خوری و برمی‌گردی خونه. در بهترین حالت برندهٔ این آزمون‌های لعنتی می‌شی.»

از این فکرِ محالش خنده‌ای می‌کنم. «به‌خاطر تو تمام تلاشم رو می‌کنم، اِی.»

بعداز فرودادنِ بغضی که در گلویم نشسته می‌گویم: «بهت سر می‌زنم. قول می‌دم. راهی پیدا می‌کنم. حتی اگر لازم باشه پیاده تا اینجا می‌آم.»

@ElmoBooks

لبخندی می‌زند و برای آخرین بار من را در آغوش می‌گیرد و بعد همان‌طور که به‌سمت انتهای کوچه می‌روم برایم دست تکان می‌دهد. پشتِ دیوارهای قلعه روی پاهایش می‌ایستد و فریاد می‌زند: «این خداحافظی نیست، فقط دارم تا دفعهٔ بعدی که می‌بینمت باهات بدرود می‌کنم!»

همان حرفِ لوسی که سال‌های سال است می‌زند، اما این بار واقعاً مثل یک خداحافظی بود. در جوابش فریاد می‌زنم: «من تو رو از همه بیشتر دوست دارم، اِی!» و صدایم بدون اینکه خودم بخواهم می‌لرزد.

«من هم تو رو از همه بیشتر دوست دارم، پِی!»

همان‌طور که لبخند می‌زنم بالأخره چشمانم را از او می‌گیرم و با سرعت به‌سمت انتهای کوچه می‌روم و یک لحظه تصمیم می‌گیرم از آن مأمور سلطنتی، آزمون‌ها و همه‌چیز فرار کنم.

اما این خیالِ بی‌پروا با همان سرعتی که پاهایم به سنگفرش خیابان می‌کوبند از ذهنم می‌گریزد. اگر فرار کنم حتماً پیدایم می‌کنند و من را خواهند کشت. حداقل اگر برای آزمون‌ها بروم، شانسی برای جنگیدن و زنده‌ماندن خواهم داشت. البته تاحدودی.

همان‌طور که نفس‌نفس می‌زنم پیش مأمور سلطنتی بازمی‌گردم. الان می‌بینم دختر کوچکی کنارش ایستاده و با کمرویی من را از نظر می‌گذراند. نگاه مأمور بین ما دو نفر سرگردان است و می‌گوید: «آمادهٔ رفتن هستین؟»

من سری تکان می‌دهم، به‌رغم اینکه می‌دانم چاره‌ای ندارم.

در سکوت به‌سمت انتهای کوچه می‌رویم، همان‌طور که قدم می‌زنیم از میان انبوه مردم که کف می‌زنند و به ما تبریک می‌گویند عبور می‌کنیم. به انتهای کوچهٔ طویل که نزدیک می‌شویم، کالسکه‌ای تیره‌رنگ را می‌بینم که منتظر ایستاده، همراه با یک مأمور سلطنتی که روی صندلی راننده نشسته است و لباس فُرمِ سفیدرنگش زیر نور خورشید چشم را کور می‌کند.

مأمور سلطنتیِ موقرمز در را برای ما باز می‌کند و بعد هم خودش کنار

@ElimoBooks

نگهبان دیگر آن جلو می‌نشیند. دخترک داخل کالسکه می‌شود و من هم به دنبالش داخل می‌شوم و برای آخرین بار سرم را از کالسکه بیرون می‌آورم تا نگاهی به کوچهٔ غنائم بیندازم، تا اینکه دیواره‌هایِ کالسکه دورنادورم را فرامی‌گیرد و من را از زندگی قبلی‌ام جدا می‌کند.

صندلی‌هایِ مشکیِ بالشتک‌داری در انتظار ما هستند و من تاحدی مشغول ستایش کردنِ تجملی‌ترین چیزی هستم که تا به امروز دیده‌ام که متوجه پسری می‌شوم که روبه‌رویم نشسته است. موهای قهوه‌ای‌اش به زیبایی روی سرش حالت داده شده، درست بالای چشمان سبز تیره‌اش که درحال‌حاضر به من خیره شده‌اند. با توجه به لباس‌هایی که بر تن دارد معلوم است از زاغه‌ها نیست و احتمالاً از دستهٔ برگزیده‌هایی است که نیروهای تدافعی دارند.

کالسکه ناگهان تکانی به‌سمت جلو می‌خورد و من دیوارهٔ آن را محکم نگه می‌دارم. من خیلی در فضاهای کوچک احساس راحتی نمی‌کنم، چه رسد به فضاهای کوچکی که حرکت می‌کنند. سعی می‌کنم تنفسم را کنترل کنم و سعی می‌کنم کمی آرام شوم و بعد دوباره به پسرِ بی‌حوصلهٔ مقابلم نگاهی می‌اندازم.

درحالی‌که سعی دارم از تنش در فضا بکاهم می‌گویم: «سلام. من پیِ هس...»

میان حرفم می‌پرد و می‌گوید: «می‌دونم کی هستی.» و بعد به این نتیجه می‌رسد که خیره‌شدن به بیرون از پنجره از مکالمه‌ای که باهم داریم خیلی جذاب‌تر است. «تو همون دختری هستی که شاهزاده کای رو نجات داد.» لحن حرف‌زدنش نشان می‌دهد که از نظر او این اتفاق در واقع نیفتاده است. انگار که ده‌ها نفر از مردم آن را به چشم خود ندیدند.

دهانم را باز می‌کنم و هر حرفی که به دهانم می‌آید را پیش‌از اینکه کمی بیشتر درموردشان فکر کنم بیرون می‌ریزم. «درسته. و البته معلومه که تو هم هیچ شهرتی نداری وگرنه من تا الان اسمت رو شنیده بودم.»

@ElimoBooks

چشمانش با سرعت به‌سمت من می‌چرخند. «من اِیس هستم. اِیس اِلوِی.» این حرف را با غرور می‌زند، یقهٔ پیراهنش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد. «من توهم‌ساز هستم. نیروی کمیابیه. برای همین الان اینجام.» لبخندش نیز به‌سردی چشمانش است. «و به اون بیست هزار شیلینگ نیاز دارم تا بالأخره از این زاغه‌ها نجات پیدا کنم، بنابراین مطمئنم خیلی زود شهرت قابل توجهی برای خودم به هم می‌زنم.»

تابه‌حال هیچ توهم‌سازی را از نزدیک ندیده بودم، اما آن‌قدری درمورد آن‌ها شنیده بودم که بدانم او آدم خطرناکی است، حتی اگر نیروی تدافعی داشته باشد.

«و شما کی باشین؟» از دختری که کنار من نشسته سؤال می‌کند. «چه نیرویی داری؟» نگاه دخترک بین ما دو نفر می‌چرخد و طوری به نظر می‌رسد انگار دوست دارد ناپدید شود. و وقتی واقعاً ناپدید می‌شود من به‌سختی جلوی خنده‌ام را می‌گیرم.

یک لحظه در کالسکه است و لحظهٔ بعد نیست. به صندلی خالیِ کنارم خیره می‌شوم تا اینکه دوباره فرم کلیِ بدنش شکل می‌گیرد و در عرض چند لحظه جسمیت پیدا می‌کند.

مستورشونده.

با خجالت می‌گوید: «من هِرا هستم.» چشمانِ گود و قهوه‌ای‌اش در چشمان من قفل می‌شوند و یک تار از موهای سیاه ابریشمیِ خود را پشت گوشش می‌زند. این کارش به‌شکل عجیبی برایم آشناست و باعث می‌شود فکر کنم آیا او یکی از همان مستورشونده‌هایی است که در خیابان شعبده‌بازی می‌کردند یا نه.

در پسِ صدای تلق‌وتولوق کالسکه که روی سنگ‌فرش‌های ناهموار پیش می‌رود می‌گویم: «من پیدین هستم.»

با کنجکاوی می‌پرسد: «تو چه نیرویی داری؟»

@ElmoBooks

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا می‌اندازم: «غیب‌گو هستم. معمولاً احساساتِ قدرتمندی رو از افراد جذب می‌کنم که بهم یک سری اطلاعات می‌ده. خیلی نیروی خاصی نیست اما خُب همینه که هست.»

دروغ‌گو. تو هیچ نیرویی نداری.

«واقعاً؟» چشمانش گشاد می‌شوند و احتمالاً از اینکه کسی با این نیروی ضعیفِ دنیوی توانسته به آزمون‌ها راه پیدا کند و از آن هم بهتر یک خاموش‌ساز را شکست بدهد کمی شوکه شده است.

«این یک تواناییِ ذهنیِ غیرقابل کنترله، و تنها دلیلی که خاموش‌ساز نتونست وارد ذهنِ من بشه و تونستم شاهزاده کای رو نجات بدم همین بود.» نگاه تیزی به اِیس می‌اندازم. «به‌نظرم دلیل اینکه مردم دوست دارن من هم در آزمون‌ها باشم همینه.»

اِیس عوضی با خشم نیشخندی می‌زند. «اون‌ها فقط به‌این‌خاطر می‌خوان تو در آزمون‌های پاکسازی باشی که مردنت رو ببینن، دنیوی.»

به او خیره می‌شوم و بعداز نگاهی طولانی لبخند کوچکی روی لب‌هایم کش می‌آید. «اوه، البته که همین‌طوره. اما حداقل کسی به من نگاه می‌کنه.»

@ElmoBooks

CamScanner

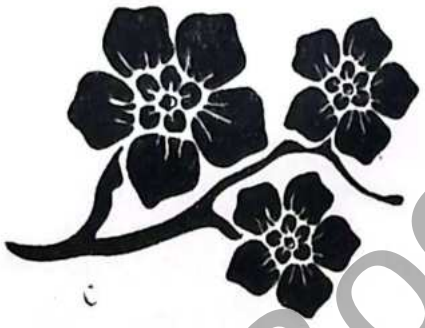

فصل یازدهم

پیدین

سکوت تنها صدایی است که تا پایانِ سفر به گوش می‌رسد و این‌گونه پنجرهٔ کنارم تنها منبع سرگرمی من می‌شود. از ده‌ها خیابانِ شلوغ، پر از غریبه‌هایی که به ما لبخند می‌زنند، دست تکان می‌دهند و خیره نگاهمان می‌کنند عبور می‌کنیم. همان‌طور که رد می‌شویم برخی از آن‌ها تشویقمان می‌کنند و در کنار کالسکه می‌دوند و سعی دارند پیش‌از اینکه به‌سوی سرنوشت شوم خود روانه شویم نگاهی به ما بیندازند.

هرچه به قصر نزدیک‌تر می‌شویم، خانه‌ها بزرگ‌تر و زیباتر می‌شوند و خیابان‌ها دیگر مملو از بی‌خانمان‌هایی نیستند که به هر سو می‌روند. ابتدا نوک باروهای دلهره‌آورِ قصر را می‌بینم و بعد کل ساختمان دربرابرم نمایان می‌شود. خیلی بزرگ است. حتی باوجود سنگ‌های خاکستری و فضای بیرونیِ سردش، باز هم نفس‌گیر است. تپه‌های سرسبز و باغ‌های پرطراوت

@ElmoBooks

CamScanner

مملو از گل‌های رنگارنگ که من تا به امروز حتی نمی‌دانستم وجود دارند دیوارهای قصر را احاطه کرده و آن سازهٔ هولناک را تاحدودی تلطیف کرده‌اند.

همان‌طور که صدای تلق‌وتولوقِ سم اسب‌ها به گوش می‌رسد وارد باغی می‌شویم و از کنار فوارهٔ بزرگی که وسط آن قرار دارد عبور می‌کنیم. مجسمه‌های سفیدی دورتادورِ آن را گرفته‌اند. زمانی‌که کالسکه بالأخره سرعتش را کم می‌کند تا بایستد، از پشت پنجره سرک می‌کشم و پلکان سنگیِ بزرگی را می‌بینم که به داخل قصر منتهی می‌شود و باغچه‌هایی پر از گُل اطراف آن را فراگرفته‌اند.

مأموران سلطنتی از روی صندلی‌های خود بلند می‌شوند و درهای کالسکه را باز می‌کنند و نور گرم خورشید به داخل اتاقکِ کوچک ما می‌تابد. من باعجله از داخل اتاقک بیرون می‌آیم تا از شرِ آن کوپهٔ تنگ و دو نفر دیگری که در آن هستند خلاص شوم. به‌محض اینکه دوباره روی زمینِ سفت و محکم قدم می‌گذارم و هوای آزاد دورتادورم را احاطه می‌کند، نفس عمیقی می‌کشم و بوی شیرینِ گل‌ها و نور خورشید را به داخل ریه‌هایم فرومی‌برم.

دو نفر دیگر هم از اتاقک بیرون می‌آیند و با چشمانی گشاد و نگاه خیره کنار من می‌ایستند. با شنیدن صدایِ مأمور سلطنتیِ موقرمز از جا می‌پریم و نگاه خیره‌مان را می‌گیریم. مأمور می‌گوید: «دنبالم بیایین.»

پشت‌سرش از پله‌های سنگی بالا می‌رویم. از کنار ده‌ها مأمور سلطنتی که به ردیف روی پله‌ها ایستاده‌اند عبور می‌کنیم. به بالایِ پله‌ها که می‌رسیم، دو نگهبانِ دیگر هم بیرون می‌آیند و کنار مأمور موقرمز قرار می‌گیرند و همگی باهم به‌سمت درهای غول‌پیکر می‌رویم.

زیباییِ محیط بیرون قصر در قیاسِ با داخل آن هیچ است. تمامی دیوارها با نقاشی‌های پرزرق‌وبرق و گچ‌بری‌های ظریف و پیچ‌درپیچی که از دیوارها بالا رفته و به سقف می‌رسند تزیین شده‌اند. همه‌چیز به‌طرز خیره‌کننده‌ای سفید است و تنها نقاطی به رنگ سبز زمردی، راهروهایی که از آن‌ها می‌گذریم

@ElmoBooks

را از بکنواختی درمی‌آورند و رنگ پادشاهی ایلیا را به نمایش می‌گذارند.

من به حدی مسحورِ عظمت و زیبایی این قصر شدم که حتی متوجه نمی‌شوم موقرمز دارد با ما سه نفر صحبت می‌کند. «... اتاق‌ها از این طرف هستن، در سمت شرقیِ قصر.» به راهروهای طویلی اشاره می‌کند که حدس می‌زنم مملو از اتاق‌هایی به همین آراستگی باشند.

ناگهان روی پاشنهٔ پا می‌چرخد و به ما روی می‌کند، طوری‌که مجبور می‌شوم خیلی ناگهانی بایستم تا با سر داخل سینه‌اش نروم. «دو هفتهٔ آینده مشغولِ تمرین، ملاقات با دیگر شرکت‌کنندگان، مصاحبه و اولین مجلس رقص خواهید بود. هر هفته مابینِ آزمون‌ها همین برنامه رو خواهید داشت. در طول مدتی که اینجا اقامت دارید یک مأمور سلطنتی همواره شما رو همراهی می‌کنه و تا زمانی که کاملاً با قصر آشنا بشین هرکجا که بخواین برین اون مأمور همراه شما خواهد بود.»

یکی از مأموران سلطنتی که پشت‌سر ما ایستاده به‌سمت هِرا می‌رود، درحالی‌که مأمور دیگر کنار اِیس می‌ایستد. مأمور سلطنتیِ جوان دستانش را به هم می‌زند و آهی می‌کشد: «خُب، اتاق‌هاتون رو بهتون نشون می‌دیم تا بتونین مستقر بشین.»

وقتی هِرا و اِیس در انتهای راهرو می‌پیچند، من به مأمور سلطنتی شخصی‌ام روی می‌کنم. «خُب، پس تو تمام مدت قراره من رو بپایی، درسته؟»

«خوش به حالِ من.» می‌خندد و از من روی برمی‌گرداند و اشاره می‌کند همراهش بروم. «در ضمن، من لِنی[1] هستم.»

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین حرفی رو به یک مأمور سلطنتی بزنم، اما از دیدنت خوشحالم، لِنی.» قبل‌از اینکه حرفی که نباید از دهانم بیرون بیاید آن را سریع می‌بندم، سرعتم را زیاد می‌کنم و سعی می‌کنم به او با گام‌های بلندش برسم.

1. Lenny

@EimoBooks
CamScanner

«آره، خُب، حق داری. اکثر مأموران سلطنتی...» پشت‌سرش را کمی دست می‌کشد و دنبال واژهٔ مناسبی می‌گردد.

قبل‌از اینکه خوب به حرفم فکر کنم می‌گویم: «عوضی هستن؟»

سعی می‌کند با صاف‌کردنِ گلوی خود جلوی خنده‌اش را بگیرد. «آره، اون‌ها اکثر اوقات از من می‌خوان وظیفهٔ حرف‌زدن رو اینجا بر عهده بگیرم. به گمونم اون‌قدرها ترسناک نیستم.» سریع سرتاپایش را ورانداز می‌کنم و بی‌اختیار حرفش را می‌پذیرم. موهای قرمزِ پریشانش به‌همراه انبوهی از کک‌ومک‌هایی که از زیر ماسک دیده می‌شوند ناخودآگاه کاری می‌کنند که به‌هیچ‌وجه ترسناک به نظر نرسد. روبه‌روی دری نزدیک به انتهای راهرویی طولانی می‌ایستد و آن را باز می‌کند و به داخل اتاق اشاره می‌کند.

زبانم را گاز می‌گیرم تا از دیدن زیباترین اتاقی که تا به آن روز در آن پای گذاشتم نفسم در سینه بند نیاید. کتاب پر است از قفسه‌های کتاب، یک میز آرایش ظریف و زیبا، یک میز تحریر و یک تختخواب.

تختخوابی خیلی بزرگ. بعداز پنج سال خوابیدن روی سنگ‌فرش‌های ناهموارِ خیابان، خیالِ خوابیدن روی این تخت مدهوش‌کننده است. از فرط شگفتی چندباری پلک می‌زنم و وارد اتاق می‌شوم. فرشِ زیر پایم مخملی است و سر می‌چرخانم و حمام را می‌بینم که پشت دری در سمت چپ قرار دارد. به‌سمت آن قدم برمی‌دارم و زمانی‌که وان سرامیکی تروتمیزی را می‌بینم بی‌اختیار لبخندی روی لبم جاخوش می‌کند.

آبِ داغ و روان.

یک توالت و یک دست‌شور که به همان اندازه براق هستند، روی زمین سفید و مرمری قرار گرفته‌اند تا مجموعه را کامل کنند. خیلی آرام از داخل دستشویی بیرون می‌آیم، و همچنان به اتاق‌خوابِ مقابلم خیره می‌شوم. از گوشهٔ چشم لِنی را می‌بینم که دارد به من نگاه می کند و از حیرتِ من به خنده افتاده است. «امیدوارم از اتاقت... رضایت داشته باشی؟»

@ElmoBooks

«اوه، به گمونم بد نیست.» همان‌طور که این کلمات از دهانم خارج می‌شوند روی تخت می‌پرم. کنایه در لحنِ صدایم موج می‌زند.

او می‌چرخد تا از اتاق بیرون برود و می‌گوید: «خُب پس من می‌رم تا راحت باشی، با توجه به اینکه چند وقتی رو باید اینجا بگذرونی.»

«منظورت چیه؟»

آهی می‌کشد و دستش را پشت گردنش می‌کشد. «خودت به‌زودی می‌فهمی.»

حق با لِنی بود که گفت چند وقتی را باید در اینجا سپری کنم.

الان دو روز است که در این اتاق محبوس شدم.

اتاقم به‌سانِ یک قفس طلاکاری شده است که من را با این تجملات در یک‌جا محبوس کرده است. به نظر می‌رسد تا حدی برای نگهبانانی که بیرون در اتاقم مستقر شده‌اند بی‌اهمیت هستم که تنها چند کلمه‌ای درمورد پیروی از دستورات با حبس‌کردنِ من در اتاقم زیرلب غرولند می‌کنند. بنابراین من ذره به ذرهٔ این اتاق را زیرورو کردم، خود را با جست‌وجو میان کتاب‌ها، غوطه‌ورشدن در حمام‌های داغ و خوردن غذاهای خوشمزه مشغول کردم.

بااین‌حال، هرگز تا این اندازه مضطرب نبودم.

داخل گونه‌ام درد می‌کند، که نتیجهٔ گازگرفتن‌های بی‌وقفه در تلاش برای آرام‌کردن اعصابم است. و به‌رغم اینکه پس‌از سال‌ها برای اولین بار است که روی چنین تخت نرمی می‌خوابم، آرام و قرار ندارم. از روز اولی که به اینجا آمدم هنوز با هیچ‌کس هم‌کلام نشدم، هیچ‌کس هم برایم توضیح نداده اینجا چه خبر است. همین‌جا ولم کردند تا روی کف نرم اتاق قدم بزنم و نگران این باشم که رقیبانم چه کسانی هستند و چه کارهایی می‌توانند انجام بدهند.

@ElmoBooks

به بازی گرفتنِ ذهنِ شرکت‌کنندگان. دلیلش همین است.

احتمالاً این‌ها برای پادشاه صرفاً یک نمایش کمدی است. عاشق این است که ما مضطرب و بی‌قرار در اتاق‌هایمان اسیر باشیم تا او فرمان دیگری بدهد. هدف از این کارها این است که ما عصبی، رنجیده و دستپاچه شویم.

صدای تقهٔ در باعث می‌شود سر جایم متوقف شوم.

لِنی سرش را از چارچوب در وارد اتاق می‌کند، و نیشخندی خجولانه بر صورت دارد.

«خُب... حالت چطوره پیدین؟»

چند بار پلک می‌زنم. «حالم چطوره؟ حالم چطوره؟»

کمی بیشتر به داخل اتاق می‌آید و کلمات بعدی را خیلی آرام بر زبان می‌آورد. «خُب، من الان احساس می‌کنم که تو خیلی هم حالت... خوب نیست.»

خندهٔ تلخی می‌کنم. «می‌شه این‌طور گفت. دو روز گذشته. تو کجا بودی؟»

با حالت خشک و بی‌روحی می‌گوید: «پادشاه دوست دارن چند روز اول شرکت‌کنندگان رو در انزوای کامل نگه دارن. اما، خبر خوب اینکه امشب در کنارِ شرکت‌کنندگانِ دیگه و پادشاه و ملکه شام صرف خواهید کرد.»

آب دهانم را فرومی‌برم. پس از چهل‌وهشت ساعتِ پرالتهاب بالأخره قرار است شرکت‌کنندگانی که مثل طاعون افکارم را آلوده کردند و پادشاهی که کابوسِ شب‌هایم شده را از نزدیک ملاقات کنم.

لِنی درحالی‌که به در روی می‌کند می‌گوید: «چند ساعت دیگه برمی‌گردم تا برای شام شما رو همراهی کنم. اگر به چیزی احتیاج داشتی فقط فریاد بزن. من همین دوروبر هستم. راستی...» از روی شانه نگاهی به من می‌اندازد «بهتره قبل‌از شام لباست رو عوض کنی.»

بعداز اینکه از اتاق خارج می‌شود، به داخل حمام می‌روم و مدتی با

@ElmoBooks

شیر آب‌هایی که بالای وان قرار دارند ورمی‌روم تا بالأخره آب داغی که بخار از آن بلند می‌شود به داخل وان جریان پیدا می‌کند. در عرض چند دقیقه، لباس‌هایم را درمی‌آورم و در آبی که حالا به لطفِ مقدار زیادی صابون و نمک کف‌آلود شده، غوطه‌ور می‌شوم. موها و بدنم را به‌شدت می‌سابم و پوستم قرمز و شاداب می‌شود.

سال‌هاست که تا این حد احساس تمیزی نکرده‌ام.

اضطراب دوباره ذهنم را فرامی‌گیرد و آب گرم چندان به آرامشم کمکی نمی‌کند. افکارم دوباره به‌سمت آزمون‌ها می‌روند و یادآور می‌شوند که من هیچ نیرویی ندارم و خیلی کم می‌توانم از خودم محافظت کنم. ناگفته نماند حتی اگر در آزمون‌ها کشته نشوم، قطعاً بعداز اینکه بفهمند یک آدم معمولی هستم کارم تمام است.

آن‌قدر در آبِ پر از حباب غوطه‌ور می‌شوم تا اینکه مثل حمام‌هایی که همیشه به آن‌ها عادت دارم آب سرد می‌شود. بالأخره موفق می‌شوم خود را به اجبار از داخل وان بیرون بکشم و همان‌طور که تن‌پوشِ ابریشمیِ سبزرنگی را می‌پوشم بدنم می‌لرزد.

دوباره به‌سمت اتاق می‌روم و درهای سفیدِ کمد لباسِ غول‌پیکری را که مقابل تختم قرار دارد باز می‌کنم و به رنگ‌ها و طرح‌های بسیاری که در آن آویزان است خیره می‌شوم. تمام لباس‌ها مرتب و منظم از جالباسی آویزان شده‌اند. لباس‌هایی مختص انواع مناسبت‌ها آنجا دیده می‌شوند.

اگر آدِنا این صحنه را می‌دید قطعاً از خوشحالی پس می‌افتاد.

مات‌ومبهوت به لباس‌ها خیره می‌شوم و بعد به لباس‌های کثیفم که روی زمین رهایشان کردم نگاه می‌کنم. به‌هیچ‌عنوان نمی‌دانم برای شام امشب چه لباسی مناسب است و برایم خیلی مهم است که پیش‌از شروع آزمون‌ها آبروی خودم را نبرم.

به خاطرم می‌آید که لِنی گفت هر زمان به چیزی احتیاج داشتم او را صدا

@ElimoBooks

بزنم، بنابراین تصمیم می‌گیرم همین کار را بکنم. مطمئنم او تابه‌حال بارها در چنین مهمانی‌ای حضور داشته و می‌داند چه لباسی باید بر تن کرد.

به‌سمت در می‌روم و آن را باز می‌کنم و همان‌طور که گرهٔ تن‌پوش را کمی محکم‌تر می‌کنم پایین را نگاه می‌کنم. فریاد می‌زنم: «لِنی، من باید برای امشب چه کوفتی بپو...»

و بعد سرم را بالا می‌آورم.

چشمانم در چشمانی به رنگ سبز روشن که از تعجب گشاد شده‌اند می‌نشینند. مردی که مقابلم ایستاده را تابه‌حال ندیدم؛ اگر دیده بودم حتماً به خاطر می‌آوردم. موهای آشفته و نامرتبِ بلوندش کمی مرطوب به نظر می‌رسد انگار او هم تازه حمام کرده. اجزای صورتش بسیار ظریف و درعین‌حال برجسته هستند. بینی صاف و قلمی و لب‌های نرم. دستش همین‌طور در هوا مانده، انگار که می‌خواسته به در اتاقم بکوبد.

او زودتر از من به خودش می‌آید. «در انتخاب لباس به مشکل خوردی؟» نیشخندی شاد و شنگول بر لبش می‌نشیند. لبخندش هم برایم آشناست و هم قبلاً آن را هرگز ندیدم.

با لبخند کوچکی می‌گویم: «بله، مشخصه.» با سرعت چشمانش را روی من می‌گرداند و آنجاست که به خاطر می‌آورم فقط یک تن‌پوشِ حمام به تن دارم. آن را محکم‌تر دور خودم می‌گیرم و تلاش می‌کنم صورتم سرخ نشود.

گلویش را صاف می‌کند. «خُب، نیازی نیست نگران باشی. خدمتکارت اِلی[1] زود می‌آد پیشت تا بهت کمک کنه لباس مناسبی انتخاب کنی و برای شام آماده بشی.»

بااقتدار صحبت می‌کند، گویی دستوردادن برایش یک عادت است. به‌رغم لباس‌های ساده‌اش (شلوار مشکیِ راسته و یک بلوز سبز چسبان که اندامِ لاغرش را به‌خوبی نشان می‌دهد) از همان ابتدا متوجه می‌شوم که او

1. Ellie

@ElimoBooks

خدمتکار نیست.

شاید یکی از شرکت‌کننده‌ها باشد؟

اسمِ خدمتکار مختص به من که می‌آید خیلی سریع می‌گویم: «نیازی نیست. من از پس کارهای خودم برمی‌آم، ممنونم.»

نگاه خیره‌اش از موهایم که هنوز ازشان آب می‌چکد و در هم گره خورده‌اند به‌سمت تن‌پوش ابریشمی می‌رود که محکم دور خودم گرفته‌ام. می‌گوید: «مشخصه.» و پاسخی که همین چند دقیقه پیش دادم را با لحنِ مسخره‌ای به‌همراه آن نیشخندِ آشنا روی صورتش به خودم بازمی‌گرداند.

نگاهی به خودم می‌اندازم و نزدیک است به حرفش بخندم. «بسیار خُب، به گمونم باید از یک خدمتکار کمک بگیرم.»

خندهٔ نرمی می‌کند و به اتاقِ پشت‌سرم اشاره می‌کند. «من فقط بهتون سر زدم که ببینم همه‌چیز کافی‌ووافی هست؟»

دوباره تا مرز خنده پیش می‌روم. «اگر به این می‌گین کافی‌ووافی، نمی‌تونم تصور کنم به چی می‌گین فوق‌العاده.»

چشمانش در نگاهم جست‌وجو می‌کنند. «پس حتماً بهم یادآوری کنید یک روز باغ رو بهتون نشون بدم.» سرش را به‌نشانهٔ احترام کمی پایین می‌آورد. «مشتاقانه منتظر دیدارت سر میز شام هستم، پیدین.» چند باری با گیجی پلک می‌زنم.

به‌آرامی می‌گویم: «عجیبه، من یادم نمی‌آد اسمم رو به شما گفته باشم.»

«اوه، نیازی نیست اسمتون رو بهم بگین.» نیشخند کج‌ومعوجش دوباره روی لب‌هایش ظاهر می‌شود. «من وظیفهٔ خودم می‌دونم تمام خانم‌های زیبایی که زندگیِ برادر کوچولوم رو نجات می‌دن بشناسم.»

پناه بر طاعون، او...

«درضمن، من کیت هستم.» پیش‌از اینکه راهش را به‌سمت انتهای راهرو پیش بگیرد نیشخندی به من می‌زند و من را بهت‌زده و درحالی‌که به او خیره

@ElmoBooks

شدم تنها می‌گذارد.

شاهزاده کیت. همان کیتی که قرار است «درآینده پادشاه ایلیا» شود.

چرا من این قدر سر راه خانوادهٔ سلطنتی قرار می‌گیرم؟

پیش‌از این هرگز پادشاه آینده را ندیده بودم و هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم او را درحالی‌که تن‌پوش حمام بر تن دارم ملاقات کنم. او وارث تاج‌وتخت است. فرمانروای بعدی که آماده است پا جایِ پای پدر بدطینتِ خود بگذارد.

بین او و برادرش، او انتخاب شده است. درست است. برادرش.

به همین خاطر بود که لبخندش این‌قدر برایم آشنا می‌نمود.

شکل دیگری از این لبخند را روی صورت شاهزادهٔ دیگر دیدم، گرچه لبخند کیت بسیار پرنشاط و پسرانه بود، درحالی‌که لبخند کای ازخودراضی‌تر و عاری از هرگونه احساسات بود.

دختری ریزه‌میزه با موهای تیره را می‌بینم که خجولانه با لبخندی محجوبانه روی لب‌هایش به‌سمت اتاقم می‌آید. «عصربه‌خیر، خانم. من در دوران اقامت شما در قصر خدمتکارتون خواهم بود و هرچیزی رو که نیاز داشته باشین براتون فراهم می‌کنم.» صدایش نازک و دلنشین است، اما حرف‌هایش را که مشخصاً تمرین‌شده هستند پشت‌سر هم می‌زند.

«لطفاً من رو پِیدین صدا بزن.» نگاه رنجوری به من می‌اندازد اما من اصرار می‌ورزم. «من تا چند ساعت پیش داخل آشغال‌ها خوابیده بودم، بنابراین وقتی بهت می‌گم من رو خانم صدا نزن بهم اعتماد کن.»

سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد و به‌آرامی به‌نشانهٔ موافقت سر تکان می‌دهد. آهی می‌کشم. «بسیار خُب. حالا که در این مورد به توافق رسیدیم، می‌تونی بهم کمک کنی لباس مناسبی برای امشب انتخاب کنم؟»

با کمرویی لبخندی نثار من می‌کند و تاحدی آسوده‌خاطر می‌شود. «در این مورد فکر کنم بتونم بهتون کمک کنم.»

نیم‌ساعت صرف زیروروکردنِ لباس‌ها می‌کند تا اینکه بالأخره لباسی

@ElmoBooks

نسبتاً ساده براساس استانداردهای قصر انتخاب می‌کند، گرچه هنوز هم از تمام لباس‌هایی که تا به آن روز پوشیدم خیلی زیباتر است.

درحالی‌که نیمی از لباس‌های کمد روی زمین رها شده‌اند، در آخر یک شلوار چسبانِ مشکی براق به‌همراه یک بلوز سبز تیرهٔ ابریشمی انتخاب می‌کنیم. یقهٔ لباس نسبتاً باز است و آستین‌هایش شل و آویزان هستند و از همین الان می‌دانم که به‌طور تصادفی داخل غذا فرو خواهند رفت. خنجری کوچک را از پشت داخل کمر شلوارم فرومی‌کنم و تیغهٔ صافش که به پشتم کشیده می‌شود، خنک است و به من قوت قلب می‌دهد.

بعداز بستن بند چکمه‌هایم، اِلی به من اشاره می‌کند به‌سمت میز آرایش بروم و مشغول ور رفتن به موهایم می‌شود و سعی دارد موهای مرطوب و ژولیده‌ام را کمی بیاراید. «خُب، خان...» گلویش را صاف می‌کند و حرفش را دوباره از سر می‌گیرد. «خُب، پیدین.» با لبخندی کوچک روی اسمم تأکید می‌کند: «می‌دونی آزمون‌ها چطور هستن؟»

«به‌هیچ‌وجه.» از داخل آینه لبخندی ملتمسانه به او می‌زنم. «البته امیدوار بودم تو یک چیزهایی بدونی، ازاونجایی‌که مطمئنم داخل قصر چیزهای زیادی می‌شنوی.»

زمزمه‌وار به سؤالم جواب می‌دهد. «فقط می‌دونم که امسال قراره اوضاع... متفاوت باشه.»

حرفش را تکرار می‌کنم: «متفاوت؟ از چه لحاظ؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و چندین دسته از موهایم را مشت می‌کند. «نمی‌دونم. فقط می‌دونم متفاوت خواهد بود.»

سعی می‌کنم پیش خودم تصور کنم آزمون‌ها چه تفاوتی ممکن است با گذشته داشته باشند، چراکه همیشه بی‌اندازه خونین و وحشیانه هستند. اما همین اطلاعات اندک هم باعث می‌شود بیش از پیش احساس کنم برای آنچه پیش رو دارم آماده نیستم و سعی می‌کنم به دل و روده‌ام که از روی ناراحتی

@ElmoBooks

در هم می‌پیچد توجه نکنم.

اِلی خیلی زود هوفی می‌کشد و از درست‌کردن موهایم ناامید می‌شود و تصمیم می‌گیرد آن را همان‌طور پشت کمرم رها کند. سپس کمی به صورتم پودر می‌زند و مژه‌هایم را سیاه می‌کند. درحالی‌که با دقت صورتم را از نظر می‌گذراند می‌گوید: «این هم از این، دیگه شبیه به آدم‌هایی نیستی که امروز صبح داخل آشغال‌ها خوابیدن.»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «پناه بر طاعون، چقدر زود روت تو روی من باز شد.»

صورتش کمی گل می‌اندازد و بعد هم صدای تقه‌ای به در باعث می‌شود باعجله برای بازکردن آن از من دور شود. لِنی نگاهی به او می‌اندازد و لبخندی می‌زند که باعث می‌شود گونه‌هایش از آن هم بیشتر رنگ بگیرند.

«آمادهٔ رفتن هستی، پیدین؟» نگاهش را از اِلی می‌گیرد و به من می‌دوزد.

به‌سمت او که در راهرو ایستاده می‌روم و باهم در راهروهایی که با جزئیات بسیار تزیین شده‌اند شروع به قدم‌زدن می‌کنیم. همان‌طور که راهروهای قصر را که به‌سانِ یک هزارتو هستند طی می‌کنیم، سعی می‌کنم نقشه‌ای ذهنی از فضایِ کلیِ آنجا تهیه کنم.

یک بار چپ، دو بار راست، یک بار دیگر چپ...

خیلی زود به همان راهروی ورودیِ بزرگی می‌رسیم که دو روز پیش‌از درهای غول‌پیکرِ آن وارد قصر شدیم. لِنی من را به‌سمت دو لنگه درِ دیگر که از سقف تا کف کشیده شده‌اند و کمی پایین‌تر در راهرویی پهن قرار دارند هدایت می‌کند و زمزمه می‌کند: «تالار شاه‌نشین. وعده‌های غذایی خودتون رو اینجا در کنار دیگر شرکت‌کنندگان صرف خواهید کرد.»

پیش‌از اینکه فرصت کنم سؤالی بپرسم به نگهبان‌هایی که همان دوروبر ایستاده‌اند اشاره می‌کند و بی‌صدا به آن‌ها دستور می‌دهد در را باز کنند.

ابتدا هیچ‌کس متوجه حضور من نمی‌شود.

@ElmoBooks
CamScanner

همگی دور یک میز طویلِ چوبی که وسط اتاقی با کف مرمری قرار گرفته نشسته‌اند. میز چوبی با زیبایی و ظرافتِ تالار شاه‌نشین اصلاً جور نیست. و برگزیده‌ها نیز همگی دور میز نشسته‌اند و ازآنجاکه اکثراً از بچگی باهم بزرگ شده‌اند خیلی راحت گفت‌وگو می‌کنند.

نفس عمیقی می‌کشم و آرام‌آرام به‌سمت میز قدم برمی‌دارم. هشت جفت چشم به‌سمت من برمی‌گردند و همان‌طور که به‌سمتشان می‌روم من را ورانداز می‌کنند.

با شانسی که من دارم آخرین نفری هستم که سر میز حاضر می‌شوم.

یک صندلی را از انتهای میز کنارِ اِیس بیرون می‌کشم و چندان راغب نیستم کنار او بنشینم، اما می‌خواهم هرچه‌زودتر بنشینم تا نگاه خیرهٔ بقیه از روی من برداشته شود.

اما خُب این اتفاق نمی‌افتد.

نگاه خیره‌شان را احساس می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم و بی‌اختیار کلمات از دهانم خارج می‌شوند. «خُب، حالا شام چی داریم؟»

وقتی دختری که سمتِ دیگر اِیس نشسته می‌خندد و کمی مایل می‌شود تا من را ببیند نفسم را از سر آسودگی بیرون می‌دهم. موهای چترِی شرابی‌اش زیر نور خورشیدِ اواخر بعدازظهر که از پنجره به داخل می‌تابد می‌درخشد و با حلقهٔ نقره‌ای براقی که در بینی‌اش است مسابقه گذاشته. «من هم همین رو پرسیدم!» چشمان عسلی‌اش از فرط شیطنت می‌درخشند. «من اَندی هستم.»

لبخند کوچکی به رویش می‌زنم و می‌گویم: «پِیدین هستم.»

صدای بمی ازسوی دیگر میز به گوش می‌رسد: «خُب، اگر قراره خودمون رو معرفی کنیم، من برکستون هستم.» سرم را که بالا می‌گیرم پسری درشت‌اندام با پوست تیره می‌بینم که سرش را به‌نشانهٔ احترام رو به من خم می‌کند.

تهمتن است.

@ElmoBooks

سری برایش تکان می‌دهم که صدای مردانهٔ بلندتری در اتاق می‌پیچد. «من جَکس هستم!» به او در انتهای میز نگاه می‌کنم که لبخندی خجولانه بر لب دارد. حالا همه دارند نام خود را دور میز فریاد می‌زنند. به جز هِرا و اِیس که از زاغه‌ها آمدند، مشخص است بقیه به‌خوبی یکدیگر را می‌شناسند.

«من سِیدی هستم.» به‌سمت صدا می‌چرخم و دختری با پوست گندمی می‌بینم که با دقت من را ورانداز می‌کند. نگاه خیره‌اش پر از کنجکاوی است، انگار که دارد من را ارزیابی می‌کند. دختری که کنارش نشسته چانه‌اش را بالا می‌گیرد و گلویش را صاف می‌کند و توجه من را به خود جلب می‌کند.

«بِلِر هستم. ملاقات با تو باعث افتخاره، پیدین.» کلمات طوری از دهانش خارج می‌شوند انگار طعم بدی از خود برجای می‌گذارند و تمام مدت طوری به من نگاه می‌کند انگار ماده‌ای چسبانک هستم که به کفِ چکمه‌هایش چسبیدم. از همان ابتدا می‌فهمم این دختر اصلاً با کسانی که نیروهای دنیوی دارند میانهٔ خوبی ندارد، چه رسد به کسانی که در زاغه‌ها زندگی می‌کنند. موهای یاسی‌اش روی شانه‌هایش ریخته و با چشمان قهوه‌ایش که با خشم به من خیره شده‌اند در تضاد است. فوق‌العاده زیبا اما به‌شکل عجیبی سرد و بی‌مهر است.

با خونسردی می‌گویم: «افتخار از آنِ من هست، بِلِر.» نگاه گرسنه‌ای که در چشمانش دارد باعث می‌شود احساس کنم من را به‌عنوان وعدهٔ بعدی صرف خواهد کرد.

و بعد صدایی بم که به‌شکل آزاردهنده‌ای سرخوش به نظر می‌رسد از سمتِ دیگر میز درست روبه‌روی من به گوش می‌رسد.

«و من هم کای هستم. اما خُب خودت این رو می‌دونی.»

@ElmoBooks

فصل دوازدهم

کای

او اینجاست.

کیت زمانی‌که متوجه شد پِیدین گری دقیقاً چه کسی است داشت از خنده زوزه می‌کشید، اگرچه برقِ یکی از خنجرهایم خیلی زود صدایش را خفه کرد. اما حتی زمانی‌که دستانش را به نشانهٔ تسلیم‌شدن بالا آورده بود هم بی‌اختیار از مسخره‌بودن موقعیتی که پیش‌آمده می‌گفت.

البته که حق با او است. اوضاع واقعاً خنده‌دار است. دختر غیب‌گویی که ناخواسته جانِ شاهزاده‌ای را که پشیزی برایش اهمیت نداشت نجات داد، حالا به‌عنوان جایزه مجبور شده در آزمون‌هایی شرکت کند که ممکن است او را به کشتن بدهند.

و حالا درست مقابل من نشسته است.

پس‌از شستنِ عرق و خونی که به‌خاطر یک روز طولانی تمرین و شکنجه

@ElimoBooks

CamScanner

بر بدنم نشسته بود، به‌سمت تالار شاه‌نشین راهی شدم. کمی بعد هم برکستون وارد شد و به‌دنبال او جَکس که هنوز داشت از هیجان بالا و پایین می‌پرید داخل آمد.

بقیهٔ اعضای این گروه آشنا هم کمی بعد همراه دختر و پسری که من نمی‌شناختم به تالار قدم گذاشتند. دختر و پسر همان‌هایی هستند که از زاغه‌ها آمده‌اند. صندلی‌هایِ اطراف میز پر شده‌اند و دو صندلی در دو راسِ میز برای پادشاه و ملکه و یکی هم کنار من برای کیت خالی ماند.

اما همین‌که همگی راحت سر جاهایمان می‌نشینیم و مکالمات یاوهٔ خود را درمورد موضوعات تکراری که سال‌ها درموردشان صحبت کردیم از سر می‌گیریم، اتفاقی رخ می‌دهد.

اتفاق، همان دختر است.

وارد اتاق می‌شود.

صندلیِ روبه‌روی من می‌نشیند و حتی نیم‌نگاهی به من نمی‌اندازد و می‌گوید: «خُب، حالا شام چی داریم؟»

با اعتمادبه‌نفس صحبت می‌کند، حتی با اینکه انگشتانش بی‌قرار هستند و حلقهٔ دور انگشتش را می‌چرخانند.

جالب است.

خیلی زود اَندی، برکستون، جَکس، سِیدی، بِلِر و تازه‌واردها اِیس و هِرا خود را به همه معرفی می‌کنند. اما او هنوز نگاهی به جانبِ من نینداخته است.

این‌طوری نمی‌شود.

«و من هم کای هستم. اما خُب خودت این رو می‌دونی.»

بالأخره توجهش را به خودم جلب می‌کنم. گوشهٔ لبم از لبخند کم‌جانی که رویِ آن آمده کمی می‌لرزد و چشمانِ او در چشمانم قفل می‌شوند. مژه‌هایش را با آرایش کمی سیاه کرده و با آبی روشن چشم‌هایش تضاد زیادی دارند.

@ElmoBooks

موج‌های نرم و نقره‌ایِ موهایش روی شانه‌هایش و داخل صورتش ریخته‌اند و من خیلی ناگهانی و به‌شکل آزاردهنده‌ای دلم می‌خواهد آن‌ها را از روی چشمانش کنار بزنم، تا بتوانم چشمانش را بهتر ببینم.

«بله، متأسفانه، خودم این رو می‌دونستم.» لبخند ملیحش با تیزیِ نگاهش کاملاً در تضاد است.

صدای نالهٔ درها که بلند می‌شود نگاه‌هایمان به‌سمت آن‌ها می‌روند و حالا حواسم را جمعِ پدر و مادر کردم که وارد تالار می‌شوند. پدر و مادر نه، شاه و ملکه که دارند وارد تالار می‌شوند و به‌راستی که برازندهٔ این جایگاه هستند. زیر نور خورشیدی که از پنجره‌های بزرگِ دورتادورِ تالار شاه‌نشین به داخل می‌تابد می‌درخشند و نور از تاج‌ها و جواهراتشان بازتاب پیدا می‌کند و به‌سمت میز می‌روند. من به این تشریفات عادت دارم، پادشاه با کت‌وشلواری برازنده و ملکه که در لباسی آراسته می‌درخشد. پدر که بسیار خشن و سخت‌گیر به نظر می‌رسد و مادر که با آن لبخند درخشان متانت زیادی در چهره دارد.

کیت هم به دنبالِ آن‌ها وارد می‌شود و پوششی معمولی دارد اما همه‌چیزش داد می‌زند که پادشاه آینده است. نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد و بعد هم با لبخندی معنادار روی لب‌هایش به پیدین نگاه می‌کند. همان‌طور که پادشاه یکی از صندلی‌های چوبیِ سنگین را برای ملکهٔ خود بیرون می‌کشد، کیت هم کنار من جای می‌گیرد.

پدر به کسانی که دور میز نشستند نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «به ششمین دورهٔ آزمون‌های پاکسازی خوش اومدین.»

مادر یک تار موی سیاه را از مقابل چشمانش کنار می‌زند و می‌گوید: «و بهتون تبریک می‌گم که به این افتخار دست پیدا کردین.»

پدر می‌گوید: «برگزیده‌شدن برای این آزمون‌ها به‌واقع یک افتخاره. افتخاری برای پادشاهی، افتخاری برای خانواده‌تون و افتخاری برای خودتون.»

@ElmoBooks
CamScanner

همان حرف‌هایی را تکرار می‌کند که از وقتی آن‌قدر کوچک بودم که حتی معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم سعی داشتند در ذهنم فروکنند. «پیشنهاد می‌کنم وقتتون رو هوشمندانه صرف آماده‌سازی برای آزمون‌ها کنید. هیچ‌وقت نمی‌دونین قراره چی نصیبتون بشه.» نگاهش روی من می‌نشیند و بی‌صدا و به‌وضوح مأموریتم برای برنده‌شدن را به من یادآوری می‌کند. «بهتون توصیه می‌کنم چند روزی رو که پیش‌از اولین آزمون زمان دارید تمرین کنید. همچنین هر هفته قبل‌از شروع آزمون بعدی زمان استراحتی براتون در نظر گرفته شده که بهتره در اون زمان هم به تمرین بپردازید.»

و اینکه تمرینات حریف‌هایتان رو تماشا کنید.

می‌توانم حرف‌های ناگفته را از چشمانش بخوانم. اینکه بدانی رقیبت چطور می‌جنگد، یاد بگیری حرکات و مانورهای آن‌ها را بخوانی، خودش فاصلهٔ میان مرگ و زندگی است.

مادر صمیمانه می‌گوید: «و البته رقص‌هاتون رو هم تمرین کنید!» چراکه او همیشه از مجالس رقص خیلی بیشتر از خون و خون‌ریزیِ آزمون‌ها لذت می‌برد.

پدر به همسرش لبخند می‌زند. حالت نگاهش خیلی صادقانه است، از آن نگاه‌هایی که فقط به همسرش ارزانی می‌دارد. «صحبت‌کردن درمورد آزمون‌ها دیگه کافیه. بیاید شاممون رو صرف کنیم.»

و این‌گونه راهپیماییِ خدمتکاران آغاز می‌شود، درحالی‌که هرکدام سینی‌هایی را که بخار از آن‌ها بلند می‌شود سرِ میز می‌آورند. ده‌ها ظرف پر از غذا مقابلمان روی میز چیده می‌شوند. بوقلمونِ طعم‌دار شده و مقدار زیادی لوبیا به داخل بشقاب‌ها ریخته می‌شوند. گِیل خودش یک سینی نان‌قندیِ پر از شیره می‌آورد و آن‌ها را مقابل من و کیت می‌گذارد تا ما را دست بیندازد. همان‌طور که از ما دور می‌شود خیلی سریع به او چشمکی می‌زنم و او هم پیش‌از اینکه از اتاق خارج شود چشم‌هایش را برای من تاب می‌دهد.

من و کیت همان‌طور که سینی‌های غذا را از مقابل خود به‌سمت‌های دیگر

@ElmoBooks

میز رد می‌کنیم بی‌خیال به حرف‌زدن ادامه می‌دهیم و زمانی‌که خدمتکاران می‌خواهند برایمان غذا سِرو کنند آن‌ها را از خود دور می‌کنیم. من درحال پرکردنِ بشقابم با گوشتِ بوقلمون هستم که نگاهم به‌سمت پِیدین کشیده می‌شود. خیلی خشک و بی‌حرکت مقابل من نشسته است. فکش را محکم به هم فشار می‌دهد انگار که می‌خواهد جلوی بازشدنِ دهانش را بگیرد. با کنجکاوی به هِرا در انتهای میز نگاه می‌کنم که او هم به همان اندازه حیرت‌زده است. حتی اِیس که به نظر می‌رسید در بین آن سه نفر وضعیتش از بقیه بهتر باشد، بدون هیچ حرفی به غذایی که مقابلمان گذاشتند خیره شده است.

نگاه خیره‌ام دوباره به پِیدین باز می‌گردد. آن‌قدر پشت‌سر هم پلک می‌زند که وقت برای غذاخوردن ندارد. می‌توانم تصور کنم در ذهنش چه غوغایی است. احتمالاً از مقدار غذایی که در اینجا هدر می‌رود درحالی‌که او غذای کافی برای زنده‌ماندن نداشته منزجر شده است. همان‌طور که به خشمِ پنهانی که روی صورتش دارد نگاه می‌کنم، حسی به من می‌گوید امشب ترجیح می‌دهم گرسنه بماند.

اما این‌طوری نمی‌شود.

فقط به‌این‌خاطر که ما باهم رقیب هستیم، بدین معنا نیست که من می‌خواهم او آن‌قدر گرسنگی بکشد که خودبه‌خود بمیرد. بنابراین چنگالم را داخل یک تکه بوقلمون فرومی‌کنم و به‌سمت دیگر میز دست دراز می‌کنم و آن را داخل بشقاب او می‌گذارم.

چشمانش به‌سمت من می‌چرخند، حالت نگاهش ترکیبی از حیرت و آزردگی است. من با خونسردی سؤال می‌کنم: «لوبیا دوست داری؟» و زمانی‌که جوابی از او نمی‌گیرم لوبیاها را داخل بشقابش می‌ریزم. «خُب، به‌نظرم الان معلوم می‌شه که دوست داری یا نه.» روی میز خم می‌شوم و تعدادی سیب‌زمینی به غذایی که داخل بشقابش روی هم انباشته شده اضافه می‌کنم و زیرلب می‌گویم: «غذات رو هم باید با قاشق توی دهنت بگذارم

@ElimoBooks

یا خودت می‌تونی بخوری؟» بعداز گفتن این حرف به او لبخندی می‌زنم که مطمئنم باعث می‌شود دلش بخواهد لوبیاها را همراه با مشتی روانهٔ صورتِ من کند.

چشمانش همچون شعله‌های آبی می‌سوزند و عملاً با چشم‌غره‌ای من را سرزنش می‌کنند. اما همان‌طور که فکرش را می‌کردم با اکراه چنگالش را برمی‌دارد و مقداری لوبیا داخل دهانش می‌گذارد، درحالی‌که نگاه خیره‌اش هنوز روی من است. من با نیشخندی به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. از چشمانم خواند که اگر واقعاً شروع به خوردن نکند، با قاشق خودم غذا در دهانش خواهم گذاشت و به‌هیچ‌عنوان دوست نداشت چنین اتفاقی بیفتد.

دقایقِ بعدی اتاق پر از صدای تق‌وتوقِ قاشق و چنگال و گفت‌وگوهای پراکنده می‌شود. بِلِر به من و کیت روی می‌کند و از چیزهایی که اصلاً برایم اهمیتی ندارد حرف می‌زند. در مجموع کیت از من مرد بهتری است، به‌خصوص زمانی‌که پای بِلِر وسط می‌آید. کیت با خونسردی به حرف‌زدن ادامه می‌دهد درحالی‌که من حواسم را به غذای مقابلم جمع می‌کنم. ناگهان صدای پدر بقیهٔ صداها را در تالار ساکت می‌کند. «پسر» سرم را بالا می‌کنم و می‌بینم با کنجکاوی به پیدین خیره شده است، «ایشون همون دختری هستن که در کوچه جونت رو نجات دادن؟»

البته بعداز اینکه پول‌هایم را دزدید.

می‌بینم که نگاه همه به‌سمت ما می‌چرخد و همگی حواسشان را به این گفت‌وگو جمع می‌کنند. پیدین به‌آرامی چنگالش را پایین می‌گذارد و با چنان سرسختی در نگاهش به پادشاه خیره می‌شود که برای مدت کوتاهی یاد بِلِر می‌افتم. همان‌طور که به او نگاه می‌کند احساس به‌خصوصی نگاهش را دربرگرفته است، احساسی که سعی دارد آن را پنهان کند. وقت کافی برای کشف این احساس ندارم؛ چراکه در یک چشم‌برهم‌زدن اجزای صورتش به حالتی خنثی در می‌آیند.

@ElmoBooks

به‌سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «بله من جونشون رو نجات دادم، این‌طور نیست اعلیحضرت؟» لبخندش به‌سان دعوت به مبارزه است.

«پس تو لقبِ من رو می‌دونی.» کلمات با طعنه از دهانم خارج می‌شوند و لبخندی گوشهٔ لب‌هایم را به بازی می‌گیرد. «می‌دونی، راستش مطمئن نبودم لقبم رو بدونی. چون اونجا داخل کوچه داشتی من رو با اسم خیلی خیلی متفاوتی صدا می‌زدی.» لبخندی دندان‌نما می‌زند. «مطمئنم هرچیزی که شما رو صدا زدم کاملاً موجه بوده.» مکث می‌کند. «و درست». لبخندی می‌زند. «و سزاوار.»

به من گفت حرامزادهٔ از خود راضی.

چشمانش، لبخندش، لحن صدایش همگی این دو واژه را فریاد می‌زنند. لقبی را فریاد می‌زنند که به من اعطا کرده است.

«لقب شما چی بود؟ ناجیِ نقره‌ای؟» خندهٔ بی‌صدایی می‌کنم. «خیلی بهت می‌آد. می‌دونم که به نقره خیلی علاقه داری.»

لبخندِ خونسرد پیدین از معنایی که در پسِ کلمات من است بی‌رمق می‌شود.

او خشمگین است و من خرسند.

احساسات مادر به‌وضوح احساساتِ پیدین را منعکس می‌کنند چراکه نگاهی به من انداخته و می‌گوید: «ممنونم، پیدین، که به کای کمک کردی. این مسئله خیلی به چشمِ ما و باقی مردم اومد. می‌بینی که اون‌ها تو رو برای شرکت در آزمون‌ها انتخاب کردن.» پیدین سرش را کمی پایین می‌آورد و به او لبخند ملایمی می‌زند، گرچه لبخندش به چشمانش نمی‌رسد.

صدای پدرم که بلند می‌شود همان لبخندِ روی لبش هم می‌لرزد. «باید بگم، من تابه‌حال یک غیب‌گو رو از نزدیک ندیده بودم.» با کنجکاوی به او نگاه می‌کند. «نیرویِ تو خیلی برام جالبه.»

پیدین کمی آرام می‌گیرد و به‌نرمی می‌خندد. «بله، خُب پدرم گفت این

@ElimoBooks

یک موهبتِ نادر و ناچیزه که آدم‌های کمی اون رو در اختیار دارن. به گمانم بهترین وجه نیروی من اینه که خاموش‌سازها و همچنین پسرتون هیچ تأثیری روی من نمی‌گذارن.» یک تار موی نقره‌ای به روی چشمانش می‌افتد و پیدین ناخودآگاه آن را پشت گوشش می‌فرستد و باقی کسانی که دور میز نشستند ظاهراً از این گفت‌وگو خسته شده‌اند و به مکالمات پیشینِ خود برمی‌گردند.

پدر متفکرانه می‌گوید: «آهان، بله، پدرت. آدام[1] گِری شفادهندهٔ فوق‌العاده‌ای بود. مرد بسیار تحصیل‌کرده‌ای بود.»

پیدین روی صندلی خشکش می‌زند. گلویش را صاف می‌کند: «شما... شما پدر من رو می‌شناختین؟»

«بله، می‌شناختم. در طول فصل تب و بیماری زمانی‌که تعداد بیماران خیلی زیاد می‌شد به قصر می‌اومد تا به پزشک دربار کمک کنه.»

پیدین سری تکان می‌دهد. «بله، یادمه هر زمستان این کار رو انجام می‌داد.»

زمانی‌که خدمتکارها دوباره به داخل اتاق می‌آیند تا ظرف‌ها را جمع کنند مکالمهٔ آن‌ها نیز پایان می‌یابد. آن‌ها دور میز می‌چرخند و بشقاب‌ها و قاشق و چنگال‌ها را جمع می‌کنند و بعد هم دوباره به داخل راهرو بازمی‌گردند و میز را تمیز می‌کنند که حتی یک لکه هم روی آن نمانَد.

مادر و پدر باهم بلند می‌شوند می‌ایستند. «برگزیده‌ها، کمی استراحت کنید. تمریناتِ شما فردا شروع می‌شه.» پس‌از کلام پایانیِ پادشاه، هر دو می‌چرخند و از درهای غول‌پیکر خارج می‌شوند.

برای چند لحظه سکوت اتاق را فرامی‌گیرد تا اینکه صدای کشیده‌شدنِ صندلی‌ها روی زمین مرمری فضا را پر می‌کند و همه بلند می‌شوند. سه مأمور سلطنتی به‌سمت سه برگزیدهٔ جدید می‌روند و آماده هستند آن‌ها را تا اتاق‌هایشان همراهی کنند.

یک نگهبانِ جوان با موهای قرمز را می‌بینم که با نیشخندی به‌سمت

1. Adam

@ElmoBooks

پیدین می‌رود و ناگهان پیش‌از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم بین آن دو نفر می‌ایستم. «من همراهی‌شون می‌کنم.»

نگهبان سردرگم به من نگاه می‌کند. «قربان، من باید ایشون رو...»

«می‌دونم. من توانایی این رو دارم که ایشون رو تا اتاقشون همراهی کنم، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«بله، اعلیحضرت.» و پس‌از گفتنِ این حرف سرش را کمی مقابل پیدین خم می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و می‌بینم درست مثل پسرک او هم گیج و منگ است. سپس می‌چرخم و از درها خارج می‌شوم و منتظر او نمی‌مانم. هوفی می‌کشد و صدای تق‌تقِ چکمه‌های پاشنه‌دارش پشت‌سرم در راهرو طنین‌انداز می‌شود.

با طعنه از پشت‌سرم می‌گوید: «چه دلیلی داره که ناگهان یک نجیب‌زاده شدی؟» سر جایم می‌ایستم و روی پاشنهٔ پایم می‌چرخم و می‌بینم که او دارد به‌سمتم می‌آید و نگاه خیره‌ام لحظه‌ای روی صورتش می‌نشیند.

با نیشخندی می‌گویم: «خیلی بهش عادت نکن. اتاق من دست بر قضا دقیقاً روبه‌روی اتاق تونه، بنابراین همین یک بار می‌خوام نجیب‌زاده باشم.»

دوباره که شروع به راه‌رفتن می‌کنیم دستانم را داخل جیب‌هایم فرومی‌کنم و این بار او هم کنارم است. «حالا چرا یک شاهزاده در محل اقامتِ شرکت‌کنندگان اتاق داره؟»

«خُب، شاید این رو ندونی اما من هم یکی از شرکت‌کنندگانِ آزمون‌ها هستم.»

خنده‌ای خشک و جدی می‌کند. «اتفاقاً می‌دونم. اما فکر می‌کردم شاهزاده یک اتاق خیلی بزرگ پر از خدمتکار داره که تمام روز جلوی پاش خم و راست می‌شن.» حرفش نوعی ملامت در خود دارد، کلماتی زیبا که به زهر آغشته شده‌اند.

@ElmoBooks

با خونسردی جواب می‌دهم: «اوه، نگران نباش. از اون اتاق‌ها هم یکی دارم.» صدای نیشخندش را از پشت‌سر می‌شنوم. حرفش تا حدی درست است. یک اتاق خیلی بزرگ دارم، اما اجازه نمی‌دهم خدمتکاران جلوی پایم خم و راست شوند. «تمام شرکت‌کنندگان باید پیش‌از شروع آزمون‌ها و در طول برگزاری مسابقات در یک شرایط زندگی کنن. این‌طوری، هیچ‌کس نمی‌تونه دیگری رو به این متهم کنه که شرایط بهتری داشته.»

مقابلِ اتاقش توقف می‌کنیم. به من روی می‌کند و درست مقابل صورتم می‌ایستد. نگاهش طوری است انگار که دوباره می‌خواهند بخندد، اما وقتی دهان باز می‌کند حرف‌هایش خیلی تندوتیز هستند. «فقط به‌این‌خاطر که همه در اتاق‌های شبیه به هم اقامت داریم، به این معنی نیست که هیچ شرکت‌کننده‌ای شرایط بهتری نسبت به دیگری نداشته.»

چند لحظه‌ای ساکت می‌شوم و به حرفش فکر می‌کنم. من هم اگر نیروهای دنیوی داشتم و مجبور بودم در این آزمون‌ها شرکت کنم و با تعدادی از قوی‌ترین نیروهایی که برگزیده‌ها از آن بهره‌مند هستند رقابت کنم، بی‌شک همین احساس را پیدا می‌کردم. نیروی او چیزی نیست که بتواند مثل باقی ما همچون سلاحی از آن استفاده کند. ناگهان به این فکر می‌کنم که چطور با خاموش‌ساز مبارزه کرد، با مهارت زیاد و آن‌قدر مطمئن به خود. شاید بیش از آنچه که خودش فکر می‌کند در این رقابت‌ها شانس بقا دارد.

نگاه خیره‌اش را می‌بینم که از روی شانه‌ام به‌سمت دری که جلوی آن ایستادم کشیده می‌شود. دهانش را باز می‌کند تا حرفی بزند و توجه من را به لب پایینش که شکافته و کم‌کم دارد جوش می‌خورد جلب می‌کند.

از روی هوسی ناگهانی که نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم، انگشتانم چانه‌اش را می‌گیرند و صورتش را به‌سمت من می‌گردانند. به‌حدی مبهوت شده که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد و من از این موقعیت سوءاستفاده می‌کنم. «فکر می‌کردم بتونی در مقابل یک ضربهٔ مستقیم مثلِ این جاخالی بدی. به

@ElmoBooks

گمونم اون‌قدری هم که فکر می‌کردم جنگجویِ ماهری نیستی.» شانه‌ای بالا می‌اندازم و سرش را به‌سمت نور کج می‌کنم و با خونسردی بریدگیِ روی لبش را نگاهی می‌اندازم.

اما او بیش از این بهت‌زده و بی‌حرکت سرجایش نمی‌ایستد.

با سرعت به مچ دستم زیر چانه‌اش چنگ می‌زند و در یک حرکت ناگهانی آن را به‌سمت بیرون می‌پیچاند. درد شدیدی در بازویم می‌پیچد. سپس پیراهنم را مشت کرده و من را به دیوار پشت‌سر می‌کوبد. دست آزادش خنجری که به کمرم بستم را پیدا می‌کند و آن را بیرون می‌کشد و تیغهٔ تیزِ آن را روی گلویم می‌گذارد.

«دوست داری ببینی تا چه حد جنگجوی ماهری هستم؟» با خونسردی به من نگاه می‌کند و از چشمانش می‌خوانم تا چه حد از موقعیتی که در آن گرفتار شدم لذت می‌برد. از دیدن شاهزاده‌ای که کنار دیوار گرفتار شده خیلی خوشش می‌آید. و نه هر شاهزاده‌ای: مجری قانونِ آینده.

به سنگِ سرد تکیه می‌دهم و همان‌طور که دستانم را خیلی عادی داخل جیب‌هایم فرومی‌کنم لبخندِ ترسناکی می‌زنم. این کارم فقط باعث می‌شود تیغه را محکم‌تر به گلویم فشار بدهد، تا حدی که احتمال دارد خون از آن جاری شود.

موجود شرور کوچولو.

«مراقب باشین، اعلیحضرت. دوست ندارم خون سلطنتی ریخته بشه.» من را به سخره گرفته است و البته این کارش قابل ستودن است.

کمی به‌سمت او متمایل می‌شوم و اجازه می‌دهم فولاد تیزِ خنجر خودم بیشتر داخل گلویم فروبه‌رود و یک خط باریک از خون داغ جاری شود.

«مراقب باش، عزیزم. فراموش کردی که خون‌ریختن برای من هیچ کاری نداره.» به هم خیره می‌شویم.

با حالتی من را می‌نگرد که به‌خوبی نمی‌توانم آن را بفهمم، اما خیلی زود

@ElmoBooks

به خودش می‌آید و به‌راحتی مکالمه را منحرف می‌کند. «یکی از مأموران سلطنتی خودِ تو این کار رو با من کرد.» مشتش را از روی پیراهنم باز می‌کند و به لبش اشاره می‌کند. «راستی حالا که صحبتش شد، تابه‌حال ازش درمورد من سؤال کردی؟ مطمئنم چیزهای زیادی برای گفتن داره.»

سؤال کردم و او هم واقعاً چیزهای زیادی برای گفتن داشت. بعداز صحبت‌کردن با تمام مأموران سلطنتی که در شیفت صبح بودند، یکی از آن‌ها به برخورد اخیرش با یک غیب‌گو اشاره کرد. مرد همان‌طور که توضیح می‌داد پیدین چه چیزهایی به او گفته، نفرت آشکاری نسبت به او در وجود خود داشت.

بااین‌حال، نگفته بود که در آخر پیدین را کتک زده.

شاید باید کاری کنم از شر یکی از دستانش خلاص شود تا دیگر فرصت نکند روی یک زن دست بلند کند.

با صدای کم‌جانی می‌گویم: «بله، باهاش صحبت کردم. اگرچه به گمانم در آیندهٔ نزدیک باید دوباره گپی بزنیم.» چشمانش روی اجزای صورتم می‌چرخند و باعث می‌شوند زیر نگاه خیره‌اش به‌شکل غیرعادی و آزاردهنده‌ای اضطراب داشته باشم. گلویم را صاف می‌کنم و به خنجری می‌نگرم که هنوز محکم روی گردنم نگه داشته. «فکر کردم گفتی می‌دونی من کی هستم، این‌طور نیست؟» گوشهٔ لب‌هایم درحال اداکردنِ کلمات کمی به‌سمت بالا می‌روند و به یاد گفت‌وگویی که در کوچه داشتم می‌افتم. وقتی این من بودم که او را محکم کنار دیوار گرفتار کرده بودم.

می‌گوید: «بله، می‌دونم.» اکنون آن‌قدری به من نزدیک است که می‌توانم تمام تُناژهای رنگ آبی را در چشمانش ببینم. «قبلاً گفتم باز هم می‌گم. یک حرومزادهٔ ازخودراضی؟»

می‌خندم، که باعث می‌شود خنجر بیشتر داخل گوشتم فروبه‌رود.

«به‌علاوه، برای من اهمیتی نداره تو کی هستی.» نگاهش برای یک لحظهٔ کوتاه به‌سمت زمین می‌رود و دوباره روی من می‌نشیند. «ما حالا دیگه رقیبِ

@ElmoBooks

CamScanner

هم هستیم. نباید هیچ استثنایی وجود داشته باشه، یادته؟ خودت این رو گفتی.»

بسیار خُب، من هم در این بازی با او همراه می‌شوم.

یکی از دستانم را از داخل جیبم بیرون می‌کشم و خیلی آرام همان‌طور که همچنان در چشمانش خیره شدم پشت کمرش می‌برم. او با سردرگمی که در صورتش مشهود است به من نگاه می‌کند، گرچه هنوز هم دستهٔ خنجر را محکم گرفته. من و او هر دو می‌دانیم گلوی من را پاره نخواهد کرد، بنابراین بدون هیچ نگرانی دستم را پشت کمرش محکم می‌کنم تا اینکه نوکِ انگشتانم به دستهٔ سرد خنجری که داخل کمر شلوارش چپانده کشیده می‌شوند.

می‌دانستم آنجا یک خنجر دارد، زمانی‌که از پشت میز شام بلند شد و پشتش را به من کرد دستهٔ نقره‌ای‌اش را دیدم که زیر نور خورشید درخشید.

همان‌طور که به او لبخند می‌زنم، خیلی آرام خنجر را بیرون می‌کشم و انگشتانم خیلی سطحی روی کمرش کشیده می‌شوند. وقتی به تقلید از خود او، خنجر خودش را روی گردنش می‌گذارم خیلی بی‌صدا نفس در سینه‌اش حبس می‌شود.

«حق با تونه. ما از این به بعد رقیب همدیگه محسوب می‌شیم.» به‌نرمی می‌خندم. «بنابراین بهتره از همین الان رقابت رو شروع کنیم.»

چند لحظه‌ای به هم خیره می‌شویم. نگاه خیرهٔ او تزلزل‌ناپذیر است و همچون آرامشِ پیش‌از طوفان من را به یادِ اقیانوس آرام می‌اندازد. «این حرفم یادت بمونه شاهزاده، من عاملِ نابودی تو خواهم بود.»

خنجری که به گلویم چسبیده را نادیده می‌گیرم و کمی به‌سمت جلو متمایل می‌شوم و زمزمه می‌کنم: «اوه، عزیزم، مشتاقانه منتظرش هستم.»

زمان خیلی زیادی می‌گذرد.

و بعد...

او در کمال تعجب خیلی آرام خنجر را از روی گلوی من برمی‌دارد.

@ElimoBooks

من هم خنجرم ـ خنجرِ او ـ را پایین می‌آورم و داخل دستش که دراز کرده می‌گذارم. می‌خواهد عقب برود، من را ترک و این گفت‌وگو را تمام کند، اما کمرش را محکم می‌گیرم. با این کارم سر جایش می‌ایستد و چشمانم در چشمانش قفل می‌شوند و در همان حال دستش را به‌همراه خنجری که در آن است به‌سمت سینه‌ام هدایت می‌کنم. تیغهٔ آن که به خون خودم آغشته شده را به پارچهٔ پیراهنم می‌کشم و همان‌طور که سعی دارم خنجر را تمیز کنم انگشتانش به سینه‌ام کشیده می‌شوند.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «درنهایت خون سلطنتی رو ریختی.»

خیلی آرام نفسش را بیرون می‌دهد. «دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد.»

«پس، باید بهش عادت کنم؟»

«باید انتظارش رو داشته باشی.»

لبخند می‌زنم. «بنابراین منتظر برخورد بعدی‌مون هستم.»

چشمکی می‌زنم و او برایم پشت چشمی نازک می‌کند و خنجرم را دوباره داخل غلاف می‌گذارد و خنجر خود را داخل کمر شلوارش فرومی‌کند. و بعد هم از کنارم می‌گذرد و به‌سمت در اتاقش می‌رود.

می‌گویم: «مشتاق دیدارت هستم.» و بعد هم به‌سمت اتاق خودم در سمت دیگر راهرو می‌روم. «متأسفانه من نمی‌تونم همچین چیزی بگم.» پیش‌از اینکه وارد اتاقش شود و در را پشت‌سرش ببندد نیشخندی روی لبش می‌بینم.

به‌محض اینکه وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم، شروع به قدم‌زدن در اتاقی می‌کنم که دقیقاً مقابل اتاق او قرار دارد. انگشتانم به‌سمت گردنم می‌روند و گرمایِ چسبناکِ خون را در آنجا احساس می‌کنند.

این دختر به معنای واقعی کلمه من را خواهد کشت.

@ElmoBooks
CamScanner

فصل سیزدهم

پیدین

دانه‌هایِ عرق از روی پیشانی‌ام به پایین قِل می‌خورند و روی مژه‌هایم می‌نشیند.

بدنم اصلاً روی فُرم نیست.

پس‌از سه روز تمرین، بدنم درد می‌کند و با عجزولابه از من می‌خواهد استراحت کنم. سال‌ها زندگی در خیابان کار خودش را کرده و به‌رغم فرارهایِ مکرر از زیردستِ مأموران سلطنتی و بالارفتن از دودکش‌ها از آنچه که فکر می‌کردم ضعیف‌تر شده‌ام.

سرم را پایین می‌آورم و لبهٔ را که پر از خاک شده به‌سمت چشمانم می‌آورم و همان‌طور که دانه‌های عرق را از روی صورتم پاک می‌کنم هوفی می‌کشم. خیلی کثیف شدم. و متأسفانه، از روزی که به قصر آمده‌ام امروز برای اولین بار احساس می‌کنم دوباره خودِ قدیمی‌ام شده‌ام.

@ElmoBooks

CamScanner

درختی افراشته که روی آن بالشتک‌دوزی شده مقابلم قرار دارد و فرورفتگی‌های ناشی از مشت‌هایم هنوز در کوسن‌های زمختی که دور تنهٔ آن دوخته شده‌اند به چشم می‌خورند. چند ساعتی می‌شود که در محوطهٔ تمرین هستم و دیگر شرکت‌کنندگان نیز درحال انجام ورزش‌های مختلف هستند یا باهم مبارزه می‌کنند.

محوطهٔ تمرین هیچ شباهتی به گودالِ بدترکیب و گل‌آلودی که در کودکی در آن تمرین می‌کردم ندارد. می‌چرخم و به درختِ بالش‌دوزی شده تکیه می‌دهم و نگاه خیره‌ام را روی ده‌ها گودالِ بزرگی که در سرتاسر محوطهٔ سرسبز پراکنده شده‌اند و رقیبانم که اکنون در آن‌ها درحال تمرین هستند می‌چرخانم.

قفسه‌های بزرگِ چوبی آکنده از سلاح‌ها و سپرهایی نو و دست‌نخورده که انتظار می‌کشند یک نفر آن‌ها را دست بگیرد در کنار هر گودال تعبیه شدند. تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم. این‌همه سلاح دمِ دستم هستند. این‌همه سلاح بی‌استفاده اینجا رها شده‌اند.

نگاهم را دورتادورِ محوطهٔ تمرین می‌چرخانم. به هرطرف که نگاه می‌کنم، رُقبا مشغول ورزش، نرمش، یا استراحت هستند و درست مثلِ من کثیفی و عرق از سرورویشان می‌چکد. به نظر می‌رسد هیچ‌کدام قصد ندارند فعلاً در تمرینات نیروهای خود را به نمایش بگذارند و احتمالاً منتظرند در مصاحبه‌ها یک چشمه از آن‌ها را نشان دهند.

حتی فکرکردن به این موضوع باعث می‌شود با اضطراب حلقهٔ پدرم را داخل انگشت شستم بچرخانم. فردا همین موقع، نیروهای خود را به پادشاه ایلیا نشان خواهیم داد تا نظر او را جلب کنیم. از آنچه از میانِ حرف‌های اِلی متوجه شدم، مصاحبه‌ها درواقع نمایشی برای مردم هستند تا تصمیم بگیرند در آزمون‌ها از چه کسی حمایت کنند. برگزیده‌ها در این مصاحبه‌ها قدرتِ خود را به رخ می‌کشند، جلوه‌ای از خود به نمایش می‌گذارند و سعی می‌کنند رأی‌های مردم را به دست بیاورند.

@ElmoBooks

CamScanner

و این دقیقاً همان کاری است که من باید انجام بدهم: نظر مردم را جلب کنم. آن‌ها نقشی اساسی در این رقابت‌های شیطانی دارند و هرچه رأی‌های شرکت‌کننده‌ای بیشتر باشد، امتیازش بالاتر خواهد رفت.

آهی می‌کشم و هوای مرطوب را که بویِ علفِ تازه، خاک و کم‌وبیش بوی عرق می‌دهد به داخلِ ریه‌هایم می‌فرستم. از اینکه مجبورم تمرین کنم خوشحالم، از اینکه مجبورم با دستانم کاری انجام بدهم تا ذهنم به‌سمت افکار خیلی ناهنجار نرود؛ مثلاً فکرِ آزمون‌ها و احتمالِ مرگِ قریب‌الوقوعم.

زمانی‌که نگاهم روی پوستی برنزه می‌نشیند از افکارم بیرون کشیده می‌شوم. ازآنجاکه آفتاب بعدازظهر با تمام قوا روی سرمان می‌تابد، پسرها خیلی وقت است که پیراهن‌های پرعرقِ خود را از تن بیرون کرده‌اند. و این مسئله به‌شکل آزاردهنده‌ای مایهٔ حواس‌پرتی است.

کیت و کای دارند در یک گودال مقابل هم می‌چرخند و همان‌طور که حرف می‌زنند لبخند بر لب دارند و به نظر می‌رسد پیش‌از اینکه به‌صورت فیزیکی درگیر شوند، با حرف‌هایشان یکدیگر را مستفیض می‌کنند. دو برادر در کنارِ هم به‌نظر راضی و راحت می‌رسند.

اگرچه پادشاه آینده در آزمون‌ها رقابت نخواهد کرد، اما همچنان در کنارِ ما تمرین می‌کند و غذا می‌خورد گویی واقعاً یکی از شرکت‌کننده‌هاست. من فاصلهٔ خود را از دو برادر و دیگر شرکت‌کنندگان حفظ کردم، گرچه تنشی که میانمان وجود دارد هر روز بیش از روز قبل می‌شود.

نگاه خیره‌ام دوباره روی پسرها می‌نشیند و خالکوبیِ تیرهٔ یکسانی را که درست بالای قلبشان نقش بسته از نظر می‌گذرانم. حتی از این فاصله، می‌توانم نماد قدرت ایلیا را که روی پوستشان حکاکی شده به‌درستی ببینم. رأسِ نشان خانوادگی‌شان ساده است و از خطوط پیچ‌درپیچِ ضخیمی تشکیل می‌شود که همگی در یک الماسِ افقی به هم می‌رسند. گویا نمادی از نیروهای مختلف است و اینکه چطور در کنار هم عمل می‌کنند و همچنین چهار نمادِ طبیعی

@ElmoBooks

را نشان می‌دهد که دورتادورِ ایلیا را گرفته‌اند. کوهستان سقوط در شمال دریای کم‌عمق در غرب، دشت‌های سوزان در شرق و جنگلِ نجوا در جنوب همگی به هم می‌رسند و الماسی را دورتادورِ شهر شکل می‌دهند.

پلکی می‌زنم و چشمانم را از دو برادر می‌گیرم و دوباره به درخت روی می‌کنم و ناگهان احساس می‌کنم دوباره دلم می‌خواهد محکم به چیزی مشت بزنم. می‌چرخم و لگد محکمی روی بالشتک‌های ضخیم فرود می‌آورم که صدایِ گرومپِ لذت‌بخشی در فضا طنین‌انداز می‌شود. عرق همچون جویباری از بدنم جاری می‌شود، باوجود اینکه تنها یک آستین‌حلقه‌ای به تن دارم که حالا به‌شکل عذاب‌آوری مرطوب شده و به بدنم چسبیده است. شلوار تنگِ مشکی‌ام زیر خورشید سوزان به‌حدی داغ شده که دست را می‌سوزاند و پاچه‌های آن را تا زانو می‌پیچم و وسوسه می‌شوم آن‌ها را بچینم.

آن‌قدر به درخت بالشت‌دوزی‌شده مشت می‌کوبم تا بند انگشتانم سرخ و خون‌آلود می‌شوند و بعد پیشانیِ پر از عرقم را به درخت تکیه می‌دهم و نفس‌نفس می‌زنم. صدایِ غرغرم در بالشتکِ روی بدنهٔ درخت گم می‌شود و بعد هم به اجبار خود را به‌سمت نزدیک‌ترین قفسهٔ سلاح‌ها می‌کشم.

انگشتانم روی خنجرهای زیبایی که معصومانه روی قفسه نشسته‌اند می‌رقصند. تیغهٔ تیز و صافِ این خنجرها باعث می‌شود برای پرتاب‌کردنشان وسوسه شوم. توجهم را به هدفی که ده متر با من فاصله دارد معطوف می‌کنم و پشت‌سر هم خنجرها را به‌سمت تنهٔ سترگ درخت پرتاب می‌کنم. ریتم به‌خصوصی را پیش می‌گیرم و اجازه می‌دهم بدنم با هر خنجری که پرتاب می‌کنم آرام بگیرد. کاملاً متمرکز هستم. احساس گیجی می‌کنم.

دلم برای این احساس تنگ شده بود.

اجازه می‌دهم ذهنم برای خود پرسه بزند و خنجرها را تماشا می‌کنم که در جای خود به داخل تنه فرومی‌روند. ناگهان، انگار که دوباره در حیاط پشتیِ خانه‌مان ایستادم و تیغه‌هایِ کوچکی را به‌سمت تنهٔ محکم درختی پرتاب

@ElmoBooks

می‌کنم. پدرم پشت‌سرم قدم می‌زند و پشت‌سر هم از من سؤال می‌کند. سؤالاتی درمورد محیط اطرافم، چیزهایی که باید در عرضِ چند ثانیه مشاهده کنم، حتی زمانی‌که سعی دارم روی تیغه‌هایی که به داخل هدف فرومی‌روند تمرکز کنم.

می‌توانم صدای قدم‌های پدرم را در گل‌ولای پشت‌سرم بشنوم.

صدای آشنای غیژِ خنجری که هوا را می‌شکافد باعث می‌شود از روی غریزه سرم را بدزدم، و صدای ردشدن خنجری را بالایِ سرم می‌شنوم و بعد سرم را بلند می‌کنم و آن را می‌بینم که داخل هدف فرومی‌رود.

عجب پرتابِ بی‌نقصی.

اما عصبانی‌تر از آن هستم که بتوانم این پرتاب را تحسین کنم. کمر راست می‌کنم و روی پاشنهٔ پاهایم می‌چرخم و چشمانم در چشمان خاکستری‌ای که چند متر دورتر ایستاده‌اند قفل می‌شوند.

او کاملاً بی‌گناه به نظر می‌رسد؛ دستانش را در جیبش گذاشته، موهایش در نسیم تاب می‌خورند و نیشخند بی‌حوصله‌ای روی لب‌هایش دارد. «عکس‌العملِ خوبی بود، گِری.»

ای حرامزادهٔ...

با عصبانیت به‌سمت کای می‌روم و در عرض چند ثانیه فاصلهٔ میان خودمان را از بین می‌برم. «تو چه مرگته؟ اگر جاخالی نداده بودم چی، هان؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. شانه بالا می‌اندازد. «اون‌موقع، تعداد رقیب‌هایی که باید نگرانشون می‌بودم کمتر می‌شد.»

«پس قبول می‌کنی که من برای تو تهدید به حساب می‌آم؟»

«من این حرف رو نزدم.»

«اما منظورت همین بود.»

«این‌قدر خودت رو تحویل نگیر.»

همان‌طور که در نگاهش خیره می‌شوم سینه‌ام از عصبانیت بالا و پایین

@ElimoBooks

می‌شود. وقتی به من نگاه می‌کند و گوشهٔ دهانش از رضایت کمی به‌سمت بالا می‌رود، تورفتگیِ یکی از گونه‌هایش نمایان می‌شود. و این‌گونه بیش از هر زمان دلم می‌خواهد او را کتک بزنم.

زمزمه می‌کند: «می‌دونستم جاخالی می‌دی، گِری.» و همین‌که نام خانوادگیِ من را بر زبان می‌آورد لب‌هایش تکانی می‌خورند. زمانی‌که کمی به‌سمت جلو مایل می‌شود تا چیزی در گوشم زمزمه کند به‌رغم خورشید سوزانی که به کمرم می‌تابد، لرزی روی ستون فقراتم می‌نشیند.

اما مهلت پیدا نمی‌کند حرفش را بزند.

سوزشی را در کنارهٔ گوشم احساس می‌کنم و از ترس تکانی می‌خورم. صدای گرومپِ خنجری را که به هدفِ پشت‌سر ما اصابت می‌کند می‌شنوم و از روی شانهٔ کای بِلِر را می‌بینم که یکی از دست‌هایش مقابلش دراز شده است. پوزخندی روی لب‌های قرمزش نشسته، اما چشمانِ خشمگینش میان کای و من می‌چرخند.

دستم را به‌سمت لالهٔ گوشم می‌برم و انگشتانم به خون چسبناکی آغشته می‌شوند. او خنجر را به‌سمت هدف پرتاب کرد، اما در همین اثنا ردی از آن روی بدن من باقی گذاشت.

او به عمد خنجر را این‌قدر نزدیک پرتاب کرد.

یکی از عضلاتِ فک کای سفت می‌شود که نشان می‌دهد عصبی شده است. همچنان نزدیک به من می‌ماند و درحالی‌که با بدنِ خود نصفه‌نیمه من را از دیدرسِ بِلِر پوشانده، حتی به‌سمت او برنمی‌گردد.

من درحالی‌که نگاهم را از کای می‌گیرم و به نگاه خیره و آتشینِ او می‌دهم می‌گویم: «به نظر می‌رسه خیلی قلمروطلب هستی، این‌طور نیست بِلِر؟»

مشخصاً از اینکه شاهزاده به شخص دیگری توجه نشان می‌داد خوشش نیامد، بااینکه توجه‌نشان‌دادنِ او به‌واقع پرتاب‌کردن خنجر به‌سمتِ سرم بود. شاید از این نوع ابرازِ علاقه خوشش می‌آید.

@ElmoBooks

CamScanner

سؤالم را نادیده می‌گیرد و با صدایی از خود راضی می‌گوید: «فقط فکر کردم باید قبل‌از شروعِ رقابت‌ها هدفم رو نشانه‌گذاری کنم.»

و بعد روی پاشنهٔ پایش می‌چرخد و از ما دور می‌شود و من همچنان به او خیره می‌مانم. آب دهانم را قورت می‌دهم و بیشتر از هر زمان احساس ضعف و حقارت می‌کنم. این نمایش بِلِر به‌واقع تذکری بود مبنی‌بر اینکه هریک از این برگزیده‌ها چقدر راحت می‌توانند زندگیِ معمولیِ من را پایان بدهند.

او من را نشانه‌گذاری کرد.

«موهات خونی شده عزیزم.»

نگاهم به‌سمت کای می‌رود که هنوز مقابلم ایستاده و سعی دارد با نگاه نافذش زخمم را ارزیابی کند. دستم را بلند می‌کنم تا موهایم را پشتِ گوشم بزنم که محکم مچ دستم را می‌گیرد.

آهی می‌کشد و می‌گوید: «نکن.» و همان‌طور که دستم را مقابل صورتم می‌کشد و به سرانگشتانِ خونی‌ام اشاره می‌کند، پینهٔ دستانش به صورتم کشیده می‌شوند. «مگر اینکه بخوای موهات رو بیش از این خونی کنی.»

سعی می‌کنم به او خیره نشوم و این باعث می‌شود نیشخندش پررنگ‌تر شود. «چرا این‌قدر...»

«نجیب‌زاده شدم؟» حرفم را تمام می‌کند و آهی می‌کشد گویی خودش هم جوابِ این سؤال را نمی‌داند. «بگذار این‌طوری فکر کنیم که من می‌دونم شستن خون از داخل موها چقدر سخته، بنابراین اصلاً دوست ندارم الان جای تو باشم.» چشمانش روی زخمم که خیلی هم می‌سوزد و خونی که خودم احساس می‌کنم دارد از آن پایین می‌چکد می‌چرخند. سپس مچ دستم را رها می‌کند و خودش موهایم را پشت گوشم می‌زند و زیرلب می‌گوید: «داری همه‌جا رو کثیف می‌کنی، گِری.»

چند باری پلک می‌زنم و سردرگم با خودم فکر می‌کنم آیا زخمی تا این حد سطحی باعث شده آن‌قدر خون از دست بدهم که این‌طور دچار توهم

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

شوم. حتماً این وسط مشکلی هست، چراکه مجریِ قانون آینده خیلی آرام موهایم را پشت گوشم زد تا بیشتر از این خونی نشود.

«بچرخ.»

لحنِ دستوری‌اش من را از عالم خیال بیرون می‌کشد.

این هم از مجری قانونِ آینده.

همان‌طور که منتظر ایستاده ابروهایش کمی بالا می‌روند. منتظر است از دستورش اطاعت کنم. در عوض کلماتی که از دهان من خارج می‌شوند این‌ها هستند: «چرا باید این کار رو بکنم؟»

صدایش یکنواخت است. «چون من بهت می‌گم.»

«مگه حرفِ تو باید برای من مهم باشه؟»

بازی خیلی خیلی خطرناکی را شروع کردم.

لبخندی می‌زند. «بسیار خُب.» و بعد ناگهان پشت‌سرم می‌رود و زمزمه می‌کند «کوچولویِ کله‌شق.»

انگشتان زبرش پشت گردنم کشیده می‌شوند.

همان‌طور که موهایم را به داخل دستانش کشیده و تارهای مو را از روی صورتم و از کنار گوش خون‌آلودم کنار می‌زند نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. «داری چی‌کار...؟» حرفم را نیمه‌تمام می‌گذارم و الگویی را که دستانش تکرار می‌کنند احساس می‌کنم. «داری... موهام رو می‌بافی؟»

به‌سادگی سؤال می‌کند: «چرا این‌قدر تعجب کردی؟» نمی‌داند دهانم از تعجب چطور باز مانده است. درحالی‌که ستیزه‌جوییِ خودپسندانهٔ همیشگی در صدایش موج می‌زند می‌گوید: «چیه، می‌خوای بهت یاد بدم چطور باید موهات رو ببافی؟»

مکثی می‌کنم و نفسم را به داخل ریه می‌کشم. «نه‌خیر نیازی نیست بهم یاد بدی... اصلاً تو چطور بلدی موهای یک دختر رو ببافی؟»

خندهٔ صداداری می‌کند که موهای پشتِ گردنم را تکان می‌دهد. «طوری

@ElmoBooks

می‌گی انگار خیلی کار سختیه.»

یک لحظه سکوت بینمان حکم‌فرما می‌شود و برخورد نوک انگشتانش همان‌طور که روی کمرم پایین می‌رود باعث می‌شود بی‌حرکت سرجایم بایستم. «فکر کردم گفتی نباید به نجیب‌زادگی‌ات عادت کنم؟»

می‌توانم نیشخندی را که در صدایش است بشنوم که می‌گوید: «هنوز هم همین رو می‌گم.»

«پس چرا این کار رو می‌کنی؟»

آهی می‌کشد. انگشتانش روی بازوهایم قرار می‌گیرند و از لغزش ناگهانیِ پینه‌هایش روی دستانم از جا می‌پرم. انگشتانش روی بندی که دور مچ دستم بسته شده می‌ایستند و آن را باز می‌کنند تا موهایم را با آن محکم کنند.

همان‌طور که از پشت‌سرم به‌سمت جلو می‌آید و موهای بافته‌شده را روی شانه‌ام می‌اندازد می‌گوید: «این هم از این.» سپس کمی آن را می‌کشد و با لبخندی که تورفتگی‌های گونه‌اش را به نمایش می‌گذارند کار دست خود را تحسین می‌کند.

نگاهی به موهای بافته‌شده می‌اندازم و وقتی می‌بینم چندین تار مو از نقاط مختلف بیرون زده‌اند خندهٔ صداداری می‌کنم. «فکر کردم برات کار سختی نیست.» همان‌طور که می‌خندم می‌گویم: «می‌دونی که تمام موها باید داخل بافت قرار بگیرن، نه؟»

«شیوهٔ عجیبی برای تشکرکردن داری، اما خُب فکر کنم از تو بیشتر از این چیزی به من نمی‌رسه.» کمی نزدیک‌تر می‌شود و لب‌هایش به‌شکل پوزخند تمسخرآمیزی به‌سمت بالا می‌روند. «شاید اگر دوست نداری بافتن موها رو بهت آموزش بدم، دوست داشته باشی کمی ادب بهت یاد بدم.»

از فکر اینکه مجری قانونِ آینده بخواهد من را ادب کند خنده‌ام را فرومی‌خورم. چشمانش روی گوشم می‌چرخند و شروع می‌کند به عقب رفتن و دستانش را داخل جیب‌هایش فرومی‌برد. با سر به زخمم اشاره می‌کند

@ElmoBooks

و با بی‌خیالی می‌گوید: «باید تا قبل‌از شروع مصاحبه‌های فردا گوشت رو درمان کنی. ما که دوست نداریم جای زخمی که بِلِر روی بدنت گذاشته برای همیشه بمونه.»

نیش و کنایه‌ای که در حرفش به گوش می‌رسد باعث می‌شود یک لحظه مبهوت سر جایم بمانم و در سکوت او را زیرنظر بگیرم. بالأخره موفق می‌شوم بگویم: «نه، دوست نداریم.»

دوباره نگاه خیره‌اش من را رصد می‌کند و بعد هم می‌چرخد و از روی شانه نیشخندی به من می‌زند. «فردا موفق باشی، گِرِی.»

به خودم زحمت نمی‌دهم لبخندم را از روی لب جمع کنم. «اگر من هم ادب داشتم حتماً برای شما آرزوی موفقیت می‌کردم، شاهزاده. اما خُب شما خودتون گفتین که من ادب ندارم.»

می‌خندد و صدای خنده‌اش همان‌طور که از من دور می‌شود ستون فقراتم را به لرزه درمی‌آورد. بعداز اینکه او از پیشم می‌رود و دیگر کسی نیست حواسم را پرت کند، همان‌طور که مسیر قصر را پیش می‌گیرم گوشم دچار سوزشِ وحشتناکی می‌شود. فکرم فقط حول یک مسئله می‌چرخد.

او هیچ‌وقت جواب سؤالم را نداد.

@ElmoBooks

CamScanner

فصل چهاردهم

پیدین

فولادِ خنک حلقهٔ پدرم، که برای آرام‌شدن در انگشتِ شستم آن را می‌چرخانم کمکِ چندانی نمی‌کند.

انگشت‌هایی به‌نرمی داخل موهایم فرومی‌روند و تارهای آشفتهٔ آن را سنجاق می‌زنند و می‌کشند. میان نوازش‌هایِ آرام‌بخش اِلی و سکوتِ مخمل تجملاتی که اکنون روی آن دراز کشیدم، پلک‌های سنگینم هر لحظه ممکن است به‌رغم ذهنِ بی‌قرارم من را به دنیای خواب بکشند. اِلی متوجه نگرانی و خستگی‌ای که در صورتم موج می‌زند می‌شود! چراکه از داخل آینه لبخندی دلسوزانه به رویم می‌زند. «چه احساسی داری؟ منظورم درمورد مصاحبه‌هاست.»

همچنان با سرعت حلقه را در انگشتم می‌چرخانم اگرچه اعصابم آرام نمی‌گیرد. «خُب راستش نمی‌دونم باید انتظارِ چه‌چیزی رو داشته باشم. و اگر

@ElimoBooks

CamScanner

مصاحبه خوب پیش نره...» همان‌طور که اِلی از داخل آینه سر تکان می‌دهد حرفم را نصفه‌کاره رها می‌کنم و نیازی نمی‌بینم این فکر را بیش از این بر زبان بیاورم.

همان‌طور که موهایم را سنجاق می‌زند می‌گوید: «خیلی بهش فکر نکن. چیزی نمی‌شه. به‌علاوه، مردم مدام درمورد ناجیِ نقره‌ای صحبت می‌کنن.»

ناجیِ نقره‌ای.

نزدیک است از اسمی که به من داده‌اند به خنده بیفتم. اگر دلیل واقعی‌ای را که توانستم مقابل خاموش‌ساز بایستم می‌دانستند، اسم ناجی را رویم نمی‌گذاشتند. درواقع، هیچ اسمی رویم نمی‌گذاشتند، چون من هم یک معمولیِ مردهٔ دیگر می‌شدم که لیاقتِ اسم، لقب و به‌خاطرآورده‌شدن را ندارد.

اِلی که کارش تمام می‌شود می‌بینم موهایم را گرد پایین سرم بسته و سنجاق‌های درخشانی هم موهایم را محکم کرده‌اند و حلقه‌های نقره‌ایِ مو دور صورت پودرزده و مژه‌هایِ تیره‌ام را احاطه کردند.

پس‌از تأمل زیاد، تصمیم بر آن می‌شود یک پیراهنِ آستین حلقه‌ایِ آبی روشن بپوشم. شیک و مُد روز اما نه خیلی پرزرق‌وبرق. اِلی با لبخندی بر لب می‌گوید: «باید بار اول تأثیر خوبی روی بقیه بگذاری و به گمانم این لباس خوب باشه.» به‌محض اینکه لباس را بر تن می‌کنم اِلی من را به‌سمت آینه می‌کشد تا کار دستِ خود را تحسین کند. با این موها، آرایش و پیراهن آبی که بدنم را در آغوش کشیده، انگار که در همین قصر به دنیا آمده‌ام. گویی پنج سال گذشتهٔ زندگی‌ام را در خیابان‌ها سر نکرده‌ام.

با صدای تقهٔ در از جایم می‌پرم و از خیره‌شدن به تصویر خود در آینه دست می‌کشم. «آماده شدی؟»

لِنی بیرون در منتظر ایستاده و اِلی من را به داخل راهرو هُل می‌دهد و پیش‌از بازگشت به داخل اتاق با کمرویی نیم‌نگاهی به او می‌اندازد. لِنی لبخند بی‌تکلفی به رویم می‌زند و من را به‌سمت درهای غول‌پیکرِ اصلیِ قصر و بعد

@ElmoBooks

هم محوطهٔ آفتاب‌گیرِ بیرون از آن هدایت می‌کند.

تنها نیستیم. اکثرِ شرکت‌کنندگان به‌شدت مشغولِ پرسه‌زدن هستند درحالی‌که باقیِ آن‌ها به‌آرامی از داخل قصر بیرون می‌آیند. اندکی بعد، مأموران سلطنتی وارد محوطه شده و به گروهی از شرکت‌کنندگان که بیکار یک گوشه ایستاده‌اند ملحق می‌شوند.

از لِنی که هنوز کنارم ایستاده سؤال می‌کنم: «اینجا چه خبره؟»

به دیگر مأموران سلطنتی اشاره می‌کند و می‌گوید: «ما باید شما رو تا ورزشگاه همراهی کنیم.»

نگاهم به‌سمت سازه‌ای کشیده می‌شود که معصومانه آن نزدیکی‌ها سرپا ایستاده. تابه‌حال در هیچ یک از مصاحبه‌های شرکت‌کنندگان حضور نداشتم؛ بنابراین هرگز افتخار نداشتم که به‌همراه هزاران نفر دیگر از شهروندانِ ایلیا در این آوردگاه حضور پیدا کنم. نامِ نه‌چندان خلاقانهٔ آن را نیز از شکلِ کاسه‌مانند و شیب‌دارش گرفته‌اند که هرگز فکر نمی‌کردم پایم را در آن بگذارم.

همان‌طور که به‌سمت ورزشگاه روانه می‌شویم گروه با سرعت ملایمی شروع به راه‌رفتن می‌کند و مأموران سلطنتی دورتادورمان را می‌گیرند. کمتر از یک کیلومتر تا قصر راه داریم و من همان‌طور که در مسیر سنگ‌ریزه قدم برمی‌دارم با خرسندی اطرافم را نظاره می‌کنم. درختانِ پیچ‌درپیچ که زیر بار برگ‌های خود خم شده‌اند بالای سرمان برافراشته هستند و آن‌طور که خورشید از میان برگ‌هایشان عبور می‌کند و به زمینِ زیرشان نور کم‌جانی می‌تاباند مسحورکننده است. گل‌های درخشانِ سفید و صورتیِ کم‌رنگ در جای‌جایِ شاخه‌ها به چشم می‌خورند درحالی‌که بسیاری از آن‌ها اسیر باد شده و مسیر را با گلبرگ‌های خود فرش می‌کنند.

کمی از گروه عقب‌تر راه می‌روم و رقیبانم را همان‌طور که مقابلم قدم برمی‌دارند حلاجی می‌کنم. تمام پسرها به نوعی شلوار چسبان و پیراهن‌های دکمه‌دارِ رنگی پوشیده‌اند، درحالی‌که دخترها پیراهن‌های شیک اما ساده بر

@ElmoBooks

تن کرده‌اند.

برکستون و سِیدی با لبخندهایی مردد در گوش هم پِچ‌پِچ می‌کنند، درحالی‌که اَندی پایش را کمی دراز می‌کند تا به مچ پایِ جَکس بگیرد و همان‌طور که پوزخند می‌زند کاری کند او روی زمین قِل بخورد. نگاهم به‌سمت هِرا می‌رود که در سکوت و با حیرت به دالانِ درختانی که در دوطرفِ گذرگاه سربرافراشتند می‌نگرد. ازطرف دیگر، اِیس آن‌قدر سرش را بالا گرفته که بعید می‌دانم اصلاً جلوی پایش را ببیند.

بالأخره نگاهم به‌سمت دو پیکرِ کشیده و بلندی می‌رود که جلوی گروه درحال قدم زدن هستند. کیت و کای بی‌صدا می‌خندند، که به نظر می‌رسد همیشه وقتی در کنار هم هستند این‌طور است. دوباره، پادشاه آینده با شرکت‌کنندگان همراه شده و باعث می‌شود پیش خود فکر کنم شاید دلش می‌خواهد او نیز بخشی از این آزمون‌های شیطانی بود.

بِلِر خود را میان دو برادر می‌چپاند و به حرف یکی از آن‌ها می‌خندد. هم موهای یاسی و هم پیراهن سرمه‌ایِ براقش زیر نور خورشید می‌درخشند، انگار یک نورافکن همیشه پشت‌سرش راه می‌رود و به او نور می‌تاباند. به بهانه‌ای سعی می‌کند پسرها را لمس کند و به‌هیچ‌عنوان در این کارش محتاط نیست. خوب می‌داند چه می‌خواهد و کاملاً واضح است که یکی از آن دو نفر را می‌خواهد. می‌توان گفت تحمل او را به‌نوعی تحسین می‌کنم.

گلبرگ‌های صورتی را تماشا می‌کنم که از روی درختان فروافتاده و در نسیم ملایم به زمین می‌ریزند و در سکوت به راهم ادامه می‌دهم.

«می‌بینم که این بار در انتخاب لباس مشکلی نداشتی.»

صدای بِم کنار گوشم باعث می‌شود از جا بپرم و با دیدن پادشاه آینده در کنار خود زیرلب ناسزایی بگویم. به نگاه مات‌ومبهوتِ روی صورتم می‌خندد و من بااینکه به‌شدت دلم می‌خواهد او را به‌خاطر ترساندنم هُل بدهم اما این کار را نمی‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم در نگاه خیرهٔ سبزرنگش

@ElmoBooks
CamScanner

می‌نشیند. رنگ چشمانش با برگ‌هایی که بالای سرمان آویزان هستند (و چشمانِ پدرش) همخوانی دارد.

چشمانِ پادشاه.

درکِ ناگهانی این موضوع موجب می‌شود به خود بلرزم. خود را وادار می‌کنم نفرتی را که از این مرد و پادشاهیِ فاسدی که به‌سان پدرش بر آن حکومت خواهد کرد دارم، فروبدهم. نفس عمیقی می‌کشم و به خود یادآور می‌شوم که بانزاکت و مؤدب باشم.

نقش بازی کن.

«بله، اما خُب نمی‌شه گفت خودم به‌تنهایی موفق شدم.» نگاهی به پیراهنِ آبی روشنم می‌اندازم که در نسیم ملایم تاب می‌خورد. «برای این پیراهن باید از اِلی تشکر کنم.»

«آه، بله.» نیشخندِ پادشاه آینده آزاردهنده است و من را شگفت‌زده می‌کند. «اِلی، همون خدمتکاری که اصرار داشتی بهش نیازی نداری؟»

با لحن خشکی جواب می‌دهم: «بله خودشه. می‌دونی، راستش فکر می‌کردم از من خوشش می‌آد، اما به گمانم با این کفش‌ها دوست داره من رو شکنجه بده.» همین الان هم احساس می‌کنم پاهایم در کفش‌های پاشنه کوتاه دو رنگی که اِلی اصرار داشت بپوشم تاول زده است.

دوباره می‌خندد، خنده‌ای سرزنده و مسری که باعث می‌شود کمی مضطرب شوم. «دوست ندارم جای تو و پاهات که بعداً تاول می‌زنن باشم.» لبخند کوچکی روی لب‌هایش جا خوش کرده و به من اشاره می‌کند: «اما در هر صورت بهت می‌آد.»

«ممنون...» بیش از آنچه که خودم بخواهم کلمات به حالت سؤالی از دهانم خارج می‌شوند.

همیشه گمان می‌کردم پادشاه آینده آدمی خشک و حساب‌گر باشد؛ حداقل مثل برادرش، اما کیت دقیقاً برعکسِ این است که باعث می‌شود

@ElmoBooks

کمی گیج شوم، با توجه به اینکه پدرش را می‌شناسم و می‌دانم در آینده چه جایگاهی خواهد داشت.

همان‌طور که در افکارم غرق شدم سرم را بلند می‌کنم و نمایِ غول‌آسایِ ورزشگاهی را که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود و در انتهای دالانِ درختان منتظر ماست، می‌نگرم. به معنای واقعی غول‌پیکر است. جز ساختمان قصر، تا به امروز سازه‌ای به این اندازه ندیده‌ام.

احساس می‌کنم چیزی روی سرم افتاده و از ترس قبض‌روح می‌شوم. کیت با صدای بلند می‌خندد و دست دراز می‌کند و آن را از داخل موهایم بیرون می‌کشد که باعث می‌شود یکه بخورم. متوجه این واکنشِ من می‌شود و ابروهایش از نگرانی کمی در هم می‌روند.

خیلی خوب نقشم را بازی نمی‌کنم.

اضطرابی را که مطمئنم روی تمام اجزای صورتم دیده می‌شود کنار می‌زنم و سعی می‌کنم همان‌طور که به گل صورتی‌ای که اکنون میان انگشتانش می‌چرخاند خیره شده‌ام لبخند کم‌جانی بزنم. سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم تعداد زیادی از گلبرگ‌ها روی موهای آشفتهٔ کیت فرود آمدند.

همان‌طور که گل را دوباره روی سرم می‌گذارد می‌گوید: «می‌دونی، این هم خیلی بهت می‌آد.»

نفس عمیقی می‌کشم و به اجبار لبخند پهن‌تری می‌زنم. می‌گویم: «خودت هم همین‌طور.» و به موهای بلوندش که پر از گلبرگ است اشاره می‌کنم. نیشخندی می‌زند و دستی در موهایش می‌کشد، اما گلبرگ‌هایی که همچون تاج بالای سرش در هم گره خوردند پایین نمی‌ریزند.

به‌سادگی می‌گوید: «خُب، حالا لنگهٔ هم شدیم.» درحالی‌که نگاهش محتاط است. نگاهم را از او می‌گیرم اما همچنان نگاه خیره‌اش را روی صورتم احساس می‌کنم و به سختی تلاش می‌کنم آرام و خونسرد به نظر برسم.

«تو خیلی...» مکثی می‌کند و سعی دارد کلمهٔ مناسب را پیدا کند.

@ElmoBooks
CamScanner

«مضطرب به نظر می‌آی.»

مثل اینکه خیلی هم موفق نشدم آرام و خونسرد به نظر برسم.

لبخند سریعی به رویش می‌زنم که به چشمانم نمی‌رسد. «خُب، امیدوارم اضطراب هم مثل چیزهای دیگه بهم بیاد.»

«به‌خاطر مصاحبه‌ها نگران هستی یا مشکل دیگه‌ای هست؟» کلمات را به‌نرمی و از سر کنجکاوی ادا می‌کند.

نگران‌کننده است.

نگاه خیره‌ام را به‌سمت او هدایت می‌کنم و خیلی سریع با دیدن چشمان پادشاه که به من خیره شده‌اند به‌سمت دیگری سر می‌چرخانم. «فقط نگران مصاحبه‌ها هستم و اینکه خودم رو مضحکهٔ عام و خاص کنم.»

«همچین اتفاقی نمی‌افته. به‌خصوص بعداز اتفاقی که بین تو... و برادرم در کوچهٔ غنانم افتاد.» نیشخندِ جذابی به رویم می‌زند. «می‌دونی مردم هنوز هم درمورد تو صحبت می‌کنن.»

می‌خواهم جوابش را بدهم که ناگهان نور خورشید به‌شدت به صورتم می‌تابد. متوجه نشدم کِی به انتهای دالان درختان رسیدیم. با تابیدن نور زیاد مرتب چشمانم را بر هم می‌زنم.

اما خورشید به‌محضِ اینکه بر صورتم می‌تابد محو می‌شود. وقتی وارد سایه‌ای که سقف ورزشگاه روی زمین انداخته می‌شویم گروه سکوت می‌کند. به‌سمت یکی از تونل‌های بزرگِ سیمانی منتهی به ورزشگاه می‌رویم، درحالی‌که صدای قدم‌هایمان از روی دیوارهای سنگیِ سرد طنین‌انداز می‌شود. بالأخره به پایین‌ترین بخشِ ورزشگاه می‌رسیم.

سرم را به اطراف می‌تابانم و درحالی‌که سعی دارم همه‌چیز را از نظر بگذرانم چشمانم گشاد شدند. دورتادورِ محوطهٔ بیضی شکلِ ورزشگاه ردیف‌های پهنی از نیمکت‌های بتنی قرار دارند که از کنارِ آن به‌سمت بالای ورزشگاه پله می‌خورند. چشمانم را روی شیشه‌های ضخیمی که هر بخش از

@ElmoBooks

سکوهای تماشاچیان را احاطه کرده‌اند می‌چرخانم.

نه، این‌ها شیشه نیستند.

صداخفه‌کن هستند.

همین تازگی با مادهٔ کمیابی آشنا شدم که دانشمندان آن را اختراع کرده‌اند، اما هرگز آن را از نزدیک ندیده بودم. به دلایلی که درک آن‌ها برایم بیش از حد پیچیده است، این مادهٔ شبیه به شیشه مانع از آن می‌شود که برگزیده‌هایی که در جایگاه تماشاچیان نشستند از نیروهای خود استفاده کنند تا در روند آزمون‌ها اختلالی ایجاد نشود.

از این پدیدهٔ عجیب روی می‌گیرم و با چشمان گشاد همچنان داخل ورزشگاه را کنکاش می‌کنم. گرچه ما همین الان هم خیلی پایین هستیم و هم‌سطح با ردیفِ اول نیمکت‌ها ایستاده‌ایم، اما ورزشگاه شنی از این هم پایین‌تر واقع شده است. به‌سمت نرده‌های ضخیم و فلزی در لبهٔ دالان می‌روم و پایین را نگاه می‌کنم. حداقل پنج متر تا کف ورزشگاه که با شن پوشیده شده فاصله داریم.

گود.

آزمون‌ها اینجا برگزار خواهند شد درحالی‌که صدها نفر از اهالی ایلیا از جایگاه‌های خود دورتادور ورزشگاه ما را به نظاره می‌نشینند.

مأموران سلطنتی کم‌کم ما را در طول مسیر به‌سمت جلو هدایت می‌کنند تا اینکه در کنار اتاقی عریض که به داخل مسیر راه دارد و با شیشهٔ ضخیمی محاصره شده است توقف می‌کنیم. نگاهی به داخل می‌اندازم و سه صندلیِ بزرگ و مجلل می‌بینم که همگی روی کف چوبیِ صیقلیِ اتاق قرار گرفته‌اند و با بتنِ خاکستری و سردی که باقی ورزشگاه را پوشانده تفاوت قابل توجهی دارند.

جایگاه پادشاه.

پس با خیال راحت اینجا می‌نشیند و مرگ ما را تماشا می‌کند.

@ElimoBooks
CamScanner

در کمال تعجب، مأموران سلطنتی ما را یکی‌یکی به داخل اتاق شیشه‌ای هُل می‌دهند. همگی به صف می‌شویم و کای را همان‌طور که در دورترین گوشه مستقر می‌شود تماشا می‌کنیم. کمی گردن می‌کشم و او را می‌بینم که ضامنی مخفی را از داخل زمین می‌کشد و دری مخفی را باز می‌کند و بعد هم به‌راحتی به داخل آن می‌پرد.

دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد و من را به‌سمت جلو هدایت می‌کند.

داریم کجا می‌رویم؟

داخلِ اتاق خفقان‌آور شروع به حرکت کرده و راهم را به‌سمت سوراخی در زمین که انتظارم را می‌کشد پیش می‌گیرم. اتاق زیر پایم در سایه قرار دارد و به‌هیچ‌عنوان نمی‌شود دید آن پایین چه خبر است.

آهی می‌کشم، از لبه پایین می‌پرم و به داخل تاریکی قدم می‌گذارم.

پاهایم با صدایِ گرومپ ملایمی به زمین می‌رسند. آن‌طور که پیش خودم محاسبه می‌کنم این پرش حدوداً هفت متر ارتفاع داشت، در نتیجه خوشحالم زمین زیر کفش‌هایم از جنسِ مخمل است. اما به‌خاطر تشک متحرکی که زیر پایم حرکت می‌کند و زانوهایم که برای کاهش فشار ناشی از سقوط خم شده‌اند، ناخودآگاه به‌سمت جلو تلوتلو می‌خورم و به شیئی محکم برخورد می‌کنم.

نه، شیء نه. آدم است.

بازوهای قدرتمندی دور بدنم پیچیده می‌شوند و صدای خندهٔ بمی را از سینهٔ پهنی که به آن برخورد کردم می‌شنوم. دستانی قدرتمند دور کمرم پیچیده شدند و چشمانم سعی دارند به تاریکی عادت کنند. در این حالت تنها می‌توانم انحنای آشنایِ نیشخند روی لب‌های کای را همان‌طور که از بالا به من نگاه می‌کند تشخیص بدهم.

«چه حرکت پای افتضاحی، گِری. اصلاً دوست ندارم داخل پیست رقص همراه تو باشم.»

@ElmoBooks

کف دستانم را روی سینه‌اش می‌گذارم و فشار می‌دهم و او با اکراه من را رها می‌کند و خنده‌ای شیطانی سر می‌دهد. «من هم همین‌طور.» بیش از حد دستپاچه شدم و از این موضوع متنفرم. «درضمن من خیلی هم خوب می‌تونم با پاهام کار کنم، ممنون از نگرانی‌ات...» گلویم را صاف می‌کنم و نگاه خیره‌ام را از روی او برمی‌گردانم و با صدای کم‌جانی می‌گویم: «... البته در زمان مبارزه.» دوباره حق با او است و من همچنان از این موضوع متنفرم. من رقصندهٔ افتضاحی هستم. شاید رقص پایم در میدان دعوا و کتک‌کاری خوب باشد، اما در پیست رقص به‌هیچ‌عنوان چنین مهارتی ندارم.

دوباره می‌خندد، اما پیش‌از اینکه فرصت کند اظهارنظرِ رندانه‌ای انجام دهد و من کاری کنم از این اظهارنظر پشیمان شود کیت کنار من فرود می‌آید.

سرخوشی را در صدایش می‌شنوم که می‌گوید: «مخ رقیبت رو کار گرفتی، برادر؟» و به‌سمت اهرم بزرگی روی دیوار می‌رود و آن را به‌سمت بالا می‌کشد. چراغ‌های بالای سرمان سوسو می‌زنند و به‌شکل دردناکی من را به یاد خانه و همان چند لامپ وزوزویی که گوشه و کنارِ کوچهٔ غنائم را روشن می‌کنند می‌اندازند.

کای با بی‌خیالی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «وقتی کارگرفتنِ مخ رقیب این‌قدر سرگرم‌کننده باشه دست خودم نیست.»

می‌خواهم حرفی بزنم که احتمالاً نباید بزنم، اما با فرودآمدن دیگر برگزیده‌ها به داخل اتاق گفت‌وگویمان نیمه‌تمام می‌ماند. دوروبر را نگاهی می‌اندازم و می‌بینم اتاق مملو از صندلی‌ها و کاناپه‌های مجللِ مخملی است و انواع تنقلات روی میز طویلی چیده شدند و این نشان می‌دهد باید تا زمان آغاز مصاحبه‌ها اینجا بمانیم.

همه بی‌هدف در اتاق پرسه می‌زنند و خود را روی صندلی می‌اندازند و از خود پذیرایی می‌کنند. دستی روی شانه‌ام کشیده می‌شود که باعث می‌شود جا بخورم و دور خود می‌چرخم و یک جفت چشمِ عسلیِ مسرور را می‌بینم

@ElimoBooks

که در پسِ موهایی شرابی پنهان شده‌اند.

اَندی ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: «یکم بی‌قراری، این‌طور نیست؟»

«آره، خُب، راستش فکر کردم تو کای هستی و داشتم آماده می‌شدم بینی‌اش رو بشکنم.»

با صدای بلندی می‌خندد. «قابل درکه. پسر عموی من خیلی عوضیه.» به‌سمت کای سر می‌چرخاند، اما لبخند از روی صورتش کنار نمی‌رود.

پلکی می‌زنم و می‌گویم: «پسر... عموت؟»

نیشخندی می‌زند و می‌گوید: «آره. خیلی خوش‌شانسه که با من نسبت داره.» حلقهٔ بینی‌اش زیر نور کم برق می‌زند. «هر دو خوش‌شانس هستن، البته من دخترعموی ناتنیِ کیت می‌شم.»

«پس تو هم داخل قصر بزرگ شدی؟ همراه با اون‌ها؟» با سر به پسرها که به نظر می‌رسد بی‌رحمانه دارند جکس را دست می‌اندازد اشاره می‌کنم.

«بله، متأسفانه.» سری تکان می‌دهد و می‌خندد. «نمی‌دونی تابه‌حال چند بار سر غذا دعواشون شده...» همان‌طور که پیش خود لبخند می‌زند ادامهٔ حرفش را می‌خورد. «به‌هرحال، داخل قصر به من می‌گن استادکار. من و پدرم هرچیزی رو که در قصر نیاز به تعمیرشدن داشته باشه تعمیر می‌کنیم و باید بگم اون دو نفر در طول سال‌ها خیلی چیزها رو خراب کردن.»

بالأخره، به‌سمتِ یکی از کاناپه‌ها می‌رویم و روی آن فرود می‌آییم و با دودلی به گفت‌وگوی خود ادامه می‌دهیم. باهم مؤدبانه رفتار می‌کنیم و از اینکه می‌توانیم به‌رغم رقیب‌بودن، گفت‌وگویی متمدنانه داشته باشیم خوشحالیم.

صدای رعدآسایِ صدها گام که روی زمین کوبیده می‌شوند ما را ساکت می‌کند. صدای هیاهویِ مردم از ورزشگاه بالای سرمان به گوش می‌رسد و باعث می‌شود معده‌ام در هم بپیچد. آمدند. صدها یا حتی هزاران نفر از مردم ایلیا. همه اینجا هستند تا مصاحبه‌ها را تماشا کنند. تا انتخاب کنند از چه کسی پشتیبانی کنند و چه کسی را زنده بگذارند.

@ElmoBooks

نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا بالأخره رژهٔ گام‌های تماشاگران که از ورزشگاه بالا می‌روند ساکت می‌شود. اما صدایشان همچنان به گوش می‌رسد. آواز می‌خوانند و تشویق می‌کنند و منتظر هستند شرکت‌کنندگان خود را نشان دهند. مأموران امنیتی ما را به‌سمت در مخفی هدایت می‌کنند و من ناگهان متوجه می‌شوم در صفی دیگر ایستادم و منتظر مجالی هستم تا خود را از اتاق بیرون بکشم و به اتاق شیشه‌ایِ بالای سرمان بازگردم.

اصلاً متوجه نشدم پادشاه آینده کنارم ایستاده تا اینکه دست دراز می‌کند و چیزی را از داخل موهایم بیرون می‌کشد. پیش‌از اینکه مجال تکان‌خوردن پیدا کنم، شاخه گلی را مقابل صورتم می‌گیرد. شاخه گلی که فراموش کرده بودم در رشته‌های نقره‌ایِ موهایم گیر افتاده بود.

«اگرچه که به‌نظرِ من خیلی بهت می‌آد، اما بهتره برای مصاحبه این داخل موهات نباشه.» با لبخندی به شاخهٔ گل اشاره می‌کند. «ممکنه توجه زیادی رو به خودت جلب کنی. به‌خصوص از طرف زنبورها.» نقشت را خوب بازی کن.

باید مرتب این مسئله را به خود یادآور شوم. چراکه هربار به او می‌نگرم، تنها پدرش را می‌بینم و مردی که یک روز بر این پادشاهی فاسد حکمرانی خواهد کرد. بااین‌حال، به‌رغم انزجاری که در وجودم رخنه کرده، به اجبار لبخندی رو لبم می‌نشانم. «ممنون که من رو هم از شرمندگی و هم از شر زنبورها نجات دادی.»

برکستون به زیر در خروجی می‌رود و من خوشحالم بهانه‌ای پیدا می‌کنم تا نگاهم را از پادشاه آینده بگیرم. تهمتن با پرشی خیلی کوتاه چارچوبِ در را می‌گیرد و به‌راحتی خود را از میان در به داخل اتاق بالایی می‌کشاند. پسرها یک به یک خود را به داخل اتاق بالایی می‌کشانند تا اینکه تنها دو شاهزاده باقی می‌مانند.

به‌راحتی به دخترها کمک می‌کنند و عملاً هِرا را از روی زمین بلند می‌کنند

@ElmoBooks

و از میان در به‌سمت بالا می‌برند. این وضعیت برای بِلِر بهانه‌ای می‌شود تا توسط پسرها لمس شود. پس‌از اینکه سِیدی مؤدبانه از پسرها درخواست کمک می‌کند، من می‌مانم و دو برادر.

از داخل در مخفی بالا را نگاه می‌کنم تا ببینم چقدر باید بپرم که کای پشت‌سرم می‌رود، سرش را کمی به‌سمت جلو می‌کشد به‌شکلی که تقریباً چانه‌اش روی شانهٔ من قرار می‌گیرد. «دوست نداری ازم کمک بخوای گِرِی کله‌شق؟»

با خونسردی می‌گویم: «نه. اون‌قدر قوی هستم که به کمک تو نیازی نداشته باشم.»

کلمات بعدی را نزدیکِ گوشم زمزمه می‌کند. «همین رو دوست داشتم بشنوم.»

از کنارم دور می‌شود و گرمای بدنش را هم با خود می‌برد و با لبخندی که لب‌هایش را به‌سمت بالا برده به در مخفی اشاره می‌کند.

می‌پرم و انگشتانم را دور چارچوب در محکم می‌کنم و لحظه‌ای در هوا معلق می‌مانم. هرگز تا این اندازه به‌خاطر سال‌ها تمرین و بالارفتن از ساختمان‌ها خرسند نبودم. خودم را کمی بالا می‌کشم و آماده‌ام پاهایم را روی...

هوفی می‌کشم: «پیراهن لعنتی.» پیراهن خیلی خشک و پارچهٔ آن بدنم را محکم دربرگرفته و باعث می‌شود نتوانم آزادانه حرکت کنم.

«زود باش.» صدای مملو از تمسخرِ کای را پشت‌سرم می‌شنوم. «ازم درخواست کمک کن، گِرِی.»

روی به دیواری که مقابلم قرار دارد چشمی می‌تابانم. «من خیلی کله‌شق هستم، یادت که نرفته؟»

صدای خندهٔ کیت را می‌شنوم و بعد دستانی به پاهایم کشیده می‌شوند. مبهوت به پایین نگاه می‌کنم و چشمانم روی سری خم شده با موهای مجعد

@ElmoBooks

و آشفتهٔ مشکی می‌نشینند. کای درز پایین لباسم را گرفته و چشمانش را به چشمان من می‌دوزد. «اجازه هست؟» صدایش ملایم و سرخوش است.

آب دهانم را فرومی‌دهم، دوباره چشمی می‌تابانم و برخلاف عقل سلیم سر تکان می‌دهم. او پیراهنم را پاره می‌کند.

خیلی راحت پارچه را می‌شکافد و چاکی در یک طرف از رانم ایجاد می‌کند و من را از شر آن پیراهن چسبان خلاص می‌کند. انگشتانِ زبرش به‌نرمی روی پوستم کشیده می‌شوند و می‌گوید: «من با کمال میل حاضرم لباس‌هایی که تنت هست رو پاره کنم، گِرِی. البته، محض کمک.»

کیت خندهٔ صداداری می‌کند و کای نیشخندی می‌زند. «فقط باید ازم بخوای.»

«چرا ازت بخوام وقتی خودت این‌قدر مشتاقی؟»

همان‌طور که خود را بالا می‌کشم و دستانم از فرط کشیده‌شدن می‌سوزند صدای خندهٔ کای را پشت‌سرم می‌شنوم. وقتی داخل اتاق شیشه‌ای روی پاهایم می‌ایستم و می‌بینم هنوز صندلی‌ها خالی هستند نفس راحتی می‌کشم. فکرِ روبه‌روشدن با پادشاه پس‌از اینکه آن‌طور گستاخانه درمورد پدرم صحبت کرد، انگارنه‌انگار که خودش قاتل او بوده خونم را به جوش می‌آورد. پیش‌از آن شب کذایی هرگز فکر نمی‌کردم دلم بخواهد چنگالی را داخل گردن یک نفر فروکنم.

پیش‌از اینکه به داخل مسیر قدم بگذارم نفس عمیقی می‌کشم.

صدای جوش‌وخروشِ جمعیت بلند می‌شود.

این هم از این.

مأموران امنیتی ما را به‌سمت دهانهٔ کوچکی در نردهٔ مقابل اتاق هدایت می‌کنند و آنجا پله‌هایی برایمان تعبیه شدند تا به داخل گود زیر پایمان برویم. همان‌طور که صدای تشویق جمعیت به گوش می‌رسد، انگار که آزمون‌ها شروع شده باشند، پاهایم روی شنِ سفتِ ورزشگاه می‌نشیند. روی زمینِ

@ElmoBooks

CamScanner

پهناورِ گود شروع به راه‌رفتن می‌کنیم و وسط آن جایی که یک صحنهٔ نمایش موقتی چند متری از زمین بالاتر آمده است می‌ایستیم. ده صندلیِ مخملی عقبِ آن به ردیف قرار گرفته‌اند و دو صندلیِ دیگر هم جلو گذاشته شده‌اند. مأموران امنیتی ما را به‌سمت صحنه می‌برند و آنجا می‌نشینیم. نگاه خیره‌ام در نگاه لِنی می‌نشیند و او پیش‌از اینکه به‌همراه دیگر مأموران در یک خط به صف بایستد برای قوت قلب سری تکان می‌دهد.

«مردم ایلیا، به ششمین دورهٔ آزمون‌های پاکسازی خوش آمدید!»

صدای غرش جمعیت بلند می‌شود و من به‌سمت صدای بلندِ زنانه سربرمی‌گردانم. به ما روی می‌کند، درحالی‌که چشمانِ قهوه‌ای روشنش مملو از هیجان هستند و لب‌های درشت و قرمزش با لبخندی کش آمدند.

تیلا[1].

جالب است که موهای کله‌غازیِ روشنش با نامش همخوانی دارد. هرگز دختر جوانی که مصاحبه‌های آزمون‌های پیشین را انجام می‌داد ندیده بودم، اما آن‌قدری از ظاهر منحصربه‌فردش شنیده‌ام که الان او را به راحتی بشناسم.

«اوه، اما این آزمون‌ها به‌هیچ‌عنوان یک سری آزمون معمولی نیستن!» به‌سمت جمعیت می‌خندد و دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد. «برای اولین بار در تاریخ آزمون‌های پاکسازی، یکی از مجریان قانونِ آینده رو هم خواهیم داشت.» می‌توانم هزاران چشمی را که به‌سمت کای می‌چرخند احساس کنم. او مشخصاً به این میزان توجه عادت کرده چراکه با آرامش به صندلیِ خود تکیه داده است.

تیلا در ادامه می‌گوید: «و به همین خاطر، آزمون‌های امسال کمی متفاوت خواهند بود.»

جمعیت بسیار هیجان‌زده می‌شود.

حرف‌های اِلی در سرم تکرار می‌شوند، درست مانند چیزی که اکنون

1. Tealah

@ElmoBooks

تیلا گفت.

متفاوت.

فقط به‌این خاطر که یک نفر با خونِ سلطنتی در رقابت‌ها حضور داره؟ تا اوضاع برای مجری قانونِ آینده سخت‌تر بشه؟

وقت ندارم بیش از این درمورد این مسئله فکر کنم چراکه تیلا می‌گوید: «آماده هستین تا برگزیده‌های خودتون رو ملاقات کنین؟» درحال صحبت‌کردن کفِ دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد، که موجب می‌شود کلمات در سرتاسرِ ورزشگاه بپیچند. او یک فزون‌ساز است و همین کمکش می‌کند با گذاشتنِ دستش روی بدنِ خود یا هر شخصِ دیگری صدا را در محیط پخش کند. نیرویی دنیوی است، بااین‌حال در چنین رویدادی به کار می‌آید.

جمعیت تشویق می‌کند و پا می‌کوبد و با پا صدایی همچون رعد تولید می‌کند. «می‌تونیم اول از همه با جَکس آشنا بشیم. جَکس، عزیزم، می‌تونی بیای این بالا پیش من بنشینی؟»

جَکس با لبخندی خجالت‌زده بر لب روی صندلی که مقابل صحنه کمی به‌سمت تیلا مایل شده می‌رود و روی آن جای می‌گیرد. سرجایش وول می‌خورد و همان‌طور که به سؤالات مسخره‌ای درمورد زندگیِ خود و آزمون‌ها پاسخ می‌دهد با یکی از پاهایش روی زمین ضربه می‌زند.

«خُب، من عاشقِ مبارزه‌کردن با کیت هستم. بیشتر به‌خاطر اینکه اون گاهی اوقات به من اجازه می‌ده برنده بشم. اما کای... هرگز.» جمعیت با صدای بلند به پاسخ جَکس در این مورد که بیش از همه چه‌چیزی را در تمرین‌کردن برای آزمون‌ها دوست دارد می‌خندند. لبخندِ شرمسارانه‌ای به تیلا می‌زند و وقتی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود تا کای را که خیلی سریع شانه بالا می‌اندازد ببیند، نیشخندش پررنگ‌تر می‌شود.

«خیلی دوست‌داشتنیه، این‌طور نیست؟» تیلا لبخندی به روی جمعیت

@ElimoBooks

می‌زند و بعد سؤال می‌کند: «خُب، جَکس، گفتی چند سالته؟»

تیلا دستش را روی شانهٔ جَکس می‌گذارد تا صدایش تقویت شود. «پونزده.» پناه بر طاعون، او خیلی کم‌سن‌وسال است.

تیلا با تعجب می‌گوید: «پانزده سال بیشتر نداری اما همین الان هم افتخار رقابت‌کردن در آزمون‌ها نصیبت شده!» و بعد به جمعیت نگاه می‌کند تا تأیید آن‌ها را بگیرد و تماشاچیان با پاکوبیدن و تشویق‌کردن حرفش را تأیید می‌کنند. «گفتی چه نیرویی داری؟» گلویش را صاف می‌کند. «من در یک چشم‌به‌هم‌زدن ظاهر و غیب می‌شم.»

«چقدر جالب! برای اون‌هایی که تا به‌حال چنین نیرویی رو از نزدیک ندیدن کمی بیشتر توضیح بده.»

کمی در صندلی‌اش صاف می‌شود و می‌گوید: «خُب، من می‌توانم در یک چشم‌به‌هم‌زدن به هر جایی که در دیدرسم هست برم و برگردم.» به خندهٔ تماشاگران لبخندی می‌زند.

«بسیار خُب، جَکس، پیش‌از اینکه نشونمون بدی چه کارهایی می‌تونی بکنی یک سؤال دیگه هم ازت دارم.» تیلا ناگهان قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد و می‌گوید: «انتظار داری در این آزمون‌ها چه‌چیزی به دست بیاری؟»

جَکس متفکرانه سرش را به یک طرف خم می‌کند. «خُب، من دقیقاً نمی‌دونم آزمون‌ها چه بخش‌هایی دارن، اما هرچی هم که باشه، می‌خوام باعث افتخارِ پادشاه و خانواده‌ام باشم...» مکثی می‌کند و نیم‌نگاهی به کاری می‌اندازد. «و البته باعث افتخار خودم.»

ورزشگاه با شنیدن شعار آزمون‌های پاکسازی از صدای دست‌های تماشاچیان منفجر می‌شود. تیلا می‌ایستد و جَکس را به‌سمت پایین پله‌هایِ صحنه و به روی گودِ پوشیده از شن که دربرابرمان قرار دارد هدایت می‌کند.

«جَکس، این گوی و این میدان!»

یک لحظه، جَکس را می‌بینم که دارد به تماشاچیان نیشخند می‌زند و

@ElmoBooks

لحظهٔ بعد ناپدید می‌شود. روی صندلی‌ام می‌چرخم تا ببینم او کجا رفته و می‌بینم درست پشت‌سر کای ایستاده و نیشخندی بازیگوشانه نیز بر لب دارد. پیش‌از اینکه ناپدید شود کمی موهایِ کای را به هم می‌ریزد و باعث می‌شود شاهزاده به تته‌پته بیفتد.

جَکس روتینِ خود را ادامه می‌دهد و از یک جا به جای دیگر می‌رود و باعث می‌شود هربار که در جای جدیدی که ظاهر می‌شود جمعیت نفسِ خود را در سینه حبس کند. پس‌از چند دقیقه، پلکی می‌زند و به روی صندلیِ اصلی خود بازمی‌گردد و درست بین کای و برکستون می‌نشیند و اینجاست که کای بدون تعلل سرش را محکم داخل دستش قفل می‌کند و موهایش را با بی‌رحمی به هم می‌ریزد.

تیلا روتینِ خود را همچنان ادامه می‌دهد و بعداز پرسیدن سؤالات لازم از آن‌ها، ازشان می‌خواهد نیروی خود را به نمایش بگذارند.

این مصاحبه‌ها چیزی جز یک نمایش استعدادیابی نیست. ویترینی برای نشان‌دادنِ اینکه چه کسی از همه قدرتمندتر است.

برکستون مجسمه‌های سنگی را که در سرتاسر ورزشگاه برای او تعبیه کرده‌اند پرتاب می‌کند و در هم می‌شکند. پس‌از مصاحبهٔ ایس و طرز صحبت‌کردنش که گویی خود را برندهٔ این آزمون‌ها می‌دانست، مثل همیشه پرابهت به داخل گود قدم گذاشت. توهماتی که او ایجاد می‌کند به‌حدی واقعی به نظر می‌رسند که به‌راحتی ممکن است آن‌ها را با حقیقت اشتباه بگیری. او کاری کرد آتش زبانه بکشد و شعله‌های آن در سرتاسر شن‌ها به آسمان رفتند و حتی بوی دود هم در همه‌جا پخش شد. بعد در چشم‌برهم‌زدنی با همان سرعتی که آن‌ها را تصویر کرد، همه از میان رفتند و هیچ اثری از خود باقی نگذاشتند.

سِیدی که بدل‌ساز است، با ساخت ده‌ها نسخه از خود و رهاکردن آن‌ها در جایگاه تماشاچیان نیرویش را به رخ می‌کشد. هر بدلِ او پیش‌از اینکه

@ElmoBooks

دوباره به روی صندلی‌اش بازگردد، موج‌های سریعی را به‌سمت تماشاچیان رها می‌کند.

بِلِر پس‌از سِیدی برای مصاحبه جلو رفت و به‌طرز آزاردهنده‌ای با تیلا و جمعیت مهربان بود، اگرچه وقتی درمورد برنده‌شدنِ آزمون‌ها صحبت می‌کند، می‌بینم که صدایش همان برندگیِ همیشه را در خود دارد. روی شن‌هایِ فشرده قدم گذاشت و با کمکِ نیرویِ دورجنبانیِ خود تیلا را از روی زمین بلند کرد و من این‌گونه متوجه شدم نیرویِ او ذهنی است و نه فیزیکی. درواقع، خنجری را که دیروز نزدیک بود گوشِ من را ببرد به‌شکل ذهنی پرتاب کرده بود، نه با دستانش.

هِرا خیلی خجالتی بود و در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد و تنها درصورت لزوم صحبت می‌کرد. وقتی بالأخره نوبتِ آن شد که نیروی خود را نشان دهد و صحبت‌کردن با تماشاچیان را تمام کند، دیدم که نفسش را از سرِ آسودگی بیرون داد. او ناپدید می‌شود و پس‌از لحظه‌ای تیلا هم ناپدید می‌شود. جمعیت دست می‌زنند و همگی به جای خالی آن‌ها خیره می‌مانند.

اَندی تا به اینجا از همه سرگرم‌کننده‌تر بود و با بی‌شرمی داستان‌های خجالت‌آوری از کودکیِ خود در کنار کیت و کای تعریف کرد. جمعیت عاشقِ او شدند و به تمام حرف‌هایش خندیدند. اما زمانی‌که از روی صحنه به داخل گود قدم گذاشت تا نیروی خود را به نمایش بگذارد، صدای هینِ بلند من در میان صدای جمعیت گم شد. درست مقابل چشمانم به‌شکل یک ببر درآمد. بعد یک شاهین. بعد یک گرگ. همگی به همان رنگِ شرابی موهایش بودند. و پس‌از جابه‌جایی میان تعدادی از حیوانات دوباره به‌شکلِ انسانیِ خود بازگشت و پیراهنِ یاسی‌اش به‌طرز عجیبی همچنان دست‌نخورده بود.

تیلا پس‌از او کای را فرامی‌خواند و من آخرین نفر خواهم بود.

عالی است.

کای که به رویِ تیلا لبخند می‌زند، صورت تیلا قرمز و برافروخته می‌شود.

@ElmoBooks

همان‌طور که با تماشاچیان گرم می‌گیرد و شوخی می‌کند مشخص است که نقابِ جذابیت خود را بر صورت زده است. تیلا از او می‌پرسد انتظار دارد آزمون‌ها چطور پیش بروند و جوابِ او درست مثل سایر شرکت‌کنندگان پیش‌از او است: افتخار برای پادشاهی، خانواده‌ام و خودم.

زمانی‌که شاهزاده بالأخره حرفش را تمام می‌کند، نیشخندی به روی تیلا که لپ‌هایش گل انداخته‌اند می‌زند و از روی صحنه پایین می‌رود تا نیروی خود را به نمایش بگذارد. درواقع باید گفت نیروهای بقیه را. یک‌به‌یک از کنار شرکت‌کنندگان عبور می‌کند و از نیروهایشان بهره می‌گیرد و تماشاچیان را حیرت‌زده می‌کند. به نظر می‌رسد نیروهای آن‌ها برایش آشنا هستند، که نتیجهٔ سال‌ها تمرین است. به انتهای صف که می‌رسد چشمانش به‌سمت من می‌چرخند. سرش را کمی به یک طرف خم می‌کند و نگاه خاکستری‌اش را روی صورتم می‌چرخاند. می‌توانم تصور کنم از اینکه قادر نیست از نیروی من استفاده کند چقدر آشفته است و همان‌طور که به او نگاه می‌کنم این فکر لبخند کوچکی را روی لبم می‌آورد.

سپس کای دوباره به روی صندلی‌اش بازمی‌گردد و این من هستم که باید به‌سمتِ سرنوشت شوم خود قدم بردارم.

«و در آخر پیدین گِرِی رو داریم!» صدای تیلا در ورزشگاه طنین می‌اندازد و با نگاهی منتظر چند بار روی صندلیِ کنار خود می‌زند.

نقشت را خوب بازی کن.

@ElimoBooks

CamScanner

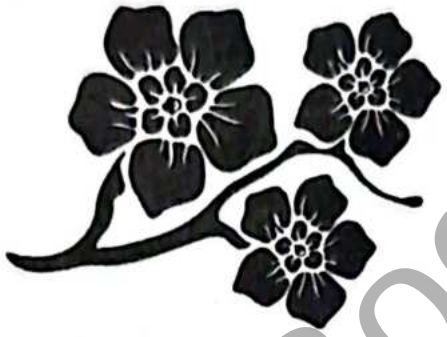

فصل پانزدهم

پیدین

آن‌قدر عرق کردم که کف دستانم لیز شده‌اند. روی صندلیِ کنار تیلا می‌نشینم و پایینِ پیراهنم را مرتب می‌کنم تا بهانه‌ای برای پاک‌کردن عرق کف دستانم روی پارچهٔ نرم ابریشمی داشته باشم. به جمعیت نگاه می‌کنم و نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. از اینکه پیش‌از این به آن‌ها نگاه نکرده بودم کمی خجالت می‌کشم اما حالا دیگر نمی‌توانم ازشان چشم بگیرم.

پادشاه و ملکه و...

کیت.

آن‌ها از داخل جایگاه دنجِ شیشه‌ایِ خود به من خیره شده‌اند. پادشاه و وارثش نزدیک به هم نشسته‌اند و شباهتی که میان آن دو است بیش از هر زمان به چشم می‌آید. موهای خرمایی و چشمان زمردی‌شان همتای هم هستند و آن‌قدری به هم شباهت دارند که نفرتم از یکی از آن دو کم‌کم به دیدگاهم

@ElmoBooks

CamScanner

نسبت به دیگری رخنه می‌کند.

«خُب، پیدین، لطفاً از اتفاقی که برای تو و شاهزاده کای افتاد برامون تعریف کن!» چشمانم به‌سمت تیلا بازمی‌گردند و می‌بینم دندان‌های سفید درخشان و موهایِ روشنش کورکننده هستند. کمی به‌سمت من مایل می‌شود و دستی روی شانه‌ام می‌گذارد تا صدایم به همه در ورزشگاه برسد.

«خُب، طبق نظر شاهزاده کای، چیز زیادی برای تعریف‌کردن وجود نداره. اما اگر از من بپرسین، به گمانم کمی خجالت‌آوره که یک دختر اهل زاغه‌ها به نجات اون اومد.» پیش‌از اینکه بتوانم جلوی دهانم را بگیرم، کلمات از آن بیرون می‌ریزند.

لعنت بر طاعون، باید کاری کنم مردم از من خوششان بیاید و بعید می‌دانم به‌سخره‌گرفتنِ شاهزاده‌شان کمک زیادی بکند ـ صدای خنده.

در کمال تعجب و به لطف خداوند، تماشاچیان از این حرفم خوششان می‌آید. از روی شانه نگاهی به کای می‌اندازم و لبخند کم‌جانی را روی لب‌هایش می‌بینم.

شاید بتوانم کمی شاهزاده‌شان را به سُخره بگیرم. همین کافی است.

تیلا به‌نرمی می‌خندد و می‌گوید: «مثل اینکه از بیان حقیقت ابایی نداری!» و بعد هم سراغ سؤال بعدی می‌رود. سؤالی که مطمئنم بسیاری می‌خواهند جواب آن را بدانند. «خُب بگو ببینم تو چطور تونستی اون خاموش‌ساز رو شکست بدی؟ منظورم اینه که تو مشخصاً در نبردهای فیزیکی خیلی مهارت داری، اما چطور اون خاموش‌ساز روی ذهنت اثری نگذاشت؟»

نفس عمیقی می‌کشم و می‌دانم پاسخِ این سؤال برای‌اینکه دیگران حرفم را درک و باور کنند خیلی مهم است. «خُب، تیلا من غیب‌گو هستم. این یک توانایی ذهنیه که بهم کمک می‌کنه احساسات قدرتمندی رو از دیگران دریافت کنم و بعد به تبعِ اون اطلاعاتی از ذهنم عبور می‌کنه. این‌طوری می‌تونم خودم رو از آدم‌هایی مثل اون خاموش‌ساز محافظت کنم.» لبخند

@ElimoBooks

کم‌جانی می‌زنم و اضافه می‌کنم: «و ظاهراً شاهزاده کای هم جزو همون افراده، چون نمی‌تونه این نیرو رو در من احساس کنه.»

«چقدر جالب! باید بگم من تابه‌حال هیچ غیب‌گویی رو از نزدیک ندیده بودم!» چشمانش گشاد شده‌اند و بسیار کنجکاو به نظر می‌رسد و مطمئنم باقی تماشاچیان هم همین‌طور هستند.

«بله، خُب بااینکه این یک نیرویِ دنیوی هست، اما بسیار نادره.» لبخند درخشانی به رویش می‌زنم انگارنه‌انگار از میان آن دندان‌هایی که در معرض دید او قرار گرفته‌اند جز دروغ چیزی بیرون نمی‌آید.

«بسیار خُب، پیدین، لطفاً از زندگی در...» کمی مِن‌مِن می‌کند و نزدیک است بگوید زاغه‌ها که تصمیم می‌گیرد از کلمات دیگری استفاده کند، «ایلیا برامون بگو.»

پیش خودم فکر می‌کنم کمی دیگر هم دروغ ببافم. بگویم آن‌قدرها هم بد نیست و زندگی‌کردن در زاغه‌ها کار راحتی است. اما به نظر می‌رسد ناغافل میل به صداقت در من ظهور کرده است.

«منظورت زندگی در زاغه‌هاست؟» از اینکه این‌طور بی‌پرده حرفش را تصحیح کردم تعجب می‌کند و چند باری پشت‌سر هم پلک می‌زند. «چیزی زیادی برای گفتن وجود نداره. زندگی در خیابون‌ها اصلاً زندگی نیست.» مستقیم به چشمانش خیره می‌شوم و بعد سرم را به‌سمتِ جمعیت که حالا ساکت شدند برمی‌گردانم. «در طی چند سال گذشته، گرسنگی و سرما تنها همدم من در زندگی بودن. اما فقط من این‌طور نیستم. ده‌ها انسان دیگه هم هستن که روی همون سنگفرش‌هایِ سفت می‌خوابن. ده‌ها انسان دیگه که فقط برای یک شیلینگ حاضرن هر کاری انجام بدن.» کمی مکث می‌کنم و نفسم را در سینه فرومی‌برم. «زندگی‌کردن در زاغه‌ها به معنای بقای اصلح هست. بنابراین، به‌نوعی، من بیش از هرکسی برای این رقابت‌ها آماده هستم.»

تیلا با بهت به من خیره می‌شود و بدیهی است که انتظار چنین پاسخی را

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

نداشته. سپس چیزی به‌سانِ ترحم در چشمان قهوه‌ای‌اش برق می‌زنند. از آن متنفرم. اصلاً دوست ندارم ترحم او و یا تماشاچیان را نسبت به خود برانگیزم. می‌خواهم تغییری حاصل شود.

خیلی زود سؤالات به‌سمتِ مسائل سرسری‌تری همچون تمرینات و رقیبانم در این مسابقات کشیده می‌شوند. «به‌نظرت چه کسی می‌تونه بزرگ‌ترین رقیبت باشه؟»

یک رشته از موهایم را پشت گوشم می‌زنم و درمورد جواب کمی فکر می‌کنم: «هوم.»

تیلا می‌گوید: «شاید شاهزاده کای؟ با توجه به اینکه اون می‌تونه از نیروهای بقیه استفاده کنه؟»

«از نیروی من نمی‌تونه استفاده کنه، فراموش کردی؟» خندهٔ نرمی می‌کنم و او هم به پیروی از من باملایمت می‌خندد. «فکر نمی‌کنم اون برام مشکل‌ساز بشه. درواقع، باید دید اگر من اون اطراف نباشم که جونش رو نجات بدم در این مسابقات چقدر دووم می‌آره.» همان‌طور که جمعیت با صدای بلند می‌خندد، خندهٔ ملایمی می‌کنم و نگاه آتشینِ کای را که از پشت‌سر دارد من را می‌سوزاند احساس می‌کنم.

«بسیار خُب، پِیدین. آخرین سؤال. انتظار داری از این مسابقات چی به دست بیاری؟»

دهانم را باز می‌کنم تا درست مثل بقیه شعارِ تمرین‌شدهٔ آزمون‌های پاکسازی را بلغور کنم. همان‌طور که از من انتظار می‌رود. اما زمانی‌که چشمانم روی جایگاه شیشه‌ای بالای سرم می‌نشینند و به پادشاه کنونی و آینده خیره می‌شوم، پیش‌از اینکه زبانم را گاز بگیرم کلمات از دهانم خارج می‌شوند.

کلماتی اشتباه.

«بقا. فقط می‌خوام از این آزمون‌ها جون سالم به در ببرم.»

@ElmoBooks

نگاه خیره هزاران نفر را روی خودم احساس می‌کنم.

تیلا به‌آرامی پلک می‌زند. و موهای کله‌غازی‌اش در نسیم ملایمی که می‌وزد تاب می‌خورند. بالأخره، گلویش را صاف می‌کند و با حالتی خشک و مصنوعی می‌ایستد تا من را به‌سمت پایینِ صحنه راهنمایی کند.

همان‌طور که سعی دارد طبیعی رفتار کند می‌گوید: «بسیار خُب، بهمون نشون بده چی توی چنته داری!»

حالا این من هستم که گیج و منگ مقابل او ایستادم.

چطور باید نیروی خود را نشان بدهم.

نگاهی به دورتادورِ ورزشگاه می‌اندازم و می‌گویم: «خُب، می‌تونی یک نفر رو از بین جمعیت انتخاب کنی تا من غیب‌گویی کنم.»

این چرندیات چیست که دارم می‌گویم.

تیلا لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد و مشخصاً از اینکه باید از من دور شود و کار دیگری انجام بدهد خوشحال است. از داخل گود قدم بیرون می‌گذارد و به‌سمت ردیف‌های مردم می‌رود و در همان حال لبخند می‌زند و برایشان دست تکان می‌دهد. پس‌از چند دقیقه تأمل، بالأخره به دختر جوانی اشاره می‌کند که چند ردیف بالاتر نشسته است. دختر بیچاره به‌طرز نگران‌کننده‌ای گیج به نظر می‌رسد، اما بااحتیاط بلند می‌شود می‌ایستد و با راهنمایی‌هایِ تیلا به داخل گود می‌آید.

زمانی‌که با خستگی به‌سمت من می‌آید می‌توانم ببینم خیلی از من بزرگ‌تر نیست. موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش به‌همراه کک‌ومک‌هایی که صورتش را فراگرفته‌اند چهره‌ای معصومانه به او داده‌اند. لبخندی می‌زنم و دست دراز می‌کنم تا دستش را بگیرم و نمایش سرگرم‌کننده‌ای راه بیندازم.

می‌بینم که یک قدم کوچک به عقب برمی‌دارد پس با ملایمت می‌گویم: «نگران نباش. من گاز نمی‌گیرم.» سعی می‌کنم لبخند گرمی به رویش بزنم و بعد هم او آرام دستانِ برنزه‌اش را به‌سمت من می‌گیرد. خیلی آرام آن‌ها را

@ElmoBooks

در دستانِ خودم می‌گیرم و کمی او را ورانداز می‌کنم و بعد هم چشمانم را محکم می‌بندم.

هر آنچه نیاز داشتم متوجه شدم.

به زنجیرِ کمری که دور گردنش بود و یک حلقهٔ بزرگِ رنگ‌ورورفته که در آن قرار داشت و به‌سختی از پشتِ چین‌هایِ پیراهنش دیده می‌شد می‌اندیشم. من هم از روزی که پدرم از دنیا رفت حلقهٔ او را نگه داشتم، اما آن را داخل شستم می‌کنم. «اندوه... می‌بینم. تو...» دستان گرمش را کمی فشار می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم، «تو مردی رو که خیلی بهت نزدیک بود از دست داده‌ای. مدتی پیش. پدرت رو؟»

چشمانم را که می‌گشایم می‌بینم دهانش از تعجب باز مانده است. بااینکه تیلا دستش را روی شانهٔ او گذاشته تا صدایش بلندتر شود، با صدای کم‌جانی می‌گوید: «بله. بله، اون چهار سال پیش‌از دنیا رفت.»

«به‌خاطر عزیزِ از دست‌رفته‌ات متأسفم. می‌دونم ازدست‌دادن پدر چه احساسی داره.» چشمانم را روی صورتش نگه می‌دارم، گرچه شدیداً دلم می‌خواهد به پادشاه در جایگاه پرزرق‌وبرقش چشم‌غره بروم.

صدای تعجبِ دسته‌جمعی در میان جمعیت می‌پیچد و از اینکه من چنین مسئلهٔ شخصی را متوجه شدم حیرت می‌کنند.

اما بیشتر می‌خواهند.

تیلا پشت‌سر هم تماشاچیان را انتخاب می‌کند تا به داخل گود بیایند و هر نفر بیش از نفر قبلی برای‌اینکه نزد من بیاید ذوق‌زده است. من هم مسائلی تصادفی و شخصی را درمورد آن‌ها بر زبان می‌آورم، چیزهایی که یک غریبه نباید بداند.

«به‌تازگی متوجه شدی باردار هستی...»

«پدرت آهنگره...»

«این کفش‌هایی رو که پوشیدی از کس دیگه‌ای دزدیدی...»

@ElmoBooks

هربار، هم آن شخصی که سعی دارم درموردش غیب‌گویی کنم و هم جمعیت بالای سرمان در بهت و حیرت فرومی‌روند. نفسِ خود را به داخل سینه می‌برند، دست می‌زنند و تشویق می‌کنند ـ تماشاچیان بسیار مجذوب شده‌اند.

لعنت بر طاعون، اگر می‌دانستم مردم این‌قدر از این کار خوششان می‌آید، در خیابان به‌ازایِ گفتن طالعشان حتماً کاسبی راه می‌انداختم.

حالا یک مرد لاغراندام و قدبلند مقابلم ایستاده و نیشخندی روی صورتش دارد و بی‌صبرانه به من خیره شده است. چشمانم را می‌بندم و حلقهٔ خاکی را که درحال آمدن به‌سمتِ من زانوی راست شلوارش را کثیف کرده بود به‌خاطر می‌آورم. این نشانه به‌همراه شکل کلیِ یک جعبهٔ کوچک که در جیب کتش قرار دارد و درخششی که در صورتش دیده می‌شود، در عرض چند ثانیه من را به‌سمت اصل موضوع هدایت می‌کنند.

«در وجودت شادی احساس می‌کنم. چون...» یکی از دستانش را رها می‌کنم تا انگشتانم را روی شقیقه‌ام فشار بدهم. «همین امروز نامزد کردی.» به‌موقع چشمانم را می‌گشایم تا دهانش که از شدت تعجب باز شده ببینم.

«بله! درست می‌گه! کمتر از دو ساعت قبل از یک نفر خواستگاری کردم!» به‌سمت جمعیت می‌چرخد و لبخند پهنی روی صورتش می‌نشیند و جمعیت دیوانه‌وار تشویقش می‌کنند. «تبریک می‌گم!» فریادم در میان صدای تشویقِ جمعیت گم می‌شود و مرد عملاً پله‌ها را یکی دو تا طی می‌کند تا به صندلی‌اش بازگردد. پس‌از این، روی پاشنه می‌چرخم و به صندلی‌ام بازمی‌گردم و منتظر شخص دیگری نمی‌مانم که برای خواندن طالعش نزد من بیاید.

تیلا یک دستش را پشت‌سرش می‌برد و به ما اشاره می‌کند: «این‌ها، شرکت‌کنندگانِ شما در ششمین دورهٔ آزمون‌های پاکسازی هستن!» صدایش در سرتاسر ورزشگاه پخش می‌شود و خیلی زود در میان صدای جمعیت

@EimoBooks

خاموش می‌شود.

شرکت‌کنندگانی که دوطرفم نشسته‌اند می‌ایستند و من هم به پیروی از آن‌ها همین کار را می‌کنم. همگی دست تکان می‌دهیم و روی به جمعیت لبخند می‌زنیم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم که شعار می‌دهند، پای بر زمین می‌کوبند و در هوا مشت می‌زنند. حالت تهوع دارم.

انگار که دارند از من سوءاستفاده می‌کنند.

برای آن‌ها این یک بازی بیش نیست.

اما من برای اینکه زنده بمانم باید نقشِ خود را خوب بازی کنم. باید آن‌ها را به بازی بگیرم. باید در بازی آن‌ها همچون یک مهرهٔ شطرنج عمل کنم تا زنده بمانم. کاری کنم باور کنند که واقعاً این وضعیت را دوست دارم و درعوض آن‌ها هم من را دوست خواهند داشت.

بنابراین شانه‌هایم را راست می‌کنم، سرم را کمی بالاتر می‌گیرم و لبخندی درخشان‌تر می‌زنم.

من بازیچهٔ هیچ‌کس نخواهم شد.

@ElimoBooks

CamScanner

فصل شانزدهم

کای

خون به دست‌ها و لباس‌هایم می‌چسبد و همه‌جا را به رنگ قرمز تهوع‌آوری درمی‌آورد. شکنجه‌کردن کار پلشتی است و به‌رغم سال‌ها تمرین، هیچ‌گاه آسان‌تر نمی‌شود، یا تمیزتر.

برخلافِ کیت، که از کودکی آموزش داده شده تا موقر و شاهانه باشد، آموزش‌های من بیشتر شامل کارهای یدی بودند. استراتژی‌هایِ نبرد، ترور و هنر شکنجه بخش زیادی از آموزش‌های من را تشکیل می‌دادند. به‌سبب این آموزش‌های منحصربه‌فرد و مفصلی که داشتم، در کارم خیلی خوب هستم.

البته به‌جز زمانی‌که خاموش‌ساز کف سیاه‌چاله مقابل من روی زمین از ترس چمباتمه می‌زند. چندین روز گذشته. این مرد را تا حد مرگ کتک زدم اما درعوض چه‌چیزی فهمیدم؟

هیچ‌چیز.

@ElmoBooks

اگر بگویم عصبانی هستم به‌خوبی حق مطلب را ادا نکرده‌ام. تنها کلمهٔ مفیدی که از دهان او علاوه بر فریادها و التماس‌هایِ غیرقابل‌تحملش خارج شده، نامش است.

میکا.

آهی می‌کشم، و از بالای سرش، بدنِ خُرد و خاکشیر و پر از خونش را نگاه می‌کنم. موهای بلندش که خونی شده‌اند و به هم چسبیده‌اند و روی چشمانِ قهوه‌ایِ تیره‌اش فروافتاده‌اند. چشمانش به چشمان من که می‌افتند گشاد می‌شوند و باعث می‌شود خیلی کم‌سن‌وسال به نظر برسد. احتمالاً تنها چند سال از من بزرگ‌تر است.

من به‌شکل فریبنده‌ای با ملایمت می‌گویم: «اگر اشتباه می‌کنم حرفم رو تصحیح کن، اما من باور ندارم تو لال باشی.» چانه‌اش را می‌گیرم و آن را باز می‌کنم تا دریاچهٔ خونی که در دهانش، روی زبانش جمع شده و دندان‌هایش را به رنگ قرمز درآورده ببینم. «اما من می‌تونم خیلی راحت کاری کنم که دیگه هیچ‌وقت صدایی ازت درنیاد. می‌تونم زبونت رو بیرون بکشم.»

سرش را دوباره روی زمین سنگی پرت می‌کنم و می‌ایستم تا آنجا را ترک کنم و خوب می‌دانم همین الان هم برای صرف شام دیر کرده‌ام. در سلول را محکم پشت‌سرم به هم می‌کوبم و از روی ادب سری برای دامیون تکان می‌دهم. او نیز درعوض سرش را به‌آرامی پایین می‌آورد و در راهروی طولانی منتهی به سلول‌ها دنبال من راه می‌افتد.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رویم و به داخل راهروی روشن و پرنورِ بالای سیاه‌چال‌ها قدم می‌گذاریم، صدای قدم‌هایمان از روی دیوارهای سنگی منعکس می‌شوند. باوجودِ اینکه ذهنم بسیار مشغول است، اما خیلی راحت راه تالار شاه‌نشین را پیدا می‌کنم.

آزمون‌ها دارند به‌سرعت نزدیک می‌شوند و تنها چهار روز تا اولین

1. Micah

@ElmoBooks

رقابتِ مرگبار زمان داریم. چند روزِ گذشته به همان روالِ همیشگیِ تمرین، غذاخوردن، گفت‌وگو و شکنجه‌کردن گذشتند. و خُب، سرکارگذاشتنِ پیدین. او اخیراً تنها عاملِ سرگرمیِ من بوده است. خیلی سرگرم‌کننده است. با شوخ‌طبعی و لجبازی و دلخوریِ آشکاری که از من دارد... بس کن.

افکار مربوط به پیدین را از ذهنم بیرون می‌کنم و از میان درهای تالار شاه‌نشین به داخل قدم می‌گذارم. دستانم را با بی‌قیدی در جیب‌هایم فرومی‌برم، به‌رغم اینکه به‌خوبی می‌دانم پیراهن سرمه‌ای‌ام آغشته به خون است و برای شام اصلاً مناسب نیست.

خدمتکاران غذا را روی میز چیده‌اند و تمام کسانی که دور میز نشسته‌اند حریصانه از آن لذت می‌برند. زمانی‌که صدای کفش‌هایم را روی زمین صیقلی می‌شنوند سرها به‌سمت من می‌چرخند و نگاه‌هایشان از روی صورتم به خونی که روی لباس‌هایم پاشیده می‌لغزد. نگاه‌های خیره‌شان را نادیده می‌گیرم. خسته‌تر از آن هستم که لباس عوض کنم و گرسنه‌تر از آن که نگاه‌هایشان برایم اهمیتی داشته باشد.

«آه، کای. چه عجب بالأخره اومدی.» همان‌طور که روی صندلی می‌نشینم لحنِ پدر را که مثل همیشه آزرده به نظر می‌رسد می‌شنوم.

مادر کمی به‌سمت من مایل می‌شود و با صدای کم‌جانی می‌گوید: «عزیزم، یکم... خونی به نظر می‌رسی.» همان‌طور که نگاهش را روی من می‌چرخاند و پسرش را ورانداز می‌کند کمی چندشش می‌شود.

«کاره دیگه مادر.» لبخند کوچکی به رویش می‌زنم، از آن لبخندهای دل‌انگیزی که تنها برای او خرج می‌کنم.

با تردید سری تکان می‌دهد و سعی می‌کند دوباره با آرامش در صندلیِ خود بنشیند.

به گفت‌وگوهای آرامی که دوروبرم در جریان هستند توجهی نمی‌کنم. مشغولِ خوردن آخرین قاشق از لوبیاهایم هستم که ضربه‌های مکرر روی میز

@ElmoBooks

باعث می‌شود بالا را نگاه کنم.

چند تار از موهای نقره‌ایِ پیدین به‌شکل حلقه‌هایی رها صورتش را قاب گرفته‌اند و باقی آن‌ها را شلخته پشت گردنش گوجه کرده است. نگاهش روی بشقاب خیره مانده و انگشت شستش و حلقهٔ نقره‌ایِ داخل آن را با ریتمی ثابت روی میز چوبی می‌کوبد.

و بعد چشمانِ آبی‌اش که به رنگ اقیانوس هستند بالا می‌آیند و در نگاه من قفل می‌شوند.

با سر به انگشتی که روی میز می‌کوبد اشاره می‌کنم. «چیزی ذهنت رو مشغول کرده، گِری؟»

طوری نگاهم می‌کند انگار همین الان متوجه حضور من در اتاق شده است. «چیزی روی پیراهنت ریخته، آزِر؟» چشمانش را روی لباس‌هایم می‌چرخاند و بعد کمی آن‌ها را گشاد می‌کند. «این... خونه؟»

ابتدا گمان می‌کند خونِ خودم پیراهنم را لکه‌دار کرده است. اما مطمئنم نگرانی و دغدغه‌ای که از این بابت در نگاهش احساس می‌کنم تنها زادهٔ ذهنم است. «مراقب باش، عزیزم. این‌طوری ممکنه فکر کنم واقعاً بهم اهمیت می‌دی.» لبخند بی‌حوصله‌ای به رویش می‌زنم و او هم با بی‌حوصلگی برایم پشت چشمی نازک می‌کند.

نگاهم ناگهان به‌سمت مادر می‌رود؛ چراکه صدای ظریفش رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند. «امیدوارم همگی برای اولین جشن رقص جفتِ خودشون رو پیدا کرده باشن!»

نگاهی به دور میز می‌اندازم. تنها سه نفری که قبلاً در قصر ساکن نبودند به نظر گیج شدند. هِرا، اِیس و پِیدین تابه‌حال چنین مجالس رقصی را ندیده‌اند، اصلاً تابه‌حال در هیچ مجلس رقصی شرکت نکرده‌اند. به آن‌ها حسادت می‌کنم.

مادر صحبتش را ادامه می‌دهد: «بنا بر رسومات، شرکت‌کنندگان باید

@ElmoBooks

برای مجالس رقصی که بعداز هر آزمون برگزار می‌شن جفتی پیدا کنن. و ازاونجایی که تعداد شما فرد هست، هرکس جفتی پیدا نکرد، با یک نفر دیگه جفت خواهد شد نگران نباشید.» لبخندش کمی پهن‌تر می‌شود و می‌گوید: «بنابراین همراه خودتون رو انتخاب کنید و باهاش تمرینِ رقص کنید.»

کیت کنارم کمی جابه‌جا می‌شود و می‌بینم خیلی سریع نیم نگاهی به پیدین می‌اندازد. دستی در موهایم می‌کشم و توجهم را دوباره به غذایم معطوف می‌کنم؛ چراکه نیاز دارم روی چیزی تمرکز کنم.

ازآنجایی که تعداد دخترها از تعداد پسرها بیشتر است، احتمال دارد کیت با آن کسی جفت شود که همراهی ندارد. اما اگر خودش کسی را مدنظر داشته باشد حتماً از او درخواست خواهد کرد.

کاملاً واضح است که مجذوبِ پیدین شده است. اما حتی اگر کیت از پیدین درخواست نکند او را در مجلس رقص همراهی کند، که بی‌شک این کار را خواهد کرد، پیدین من را نخواهد پذیرفت.

من دوست دارم دیگران را به چالش بکشم.

اما او خیلی واضح نشان داده که تنها من را به یک چشم می‌بیند: رقیب. دشمن.

اما مهم‌تر از آن، چرا من دوست ندارم ما فقط رقیب و دشمن باشیم؟

صبح روز بعد که از خواب بیدار می‌شوم، بدنم پوشیده از عرق است.

این اتفاق چندان غیرمعمول نیست، به‌خصوص به‌خاطر کابوس‌هایی که در خواب به سراغم می‌آیند. اما امروز اوضاع فرق دارد. امروز هوا خیلی گرم است. بااینکه سحرگاه است، اما اتاقم همین الان هم از فرط رطوبت چسبناک شده است.

@ElmoBooks

از تخت بیرون می‌آیم و به‌سمت دستشویی می‌روم و به صورتم که همین الان هم مرطوب است آبی می‌پاشم. خیلی طول نمی‌کشد تا آماده می‌شوم و با اِکراه یک پیراهنِ نخی سفید بر تن می‌کنم و از در اتاق خارج می‌شوم و...

او را می‌بینم.

درحالی‌که سرش را پایین انداخته از اتاقش خارج می‌شود و خیلی آرام در را می‌بندد و بعد سرش را بالا می‌آورد و ناگهان با دیدنِ من از جایش می‌پرد.

«پناه بر طاعون، کای، این‌طوری من رو نترسون!» با شگفتی نگاهش می‌کنم.

این اولین باری است که من را به اسم صدا کرده و همان‌جا متوجه می‌شوم از اینکه اسمم بر زبانش جاری شود خوشم می‌آید. به نظر می‌رسد خودش هم متوجه حرفی که زده شده است. گلویش را صاف می‌کند و به‌سمت انتهای راهرو می‌رود.

از روی شانه نگاهم می‌کند و می‌گوید: «به‌عنوان یک شاهزاده خیلی زود از خواب بیدار نمی‌شی؟ صبحانه داخل تخت برات سِرو نمی‌شه؟» تقریباً سه قدم بلند برمی‌دارم و خیلی راحت به او می‌رسم و کنارش شروع به راه‌رفتن می‌کنم.

«اگر برای تو داخل تخت صبحانه سِرو نشه، برای من هم نمی‌شه. من یک شرکت‌کنندهٔ معمولی هستم، فراموش کردی؟ فعلاً یک شاهزادهٔ جذاب و دلربا نیستم.»

«از اول هم شاهزادهٔ جذاب و دلربا نبودی.»

با صدا می‌خندم. به انتهای راهرو که می‌رسیم، می‌پیچیم و آشپزخانه کمی جلوتر در دیدرسمان قرار می‌گیرد. بوی بسکوییت و تخم‌مرغ که از داخل آشپزخانه به داخل قصر می‌پیچد باعث می‌شود تغییر مسیر بدهم.

پیدین می‌گوید: «خُب...» و احتمالاً این آغازِ جمله‌ای مملو از نیش و کنایه است که درنهایت موفق نمی‌شوم آن را بشنوم؛ چراکه مچ دستش را

@ElmoBooks

CamScanner

می‌گیرم و او را به‌سمت درهای آشپزخانه می‌کشم. مطمئنم او نیز به‌اندازهٔ من گرسنه است و صبحانه تا یک ساعت دیگر سِرو نخواهد شد.

دارم به هردویمان لطف می‌کنم.

ظاهراً، پیدین با این دیدگاه من موافق نیست. در آستانهٔ درِ ورودی آشپزخانه پاهایش را محکم روی زمین میخ می‌کند و نگاهش را در نگاه من می‌چرخاند. با قیافه‌ای که انگار دلش می‌خواهد من را بکشد و دیگر به آن عادت کردم می‌گوید: «داری چی‌کار...»

انگشتم را روی لب‌هایش می‌گذارم و می‌گویم: «هیس.» و کلمات در گلویش خفه می‌شوند. «به نظر می‌رسه از این به بعد کارِ من شده غذادادن به تو، این‌طور نیست گِری؟» نگاه دست‌پاچه‌اش باعث می‌شود خندهٔ آرامی بکنم و زمانی‌که صدای خِرت‌خِرت کفش‌های خدمتکاران را می‌شنوم با اکراه نگاه خیره‌ام را از چشمان حیرت‌زده‌اش می‌گیرم. جمعیت زیادی را دورِ خودمان جمع کردیم. تعداد زیادی از خدمتکاران ایستادند و به ما خیره شدند و سعی دارند از صحنهٔ مقابل خود سردربیاورند. اما با سرعت متفرق می‌شوند و همان‌طور که سعی دارند خود را مشغول نشان دهند زیرلبی می‌خندند.

دورتادورِ آشپزخانه به خدمتکارانی که از خجالت سرخ شدند نگاه می‌کنم و می‌گویم: «سلام خانم‌ها. امروز یک مهمانِ خیلی جالب‌تر از کیت براتون آوردم.» دستم را پشتِ کمر پیدین می‌گذارم و او را به‌سمت جلو هُل می‌دهم.

این کارم نوعی پرسش است، یک آزمونِ تجربی، نوعی تفحصِ معصومانه.

آیا از نظر تو این کارم اشکالی ندارد؟

پیش خودم فکر می‌کردم احتمالاً دارد به شکستنِ مچ دستم فکر می‌کند یا اینکه می‌خواهد خنجری روی گلویم بگذارد. اما بعد می‌بینم که آرام می‌شود و لمسِ دستِ من را می‌پذیرد.

بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید، سؤالم را پاسخ می‌دهد.

نه، اشکالی ندارد.

@ElmoBooks

او را به‌سمت مرکز آشپزخانه هدایت می‌کنم که می‌بینم گِیل روی اجاق خم شده است. «صبح‌به‌خیر، گِیل.» سر جایش می‌چرخد و با دیدنِ من گل از گلش می‌شکفد. «مثل همیشه خیلی زیبایی.» همان‌طور که روی پیش‌خوان می‌پرم و در کنار او که مشغولِ زیرورو‌کردن تکه‌های تُرد بِیکن روی اجاق گاز است می‌نشینم، لب‌هایم به لبخندی باز می‌شوند.

او با کنایه می‌گوید: «خیلی چاپلوس هستی، کای.» و به‌آرامی حوله‌ای را به‌سمت من پرتاب می‌کند. نگاهش به پِیدین که می‌افتد، صاف می‌ایستد و از روی ادب سرش را پایین می‌آورد.

«اُه، خانم پِیدین. افتخار دادین.»

پِیدین با لبخند کوچکی می‌گوید: «لطفاً من رو خانم صدا نزن. بگو پِیدین.»

می‌بینم که گِیل تا حدی آسوده می‌شود و احتمالاً از درگاه طاعون سپاسگزاری می‌کند که نیازی به تشریفات نیست. «بگو ببینم، دختر دوست‌داشتنی‌ای مثلِ تو چرا با آدم لاتی مثل این می‌گرده؟» درحالی که گِیل به من پشت کرده یک تکه بِیکن از داخل ماهیتابه برمی‌دارم که محکم انگشت شستش را در سینه‌ام می‌کوبد.

می‌خندم. «اوه، گِیل اگر من بودم از واژهٔ دوست‌داشتنی برای توصیف اون استفاده نمی‌کردم. همین چند روز پیش یک خنجر روی گردنم گذاشته بود.» پِیدین به‌سادگی شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حقش بود.»

گِیل نیشخندی به او می‌زند و می‌گوید: «اُه، قطعاً همین‌طوره. اگر من بودم هم همین کار رو می‌کردم.» نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با سر به پِیدین اشاره می‌کند. «از این یکی خیلی خوشم اومده.»

پِیدین سرش را به عقب می‌اندازد و می‌خندد. صدای خنده‌اش که در آشپزخانه می‌پیچد بدنم از کار می‌افتد. خنده‌اش خیلی گرم و درخشان است. اما خیلی زود خودش را جمع‌وجور می‌کند و گلویش را صاف می‌کند

@EimoBooks

و به‌سمت من می‌چرخد. «پس، تو و کیت با گِیل دوست هستین؟»

همان‌طور که به او نگاه می‌کنم و چشمانم حتی یک لحظه نگاهش را ترک نمی‌کنند سرم را به یک طرف کج می‌کنم و می‌گویم: «دوست‌های جون‌جونی هستیم، این‌طور نیست گِیل؟»

صدای خندهٔ بلندی از دهان آشپز خارج می‌شود. «واقعاً هم جون‌جونی. دو شاهزاده دست از سرِ من برنمی‌دارن.» نگاهش که به نگاه من می‌افتد چشمانش از فرط غرور برق می‌زنند. «به لطف من هست که این دو تا الان بی قلیون نشدن.»

آهی می‌کشم و می‌گویم: «آهان، بله. به لطفِ نون‌قندی‌هایِ گِیل ما این‌قدر چاق شدیم.»

پس‌از اینکه گِیل با خوشحالی یک سری داستان‌های خجالت‌آور از دوران کودکی من برای پِیدین تعریف می‌کند، به‌شکلی خودمانی با هم گرم گفت‌وگو می‌شویم که روالِ همیشگیِ من و آشپز است. از پسرش سؤال می‌کنم که به‌عنوان نگهبان در نزدیکی دشت‌های سوزان مستقر شده و در همان حال به غذا ناخنک می‌زنم و او هم روی دستم می‌زند. نگاه خیره‌ام روی پِیدین می‌نشیند که با کنجکاوی به من می‌نگرد انگار سعی دارد سر از کارم دربیاورد.

جالب است، معمولاً این من هستم که این‌طوری به او نگاه می‌کنم.

از روی پیش‌خوان پایین می‌پرم و بوسه‌ای روی گونهٔ گِیل می‌زنم. «دلت خیلی برام تنگ نشه.»

سپس به پِیدین که با بی‌تفاوتی به پیش‌خوان تکیه داده روی می‌کنم. لبخند کوچکی بر لب‌هایش دارد. قدم کوچکی به‌سمت او برمی‌دارم. سرش را بالا می‌آورد تا در چشمانم خیره شود و من هم فاصلهٔ میان خودمان را طی می‌کنم و حالا آن‌قدری به او نزدیک هستم که می‌توانم بوی اسطوخودوس را روی پوستش استشمام کنم. دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و انگشتانم روی

@ElmoBooks

لباسش کشیده می‌شوند.

نفسش را در سینه حبس می‌کند و من احساس می‌کنم لب‌هایم به‌سمت بالا کشیده شدند. زمانی‌که دهانش را باز می‌کند تا من را دست به سر کند، دستم را از دورش باز می‌کنم و سیبی را مقابل صورتش می‌گیرم. «کار من شده غذادادن به تونه، یادت رفته؟»

نگاه خیره‌اش روی میوه می‌نشیند و بعد هم آن را از دستم می‌کشد و با دلخوری هوفی می‌کشد. بعد هم لبخند می‌زند. لبخندی جذاب که باعث می‌شود خیره‌کننده شود. سیب را روی پیراهن من درست بالای قلبم می‌کشد. یک گاز از آن می‌زند و خیره در چشمانم نگاه می‌کند. «فکر کردم گفتی نجیب‌زاده نیستی.»

به محوطهٔ تمرین که می‌رسیم، دوباره عرق تمام بدنم را خیس می‌کند.

تقریباً همه در یک زمان پیراهن‌هایمان را از تن درآوردیم؛ چراکه تحمل گرما دیگر غیرممکن بود. من و کیت با سرعت کمی دورتادورِ محوطه را می‌دویم. من شرکت‌کنندگان را نظاره می‌کنم که برای نبرد باهم جفت شده‌اند و برای تمرین‌کردن باهم به داخل گودال‌ها می‌روند. اَندی درحال‌حاضر به‌شکل پلنگی قرمز درآمده است و دورِ تعداد زیادی از بدل‌های سیدی که در یکی از حلقه‌های تمرینی حرکت می‌کنند می‌چرخد. جای تعجب نیست که برکستون روی زمین درحال شنارفتن است، درحالی‌که جَکس سنگ‌هایی را تا دورترین نقطهٔ ممکن پرتاب می‌کند و بعد پلک می‌زند و پیش‌از اینکه روی زمین بیفتند آن‌ها را می‌گیرد.

درنهایت، چشمانِ خانم روی برقِ موهایی نقره‌ای می‌نشینند. مثل همیشه دارد روی همان درختِ بالشتک‌دوزی‌شده تمرین می‌کند. همیشه همین کار را می‌کند. حرکاتش سریع و کنترل‌شده هستند و احساسی در خود

@ElmoBooks

دارند که نمی‌توانم آن را بشناسم. به‌طور ناگهانی می‌چرخد و بازویش را بالا می‌آورد و بعد هم مچ دستش تکانی می‌خورد. چند مرتبه پلک می‌زنم و می‌بینم خنجری داخل درختی ده متر آن‌طرف‌تر فرود آمده است.

تمرین‌شده. هدفمند. دقیق.

اما فقط من نیستم که دارم او را تماشا می‌کنم. نگاه خیرهٔ کیت هم با کنجکاوی روی او نشسته است. گلویم را صاف می‌کنم و سرعت را افزایش می‌دهم. «حالت چطوره؟»

سر کیت به‌سمتِ من می‌چرخد. «همین الان؟ خسته‌ام.»

به حرفش می‌خندم و آرام ضربه‌ای به شکمش می‌زنم. «آره، داری آمادگیِ بدنی‌ات رو از دست می‌دی کیتی.»

اسم مستعارِ کودکی‌اش را که می‌شنود محکم به شانه‌ام ضربه‌ای می‌زند. «خُب، من هیچ دلیلی برای حفظ آمادگی بدنی‌ام ندارم، دارم؟»

گرچه به شوخی این حرف را می‌زند، اما تلخی‌ای که در لحنش نهفته است را به‌خوبی می‌شنوم. آهی می‌کشم و می‌دانم این حرف از کجا می‌آید. «خودت می‌دونی چرا نباید در این مسابقات شرکت کنی.»

«نمی‌دونم دربارهٔ چی حرف می‌زنی.»

زمزمه می‌کنم: «خوب هم می‌دونی. کیت تو پادشاه بعدیِ ایلیا هستی. باید زنده بمونی. آزمون‌ها جای تو نیست.»

لعنتی.

به‌محض اینکه کلمات از دهانم خارج می‌شوند، می‌دانم که با این حرف ضربهٔ خیلی بدی به او زدم.

«پادشاهیِ خود من هم جای خودم نیست؟» هیچ‌گونه مزاحی در خنده‌اش وجود ندارد. «واقعاً که، یعنی هیچ‌جایی بیرون از این قصر برای وارث تاج‌وتخت امن نیست؟»

«کیت...»

@EimoBooks

نفس عمیقی می‌کشد و حرفم را نیمه قطع می‌کند: «می‌دونم. می‌دونم ما وظایف متفاوتی داریم. همیشه هم همین‌طور خواهد بود. فقط ای کاش وظایفِ من این‌قدر کسل‌کننده نبودن.» بعداز گفتنِ این حرف لبخند گم‌جانی به رویم می‌زند تا حال‌وهوای بینمان را کمی بهتر کند.

با دقت او را تماشا می‌کنم و منتظرم ببینم حرفی را که هر دو می‌دانیم دوست دارد بزند بر زبان می‌آورد یا نه. منتظرم ببینم می‌گوید احساس می‌کند در این قصر گیر افتاده و انگار همیشه باید خود را ثابت کند، که آرزو می‌کند می‌توانست در آزمون‌ها شرکت کند و این‌گونه خودش را ثابت کند.

اما او هیچ‌یک از این حرف‌ها را بر زبان نمی‌آورد، لبخندش تمنایی بی‌صداست برای اینکه دوباره باهم مثل دو برادر باشیم، نه پادشاه آینده و مجری قانونش.

بنابراین محض خاطرِ او، من هم نیشخندی به لب می‌آورم. «خُب، حداقل من می‌تونم در طول آزمون‌ها روی رأی تو حساب کنم.»

انگار که نگرانی از بدن کیت رخت برمی‌بندد و لبخندش درست مثل همیشه احساساتش را به نمایش می‌گذارد. آسوده از اینکه موضوع گفت‌وگو عوض شده آهی می‌کشد و می‌گوید: «اُه، کای کلوچه فکر نمی‌کنم بعداز اینکه همین چند دقیقه پیش به من گفتی چاق بتونی روی رأی‌ام حساب کنی.»

از این اسم مستعار متنفرم و این عوضی هم خوب می‌داند. بنابراین کمی پایم را جلو می‌آورم و پیش‌از اینکه پادشاه آیندهٔ ایلیا من را دنبال خود بکشد او را به زمین می‌اندازم.

تعداد دفعات مشخصی دور محوطه می‌دویم و همان‌طور که خورشید روی سرمان می‌تابد عرق از سرورویمان پایین می‌چکد. خیلی سریع حرکات کششی لازم را انجام می‌دهم و بعد هم به همراه کیت وارد رینگ می‌شوم. ابتدا کمی رقص‌پا می‌زنیم و هم از نیروهایمان و هم از بدن‌هایمان در نبرد کمک می‌گیریم. من ریتم آشنایی را از سر می‌گیرم و به آنچه کیت کمی قبل‌تر

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

گفت فکر می‌کنم و در افکارم غرق می‌شوم.

دنیا پیش چشمم برعکس می‌شود.

نه این من هستم که کله‌پا شدم.

و سپس به کمر روی زمین می‌افتم و سعی می‌کنم هوا را به داخل ریه‌هایم که از درد فریاد می‌زنند بکشم.

لعنتی. تمرکزم را از دست دادم.

«زدمت زمین، کای.» کیت از بالای سرم به من لبخند می‌زند. «چند سالی از آخرین باری که این اتفاق افتاده می‌گذره این‌طور نیست؟» می‌دانم همچنان می‌خواهد به خود بنازد، بنابراین فرصتِ این کار را به او نمی‌دهم.

پاهایم را به سرعت می‌چرخانم و به مچ پاهایش می‌رسانم و او را در کنارِ خودم زمین می‌زنم.

درحالی‌که سرم را روی زمین گذاشتم و به آسمان لبخند می‌زنم می‌گویم: «خیلی بهش عادت نکن.»

بعداز اینکه کمی نفس می‌گیرد، خندهٔ بلندی سر می‌دهد. «باید این حرکت رو پیش‌بینی می‌کردم...» حرفش را نصفه رها می‌کند. با اِکراه از روی زمین بلند می‌شوم و با سستی خاک را از روی لباس‌هایم می‌تکانم و دستی به‌سمت او دراز می‌کنم.

هرکدام راه خودمان را پیش می‌گیریم، کیت برای نبرد با بِلِر که به او اصرار می‌کند می‌رود و من به‌سمت اهداف حرکت می‌کنم. خنجرهایی باریک از داخل قفسهٔ کنارم برمی‌دارم و یکی را در دستم می‌چرخانم و بعد هم آن را در هوا پرتاب می‌کنم.

سلاح‌ها. جنگیدن. کشتن.

من را برای این کارها بزرگ کرده‌اند. به همین خاطر من مجری قانونِ آینده خواهم بود و اکنون باید در میدان بجنگم نه کیت.

صدای مشت‌زدن و نفس‌نفس‌هایی بی‌جان از چند متر آن‌طرف‌تر در سمت

@EimoBooks

چپ به گوشم می‌رسد، جایی که درختان بالشتک‌دوزی شده در مرز محوطهٔ تمرین قرار گرفته‌اند.

مشت‌زدن را از سر گرفته است.

دوباره دارد باشدت به درخت مشت می‌کوبد. یا شاید هم اصلاً متوقف نشده بود. به‌نظر ناامید و عصبی می‌رسد؛ حرکاتش آشفته هستند. مشت‌هایش ضعیف‌تر هستند و روی فُرم بدنش کنترلی ندارد. خسته شده و این موضوع حالت ایستادنش را تحت‌تأثیر قرار داده است.

من بابی‌خیالی خنجری را در دستم می‌چرخانم و به‌خاطر کاری که قرار است انجام بدهم سرم را به‌سمت آسمان تکان می‌دهم. خنجرم هوا را می‌شکافد و به‌سمت هدف می‌رود و بعد هم به‌سمت او قدم برمی‌دارم و از پشت به طرفش می‌روم و او همچنان به بالشتک‌ها مشت می‌کوبد. حالا پشت‌سرش ایستاده‌ام و او در یک حرکت سریع می‌چرخد و آرنجش به‌سمت صورتم پرواز می‌کند. در آخرین لحظه جاخالی می‌دهم و بعد هم بازوی او را می‌گیرم و آن را در هوا متوقف می‌کنم. سرش می‌چرخد و تارهای نقره‌ایِ موهایش از فرط عرق به صورتش چسبیده‌اند.

لب‌هایم به لبخندی از هم باز می‌شوند. «باید قبل‌از اینکه سعی کنی من رو بزنی بیشتر تمرین کنی.»

خندهٔ بلندی می‌کند. «شاید یادت رفته که من جونت رو نجات دادم، بنابراین خوب بلدم مبارزه کنم. من نمی‌خوام سعی کنم تو رو بزنم شاهزاده.» بازویش را از چنگم بیرون می‌کشد و به درخت روی می‌کند و سعی دارد من را نادیده بگیرد.

اما این‌طوری نمی‌شود.

«این‌طور که تو داری مشت می‌زنی، باید بیشتر تلاش کنی، گِری.»

«اوه، واقعاً؟» نمی‌دانم او هم از این بازی خوشش آمده یا دارد پیش خودش فکر می‌کند همین الان مشتی روانهٔ صورتم کند. شاید هم هر دو.

@ElimoBooks

CamScanner

می‌گویم: «آره، واقعاً. حرکاتت خیلی ناشیانه هستن. اصلاً شبیه به همیشه نیستی.» در جوابم نفسش را با صدا بیرون می‌فرستد.

دوباره به‌سمت درخت برمی‌گردد و مشت‌های بیشتری می‌زند و مشخصاً دیگر نمی‌خواهد گفت‌وگو را ادامه بدهد. بند انگشتانش قرمز و خراشیده شده‌اند و نزدیک است خون‌ریزی کند.

چرا با خودش چنین کاری می‌کند؟

سری تکان می‌دهم و همین الان دلیل این موضوع را می‌دانم. چون خودم هم قبلاً این کار را انجام داده‌ام. به بالشتک‌ها، دیوارها و هر چیز دیگری آن‌قدر مشت کوبیدم که از مشت‌هایم خون جاری شده. تنها برای اینکه خشمِ فروخورده‌ام را همراه با ناامیدی‌ای که در وجودم رخنه کرده آزاد کنم.

و پیدین هم دقیقاً سعی دارد همین کار را بکند.

هنوز هم به‌جای اینکه از تمامِ بدنش به‌عنوان نیروی جنبشی استفاده کند، دستانش را بیش از حد تاب می‌دهد. در زمان مبارزه او معمولاً بسیار تکنیکی عمل می‌کند و این نوع مبارزه اصلاً شبیه به شیوهٔ همیشگی‌اش نیست. اما خُب خسته و کلافه است.

و بااینکه من تمام این چیزها را می‌دانم، باز هم دوست دارم با او کمی بازی کنم.

کمی بیشتر از پشت به او نزدیک می‌شوم و دستانم را روی ران‌هایش می‌گذارم و همان‌طور که مشت دیگری می زند بدنش را تاب می‌دهم. از جایش می‌پرد و به‌سمت من تلوتلو می‌خورد و سرش از پشت روی سینهٔ برهنه‌ام می‌افتد. سرم را خم می‌کنم و نزدیک گوشش زمزمه می‌کنم: «این‌قدر الکی با دست‌هات مشت نپرون، سعی کن با تمام بدنت مشت بزنی. تمام بدنت رو درگیر کن، گِرِی.»

سینه‌اش کمی بالا می‌رود. سپس یک قدم رو به جلو برمی‌دارد و سر می‌گرداند تا نگاهی عصبانی به من بیندازد.

@ElimBooks

می‌داند حق با من است و از این موضوع بیزار است.

در تمریناتِ خود سست شد و تا همین الان این موضوع را نفهمیده بود چراکه بیش از حد متمرکز و ناامید شده بود. با این فکر لبخندی به رویش می‌زنم و او هوفی می‌کشد و پیش‌از اینکه به‌سمت درخت برگردد تار موهایش را از مقابل چشمانش کنار می‌زند.

کمی به جلو خم می‌شوم و در گوشش زمزمه می‌کنم: «حالا یک مشتِ درست و حسابی بزن.»

عجیب است که این بار دیگر بحث نمی‌کند؛ چراکه احتمالاً خودش هم می‌داند بحث‌کردن سودی برایش نخواهد داشت. شانه‌هایش را بالا می‌آورد و روی پاشنهٔ پاهایش می‌پرد. سپس مشتش را به‌سمت بالشتک رها می‌کند و من هم به‌موقع لگنش را همراه با مشت تکان می‌دهم. این مشت نیروی خیلی بیشتری با خود دارد و می‌بینم در همین مدت کوتاهی که اینجا بوده با وعده‌های غذاییِ منظم و تمرین چقدر قدرتمندتر شده است. زمانی‌که بند انگشتانش روی بالشتک فرود می‌آیند، ماهیچه‌هایِ نحیف کمر و بازوهایش دیده می‌شوند.

من بااینکه واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفته‌ام، اما با بی‌حوصلگی می‌گویم: «بهتر شد.» پس‌از لحظه‌ای که به‌نظر خیلی طول می‌کشد، دستانم را از دور کمرش برمی‌دارم.

«حالا خودت انجامش بده تا مطمئن بشی خوب دقت کردی.» رو به درخت چند لحظه سرجایش ثابت می‌ماند.

سپس همان‌طور که با سرعت می‌چرخد موهای نقره‌ای‌اش برقی می‌زند و بعد هم مشتِ زیبایی به‌سمت من روانه می‌کند.

@ElimoBooks

CamScanner

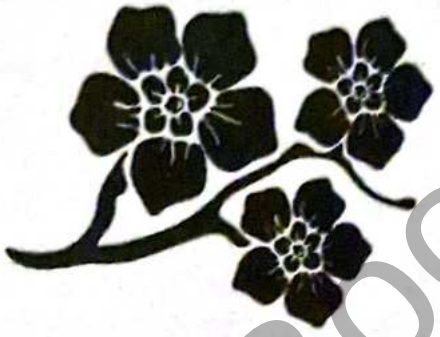

فصل هفدهم

کای

در آخرین لحظه جاخالی می‌دهم. سال‌ها مبارزه کمکم کرده حالا عکس‌العمل‌هایم تا این حد سریع باشند.

با لحن دلنشینی می‌گوید: «چطور بود؟» و لبخند ترسناکی به رویم می‌زند.

با حرص می‌خندم. «اگر جاخالی نداده بودم چی، گِری؟»

«می‌دونستم جاخالی می‌دی، آزِر.» حالا خیلی نزدیک به صورتم ایستاده است. همان جمله‌ای را که بعداز پرتاب خنجر به‌سمتش گفتم به خودم تحویل می‌دهد و لبخند شیطانی بر لب می‌آورد.

«به نظر می‌رسه یک نفر دنبال دعواست.» چشمانم را با حوصله روی بدنش می‌چرخانم؛ طوری که روی پنجهٔ پاهایش ایستاده، دستانش که کمی بالا آمده‌اند و لباس‌هایش که به بدنش چسبیده‌اند.

@ElimoBooks

CamScanner

«من فقط دنبالِ بهانه بودم که این پوزخند رو از روی صورتت پاک کنم.»
دوباره مشتی به‌سمتم پرتاب می‌کند؛ چراکه می‌داند جاخالی خواهم داد. من را بازیچهٔ خود کرده است.

همان‌طور که دایره‌وار داخل گودال می‌چرخیم می‌گویم: «اولین باری نیست که یک نفر این حرف رو بهم می‌زنه.» به‌سمت شکافِ کوچکی که میان اهداف و قفسهٔ سلاح‌ها درست روبه‌رویِ آن قرار دارد می‌رویم. پیش‌از اینکه نبرد شروع شود کف دستانم را بالا می‌آورم و به او نشان می‌دهم و تسلیم می‌شوم. «تو واقعاً دوست نداری با من مبارزه کنی، من هم همین‌طور. به‌خصوص اینکه اصلاً دوست ندارم اون صورت خوشگلت رو به هم بریزم، عزیزم.»

برایم پشت چشمی نازک می‌کند. «خنده داره چون من برای به‌هم‌ریختنِ صورت خوشگل تو یک لحظه هم تردید نمی‌کنم.»

پوزخندی می‌زنم. «می‌دونستم از نظر تو خوش‌قیافه هستم.»

با این حرفم، مشت دیگری به‌سمت صورتم روانه می‌کند که خیلی راحت جاخالی می‌دهم. همچنان خیلی آرام داخل گودال نبرد می‌چرخیم. موهای مرطوب به پیشانی‌ام چسبیده‌اند و انگشتانم را داخلشان فرومی‌برم و آن‌ها را از روی صورت چسبناکم کنار می‌زنم.

با نیشخندی می‌گویم: «می‌دونی که من همین الان به هشت نیروی مختلف دسترسی دارم و هر یکی از اون‌ها می‌تونه کارت رو بسازه.» و می‌بینم چشمانش را در هم می‌کشد.

همان‌طور که نگاه نافذش همچنان در نگاهم قفل شده می‌گوید: «من نمی‌خوام با نیروی تو مبارزه کنم، می‌خوام با خودت مبارزه کنم. فقط خودت.» حالا دیگر برگزیده‌ها نیز حواسشان جمعِ ما شده و این مبارزه به نظرشان خیلی جالب‌تر از تمرینات خودشان است.

«پس فقط خودم رو می‌خوای؟ بدون هیچ نیرویی؟»

@ElmoBooks

او که حالا دیگر به ستوه آمده می‌گوید: «آره. فقط خودت.»

لب‌هایم به نیشخندی کج از هم باز می‌شوند. «می‌دونستم من رو می‌خوای، گِری.»

و به‌محض گفتن این حرف لگدی به‌سمت صورتم می‌آید.

با دستانم آن را مهار می‌کنم و پایِ او را پایین می‌آورم، و دوباره از قدرتِ او شگفت‌زده می‌شوم. پیش‌از اینکه نفس بگیرم، ضربهٔ بی‌نقصی به‌سمت صورتم روانه می‌شود. با این نیت ضربه می‌زند که جای آن روی صورتم بماند. از زیر ضربه جاخالی می‌دهم و بعد دستش را که دراز شده می‌گیرم و پشت کمرش را به سینه‌ام می‌چسبانم و دستم را زیر استخوان کتفش می‌پیچانم و نگه می‌دارم. با لبخندی کنار گوشش زمزمه می‌کنم: «باید بهتر از این‌ها مبارزه کنی، گِری.»

زیرلب غُرغُری می‌کند و آرنجِ دستِ آزادش را داخل شکمم فرود می‌آورد. نفسم برای یک لحظه در سینه قطع می‌شود و او از موقعیت استفاده می‌کند. همان‌طور که می‌چرخد، آرنجش را به‌سمت صورتم پرتاب می‌کند و زمانی‌که به فکم اصابت می‌کند سرم به پهلو می‌چرخد. فشاری که روی دستش وارد می‌کنم کم‌جان می‌شود و از فرصت استفاده می‌کند و از زیر دستم درمی‌ورد و مشت دیگری درست به همان نقطهٔ قبلی روی فکم می‌زند.

لعنتی.

سرم را همان طرف نگه می‌دارم، درحالی‌که دهانم از خون پر می‌شود و زبانم را روی قسمت داخلی گونه‌ام می‌کشم و کم‌کم نگاه خیره‌ام را به‌سمتِ او برمی‌گردانم. روی پنجهٔ پا ایستاده و دستانش را هنوز درحالت جنگی روی به من گرفته و به من خیره شده است. و بعد لبخندی می‌زند که فقط برای یک لحظه حواسم را پرت می‌کند.

با صدای بم و کم‌جانی می‌خندم و بعد خون را روی زمین تف می‌کنم. «بهتر شد، گِری.» همان‌طور که در دایره‌ای می‌چرخیم لبخندی می‌زنم و

@ElmoBooks

مشت‌هایم را به‌شکل غریزی بالا می‌برم. «شاید واقعاً لازم باشه از خودم دفاع کنم.»

لبخندش روی لب می‌لغزد و ناگهان روی زمین می‌نشند و پاهایش را به‌شکلِ هلالی پهن باز می‌کند و روی زمین می‌کشد تا من را زمین بزند. با چابکی از روی پاهایش می‌پرم و او در عرض یک ثانیه دوباره می‌ایستد و چندین مشت به طرفم می‌پراند. تعدادی مشت به‌سمت چانه‌ام پرتاب می‌کند، به‌همراه یک سری ضربه‌های سریع و کوتاه و ضربه‌های قوس‌دار. اما من همچنان حالت دفاعیِ خود را حفظ می‌کنم و جلوی مشت‌هایش را می‌گیرم. بالأخره با حرکات چابکِ خود ضربهٔ محکمی به شکمم می‌زند که نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

بسیار خُب. اگر واقعاً می‌خواهد من جواب ضرباتش را بدهم، پس می‌دهم.

آسیب زیادی به او نخواهم زد. راستش او واقعاً ماهر است و به‌رغم شوخی‌هایی که کردم، مبارز خوبی است. اما حالا که فک و شکمم کبود خواهند شد، دیگر دوست ندارم بازیچه باشم.

پیش‌از اینکه مشتم در هوا و جایی که قبلاً سرش آنجا بود فرود بیاید، جاخالی می‌دهد. سپس لگدی روانهٔ دنده‌هایم می‌کند. درست پیش‌از اینکه لگد به پهلویم اصابت کند مچ پایش را می‌گیرم و او را به‌سمت جلو می‌کشم. تلوتلوخوران به‌سمت من می‌آید و من با یک دست پایش را کنار پهلوی خود نگه می‌دارم و با دست دیگر ضربه‌ای روی استخوان گونه‌اش می‌گذارم. ضربهٔ کم‌جانی است، اما بااین‌حال آن‌قدری محکم هست که سرش به یک سمت پرتاب شود.

پایش را رها می‌کنم و همان موقع پایم را پشت مچ پای دیگرش می‌گذارم که هنوز محکم روی زمین قرار گرفته و با سرعت آن را به‌سمت جلو می‌کشم. با شدت زمین می‌خورد. به‌محض اینکه کمرش به زمین می‌رسد

@ElimoBooks

و تلاش می‌کند هوا را به داخل ریه‌هایش بکشد، سرفه‌های شدیدی بدنش را می‌لرزانند.

با لبخندی بالای سرش می‌ایستم و گمان می‌کنم مبارزه تمام شده است. اما اشتباه می‌کنم.

ضربه‌ای به نقطهٔ حساسم می‌زند. خیلی محکم.

خم می‌شوم و از سرِ درد خنده‌ای می‌کنم. «حرکت سطح‌پایینی بود، عزیزم.»

«آره، اما مؤثر بود.» دوباره روی پاهایش بلند می‌شود و با لبخندی رندانه نفس‌نفس می‌زند. دستانش را بالا آورده تا صورتش را بپوشانند، درحالی‌که باقی بدنش غرق در خاک است. و بعد شروع می‌کند به مشت‌زدن و سدکردنِ راه مشت‌های طرف مقابل. انگار که داریم می‌رقصیم و او همراه تندخویی در رقص است.

اما به هر دلیلی که هست، من تمام وزنم را روی مشت‌ها نمی‌اندازم. سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم. نه آن‌قدری که از خودم دفاع نکنم، آن‌قدری که جایی از بدنش را نشکنم. گرچه او اصلاً چنین استراتژی ندارد. محکم ضربه می‌زند، بی‌امان مشت می‌پراند و می‌خواهد به من آسیب برساند.

یک لحظه درحال طنازی بود و حالا داریم باهم مبارزه می‌کنیم؛ شاید هم الان داریم هر دو کار را می‌کنیم. اصلاً از کار این دختر شرور سر در نمی‌آورم.

پس‌از چند دقیقه مشت‌پراندن و دفاع‌کردن، هر دو در گرمای طاقت‌فرسا نفس‌نفس می‌زنیم. عرق از ابرویم پایین می‌چکد و چشمانم را می‌سوزاند و گروهی که دورمان را گرفته‌اند تشویقمان می‌کنند و هربار یکی از ما ضربه می‌خورد صدای ناله‌شان به هوا می‌رود. چندین مشتِ پشت‌سر هم به‌سمت صورتش پرتاب می‌کنم و ضربه‌ای که به زیر چانه‌اش اصابت می‌کند رد کبودی از خود بر جای می‌گذارد و باعث می‌شود سرش به‌سمت بالا پرتاب

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

شود. یک ضربهٔ سریع هم بعداز آن به‌سمتش روانه می‌کنم که به‌راحتی جاخالی می‌دهد و دستم را که دراز شده در یک دست می‌گیرد و شانهٔ دیگرم را هم در دست دیگرش. سپس کمی به من نزدیک می‌شود و زانویش را به داخل شکمم می‌کوبد.

اما دستی که با آن شانه‌ام را گرفته رها و در معرض دیدم است، بنابراین از فرصت استفاده می‌کنم. با هر دو دست ساعد و مچ دستش را می‌گیرم و می‌چرخم طوری که کمرم مقابل سینه‌اش قرار می‌گیرد. سپس با کمک مرکز ثقل بدنم او را از روی زمین بلند کرده و روی شانه‌ام آورده و با صدای تالاپی به روی زمین می‌اندازم.

به پشت روی زمین افتاده و از شدت برخوردی که به زمین سفت داشته سینه‌اش خِس‌خِس می‌کند و من هم به او خیره می‌شوم و امیدوارم بالأخره تسلیم شود. باز هم اشتباه می‌کنم. با سرعتی شگفت‌انگیز پشت قوزک پاهایم را به دست می‌گیرد و با قدرت زیادی به‌سمت خود می‌کشد. ازآنجایی‌که من را غافلگیر کرده، موفق می‌شود پاهایم را از زیرم بکشد و با شدت پشتم را به زمین بزند.

لحظهٔ بعد بلند می‌شود و روی سینه‌ام می‌پرد و زانوهایش را دو طرفِ بدنم می‌گذارد. و بعد با لبخندی پیروزمندانه مشت لعنتی‌اش را به‌سمت عقب می‌برد.

او را از نظر می‌گذرانم درحالی‌که بدنش پر از خون است و روی من نشسته. نگاهی به مشتش که هر لحظه آمادهٔ رهاشدن است می‌اندازم و با صدای کم‌جانی می‌گویم: «حیف که درحال مبارزه‌کردن هستیم، وگرنه اون‌طوری که الان پیشِ هم هستیم می‌تونست خیلی بیشتر خوش بگذره.» و کمی او را ورانداز می‌کنم و به چشمانِ آبی‌اش که از تعجب گشاد شده‌اند خیره می‌شوم.

@ElmoBooks

یک لحظه تمرکزش را از دست می‌دهد.

عالی است.

کمرش را می‌گیرم و جایمان را عوض می‌کنم. حالا من روی او نشستم و مچ دستانش را داخل زمین کنار سرش می‌فشارم. زیر بدنم نفس‌نفس می‌زند و چشم‌غره‌ای به من می‌رود. تمام بدنش پر از خاک است و مطمئنم خودم هم چندان وضع بهتری ندارم. کبودیِ تیره‌ای دارد روی استخوان گونه‌اش شکل می‌گیرد و خون از بینی و دهانش جاری می‌شود.

نزدیک به صورتش می‌گویم: «کارت خوب بود، گِری.» زیر بدنم کمی به خودش می‌پیچد، اما نمی‌تواند از چنگال من خلاص شود. «البته چند مورد انتقاد رو باید به اطلاعت برسونم.»

سرجایش ثابت می‌شود و من او را درحالی‌که لبخند کم‌جانی روی لب‌هایش شکل می‌گیرد تماشا می‌کنم. «با توجه به اینکه تو مجری قانونِ آینده هستی، نمی‌دونستم اهل رحم‌کردن هستی یا نه، اما مشخصه که هستی.» به او خیره می‌شوم و با شنیدنِ حرف‌هایی که از دهانش خارج می‌شوند دوباره همان نقاب سرد همیشگی را بر چهره می‌زنم. سپس سرش را از روی زمین بلند می‌کند به‌طوری‌که تنها چند سانتی‌متر میان صورت‌هایمان فاصله است و می‌گوید: «می‌دونم بهم آسون گرفتی.»

آیا رفتارم این‌قدر واضح بود یا توانایی‌هایش در غیب‌گویی در این مورد به او کمک کردند؟

نگاه خیره‌ام را روی صورتش می‌گردانم، روی خاک و خونی که صورتش را پوشانده و کک‌ومک‌های کم‌رنگی که می‌دانم روی بینی‌اش دارد و زیرِ خود پنهان کرده است. «چی باعث شده همچین فکری بکنی؟»

صورتش را از آن هم نزدیک‌تر می‌آورد، لب‌هایش را که به‌شکل خطرناکی نزدیک به لب‌های من هستند به لبخندی از هم باز می‌کند. صدایش با

@ElimoBooks

نفس‌هایش توأم می‌شود طوری که قابل شنیدن نیست و زمزمه می‌کند: «چون اگر بهم آسون نمی‌گرفتی، نمی‌تونستم این کار رو بکنم.»

هنوز حرفش را هضم نکرده‌ام که با سر محکم به سرم ضربه می‌زند.

زمانی‌که پیشانی‌اش به بینی‌ام اصابت می‌کند، ستاره‌ها مقابل دیدگانم پدیدار می‌شوند. مچ دستانش را از زیر دستانم آزاد می‌کند و با هر دو پا من را از روی خود هل می‌دهد. همان‌طور که روی خاک دراز می‌کشم و سعی دارم دردی را که در سرم نبض می‌زند پس بزنم، ابری از گردوغبار دور بدنم به هوا بلند می‌شود. ضربه‌اش محکم بود اما نه آن‌قدری که نتوانم مقابلِ او روی پاهایم بایستم. خون از بینیِ شکسته‌ام روان می‌شود.

یک لحظه هم وقت را هدر نمی‌دهد.

دستانش دور گردنم حلقه می‌شوند و چندین و چند بار با زانو داخل شکمم می‌زند. پیش‌از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم، از پایم که خم شده به‌عنوان چهارپایه استفاده می‌کند و با یک حرکت سریع از بدنم بالا می‌رود و پاهایش را دور شانه‌هایم می‌اندازد. با کمک وزنِ خود و پاهایش که دور گردنم انداخته هردویمان را زمین می‌زند. من به داخل خاک می‌غلتم و او هم در خاک قِل می‌خورد و بدون اتلاف وقت به‌سمتم هجوم می‌آورد. و دوباره دستانم را زیر زانوهایش به زمین میخ می‌کند.

با لب‌هایی خونین نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «فُرم بدنم چطوره، شاهزاده؟ انتقادی ندارین؟»

وزنش را کامل روی بدنم انداخته و من هم با خشم می‌خندم. «چند موردی به ذهنم می‌رسه.»

«من هم همین‌طور.» به‌سمت چکمه‌اش دست می‌برد و خنجرِ باریکی از زیرِ چرم کهنهٔ آن بیرون می‌کشد. «اول از همه اینکه من اصلاً دوست ندارم رقیب‌هام بهم آسون بگیرن.» خیلی آرام نوک خنجر را روی استخوان گونه‌ام

@ElmoBooks

می‌کشد و پوستم را فلفلک می‌دهد.

به‌رغمِ خنجری که روی صورتم می‌کشد نیشخندی می‌زنم و نگاه پر از خشمم را به او می‌دوزم. سپس چشمانم به‌سمت خونی کشیده می‌شوند که از صورتش و از محل بریدگی‌ها و زخم‌هایی که به او زدم پایین می‌چکد. «به نظر می‌رسه با وجود تلاش‌های زیادم درنهایت مجبور شدم صورت خوشگلت رو به هم بریزم.»

درحالی‌که از نفس افتاده می‌خندد و می‌گوید: «اُه، چیزی نیست. باید ببینی من با صورت خوشگل تو چی‌کار کردم.»

همان‌طور که سرم را بلند می‌کنم و به‌سمت او می‌برم لب‌هایم به لبخندی از هم باز می‌شوند. «اُه، عزیزم، تا زمانی‌که هنوز از نظر تو خوشگل باشم، برام مهم نیست چطور به نظر برسم.»

چشمان آبی‌اش با بهت رو به من پلک می‌زنند و بعد با کلافگی آن‌ها را در حدقه می‌چرخاند. با صدای هوفی در جایش تکان می‌خورد و روی پاهایش می‌ایستد. من هم به تبعِ او بلند می‌شوم و گرد و خاک را از روی لباس‌هایم می‌تکانم.

پیش‌از اینکه راهش را کج و آنجا را ترک کند می‌گویم: «مبارزه با تو خیلی بهتره و بیشتر از مبارزه با کیت بهم خوش می‌گذره. باز هم باید از این کارها بکنیم.»

سرش را کمی به یک طرف خم می‌کند و لبخندی مکارانه می‌زند. «من با کمال میل دنبال هر فرصتی هستم که بتونم حسابت رو برسم، شاهزاده.»

پس‌از گفتنِ این حرف، او را می‌بینم که دارد از من دور می‌شود. با لحنی بی‌خیال می‌گوید: «راستی، کای؟»

و بعد من ناگهان جاخالی می‌دهم.

سرجایش می‌چرخد و خنجر را آن‌قدر ناگهانی پرتاب می‌کند که لحظهٔ

@ElmoBooks

آخر موفق می‌شوم جاخالی بدهم و بعد خنجر را می‌بینم که داخل هدفِ چوبیِ پشت‌سرم فرومی‌رود.

«من نیازی به بخشندگیِ تو ندارم. دفعهٔ بعد که مبارزه می‌کنیم، من رو تحت‌تأثیر قرار بده.» از جایی که ایستادم می‌بینم در چشمان آبی‌اش آتش زبانه می‌کشد.

صدای سوتی از داخل جمعیت به گوش می‌رسد. قطعاً صدای کیت است. او را نادیده می‌گیرم و سری تکان می‌دهم و همان‌طور که از من دور می‌شود به او نیشخندی می‌زنم.

واقعاً که موجود شرور کوچولویی است.

@ElimoBooks

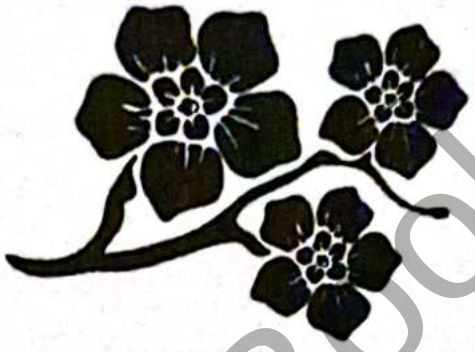

فصل هجدهم

پیدین

تقریباً مطمئن هستم که یک آدم معمولی نیستم. شاید بتوان گفت نیروی من دروغ‌گفتن مثلِ آب خوردن است. درمورد اینکه چه کسی هستم دروغ گفتم، درمورد اینکه به چه کسی اعتماد دارم و در این مورد که از اینجا بودن چقدر خوشحال هستم.

بله، آزمون‌ها یک سری رقابت‌های فیزیکی هستند، اما وقتی نوبت به بازی‌های ذهنی می‌رسد خیلی مرگبار می‌شوند. باید نظر مردم را جلب کنم و آن‌ها را متقاعد کنم که من هم به‌اندازهٔ خودشان عاشقِ این آزمون‌ها هستم دوست دارم رأی‌هایشان را داشته باشم تا زنده بمانم، اما برای برنده‌شدن حتماً به این رأی‌ها نیاز دارم. نگاهی به دورتادور میز شام می‌اندازم. همه شق‌ورق سر جای خود نشسته‌اند و کوتاه باهم گفت‌وگو می‌کنند. تنشی که در اتاق وجود دارد خفقان‌آور است و سکوتی ناخوشایند بر آن حاکم شده و تنها

@ElimoBooks

CamScanner

صدای جویدن به گوش می‌رسد. می‌توان گفت اخیراً همگی خیلی عصبی هستیم. تا حدی که در محوطهٔ تمرین میان اِیس و برکستون نزاعی درگرفت. نمی‌توانم تصور کنم اِیس با برکستون که همیشه صبور و آرام است چه کرده، اما برای جداکردن آن‌ها چهار مأمور امنیتی دخالت کردند و مجبور شدند خود را روی دو شرکت‌کننده بیندازند.

چشمانم خیلی آرام روی رقیبانم می‌گردند و روی نگاه خیرهٔ سبزرنگی که همین الان هم به من می‌نگرد ثابت می‌شوند. نفسم را به داخل سینه فرومی‌برم و سعی می‌کنم دربرابر هجوم خشمی که هربار با نگاه‌کردن به پادشاه در وجودم احساس می‌کنم مقاومت کنم. نه، او پادشاه نیست.

کیت با چشمانی آن‌چنان شبیه به چشمانِ پدرش به من خیره شده است که مجبورم تصویر پادشاه را از ذهنم بیرون کنم و درعوض روی پسری که مقابلم نشسته تمرکز کنم. لبخندش گرم و صمیمی است و چشمانش روی صورتم می‌چرخند. من هم به او نگاهی می‌اندازم و خیلی سریع نگاهم را از او می‌گیرم و به‌سمت دیگری می‌چرخانم. با استیصال سعی دارم از زیر نگاه خیره‌اش فرار کنم که چشمانم روی یک جفت چشم شبیه به کیت می‌نشینند.

ناگهان طوفانِ نگاه خاکستری‌اش که مژه‌هایی تیره دورش را قاب گرفته‌اند من را می‌بلعد. کای کمی سرش را خم می‌کند و طوری لبخند می‌زند که باعث می‌شود سراسیمه حلقهٔ داخل انگشت شستم را بچرخانم.

امیدوارم همان‌طور که سعی دارد از کار من سر دربیاورد عقلش را از دست بدهد. همان‌طور که من در این راه عقلم را از دست دادم.

نگاه خیرهٔ کای به‌سمت انگشت شستم و حلقه‌ای که داخل آن می‌چرخانم می‌رود. همان‌طور که روی میز به‌سمت من مایل می‌شود برقی در چشمانش می‌بینم.

«چیزی نگرانت کرده، گِری؟»

پناه بر طاعون، چطور ممکن است یک نفر تا این حد به یک اندازه آزاردهنده

@ElmoBooks

و درعین حال مجذوب‌کننده باشد؟

«چی باعث شده فکر کنی من نگران هستم؟»

روی فکِ تیزش دستی می‌کشد و می‌گوید: «هوم، مثلاً اینکه داری اون حلقه رو با سرعت داخل دستت می‌چرخونی یا از اون هم واضح‌تر داری چاقو رو داخل مشتت فشار می‌دی.»

روی به او چند باری پلک می‌زنم و بعد هم پایین را نگاه می‌کنم. واقعاً دارم یک چاقوی استیک‌خوری را محکم در مشتم فشار می‌دهم، اگرچه اصلاً نمی‌دانم کِی آن را از روی میز برداشتم. به آن خیره می‌شوم و پیش‌از اینکه انگشتانم را از دور دستهٔ آن باز کنم خنده‌ای از روی خشم می‌کنم. وقتی نگاهم بالأخره روی او می‌نشیند، می‌بینم که با نگاهی نرم‌تر از قبل دارد صورتم را جست‌وجو می‌کند.

و موضوع آزاردهنده این است که من هم دقیقاً دارم مثل خودش به او نگاه می‌کنم، اگرچه چیزهای بسیار متفاوتی را می‌بینیم.

من پسری گیج‌کننده و فریبنده می‌بینم، خودسر و حیله‌گر. اما هرچیز جدیدی که از زندگی‌اش دستگیرم می‌شود، متوجه می‌شوم اصلاً او را نمی‌شناسم. واضح است که او تنها با کسانی که از صمیم قلب دوستشان دارد مهربان است. اما دور خودش دیواری کشیده و نقابی به صورت زده که موجب می‌شود به‌شکل آزاردهنده‌ای شناختنش سخت باشد.

ذهنم به‌سمت نبردمان منحرف می‌شود. به‌سمت دستانش که روی بدنم بودند، استوار و قدرتمند. تماشای او درحال مبارزه، به‌سان تماشای یک رقصنده است، رقصنده‌ای که موسیقی را با روح و پوست و گوشتِ خود احساس می‌کند. او برای نبرد زاده شده. برای کشتن پرورش یافته.

و من نباید این مسئله را فراموش کنم.

یکی از خدمتکارها دست دراز می‌کند تا بشقابم را بردارد و من را از افکارم بیرون می‌کشد. از روی غریزه دوست دارم پیش‌از اینکه بشقاب را از

@ElmoBooks

مقابلم بردارند کمی غذا از داخل آن کِش بروم. هنوز هم به داشتن وعده‌های غذایی منظم و مقوی عادت نکرده‌ام و مرتب باید با غریزه‌ام برای دزدی که سرم فریاد می‌زند تا جایی که می‌توانم غذا کِش بروم مقابله کنم.

دوباره صدای کشیده‌شدن صندلی‌ها روی زمین مرمر به گوش می‌رسند و اطرافیانم از جایشان بلند می‌شوند تا سالن غذاخوری را ترک کنند. صدایی نازک و لطیف در میان هیاهو بلند می‌شود و همه می‌ایستیم تا به‌سمت صدا برگردیم. ملکه دستانِ خود را به زیبایی مقابلش در هم کرده و روی پیراهنِ آبی کاربنی‌اش گذاشته که زیر نور خورشیدِ درحال غروب می‌درخشد.

به ما لبخندی می‌زند و برق چشمانش من را تا حدی به یادِ کای می‌اندازد.

«فقط چند روز تا اولین مجلس رقص زمان باقی مونده! خانم‌ها، مطمئنم تا الان هرکدوم یک لباس شب انتخاب کردین، یا اینکه از خدمتکارتون درخواست کردین اون رو براتون آماده کنه.»

من قطعاً هیچ‌یک از این دو کار را انجام ندادم.

ملکه با لبخندی اضافه می‌کند: «اُه، راستی تمرین رقص رو فراموش نکنید. مطمئنم دوست دارین مردم رو تحت‌تأثیر قرار بدین.»

اُه، من قطعاً مردم را تحت‌تأثیر قرار خواهم داد.

با تکانِ سر اجازه می‌دهد اتاق را ترک کنیم و من به‌سرعت به‌سمت در می‌روم تا به اتاقم بازگردم و از اِلی درمورد لباس مناسب مشاوره بگیرم. «پیدین.»

پاهایم سست می‌شوند و کم‌کم سرجایشان متوقف می‌شوند. گرمایی که در صدایش موج می‌زند و اینکه من را با نام خطاب قرار می‌دهد نشان از آن است که آن شخص کای نیست.

نه، برادرش است. روی پاشنهٔ پایم چرخیدم و حالا دارم به کیت نگاه می‌کنم که به‌سمت من قدم برمی‌دارد و موهای بلوندش آشفته هستند و لبخند جذابی بر لب دارد. وقتی نزدیکم می‌آید، وقتی با آن چشمان زمردی که به‌سان چشمان آن قاتل هستند به من نگاه می‌کند آب دهانم را فرومی‌دهم.

@ElmoBooks

با خوش‌رویی می‌گوید: «هِی، اشکالی نداره تا اتاقت تو رو همراهی کنم؟» اصلاً این را دوست ندارم.

«نه اصلاً.» صدای خودم را از میان دندان‌هایی که دربرابر او به لبخندی باز شدند می‌شنوم.

در راهرو شروع به قدم‌زدن می‌کنیم و به‌سمت اتاق‌های شرکت‌کنندگان در قصر می‌رویم. با اندکی غرور در صدایش می‌گوید: «به‌خاطر مصاحبه‌ات بهت تبریک نگفتم. یادته گفتم هیچ مشکلی پیش نمی‌آد؟»

به مصاحبه‌ام فکر می‌کنم و اینکه چطور تنها حرفی را که انتظار می‌رفت بزنم، نزدم.

«بقا. فقط می‌خوام از این آزمون‌ها جون سالم به در ببرم.»

نزدیک است بخندم. «خُب، خوبه حداقل می‌دونم پادشاه آینده به‌خاطر نابودکردن شعار پادشاهی‌اش من رو سر نمی‌بُره.»

زبانم را گاز می‌گیرم، اما برای خفه‌کردن کلماتی که همین الان بر زبان راندم دیگر دیر شده است.

می‌خندد.

صدایِ خنده‌اش بلند است و ناگهان خیالم را آسوده می‌کند. پشت گردنش دستی می‌کشد و همچنان که می‌خندد می‌گوید: «راستش، اون قسمت از مصاحبه، قسمتِ مورد علاقهٔ من بود.»

نگاهی مبهوت به او می‌اندازم. «واقعاً؟»

«بله.» دیگر در صدایش لحنِ شوخی نیست. می‌ایستد تا نگاهی به من بیندازد و هر دویمان را در راهرو متوقف می‌کند. «این صادقانه‌ترین حرفی بود که تا به امروز در این مصاحبه‌ها زده شده.»

صورتش را از نظر می‌گذرانم و سعی می‌کنم جلوه‌ای را که از پدرش در او می‌بینم نادیده بگیرم. «فکر کنم می‌خوای بگی احمقانه‌ترین حرفی که تا به امروز در این مصاحبه‌ها زده شده.»

@ElimoBooks

CamScanner

دوباره صدایِ خندهٔ صمیمانه‌اش از دیوارها انعکاس پیدا می‌کند. «شاید.» کمی مکث می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد. «اما اگر باعث می‌شه احساس بهتری پیدا کنی، باید بگم به‌نظرم اینکه گفتی فقط می‌خوای از این ماجرا جون سالم به در ببری رو کاملاً حق داری. به‌خاطر اینکه احساساتِ واقعیِ خودت رو بیان کردی واقعاً تحسینت می‌کنم.»

به‌حدی از صداقتی که در کلماتش وجود دارد شوکه شدم که با حرص می‌خندم. «پس باید همیشه من رو تحسین کنی چون من بیش از اونچه که باید افکارم رو به زبون می‌آرم.»

من همیشه تو را تحسین می‌کنم.

چشمانش همان‌طور که در نگاه من می‌چرخند این شش کلمه را در خود دارند. انگار می‌خواهند چیزی بگویند که خودش قصد ندارد بر زبان بیاورد. و این اولین باری است که در نگاه خیره‌اش می‌نگرم و چشمان پادشاه را در صورتش نمی‌بینم.

گلویم را صاف می‌کنم، می‌چرخم و راه‌رفتن به‌سمت انتهای راهرو را از سر می‌گیرم. زمانی‌که مقابل اتاقم می‌ایستم کیت درست کنارم است و من سعی دارم در را باز کنم و می‌گویم: «ممنون که همراهی‌ام کردی.» کمی مکث می‌کنم تا از روی شانه لبخند کوچکی به او بزنم. «حالا می‌تونم بگم پادشاه آینده یک بار من رو مشایعت کرده.»

پاهایم را از چارچوب در داخل می‌گذارم که با عجله کلمات از دهانش خارج می‌شوند.

«بله و اگر بهم اجازه بدی، باز هم می‌تونم این کار رو بکنم.»

می‌چرخم و ناگهان می‌بینم او پشت‌سرم ایستاده. «چی؟»

لبخندی روی صورتش شکل می‌گیرد که برای یکی از اعضای خانوادهٔ سلطنتی بیش از حد محجوبانه است. «دوشیزه گِری، دوست دارید همراه من برای مجلس رقص باشید؟»

@ElimoBooks

CamScanner

نفس بعدی‌ام را که داخل می‌فرستم نزدیک است خفه شوم. بااین‌حال، به‌جای اینکه جواب سؤال او را بدهم، یکی از آن سؤالاتِ بی‌معنایی که در ذهنم شکل می‌گیرند با خنده‌ای دستپاچه از میان لب‌هایم خارج می‌شود. «از کِی تاحالا من دوشیزه گِرِی شدم؟»

لبخندی سرشار از بازیگوشی جای لبخند خجولانه‌اش را می‌گیرد و تنها یک لحظه من را به یادِ برادرش می‌اندازد.

«از اون لحظه‌ای که من رو با لقب «پادشاه آینده» خطاب قرار دادی.»

«دوست نداری؟ اینکه پادشاه آینده خطاب قرارت بدم؟» کنجکاوی باعث می‌شود این سؤال از دهانم خارج شود؛ چراکه گمان می‌کردم او خیلی به این لقب و قدرتی که به‌همراه خود می‌آورد علاقه دارد.

به‌سادگی می‌گوید: «ترجیح می‌دم با لقبی که هنوز اون رو به دست نیاوردم و به اون سطح نرسیدم خطاب قرار داده نشم.»

«برای همین بهت گفتم پادشاه آینده.»

لبخندی می‌زند، و با خوشحالی اجازه می‌دهد سکوت بینمان کمی ادامه پیدا کند و بالأخره می‌گوید: «سؤالِ من رو جواب ندادی، دوشیزه گِرِی.»

صدایش را که لحنی خریدارانه دارد می‌شنوم و سؤالی بی‌صدا را در چشمانش که سعی دارم از آن‌ها اجتناب کنم می‌بینم. اگر پیشنهاد مشایعت او را در جشن قبول کنم، خیلی راحت به کیت و پیدین تبدیل خواهیم شد. اگر نه بگویم، القاب همچنان رویمان خواهند ماند.

اگر جواب مثبت بدهم باید نقش بازی کنم.

اگر جواب منفی بدهم فرصتِ راضی‌کردنِ مردم را از دست خواهم داد.

فکر اینکه دست در دست پادشاه آینده به صورتِ آشنای قاتل پدرم نگاه کنم شخصاً برایم خوشایند نیست، اما مردم ایلیا از آن لذت خواهند برد. بدون شک توجه آن‌ها را از آنِ خود خواهم کرد؛ فکری بسیار وحشتناک اما درعین‌حال وسوسه‌انگیز.

@ElmoBooks

از فکر دیدنِ کسی که قبلاً در زاغه‌ها زندگی می‌کرده و پادشاه آینده دست در دستِ هم لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. تصویری فوق‌العاده از قطب‌های متضاد.

توانمندترین مرد به همراه ناتوان‌ترین زن.

با لبخندی کم‌جان و صدایی آرام می‌گویم: «باعث افتخاره که همراه تو باشم، کیت.»

نقشت را خوب بازی کن.

کیت که به‌نظر خاطرجمع شده می‌خندد. «امیدوار بودم همین رو بگی، پیدین.»

«اِلی خواهش می‌کنم. کمکم کن.»

به کمد لباسم خیره شده‌ام و از نگاه‌کردن به این‌همه رنگ و مدل از لباس‌های شب که داخل کمد آویزان شده‌اند دارم دیوانه می‌شوم. «کدوم یکی از این‌ها رو باید برای مجلس رقص بپوشم؟ باید اون‌ها رو تحت‌تأثیر قرار بدم...»

اِلی با خندهٔ نرمی میان حرفم می‌پرد و می‌گوید: «بله، درسته و با این لباس‌ها به‌هیچ‌عنوان نمی‌تونی اون‌ها رو تحت‌تأثیر قرار بدی.»

سرم را به عقب می‌اندازم و ناله‌ای می‌کنم. «مگه این‌ها چه مشکلی دارن؟» به انبوه لباس‌های خیره‌کننده‌ای که برایم تدارک دیده‌اند اشاره می‌کنم.

به داخلِ کمد اشاره می‌کند و می‌گوید: «این‌ها، لباس شب نیستن. البته اگر یکی از اون‌ها رو بپوشی قطعاً مردم رو تحت‌تأثیر قرار می‌دی. اما خُب فکر نمی‌کنم خیلی تأثیر خوبی از خودت به جای بگذاری.»

«پس باید چی‌کار کنم؟» نمی‌توانم جلوی غضبی را که در وجودم قُل می‌زند بگیرم.

@ElmoBooks

مشخصاً اِلی هم متوجه این موضوع شده چراکه با لحنِ ملایمی می‌گوید: «باید یک لباس مخصوص برات بدوزیم. خیلی زود. من چندین خیاط عالی می‌شناسم که می‌تونن به‌سرعت یک پیراهن شب زیبا برات بدوزن، فقط باید سبک لباس و رنگ سبز مدنظرت رو انتخاب کنی.»

ظاهراً، مرسوم است که خانم‌ها در این مراسم رقص پیراهن‌های سبز بپوشند، چراکه سبز زمردی رنگ پادشاهیِ ایلیاست. این یک قانونِ مکتوب نیست، اما همه از آن پیروی می‌کنند. همچون یک عادت. یک سنت.

چقدر خسته‌کننده.

اِلی همچنان از خیاطانی که می‌شناسد صحبت می‌کند و اینکه چقدر کارشان خوب است.

و بعد ناگهان فکری در ذهنم جرقه می‌زند. خودم هم یک خیاط را می‌شناسم، قبلاً در کنارِ او زندگی می‌کردم. ناگهان بار قولی که به او داده بودم اما به آن عمل نکرده‌ام را روی شانه‌هایم احساس می‌کنم.

آدِنا.

قولی که به او داده بودم در سرم تکرار می‌شود و یادآوری می‌کند که چطور او را فراموش کردم. قسم خوردم به دیدنش خواهم رفت، اما حالا که نفعی برای خودم دارد این عهد را به یاد آوردم.

احساس گناه به وجودم چنگ می‌اندازد، انگار که دارد گلویم را با تمام قدرت می‌فشارد. آب دهانم را فرومی‌دهم و بی‌صدا به‌خاطر این خودخواهی به خودم ناسزا می‌گویم.

اما در مسائل مربوط به آدِنا این اولین باری نیست که من خودخواهی می‌کنم.

دو سالِ پیش، شبی که من را روی سقفِ فروشگاهی پیدا کرد، درحالی‌که آسیب‌دیده و در مرز جنون بودم و امیدوار بودم یک نفر حرف‌هایم را بفهمد هم خودخواهی کردم. همان‌طور که به ستاره‌ها خیره شده بودم قطره‌های

@ElmoBooks

CamScanner

باران از روی صورتم قل می‌خورد و پایین می‌چکید و با اشک‌هایم در هم می‌آمیخت و بریدگی‌هایی را که همان روز صبح یک مأمور سلطنتی روی صورتم به یادگار گذاشته بود، می‌سوزاند. آدنا خود را روی لبهٔ پشت‌بام کشید و بعد درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد گفت کاملاً مطمئن بوده اینجا پیدایم می‌کند، همان‌طور که بااطمینان می‌تواند بگوید دیگر هیچ‌وقت از دیوار یک مغازه بالا نخواهد رفت.

اما وقتی نگاهش روی من که زیر بارانِ شلاقی می‌لرزیدم و زانوهایم را بغل گرفته بودم نشست، لبخندش محو شد. خسته بودم. خسته از تلاش برای تظاهر به چیزی که نبودم، حال آنکه اصلاً کسی خبر نداشت چه هستم.

بنابراین تصمیم گرفتم آن شب آسمان را نگاهی بیندازم و میان خودم و آسمان شباهت‌هایی پیدا کنم. طوری تنها بودم که همیشه تصور می‌کنم ستاره‌ها این‌گونه تنها هستند. درحالی‌که همه آن‌ها را تماشا می‌کنند بااین‌حال هرگز واقعاً مورد توجه قرار نمی‌گیرند.

و برای اولین بار دلم می‌خواست مورد توجه یک نفر قرار بگیرم.

اینکه از گذشته، حال و تمام لحظاتِ مابینِ آن‌ها برای آدِنا گفتم خودخواهانه بود. فقط علم به اینکه من به‌واقع چه هستم جان او را به خطر می‌اندازد، بااین‌حال، ما از آن شب به بعد از همیشه به هم نزدیک‌تر شدیم.

او حرفم را باور کرد. همان‌طور که حقیقت در میان هق‌هق گریه‌هایم بیرون ریخت به حرف‌هایم گوش سپرد و حتی پس‌از اینکه فهمید من چه هستم در کنارم ماند.

و من از اینکه آن شب ضعف موجب شد حرف‌های دلم را بیرون بریزم بسیار خوشحالم.

عمداً خیلی آرام می‌گویم: «اِلی، اگر بگم من یک خیاط می‌شناسم چی؟»

یک لحظه تأمل می‌کند و بعد هم شانه‌ای بالا می‌اندازد. «خیلی خوبه.

@ElmoBooks

CamScanner

اینجا داخل قصر با کسی ملاقات کردی؟»

«نه، اون اهل زاغه‌هاست.» اِلی نگاه مشکوکی به جانبم می‌اندازد، اما من همچنان ادامه می‌دهم. «اون فوق‌العاده‌ست. تضمین می‌کنم بهترین لباسی رو که ایلیا تا به امروز دیده برام بدوزه.»

«خُب، به گمانم می‌تونم از لِنی خواهش کنم تو رو همراهی کنه تا اون رو با خودت بیاری اینجا.» خیلی سریع اضافه می‌کند: «البته اگر خودش این اجازه رو داشته باشه.»

ابروهایم در هم می‌روند. «اون رو با خودم بیارم اینجا؟»

«اُه، آره. اگر مجوز رفتن رو بگیری، اون همراه تو به اینجا می‌آد و تا پایان آزمون‌ها به‌عنوان خیاط شخصیِ تو در اینجا استخدام می‌شه. یا تا زمانی‌که...» حرفش را نیمه تمام می‌گذارد.

باقی حرفش در پسِ صدای هجوم خون به گوش‌هایم گم می‌شود و قلبم آن‌قدر تند می‌زند که احساس می‌کنم وسط دعوا هستم.

آدِنا قرار است اینجا زندگی کند. پیشِ من.

هم غذای خوب به او می‌دهند هم حقوق می‌گیرد. می‌توانم او را ببینم. جایش امن خواهد بود. ناگهان آرامش وجودم را فرامی‌گیرد و سعی دارد جایگزینِ احساس گناهی شود که هنوز در قلبم احساس می‌کنم.

اِلی پیش‌از اینکه شب‌به‌خیر بگوید و از اتاق خارج شود، قول می‌دهد با لِنی صحبت کند تا من را به زاغه‌ها ببرد.

روی تختم می‌افتم و به گچ‌بری‌های پیچ‌درپیچِ روی سقف خیره می‌شوم. نمی‌دانم چندوقت آنجا دراز کشیدم و اجازه می‌دهم امید و سرور از دیدنِ دوبارهٔ آدِنا در امنیتِ کامل وجودم را دربربگیرند.

و سپس صدای ضربهٔ ملایمی به در من را از فکروخیال بیرون می‌آورد.

@EimoBooks
CamScanner

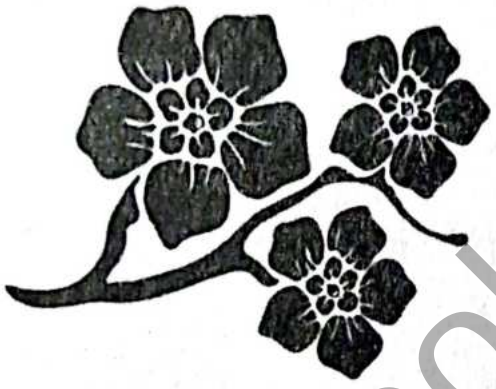

فصل نوزدهم

پیدین

به گمانم نزدیک به نیمه‌شب است، یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟

دستهٔ خنجرم را چنگ می‌زنم و آن را از زیر بالشم بیرون می‌کشم و همان‌طور که روی زمین قدم برمی‌دارم آن را آزادانه کنار بدنم نگه می‌دارم. وقتی در را باز می‌کنم، نگاهم با یک جفت چشم سبز آن سوی در تلاقی می‌کند.

نگاه خیرهٔ کای روی خنجری که در دست دارم می‌نشیند و بعد دوباره به صورتم بازمی‌گردد و مدتی روی کبودیِ استخوان گونه و پارگیِ لبم که به لطف او در مبارزهٔ امروز صبح عایدم شد ثابت می‌ماند. غرورم اجازه نمی‌دهد از شفادهنده‌ها بخواهم به زخم‌هایم رسیدگی کنند و تعجبی ندارد که شاهزاده هم به‌نظر همین مشکل را دارد. کبودی‌های کم‌رنگی روی فکش نشسته‌اند و یادآور ضربه‌هایی هستند که روی صورتش فرود آوردم.

@ElmoBooks

CamScanner

«می‌خوای دوباره خنجرت رو بگذاری روی گلوم؟» کای همان‌طور که با سر به خنجری که محکم در چنگم گرفتم اشاره می‌کند، لبخندی بر لب می‌آورد.

همان‌طور که انگشتانم را روی لبهٔ صاف و هموارِ خنجر می‌کشم می‌گویم: «من رو وسوسه نکن. اومدی دوباره مبارزه کنیم؟»

دستانش را داخل جیب‌های شلوار چسبان و تیره‌اش فرو می‌کند و پاهایش را به‌شکل ضربدری روی زمین می‌گذارد و به چارچوب در تکیه می‌دهد. «من رو وسوسه نکن.»

موهای آبنوسی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته و باعث می‌شود چشمان خاکستری‌اش در پسِ آن موج‌های جوهری بیشتر به چشم بیایند. مشخص است که صورتش را اصلاح نکرده و ته‌ریش کم‌رنگی فکِ تیزش را پوشانده و کبودی‌هایی که من روی صورتش گذاشتم و دارند تیره‌تر می‌شوند نیز باعث می‌شود ته‌ریش بیشتر به چشم بیاید.

«چی می‌خوای، آزِر؟»

کای درحالی‌که با بی‌خیالی چیزی را از روی پیراهنِ بیش از حد نازکش که مایهٔ حواس‌پرتی می‌شود برمی‌دارد می‌گوید: «من هم دلم برات تنگ شده بود گِری.» سپس نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد و مژه‌های بلندش با چشمانِ روشنش در تضاد کامل هستند. «برای تمرین اومدم.»

پوزخندی می‌زنم. «ببخشید، برای چی اومدی؟»

«برای تمرین.» درحالی‌که به مسخره حالتِ گیجی به خود می‌گیرد سرش را به یک سمت کج می‌کند. «تو غیب‌گو هستی. نمی‌دونستی قراره بیام سراغت؟»

من با لحنی که آزردگی و بُهت در آن موج می‌زند می‌گویم: «غیب‌گویی این‌طوری نیست و خودت هم این رو خوب می‌دونی. داری درمورد چی صحبت...»

@ElmoBooks

خنده‌ای سر می‌دهد و می‌گوید: «پس واقعاً می‌خواستی برای مجلس رقص و تمام مدت پای برادرم رو لگد کنی؟ تو پر از شگفتی هستی، این‌طور نیست؟»

«نه، قرار نیست برم پاهاش رو لگد کنم. شاید پاهای خودم توی هم پیچ بخورن اما...» حرفم را نیمه‌تمام می‌گذارم و می‌بینم که نیشخندش بزرگ‌تر می‌شود. فرورفتگیِ گونه‌اش من را به سخره گرفته است و من را وسوسه می‌کند از خنجری که صبورانه در دستم انتظار می‌کشد استفاده کنم.

و بعد تازه متوجه می‌شوم چه می‌گفت.

«تمرین رقص؟ برای تمرین رقص اومدی اینجا؟» خندهٔ پرصدایی می‌کنم و گمان می‌کنم دارد مسخره‌بازی درمی‌آورد.

«بالأخره درست حدس زدی.» در را کمی به داخل هُل می‌دهد و یک قدم جلوتر می‌آید. «زود باش، تمام شب وقت نداریم.» سپس نیشخندی می‌زند. «مگر اینکه بخوای تمام شب این بیرون باشیم.»

از جایم جُم نمی‌خورم. «نه. امکان نداره. من به کمک تو احتیاج ندارم.» لبخند تمسخرآمیزی به رویش می‌زنم. «اما خوبه که می‌دونم همیشه این‌قدر مشتاقانه برای کمک‌کردن آماده هستی.»

لبهٔ در را می‌گیرم و می‌خواهم آن را به رویش ببندم که کفشِ براقش را لای در می‌گذارد. بازوهای قدرتمندش به‌رغم تلاشی که می‌کنم در را محکم می‌گیرند و خیلی راحت آن را دوباره باز می‌کنند. همان‌طور که کف دستش را صاف روی در گذاشته است، کمی نزدیک‌تر می‌آید تا زمزمه کند: «درست مثل همیشه، کله‌شق‌تر از اونی هستی که قبول کنی به کمک نیازی داری.»

«چیزی که من بهش نیاز دارم اینه که تو از اتاقم بری بیرون.» لبخندی به رویش می‌زنم که تمام دندان‌هایم را نشان می‌دهد.

اما بااین‌حال، به‌خوبی می‌دانم که حق با او است. می‌دانم باید پیشنهادش را بپذیرم و خوب تمرین کنم تا در کنار پادشاه آینده مثلِ یک احمق به نظر

@ElmoBooks

نرسم. اما از اینکه بعداً می‌تواند در این مورد به من سرکوفت بزند اصلاً خوشم نمی‌آید، دوست ندارم دوباره به من کمک کند.

«اون چیزی که می‌خوای و اون چیزی که بهش احتیاج داری دو چیزِ کاملاً متفاوت هستن.» وقتی سرش را نزدیک سرم می‌آورد و وادارم می‌کند در نگاه خیره‌اش بنگرم، بوی صنوبر تا اعماق وجودم نفوذ می‌کند. «بس کن، گِری. تو باهوش‌تر از این حرف‌ها هستی. می‌دونی که در این مجلس رقص باید همه رو تحت‌تأثیر قرار بدی. و زمانی‌که کنار برادرِ من قرار بگیری، خیلی بیشتر از همیشه در تیررسِ نگاه همه خواهی بود.»

انگار آنچه را که در سرم می‌گذرد خواند، خلاصه کرد و دوباره به خودم تحویل داد. می‌دانم حق با او است و او هم این را می‌داند.

به گمانم متوجه می‌شود که سرکشی از چشمانم پر کشیده چراکه لبخندی لب‌هایش را از هم باز می‌کند. «خوشحالم می‌بینم سر عقل اومدی. پس بریم.»

همان‌طور که سرم را بالا گرفتم از کنارش رد می‌شوم و شانه‌ام را آهسته به شانه‌اش می‌زنم. خودم تصمیم گرفتم این کار را بکنم، نه او، و باید این را به خاطر داشته باشد. همان‌طور که من را به‌سمت انتهای راهرو هدایت می‌کند می‌پرسم: «داریم کجا می‌ریم؟» در پایان راهرو، از یک راه‌پلهٔ مارپیچ که با فرش زمرد مخملی فرش شده است بالا می‌رویم.

لبخند کم‌جانی روی صورتش نقش می‌بندد. «جایی که به‌اندازهٔ کافی فضا برای زمین‌خوردنِ تو باشه.»

به بالایِ پله‌ها که می‌رسیم، من را به‌سمت انتهایِ راهرویی عریض مملو از نقاشی‌ها و گچ‌بری‌هایِ مرواریدوار که روی دیوارها و سقف را پوشاندند هدایت می‌کند. نگاهم روی لایهٔ نازکی از گرد و غبار که قاب‌های روی دیوار را پوشانده می‌چرخد.

خیلی وقت است کسی به اینجا سر نزده است.

@ElmoBooks

این طبقه از معدود طبقاتی است که هنوز به آن پا نگذاشتم، بااینکه بارها در دل شب دزدکی از اتاقم بیرون آمدم تا نقشهٔ کلیِ قصر و خروجی‌هایِ آن را یاد بگیرم. می‌توانید آن را به حساب شخصیتم بگذارید، یا بدگمانی‌ای که از آن رنج می‌برم، اما اینکه محل زندگی‌ام را خوب نشناسم درست به‌اندازهٔ آزمون‌ها من را می‌ترساند.

ازآنجایی‌که لِنی جلوی در اتاقم کشیک نمی‌دهد، بی‌اختیار دوست دارم به همه‌جا سرک بکشم. راستش خیلی کم مأمور سلطنتی‌ای را که مسئولیت من را برعهده دارد می‌بینم و همین مسئله در کمال ناباوری غم و اندوهی ناگهانی را در وجودم ایجاد می‌کند. از اینکه تا این حد از مصاحبت با او لذت می‌برم بسیار حیرت می‌کنم و بیشتر از آن از اینکه اصلاً چنین افکاری درمورد یک مأمور سلطنتی به ذهنم خطور می‌کنند.

لبهٔ فرشی که کمی بلند شده به پایم گیر می‌کند و نزدیک است با صورت به زمین بیفتم. زمانی‌که دیگر مطمئن هستم روی قالی با نقش‌های پیچ‌درپیچ ولو خواهم شد دستی تنومند که به‌شکل آزاردهنده‌ای آشنا به نظر می‌رسد دور کمرم حلقه می‌شود.

کای با نیشخندی که در لحن صدایش واضح است می‌گوید: «باید روی همین دست‌وپاچلفتی بودنت کار کنیم.» من را بلند می‌کند و کمکم می‌کند محکم سر جایم بایستم. من که بسیار دستپاچه شدم و نیاز دارم کمی فاصله میان خودمان ایجاد کنم دستش را پس می‌زنم.

دستانش را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌برد و با تمسخر یک قدم به عقب برمی‌دارد و بعد هم می‌چرخد و دوباره به‌سمت انتهای راهرو روانه می‌شود. همان‌طور که در مسیر پیش می‌رویم، سؤالی که منتظر بودم بپرسم بالأخره از دهانم خارج می‌شود. «چرا این کار رو می‌کنی؟»

کای مقابلم متوقف می‌شود. خیلی آرام می‌چرخد و به نظر می‌رسد از این سؤال خوشش آمده است. «خیلی ساده است. تو قراره در کنار برادر من در این

@ElimoBooks

مجلس رقص شرکت کنی و اون باید از همیشه بهتر دیده بشه.»

با دقت صورتش را کاوش می‌کنم و به‌محض اینکه ذره‌ای از نقابش ترک برمی‌دارد، تمام عشق و سرسپردگی که به برادرش دارد و تمام کارهایی را که حاضر است برای او انجام بدهد در صورتش می‌بینم. انگار که باید به وظیفه‌اش عمل کند، انگار همین الان مجری قانون شده و این مسئله برایش خیلی مهم‌تر از لگدنکردنِ پاهای برادرش است.

و ناگهان دوباره نقاب همیشگی را به صورت می‌زند و من دوباره به آن چهرهٔ خونسرد نگاه می‌کنم که عاری از هر احساسی است. زمانی‌که دیگر جوابی به ذهنم نمی‌رسد شروع می‌کنم به راه‌رفتن. در انتهای راهرویی کوچک‌تر به راست می‌پیچیم و به‌سمت آخرین در سمت چپ می‌رویم. دستهٔ در را می‌گیرد و آن را باز می‌کند و اتاق خوابی در پسِ آن نمایان می‌شود که تنها با نور ماهی که از پنجره به داخل می‌تابد روشن شده است.

من اتاقِ خودم را مجلل می‌دانستم حال آنکه در قیاس با این اتاق هیچ نیست. بیش از دوبرابر بزرگ‌تر از اتاقِ من است و بیشتر به یک خانه شباهت دارد تا یک اتاق‌خواب. گرچه درست مثل اتاق من یک تختخواب سایبان‌دار، یک کمد و یک میزتحریر در آن قرار دارد، اما به نظر می‌رسد کسی در آن سکونت داشته است. قفسه‌ها پر است، کتاب‌ها در زوایایی عجیب‌وغریب داخل قفسه چپانده شده‌اند. جلد کهنهٔ بسیاری از کتاب‌ها را می‌خوانم و متوجه می‌شوم اکثراً کتاب‌های رزم‌آرایی، نبرد و... شعر هستند.

جالب است.

تمام وسایل داخل اتاق از وسایل اتاق من زیباتر هستند اما باوجوداین استفاده شده و کهنه به نظر می‌رسند.

اتاقِ او است... اتاق واقعی‌اش.

میز پر از لکه‌های سیاه جوهر است و لباس‌های زرهی در گوشه‌ای روی هم انباشته شدند. نگاهم روی برش‌های بزرگی می‌نشیند که ستون‌های تخت

@ElmoBooks
CamScanner

را پوشاندند و تکه‌هایی از چوب تیره که سرجایش نیست.

جایِ شمشیر است.

با شمشیر به ستون‌های تخت ضربه زده است. آن هم چندین بار.

به گمانم این کار بهتر از شمشیرکشیدن روی انسان‌هاست، اگرچه مطمئنم روی انسان‌ها هم شمشیر می‌کشد. نگاهم بالأخره دوباره روی کای می‌نشیند. به چارچوب در تکیه داده است و با کنجکاوی من را تماشا می‌کند که وسط اتاق ایستاده‌ام، اگرچه خودم هم نمی‌دانم کِی تا این حد عرض اتاق را طِی کردم.

به‌سمت ستون‌های چوبیِ تخت غول‌پیکرش سری تکان می‌دهم و زیر نگاه خیره‌اش نمی‌دانم چه بگویم. «راه جالبی برای تخیلهٔ استرس پیدا کردی.»

جواب می‌دهد: «درست مثل مشت‌زدن به یک بالشتک تا زمانی‌که مشت‌هات خون‌ریزی کنن.» همان‌طور که در اتاق قدم می‌گذارد و دست در جیب به‌سمت میز تحریرش می‌رود لبخند کم‌جانی به رویم می‌زند و بعد هم شروع می‌کند به وررفتن با دستگاهی که روی میز قرار دارد. من این دستگاه را می‌شناسم.

پدرم یک دستگاه گرامافون داشت. گرامافونی با شیپوری بزرگ و طلایی که در کودکی سرم را داخل آن می‌کردم. به‌عنوان یک شفادهندهٔ خوشنام در زاغه‌ها پول خوبی درمی‌آورد، اما آن گرامافون تنها وسیلهٔ باارزشی بود که داشتیم. سال‌ها پیش، عادت داشت پاهای من را روی پاهای خودش بگذارد تا باهم دور آشپزخانه برقصیم. راستش او می‌رقصید. من فقط همراهش تکان می‌خوردم. اما هیچ‌وقت فرصت این را پیدا نکرد که واقعاً رقصیدن را به من آموزش بدهد طوری که پای شریک رقصم را لگد نکنم.

صدای ترق‌وتوروقِ سوزن که روی صفحه کشیده می‌شود برایم آشناست، گرچه نوای ملایم والسی که در ادامه پخش می‌شود به‌هیچ‌وجه آشنا نیست.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

و ناگهان مقابلم می‌ایستد و با لبخندی خفیف از سرتاپا را ورانداز می‌کند. لبخندی که فرورفتگیِ عمیق‌ترِ روی گونهٔ راستش را به نمایش می‌گذارد. نگاه خیره‌اش به‌سان نوازش است و به‌هیچ‌وجه عجله نمی‌کند. تصمیم می‌گیرم زیر آن نگاه نافذ از جایم تکان نخورم، چراکه می‌دانم چقدر دوست دارد بی‌قراری‌ام را به تماشا بنشیند. من که نمی‌خواهم برگ برنده را به او بدهم چشمانم را روی اجزای برجستهٔ صورت و بدنِ قدرتمندش می‌چرخانم. همه‌چیزِ او کشنده است.

لبخندش. چشمانش. آن ذهنِ فریب‌کارش.

«مطمئنی می‌تونی روی رقصیدن تمرکز کنی، یا اینکه من زیادی حواست رو پرت می‌کنم، عزیزم؟»

از حرفش یکه می‌خورم و نگاهم دوباره به نگاهش بازمی‌گردد. هوفی می‌کشم. «فکر نمی‌کنم مشکلی باشه، ممنون از توجهت.»

نگاهی مردد به جانبم می‌اندازد. «به گمانم به‌زودی متوجه می‌شیم، این‌طور نیست؟» انتظار دارم دست دراز کند و به اجبار من را به رقص وادارد، و حتی فکرکردن به آن هم باعث می‌شود قلبم تندتر بزند و خودم را آماده می‌کنم دستانش را روی بدنم احساس کنم.

اما از جایش تکان نمی‌خورد و سعی نمی‌کند فاصله‌ای که بینمان است را طی کند.

خوب است.

می‌گوید: «فعلاً فقط باید قدم‌های مربوط به یک والس معمولی رو یاد بگیری. بیشتر به‌این‌خاطر که دوست ندارم از همون اول پام رو لگد کنی.»

همان‌طور که دستانش هنوز داخل جیب‌هایش هستند، رو به داخل و بعد رو به بیرون قدم می‌گذارد، بعد دوطرف و سعی می‌کند قدم‌های اصلی را نشانم بدهد. بیش از حد باوقار و برازنده است. انگار که برای آن زاده شده.

نبرد. نبرد هم برای او به‌سان رقصیدن است.

@ElmoBooks

CamScanner

ناگهان تمام بدنم سفت می‌شود و نسبت به خود تردید پیدا می‌کنم. حتی بااینکه دستانش را داخل جیب‌هایش گذاشته، به‌موقع قدم‌هایش را با من برمی‌دارد، گرچه جرئت ندارد خیلی نزدیک شود و اجازه دهد پاهایش زیر پاهای ناآزمودهٔ من لگد شوند.

آهی می‌کشم. از خودم و شاهزاده‌ای که به رویم نیشخند می‌زند کلافه هستم.

کای با کمی شوخ‌طبعی در صدایش در مقابلم زمزمه می‌کند: «آروم باش. داری بیش از حد بهش فکر می‌کنی. حساب‌وکتاب نکن، فقط بدنت رو همراه با موسیقی تکون بده.» بالا را که نگاه می‌کنم می‌بینم با نیشخندی به من زل زده است. «درضمن، می‌دونی که الان داریم می‌رقصیم بنابراین نیازی نیست حالت رزم به خودت بگیری.»

اینجاست که متوجه می‌شوم بدنم چقدر خشک و آماده برای نبرد است. دستانم را تا حدی بالا آوردم انگار که آمادهٔ حمله هستم. کمرم را صاف می‌کنم و دستی میان موهایم که از داخل بافتِ شل‌وولِ روی سرم بیرون ریختند می‌کشم. به‌طرز عجیبی... دست‌پاچه شدم. و این موضوع به‌شکل دیوانه‌کننده‌ای آزاردهنده است.

اگر به من خیره نشده بود الان کارم راحت‌تر بود.

والس دیگری هم پایان می‌یابد و نوایی آرام و دلپذیر جایگزینِ آن می‌شود. سرم را پایین انداختم و همان‌طور که پاهایم را تماشا می‌کنم که به‌موقع همراه با موسیقی جلو و عقب می‌روند، چند تار از موهایم روی صورتم فرومی‌افتند.

فشاری روی مچ دستم باعث می‌شود از جا بپرم.

دستم در عکس‌العملی غیرارادی به‌سمت خنجری می‌رود که اکنون زیر چین‌های پیراهنم پنهان کردم، اما دستی پینه‌بسته مچ دستم را می‌گیرد. کای با خندهٔ آرامی می‌گوید: «برای رقصیدن نیازی به خنجر نیست.» همچنان در چشمانم خیره می‌ماند و انگشتانِ درشتش کم‌کم از مچ دستم به‌سمت کف

@ElmoBooks

دستم لیز می‌خورند و بعد هم دستش را داخل دستم می‌گذارد و آن را بالا می‌آورد.

اما دست دیگرش است که نظرِ من را به خود جلب می‌کند، همان دستی که با آسودگی پشت کمرم گذاشته است. همان دستی که دارد من را به‌سمتِ او می‌کشد. از میانِ پارچهٔ نازکِ پیراهنی که برای صرف شام پوشیدم، می‌توانم گرمای دستش را که به گودیِ کمرم نفوذ می‌کند احساس کنم.

همان‌طور که من را به خودش نزدیک می‌کند به او خیره می‌شوم. بااینکه می‌دانستم دیر یا زود این کار را می‌کند، اما انتظار نداشتم این‌قدر ناگهانی اتفاق بیفتد. منتظر نگاهم می‌کند و بعد هم به‌نرمی می‌خندد و دستش را از پشت کمرم برمی‌دارد. از جایی که قبلاً دستش قرار داشت ناگهان سرما به داخل بندم نفوذ می‌کند. دست دیگرم را می‌گیرد و آن را روی شانه‌اش می‌گذارد و کف دستم را روی پیراهنِ نازکش رها می‌کند. همان‌طور که دستش را دوباره پشت کمرم می‌گذارد و جایِ آن را روی پیراهنم محکم می‌کند، می‌توانم ماهیچه‌های شانه‌اش را زیر دست دیگرم احساس کنم.

همان‌طور که پاهایش همزمان با موسیقی به حرکت درمی‌آیند به‌نرمی می‌گوید: «ببینیم چی یاد گرفتی.» ناشیانه سعی می‌کنم حرکاتش را دنبال کنم و موفق می‌شوم قدم‌هایم را با او هماهنگ کنم. خیلی راحت من را در گام‌های رقص راهنمایی می‌کند.

چشمانم در اتاق می‌چرخند و دوباره به پاهایم برمی‌گردند و با هر قدم می‌شمارند. ناگهان فشاری که روی کمرم وارد می‌کند قطع می‌شود و با انگشتانش چانه‌ام را می‌گیرد و سرم را بالا می‌آورد. «اگر تمام مدت نگاهت روی پاهات باشه چیزی یاد نمی‌گیری، گِری. به من نگاه کن.» لبخند می‌زند و دستش را دوباره پشت کمرم می‌گذارد. «فکر نمی‌کنم خیلی کار مشکلی باشه.»

برایش پشت چشمی نازک می‌کنم و دهان باز می‌کنم تا جوابش را بدهم

@ElmoBooks
CamScanner

اما درعوض سؤالی می‌پرسم. «از کجا می‌دونستی کیت از من خواسته اون رو در مجلس رقص همراهی کنم؟»

خندهٔ جدی و خشکی می‌کند. «من غیب‌گو نیستم، اما خُب یک دودوتا چهارتای ساده است.» وقتی به او خیره می‌شوم آهی می‌کشد و حرفش را ادامه می‌دهد.

«من برادرم رو می‌شناسم و می‌دونستم تو رو انتخاب می‌کنه.»

به‌سادگی می‌گویم: «جواب خیلی افتضاحی بود.»

«و تو هم رقصندهٔ افتضاحی هستی بنابراین هنوز خیلی باهات کار دارم.»

خندهٔ صداداری می‌کنم.

کای با بی‌خیالی اضافه می‌کند: «راستی، خودش هم بهم گفت که ازت درخواست کرده.»

پیش‌از اینکه جلوی خودم را بگیرم دوباره می‌خندم و بعد لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا صدای خنده را خفه کنم. نگاهم روی سینه‌اش می‌نشیند که بیش از حد به من نزدیک است و این را به من یادآور می‌شود که ما به‌عنوان رقیب و دشمن در این رقابت‌ها بیش از حد به هم نزدیک شدیم.

بااین‌حال، الان اینجا هستم و دارم در اتاق خوابش با او می‌رقصم. تنها. در تاریکی. بااینکه فکر نمی‌کردم ممکن باشد، اما از قبل هم بدنم سفت‌تر شده است.

کای متوجه می‌شود در میان بازوهایش معذب هستم و از آن هم بیشتر به‌سمتم خم می‌شود. «بدنت مثلِ چوب خشکه گِرِی. خودت رو شل کن.»

این کارش هیچ کمکی به اوضاع نمی‌کند.

هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم مثل یک همراه رقص در آغوش او آرام بگیرم. ناامید هستم. کارم زار است.

اما شاهزاده به این راحتی تسلیم نمی‌شود. نه، بازویش را محکم دور کمرم می‌پیچد و من را به‌سمت خود می‌کشد. پاهایم را روی زمین می‌کشم،

@ElmoBooks

چراکه دوست ندارم فاصلهٔ کمی را که بینمان است، طی کنم.

فرورفتگیِ دیوانه‌وارِ گونه‌اش مقابلم قرار دارد و در نور کم‌جان اتاق به سختی دیده می‌شود.

با لحنی که مثل همیشه به‌شکل آزاردهنده‌ای خرسند است سؤال می‌کند: «خُب، امروز چی یاد گرفتیم؟ یک، برای رقصیدن نیازی به خنجر نداریم و دو در زمان رقص واقعاً باید به همراه رقصت نزدیک باشی و تو به‌شکل عجیبی با مورد دوم بیشتر از مورد اول مشکل داری.»

«ترجیح می‌دی من با مورد اول مشکل داشته باشم و یک خنجر داخل گلوی تو فروکنم؟» مکثی می‌کنم و می‌گویم: «برای بار دوم؟»

«چقدر قابل پیش‌بینی.» می‌خندد و صدای خنده‌اش وجودم را دربرمی‌گیرد و بعد زمزمه می‌کند: «همیشه خیلی بدجنسی و منتظری به من خنجر بزنی.» خیلی نزدیک است، بیش از حد.

و آن‌قدر از این بابت حواسم پرت می‌شود که پا روی پایش می‌گذارم و به‌سمت جلو تلوتلو می‌خورم و محکم با پیکر تنومندش برخورد می‌کنم. هر دو دستش را دور کمرم می‌پیچد و تا زمانی که هوش و حواسم سرجایش بیاید و او را از خود دور کنم، من را سرپا نگه می‌دارد. صدای خندهٔ بمی از داخل سینه‌اش خارج می‌شود و لبخندی بی‌ریا برلب دارد، لبخندی که تنها وقتی پیش برادرش است روی صورتش دیدم.

کشنده است.

«چطور ممکنه یک مبارز این‌قدر در رقص پا بد باشه؟» چشمانش میان چشمانِ من می‌رقصند. «تو پر از شگفتی هستی.»

از میان بازوهایش بیرون می‌آیم و رک و راست می‌گویم: «خُب، این هم یک شگفتیِ دیگه، رقص برای امروز کافیه.» پشتم را به او می‌کنم اما مچ دستم را می‌گیرد و من را به‌سمت خود می‌چرخاند و دوباره به میان بازوهایش برمی‌گرداند.

@ElmoBooks

«اما هنوز یک رقصِ دیگه به من بدهکاری.» موهای موج‌دارش روی ابروهایش می‌ریزد و نگاهی که در چشمانش است به‌واقع التماسم می‌کند تا در این بازی شرکت کنم.

من هم در بازی همراه می‌شوم و می‌گویم: «بسیار خُب، یک رقصِ دیگه به‌ازای جواب‌دادن به یک سؤال.»

ابروهایش کمی بالا می‌آیند. «داری رشوه می‌دی، گِری.»

«شرایط من اینه. همینه که هست، شاهزاده.» او در پاسخ به خندهٔ کوچکی اکتفا می‌کند. از من روی برمی‌گرداند و کمی تأمل می‌کند و نگاهش بالأخره در نگاه خیره‌ام می‌نشیند.

خیلی آرام دوباره دستم را بالا می‌آورد و دست دیگرش را خیلی راحت پشت کمرم می‌گذارد. «قبوله.»

یک والس آرام دیگر شروع می‌شود، و من با موسیقی و گام‌های رقص سرگرم می‌شوم و در رقص غرق می‌شوم. زمانی‌که دیگر نمی‌توانم نگاهش را که با این شدت به من خیره شده نادیده بگیرم، بالأخره سرم را بالا می‌آورم و در چشمانش نگاه می‌کنم.

کای همان‌طور که من را در رقص هدایت می‌کند می‌گوید: «بسیار خُب، سؤالی که دوست داری جوابش رو بدونی بپرس.»

خودم هم نمی‌دانم.

به من خیره می‌شود و منتظر است. چشمانِ خاکستری‌اش همچون تکه‌های یخ یا خرده‌های شیشه هستند. نگاه خیره‌اش مثل آن دو تیز و نافذ است. سرد و درعین‌حال مسحورکننده. زیبا به‌گونه‌ای که تنها چیزهای کشنده می‌توانند زیبا باشند.

و به همین سادگی هیچ‌چیزی به ذهنم نمی‌رسد که بخواهم از او بپرسم. ذهنم را برای یافتن یک سؤال زیرورو می‌کنم، اما اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را به زبان می‌آورم.

@ElimoBooks
CamScanner

«دوست داشتی تو بودی؟» چند بار پلک می‌زند و مژه‌های تیره‌اش می‌لرزند. «دوست داشتی تو پادشاه آیندهٔ ایلیا می‌بودی؟ وارث تاج‌وتخت؟»

این سؤالی نبود که فکر می‌کردم می‌خواهم بپرسم، اما خُب پرسیدم.

همان‌طور که نگاه خیره‌اش را به من دوخته به سادگی می‌گوید: «نه.»

ابروهایم را به‌شکلِ سؤالی در سکوت بالا می‌برم. وقتی حرفش را ادامه نمی‌دهد، می‌گویم: «همین؟ نه؟»

«تو جواب سؤالت رو گرفتی، من هم رقصی که می‌خواستم رو. قرارمون این بود، عزیزم.»

نمی‌توانم نفس بکشم.

بازوهای لاغر آدِنا آن‌قدر محکم دور گردنم حلقه شدند که دیدم تار شده است. زمانی‌که دید جلوی قلعه‌مان منتظرش ایستادم جیغ کشید و سروصدا راه انداخت:

بهترین دوستم. شریک همیشگی‌ام در جرم. سالم و سلامت. مثل همیشه زیبا و شاد و شنگول.

لِنی اوایل صبح به اتاقم آمد و آماده بود من را به کوچهٔ غنائم ببرد و خیاط جدیدم را به قصر بیاورد. ظاهراً تأییدهای لازم را برای این کار گرفته بود، گرچه من آن‌قدر هیجان‌زده بودم که فرصت نکرده‌ام جزئیاتِ ماجرا را از او جویا شوم. شاید خودم هم مثل آدِنا جیغ کشیده باشم.

آدِنا با صدای جیغ‌مانندی می‌گوید: «من قراره چی تو باشم؟»

آهی می‌کشم، گرچه صدایم بیشتر شبیه به یک خنده است. «خیاط شخصیِ من.» نزدیک به سه مرتبه جزئیات را برایش بازگو کردم. «البته اگر دوست نداری...»

@ElimoBooks

«دیوونه شدی؟! معلومه که دوست دارم، پِی!» همان‌طور که به‌سمت کالسکه‌ای که انتهای کوچهٔ غنائم منتظر ایستاده می‌رویم آدِنا جست‌وخیز می‌کند.

نگاهی به دوروبرِ بازار و کوچهٔ عریضِ مقابلم می‌اندازم. خانه‌ام درست به‌اندازهٔ زمانی که آن را ترک کردم، کسل‌کننده و دلگیر به نظر می‌رسد. اجازه می‌دهم صدای نفرین‌کردن و چانه‌زدن، بوی ماهی و ادویه‌ها تمام وجودم را دربرگیرد. همگی آشنا هستند. درست مثل گذشته.

لِنی در کالسکه را باز می‌کند و من و آدِنا داخل می‌شویم و بعد هم کالسکه روی سنگفرش‌های ناهموارِ خیابان ترق‌وتوروق‌کنان به راه می‌افتد و به‌سمت قصر روانه می‌شود.

آدِنا همان‌طور که از پنجرهٔ کوچکِ کالسکه با بهت و حیرت به بیرون می‌نگرد می‌گوید: «باورم نمی‌شه این اتفاق داره می‌اُفته.» به من روی می‌کند و با چشمان گشاد پیراهن ساده‌ای را که اِلی مجبورم کرد بپوشم از نظر می‌گذراند. «باورم نمی‌شه.» نگاهش از روی صورتم به‌سمت پیراهن می‌رود و بعد هم لبهٔ دامن را می‌گیرد و آن را وارسی می‌کند.

به لباس اشاره می‌کنم و می‌گویم: «خیلی بهش عادت نکن. من معمولاً در طول روز شلوار می‌پوشم، اما اِلی اصرار کرد پیراهن بپوشم تا کسانی که ممکنه من رو در کوچهٔ غنائم ببینن تحت‌تأثیر قرار بگیرن.»

که البته آدم‌های خیلی زیادی هم آنجا بودند. به‌رغم اینکه صبحِ خیلی زود بود، بازار مملو از مردان، زنان و کودکانی بود که همگی من را درحال ردشدن خیره می‌نگریستند.

نمی‌دانم تا چه حد آن‌ها را تحت‌تأثیر قرار دادم، اما مطمئنم که تحت‌تأثیر قرار گرفته‌اند.

آدِنا با لبخندی سرزنده می‌گوید: «فکر می‌کنم من و اِلی خیلی خوب با هم کنار بیایم.»

@ElimoBooks

«اُه مطمئنم همین‌طور خواهد بود.» پیش‌از اینکه حرفم را ادامه بدهم می‌خندم. «بهت حقوق می‌دن، غذا می‌دن و یک تخت واقعی برای خوابیدن هم خواهی داشت. شنیدم یک اتاق خیاطی هست که بیشتر وقتت رو اونجا سپری خواهی کرد، و هر نوع پارچه‌ای که فکرش رو بکنی هم اونجا هست.»

چشمان آدِنا تنها از فکرکردن به آن پر از اشک می‌شوند. «بهشت. من دارم می‌رم بهشت.»

از همه‌چیز برایش می‌گویم: تمریناتمان، مصاحبه‌ها، شرکت‌کننده‌ها. او هم به همین شکل از وضعیت خود در کوچهٔ غنائم بعداز رفتنِ من می‌گوید. آدِنا با خنده می‌گوید: «کم‌کم داشتم فکر می‌کردم من رو فراموش کردی!» و این اندیشه را از ذهنش کنار می‌زند. «اما الان اومدی دنبالم تا من رو هم با خودت ببری!»

موجی از احساس گناه وجودم را فرامی‌گیرد و نزدیک است من را در خود غرق کند.

پیش‌از اینکه دهانم را باز کنم و از او طلب بخشش کنم و بگویم متأسفم، آب دهانم را فرومی‌دهم.

«من هیچ‌وقت تو رو فراموش نخواهم کرد، اِی.» نه برای بار دوم.

همان‌طور که قلبم با شدت به سینه می‌کوبد او لبخندی بر لب می‌آورد. او بیش از حد خوب است و من بیش از حد گناهکار هستم. من آدم ضعیفی هستم که حقیقت را از او پنهان کردم، اما با هر ضربانِ قلبم عهد می‌بندم دیگر هرگز این کار را نکنم.

صدای زیرِ آدِنا من را از افکار آشفته‌ام بیرون می‌کشد. «صبر کن ببینم! چه کسی تو رو در مجلس رقص مشایعت می‌کنه؟»

البته که آدِنا از این مسئله آگاهی دارد، اینکه هریک از ما باید برای مجلس رقص همراهی داشته باشیم. او عاشقِ این‌جور چیزهاست. دستی در موهایم می‌کشم و طره‌های مو را از روی صورتم کنار می‌زنم. «خُب... من با کیت

@ElimoBooks

به مجلس رقص می‌رم.» آدِنا چند باری پلک می‌زند و بعد جیغ می‌کشد.

«کیت؟ منظورت وارث تاج‌وتخته؟» به معنای واقعیِ کلمه نفس کم آورده و خود را با دستانش باد می‌زند.

من درحالی‌که سعی دارم او را آرام کنم می‌گویم: «خیلی چیز خاصی نیست، اِی. فقط اینکه من واقعاً باید خوب به نظر برسم.»

با اعتمادبه‌نفس می‌گوید: «خُب، پس سراغ خوب کسی اومدی. بسیار خُب، متوجه شدم، باید خیلی خوب به نظر برسی.» چتری‌های فرفری‌اش را که روی چشمانش افتادند کمی می‌کشد. «خُب، تُن‌های مختلفی از رنگ سبز وجود دارن که می‌تونیم از بین اون‌ها یکی رو انتخاب کنیم. می‌تونیم برات یک پیراهن سبز زمردی، یا پاستِلی تهیه کنیم...»

درحالی‌که لبخندی رو لب‌هایم جاخوش کرده دستم را بالا می‌گیرم. «راستش من رنگ دیگه‌ای رو در نظر دارم.»

@ElimoBooks

CamScanner

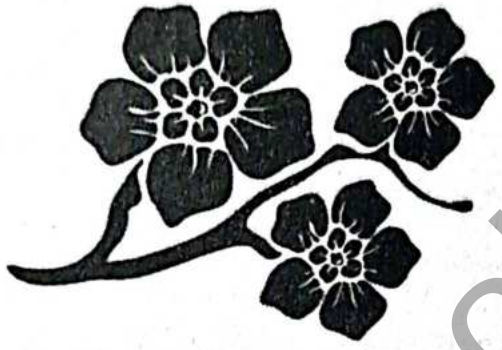

فصل بیستم

کای

مقابل دریایی به رنگِ سیاه ایستادم. کت‌های مشکی، کراوات‌های مشکی، کفش‌های مشکی. آقایانی که در سالن رقص حضور دارند درست مثل جوهر روی زمین مرمری چرخ می‌خورند. به‌سان کلماتی که با تعجیل روی یک تکه کاغذ روغنی نوشته می‌شوند.

خدمتکاران دورتادور اتاق می‌گردند، گرچه همان‌طور که در میان جمعیت حرکت می‌کنند هیچ موسیقی‌ای ندارند که آن‌ها را همراهی کند. دورِ سالن می‌چرخند، شراب و پیش‌غذاهای مجللی را روی بشقاب‌هایی از آن هم مجلل‌تر تعارف می‌کنند.

نظر به اینکه امسال به لطف من و آزمودن مجری قانونِ آینده آزمون‌ها متفاوت هستند، جای تعجب نیست که مراسم رقص هم با همیشه فرق دارد. غالباً، مراسم رقصِ آزمون‌ها، فقط مراسم رقص هستند. مراسم رقصی

@ElmoBooks

CamScanner

متشکل از ساعت‌های طولانی رقصیدن و گپ‌وگفت‌های خسته‌کننده، که برای انجامِ هر دو کار نوشیدنِ مقدار زیادی الکل ضروری است.

اما اولین مجلس رقصِ این دوره از آزمون‌ها با ضیافتی آغاز می‌شود.

پیکرهایی که سرتاپا سیاه پوشیدند، در جای‌جای اتاق دیده می‌شوند و آقایانی در تمامیِ سنین درحال قدم‌زدن هستند. البته آقایانی در تمامیِ سنین، که یا از طبقهٔ اشراف هستند یا به‌نوعی موفق شدند به اولین مجلس رقص آزمون‌های پاکسازی دعوت شوند.

پس‌از یک ساعت پلکیدن میان انبوهی از آن‌ها، گفت‌وگوهایی بی‌هدف با پیر و جوان، دوست و دشمن، کِسل و بی‌قرار می‌شوم. من و کیت کمی عقب‌گرد می‌کنیم تا پشت یکی از میزهای زیبایی که اطراف سالن رقص چیده شده و مملو از نوشیدنی‌های مختلف هستند جای بگیریم.

سعی کردم با تحسین کردنِ اتاق موردعلاقه‌ام در قصر وقت بگذرانم و برای صدمین بار آن را با دقت نگاه کنم. ستون‌های بزرگ و مرمری آن، پنجره‌هایی که از کف تا سقف اتاق را آراسته‌اند و ظاهری ملکوتی به آن بخشیده‌اند. چلچراغ‌هایی پوشیده از الماس و با ظرافتِ بسیار که از سقف آویزان شده‌اند. دو ردیف از پلکانی که با کفپوش‌های زمردی فرش شدند مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند و از ایوانِ بالایی شروع و به کفِ مرمری ختم می‌شوند. درهای طلایی با جزئیاتِ بسیار به سکویِ نیم‌دایره‌ای باز می‌شوند که مشرف به کف سالن رقص است. کف سالن به‌حدی براق است که می‌توانم انعکاسِ تصویر کِسِل خود را در آن ببینم.

جرعه‌ای از دومین لیوان شرابم می‌نوشم و آرزو می‌کنم نوشیدنی قوی‌تری در اختیار داشتم.

دیگر وقتش رسیده.

دستهٔ کوچکی از نوازندگان که در گوشه‌ای دورافتاده از تالار باشکوه جای گرفته‌اند، درست زمانی که درهایِ پرزرق‌وبرقِ بالای ایوان باز می‌شوند شروع

@ElmoBooks
CamScanner

به نواختن می‌کند. زنی زیبا که لباس ابریشمی به رنگ زمردی بر تن دارد، به‌سمت نرده‌ها می‌آید و به کف سالن نگاهی می‌اندازد.

مادر.

به معنای واقعیِ کلمه می‌درخشد. سپس موقرانه با گام‌هایی سبک و سنجیده از پلکانِ سمت راست خود سرازیر می‌شود. گاهی اوقات فراموش می‌کنم که حتی او نیز یک جنگاور است. با نیروی ولت خود می‌تواند به راحتی الکتریسیته را دستکاری کند و درصورت نیاز به شیوه‌های مرگباری آن را به کار بگیرد.

همان‌طور که به جانبِ دیگرِ اتاق رقص راهی می‌شود، صدای تق‌تقِ پاشنهٔ کفش‌هایش روی کف سالنِ مرمری به گوش می‌رسد. مردها کنار می‌روند و همان‌طور که او به‌سمت پدرم که در انتهای اتاق نشسته راهی می‌شود راه را برایش باز می‌کنند.

پدر لبخند می‌زند. لبخندی بی‌غل‌وغش. خیلی کم پیش می‌آید لبخند بزند. تنها زمانی او را این‌طور می‌بینم که مادرم آن دوروبر باشد. می‌ایستد و تا میانهٔ اتاق به استقبالش می‌رود و بعد هم دست او را در دست می‌گیرد.

پادشاه نگاهی به اطراف می‌اندازد و آقایانی را که به او نگاه می‌کنند از نظر می‌گذراند. «بدین‌سان اولین مجلس رقصِ آزمون‌های پاکسازی آغاز می‌شود!» زمانی‌که ملکه و پادشاه در کنار هم شروع می‌کنند به قدم‌زدن و با کسانی که از کنارشان می‌گذرند سخن گفته و به آن‌ها خوشامد می‌گویند، آقایان همگی شروع می‌کنند به دست‌زدن.

و مجلس آغاز می‌شود.

خانم‌ها، پیر و جوان یکی‌یکی از میان درهای طلایی داخل می‌شوند. به رسمِ همیشه، آقایان همیشه اول وارد سالن رقص می‌شوند و منتظر خانم‌ها می‌مانند تا از راه برسند، به افتخار ملکه که به شیوهٔ مرسوم در مجلس رقصی که برای اولین بار پدرم را در آنجا دید دیر حضور پیدا کرد و همین‌که وارد شد

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

تمام سرها را به‌سمتِ خود چرخاند. از آن زمان به بعد، به خانم‌ها فرصت داده شد تا زمانی به اتاق وارد شوند که همه آن‌ها را نظاره کنند و به تحسین بنشینند.

خانم‌ها دسته‌دسته از بالای پلکان پایین می‌آیند و هرکدام تُن به‌خصوصی از رنگ سبز را بر تن کرده‌اند. به‌محض اینکه به کف سالن می‌رسند، همراهانشان آن‌ها را با خود می‌برند و پشت یکی از میزهایی که در سمت دیگر سالن رقص چیده شده‌اند می‌نشینند.

من و کیت همان‌طور که شراب خود را مزه‌مزه می‌کنیم، از دوردست رژهٔ خانم‌ها را به تماشا می‌نشینیم. ترتیب خاصی برای ورود به سالن ندارند، رتبه و مقام به اینکه چه کسی بعداز نفر قبلی به اتاق وارد شود هیچ ارتباطی ندارد. دخترعمویم را تماشا می‌کنم که وارد سالن می‌شود و لباس سبز پسته‌ای بر تن دارد که با موهای شرابی‌اش در تضاد است. اَندی به جَکس که در انتهای پلکان منتظرش ایستاده و نیشخندی مضحک بر لب دارد لبخندی می‌زند. اَندی او را به‌سمت میز بزرگی که برای شرکت‌کننده‌ها در نظر گرفته شده می‌برد. این میز در مرکز دیگر میزها قرار گرفته که موجب می‌شود میهمانان دیدِ خوبی به ما داشته باشند. هم مهمانیِ شام است و هم نمایش.

آن‌ها را می‌بینم که روی صندلی‌شان می‌نشینند و دوباره نگاهم را به‌سمت اِیوان بازمی‌گردانم و خانم‌ها را می‌بینم که همچنان دسته‌دسته وارد می‌شوند. هِرا و اِیس را می‌بینم که راه خود را از میان جمعیت باز می‌کنند و هیچ‌کدام از اینکه با دیگری جفت شده رضایت ندارد. چشمانم دوباره به درها دوخته می‌شوند و سِیدی را می‌بینم که وارد می‌شود. پوستِ برنزه‌اش دربرابر پیراهنِ سبز روشنش می‌درخشد و به‌سمت برکستون می‌آید که در انتهای پلکان او را انتظار می‌کشد.

ناگهان دختری با موهایِ یاسی در میان خانم‌ها به چشمم می‌خورد و بِلِر را می‌بینم که بالای پله‌ها ایستاده و از نرده‌ها به پایین می‌نگرد. لباس شبِ سبزِ زیتونی اندام و کمرش را در آغوش گرفته و ادامهٔ آن جلوی پایش ریخته است.

@ElmoBooks

موهایش را سنجاق زده و از روی صورتش جمع کرده است و نیشخندی مکارانه از همین ابتدا با دیدنِ من روی صورتش می‌نشیند.

کیت زمزمه می‌کند: «موفق باشی، برادر.» از لحنش معلوم است که دارد از این ماجرا لذت می‌برد.

چند شب پیش بعداز شام بِلِر من را یک گوشه گیر آورد و اصرار کرد باهم به جشن رقص برویم و ازآنجاکه من حق انتخابی در این زمینه ندارم، با اِکراه به پیشنهادش جواب مثبت دادم.

جام شرابم را با آهی از روی آزردگی به دست کیت می‌دهم. به جامی که اکنون در دستانِ او است اشاره می‌کنم و می‌گویم: «مراقبِ این باش. بعداً بهش احتیاج پیدا می‌کنم.»

همان‌طور که به‌سمتِ پایین پله‌ها می‌روم، صدای خندهٔ بِم کیت را پشت‌سرم می‌شنوم. هر دو همزمان به انتهای پله‌ها می‌رسیم. دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم که با حرص آن را چنگ می‌زند. با ملایمت می‌گویم: «فوق‌العاده شدی، بِلِر.» چراکه واقعاً به گونه‌ای بی‌مِهر و بُرنده زیبا شده است.

پاسخ می‌دهد: «وای، ممنونم کای.» و همان‌طور که لباس، موها و صورتِ من را از نظر می‌گذراند مژه‌های تیره‌اش بالا و پایین می‌شوند. «تو هم همین‌طور.»

به‌سمت میزی می‌رویم که حالا اکثر شرکت‌کنندگان خشک و رسمی دور آن نشسته‌اند. زمانی‌که روی صندلیِ کنار جَکس می‌نشینم، از آن لبخندهای صمیمانه‌ای به رویم می‌زند که همیشه بی‌اختیار جوابش را با لبخندی به همان شکل می‌دهم.

همان‌طور که کتِ آهارخورده و شلوار تیره‌اش که برای اولین بار آن‌قدری بلند است که تا مچ پاهایش را می‌پوشاند از نظر می‌گذرانم می‌گویم: «جِی رو ببین. چقدر تروتمیز شدی. حتی معلوم نیست امروز صبح درحال تمرین حسابت رو رسیدم.»

@ElmoBooks

صدای خندهٔ اَندی را از سمتِ دیگر جَکس می‌شنوم و بعد هم کمی به‌سمت من مایل می‌شود و می‌گوید: «فقط تو نبودی که حسابش رو رسیدی.»

جَکس به مسخره‌بازی‌های ما چپ‌چپ نگاه می‌کند، اما نیشخند هیچ‌گاه از روی صورتش پاک نمی‌شود. «کیت کجاست؟ اون تنها کسیه که با من خوب رفتار می‌کنه.»

اَندی دستی رو سینه‌اش می‌گذارد انگار که از این حرف دلخور شده، درحالی‌که من حتی سعی نمی‌کنم این مسئله را انکار کنم که حق با او است. درعوض به‌سادگی می‌گویم: «درسته، اما خودت هم می‌دونی که با من خیلی بیشتر خوش می‌گذره.»

جَکس دهانش را باز می‌کند تا جوابی بدهد، اما درعوض صدای سردِ زنانه‌ای به گوش می‌رسد. «واقعاً؟ چون من که خیلی حوصلم سررفته.»

خیلی آرام به بِلِر رو می‌کنم، و انگار که اصلاً فراموش کرده بودم او هم اینجاست. من همراه رقص افتضاحی هستم، اگرچه زمانی که از من خواست همراهش باشم خودش این مسئله را به‌خوبی می‌دانست. بنابراین لازم نیست وقتم را با غصه‌خوردن برای این موضوع تلف کنم. «خیلی متأسفم که تو رو سرگرم نمی‌کنم بِلِر.» صدای خندهٔ اَندی را می‌شنوم و اضافه می‌کنم: «امروز بعدازظهر حالت چطوره؟»

او لبخندی می‌زند و به‌ظاهر از اینکه توجه تمام‌وکمالِ من را از آنِ خود کرده راضی است. و همین حرف کافی است تا شروع کند به شکایت‌کردن از گیره‌های آزاردهندهٔ روی سرش و بعد هم از جنس پارچهٔ پیراهنش بگوید و اصرار کند دستی روی آن بکشم و ببینم چقدر پارچه‌اش نرم است.

تمام این مدت جَکس کنار من می‌خندد و نمی‌تواند هربار که در تأیید حرف‌های بِلِر که اصلاً به آن‌ها گوش نمی‌کنم هومی می‌گویم یا سری تکان می‌دهم جلوی خنده‌اش را بگیرد.

@ElmoBooks

اما زمانی که جامی را مقابل رویم می‌گذارند از منگیِ کِسِل و بی‌حوصلگیِ خود خارج می‌شوم.

«گفتم شاید دوباره لازمش داشته باشی، برادر.»

سر می‌چرخانم و کیت را می‌بینم که پشتِ صندلی‌ام ایستاده و اینجاست که چشمانم به‌سمت او که در کنار کیت دارد می‌درخشد می‌روند.

به معنای واقعیِ کلمه ناجیِ نقره‌ای شده است.

پارچهٔ نقره‌ایِ براق بدنش را در آغوش گرفته. بندهای باریکی روی شانه‌هایش قرار گرفته‌اند و پیراهنش که یقهٔ خیلی بازی دارد را روی بدنش نگه داشتند. لباسش همچون سکه‌های نقرهٔ آب شده به کمر و باسنش چسبیده و من را به یاد سکه‌هایی می‌اندازد که در اولین دیدارمان از من دزدیده بود.

همان‌طور که با دقت در صورتِ او نگاه می‌کنم، مژه‌های زغال‌سنگیِ پیدین به‌سمت من می‌چرخند. موهایش به‌سان پرده‌ای پیراهنش را پوشانده و به‌درستی نمی‌توان تشخیص داد بندهای نقره‌ای در کجا تمام می‌شوند و پیراهن از کجا شروع می‌شود. لباس دور مچ پایش کمی گشادتر می‌شود و چاک بزرگی در کنار پایش دارد، شبیه به همان چاکی که من در روز مصاحبه‌ها در لباسش ایجاد کردم. و نزدیک به ران پایش هم یک خنجر نقره‌ای بسته شده تا همه آن را ببینند. به‌سختی تلاش می‌کنم با دیدن سلاحِ کشندهٔ او همراه با لباسِ خیره‌کننده‌اش (بسیار دوست‌داشتنی و درعین‌حال بسیار کشنده) لبخند نزنم.

سرتاپا به رنگِ نقره‌ای درآمده.

سبز نه. نه آن چیزی که از او انتظار می‌رفت.

زیبا، جسور، نه همرنگ جماعت.

این یک بیانیه است. یادآوری از اینکه او چه کسی است و چه کرده است.

ضروری نیست خانم‌ها حتماً در این مجالس رنگ سبز بپوشند و به نظر می‌رسد پیدین از همین مسئلهٔ کوچک به‌نفعِ خود بهره گرفته است.

نگاهش خیلی کوتاه در نگاهم تلاقی می‌کند و بعد کیت او را به‌سمت

@ElmoBooks

دیگرِ میز هدایت می‌کند. و همین باعث می‌شود با استیصال نوشیدنی‌ام را فروبدهم و عاجزانه آرزو کنم امشب زودتر تمام شود. نگاهم را بالا می‌آورم و چشمانِ پیدین را از سمت دیگر میز که حالا آنجا نشسته روی خودم می‌بینم. همچنان در نگاهم خیره می‌شود و تنها زمانی نگاهش را می‌گیرد که کیت به‌نرمی به او حرفی می‌زند و توجهش را از من می‌گیرد و چشمانِ اقیانوسی‌اش را به‌سمت کیت می‌چرخاند.

بی‌شرمانه به گفت‌وگوی آن‌ها خیره می‌شوم و برایم مهم نیست همان‌طور که خیره شدم چه کسی من را می‌بیند. همان‌طور که آرام باهم گپ می‌زنند پیدین به نظر دلواپس می‌رسد و چشمانش مرتب به‌سمت یقهٔ پیراهن کیت می‌روند، به‌جای اینکه در چشمانش نگاه کند. می‌بینم که چطور حلقهٔ نقره‌اش را در انگشت شستش می‌چرخاند و از اینکه می‌بینم حتی انگشترش با پیراهنش هماهنگی دارد لبخندی می‌زنم. اما همان‌طور که کیت صحبت می‌کند او هم سر تکان می‌دهد و بی‌شک از نگاه‌های بسیاری که از میزهای اطراف روی آن‌ها نشسته‌اند آگاهی دارد.

خدمتکارها کم‌کم به سالن رقص وارد می‌شوند و سینی‌هایی مملو از بشقاب‌های غذا را روی دست می‌آورند که بخار ازشان بلند می‌شود. کمی بعد همگی در سکوت مشغولِ صرف ماهی قزل‌آلایِ چاشنی‌زده شده و مارچوبهٔ کره‌مالی شده می‌شویم و تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای خِرت‌خِرت چنگال‌ها کفِ بشقاب و گفت‌وگوی مهمان‌هایی است که دورتادور ما نشسته‌اند.

و من خیلی دوست داشتم اوضاع همین‌طور بماند. شاید اگر سکوت همین‌طور ما را در خود می‌بلعید برای اولین بار از یک مجلس رقص لذت می‌بردم. اما درعوض، همراهم برای رقص تصمیم می‌گیرد دهانش را باز کند.

«چه پیراهن زیبایی پوشیدی، پیدین.» لحنش تمسخرآمیز است و پوزخندی بر لب دارد.

@EimoBooks

آهی می‌کشم و سرم را از روی بشقابم بالا می‌آورم و می‌بینم پیدین لبخند کم‌جانی بر لب دارد. «اوه، ممنونم.» نگاهش را روی بِلِر و پیراهن سبزرنگش می‌چرخاند. با نگاهی نیش‌دار به سایر خانم‌ها در سالنِ رقص و به‌خصوص آن‌هایی که همین رنگ سبز را پوشیده‌اند می‌گوید: «و پیراهنِ تو هم خیلی... منحصربه‌فرده.»

بِلِر چشمانش را باریک می‌کند: «نمی‌دونم توی زاغه‌ها این چیزها رو بهت درس دادن یا نه، پس بذار روشنت کنم. رنگ پادشاهی ایلیا رنگ سبزه. نه نقره‌ای.»

از تأکیدی که روی واژهٔ زاغه‌ها کرد جا خوردم و حتی توجه سِیدی و برکستون هم در اثنای مکالمهٔ آرامی که باهم داشتند به‌سمت ما جلب شد و محتاطانه دورتادور میز را نگاهی انداختند. گویی همه نفس خود را در سینه حبس کرده بودند و منتظر پاسخ پیدین بودند.

و او مثل همیشه بهترین جواب را داد.

پس‌از مزه‌مزه‌کردنِ یک جرعه از نوشیدنی‌اش، در نگاه غضبناکِ بِلِر خیره شد. «اوهوم. تو چی؟ توی قصر بهت درس دادن که این‌قدر عوضی باشی؟»

بِلِر از جایش می‌پرد.

پیش‌از اینکه فرصت کنم از جایم تکان بخورم، می‌بینم چاقویی که کنار بشقاب پیدین قرار دارد روی سینه‌اش قرار گرفته و بِلِر نوکِ آن را به‌سمت قلبش نشانه رفته است.

این کارش باعث می‌شود خشم در وجودم زبانه بکشد اما عصبانیتی که در وجودم احساس می‌کنم به‌هیچ‌عنوان در صدایم به گوش نمی‌خورد. می‌گویم: «آروم باشین، خانم‌ها.» نیروی دورجُنبانیِ بِلِر را از او قرض می‌گیرم، چاقو را با صدای تقی دوباره روی میز می‌گذارم و چشم‌غره‌ای را که بِلِر به‌سمتم می‌رود نادیده می‌گیرم. «من معمولاً آدم‌ها رو در دعوا از هم جدا نمی‌کنم، اما خُب بیاین سعی کنیم قبل‌از شروع آزمون‌ها همدیگه رو نکشیم.»

@ElmoBooks

مهمانان دور و بر مان زمزمه می کنند و با چهره‌هایی پراشتیاق شرکت‌کنندگان منتخب خود را می‌نگرند. حتی نمی‌توانم تصور کنم این مسئله تا چه حد برای آن‌ها سرگرم‌کننده است؛ اینکه می‌بینند چقدر عاجزانه تلاش می‌کنیم با هم متمدنانه رفتار کنیم حال‌آنکه فردا به‌هیچ‌عنوان اوضاع این‌طور نخواهد بود.

اِیس می‌خندد و صدای خنده‌اش پرافاده و خشک است. «این کاریه که تو خودت دوست داری انجام بدی، کای؟ ما رو بکشی؟» وقتی بالأخره به‌سمت او روی برمی‌گردانم، درخشش ضعیفی را در چشمانش می‌بینم، همراه با لحن صدایش که به‌نوعی دعوت به مبارزه در آن شنیده می‌شود.

من هم نگاه خیره‌ام را به او می‌دوزم. «هدفِ من اینه که برنده بشم.»

اِیس دستی روی موهای روغن‌زده‌اش می‌کشد، نیشخندی می‌زند و می‌گوید: «بقیهٔ ما هم همین‌طور. خُب، بقیهٔ ما به جز پِیدین، چون اون فقط می‌خواد جون سالم به در ببره.»

سعی دارد جوابی را که پِیدین در مصاحبه‌ها داد به سُخره بگیرد.

هِرا در کنار اِیس روی صندلی‌اش کمی جابه‌جا می‌شود و مشخصاً مثل باقی کسانی که دور میز نشسته‌اند بسیار معذب است. و حرفی که اکنون می‌خواهم بزنم قرار است اوضاع را از این هم بدتر کند.

«کافیه.»

صدای کیت منازعه را پایان می‌دهد و باعث می‌شود همه به‌سمت او برگردند. اما او تنها به یک نفر خیره شده، دختری که کنارش نشسته و لباسِ پرزرق‌وبرقی بر تن دارد و می‌گوید: «با من می‌رقصی؟ لطفاً؟»

پِیدین یک لحظه تعلل می‌کند و بعد سری به‌نشانهٔ موافقت تکان می‌دهد. و من هم آن‌ها را همان‌طور که به وسط پیست رقص می‌روند، با نگاه خیره‌ام مشایعت می‌کنم. دیگر رقصنده‌ها نیز در میان سالن همراه با موسیقی شروع به رقصیدن کردند.

ناگهان بِلِر در گوشم زمزمه می‌کند و من را بلند می‌کند و به میانهٔ پیستِ

@ElimoBooks

رقص می‌کشاند. به یاد ندارم چه زمانی شروع به رقصیدن کردیم. به خودم که می‌آیم می‌بینم روی زمین مرمری چرخ می‌زنیم. بعداز شب‌هایی که باهم تمرین کردیم، الان رقصیدن با او کمی برایم عجیب است. شب‌هایی که به کیت چیزی از آن‌ها نگفتم.

داشتم در حقش لطف می‌کردم.

نگاهم به‌سمت دیگر می‌رود و روی برادرم و پیدین می‌نشیند. می‌بینیم با والسی که دیشب باهم تمرین کردیم خودشان را تکان می‌دهند. او بسیار زیبا و دلربا شده است.

این حرف‌ها دیگر چیست که می‌زنم؟

نگاهم را از آن دو می‌گیرم و از اینکه اجازه دادم چنین احساسی وجودم را فرابگیرد خشمگین می‌شوم.

با دیگر خانم‌هایی که آنجا هستند مشغول گفت‌وگو و رقص می‌شوم و سعی می‌کنم حواس خودم را از آنچه اطرافم می‌گذرد پرت کنم.

او را می‌بینم که به من خیره شده و نگاه‌هایمان در هم می‌نشینند و جرقه‌هایی بینمان زده می‌شوند.

او مظهرِ واقعیِ یک تصمیم بد است. ترکیبی از خطر و آرزو.

مرز باریکِ میان کشنده‌بودن و ملکوتی‌بودن.

و من احساس می‌کنم که دارم غرق می‌شوم.

@ElimoBooks

CamScanner

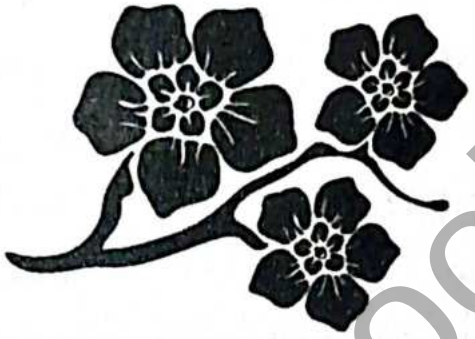

فصل بیست‌ویکم

پیدین

دنیای دوروبرم می‌چرخد، سبز و سیاه در هم می‌آمیزند. نفسم را به سببِ چرخشی ناگهانی در سینه حبس می‌کنم، اما دوباره خیلی زود به میان بازوهایی قدرتمندی کشیده می‌شوم، بوی ادویه و صدای خنده‌هایی بم وجودم را لبریز می‌کند.

کیت می‌خندد و می‌گوید: «ببخشید، فکر کردم آمادگی‌اش رو داری.» و چشمان سبزرنگش از من می‌خواهند در آن‌ها خیره شوم.

با لبخند کوچکی می‌گویم: «اگر رقاص بهتری بود حتماً آمادگی‌اش رو داشت.» و چشمانم را به‌جای اینکه به او بدوزم دور سالن می‌چرخانم. تا به امروز جایی شبیه به این سالنِ رقص ندیده بودم، با پنجره‌ها، ستون‌ها و گچ‌بری‌های زیبایش. فضای بزرگ و ظرافتی که من را احاطه کرده، موجب بهت و تحیر در من شده است.

@ElmoBooks

CamScanner

کسانی که در سالن حضور دارند به‌خوبی با محیط اطراف خود منطبق هستند، همگی آراسته و برازنده‌اند. آقایان لباس‌های مشکی بر تن دارند و خانم‌ها تُن‌های مختلفی از رنگ سبز پوشیده‌اند.

خُب، البته تمام خانم‌ها به‌جز من.

زمانی‌که برای اولین بار به آدِنا گفتم یک لباس نقره‌ای می‌خواهم از فرط بُهت و حیرت فقط سکوت کرد. لازم بود چشمگیرتر از همه باشم. لازم بود دوباره ناجی نقره‌ای را به مردم یادآوری کنم. و ازآنجایی‌که هیچ قانونی در باب پوشیدنِ الزامیِ لباس سبز وجود ندارد، با پوشیدنِ یک لباس نقره‌ای تنها این ریسک را به جان خریدم که اگر روی پیست رقص زمین بخورم توجه بیشتری را به خود جلب خواهم کرد.

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمدم نگاه‌های بسیاری روی من نشستند. نگاه‌های خیرهٔ بسیاری روی بدنم می‌چرخیدند، لباس چاک‌دارم و خنجر زیرش را از نظر می‌گذراندند. حتی همین الان هم دارند به من نگاه می‌کنند. هرکدام نگاه به‌خصوصی دارند. در نگاه برخی کنجکاوی می‌بینم و در نگاه بقیه تفتیش. گمان نمی‌کنم امشب رأی‌های این مردم را از آن خود کنم، اما مطمئنم کاری کردم نتوانند فراموشم کنند.

به کیت نگاه می‌کنم، که موهای بلوندش دربرابرِ کت‌وشلوارِ تیره‌ای که به اندامش پوشانده از قبل هم روشن‌تر به نظر می‌رسد. خیلی... خوش‌تیپ شده است. جذاب است.

درست مثل پدرش. خیلی شبیه به پدرش است.

همان‌طور که به‌نرمی من را می‌چرخاند با ملایمت سؤال می‌کند: «برای فردا آماده هستی؟»

چشمانم بی‌اختیار به‌سمت نگاهش می‌روند. «فکر می‌کنی آماده باشم؟»

نزدیک است بخندد اما درعوض می‌گوید: «نه، فکر نمی‌کنم.»

پیش‌از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم می‌گویم: «به‌نظرت این عادلانه

@ElmoBooks

است؟»

«منظورت آزمون‌هاست؟»

آهنگ پایان می‌یابد و رقص ما نیز تمام می‌شود. حتی پس‌از اینکه نگاهم را از او برمی‌گردانم نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس می‌کنم، انگار در نگاهم منتظر جواب است. سپس آهی می‌کشد. «دوست داری برای هر دومون نوشیدنی بیارم؟»

چند بار پلک می‌زنم. به‌رغم اینکه او از جواب‌دادن به سؤالم طفره رفت، در پاسخ به او سری تکان می‌دهم. به آقایانی که روی پیست رقص هستند و برخی درحال‌حاضر به ما خیره شدند نگاهی می‌اندازد. «و به گمانم باید تو رو با بقیه شریک بشم، حتی اگر فقط با چند آهنگ برقصیم.» لبخندی می‌زند و به‌نرمی با سرش تعظیمی می‌کند و از من دور می‌شود.

به‌محض اینکه پادشاه آینده پشتش را به من می‌کند، مرد جوان و قدبلندی روی پیست رقص مقابلم قرار می‌گیرد و تعظیمی می‌کند. من از روی ادب درخواست او را برای رقص می‌پذیرم و قبل‌از اینکه مضطرب شوم بازوهای او را احساس می‌کنم که دور کمرم پیچیده شدند. از اینکه با قدم‌های بلند او در رقص به‌خوبی همراهی می‌کنم ناخودآگاه احساس غرور می‌کنم و همان‌طور که دورتادور پیست رقص می‌چرخیم باهم گپ می‌زنیم.

زمانی‌که موسیقی والس جدیدی پخش می‌شود، یک همراه رقصِ دیگر من را با خود می‌برد. ناگهان می‌بینم مقابل مرد جوانی که به نظر می رسد هم‌سن‌وسالِ خودم است، قرار گرفتم، با موهای آبیِ کمرنگ که با دقت بالای سرش حالت داده شده است.

او همان طور که نگاهش را روی من می چرخاند می گوید: «از روی ظاهرت هیچ وقت فکر نمی کردم یک آدم معمولی از زاغه ها باشی.» با خجالت خودم را از مقابلش کمی کنار می کشم و به خنجرم که محض اطمینان به رانم بسته‌ام زیر پیراهنم دستی می‌کشم. اگر قرار نبود نظر دیگران را

@ElmoBooks

جلب کنم، این حرفش قطعاً یک مشت محکم در صورتش برای او به ارمغان می‌آورد. صدایش را کمی پایین می‌آورد و می‌گوید: «تو خیلی زیبایی.»

«واقعاً هم زیباست، نه؟»

قلبم یک لحظه از کار می‌افتد. صدایی که از روی شانه از پشت‌سرم می‌شنوم به حدی عاری از احساسات است که در جایم می‌لرزم. کای بدنم را دور می‌زند تا مقابلم قرار بگیرد و و روبه‌روی پسری که هنوز مات‌ومبهوت مشغول رقصیدن است می‌ایستد.

کای به‌سادگی می‌گوید: «اگر اشکالی نداره من می‌خوام باهاشون برقصم.» و به‌خوبی می‌داند قطع‌کردنِ رقص دو نفر تا چه حد کار ناشایستی است. اما خُب او شاهزاده است، مجری قانون بعدی، یک حرامزادهٔ از خودراضی.

مرد به‌آرامی از ما فاصله می گیرد و و چشمانش برای آخرین بار من را از نظر می‌گذرانند و بعد تعظیم سریعی به کای می‌کند و از آنجا دور می‌شود. شاهزاده درنگ نمی‌کند. پیش‌از اینکه نوازندگان آخرین نت را بنوازند دستم را می گیرد.

این احساس برایم خیلی آشناست.

خیلی خوب باهم جُفت می‌شویم، تکه‌های یک پازل که سرجای خود قرار می‌گیرند. نباید به خودم اجازه بدهم کنارِ او این‌طور آرام بگیرم. نباید اجازه دهم زمانی‌که من را در میان بازوهایش می‌گیرد اضطراب از وجودم پر بکشد، اما اختیاری در این مورد ندارم. کاملاً و مطلقاً ناتوان هستم.

کف دستش را صاف و محکم پشت کمرِ برهنه‌ام می‌گذارد. پینه‌های دستش روی پوستِ برافروخته‌ام کشیده می‌شوند. کای می‌گوید: «به نظر می‌رسید لازمه یک نفر نجاتت بده.» و پیش‌از اینکه من را بچرخاند نیشخندی روی صورتش می‌بینم.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «برای اولین بار باید بگم موافقم.»

@ElimoBooks

«مطمئنم می‌تونم چیزهای دیگه‌ای هم پیدا کنم که درموردشون توافق داریم.»

«اوه، واقعاً؟ مثلاً چه چیزهایی؟»

کای با ملایمت می‌گوید: «مثلاً اینکه حق با اون بود. تو واقعاً زیبایی. مطمئنم هر دو با این موضوع موافق هستیم.»

آب دهانم را فرومی‌دهم، قلبم تندتند شروع به تپیدن می‌کند اما سعی می‌کنم آن را نادیده بگیرم. من که نمی‌دانم به او چه جوابی بدهم درعوض می‌گویم: «دیگه درمورد چه چیزهایی توافق داریم؟»

همان‌طور که نگاهش روی صورتم می‌چرخد با آشفتگی زمزمه می‌کند: «هوم، امشب بهت خوش می‌گذره؟»

چند باری پلک می‌زنم. «خُب...»

«راستش رو بگو، گِرِی.»

هوفی می‌کشم. «بسیار خُب. نه خیلی.»

لبخندی می‌زند. «پس باهم توافق داریم که مجالس رقص خیلی کسل‌کننده هستن.»

بی‌اختیار می‌خندم. «اگر دلیل اینکه به من خوش نمی‌گذره تو باشی، چی؟»

با نیشخندی می‌گوید: «اگر این‌طور بود احتمالاً تا الان پاهام رو لگد کرده بودی یا روی من خنجر کشیده بودی تا از شرم خلاص بشی.»

«این‌قدر ایده‌های جدید بهم نده، شاهزاده.»

نرم می‌خندد. «زاست می‌گی. دوست ندارم کت‌وشلوارم رو خونی کنم.»

همچنان روی پیست رقص می‌چرخیم و سعی می‌کنم به این موضوع که بدنش تا این حد به بدنم نزدیک است توجهی نکنم و نگاهی به دورتادور سالن می‌اندازم که مملو از صدای پچ‌پچ، خنده و موسیقی است. اَندی را می‌بینم که با جَکس روی پیست رقص جست‌وخیز می‌کنند و می‌خندند و

@ElimoBooks

خیلی زود دیگر شرکت‌کننده‌ها را نیز در میان جمعیت پیدا می‌کنم.

وقتی نگاهم روی کیت می‌نشیند، حیرت‌زده می‌شوم چراکه می‌بینم او همین الان هم مشغولِ تماشای من است. یک گروه از دختران درحال چاپلوسی دورش را گرفته‌اند اما چشمانِ او روی من و کای است که درحال رقصیدن هستیم، اما سعی نمی‌کند میانِ ما دو نفر بیاید و همراه رقص خود را پس بگیرد. و همان‌طور که آنجا ایستاده در دستش دو نوشیدنی می‌بینم، یکی پر و دیگری تقریباً خالی.

وقتی می‌خواهم نگاهم را دوباره به همراه رقصم بدوزم چشمانم روی یکی از خدمتکارها می‌نشیند. موهای تیره و مجعدِ پسر با هر قدمی که برمی‌دارد بالای سرش تکان می‌خورد. با یک سینی نوشیدنیِ گازدار میان جمعیت حرکت می‌کند. چشمان قهوه‌ای‌اش دورتادور اتاق می‌گردند گویی دنبال کسی یا چیزی می‌گردد.

همان پسری که در کوچهٔ غنائم بود. پسری که چرم پوشیده بود. همان‌که از او دزدی کردم. پسری که یادداشتی به آدرسِ خانهٔ من در دست داشت.

موجی از سؤالات به ذهنم هجوم می‌آورند. او اینجا چه می‌کند؟ فکر می‌کردم شاگرد مغازه باشد نه خدمتکار. دنبال من می‌گردد، دنبال کاغذی که از او دزدیدم؟

به‌محض اینکه کای من را تاب می‌دهد و چشمانم بی‌اختیار روی او می‌نشینند، از افکارم بیرون می‌آیم.

اما ای کاش نگاهم روی او نمی‌نشست.

موهای به رنگ شبش همچون موج‌های آشفتهٔ ابریشمی روی پیشانی‌اش ریخته. چشمان خاکستری‌اش که در چشمانِ من قفل می‌شوند، فریبنده و آرامش‌بخش هستند. فکش کمی شل می‌شود، و زمانی‌که می‌بیند محو او شدم لب‌هایش به نیشخندی خودپسندانه باز می‌شوند.

فرورفتگی‌هایِ گونه‌اش. هر دو من را به سُخره گرفته‌اند.

@ElmoBooks

با صدای ملایمی می‌گوید: «مثل اینکه از چیزی که می‌بینی خیلی خوشت اومده، گِرِی؟» چراکه می‌داند با این حرف من را خشمگین خواهد کرد. هوفی می‌کشم و از روی برمی‌گردانم تا گونه‌هایم را که به‌زودی قرمز می‌شوند پنهان کنم. انگشتانِ زبرش از پشت کمرم به‌سمت بالا می‌آیند و چانه‌ام را می‌گیرند و به‌نرمی صورتم را به‌سمت خودش برمی‌گرداند و زمزمه می‌کند: «به هر قیمتی که شده کارت رو ادامه بده. من هرگز شانسِ اینکه من رو دید بزنی از دست نمی‌دم.»

با بی‌تفاوتی که کاملاً ساختگی است سؤال می‌کنم: «برای چی؟»

لبخندی شیطانی می‌زند. «چون وقتی تو هم مشغول نگاه‌کردن به من هستی تحسین‌کردنت خیلی سرگرم‌کننده‌تر می‌شه.»

نزدیک است از خنده به سرفه بیفتم. با خشم می‌گویم: «خیلی دلت رو خوش نکن، شاهزاده. من مشغول تحسینِ تو یا اون فرورفتگی‌های احمقانهٔ روی صورتت نیستم.» و سعی دارم به گونه‌ای رفتار کنم انگار که همین الان واقعاً مشغول تحسین‌کردنِ او نبودم. لبخندش بزرگ‌تر می‌شود و فرورفتگی‌هایِ روی گونه‌هایش از قبل هم عمیق‌تر می‌شوند.

«دروغ‌گو.»

از سرِ کلافگی هوفی می‌کشم و به او چشم‌غره‌ای می‌روم. به‌هیچ‌عنوان نمی‌خواهم از اینکه نگاهم را از نگاه نافذش می‌دزدم احساس رضایت کند. همچنان با آهنگِ ملایمی که نواخته می‌شود می‌رقصیم و حرکاتمان کمی کُندتر می‌شود تا اینکه کای سؤال می‌کند: «خُب، حالا چند چند هستیم؟»

«چی؟» ابروهایم به حالت سؤالی از تغییر ناگهانیِ موضوع در هم می‌روند، گرچه در واقع بسیار آسوده‌خاطر هستم.

«من تابه‌حال سه بار، یا نمی‌دونم چهار بار بهت کمک کردم؟» نگاهش با دقت در صورتم می‌چرخد. «پس می‌شیم چهار به یک.»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «اول از همه اینکه، من بهت کمک نکردم.

@ElmoBooks

جونت رو نجات دادم، یادته؟» ابروهایم را بالا می‌برم. «مطمئناً این کارم باید بیش از یک امتیاز دریافت کنه. به‌علاوه، نمی‌دونستم داریم امتیاز نگه می‌داریم.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حق با توئه. پس چطوره بگیم چهار به دو هستیم؟ این دیگه خیلی سخاوتمندانه است.»

چشمانم برق می‌زنند. «اینجا رو ببین. شاهزاده بالأخره قبول کرد من جونش رو نجات دادم.»

می‌خندد و صدای خنده در سینه‌اش می‌پیچد و گوشه‌های چشمانش چین می‌افتند. «من نگفتم...»

صدای فریادهای بلندی کلماتِ او را در خود خفه می‌کنند.

یک لحظه مات‌ومبهوت می‌مانم و تنها زمانی از حالت منگی خارج می‌شوم که دردِ شدیدی در ساعدِ چپم می‌پیچد. درد گزنده‌ای که احساس می‌کنم باعث می‌شود چشمانم به‌سمت گوشت آن قسمت که پاره شده و خون‌آلود است بروند.

خنجر.

ناگهان روی زمین پرتاب می‌شوم و پیکر تنومندی هم روی بدنم فرود می‌آید. نه، درواقع پیکری تنومند و قوی بدن من رو می‌پوشاند. مواد منفجره در اتاق منفجر می‌شوند و گوش‌هایم از شدت صدای بلندشان زنگ می‌زنند. احساس می‌کنم موجی از گرما به‌همراه دود و تکه‌های سنگ به‌سمت ما می‌آیند. پیکر تنومندِ کای روی من قرار گرفته و دستش را پشت‌سرم گذاشته تا زمانی‌که من را روی زمین انداخت جمجمه‌ام در برخورد با مرمر سفتِ کف سالن آسیب نبیند. سعی دارد از من دربرابر آوار و خنجرهایی که در اتاق پرواز می‌کنند محافظت کند. کم‌کم قدرت شنوایی خود را به دست می‌آورم و همان‌طور که گوش‌هایم باز می‌شوند دوباره صدای جیغ‌های بلندی به گوشم می‌رسند. صدای پاهایِ وحشت‌زده‌ای را که در اطرافمان درحال دویدن

@ElimoBooks

CamScanner

هستند می‌شنوم. مرد و زن به‌سمت خروجی‌ها می‌دوند و تلاش می‌کنند از این آشفته‌بازار بگریزند.

کای من را سرپا می‌کند و همان‌طور که نیم‌خیز هستیم به‌سمت دیوار می‌کشد و سعی دارد از این فضای بزرگ خارج شود. در پسِ صدای انفجارها و پژواک فریادها با صدای بلند می‌پرسم: «اینجا چه خبره؟» اما کای مشغولِ فرمان‌دادن به نگهبانان و آدم‌های دوروبرمان است. به آن‌ها می‌گوید چه کاری انجام بدهند و چطور آن را انجام بدهند. به‌حق که مجری قانونِ آینده است.

سالن رقص دچارِ هرج‌ومرجِ مطلق شده است. آوارهای ناشی از انفجارها روی زمینی که پیش‌از این اتفاقات صاف و صیقلی بود فروریختند. خنجرها همان‌طور که در هوا رد می‌شوند برق می‌زنند. چند نفری درحال فرارکردن هستند که نقاب‌های سیاه چرمی بر چهره زده‌اند که تنها نیمهٔ بالاییِ صورتشان را پوشانده و خنجرها را پرتاب می‌کنند.

سعی دارند نقاب‌های مأموران سلطنتی را به سخره بگیرند.

این آدم‌ها دیگر که هستند؟

چند نفری روی زمین افتادند، برخی غرقِ در خون هستند، برخی زیر تکه‌های بزرگِ سنگ که در اثر انفجارها به اطراف پرتاب شدند گیر افتاده‌اند و سعی دارند خود را بیرون بکشند. اما حالا دیگر همه از بُهت و حیرت خارج شدند و برگزیده‌هایی که تا همین چند دقیقه پیش با سرخوشی مشغولِ رقص بودند مشغولِ مبارزه با نقاب‌دارها هستند. نگهبان‌ها به داخل سالن می‌ریزند، برخی برق‌آسا هستند، برخی شعله‌ور و برخی تهمتن.

تعدادی از سپرسازها، میدان‌های نیرویِ ارغوانی را دورتادورِ اتاق پخش می‌کنند و از آنهایی که اطرافشان قرار دارند دربرابر حمله محافظت می‌کنند و سلاح‌ها بدون اینکه هیچ آسیبی به کسی بزنند به گنبدهای درخشان برخورد می‌کنند و به زمین می‌افتند. کای بدون تعلل نیروی سپرسازها را قرض می‌گیرد

@ElimoBooks

تا دورِ ما یک میدان نیرو ایجاد کند.

«الان وقت توضیح‌دادن نیست.» چشمانش گشاد شده‌اند که تنها نشان از اضطراب است. «خیلی صدمه دیدی؟» به‌سمتم دست دراز می‌کند، اما من یک قدم عقب می‌روم و کمرم به دیوار سفتِ پشت‌سرم برخورد می‌کند. بازویم از درد می‌لرزد، اما دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و آن را نادیده می‌گیرم. «من خوبم، اما این...»

«باید به یکی از اتاق‌های امن بری. نگهبان‌ها تو رو...»

«کای، من اینجا رو ترک نمی‌کنم.»

بدنم را کامل به دیوار پشت‌سرم می‌کوبد، و بازوهای خود را مستقیم دو طرفم روی دیوار می‌گذارد. چشمانش توفانی هستند، درست مثل دودی که از یک آتش فروزان بلند می‌شود. «خُب پس خودم باید تو رو بندازم روی شونه‌هام و از اینجا ببرمت. همین رو می‌خوای؟»

می‌دانم این کار را می‌کند. کای اهلِ تهدیدهای توخالی نیست. از روی شانه‌اش چند نفری را می‌بینم که نقاب بر چهره زده‌اند و سعی دارند بگریزند و راه خود را به بیرون پیدا کنند. به نظر می‌رسد خیلی آماده نیستند، به‌جای اینکه از نیروهای خود استفاده کنند از سلاح‌هایشان استفاده می‌کنند و نمی‌توانند به برگزیده‌ها که از نیروهایشان علیه آن‌ها استفاده می‌کنند آسیب جدی وارد کنند.

هرج‌ومرج را نظاره می‌کنم، پریشانی بر افکارم سایه می‌افکند. شعله‌ورانی که موجب انفجارها شدند کجا رفتند؟ با چشمانم دورتادور اتاق را نگاهی می‌اندازم، و نگاهم روی یک شیء گرد شیشه‌ای ثابت می‌ماند که مایعی سیاه از داخل آن بیرون می‌چکد و دستِ یکی از نقاب‌پوشان است.

بمب دست‌ساز.

آنجاست که اصلِ ماجرا را متوجه می‌شوم.

آن‌ها به‌این‌خاطر از نیروهای خود استفاده می‌کنند، چون اصلاً نیرویی ندارند.

@ElmoBooks

CamScanner

چراکه آدم‌های معمولی هستند.

با نگاهی ملتمسانه به کای می‌گویم: «اجازه بده بهت کمک کنم.» باید به آن‌ها نزدیک‌تر شوم. باید بدانم آن‌ها که هستند و از کجا آمده‌اند.

«نه.»

«من می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

هیچ ردی از شوخی در خنده‌اش نیست. «پس بهم ثابت کن. بدون سروصدا برو به اتاق امن. همین الان.»

از میان دندان‌هایم که محکم روی هم فشار می‌دهم می‌گویم: «مجبورم کن.»

اما حرف اشتباهی زدم.

رویش را برمی‌گرداند و نفسش را بیرون می‌فرستد و سری تکان می‌دهد. «تو بیش از حد کله‌شقی گِری.»

و سپس دنیا پیش چشمم وارونه می‌شود.

دستانش را پشتِ زانوهایم می‌گذارد و بالاتنه‌ام از رویِ شانه‌اش آویزان است. کمی تقلا می‌کنم، اما خیلی محکم من را گرفته است. مثلِ کودک نوپایی به نظر می‌رسم که دارم بدخلقی می‌کنم، اما فعلاً اینکه چطور به نظر می‌رسم برایم اهمیت ندارد.

«من. رو. بگذار. پایین.» لحن صدایم پیام‌آورِ مرگی آهسته و دردناک است، اما او باوجوداین من را نادیده می‌گیرد.

کای با خونسردی می‌گوید: «اگر می‌دونستی چطور از دستورات پیروی کنی، لازم نبود عِین یک عروسک پارچه‌ای این‌طوری ببرمت.»

من که به‌شکل مرگباری عصبی هستم سعی می‌کنم خنجرم را پیدا کنم. «کای، مطمئن باش با خنجر کمرت رو هدف می‌گیرم اگر...»

«اگر فکر می‌کنی زخم خنجر جلویِ من رو می‌گیره، پس توانایی‌هایِ من رو خیلی دست‌کم گرفتی عزیزم.»

@ElmoBooks

CamScanner

دست از تقلا که برمی‌دارم، از میان پردهٔ نقره‌ایِ موهایم که شُل روی صورتم ریختند باقیِ نقاب‌دارها را می‌بینم که خارج از میدان نیرویِ حباب‌مانند از کنارمان می‌گذرند. و سپس نگاهم روی یکی از آن‌ها با موهای مجعد تیره می‌نشیند.

خودش است.

نقابش مثل پوست دوم به صورتش چسبیده و زمانی که نگاه خیره‌اش روی من می‌نشیند، آرام نفسم را در سینه حبس می‌کنم. مکث می‌کند و من را درحالی که به او خیره شدم نظاره می‌کند.

او هم یکی از آن‌هاست. و من را می‌شناسد.

یادداشت. محل ملاقات.

چرم.

همگی جلیقه و ماسک‌های چرمی بر تن دارند.

زره. او داشت برای آن‌ها زره درست می‌کرد.

ناگهان کنارِ مأموران سلطنتی که دورِ هم حلقه شده‌اند متوقف می‌شویم. همگی چیزی را احاطه کرده‌اند و سعی دارند از آن محافظت کنند. کای از میان مأموران به‌سمتِ وسط دایره می‌رود و من از گوشهٔ چشم کیت را می‌بینم که با نگهبان‌هایی که دورش را گرفته‌اند جروبحث می‌کند.

«بهتون گفتم اون رو از اینجا ببرین.» صدای کای بَم و مهلک است.

یکی از مأموران سلطنتی می‌گوید: «قربان، ایشون...» که کیت با حالتی تهاجمی‌تر از آنچه تابه‌حال از او دیدم حرفش را قطع می‌کند.

«من قایم نمی‌شم کای. اینجا پادشاهیِ من هم هست.» صدایش بسیار غضب‌آلود است و در آستانهٔ فریادکشیدن سر برادرش قرار دارد.

کای با لحن سردش پاسخ می‌دهد: «خُب، اگر تو بمیری دیگه هیچ پادشاهی نخواهد بود که بر اون حکومت کنی، کیت. نباید تا زمانی که اوضاع رو جمع‌وجور می‌کنیم آفتابی بشی. ممکنه سوءقصد به جونت باشه.»

@ElmoBooks

CamScanner

کیت غرش می‌کند. «من این مبارزه رو ترک نمی‌کنم!»

«این‌طوری جونِ همهٔ رو به خطر می‌اندازی!» ظاهر خونسرد کای بالأخره ترک می‌خورد و تکه‌هایی سوزان از خشمش در هوا پراکنده می‌شوند. آهی می‌کشد و سعی می‌کند آرام‌تر نفس بکشد. «ما تو رو زنده نیاز داریم، کیت. من تو رو زنده نیاز دارم. فقط...» مکثی می‌کند و خود را جمع‌وجور می‌کند و دوباره تکه‌های نقابش را کنار هم می‌گذارد. «توی این یکی دخالت نکن. به‌خاطر پادشاهی. به‌خاطر من.»

به همدیگر خیره می‌شوند و در سکوت به گونه‌ای که فقط خودشان دو برادر که تا این حد به هم نزدیک هستند می‌فهمند باهم ارتباط برقرار می‌کنند. ناگهان احساس می‌کنم این دعوایی مکرر میانِ آن‌هاست، نبردی تکراری میان تمایلاتِ فردی.

صورت کیت را می‌بینم که در هم می‌رود، دیوارهایی که اطرافِ خود ساخته همگی فرومی‌ریزند. او را تماشا می‌کنم که تسلیم می‌شود. «بسیار خُب. به نظر می‌رسه سرنوشت من اینه که هیچ‌وقت در این نبردها درگیر نشم، درسته؟»

کای جوابی نمی‌دهد و درعوض من را به‌آرامی مقابلِ او روی زمین می‌گذارد. بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به جانبِ من بیندازد می‌گوید «اون‌ها رو ببرین یک اتاق امن پیشِ بقیه.»

و خودش دوباره به دلِ نبرد بازمی‌گردد، درحالی‌که نیروهای بسیاری روی پوستش به حرکت درمی‌آیند تا اینکه بالأخره یکی را انتخاب می‌کند.

آتش.

@ElimoBooks

CamScanner

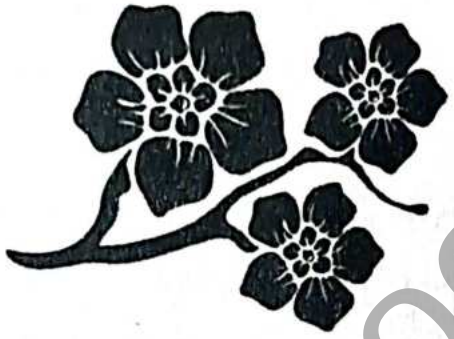

فصل بیست‌ودوم

پیدین

از لحظه‌ای که ما را در این اتاقِ خفقان‌آور حبس کردند کیت یک ثانیه هم ننشسته است. دلم می‌خواهد با یک ضربه او را زمین بزنم و مجبورش کنم برایم توضیح بدهد اینجا چه خبر است. درعوض، یک ساعت گذشته مجبور شدم او را تماشا کنم که زیرلب زمزمه می‌کند و دورِ اتاق می‌چرخد. انگشتانش را می‌بینم که وقتی خشم سوزان از درونش تراوش می‌کند، همچون شمعی که شعله‌اش در باد تاب می‌خورد روشن می‌شوند. این توانایی دوگانهٔ او را به نمایش می‌گذارد.

لایهٔ نازکی از عرق بدنم را پوشانده و احتمالاً باعث می‌شود شبیه به یک نان‌قندیِ چسبناکِ شکراندود به نظر برسم. کفِ اتاقِ امن با دیوارهای سنگی نشسته‌ام و دیوار سردی که در تماس با کمرِ لختم است تنها مایهٔ تسکینِ من در گرمای اتاق است. همگی پیراهن‌های سنگین و کت‌وشلوارهای آهارخورده

@ElimoBooks

CamScanner

بر تن دارند.

اتاق امن با یک در فلزیِ سنگین محافظت می‌شود، هر دو طرفِ در نگهبانانی مستقر هستند و رطوبتِ خفه‌کننده را در اینجا با ما حبس کرده‌اند. من و کیت را به داخل اتاقی بردند که پادشاه و ملکه و بیشتر شرکت‌کننده‌ها و دیگر مهمانانی که موفق شدند به اینجا بیایند در آن حضور دارند. اتاقی بسیار بزرگ، ساده و مملو از آدم است.

تنها دو نفر از کل جمعیتی که در این اتاق شلوغ حبس شدند شفادهنده هستند. آن‌ها با شتاب این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و پس‌از رسیدگی به پادشاه، ملکه و کیت به دیگر زخمی‌ها رسیدگی می‌کنند. پس‌از مدتی، بالأخره یک خانم چاق‌وچله با پیراهن سبز تیره به‌سمت من می‌آید و بدون هیچ حرفی جای زخم خنجر را روی بازویم درمان می‌کند. همان‌طور که تمرکز کرده ابروهایش را در هم گره می‌زند و من موجی از گرما را احساس می‌کنم که به داخل زخم نفوذ می‌کند و پایین را نگاه می‌کنم و می‌بینم زخم تقریباً خوب شده و تنها یک جایِ زخم نازک صورتی از آن باقی مانده است.

اما بیش از اینکه زخمم درد داشته باشد، قلبم درد می‌کند. قلبم امروز به‌اندازه‌ای تکه‌تکه و چاک‌چاک است که بدنم هرگز این‌طور نبوده. با چشمانِ خودم بارها پدرم را دیدم که این کار را برای آدم‌های زیادی انجام داد. او را دیدم که جان انسان‌های بسیاری را نجات داد. زخم‌هایشان را درمان کرد. زخم‌های من را درمان کرد. ای کاش اینجا بود تا قلبِ شکسته و رنجورم را درمان می‌کرد. قلبی که با رفتنِ او شکست.

آن‌گاه که توسط مردی که در همین اتاق نشسته به قتل رسید.

نگاهم به‌سمت پادشاه و ملکه می‌رود که با صدای خیلی کم و با لحنی که اضطرار در آن به گوش می‌رسد باهم و چند مشاوری که دوروبرشان ایستاده‌اند گفت‌وگو می‌کنند. بی‌شک در این مورد بحث می‌کنند که آن بیرون چه اتفاقی افتاد و حالا باید چه‌کار کنند. کیت بارها به جانب پدرش فراخوانده

@ElmoBooks

شد تا در سکوت با مشاوران گفت‌وگو کند، اما بعداز پایان صحبت‌ها دوباره مشغول قدم‌زدن دور اتاق می‌شود.

از کنارِ جَکس و اَندی که به‌خاطر عرق چسبناک شدند و دو طرفم نشستند بلند می‌شوم و به‌سمت کیت می‌روم.

با لحنی احمقانه می‌گویم: «سلام.» و نمی‌توانم کلمات بهتری برای مقدمه‌چینی پیدا کنم.

می‌خواهد لبخند بزند که درعوض آهی می‌کشد، «سلام.»

اگر می‌خواهم با من حرف بزند، باید نقشم را خوب بازی کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و دستی روی بازویِ برهنه‌اش می‌گذارم. کتش را خیلی وقت است که از تن درآورده و آستین‌های پیراهن سفیدش را تا آرنج پیچیده است. پوستش خیلی داغ است و من هم هیسی می‌کشم و دستم را عقب می‌برم و نگاهم به شعله‌های خفیفی که روی بند انگشتانش می‌سوزند می‌افتد.

پلک می‌زنم و آتش محو می‌شود، و تنها پوست زمختی در آن قسمت باقی می‌ماند.

کیت با نگرانی می‌پرسد: «دستت رو سوزوندم؟» به‌سمتم دست دراز می‌کند اما بعد پشیمان می‌شود و درعوض میانِ موهای آشفته‌اش دست می‌کشد. همان‌طور که از من روی برمی‌گرداند زمزمه می‌کند: «من حتی نمی‌تونم نیروی لعنتی‌ام رو کنترل کنم.»

«نه... نه من خوبم.» به من نگاه نمی‌کند. دستانش را داخل موهایش و روی صورتش می‌کشد. می‌گویم «هِی!» اما او نمی‌شنود. می‌خواهد دوباره قدم‌زدن را از سر بگیرد.

باید او را وادار کنم تمرکز کند.

ناخودآگاه دستانم را بالا می‌آورم و صورتش را میانِ دستانم می‌گیرم و تنها گرمای طبیعیِ پوستش را کف دستانم احساس می‌کنم. آماده می‌شوم در

@ElimoBooks
CamScanner

چشمانش نگاه کنم، چراکه می‌دانم درازای رسیدن به جواب باید این کار را بکنم. نگاه خیره‌اش به‌سمت من برمی‌گردد، سبز و پرطراوت همچون شبنم، شبنمی که روی چمن‌هایی که به‌تازگی چیده شدند به چشم می‌خورد. مثل یک شبدرِ چهاربرگ، مثل زمردی که زیر نور خورشید می‌درخشد.

مثل چشمانِ یک قاتل. چشمانِ پادشاه.

«باهام حرف بزن.» کلمات از دهانم بیرون می‌ریزند و بیش از آنچه که بخواهم در خود لحنِ دستوری دارند. بنابراین خیلی سریع اضافه می‌کنم «لطفاً.»

آهی می‌کشد و سرش را عقب می‌برد و بعد به‌نرمی مچ دستانم را می‌گیرد و از روی صورتش پایین می‌آورد. سپس من را به‌سمت خلوت‌ترین گوشهٔ اتاق هدایت می‌کند، دستان گرمش من را کنارش روی زمین می‌کشند و دستانش را روی زانوهایش که در سینه جمع کرده می‌گذارد. کیت بالأخره می‌گوید: «ببخشید که این‌قدر... متلاطم هستم.» تابه‌حال او را تا این حد جدی ندیده بودم، این‌قدر غصب‌آلود، این‌قدر شاهانه. «دوست ندارم بقیه نبردهایِ من رو به‌جای من بجنگن.» طوری کلمات را از دهانش بیرون می‌ریزد انگار از طعمی که در دهانش می‌گذارند بیزار است.

به‌نرمی می‌گویم: «به‌نظرم این چیزیه که وقتی پادشاه شدی باید بهش عادت کنی.»

خندهٔ صداداری می‌کند. «منظورت اینه که عادت کنم برادرم مرتب جونش رو به خطر بندازه و من همین‌طور عقب بنشینم و تماشا کنم؟» انگار گرما از وجودش تراوش می‌کند و من ناگهان فکر می‌کنم شاید بخشی از گرمای خفه‌کنندهٔ اتاق به‌خاطرِ او است.

همان‌جاست که متوجه می‌شوم رنگ سبزِ چشمانش تا چه حد در خود رَشک و حسادت دارد. بخشی از وجودِ او را می‌بینم که آرزو می‌کند می‌توانست همچون برادرش به میانهٔ نبرد برود و همچون برادرش غائله را ختم‌به‌خیر کند.

@ElmoBooks

CamScanner

آرزو می‌کند ای کاش به‌واسطهٔ زورِ بازو و نه خِرَد توجه پدرش را به خود جلب می‌کرد. آرزو می‌کند خودش می‌توانست قهرمان داستان باشد نه کسی که قهرمانِ داستان سعی دارد از او محافظت کند.

بااین‌حال هیچ ترحمی نسبت به پسری که کنارم نشسته در خود احساس نمی‌کنم. حسادت‌ورزیدن به کای به‌سان حسادت ورزیدن به یک قاتل است.

نقشت را خوب بازی کن. او را بازی بده.

به‌نرمی می‌گویم: «منظورم اینه که تو وظایف خودت رو داری و کای هم وظایف خودش رو. هر دو برای پادشاهی می‌جنگید، اما هرکدوم به یک شکل.»

می‌بینم که به‌هیچ‌وجه متقاعد نشده است، اما به‌هرصورت لبخند کوچکی به رویم می‌زند، لبخندی که تقریباً به چشمانش می‌رسد. «تو واقعاً مشاور خوبی می‌شی، این رو می‌دونستی؟»

«خُب شاید اگر از این آزمون‌ها جون سالم به در بردم، بتونی من رو استخدام کنی.» به‌نرمی به حرفم می‌خندد و من هم درعوض لبخند کوچکی به رویش می‌زنم. آهی می‌کشم و می‌گویم: «اگرچه مشاورها باید در جریان اوضاع باشن اما من از هیچی خبر ندارم.»

زود باش دیگر. حرف بزن. به من اعتماد کن.

کیت آهی می‌کشد. «اِی ناقلا. بسیار خُب، تو حق داری بدونی اینجا چه خبره، به‌خصوص اینکه یکی از اون‌ها نزدیک بود دستت رو از وسط قطع کنه.» انگشتِ شستش را روی زخم باریکی که روی بازوی لختم به جا مانده می‌کشد و با چشم زخم را بررسی می‌کند. دستم را از زیر دستش پس می‌کشم که البته متوجه این کارم می‌شود.

کیت گلویش را صاف می‌کند و کمی از من فاصله می‌گیرد. «بهشون می‌گن جبههٔ مقاومت.» خیلی آرام و متین سخن می‌گوید، انگار که می‌خواهد فقط من صدایش را بشنوم. «یک گروه از آدم‌های معمولی هستن که سال‌هاست

@ElmoBooks

CamScanner

باهم متحد شدن. به‌خاطر رفتاری که با نوعِ اون‌ها صورت گرفته علیه پادشاه و حاکمیت می‌جنگن.»

نوعِ آن‌ها. نوعِ من.

خودم را وادار می‌کنم انزجاری که در وجودم هست را فروبدهم و همان‌طور که به حرف‌زدن ادامه می‌دهد به او گوش بسپارم. «اون اوایل اصلاً تهدید به حساب نمی‌اومدن، یک گروه انقلابی مضحک بودن. ما این گروه کوچیک رو سال‌هاست که از تمام مردم مخفی نگه داشتیم. تا همین اواخر این کار برامون خیلی راحت بود. اما مشخصاً اون‌ها بزرگ‌تر و قدرتمندتر از گذشته شدن.»

احساس می‌کنم دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. زمانی‌که بالأخره حرف‌هایش را درک می‌کنم، صدای پمپاژِ خون در گوش‌هایم می‌پیچد.

گروهی از آدم‌های معمولی که با شاه و حکومت می‌جنگند.

«چطور؟» صدایم خش‌دار است و در میان صدای گفت‌وگو در اتاق تا حد زیادی گم می‌شود. «چطور چنین گروه بزرگی از آدم‌های معمولی وجود داره؟ چطور اون‌ها الان چنین تهدید بزرگی به حساب می‌آن؟»

«ظاهراً، تعداد آدم‌های معمولی که بعداز تبعید همچنان در ایلیا پنهان شدن بیشتر از اون چیزیه که فکر می‌کردیم و تا زمانی‌که دوباره اینجا داخل پادشاهی لونه کنن، تعدادشون هر روز بیشتر می‌شه.» آه سنگینی می‌کشد. «اما به نظر می‌رسه جبههٔ مقاومت بیشتر یک جنبش هست تا یک گروه. اون‌ها در سرتاسر شهر پخش شدن و با بقیهٔ مردم قاطی شدن و این‌طوری خودشون رو پنهان کردن. و این باعث می‌شه اوضاع خیلی سخت بشه چون همگی در یک مکان جمع نمی‌شن. و اونچه که از این هم بدتره، اینه که فکر می‌کنیم اون‌ها تنها نیستن.»

ابروهایم را به حالت سؤالی بالا می‌برم و او ادامه می‌دهد. «یک سری از برگزیده‌ها هم با اون‌ها همراه شدن. برگزیده‌های قدرتمند. برگزیده‌هایی که از

@ElmoBooks

پدرِ من و از حاکمیت دلِ خوشی ندارن.»

از فرط سردرگمی چینی به پیشانی‌ام می‌دهم و سعی دارم معنای حرف‌هایش را بفهمم. اینجاست که موضوع را متوجه می‌شوم و کیت هم دقیقاً همان‌چیزی را که فهمیدم بر زبان می‌آورد. «مخرّب‌ها. خاموش‌سازها، ذهن‌خوان‌ها و کنترل‌گرها. پدر اون‌ها رو هم در طول دوران پاکسازی به همراه آدم‌های معمولی تبعید کرد چون خیلی خطرناک بودن، حتی برای برگزیده‌های دیگه و فقط یکی از هر گروه که بهش وفادار هستن رو در دربارِ خودش نگه داشته. اما هنوز هم تعدادی از اون‌ها اون بیرون هستن و یکی هم در سیاه‌چال‌های این زیر نگهداری می‌شه.» با لبخندی کوچک سری برایم تکان می‌دهد. «به‌خاطرِ اون باید از تو تشکر کنیم.»

خاموش‌ساز.

به‌آرامی درحالی‌که سعی دارم موضوع را به‌طور کامل درک کنم می‌گویم: «صبر کن ببینم. اگر مخرّب‌ها واقعاً با جبههٔ مقاومت همکاری می‌کنن، پس چرا در حملهٔ امروز نجنگیدن؟ اگر می‌جنگیدن خسارت‌های بیشتری به بار می‌آوردن.»

کیت دستی در موهایش می‌کشد. «هنوز مطمئن نیستیم. شاید هدفشون حمله نبوده. اصلاً آمادگی نداشتن و تعدادشون هم خیلی زیاد بود، برای همین نمی‌دونم اصلاً چرا اومدن اینجا.»

کلمات از دهانم خارج می‌شوند و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم جلوی آن‌ها را بگیرم. «نظرت درمورد این جبههٔ مقاومت چیه؟»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «نظرم درمورد این جنایتکارها چیه؟» و سری تکان می‌دهد. «من... من اون‌ها رو درک می‌کنم. به‌نظرم کارشون اشتباهه، اما می‌فهمم چرا همچین کاری می‌کنن.» مستقیم در چشمانم خیره می‌شود. «اما اگر به اون‌ها اجازهٔ زندگی بدن، نسل برگزیده‌ها کم‌کم منقرض می‌شه. کی می‌دونه تا همین الان چه تعداد از برگزیده‌ها توسط آدم‌های معمولی که

@ElimoBooks

خودشون رو بین مردم پنهان کردن آلوده شدن؟ مطمئنم مردم تا الان اثرات این مسئله رو احساس کردن، منظورم تضعیفِ قدرتشون هست.» کمی مکث می‌کند و آهی می‌کشد. «قربانی‌کردنِ آدم‌های معمولی به صلاحِ پادشاهیه.»

درست است. فراموش کرده بودم که من معیوب هستم.

او را با دقت زیرنظر می‌گیرم و اجزای درشت صورتش را که حالا پوشیده از تنش و اضطراب هستند از نظر می‌گذرانم. «تو واقعاً به این حرف اعتقاد داری؟»

می‌دانم باید دهانم را ببندم، باید به‌جای حرف‌زدن از خیانت، با سر سخنانِ او را تأیید کنم. اما چیزی در این پسر هست که من را به بی‌پروایی دعوت می‌کند، دوست دارم به او نشان بدهم تا چه حد در اشتباه است، پادشاهی‌اش تا چه حد غلط و تحریف شده است.

به‌نرمی می‌گوید: «این چیزیه که می‌دونم.» و در نگاهم خیره می‌شود تا اینکه نگاهم را از او برمی‌گردانم؛ چراکه بی‌اختیار قاتل پدرم را در آن می‌بینم.

«بااین‌حال ممکنه آدم چیزی رو بدونه اما بهش باور نداشته باشه.» صدایم کمی می‌لرزد و امیدوارم او لرزش صدایم را به پای ترس بگذارد و نه خشم. «تو حق انتخاب داری، کیت. تو حق انتخاب داری.»

می‌خندد، اما هیچ‌گونه شوخ‌طبعی در خنده‌اش به گوش نمی‌رسد. «اگر حق انتخاب داشتم الان داخل این اتاق امن نبودم. اون بیرون شونه‌به‌شونهٔ برادرم می‌جنگیدم.»

چشمانم به شعله‌هایی می‌افتد که روی انگشتانش سوسو می‌زنند و نشان از استیصال و درماندگی هستند. سر بلند می‌کنم و پیش‌از اینکه در چشمانش نگاه کنم نفسم را فرومی‌برم. «تو دوست نداری پادشاه بشی؟»

بدون تعلل می‌گوید. «من دوست ندارم یک آدم بزدل باشم.» خود را مجبور می‌کنم در نگاهش خیره شوم و تمام سردرگمی و تعمقی را که در آن هست ببینم. «تابه‌حال هیچ‌کس این سؤال را از من نپرسیده بود.»

@ElmoBooks

همان‌طور که از او روی برمی‌گردانم می‌گویم: «خُب، بعداً متوجه می‌شی من خیلی وقت‌ها سؤالاتی رو می‌پرسم که نباید بپرسم.»

او خیلی سریع و با صدای کم‌جانی می‌گوید: «ادامه بده.» نگاهم را دوباره به‌سمت او بازمی‌گردانم و به دکمهٔ بالایی پیراهنش می‌دوزم. «سؤالاتت، نظراتت، افکار متناقضت، می‌خوام همه‌شون رو بشنوم.»

دهانم را باز می‌کنم تا جوابی بدهم که ناگهان نسیم خنکی به صورتم می‌وزد و در فلزیِ ضخیم با صدای تقی باز می‌شود. سرم به‌سمت مأموران سلطنتی‌ای که وارد اتاق می‌شوند و به‌سمت پادشاه و ملکه می‌روند می‌چرخد.

«سالن رقص امن هست، اعلیحضرت.» صدای نگهبان زمخت است و مقابلِ پادشاه سرش را پایین انداخته و پادشاه نیز سری برایش تکان می‌دهد.

اگر با دقت در چشمانش نگاه کنم، مطمئنم سؤالات را به‌درستی در آن‌ها خواهم دید. سؤالاتی از این دست که چند نفر مردند، چند نفر از معمولی‌ها دستگیر شدند، چه میزان خسارت به بار آمده است. اما جرئت نمی‌کند سؤالات را بر زبان براند، نه دربرابر کسانی که نظاره‌گر هستند و به‌خصوص نه زمانی‌که هنوز سعی می‌کند آنچه را که واقعاً اتفاق افتاده پنهان کند.

پادشاه از روی صندلیِ چوبیِ بزرگش بلند می‌شود و گلویش را صاف می‌کند، و سعی می‌کند اتاقی را که همین الان هم ساکت است، ساکت‌تر کند. «اتفاقی که امروز افتاد تأسف‌بار بود و بهتون اطمینان می‌دم دیگه همچین اتفاقی نخواهد افتاد.» دلم می‌خواهد به این قولِ توخالی بخندم. «اما اجازه نمی‌دیم این اتفاق ما رو بترسونه، فلج کنه یا کنترلمون کنه. و به همین خاطر، آزمون‌ها به همون شکلی که برنامه‌ریزی شدن برگزار خواهند شد.»

با این حرفِ پادشاه، زمزمه‌هایی از روی بُهت و حیرت در میان جمعیت به گوش می‌رسند، گرچه نمی‌توانم بگویم از این مسئله تعجب کردم. لازم است که ظاهرِ خود را حفظ کند و ترسی از خود نشان ندهد. «ما برگزیده‌ها هستیم. ما قدرتمند هستیم.» پادشاه مکثی می‌کند و اتاق شلوغ را با همان نگاه

@ElmoBooks

خیرهٔ سبزرنگی که سعی دارم از آن دوری کنم از نظر می‌گذراند. «افتخاری برای پادشاهی. افتخاری برای خانواده. افتخاری برای خودتان.»

انبوه آدم‌هایی که دوروبرم هستند سخنانِ او را تکرار می‌کنند و شعار ایلیا را بر لب می‌رانند. لب‌های من هم با آن‌ها حرکت می‌کنند و نقشِ یک شرکت‌کننده را به‌خوبی بازی می‌کنم، شرکت‌کننده‌ای که از حضور در اینجا مفتخر است. شرکت‌کننده‌ای که درست مثل آن‌ها برگزیده است.

نگهبان‌ها کم‌کم مهمانان و اشراف را از اتاقِ چسبناک مرطوب بیرون می‌فرستند و آن‌ها هم با کفش‌های پاشنه‌دارِ نوک‌تیز و کفش‌های مردانهٔ صیقلی‌شان پاهای من را لگدمال می‌کنند و من هنوز روی زمین نشسته‌ام. کم‌کم از جایم بلند می‌شوم.

«ای کاش می‌تونستم تو رو تا اتاقت همراهی کنم، اما متأسفانه، باید این اتاق خفه رو ترک کنم و به یک اتاق خفهٔ دیگه برم. پدر احتمالاً تا زمان شروع اولین آزمون از من و کای می‌خواد در جلسات شرکت کنیم و درمورد اتفاقاتی که امشب افتاد بحث کنیم.» صدای کیت خسته و پر از تنش است.

«اما نگهبان‌ها حتماً تو رو در امن و امان تا اتاقت همراهی می‌کنن، البته نه اینکه الان واقعاً تهدیدی وجود داشته باشه.» نگاهش به‌سمت خنجری می‌رود که به دور رانم بستم تا همه به‌خوبی آن را ببینند. «البته اگر هم تهدیدی باشه، مطمئنم خودت از پسِ اون برمی‌آی.» لبخندی به رویم می‌زند که به سختی جوابش را می‌دهم.

نگاهش از روی صورتم می لغزد و روی چیزی در انتهای اتاق می‌نشیند. نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کنم و می‌بینم پادشاه و ملکه به من خیره شده‌اند. پادشاه با چشمانی درهم‌کشیده من را نظاره می‌کند و تمام توانم و تمریناتی را که تا به امروز انجام داده‌ام به کار می‌گیرم تا من هم او را همان‌طور نگاه نکنم.

صدای کیت افکارم را پَس می‌زند. «بعداز آزمون می‌بینمت. بعداز آزمون حتماً می‌بینمت. خودت گفتی می‌خوای جون سالم به در ببری، یادت که

@ElmoBooks

نرفته؟» سرم را خم می‌کنم و علی‌رغم میل باطنی لبخندی می‌زنم.

اگر از اولین آزمون جان سالم به در ببرم، خوب می‌دانم می‌خواهم چه کنم.

باید جبههٔ مقاومت را پیدا کنم.

و به لطفِ پسر موفرفری و یادداشتی که از او کِش رفتم دقیقاً می‌دانم کجا باید آن‌ها را پیدا کنم.

همان‌طور که به دکمهٔ بالای پیراهنش نگاه می‌کنم می‌گویم: «بعداً می‌بینمت.» و بعد خیلی سریع نگاهم را به‌سمت چشمانش می‌برم. نگاهش گرما و تشویشِ به‌خصوصی در خود دارد که با هربار پلک‌زدن کمتر و کمتر شبیه به پدرش می‌شود.

همراه با گروهی از آدم‌های داخل اتاق از در بیرون رانده می‌شوم و به داخل راهرو فرستاده می‌شوم. راهروها پر از نگهبانان و مهمانانی هستند که همگی باعجله از جایی به جایِ دیگر می‌روند. به‌سمت انتهای راهرو هُل داده می‌شوم و در دریایی از آدم‌هایی که دورم را گرفته‌اند بلعیده می‌شوم. از کنار درهایِ ترک‌خوردهٔ سالن رقص عبور می‌کنیم و از میان درها می‌توانم آوارها و خونی را که روی زمین ریخته ببینم. کنجکاوی همچنان بر تمام وجودم چنگ انداخته.

دورشدن از مأموران سلطنتی و گروه کار مشکلی است. اما خُب من در اینکه بدون جلب توجه از جایی در بروم و نادیده گرفته شوم استاد شدم. خیلی سریع درهای سالن رقص را باز می‌کنم. نگهبان‌ها کاملاً از اتفاقاتی که اطرافشان می‌افتد غافل هستند.

در سالن خون انتظارم را می‌کشد. البته، آنچه که از آن باقی مانده است. خونِ سیاهی هنوز روی قسمت‌هایی از زمین ریخته شده، اما آبریزهایی که این دوروبر می‌پلکند بخش زیادی از آن را با آب پرفشار پاک کرده‌اند و کفِ مرمر را به‌سان مروارید سفید کرده‌اند و جلا داده‌اند.

@ElmoBooks
CamScanner

دورجنبان‌ها مشغولِ پاک‌کردن سالن رقص از تکه‌های سنگین آوار هستند و بادزن‌ها هوای اطراف خود را جابه‌جا می‌کنند تا تمام گردوغبار و باقیمانده‌های آوار را از روی زمین پاک کنند. در چشم بر هم‌زدنی، اتاق مثلِ روز اولش می‌شود. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

همین‌که می‌خواهم دوباره از در خارج شوم دسته‌ای از موهای آشفتهٔ مشکی توجهم را به خود جلب می‌کند. کثیف و غرق در خون روی یک تخت سنگِ بزرگ در انتهای سالن رقص نشسته یا بهتر است بگویم ولو شده است.

قلبم به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد.

او آسیب دیده. اما مهم‌تر از آن چرا این مسئله این‌قدر برای من اهمیت دارد؟

پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌روم. نزدیک است به‌خاطرِ پاشنه‌های کوفتی‌ام مچ پایم پیچ بخورد؛ درنتیجه بدون هیچ متانتی کفش‌ها را از پاهایم بیرون می‌کشم و از روی پله‌ها پایین می‌اندازم و بعد هم خودم از پله‌ها سرایز می‌شوم.

درعرض چند ثانیه به انتهای سالن رقص و مقابل او می‌رسم. روی زانوهایم می‌نشینم و به صورتِ خاکی و خون‌آلودش نگاه می‌کنم. چشمانِ خاکستری‌اش تنها برای لحظه‌ای مات‌ومبهوت می‌شوند و بعد روی صورت من می‌چرخند و روی بدنم به‌دنبال هرگونه جراحتی هستند و من هم همین کار را می‌کنم.

کلمات از دهانم بیرون می‌ریزند. «چه اتفاقی افتاد؟ چرا آسیب دیدی؟» نگاهی به دوروبر می‌اندازم و اتاق را از نظر می‌گذرانم. «اون شفادهنده‌های لعنتی کجا هستن؟»

از میان دندان‌هایش که محکم از درد روی هم می‌فشارد می‌گوید: «آه، گِرِی. درست همون کسی که می‌خواستم ببینم.» اگرچه همچنان تظاهر می‌کند کاملاً خونسرد و آرام است.

@ElmoBooks

CamScanner

نگاهی به لباس‌های پاره و سینه‌اش که از زیر آن‌ها نمایان شده و اکنون پر از جای زخم است می‌اندازم و دوباره می‌پرسم: «چه اتفاقی افتاد؟» دست‌ها و بخش زیادی از بدنش پوشیده از خون هستند، گرچه مطمئنم بیشتر این خون متعلق به خودش نیست.

«این رو فراموش کن، بهم بگو.» به‌سختی تلاش می‌کند اخم را از چهره‌اش پاک کند، «شفادهنده‌ها اومدن پیشت؟» ناگهان جدی می‌شود، درد را فراموش می‌کند و چشمانش دوباره بدنم را از نظر می‌گذرانند.

هم از رفتارهایش گیج شدم و هم آزرده که البته خیلی وقت‌ها این اتفاق می‌افتد. «چی؟ آره. من خوبم.» سؤال او را نادیده می‌گیرم و کمی جلوتر می‌روم و دست دراز می‌کنم. «اما تو خوب نیستی.»

«من رو بگو که فکر می‌کردم تو از من و فرورفتگی‌های مسخرهٔ گونه‌ام متنفری. از اینکه می‌بینم این‌قدر به حالِ من اهمیت می‌دی خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم، گِرِی.» حتی بااینکه مشخصاً درد دارد اما راهی برای نیشخندزدن پیدا می‌کند و همچنین راهی برای عوضی‌بودن.

«اوه، نیات من رو اشتباه برداشت نکن، شاهزاده. من فقط می‌خوام اون‌قدری تو رو زنده نگه دارم تا دوباره خودم اون پوزخند رو از روی صورتت پاک کنم.» حرف‌هایم نیش‌دار هستند و او خندهٔ صداداری می‌کند و روی سنگ جابه‌جا می‌شود و کمر برهنه‌اش بیشتر در معرض دیدم قرار می‌گیرد.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم. «تو چه مرگته؟»

«عزیزم، این سؤالت خیلی بحث‌برانگیزه.»

حرف‌هایش را نادیده می‌گیرم و نمی‌توانم از خنجری که در گوشتِ کتفِ سمت راستش فرورفته چشم بردارم. با خشم می‌گویم: «تمام این مدت یک خنجر توی کمرت فرورفته بود و همین‌طور اجازه دادی من حرف بزنم؟»

فرورفتگیِ یکی از گونه‌هایش را نیز با نیشخند کج‌ومعوجش همراه می‌کند. «خُب راستش صدات باعث شد حواسم از دردی که دارم پرت بشه.»

@ElmoBooks

بار دیگر او را نادیده می‌گیرم و بلند می‌شوم و خنجری را که در کمرش فرورفته بررسی می‌کنم. آهی می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «خُب، بگذار با همین صدا بهت بگم که تو یک احمقی.»

به‌نرمی می‌گوید: «این هنوز هم یکی از بهترین چیزهاییه که تا به امروز بهم گفتی، بنابراین مشکلی ندارم.» و انگار تکه فلزی که بدنش را سوراخ کرده اصلاً برایش اهمیت ندارد.

حتی نمی‌توانم تصور کنم چقدر درد کشیده تا کاری کند این زخم قابل تحمل جِلوه کند.

خیلی آرام می‌گویم: «بسیار خُب. بهم بگو چی‌کار کنم.»

خندهٔ خفه‌ای می‌کند. «طوری حرف می‌زنی انگار برای اولین بار واقعاً می‌خوای به حرفم گوش بدی.»

«کای، اگر این‌قدر حرف بزنی یک خنجر دیگه هم خودم...»

«ازت می‌خوام اون رو بکشی بیرون.»

چند بار پلک می‌زنم. به‌حدی بی‌خیال این حرف را می‌زند که فکر می‌کنم دارد شوخی می‌کند. «پس باید یک شفادهنده اینجا باشه، تا به‌محض اینکه خنجر از بدنت خارج شد زخم رو درمان کنه.»

خندهٔ کش‌داری می‌کند و ماهیچه‌هایش زیر پیراهن پاره‌اش جابه‌جا می‌شوند. «از اینکه این‌قدر به توانایی‌هایِ من شک داری خیلی بهم برخورد. یک شفادهنده همین نزدیکی‌ها هست. می‌تونم نیروش رو احساس کنم. خودم زخمم رو درمان می‌کنم.»

«درسته، بسیار خُب.» نفس عمیقی می‌کشم و دستهٔ خنجر را می‌گیرم. «یکم درد می‌گیره.»

می‌گوید: «می‌دونی، خیلی بد شد نتونستیم رقصمون رو تموم کنیم. این اولین باری بود که من به‌جایِ اینکه از زیر پاهات که مرتب پاهام رو لگد می‌کردن جاخالی بدم، واقعاً روی خودت تمرکز کرده...»

@ElmoBooks
CamScanner

در یک حرکت سریع خنجر را بیرون می‌کشم. زیرلب غرشی می‌کند و روی سنگ خم می‌شود. لبخند کم‌جانی می‌زنم. به‌خاطر حرفی که درمورد رقصیدنِ من زد توانستم از او انتقام بگیرم، حالا به هر شکلی که باشد.

تکه سنگ را دور می‌زنم و مقابل او به زانو می‌نشینم و صورتم را نزدیک صورتش می‌برم و درد را در تک‌تک اجزایِ چهرهٔ زیبایش می‌بینم. خنجر را که هنوز از خونِ او چسبناک است در دستم می‌چرخانم. «بگو ببینم، این هم به‌اندازهٔ پاهای من که مرتب پاهات رو لگد می‌کردن درد داشت؟»

خنده‌اش خش‌دار و همراه با درد است. روی پاهایم می‌ایستم و او را می‌بینم که دستی پشت شانه‌اش می‌برد و آن را روی زخمی که حالا بی‌وقفه از آن خون فوران می‌کند می‌فشارد. می‌بینم که پوستِ پاره‌پاره‌اش دوباره به هم بخیه زده می‌شود. درست مقابل چشمانم می‌بینم که پوست و گوشت و ماهیچه‌هایش از نو شکل می‌گیرند و تنها یک زخمِ ناهموار روی پوستش می‌ماند که به دیگر زخم‌های پشت کمرش اضافه می‌شود.

فشاری که باعث شده بود شانه‌هایش سفت شوند از میان می‌رود و از سرِ آسودگی آهی می‌کشد. «خیلی بهتر شد. ممنونم.» پیش خودم فکر می‌کنم کلمهٔ آخر هرچندوقت‌یکبار از دهانش خارج می‌شود که گوشهٔ لب‌هایش به‌سمت بالا می‌روند و روی پاهایش بلند می‌شود. «کی فکرش رو می‌کرد تو خنجری رو از پشت کمرم دربیاری، نه اینکه خودت بهم خنجر بزنی.»

«هنوز خیلی برای این کار وقت هست، نگران نباش.»

نیشخندی می‌زند و دندان‌های سفیدش در برابر اجزای چهره‌اش که کثیف شدند می‌درخشند. سپس گردنش را کمی تاب می‌دهد و می‌کشد و طوری رفتار می‌کند انگارنه‌انگار همین چند لحظه پیش خنجری در پشت خود داشت.

ناگهان کف دستش را به‌سمتِ من دراز می‌کند و من گیج و مبهوت به پینه‌ها خیره می‌شوم. وقتی از جایم تکان نمی‌خورم، خیلی آرام دستش را

@ElmoBooks
CamScanner

به‌سمت دستم که کنار بدنم قرار دارد دراز می‌کند و انگشتانِ زبرش دور مچ دستم حلقه می‌شوند.

ضربانِ قلبم بالا می‌رود و این عضوِ احمق را زیرلب نفرین می‌کنم. دستی که هنوز خنجر را گرفته به‌سمت خودش می‌کشد. سپس دست دیگرش کف دستم را لمس می‌کند و به‌آرامی دستهٔ خنجر را از میان انگشتانم بیرون می‌کشد.

به‌نرمی می‌گوید: «خودت به‌اندازهٔ کافی از این خنجرها داری که از پشت به من بزنی، این‌طور فکر نمی‌کنی؟» دستش را هنوز دورِ مچ دستم پیچیده و احتمالاً می‌تواند نبضِ احمقانه‌ام را که تا این حد تند می‌زند زیر انگشتانش احساس کند. «پس این یکی بمونه برای من.»

یک قدم عقب می‌روم و سعی می‌کنم میان خودمان کمی فاصله ایجاد کنم. «الان یک جلسهٔ مهم نداری که لازم باشه در اون شرکت کنی؟» جز این سؤال چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد که بگویم.

آهی می‌کشد و می‌گوید: «احتمالاً دارم.» و دستی در موهایش می‌کشد. «کیت بهت گفته، درسته؟» سری تکان می‌دهم و او می‌گوید: «پدر آزمون‌ها رو لغو نخواهد کرد. می‌خواد قدرت خودش رو به رُخ بکشه. و بالأخره باید به مردم توضیح بده چه اتفاقی افتاده. بعداز امشب دیگه نمی‌تونه جبههٔ مقاومت رو از مردم پنهان کنه.»

«چه اتفاقی افتاد؟» نفسی می‌کشم و ناگهان کاری را که انجام داد به خاطر می‌آورم و بسیار آزرده‌خاطر می‌شوم. «بعداز اینکه مثل یک احمق من رو بااینکه می‌تونستم کمک کنم از این اتاق انداختی بیرون، چه اتفاقی افتاد؟»

حالا دارد به رویم می‌خندد. «به نظر می‌رسه فراموش کردی من کی هستم، گِری.»

«عذر می‌خوام، اعلیحضرت. بعداز اینکه مثلِ یک احمقِ سلطنتی من رو از این اتاق بیرون انداختی چه اتفاقی افتاد؟»

@ElmoBooks

CamScanner

«خُب، فکر کنم این خودش پیشرفت محسوب می‌شه.» لبخندی می‌زند و دوباره با آن نگاه خیره‌اش من را زیرنظر می‌گیرد. «و در جوابِ سؤالت باید بگم این نبردِ تو نبود. و اینکه نمی‌تونستم خطر کنم و یکی از شرکت‌کننده‌ها رو قبل‌از شروع آزمون‌ها از دست بدم.»

خندهٔ تلخی می‌کنم. «خودت خوب می‌دونی که من می‌تونم از خودم مراقبت کنم...»

«تو هم خوب می‌دونی که من می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

«تو چاقو خوردی، یادت رفته؟»

«شغلِ من این خطرات رو داره.»

صورت‌هایمان نزدیکِ هم هستند و به یکدیگر خیره می‌شویم. می‌توانم بوی عرق، خون و گردوخاک را روی بدنش احساس کنم، به‌همراه بوی کاجی که هنوز روی پوستش باقی مانده است. نفس‌های سنگینی می‌کشم و بعداز یک دقیقه که به‌نظر خیلی طولانی می‌رسد، بالأخره یک قدم از او دور می‌شوم.

با صدای کم‌جانی می‌پرسم: «چند نفر تلفات داشتین؟»

نگاهش را از من می‌گیرد و نفسش را فرومی‌برد و می‌گوید: «فقط دو نفر از برگزیده‌ها مردن، چندین نفر هم زخمی شدن. چهار نفر از معمولی‌ها مردن و فقط دو نفرشون زندانی شدن.» نگاهش دوباره به نگاهم بازمی‌گردد و می‌گوید: «اون‌ها در مجموع کمتر از دوازده نفر بودن برای همین می‌خوام بدونم اصلاً مأموریتشون چی بود، چون فکر نمی‌کنم مأموریت واقعی‌شون حمله به سالن رقصی پر از برگزیده‌ها بوده باشه.»

با حواس‌پرتی سری تکان می‌دهم و سعی می‌کنم اطلاعات را هضم کنم. «پس، تعدادی از اون‌ها فرار کردن؟» یکی از عضلاتِ فکش تکان می‌خورد. «متأسفانه.» پس‌از گفتنِ این حرف کم‌کم عقب‌گرد می‌کند و نگاهش را از نگاهم نمی‌گیرد. «فردا می‌بینمت، گِری.»

«فردا می‌بینمت، آزِر.»

@ElmoBooks
CamScanner

بالأخره می‌چرخد و سالن رقص را ترک می‌کند و من همچنان پیکرش را درحال دورشدن تماشا می‌کنم.

سپس از روی شانه می‌گوید. «یک کاری برام می‌کنی، عزیزم؟»

«چه کاری؟»

«قول می‌دی اون‌قدری زنده بمونی که خودت از پشت بهم خنجر بزنی؟»

با صدای بلندی می‌خندم. «هدفِ اصلی‌ام همینه، شاهزاده.»

@ElimoBooks

CamScanner

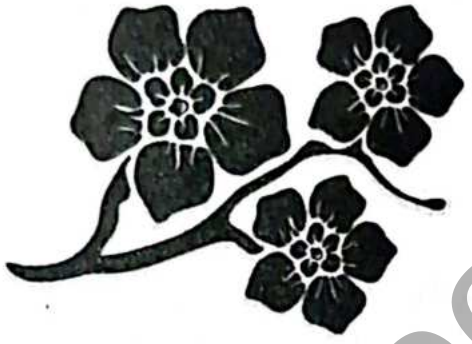

فصل بیست‌وسوم

کای

چیزی نزدیک به یک مشت خاک مرطوب فرومی‌دهم. چشمانم باز می‌شوند و روی خاکِ خیسی که زیرم است سرفه می‌کنم. لباس‌هایم خیس شده و به‌شکل آزاردهنده‌ای به بدنم چسبیده است. غلتی می‌زنم و به پشت می‌خوابم و خزه‌ها، شاخه‌ها و سنگ‌ها زیر بدنم خِش‌خِش صدا می‌دهند و رو به نور خورشید که از لابه‌لای درختانِ افراشته به پایین می‌تابد چند باری پلک می‌زنم.

لعنت بر طاعون، من کجا هستم؟

صدای آواز پرندگان من را از خوابِ سنگین و عمیقم بیدار کرد.

خواب با دارو.

درختان که اکثراً کاج‌های بلند و شومی هستند که شاخ‌وبرگ‌هایشان تا ابرها می‌رسد، آسمانِ آبی سرزنده و درخشان را پشتِ خود پنهان کرده‌اند. این

@ElimoBooks

CamScanner

درختان را هرکجا که باشند می‌شناسم. وقتی به‌خاطر ترس از ارتفاع مجبور باشی بارهاوبارها از درخت‌ها بالا بروی کم‌کم با آن‌ها آشنایی پیدا می‌کنی.

اینجا جنگل نجوا است.

من در جنگل هستم.

روی پاهایم می‌ایستم، درحالی‌که سرگیجه دارم و احساس می‌کنم به من مواد خورانده شده و هیچ انرژی‌ای ندارم. فشار عجیبی روی ساعدِ راستم موجب می‌شود پایین را نگاه کنم و یک نوار چرمی نازک را ببینم که دورِ آن بسته شده و دو انتهای آن محکم به هم گره زده شده است. اگر از این محکم‌تر بسته می‌شد جریان خونم را قطع می‌کرد و بازویم دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.

همان‌طور که آرام سر جایم می‌چرخم و دورواطرافم را از نظر می‌گذرانم، خورشید مستقیم روی سرم می‌تابد. اینجا هیچ‌چیز و هیچ‌کس جز درختان، سنگ‌ها و زمین ناهموارِ جنگلِ زیرپایم نیست که من را در میان شاخ‌وبرگِ خود زندانی کرده است.

چرا من در جنگلِ نجوا هستم؟

مشخصاً می‌دانستم که آزمون‌ها هنوز هم برقرار هستند. این مسئله و جبههٔ مقاومت تنها چیزهایی بودند که دیشب ساعت‌ها درموردشان صحبت کردیم. دیروز بعدازظهر و ابتدای صبح امروز را به‌همراه کیت، پادشاه و مشاورانِ او در تالار شاه‌نشین گذراندم.

گلویم خشک شده و می‌خارد و دلیلش هم ساعت‌های طولانی بحث و مجادله در این مورد است که در مقابله با جبههٔ مقاومت که تهدیدی به حساب می‌آید باید چه‌کار کرد. حالا من و مردانم بیش از هر زمان مسئولیتِ یافتن اعضای جبههٔ مقاومت و ازمیان‌برداشتنِ آن‌ها را بر گردن داریم.

همان‌طور که این مکانِ آشنا اما درعین‌حال رُعب‌آور را از نظر می‌گذرانم سعی می‌کنم کپه‌های خاکی را که هنوز به لباس‌هایم چسبیده بتکانم. جنگل

@ElimoBooks

نجوا با کسی شوخی ندارد. جانورانِ مرگباری در آن کمین کرده‌اند و گیاهانی از آن هم مرگبارتر در آن رشد می‌کنند. من این چیزها را خوب می‌دانم، چراکه شب‌های زیادی را اینجا به‌همراه پدرم گذرانده‌ام و آموزش دیده‌ام. پدرم طوری به من فرمان می‌داد انگار که سربازش هستم نه پسرش.

اما الان اینجا چه می‌کنم؟

انتظار داشتم حداقل در تختخوابِ خودم از خواب بیدار شوم و پیش‌از اینکه برای اولین آزمون به‌سمت ورزشگاه بروم از تعدادی از زندانی‌های شب گذشته بازجویی کنم. اما اصلاً انتظار نداشتم به من دارو بخورانند و در جنگل رهایم کنند.

آزمون‌هایی متفاوت.

این همان چیزی است که تیلا گفت. تا به امروز هیچ‌یک از آزمون‌ها خارج از ورزشگاه بدون حضور تماشاچیانی که بتوانند ما را تشویق یا تمسخر کنند برگزار نشده است.

صدای شکستنِ یک شاخه را زیر پا می‌شنوم، می‌چرخم و خیلی سریع حالت نبرد به خودم می‌گیرم. به مرد لاغراندامی که چند متر با من فاصله دارد و لباس سفید ساده‌ای که با پوست تیره‌اش در تضاد است بر تن کرده خیره می‌شوم. او هم به من خیره می‌شود، چشمانش براق هستند و جُم نمی‌خورند.

او یک رصدکننده است.

آنجا بود که سوزن‌سوزن‌شدنِ نیروی او را زیر پوستم احساس کردم. آن‌قدری در افکارم غرق شده بودم که نیروی او را احساس نکرده‌ام، نیرویی که به کمکِ آن می‌تواند هر آنچه را که می‌بیند تنها با دو چشم خود ثبت و ضبط و دوباره پخش کند و الان دقیقاً دارد همین کار را می‌کند.

روبه‌روشدن با آن‌ها همیشه برایم اضطراب‌آور بوده است، به‌خصوص زمانی‌که برای ثبت و ضبطِ آنچه می‌بینند به آدم خیره می‌شوند و حتی پلک هم نمی‌زنند. اما ازآنجایی‌که تعداد زیادی از آن‌ها همیشه در آزمون‌ها حضور

@ElmoBooks

دارند دیگر بهشان عادت کرده‌ام. آن‌ها دورتادورِ ورزشگاه می‌دوند و رویدادها و شرکت‌کنندگان را ضبط می‌کنند و با استفاده از نیرویِ خود آنچه را که می‌بینند روی صفحه‌های نمایش بزرگ بالایِ ورزشگاه پخش می‌کنند.

و به نظر می‌رسد که در این دوره از آزمون‌ها نیز همین کار را می‌کنند. اما این‌بار آنچه را که می‌بینند بلافاصله پخش نمی‌کنند و درعوض تصاویر را برای بعد ذخیره می‌کنند. احتمالاً ده‌ها نفر از آن‌ها اکنون در سرتاسر جنگل پخش شده‌اند و شرکت‌کنندگان را دنبال می‌کنند و اولین آزمون را ثبت و ضبط می‌کنند تا پس‌از پایان دور اول برای تماشاچیان پخش کنند.

حتی یک قدم هم به‌سمتِ او برنمی‌دارم. گپ‌زدن با رصدکننده‌ها و لمس‌کردن آن‌ها به هر شکلی در طول آزمون‌ها ممنوع است. آن‌ها فقط چشم و گوشِ تماشاگرانی هستند که نمی‌توانند خودشان در اینجا حضور پیدا کنند و همه‌چیز را ببینند.

مرد بالأخره پلک می‌زند و پس‌از ضبط‌کردنِ تمام تصاویری که لازم دارد چشمانش تاحدودی شفاف می‌شوند. کم‌کم از من دور می‌شود، بی‌شک برای‌اینکه تصاویر دیگری ثبت و ضبط کرده یا دیگر شرکت‌کنندگان را تعقیب کند. اما ناگهان میان قدم‌هایش مکثی می‌کند و خیلی آرام انگشتانِ کشیده و تیرهٔ خود را روی جیب شلوارش می‌کشد و کمی خیره به من می‌ماند و بعد هم دوباره به داخل جنگل بازمی‌گردد.

مدتی خیره به رفتنِ او می‌نگرم و بعد هم نگاهم را از او می‌گیرم و به جیبِ خودم نگاه می‌کنم. من را با همان لباسی که با آن به رختخواب رفتم به اینجا فرستادند، البته به جز کفش‌هایی که سخاوتمندانه پایم کردند. به‌جز آن، تنها یک چیز دیگر به بدنم اضافه شده آن هم بندِ چرمیِ عجیب‌وغریبی است که دور بازویم بستند. توی دلم طاعون را شکر می‌کنم که دیشب پیراهن نازکم را درنیاوردم. آن‌قدر خسته بودم که توانِ درآوردن آن را نداشتم.

داخل جیبِ شلوار نازکم دست می‌کنم و انگشتانم به تکه‌ای کاغذِ زمخت

@ElimoBooks
CamScanner

برخورد می‌کنند. بادقت آن را باز می‌کنم. یک دستخط در آن است که با خط پیچی و مختصر و مفید نوشته شده است:

به آزمونِ نخست خوش آمدید،
این آزمون در جنگل نجوا برگزار خواهد شد.
امیدواریم برای مدتی
در این بازیِ شرافت و ابهت بمانید.

هدفِ این بازی کاملاً مشخص است
و ما همگی برای برنده هورا خواهیم کشید.
با جمع کردنِ بندها پیروز شوید،
بندهایی که به دستانِ رقیبانتان بسته شدند.

بندهای آنان را که بندی در دست دارند جمع کنید،
و بدانید که نباید دست‌خالی برگردید.
اگر می خواهید برنده شوید باید بیشترین بندها را داشته باشید،
تا به شکوه و جلالِ خود ببالید.

آزمون‌ها تنها شش ماه طول می کشند،
پس پایان چندان هم دور نیست.
به ششمین سالِ آزمون‌ها خوش آمدید
و به درگاه طاعون دعا کنید که در این آزمون‌ها باقی بمانید.

دزدیدنِ بندها به‌نظر کار نسبتاً ساده‌ای می‌رسد؛ البته اگر بتوانید یک هفته در جنگل دوام بیاورید. اما من سعی می‌کنم معنایِ نهفته در این متن را نیز پیدا کنم.

@ElmoBooks

CamScanner

آن‌ها می‌خواهند ما را به جانِ هم بیندازند.

هیچ‌کس دودستی بند چرمی‌اش را تقدیم دیگری نمی‌کند. در این آزمون‌ها تابه‌حال برای چیزی کمتر از این بندهای چرمی هم خون ریخته شده. کاغذ را در دستم مچاله می‌کنم و آن را داخل جیبم می‌چپانم و بعد هم به بند چرمی که دور بازویم بسته شده نگاهی می‌اندازم. محکم است. آن‌قدر محکم که تنها راه درآوردنِ این بندهای طاعون‌زده این است که آن‌ها را از روی پوست ببُری، که هرچقدر هم بادقت انجام شود، باز هم شخص را مجروح خواهد کرد.

این کارشان عمدی، و هوشمندانه است.

پدر امسال سنگ تمام گذاشته است.

عرق از روی ابروهایم به پایین می‌غلتد و چشمانم را می‌سوزاند. گرمای اینجا نیز از دشت‌های سوزان کم نمی‌آورد و من پیراهنم را درمی‌آورم تا روی صورتم که از عرق لیز شده بکشم. همین الان هم به‌خاطر ایستادن زیر آفتاب داغِ صبح گلویم خشک شده است.

اول از همه آب پیدا کن. بعد رقیبانت را.

می‌ایستم. گیاهان و خاکِ خشک، زیرپایم خِش‌خِش می‌کنند. آهی می‌کشم و به یکی از درختان کاجِ رُعب‌آوری که در مسیرم برافراشته شده نگاهی می‌اندازم. سر و شانه‌هایم را کمی تکان می‌دهم و سعی دارم فشار عصبی را از خود دور کنم. سپس، از پایین‌ترین شاخه می‌گیرم و پاهایم را دورِ درخت حلقه می‌کنم.

بله، بارها از این درخت‌ها بالا رفته‌ام و باز هم بله، بر ترسِ خود از ارتفاع غلبه کردم. اما اینکه بر ترسِ خود غلبه کردی، به این معنا نیست که دوست داری دوباره و چندباره با آن روبه‌رو شوی. بااین‌حال، من اینجا هستم و دارم شاخه‌به‌شاخه از درخت بالا می‌روم.

همان‌طور که در جست‌وجوی آب از درخت کاج بالا می‌روم باد می‌وزد

@ElimoBooks

و خورشید می‌تابد. چند دقیقه یا چند ساعت بعد، درحالی‌که دست‌وپاهایم درد گرفته‌اند و قلبم در سینه می‌کوبد، بالأخره به بالای درخت می‌رسم. خُب، نه بالای درخت، به آخرین شاخه‌ای که می‌تواند وزن من را تحمل کند. حالا نزدیک به صد متر با زمین فاصله دارم و تنها یک شاخهٔ بزرگ زیر پاهایم من را در هوا معلق نگه داشته است. پایین را که نگاه می‌کنم خیلی زود پشیمان می‌شوم.

خودت را جمع‌وجور کن، کای.

مردن در این آزمون‌ها به‌واقع که مرگ رقت‌انگیزی است و به‌طور کامل شهرت من را نابود خواهد کرد. درنتیجه همان‌طور که از میان برگ‌ها و از بالای درختان به دوردست‌ها نگاه می‌کنم، به تنهٔ درخت که در این ارتفاع خیلی باریک شده چنگ می‌اندازم.

انگار دوباره به سالن رقص برگشتم و دارم به دریایی از تُن‌های مختلفِ رنگ سبز نگاه می‌کنم. شاخه‌هایی پربرگ که همچون زنی با لباسِ زیبا که همین دیروز روی پیستِ رقص تاب می‌خورد، در نسیم این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.

خودش است.

چشمانم روی گسستی میان ردیفِ درختان می‌نشینند، که همچون وقفه‌ای در رقصِ برگ‌هایشان است. رودخانه‌ای باریک، به‌سان یک نهر، یک باریکه آب. در حالی که الان دارم حتی اگر یک گودال کوفتی هم باشد برایم اهمیتی ندارد.

با زحمت همان‌طور که نفس‌نفس می‌زنم دوباره از درخت پایین می‌روم و روی زمین سفت پا می‌گذارم. زمانی‌که پاهایم روی خاک می‌نشینند، خورشید طولِ آسمان را طی می‌کند و این نشان می‌دهد که الان اواخر بعدازظهر است.

و بعد راهی می‌شوم به‌سمت آبی که هر شرکت‌کننده پس‌از اینکه به او دارو

@ElimoBooks

خورانده شده و مجبور است ساعت‌ها در جنگل راهپیمایی کند در طلبِ آن است. پدر برای همه‌مان تله گذاشته، تله‌ای که همگی با کمال میل به داخلِ آن می‌رویم.

ساعت‌ها. زندگی‌ام شده ساعت‌های طولانی و طاقت‌فرسای پیاده‌روی در میان شاخ‌وبرگِ درختان. در راه با تعداد زیادی از مارها و گیاهان سمی روبه‌رو شدم، که هر دو سعی داشتند من را گول بزنند و به‌سمت خود جذب کنند.

خیلی کِسِل شده‌ام.

همان‌طور که مسیر را طی می‌کنم چشم‌ها و بدنم هوشیار هستند، اما ذهنم نیز همچون خودم سرگردان است. به آزمون‌ها می‌اندیشم، شرکت‌کننده‌ها و بعد افکارم به‌سمتِ او می‌روند.

بس کن.

اگر پیدین تا این حد مصمم است از من متنفر باشد، می‌توانم این کار را برایش خیلی راحت‌تر کنم. لازم نیست کار خاصی بکنم. اما من آن‌قدری خودخواه و ضعیف هستم که دوست ندارم اجازه بدهم به‌راحتی من را پَس بزند.

او به همان اندازه که جذاب و گیراست، گیج‌کننده هم هست. از دهان زیبایش یک چیز بیرون می‌آید اما چشمان اقیانوسی‌اش چیز دیگری می‌گویند. خنجری را از پشتم بیرون می‌کشد و بعد می‌گوید خودش خنجر دیگری در آن فرو خواهد کرد. او بسیار پیچیده و فریبنده است و ما از هیچ جهت برای هم مناسب نیستیم. او به‌سان شعلهٔ آتش است و می‌دانم که من را می‌سوزاند. به‌سان اقیانوسی است که من را در خود غرق خواهد کرد.

روی صورتم دستی می‌کشم و دوست دارم کم‌آبیِ بدنم را دلیلی برای این افکار مسخره بدانم.

تا به امروز هیچ دختری چنین تأثیری روی من نگذاشته و این خیلی

@ElmoBooks

مزخرف و آزاردهنده است. اما بعد نیشخندی می‌زنم و ضربان قلبش را به خاطر می‌آورم که زیر انگشتانم می‌کوبید. هربار که لمسش می‌کنم نفسش در سینه حبس می‌شود. چشمانش را روی لبخندم و فرورفتگی‌هایی که به ظاهر از آن‌ها متنفر است می‌چرخاند.

احساسِ آزردگیِ مطلق از اینکه تا این حد تحت‌تأثیرِ یک نفر قرار بگیری، قطعاً میان ما مشترک است، گرچه مطمئنم او خنجری روی گلویم می‌گذارد و این مسئله را انکار می‌کند.

این یکی خیلی شرور است.

شینی زیر نور خورشیدِ درحال غروب می‌درخشد و نظرم را به خود جلب می‌کند.

از شاخه‌ای که سمت راستم قرار دارد شمشیری در غلاف آویزان است، دستهٔ نقره‌ای آن همان‌طور که به‌سمتش قدم برمی‌دارم در نور سوسو می‌زند. تنها یک لحظه طول می‌کشد از درخت بالا بروم و کمربند را از شاخه باز کنم و دوباره از درخت پایین بپرم.

احتمالاً سلاح‌ها و لوازم دیگری در سرتاسر جنگل نجوا پنهان شده‌اند تا بتوانیم از آن‌ها استفاده کنیم.

این طوری خون‌ریختن ساده‌تر خواهد بود. آزمون‌ها هم جذاب‌تر می‌شوند.

کمربند و غلاف را روی قسمت پایینیِ کمرم می‌بندم و شمشیر را از داخل آن بیرون می‌کشم و شاخ‌وبرگ‌هایی را که سر راهم هستند می‌بُرم.

خیلی نزدیک هستم.

سایهٔ درختان زمین را به‌طور کامل پوشانده و حالا خرگوشی دارم که باید پخته شود و شکمی که باید آن را سیر کنم. در راه به یک ستارهٔ پرتابی برخوردم که در تنهٔ درخت فرورفته بود و با آن یک خرگوشِ از همه‌جا بی‌خبر را شکار کردم که حالا به کمربندم بسته شده است.

مکثی می‌کنم و پیش‌از آنکه خودش را ببینم، صدایش را می‌شنوم.

@ElmoBooks

صدای شُرشُر آب. سپس یک نهرِ کوچک و کم‌عمق را می‌بینم که از میان درختان جاری شده و آب روان از روی سنگ‌های داخل آن پیش می‌رود.

کمی تعلل می‌کنم و با نگاهم مکانِ به‌ظاهر آرام را از نظر می‌گذرانم.

فعلاً خطری نیست.

به لبِ نهر می‌رسم و مقابل آن به زانو می‌افتم و هر چند ثانیه یک بار از روی شانه دوروبر را نگاهی می‌اندازم؛ چراکه دوست ندارم از پشت‌سر مورد حمله قرار بگیرم. به صورتم آب خنک می‌پاشم و اجازه می‌دهم از روی صورتم روی سینهٔ برهنه‌ام بچکد و پایین‌تر برود.

نهر، قل‌قل‌کنان از استخری کوچک جاری می‌شود که چند متر آن‌طرف‌تر قرار دارد و آب آن بسیار تمیز، تروتازه و خنک است.

این نهر کار دستِ انسان است.

و تازگیِ آن، قطعاً کار آبریزهاست که به ما لطف می‌کنند و آب تازه می‌رسانند. طاعون را شکر می‌کنم که آب تا این حد پاکیزه است، تا این حد تصفیه شده است و دیگر لازم نیست به خودم زحمت بدهم و آن را بجوشانم.

منطقه را خوب جست‌وجو می‌کنم تا کمی آتش‌گیره و هیزم پیدا کنم که نزدیک است سرم به چیزی که از بالای درخت آویزان شده و در سایه‌ها پنهان شده است برخورد کند.

قمقمه است. نه یکی بلکه دو تا. و در نسیم غروب تاب می‌خورند.

دوباره طاعون را شکر می‌کنم.

کشیدنِ دو تکه چوب به هم چندان کار سرگرم‌کننده‌ای نیست، اما به لطفِ سال‌ها تمرین و با کمی صبر، خیلی زود آتش مقابل رویم ترق‌وتوروق می‌کند و گرچه پوست‌کندنِ خرگوش با شمشیری بلند، هم بسیار مشکل و هم آزاردهنده است، اما خیلی زود آماده می‌شود و آن را روی آتش می‌گذارم تا کباب شود.

و بعد...

@ElmoBooks

نیرویِ کم‌جانی در بدنم به جریان درمی‌آید، اعصابِ بدنم را برمی‌انگیزد و لرزی آشنا روی ستون فقراتم می‌نشیند. موهای پشت گردنم سیخ می‌شود، نیرو را احساس می‌کنم، قدرت آن فرد تمام بدنم را فرامی‌گیرد.

یک نفر دارد می‌آید. و من خوب می‌دانم کیست.

خودم هم نمی‌دانم کِی بلند شدم ایستادم، اما حالا دارم روی پنجهٔ پاهایم رقصِ پا می‌زنم و بی‌اختیار اشتیاقِ به مبارزه و انتظار برای تسلط و نابودی را در وجودم احساس می‌کنم. جنگیدن والسِ مورد علاقهٔ من است و تمام قدم‌های آن را از بَر هستم.

برکستون از میان ردیفِ درختان با سرعت می‌گذرد و چشمانش زمانی‌که به من می‌افتند بسیار طوفانی هستند. دودِ آتش من را دیده بود و با خود فکر کرده بود می‌تواند کسی را که اینجا اُتراق کرده غافلگیر کند. اما از شانسِ بدِ او، پیش‌از اینکه حتی صدای پاهایش را بشنوم، نیرویی را که از خود ساطع می‌کرد احساس کردم.

می‌بینم دودل می‌شود انگار پیش خود حساب می‌کند برگردد و خطرِ نبرد با من را به جان نخرد. اما همان‌طور که کم‌کم به من نزدیک‌تر می‌شود، عدم‌اطمینان از روی صورتش پر می‌کشد. به داخل حلقه‌ای که در آن آتش شعله می‌کشد قدم می‌گذارد و سایه‌اش از پشتِ آتش بزرگ و بدقواره است.

«سلام، برکس. خوشحالم می‌بینم بهم سر زدی.»

سرش را درست مثل همیشه کمی به‌سمت من خم می‌کند. «عصربه‌خیر، کای.»

این تهمتن هیچ‌وقت چندان اهلِ حرف‌زدن نیست، درعوض پیش‌از اینکه یک کلمه بر زبان بیاورد، صبورانه همه‌جا را نگاه می‌کند که باعث می‌شود خیلی شبیه به سِیدی باشد. در سکوت کم‌کم دور آتش شروع می‌کنیم به چرخیدن و محک‌زدنِ همدیگر.

آهی می‌کشم و یک قدم به‌سمتش برمی‌دارم و می‌گویم: «حدس می‌زنم

@ElmoBooks

به‌خاطر این بندِ چرمی اینجا هستی، نه برای گپ‌وگفتِ دوستانه.»

«درست حدس زدی.» نیم‌نگاهی به خرگوشم که دارد کباب می‌شود می‌اندازد. «اگر خودت اون رو بهم بدی از اینجا می‌رم و می‌تونی برگردی سرِ غذات. نیازی نیست اوضاع بی‌ریخت بشه.»

هیچ سلاحی همراهش نمی‌بینم، بنابراین من هم به‌سمت سلاحم دست نمی‌برم. ما از زمانی‌که پسربچه‌های کم‌سن‌وسالی بودیم همدیگر را می‌شناسیم و اگر بتوانم دوست دارم همچنان با او دوست بمانم. «من و تو هر دو می‌دونیم که من نمی‌تونم بهت اجازه بدم بند چرمیِ من رو داشته باشی، برکس.»

زیرا مأموریتِ من این است که در این آزمون‌ها برنده شوم.

درحالی‌که هوا هر لحظه تاریک‌تر می‌شود می‌بینم سری در تأیید حرفم تکان می‌دهد و ناگهان به‌سمتم حمله‌ور می‌شود. سرم را پایین می‌آورم و با کمک نیروی جنبشیِ خودش او را از روی شانه‌هایم به‌سمت دیگر پرتاب می‌کنم و می‌شنوم که با تالابِ محکمی روی زمین می‌افتد.

من سال‌ها با برکستون تمرین کردم. او خیلی قابل‌پیش‌بینی است، اما این باعث نمی‌شود قدرتش را دست‌کم بگیرم. در چشم‌برهم‌زدنی دوباره سرپا می‌شود، مشت‌هایش را بالا می‌آورد و آماده می‌شود دندان‌هایم را در دهانم خرد کند.

و اینجاست که اوضاع حسابی بی‌ریخت می‌شود.

مشت‌ها در هوا پرتاب می‌شوند، سرها با سرعت بالا و پایین می‌روند، پاها در هم پیچ می‌خورند. مثل یک رقص است. رقصی وحشیانه، خونین، زیبا. ما درحال‌حاضر توانایی‌های برابری داریم، چون کاری کردم قدرتِ او از داخل رگ‌هایم به روی سطح پوستم بیاید. مشت‌هایم زیر نور آتش سوزان وحشیانه و سریع هستند.

چند بار به فکم مشت می‌زند و نزدیک است آن را بشکند و خون داغ در

@ElmoBooks
CamScanner

دهانم جمع می‌شود. همین‌که پشت‌سرم می‌رود و بازوی بزرگش را دور گلویم حلقه می‌کند کمی به‌سمت عقب تلوتلو می‌خورم. به‌محض اینکه تردید را در حرکاتش احساس می‌کنم سرم را محکم به‌سمت عقب می‌فرستم، جمجمه‌ام با صدای خردشدنِ دردناکی به بینی‌اش برخورد می‌کند. حالا او است که تلوتلو می‌خورد و خون از بینی‌اش جاری می‌شود و به داخل دهانش می‌ریزد.

از همین یک صدم ثانیه استفاده می‌کنم و ضربات سریعی را روی صورتش فرود می‌آورم که به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند راهشان را مسدود کند. خیلی سریع دوباره روپا می‌شود و با مشتی قدرتمند داخل دنده‌هایم می‌کوبد. ضربهٔ بعدی را که روانه می‌کند سرم را می‌دزدم و مشتم را روی فکش فرود می‌آورم.

این نبرد یک چرخهٔ معیوب است. من او را می‌زنم. او هم جواب را می‌دهد. البته باید بگویم واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم. تابه‌حال او را تا این حد متمرکز و مصمم ندیده بودم. این بهترین مبارزه‌ای است که تا به امروز با او داشتم. خیف که باید آن را تمام کنم.

دستی تیره مستقیم به‌سمت صورتم می‌آید. خیلی راحت قدمی به عقب برمی‌دارم، و پاشنهٔ پاهایم به چیزی برخورد می‌کنند و گرما از پشتِ پاهایم تا پشتِ گردنم را داغ می‌کند.

آتش.

من را مقابل آتش گیر انداخته است.

هوشمندانه است.

از زیر مشتی که به‌سمت بینی‌ام پرتاب می‌کند، جاخالی می‌دهم و مشت خود را محکم به داخل شکمش می‌کوبم. غرشی می‌کند و از درد به جلو خم می‌شود اما در یک حرکت سریع بازویم را می‌گیرد. سپس می‌چرخد و هر دو بازویم را پشت کمرم می‌آورد درحالی‌که سینه‌ام رو به آتش است. درد در شانه‌ام می‌پیچد و شعله‌ها مقابل صورتم می‌درخشند.

شاید باید بیشتر تلاش می‌کردم.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

خیلی محکم با پا پشت زانوهایم می‌کوبد. به زانو روی زمین می‌افتم که از آن هم محکم‌تر است و دردِ بدی داخل پاهایم می‌پیچد. حالا دیگر شعله‌ها بیش از حد به من نزدیک هستند و نزدیک است سینهٔ برهنه‌ام را بسوزانند.

برکستون از بالای سرم با حالتی التماس‌گونه می‌گوید: «اجازه بده بند رو بردارم، کای.» خوب است حداقل می‌دانم او واقعاً نمی‌خواهد من را زنده‌زنده بسوزاند. «این بِلبشو هم تموم می‌شه.» صدایش بَم است، اما لرزش خفیفی را که در آن هست می‌شنوم. غافلگیر شده، از اینکه من را همچون خرگوش کباب‌شده‌ای که کنارم هست بالای شعله‌ها گیر انداخته حیرت کرده است.

من بی‌احتیاطی کردم و خسته بودم، مثل احمق‌ها او را دست‌کم گرفتم، اما او حالا مجری قانونِ آینده را در مشتِ خود دارد. نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «این بهترین مبارزه‌ای است که تا به امروز داشتیم، برکس. واقعاً تحت‌تأثیر قرار گرفتم.» درحالی‌که دانه‌های عرق از گرمای آتش روی صورتم جاری می‌شوند. «اما باید من رو بسوزونی تا بند چرمی رو بهت بدم.»

آهی می‌کشد. «می‌دونستم این رو می‌گی.» مکثی می‌کند. «و امیدوار بودم کار به اینجا نکشه.» گوشت بدنم به آتش می‌رسد.

پوستم به شعله‌هایِ داغ و پرحرارتِ آتش اصابت می‌کند.

انتظار دارم فریادی از گلویم خارج شود، اما جز ناله‌ای خفه چیزی از دهانم بیرون نمی‌آید. برکستون زانوی خود را در کمرم فرو می‌کند و بدنم را کمی به جلو متمایل می‌کند و سمت چپِ سینه‌ام را با فشار به داخل شعله‌ها فشار می‌دهد.

همان‌طور که من را نزدیک به شعله‌ها نگه داشته داغ می‌شوم، می‌سوزم و پوستم تاول می‌زند. بعداز مدتی بدنم را عقب می‌کشد و اجازه می‌دهد هوای خنک بدنم را نوازش کند. من دارم نفس‌نفس می‌زنم و الان که به‌خاطر درد گیج و منگ شده‌ام او با دست دیگرش به‌سمت شمشیری که به کمرم بستم دست دراز می‌کند و آماده است آن را از غلاف بیرون بکشد و بند چرمی را از

@ElmoBooks

CamScanner

دور بازویم باز کند.

اما من خیلی بیشتر از این‌ها درد را تجربه کرده‌ام.

دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و من آن را می‌گیرم و همزمان روی پاهایم بلند می‌شوم آدرنالین درد ناشی از گوشتِ سوختهٔ بدنم را در خود حل می‌کند. بازویش را روی شانه‌ام می‌کشم و بدنم را زیر بدنش می‌برم و با استفاده از وزنِ خودِ او و نیروی تهمتنی که از خودش قرض گرفتم از روی زمین بلندش می‌کنم و از پشت مستقیم به داخل شعله‌ها می‌فرستم.

ناله بلندی می‌کند اما خیلی زود از داخل شعله‌ها بیرون می‌غلتد و همان‌طور که در خاک وول می‌خورد تا آتشی که لباس‌ها و پوستش را فراگرفته خاموش کند داد و بیداد راه می‌اندازد. زمانی‌که روی بدنش خم می‌شوم دود از روی لباس‌های سوخته‌اش به هوا بلند می‌شود.

همان‌طور که روی زمین به‌شدت نفس‌نفس می‌زند به‌نرمی می‌گویم: «من هم امیدوار بودم کار به اینجا نکشه. اما تو یک چیزی داری که من بهش احتیاج دارم.»

بند چرمی را از دورِ بازویش می‌بُرم و ناخودآگاه زخم دیگری هم روی بدنش ایجاد می‌شود و خون بیشتری می‌ریزد. همان‌طور که جیب‌هایش را می‌گردم تا اگر در راه بندهای دیگری هم دزدیده بتوانم از او کِش بروم، نفس‌هایش تند می‌شوند. اما هیچی نیست. می‌ایستم و به او نگاه می‌کنم و تنها یک کلمه می‌گویم: «برو.»

لحظه‌ای به من خیره می‌شود، بعد از درد زیرلب غُرغُر می‌کند و روی پاهایش می‌ایستد و تاجایی‌که بدنِ سوخته‌اش به او اجازه می‌دهد با سرعت لنگان‌لنگان به داخل جنگل بازمی‌گردد. رفتنش را تماشا می‌کنم و صدایش را می‌شنوم که به‌سختی سعی دارد راه خود را در جنگل‌های تاریک پیدا کند و می‌دانم جرئت نمی‌کند دوباره بازگردد. سپس روی برمی‌گردانم و مستقیم به رصدکننده‌ای نگاه می‌کنم که می‌دانم کل نبرد ما را ثبت و ضبط کرده است.

@ElmoBooks

CamScanner

به حالت مسخره سرم را به‌نشانهٔ احترام پایین می‌آورم و می‌گویم: «امیدوارم لذت برده باشید.» به‌محض اینکه کلمات از دهانم خارج شدند، زنِ سفیدپوش پلکی زد و داخل جنگل گم‌وگور شد.

همان‌طور که درد در بدنم می‌پیچد بند چرمیِ برکستون را داخل جیبم می‌گذارم. دردی شدید که زُق‌زُق می‌کند. نگاهی به تکه پوستِ قرمز و ملتهبِ بالای خالکوبی‌ام می‌اندازم.

حالا دیگر آدرنالین فروکش کرده و چیزی جز دردی که در تمام بدنم می‌پیچد برایم نمانده است. به‌سمت قمقمه‌هایم می‌روم، درِ یکی از آن‌ها را باز می‌کنم و محتویِ خنک آن را روی سوختگی می‌ریزم. زمانی‌که آب روی پوستِ سوخته‌ام روان می‌شود هیسی می‌کشم، اما خیلی تسکین‌دهنده است، هرچقدر هم که کم باشد.

پیراهنم را که مچاله در جیبم فروکرده‌ام بیرون می‌کشم و آن را به‌شکل نواری پهن پاره می‌کنم و بااحتیاط نوار را دور بازویم و روی سوختگی می‌بندم. این‌طوری یک بانداژ موقت دارم تا احتمال عفونت کاهش پیدا کند. اما مدت زیادی همین‌طور نخواهد ماند. باید گیاه یا هرچیزی پیدا کنم و زخم را تمیز کنم.

چون اصلاً قصدِ مردن ندارم.

و قصدِ بازنده‌شدن در این آزمون‌ها را هم ندارم.

@ElmoBooks

CamScanner

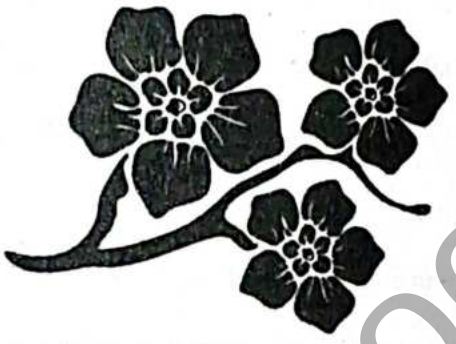

فصل بیست‌وچهارم

پیدین

«اگر خفه نشی، خودم خفه‌ات می‌کنم.»

پرنده، تهدید به مرگِ جدیِ من را نادیده می‌گیرد و همچنان روی شاخهٔ بالای سرم آواز می‌خواند. نزدیک به نیم‌ساعت است که دارد جیغ می‌کشد و حداقل ده تا سنگ در این فاصله به‌سمتش پرتاب کردم.

آزرده، عصبانی، مضطرب و بیش‌ازهمه بسیار گرسنه هستم. البته، این‌ها همه عوارضِ جانبیِ بیدارشدن وسط بیابانِ برهوت، آن هم با لباس‌هایی است که وقت خواب بر تن داشتم. نگاهی به شلوار پارچه‌ایِ تنگ و تاپِ بدن‌نمای خود می‌اندازم. یک تاپ کوتاه و ابریشمی که از پوشیدنِ آن پشیمان هستم؛ چراکه حالا در طولِ هفتهٔ پیش‌رو در اینجا مجبورم همین را بر تن داشته باشم.

یک هفتهٔ تمام.

یک هفتهٔ تمام باید در این جنگل دوام بیاورم. در جنگل نجوا. در این

@ElimoBooks

CamScanner

جنگلی که دشمنان در اشکال و اندازه‌های مختلف در کمین هستند، گرچه همین الان هم وسط روز است و تنها رقیبی که تا الان با او برخورد کردم ماری است که نزدیک بود پایم را از جا بکند. از لحظه‌ای که با صورتی فرورفته در گل از خواب بیدار شدم دارم از میان این شاخ‌وبرگ‌های انبوه راهپیمایی می‌کنم. زمانی‌که بیدار شدم بعداز چند بار پلک‌زدن زنی را دیدم که با لباسِ سفید کورکنندهٔ خود به من خیره شده بود.

یک رصدکننده. اینجاست تا از رقیبان جاسوسی کند. تا این آزمون لعنتی را ثبت و ضبط کند. تا آنچه را که تماشاچیان نمی‌توانند با چشمانِ خود ببینند مستند کند.

مطمئنم باقی مردم ایلیا نیز درست مثل من از آزمون‌های امسال گیج و مبهوت شده‌اند. گرچه، از قبل به همه هشدار داده شده بود.

متفاوت. این تمام چیزی است که در مورد آزمون‌ها گفته بودند.

گرچه واژهٔ متفاوت به‌هیچ‌عنوان نمی‌تواند توضیح دهد این آزمون‌ها تا چه حد تغییر کردند. در سه دههٔ گذشته، هرگز آزمونی آن‌طرفِ دیوارهای ورزشگاه، و دور از چشمانِ کنجکاو تماشاچیان انجام نشده است. اما به گمانم تنها وحشیانه‌ترین، خونین‌ترین و بهترین آزمون‌ها می‌توانند به‌درستی مجری قانونِ آینده را بیازمایند. ای کاش من بخشی از این آزمون‌ها نبودم.

همهٔ ما را برخلافِ میلی باطنی‌مان به داخل جنگل‌های مرگ‌بارِ نجوا انداختند تا به‌دستِ عناصر طبیعی یا به‌دستِ دشمنانِ خود کشته شویم. هوشمندانه است. حرامزاده‌ها.

و من نمی‌دانم باید برایشان دست بزنم یا گریه کنم.

نباید هم از پادشاه انتظاری کمتر از این می‌داشتم.

نگاهم روی ساعدِ راستم می‌نشیند که بند چرمی محکم به آن بسته شده است.

«بندهای آنان را که بندی بر دست دارند جمع کنید و بدانید که نباید دست‌خالی برگردید.»

@ElmoBooks

لبخند تلخی به خلأیی که دورم را گرفته می‌اندازم. آن‌ها می‌خواهند ما به‌خاطر یک بند چرمی باهم بجنگیم. واقعاً بجنگیم. بنابراین، در تلاش برای‌اینکه آن‌قدری زنده بمانم که یکی از رقیبانِ خود را پیدا کنم، برای پیداکردنِ آب راهی می‌شوم. درخت‌های این جنگل خیلی عظیم‌الجثه و ترسناک هستند و نوکشان به آسمان‌ها می‌رسد و ابرهایی را که به زمین نزدیک‌تر هستند می‌خراشد. ساعت‌ها طول کشید تا از یکی از آن‌ها بالا بروم و نزدیک‌ترین منبع آب را پیدا کنم. بعد هم چند ساعتِ بسیار کسل‌کننده را هم صرفِ حرکت‌کردن به‌سمت محلی کردم که امیدوار بودم نهری در آنجا باشد.

اما الان زیر درختی نشستم و با یک پرنده جروبحث می‌کنم. یک سنگِ دیگر هم محض اطمینان به‌سمتش پرتاب می‌کنم و بعد توجهم را به دسته‌های چوبی‌ای که کنارم قرار دارند معطوف می‌کنم. یک نوکِ پیکان دیگر هم که در طول مسیر جمع‌آوری کردم از روی زمین برمی‌دارم. یکی از هدایای سخاوتمندانه‌ای که برای کمک به ما اینجا گذاشتند. آن را روی یکی از چوب‌ها محکم می‌کنم. آن‌قدری در سرِهم‌کردنِ این پیکان‌ها تجربه دارم که آن‌ها را همین‌طور کنار تنهٔ درخت رها نکنم.

انگار که اصلاً برگزیده‌ها نیاز به سلاح دارند.

پرهایی که از پرندهٔ اعصاب‌خردکن اما به‌دردبخورِ بالای سرم پایین ریختند هم پیکان را کامل می‌کنند. با لبخند کوچکی به کارِ دستم نگاهی می‌اندازم و هر هفت پیکانی را که الان داخل تیردان جاخوش کرده‌اند از نظر می‌گذرانم. به لطفِ پدرم، این اولین باری نیست که مجبورم یک پیکان را سرِ هم کنم، و لبخندم با یادآوری آن خاطرهٔ قدیمی بزرگ‌تر می‌شود.

تیردان را روی شانه‌ام می‌اندازم و زه کمان را از روی سینه‌ام رد می‌کنم و از پرنده‌ای که هنوز روی درخت کِز کرده خداحافظی می‌کنم. آهی می‌کشم و دوباره به‌سمت آبی که به‌شدت به آن نیاز دارم راهی می‌شوم. سبک و بی‌صدا قدم برمی‌دارم و چشمانم را می‌چرخانم تا هر حیوانی که امکان خوردن آن را

@ElimoBooks

داشته باشم پیدا کنم.

پیدا کردم.

یک خرگوشِ چاق‌وچله چند متر آن‌طرف‌تر از داخل بوته‌ها بیرون می‌پرد و به‌هیچ‌عنوان از نیتِ پلید من خبر ندارد. کمان را از داخل سرم بیرون می‌کشم و تیری از داخل تیردان درمی‌آورم. تیر را در کمان می‌گذارم، هدف می‌گیرم و همان‌طور که پدرم همیشه می‌گفت نفس عمیقی می‌کشم. سپس تیر را به‌سمتِ هدف رها می‌کنم. درست به خرگوش اصابت می‌کند.

پیش‌از اینکه حتی روی زمین بیفتد، مرده است. حیوان را برمی‌دارم، نوک پیکان را روی گیاهی در آن نزدیکی که امیدوارم سمی نبوده باشد پاک می‌کنم و آن را دوباره داخل تیردان می‌گذارم.

آب را پیدا کن. آتش روشن کن. غذا بخور.

دوباره مشغول راه‌رفتن می‌شوم، پایم به ریشهٔ درختان گیر می‌کند و روی تعدادی از سنگ‌ها تلوتلو می‌خورم.

مسحورکننده است.

همان‌طور که با سرعت مشخصی در میان شاخ‌وبرگ‌ها پیش می‌روم و به رقیبانم، مجلس رقص، دستانِ پینه‌بسته‌ای که روی کمرم بودند و چشمان خاکستری که با دقت در صورتم می‌نگریستند می‌اندیشم، اجازه می‌دهم افکارم به هر سویی بروند.

از سر عصبانیت هوفی می‌کشم و محکم‌تر از آنچه که باید به سنگی لگد می‌زنم. ناسزاها بی‌اختیار از دهانم بیرون می‌ریزند و همه را نثارِ سنگ، خودم و آن حرامزادهٔ ازخودراضی می‌کنم که به‌خاطر متنفرنبودن از او از خودم متنفرم.

خورشید دارد کم‌کم پایین می‌آید و من همچنان از میان شاخ‌وبرگ‌ها پیش می‌روم و به تارهای عنکبوتِ بسیاری که از میانشان عبور می‌کنم و عنکبوت‌هایی که داخل تارها هستند ناسزا می‌گویم.

@ElmoBooks

CamScanner

یک رصدکننده خودش را به من می‌رساند و من سخت تلاش می‌کنم حضورش را نادیده بگیرم. وقتی از تصاویری که از پاکوبیدن و هوف‌کشیدنِ من در جنگل جمع‌آوری کرده رضایت کامل را پیدا می‌کند، روی برگردانده و ناپدید می‌شود.

نورِ خورشید گرم نزدیک به غروب از میان درختان می‌تابد و سایه‌هایی طلایی روی جنگل می‌اندازد. لحظه‌ای، به خودم اجازه می‌دهم زیباییِ شوم و دلهره‌آورِ این جنگل مرموز را از نظر بگذرانم.

و ناگهان چیزی محکم به صورتم اصابت می‌کند.

یا شاید باید بگویم من با صورت به داخل چیزی می‌روم. نزدیک است به‌سمتِ عقب تلوتلو بخورم و به زمین بیفتم که می‌بینم به یک پیراهنِ نخیِ بزرگ که از یکی از شاخه‌های پایین‌تر آویزان شده برخورد کردم. آن را برمی‌دارم و زیرلب غُرغُرکنان می‌گویم من نیازی به محبتِ پادشاه ندارم اما درعین‌حال پیراهن را تنم می‌کنم.

همچنان می‌روم و می‌روم.

خیلی کِسِل شده‌ام. وسط یک سری آزمون لعنتی کِسِل شده‌ام.

و ناگهان شیئی نور را جذب می‌کند و از گوشهٔ چشمم می‌درخشد. به‌سمت آن می‌چرخم، برگ‌ها زیر پاهایم خِش‌خِش می‌کنند. دهانم از دیدن آنچه که کمتر از بیست‌وهفت متر با من فاصله دارد باز می‌ماند.

استخری عمیق پر از آب تمیز و شفاف زیر نور خورشید می‌درخشد و در نسیم گرمی که می‌وزد موج می‌خورد. خیلی دلپذیر و فوق‌العاده است. چند بار پلک می‌زنم. زمانی‌که از بالای درخت دوروبر را نگاه می‌کردم این استخر را ندیدم. اما خُب تعداد زیادی درخت این آب درخشان را محاصره کرده‌اند و تقریباً آن را در خود بلعیده‌اند. آن‌قدر سریع به‌سمت آن می‌دوم که وسط راه نزدیک است پایم پیچ بخورد.

آب. آب. آب.

@EimoBooks

آن‌قدر تشنه هستم، آن‌قدر حریص هستم که هرچقدر می‌توانم از آن می‌بلعم. سپس آتشی درست می‌کنم، خرگوشم را می‌پزم و...

اما چیزی درون آب است و حباب‌هایی به روی آب می‌فرستد.

حالا خیلی نزدیک‌تر شده‌ام، خورشید همان‌طور که از سطح شفافِ آب می‌تابد آن‌قدرها هم کورکننده نیست و من از بالای استخر می‌توانم پیکری را در آن ببینم. آدم است. کمی جلوتر می‌روم و کمان را از پشتم بیرون می‌کشم و آن را در مشتم فشار می‌دهم.

پیکر تکان نمی‌خورد.

موهای بلوندِ ژولیده‌اش به پیشانیِ برنزه‌اش چسبیده‌اند.

چشمان براق سبزرنگی درست به‌سان پادشاه دارد و به آسمان آبی خیره شده است.

فریاد خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آید و پرنده‌ها از درخت‌های اطراف به هوا بلند می‌شوند.

کیت.

مرده است.

نفس‌نفس می‌زنم و تلوتلوخوران به‌سمت لبهٔ استخر می‌روم. ممکن است از پدرش و حکومتی که یک روز حکمرانیِ آن را برعهده خواهد گرفت متنفر باشم، اما به این معنا نیست که می‌خواهم بمیرد. این فکر باعث می‌شود کمی جا بخورم. این دقیقاً همان سرنوشتی است که برای پادشاه که بسیار به او شباهت دارد می‌خواهم. اما امکانش نیست شباهتِ آن‌ها فقط از نظر ظاهری باشد؟ اگر امیدی به این باشد که شاهزاده از زیر سایهٔ پدرش بیرون بیاید و در پادشاهی تغییراتی ایجاد کند چه؟

خودم را وادار می‌کنم در نگاه خیرهٔ براقش بنگرم و حالا تنها شاهزاده را می‌بینم نه پدرش را. آن چشمانِ سبزِ شاداب دیگر هرگز از خنده چین نخواهند افتاد. درعوض، گشاد، بی‌روح و عاری از زندگی به پوچی خیره

@ElimoBooks

CamScanner

شده‌اند. آن نیشخندِ کج را دیگر هرگز روی لب‌هایش نخواهم دید. درعوض، دهانش به‌شکل خطی صاف درآمده، کبود است، و گویی سرمایِ مرگ آن‌ها را بوسیده.

به داخل استخر می‌پرم و می‌خواهم او را از مرگ نجات بدهم.

درعوض، پاهایم روی زمینِ سفت فرود می‌آیند.

استخوان‌هایم تقی می‌کنند و احساس می‌کنم ممکن است از شدتِ ضربه بشکنند.

چند باری پلک می‌زنم تا درد را از خود دور کنم، گرچه همچنان گیج‌ومنگ هستم. ناگهان هیچ استخری زیر پایم نیست، جسدِ کیت هم روی سطح آن شناور نیست. با ناباوری به خاکِ زیرپایم نگاه می‌کنم و سعی دارم بفهمم اینجا چه خبر است.

«کمکم کن.»

پیش‌از اینکه به‌سمتِ صاحب آن صدای ظریف و رنجور برگردم تیر را داخل کمان می‌گذارم و کمان را می‌کشم.

نفسم در سینه حبس می‌شود.

خودم هستم.

چشمانِ آبی گودش به من خیره شدند. چشمانی غمگین و گرسنه. موهای نقره‌ایِ بلند، ژولیده و درهم، از سر دختر کوچک آویزان است. او ـ یا همان خودم ـ کوچک است، خیلی کوچک. ضعیف و خسته با چشمانِ درشت که به من خیره شده‌اند.

یکی از انگشت‌هایِ استخوانی‌اش را به‌سمتِ من دراز می‌کند. زمزمه می‌کند «خواهش می‌کنم.» بعد هم ناله‌ای می‌کند. از شنیدن صدای نالانِ او یک قدم به عقب می‌گذارم و زمانی‌که با یک قدمِ لرزان به من نزدیک‌تر می‌شود نزدیک است زمین بخورم.

این واقعی نیست.

@ElimoBooks

CamScanner

پشتم را می‌کنم و آماده می‌شوم از این کابوس بگریزم که دوباره به یک پیدین کوچولویِ دیگر برخورد می‌کنم که گونه‌هایش فرورفته‌اند و چشمانش گود افتاده‌اند.

بدنم دچار کم آبی شده و توهم پیدا کرده‌ام.

زبانم را گاز می‌گیرم تا فریاد نکشم و بعد به‌سمت راست می‌چرخم و یک نسخهٔ قحطی‌زدهٔ دیگر از خود را می‌بینم که به من خیره شده است.

دورتادورم را پیدین‌هایی گرفته‌اند که بی‌وقفه التماس می‌کنند. یک قدم جلو می‌آیند و التماسم می‌کنند بهشان کمک کنم و دست دراز می‌کنند تا دستم را بگیرند.

این بار، دیگر توانِ خفه‌کردنِ صدای جیغم را ندارم.

دورم را گرفته‌اند، دارند نزدیک‌تر می‌آیند. من هم که گیج و منگ هستم فریاد می‌کشم.

شاید گیج شده باشم، اما دچار توهم نشدم.

لنگان‌لنگان به‌سمتم می‌آیند و به‌دنبال کمکی هستند که از دستِ من برنمی‌آید.

کارِ اِیس است.

حتی با علمِ به این موضوع نمی‌توانم به آن‌ها نگاه کنم، به خودم نگاه کنم.

تحمل ندارم صدای التماس‌کردن آن‌ها را بشنوم و هیچ کاری نکنم. این دقیقاً خودِ من است. زمانی این دخترِ گرسنه و غمگین بودم. چراکه وقتی پدرم از دنیا رفت، یک تکه از وجودِ من را نیز با خود برد.

این واقعی نیست. این واقعی نیست. این واقعی نیست.

فریاد می‌زنم، روی زانوهایم می‌افتم و از سرِ استیصال سرم را میان دستانم می‌گیرم.

از میان دندان‌هایم که روی هم می‌فشارم فریاد می‌زنم: «می‌دونم کار تونه، اِیس.» همان‌طور که به‌سمتم می‌آید، صدای خنده‌های متکبرانه‌اش

@ElimoBooks

بلندتر می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و روی پاهایم می‌ایستم و از فرطِ انزجار و خشم به خودم می‌لرزم و خود را آماده می‌کنم پیدین‌هایِ رنجور من را احاطه کنند.

اما صدای التماس‌هایشان متوقف می‌شود و پیدین ناپدید می‌شود و اِیس جلویم ظاهر می‌شود. نگاه خیره‌اش به‌سمت تیری می‌رود که درست به‌سمت سینه‌اش نشانه رفتم و دوباره به چشمانم بازمی‌گردد. آن‌قدری گستاخ است که به من پوزخند می‌زند.

«سلام، پیدین.» صدایش خیلی از خودراضی است و ابرویی بالا می‌اندازد. «از گفت‌وگو با خودِ کوچولوت لذت بردی؟»

با خشم می‌گویم: «تو مریضی.» و زه کمان را محکم می‌کشم.

او که از این مکالمه خسته شده آهی می‌کشد. با غرور سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «فقط بند چرمی رو بهم بده و من از اینجا می‌رم.» مکثی می‌کند.

«اصلاً بهت اجازه می‌دم خودت اون رو دربیاری که بدنت آسیبی نبینه.»

«چقدر سخاوتمند.» عملاً دارم توی صورتش غرش می‌کنم. «اما باید این پیشنهاد رو رد کنم.» دندان‌هایم را نشان می‌دهم و با کوچک‌ترین حرکتی تیر را به‌سمت قلب سیاهش رها خواهم کرد.

چند باری پلک می‌زند و موهای قهوه‌ای‌اش را از روی صورتش کنار می‌زند و از سر آزردگی هوفی می‌کشد. نگاهش ظلمانی می‌شود. «بسیار خُب. هرطور که خودت دوست داری. من از اینکه سرووضعم کثیف بشه بدم نمی‌آد.»

به‌سمتم حرکت می‌کند و دست دراز می‌کند بازویم را بگیرد. بدون تعلل یک تیر به‌سمت رانِ پایش می‌فرستم، چراکه می‌خواهم او را زخمی کنم، نه اینکه بکشم. نمی‌خواهم پادشاه و مردم به آنچه که می‌خواهند برسند: یعنی مرگ.

اما، تیر هرگز به پوستش نمی‌رسد و وارد گوشت بدنش نمی‌شود.

@ElmoBooks

درست از وسط رانش عبور می‌کند. خیالِ او در باد دود می‌شود می‌رود هوا. می‌خواهم از سر استیصال فریاد بکشم.

اِیس دیگری از پشت درختی که چند متر آن‌طرف‌تر است ظاهر می‌شود، و همان‌طور که به‌آرامی دست می‌زند برگ‌ها زیر پایش خِش‌خِش می‌کنند. «وای، تلاش خوبی بود.» نیزهٔ تیزی را به دست می‌گیرد و مثل یک گربه می‌خندد.

«این‌قدر پشتِ توهماتت قایم نشو، ترسو!» از خشم دارم آتش می‌گیرم، و آدرنالین در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند.

این یکی واقعاً اِیس است، مطمئنم. برگ‌ها او را لو دادند و برخلافِ اولین باری که به‌سمتم آمد، این بار وقتی رویشان پا گذاشت صدای خُردشدنشان به گوشم رسید. به نظر فهمیده که من متوجه شدم این خودِ واقعی‌اش است و همین‌که می‌خواهم تیری به‌سمتش پرتاب کنم، تعداد زیادی از بدل‌هایش او را احاطه می‌کنند و او نیز در میانشان پنهان می‌شود.

همان‌طور که دورتادورم را می‌گیرند همزمان شروع می‌کنند به حرف‌زدن و نمی‌گذارند صدای خِش‌خِش برگ‌ها به گوشم برسد. «اگر همین الان بند رو بهم بدی، خیلی بهت آسیب نمی‌رسونم.» همه باهم می‌خندند و صدای خنده‌شان خیلی تهوع‌آور است و انگار در جمجمه‌ام این‌طرف و آن‌طرف می‌رود.

دارم دور خودم می‌چرخم و نمی‌دانم کدام‌یک را هدف بگیرم. الان دیگر فقط شش تیر دارم و حتی یکی از آن‌ها را هم نباید هدر بدهم. دارند نزدیک‌تر می‌شوند، به قصد کشت دورم را می‌گیرند.

اِیس واقعی را پیدا کن.

گفتنش راحت‌تر از انجام دادنش است. همه یک شکل هستند و یک جور راه می‌روند و همگی نیزه در دست دارند و می‌خواهند آن را در بدنم فروکنند، گرچه فقط اِیس واقعی می‌تواند به من آسیب برساند.

@ElmoBooks
CamScanner

همگی درحالی‌که لبخند می‌زنند می‌گویند: «من واقعاً دارم لذت می‌برم، ببین.»

چشمانم روی بدنِ تک‌تکِ آن‌ها می‌چرخد. طرز ایستادن، حالت چهره و همه‌چیزشان شبیه به هم است.

نباید بمیرم. نباید بمیرم. نباید بمیرم.

و ناگهان نگاهم روی یکی از این اِیس‌ها می‌ماند که کاملاً شبیه به بقیه‌شان است.

پیدایت کردم.

دانه‌های ریزِ عرق که از کنارِ شقیقه‌اش پایین می‌چکد او را لو می‌دهد، و تنها نشان از تلاشِ او برای ساختِ این اِیس‌های خیالی است.

دقیقاً همان لحظه‌ای که به‌سمت من حمله‌ور می‌شود کمان را بالا می‌آورم. به یک طرف می‌پرم، اما ناگهان درد در شکمم می‌پیچد. دردی سوزناک و گزنده که آن را نادیده می‌گیرم و تیر را رها می‌کنم و اجازه می‌دهم مستقیم به داخل گوشت پایش پرواز کند.

او فریادی می‌کشد و به زانو داخل گِل‌ولای می‌افتد، و دستانِ لرزانش به دورِ تیری که از داخل رانش بیرون زده می‌پیچند. اما من نه به او و نه به رصدکننده‌ای که اکنون دارد ما را تماشا می‌کند هیچ توجهی نمی‌کنم، روی پا می‌چرخم و با سرعت از آنجا دور می‌شوم.

نمی‌دانم چقدر دور شدم. نمی‌دانم چقدر بینمان فاصله انداختم تا اینکه آدرنالین خونم بر اثر جراحت ته می‌کشد و به من یادآوری می‌کند که دارم خون از دست می‌دهم. دردِ گزنده دوباره برگشته و آن‌قدر شکمم در هم می‌پیچد که به نفس‌نفس می‌افتم.

بلوزِ گشادم را بالا می‌زنم و تابِ ابریشمی را زیرِ آن می‌بینم که حالا خیسِ از خون شده است. نفس عمیقی می‌کشم و لایه‌ای از پارچه که من را از زخم جدا می‌کند بالا می‌زنم و از دیدنِ آن به خودم می‌لرزم. یک زخمِ بزرگ و

@ElmoBooks

خونین پوستِ زیر دنده‌ام را از هم شکافته است.

زخم نیزه.

نفس‌هایم بسیار سطحی و متزلزل هستند.

حداقل هنوز زنده هستم.

اما اصلاً احساس زنده‌بودن نمی‌کنم. خیلی عذاب‌آور است. درد گزنده است و من را می‌سوزاند و اعصابم را به آتش می‌کشد. بااحتیاط پیراهنِ بزرگ را از تن درمی‌آورم و از درد چهره در هم می‌کشم و هربار دست راست خود را بلند می‌کنم می‌خواهم از درد فریاد بکشم، اما همه را در گلو خفه می‌کنم. حرکت‌دادنِ دستم پوست را کمی می‌کشد و زخم هم کش می‌آید و خونِ بیشتری از آن بیرون می‌زند.

لبهٔ پیراهن را پاره می‌کنم و یک نوار پهن با پارچهٔ سفید درست می‌کنم. تاجایی‌که با جراحت پیش‌آمده برایم ممکن است سریع کار می‌کنم و با احتیاط پارچه را دورِ کمر و روی زخمم می‌بندم. نفس‌نفس می‌زنم تا دردِ نبض‌دار را آرام کنم و با پلک‌زدن سعی می‌کنم اشک‌هایم را پَس بزنم و آنچه را که از پیراهن باقی مانده بر تن می‌کنم، آن‌قدری بزرگ است که هنوز هم شکمم را می‌پوشاند.

باید آب را پیدا کنم.

نفسِ لرزانی می‌کشم. حتی این کار هم درد شدیدی را در بدنم ایجاد می‌کند. دوباره در جنگل راهی می‌شوم.

نه، بهتر است بگویم دوباره در جنگل تلوتلوخوران راهی می‌شوم.

@ElmoBooks

CamScanner

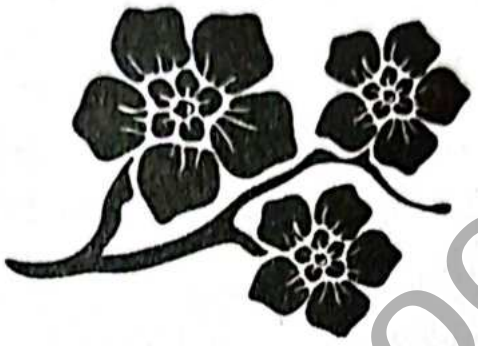

فصل بیست‌وپنجم

پیدین

بیدار بمون. بیدار بمون. بیدار بمون. پلک‌هایِ خانتم مثل سرب سنگین شدند. هربار که پلک می‌زنم، می‌ترسم دیگر باز نشوند. خیلی آرام و تلوتلوخوران چند ساعتی است که در میان جنگل تاریک پیش رفتم تا به نهر برسم و کورکورانه امیدوارم هنوز هم در مسیرِ درست باشم.

خسته هستم. خیلی خسته. بیش از هرچیز می‌خواهم به یک درخت تکیه بدهم و یک دقیقه چشمانم را ببندم. تنها یک لحظهٔ خوشِ آرامش.

نه.

خیلی محکم بازویم را نیشگون می‌گیرم و پلک‌هایم از هم باز می‌شوند. اگر بخوابم، احتمالاً دیگر بیدار نخواهم شد.

اوضاعم خوب نیست و حتماً لازم نیست دختر یک شفادهنده باشم که این واقعیت را بفهمم. خونِ خیلی زیادی از دست داده‌ام و همان‌طور که سعی

@ElmoBooks

CamScanner

می‌کنم به راه‌رفتن ادامه بدهم سرم چرخ می‌خورد. سرم را تکان می‌دهم و سعی دارم پوست تب‌دار و بدنِ لرزانم را نادیده بگیرم. درعین‌حال سعی دارم فراموش کنم آن تکه پارچه‌ای که به‌عنوان بانداژ استفاده کردم الان غرقِ در خون است و پارچه به رنگ ارغوانی درآمده است.

باید زخم را تمیز کنم. خیلی زود. اگر این کار را نکنم قطعاً خواهم مرد.

به آب احتیاج دارم.

تمام بدنم دارد می‌سوزد. از درد و تشنگی و گرسنگی. اگر به آب برسم، حداقل می‌توانم زخم را بشورم، کم‌آبی بدنم را رفع کنم و عقل دوباره به سرم برگردد تا معجونی از گیاهان درست کنم و جراحت را پاک کنم.

امیدوارم.

بعداً فکری برای غذا می‌کنم، با توجه به اینکه الان حتی نمی‌توانم زه کمانم را بکشم و خرگوشی که شکار کردم هم همان‌جایی که اِیس به من حمله‌ور شد جا گذاشتم.

درنتیجه بی‌دفاع و گرسنه ماندم.

به‌سمت نهر برو. به‌سمت نهر برو. به‌سمت نهر برو.

نورِ نارنجیِ کم‌جانی از لابه‌لایِ درختان مقابلم سوسو می‌زند و از پشت پلک‌هایم که روی هم افتاده‌اند خیلی محو آن را می‌بینم. با دیدنِ نور چشمانم را در هم می‌کشم و مطمئن نیستم دچار توهم شدم یا نه. دستانم را که عرق کرده‌اند دور کمان که تیری داخل آن گذاشتم محکم‌تر می‌پیچم، گرچه اگر نتوانم زه را بکشم و تیر را رها کنم به هیچ دردی نمی‌خورد. همچنان به آتشی که چند متر آن‌طرف‌تر سوسو می‌زند و به امانِ خدا رها شده نزدیک می‌شوم.

نوری که به اطراف پراکنده می‌کند، از چیزی که در کنارش قرار دارد منعکس می‌شود.

نهر است.

خنده‌ای از سر آسودگی از میانِ لب‌هایم خارج می‌شود و بااحتیاط جلو

@ElimoBooks

CamScanner

می‌روم. البته که دارم بی‌احتیاطی می‌کنم، اما در این حالی که الان هستم چندان برایم مهم نیست. یک نفر این آتش را روشن کرده و من دارم مستقیم به‌سمتِ او می‌روم. اما اگر به آب نرسم می‌میرم و شاید اگر به آن برسم هم کشته شوم.

در هر دو حالت مرگ برای من قریب‌الوقوع خواهد بود. چقدر عالی.

حالا تنها چند متر با آتش فاصله دارم و چشمانم در سایه‌ها می‌چرخند تا نشانی از کسی که این آتش را روشن کرده پیدا کنند.

به‌سمت آب برو. به‌سمت آب...

«به نظر می‌رسه تو نمی‌تونی از من دور بمونی، این‌طور نیست گِرِی؟»

سرجایم می‌ایستم و قلبم در سینه می‌کوبد.

خوشحالی را در صدایش احساس می‌کنم و عملاً می‌توانم فرورفتگی‌های گونه‌اش را که در دو طرفِ نیشخندش قرار دارند تصور کنم. نفس عمیقی می‌کشم و از نظر ذهنی خود را برای دردِ طاقت‌فرسایی که قرار است تحمل کنم آماده می‌کنم.

سریع به‌سمت او می‌چرخم، کمان را بالا می‌آورم و محکم زه را می‌کشم. احساس می‌کنم زخم در اثر این حرکت پاره می‌شود و کِش می‌آید و فریادِ خود را از درد فرومی‌دهم.

نباید اجازه بدهم او ببیند زخمی شدم. نمایشی راه بینداز. به‌سمت آب برو.

نوکِ پیکان را به‌سمت قلبش نشانه گرفتم و در نورِ کم‌جان تنها سینهٔ برهنه‌اش را می‌بینم. انگار من اولین رقیبی نیستم که به او برخورد کرده و اولین کسی که قلبش را نشانه رفته هم نیستم. یک تکه پارچه زیر بغلِ خود و دورِ زخمی درست بالای خالکوبیِ پیچ‌درپیچش بسته است.

نگاهم دوباره به‌سمت چشمانش می‌چرخد که درد و رنج را از نگاهم می‌خواند تا او را وادار کند من را به‌چشمِ یک تهدید ببیند. نگاه خیره‌اش را با

@ElmoBooks
CamScanner

حالتی روی چهره‌ام می‌چرخاند که نمی‌توانم به‌خوبی از آن سر دربیاورم، اما فعلاً نه حال و حوصله‌اش را دارم و نه آمادگیِ ذهنی آن را دارم که به نیتش پی ببرم. «از اینجا برو وگرنه بهت شلیک می‌کنم.» بازویم به‌خاطر فشار و دردی که از گرفتن کمان به‌سمت او احساس می‌کنم شروع می‌کند به لرزیدن.

او می‌خندد و یک قدم به‌سمت من برمی‌دارد. «من هم از دیدنِ تو خوشحالم، گِری.»

«فکر می‌کنی دارم شوخی می‌کنم. چقدر بامزه.» همان‌طور که سینه‌ام بالا پایین می‌شود کلمات را با خشم بیان می‌کنم.

«همین؟ می‌خوای بهم شلیک کنی؟» لب‌هایش می‌لرزند. «این‌طوری که خوش نمی‌گذره.»

«اوه، به من خیلی خوش می‌گذره. بهت قول می‌دم.» صدایم می‌لرزد. خودم هم می‌لرزم.

کای یک قدم دیگر به‌سمتم می‌آید و سرش را به یک طرف خم می‌کند. دستانش را با بی‌خیالی در جیب‌هایش فروکرده و دوباره من را سرتاپا ورانداز می‌کند. «من گیج شدم. می‌دونی که هدف از این آزمون اینه که بند رو ازم بگیری درسته؟» نیشخندش پررنگ‌تر می‌شود. «یا حداقل سعیِ خودت رو بکنی.»

«خُب من بهت اجازه می‌دم قِسِر دربری.» کلماتم به‌هیچ‌عنوان تهدیدآمیز به نظر نمی‌رسند. حالا دیگر پاهایم دارند به‌وضوح می‌لرزند و سرم گیج می‌رود.

دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم.

خونِ داغ از زخمِ پاره‌ام روی شکمم سرازیر می‌شود و نقطه‌های سیاه‌رنگی مقابلِ چشمانم پرواز می‌کنند و انگار که می‌خواهند من را ببلعند.

بهزودی از حال می‌روم. اگر هیچ‌وقت بیدار نشوم چه؟ اگر به‌خاطر اینکه به‌اندازهٔ کافی قدرتمند نبودم بمیرم چه؟ چون من یک آدم معمولیِ ضعیف هستم...

@ElmoBooks

CamScanner

«گِری؟»

از میان پلک‌هایم که به‌سختی باز نگهشان داشتم کای را می‌بینم که با تعلل قدمی به‌سمت من برمی‌دارد و خوشحالی به‌طور کامل از روی صورتش پر کشیده است. و مطمئنم دچار توهم شده‌ام؛ چراکه احساس می‌کنم نگرانی را در نگاه خیره‌اش می‌بینم.

«گِری، چی شده؟» آرام‌آرام دارد به‌سمت من می‌آید، اما دیگر نمی‌توانم کمان را بالا نگه دارم. به دلیلی که قادر به توضیح‌دادنِ آن نیستم، به‌جای اینکه به‌سمتِ او نشانه بروم به زمین نشانه می‌روم و دستم را از روی زه برمی‌دارم و قبل‌از اینکه کمان از دستِ عرق‌کرده‌ام لیز بخورد، تیری به‌سمت خاکِ مقابل پایش رها می‌کنم. گوش‌هایم زنگ می‌زنند و به‌سختی صدای فریاد کای را می‌شنوم. «گِری!» یادم نیست کِی زمین خوردم.

صورتم به زمینِ سفت برخورد می‌کند، اما آن را احساس نمی‌کنم. تمام بدنم داغ شده و به‌سختی نفس می‌کشم و از درون دارم می‌سوزم.

«پیدین! هِی، پِی، به من نگاه کن.»

دست‌های زمختی دو طرفِ صورتم را می‌گیرند و چشمانم را وادار می‌کنند باز شوند. دست‌هایش در برخورد با صورتِ تب‌دارم که اکنون خیسِ از عرق شده سرد به نظر می‌رسند. نگرانی صورتِ زیبایش را که الان بالای سرم است فراگرفته. تابه‌حال او را این‌قدر نگران ندیده بودم، این‌قدر مملو از احساسات. نقابِ خونسردی‌اش شکسته، تکه‌تکه شده، میلیون‌ها تکه. سرم را از روی زمین بلند می‌کند و من را به‌سمت خود می‌کشد تا با چشمانِ گشادِ خاکستری‌اش صورتم را جست‌وجو کند.

و لحظهٔ بعد دیگر نیست. تاریکی همه‌جا را فرامی‌گیرد.

«هِی، هِی، هِی.» دستانِ پینه‌بسته‌اش موهای نمناکِ روی پیشانی‌ام را کنار می‌زنند و نزدیک به صورتم می‌گوید: «پِی، مقاومت کن.» به‌رغم وحشتی که در تک‌تکِ کلماتش به گوش می‌رسد، صدایش بسیار جدی و محکم است.

@ElmoBooks

به‌نرمی، چشمانم را وادار می‌کنم کمی از هم باز شوند و از میان لب‌های ترک‌خورده‌ام کلماتی را بیرون می‌فرستم، کلماتی که ناگهان خیلی مهم به نظر می‌رسند. «تو تابه‌حال من رو این‌طوری صدا نزده بودی.»

فقط یک بار شنیدم نامِ واقعی‌ام را صدا بزند آن هم زمانی‌که من را به دیوار کوچهٔ غنائم چسبانده بود و سعی داشت این کلمه را برای اولین بار روی زبانش آزمایش کند. اما از آن روز به بعد دیگر نشنیدم نامم را صدا بزند. نشنیدم وقتی این دو هجا از زبانش جاری می‌شوند چطور به گوش می‌رسند. و قطعاً هرگز نشنیدم من را پِی صدا بزند.

حالا دارم به رویش لبخند می‌زنم و مثل یک احمق نیشخندی بر لب دارم. دست خودم نیست. دچار توهم شده‌ام. به‌طور کامل و بی‌تردید دچار توهم شده‌ام.

اما دوست ندارم الان بمیرم. اگر قرار است بمیرم حداقل می‌خواهم یک بار دیگر صدایش را بشنوم که اسمم را بر زبان می‌راند.

توهم. دچار توهم شده‌ام.

ناگهان بی‌حرکت می‌ایستد. چشمانش روی صورتم حرکت می‌کنند، لب‌هایش کمی از هم فاصله دارند و من را خوب ورانداز می‌کند. سپس پلک می‌زند. یک بار. دو بار. مژه‌های سیاهش می‌لرزند، چشمانِ خاکستری‌اش در نگاهم می‌چرخند و می‌گوید: «حتماً بهم یادآوری کن کاری کنم دوباره این‌طوری لبخند بزنی، البته وقتی در شُرفِ مرگ نیستی و من هر چقدر که بخوام وقت دارم تا لبخندت رو از بر کنم.»

حالا نوبتِ من است که چشمانم را به هم بزنم. یک بار. دوبار.

این حرف تنها چیزی بود که لازم داشتم تا کاملاً هوشیار شوم؛ چراکه حالا دیگر چشمانم نمی‌خواهند از نگاه او روی برگردانند. احتمالاً اشتباه شنیدم. آن‌قدرحالم خراب است که ذهنم دارد با من بازی می‌کند، با احساساتم، با عواطفم.

@ElimoBooks

CamScanner

اما مطمئناً دست‌هایی که دارند روی بدنم حرکت می‌کنند خیالات نیستند. زمانی‌که انگشتانش مچ پاهایم را نوازش می‌کنند و آرام‌آرام از هریک از پاهایم بالا می‌آیند نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

سعی دارد زخم را پیدا کند. دهان باز می‌کنم تا بگویم زخمم کجاست، اما سرم دارد گیج می‌رود و از فرط درد در آستانهٔ بی‌هوش‌شدن هستم. نفس‌های سنگینی می‌کشم و تلاش می‌کنم سر و قلبم را که محکم می‌کوبند کمی آرام کنم.

انگشتانش از روی پاهایم عبور می‌کنند و خیلی آرام آن‌ها را فشار می‌دهند و بهشان ضربه می‌زنند تا زخم را پیدا کنند. وقتی مطمئن می‌شود پاهایم درست کار می‌کنند، دستانش به‌سمت ران‌هایم می‌روند و من را کمی از زمین بلند می‌کند تا روی کمرم دست بکشد. همان‌طور که زیر شکمم دست می‌کشد ابروهایش به‌نشانهٔ تمرکز در هم فرومی‌روند. حرکاتش سریع، محکم و مطمئن هستند. این اولین باری نیست که این کار را انجام می‌دهد.

دستانش از روی شکمم بالاتر می‌آیند، و به کمرم می‌رسند.

زمانی‌که انگشتانش روی زخم می‌رقصند دردی در وجودم فوران می‌کند که تا به آن روز تجربه نکرده بودم و هق‌هقِ خفه‌ای از گلویم خارج می‌شود. درد به‌حدی کورکننده است که احساس می‌کنم به‌زودی از حال می‌روم. و واقعاً هم دلم می‌خواهد از حال بروم، تا دیگر لازم نباشد چنین دردی را تحمل کنم.

از پشتِ نگاه تارم می‌بینم که لبهٔ پیراهنِ پاره را بالا می‌زند و لباس ابریشمیِ زیر آن را که غرقِ در خون است می‌بیند. پیش‌از اینکه لبهٔ تاپ را بالا بزند و نسیمِ خنکِ شب به پوست تب‌دارم بوزد آهی می‌کشد.

همان‌طور که با دقت سعی می‌کند پارچهٔ خونی را از دور کمرم بِبُرد، برقِ وسیله‌ای کوچک و تیز را در دستانش می‌بینم.

با دیدنِ زخمِ بریده‌بریده‌ای که زیر قفسهٔ سینه‌ام قرار دارد فکش را محکم روی هم می‌فشارد و یکی از عضلاتِ گونه‌اش تقی صدا می‌دهد. چشمانش،

@ElmoBooks

مملو از احساسی است که هرگز پیش‌از این ندیده بودم، ردِ خون را که روی شکمم در همه‌جا پخش شده دنبال می‌کند.

و سپس چشمانم بسته می‌شوند و تصویری را که از او دارم در ذهنم مهروموم می‌کنند.

«پیدین.» صدای کای از جایی که من دارم کم‌کم هوشیاریِ خود را از دست می‌دهم خیلی دور است. «پیدین، چشم‌هات رو باز کن.» این یک دستور است، جدی و سخت‌گیرانه. و من آن را نادیده می‌گیرم. کار همیشه‌ام است. حتی درحال مرگ نیز بدنم از پیروی از دستوراتِ مجریِ قانون آینده سرباز می‌زند. «چشم‌هات رو باز کن، لعنتی.»

خسته‌ام. خیلی خسته‌ام.

در دوردست‌ها صدای مردانه‌ای را می‌شنوم که کلماتی را با وحشت بر زبان می‌راند. «اگر بمیری، خودم می‌کشمت.»

@ElimoBooks

CamScanner

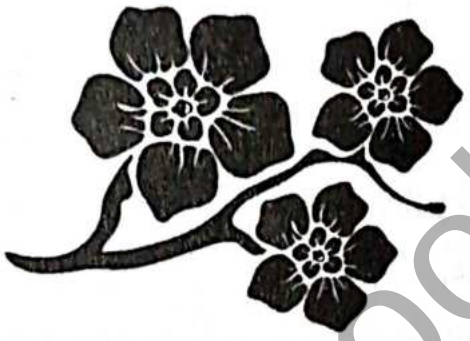

فصل بیست‌وششم

کای

او کله‌شق‌تر از آن است که بمیرد و من کله‌شق‌تر از آن که به او اجازه بدهم. دستی به پیشانی‌اش می‌کشم، پوست تب‌دارش خیلی داغ است و نفس‌هایش خیلی سطحی هستند. آب بدنش را از دست داده، دچار توهم شده و دارد از گرسنگی می‌میرد...

دارد می‌میرد.

چشمانم به‌سمتِ زخمِ پر از خونی می‌روند که زیر دنده‌اش را شکافته، ملتهب است و بی‌شک عفونت کرده است. آنچه از پیراهنِ چروکم مانده را از جیبم بیرون می‌کشم و آرام‌آرام روی زخم ضربه می‌زنم و سعی دارم بخشی از خون را با آن جمع کنم تا دقیقاً بدانم با چه‌جور زخمی سروکار دارم. پوستش پاره شده و احتمالاً زمانی که آن را زیر نور ببینم از این هم بدتر به نظر می‌رسد.

اما آنچه از این هم نگران‌کننده‌تر است، این است که نمی‌دانم چطور باید

@ElmoBooks

CamScanner

به او کمک کنم. هیچ وسیله‌ای همراه خود ندارم و در اطرافم نیروی شفابخشی احساس نمی‌کنم که از آن استفاده کنم. درنتیجه کاملاً بی‌مصرف هستم.

مرگ و زندگیِ او حالا در دستانِ من است که تا این حد بی‌مصرف و نامجهز هستم.

می‌ایستم و در نور کم‌سو به‌دنبال قمقمه‌هایم می‌گردم.

او به آب نیاز دارد.

درهرصورت هم او برای آب به اینجا آمده بود، برای همین خطر کرد و مستقیم به وسط محل اتراق یک نفر پا گذاشت. آب می‌خواست. هم برای اینکه بنوشد و هم برای اینکه زخم را بشوید. اما این کار جانش را نجات نمی‌دهد.

من نمی‌توانم جانش را نجات بدهم.

از سرِ استیصال آهی می‌کشم و همان‌طور که دستانم را در موهایم فرومی‌کنم و دنبالِ آن قمقمه‌های لعنتی می‌گردم نزدیک است از کوره در بروم. اما ذهنم بی‌وقفه آن صحنه را تکرار می‌کند و باعث می‌شود از آنچه رخ داده اندوهگین شوم.

وقتی لرزشِ دستانش را دیدم، فهمیدم اتفاقی افتاده. دیدم همان‌طور که سعی دارد کمان را به‌سمت من بگیرد دستانش می‌لرزند، همان‌طور سعی داشت تهدیدش برای شلیک‌کردن به من را عملی کند. آنجا بود که دیدم زانوهایش دارند می‌لرزند، دیدم که آتشِ شعله‌ور در چشمانِ آبیِ سوزانش خاموش شد. اما مهم‌تر از همه، مثل همیشه با من بازی نمی‌کرد، من را دست نمی‌انداخت یا آن لبخندِ حیله‌گرانه‌اش را که خیلی دوست دارم به رویم نمی‌زد. و این چیزی بود که بیش از همه من را نگران می‌کرد.

و حالا ناگهان خیلی از او عصبانی شدم.

او از من می‌خواست از اینجا بروم. می‌خواست به‌تنهایی با این مشکل دست‌وپنجه نرم کند. در تنهایی بمیرد. آن‌قدر کله‌شق است که ترجیح می‌داد

@ElimoBooks

CamScanner

با من مبارزه کند تا از حال برود اما اجازه ندهد او را مجروح ببینم.

تصویرِ او که حالا روی زمین مچاله شده است لرزه‌ای به وجودم می‌اندازد و مثل آب سردی روی خشمی است که درونم شعله می‌کشد. شاید فکر کنید دیگر به دیدنِ درد عادت کرده باشم، به تماشای اینکه مرگ قربانی بعدی خود را بگیرد. اما زمانی‌که او روی زمین افتاد، چیزی درونِ وجودم شکست. دیدنِ او تا این حد ضعیف و آسیب‌پذیر، طوری‌که هیچ شباهتی به خودِ همیشه‌اش نداشت، کافی بود تا تکه‌ای از روحم را که فراموش کرده بودم اصلاً وجود دارد در هم بشکند.

پاهایم در تاریکی به چیزی برخورد می‌کنند.

بالأخره پیدا کردم.

خم می‌شوم تا قمقمه را بردارم، اما انگشتانم به یک جعبهٔ کوچک حلبی برخورد می‌کنند. به‌سمت نور آتش می‌روم و از روی شانه نیم‌نگاهی به پِیدین می‌اندازم که خِس‌خِس می‌کند.

فعلاً وقت این چیزها نیست.

می‌خواهم جعبه را از سر ناامیدی و عصبانیت به آن‌طرف پرتاب کنم که نماد نقاشی شده روی دربِ آن در نور روشن می‌شود و نظر من را به خود جلب می‌کند. یک الماسِ سبزِ رنگ‌ورورفته روی در جعبه نقاشی شده و من بدون لحظه‌ای تعلل در آن را باز می‌کنم و شیشهٔ کوچکی را در آن می‌بینم که مایعی سیاه همچون مرکب داخلش است.

به آن خیره می‌شوم. به معجزه‌ای که به‌شکلِ ضمادی درمانی که توسط خود شفادهنده‌ها تهیه شده است خیره می‌شوم. آن‌قدری قوی است که می‌تواند دلهره‌آورترین زخم‌ها را نیز درمان کند.

و بعد می‌بینم که بی‌اختیار دارم می‌خندم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. غیرمنطقی‌بودن و غیرممکن‌بودنِ تمام این اتفاقات موجب شده قادر به کنترل احساسات خود نباشم. حتماً برَکستون آن را از داخل جنگل برداشته و

@ElmoBooks
CamScanner

بعد در زمان نبرد همین‌جا انداخته و فراموش کرده است.

راه نجاتِ پیدین تمام این مدت اینجا در سایه‌ها بوده است.

زیرلب می‌گویم: «طاعون رو شکر» و با ناباوری سری تکان می‌دهم و پاهایم بالأخره به یکی از قمقمه‌های روی زمین برخورد می‌کنند.

چند ثانیه بعد کنار او زانو زدم، و سینه‌اش را می‌بینم که با نفس‌های خیلی کم‌جانی بالا و پایین می‌شود.

ضماد را از داخل جعبه بیرون می‌کشم، یک سوزن و یک نخِ کلفت برای بخیه زدنِ زخم نیز زیر آن است. دوباره شروع می‌کنم به خندیدن.

باورنکردنی است. واقعاً باورنکردنی است.

بااحتیاط کمی از مایعِ سیاه را روی تکهٔ تمیزی از آنچه از پیراهنم باقی مانده می‌کشم. حتماً خیلی دردش می‌گیرد، بنابراین خوب است که وقتی پارچه را به زخمش فشار می‌دهم بی‌هوش باشد، تا ضماد وقت داشته باشد در زخم نفوذ کند. خیلی آرام، پارچه را روی زخم حرکت می‌دهم و می‌بینم که چطور جریان خون به‌مرور کم می‌شود. پارچه را روی قسمت عمیقی از زخم می‌گذارم و چشمانش باز می‌شوند و دستش به‌سمت صورتم پرواز می‌کند.

لعنتی.

سیلی‌ای که به صورتم می‌زند برای کسی که همین چند دقیقه پیش در شُرف مرگ بود بیش از حد محکم است. سرم هنوز از شدتِ ضربه به یک طرف کج مانده است، اما لبخند کوچکی روی لب‌هایم نقش می‌بندد.

«آخ.» بالأخره به او نگاه می‌کنم و می‌بینم چشمانِ آبیِ گشادش به من خیره شدند. نفس‌نفس می‌زند و معلوم است کاملاً گیج شده است. «به‌خاطر اینکه جونت رو نجات دادم این‌طوری ازم تشکر می‌کنی؟» صورتش را با دقت از نظر می‌گذرانم و خوشحالم که می‌بینم همین الان هم رنگ روی گونه‌هایش نشسته و چشمانش دوباره با همان آتش آشنایی که در خود دارند برق می‌زنند.

@ElmoBooks

CamScanner

«منم که باید بگم آخ. این دیگه چه کوفتیه؟ خیلی می‌سوزه.» نفسش بند آمده و تمام بدنش می‌لرزد. چشمانش از زخمِ تمیز به‌سمت ضمادی می‌روند که هنوز در دستانِ من است. سپس سعی می‌کند بنشیند. تلاشِ خودش را می‌کند و کمی هم از درد زیرلب غُر می‌زند.

«آروم باش، عزیزم.» دستم را سمتی از کمرش که آسیب ندیده می‌گذارم. درست در انحنایِ کمرش جای می‌گیرد و خیلی آرام او را به کف جنگل می‌فشارم. «وقتی حالت خوب شد می‌تونی هرچقدر که دوست داری به من سیلی بزنی، اما تا اون موقع، سعی کن دست‌هات رو پیشِ خودت نگه داری.»

«من چطور زنده موندم؟» صدایش آن‌قدر کم‌جان است که نیمی از سؤالش لابه‌لایِ صدایِ جیرجیرک‌های اطرافمان گم می‌شود. نگاهش را به آسمان دوخته و جرئت ندارد با من چشم‌درچشم شود.

«به‌خاطرِ این باید از برکستون تشکر کنیم.» قمقمهٔ آب را برمی‌دارم و به‌سمت لب‌هایش می‌برم. «بنوش. آب بدنت رو از دست دادی. بااینکه وقتی دچار توهم می‌شی خیلی بامزه می‌شی.» همان‌طور که قمقمه را کمی کج می‌کنم و به او اجازه می‌دهم حریصانه آب را فروبدهد، چشم‌غره‌ای به‌سمتم می‌رود. همان‌طور که هنوز انتظارِ جوابی را می‌کشد به من نگاه می‌کند و من آهی می‌کشم و توضیح می‌دهد، «برکستون چند ساعت پیش اومد پیش من و احتمالاً ضمادی که در جنگل پیدا کرده و در زمان نبردمون روی زمین انداخته.» آهی می‌کشم. «و فکر نمی‌کنم خیلی از این مسئله خوشحال باشه چون خودش می‌تونست از این استفاده کنه.»

دستم را پَس می‌زند و تصمیم دارد تا وقتی جواب‌هایی را که می‌خواهد پیدا نکند دیگر آبی ننوشد.

کوچولویِ کله‌شق.

«پس تو اون رو...» چشمانش از روی زخمم که پانسمان شده به‌سمت صورتم می‌روند و سعی دارند ذهنم را بخوانند.

@ElmoBooks

با بی‌حوصلگی می‌گویم: «نه، من اون رو نکشتم.» و به او خیره می‌شوم. نگاه عجیبی به من می‌اندازد، نگاهی که فقط چند بار دیدم. گلویم را صاف می‌کنم و به‌سمت دیگری نگاه می‌کنم، کف دست‌هایم را پشت‌سرم روی زمین می‌گذارم و به آن‌ها تکیه می‌دهم و او همچنان به من خیره شده است. «لازمه این رو بدونی که آدم‌کشتن برای من سرگرمی نیست.»

احساس می‌کنم لازم بود این مسئله را شفاف‌سازی کنم. این موضوع را هم به خودم و هم به او بقبولانم. کاری که می‌کنم ـ یا قبلاً کردم ـ هدف و دلیلِ خاصی داشته. من هنوز هم یک هیولا هستم، فقط نه از آن هیولاهایی که از کارهای نفرت‌انگیزِ خود لذت می‌برند.

دوباره همان‌طور نگاهم می‌کند. انگار تمام نقاب‌هایی را که بر صورت دارم می‌بیند و دیوارهایی که دورتادورِ خودم ساختم را در هم می‌شکند و با نگاه خیره‌اش من را بی‌دفاع می‌کند. از این کارش متنفرم و درعین‌حال آن را دوست دارم. احساس می‌کنم آزاد هستم و درعین‌حال احساس می‌کنم گیر افتادم. این فکر که یک جفت چشمِ آبی می‌تواند من را تا این حد آسیب‌پذیر و بی‌پناه کند خیلی نگران‌کننده است.

پس من همان کاری را انجام می‌دهم که خیلی در آن خوب هستم؛ از حقیقت طفره می‌روم.

گلویم را صاف می‌کنم و کمی به جلو مایل می‌شوم و پیراهن پاره‌ام را برمی‌دارم. باقیِ ضماد را هم روی پارچه می‌ریزم و آن را به‌آرامی روی زخم فشار می‌دهم. هیسی می‌کشد و چشمانش مملو از شعله‌های آتشِ همیشگی به‌سمت چشمانِ من پرواز می‌کنند، که باعث می‌شود بخندم. «اوه، هنوز به جاهای دردناکش نرسیدیم عزیزم. باید تو رو بخیه بزنم.»

نفس‌های لرزانش را کمی کنترل می‌کند، مژه‌های بلندش روی هم می‌نشینند و می‌گوید: «چرا این کار رو می‌کنی؟»

سؤال خیلی خوبی است، اما من قصد ندارم تا زمانی که خودِ او یک سری

@ElimoBooks

مسائل را برایم توضیح نداده جوابِ او را بدهم. سوزن را که سرش بی‌اندازه کُند است برمی‌دارم و فرایند پرزحمتِ نخ‌کردنِ آن را با نخ ضخیمِ پزشکی آغاز می‌کنم. «بهتر نیست از این به بعد من سؤال بپرسم؟» نگاه خیره‌ام، سرکش و بدون هیچ احساسی هم‌سطح با چشمانِ او است. اما این هم نقابی بیش نیست، به‌خصوص که الان از عصبانیت نزدیک است جوش بیاورم.

«کدوم یکی‌شون این کار رو باهات کرد؟» چشمانش باز می‌شوند و تا به امروز او را این‌قدر خَجِل و مردد ندیده بودم. اما خیلی زود به خودش می‌آید و خندهٔ ضعیفی می‌کند.

همان‌طور که روی رختخوابی از خزه، خاک و برگ دراز کشیده سرش را به‌سمت من کج می‌کند و نگاهم می‌کند. «مهم نیست.» و این تنها جوابی است که به من می‌دهد و بعد هم سرش را دوباره به‌سمتِ آسمان پرستاره برمی‌گرداند که بالایِ سرمان است. سعی دارد از نگاه خیره‌ام دوری کند.

انگشتانم به‌سمت چانه‌اش می‌روند و صورتش را دوباره به‌سمت خودم برمی‌گردانم تا بتوانم در چشمانش نگاه کنم و می‌گویم: «دوباره می‌پرسم. کی این بلا رو سرت آورد؟»

هنوز چانه‌اش، چانهٔ قدرتمندش را با دست گرفته‌ام و او در نگاهم خیره شده و می‌گوید: «برای تو چه اهمیتی داره؟» سپس لبخند تلخی می‌زند و چانه‌اش زیر انگشتانم می‌لرزد.

«چون دوست ندارم بقیه با اسباب‌بازی‌های من بازی کنن.»

مطمئنم از کوره درمی‌رود.

«چی...؟» مکث می‌کند، چشمانش غضب‌آلود هستند، هر لحظه عصبی‌تر می‌شود. «من برای تو یک اسباب‌بازی هستم؟ یک اسباب‌بازی که باهاش بازی کنی؟»

«بله. و این‌طور که معلومه اسباب‌بازیِ خیلی نازک‌نارنجی‌ای هستی.»

پناه بر طاعون، اگر تا الان از جهنم در امان بودم، از این لحظه به بعد دیگر

@ElimoBooks

قطعاً به جهنم خواهم رفت.

با خشم پوفی می‌کند. به معنای واقعی کلمه پوف می‌کند. تابه‌حال ندیده بودم این‌طور کم بیاورد، و باید اقرار کنم خیلی برایم سرگرم‌کننده است. «تو چه مرگته؟ اوه، پس فکر می‌کنی من نازک‌نارنجی هستم، آره؟ بهت نشون می‌دم چقدر نازک‌نارنجی...»

با آرامش میان تهدیدش می‌پرم و می‌گویم: «این هم از این. اولین بخیه همیشه از همه بدتره، به‌خصوص که این سوزن خیلی کُنده.»

چند بار پلک‌هایش را بر هم می‌زند و زمانی‌که پایین را نگاه می‌کند، سوزنی را می‌بیند که داخل زخمش فروکردم، اما او حتی متوجه نشده است. دهانش را سریع می‌بندد. آن‌قدر عصبانی بود که اصلاً متوجه درد سوزن نشد. این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم.

«تو... تو واقعاً...»

دوباره درمانده شده است، بنابراین من با مهربانی حرفش را تمام می‌کنم. «باهوشم؟ دلربام؟»

نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «مکار، گستاخ و یک حرومزادهٔ متکبر هستی. این چیزی بود که می‌خواستم بگم.»

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. «خُب می‌بینم حالت به‌اندازه‌ای خوب شده که بتونی به من توهین کنی.» دوباره سوزن را برمی‌دارم و پوستِ اطرافِ زخمش را به هم نزدیک می‌کنم، و آماده می‌شوم زیر نورِ آتش بخیهٔ دیگری بزنم.

زمزمه‌کنان می‌گوید: «تو حواسم رو پرت کردی.» انگار که الان فهمیده چه اتفاقی افتاده. سپس خندهٔ صداداری می‌کند و می‌گوید: «تو با حرف‌های مزخرفت حواسم رو پرت کردی اما درهرصورت نتیجه داد.»

نگاه مختصری به او می‌اندازم و می‌گویم: «آره، من مزخرف گفتم. بنابراین ازت می‌خوام اون حرف‌ها رو جدی نگیری.» همزمان که حرف می‌زنم و از

@EimoBooks

کلمات برای پرت‌کردن حواسش استفاده می‌کنم سوزن را در بدنش فرومی‌برم، گرچه هنوز هم گاه‌گاه از درد هیسی می‌کشد. «تو اسباب‌بازی نیستی، به‌خصوص یک اسباب‌بازیِ نازک‌نارنجی.»

من را درحال بخیه‌زدن تماشا می‌کند و من تمام سعی‌ام را می‌کنم که زیر نگاه سوزانش ذوب نشوم. همان‌طور که سعی دارم ذهنش را از سوزنی که داخل پوستش فرومی‌رود دور کنم می‌گویم: «از خونه برام بگو. از کوچهٔ غنائم.»

«کوچهٔ غنائم برای من مثلِ خونه نبود.» صدایش کم‌جان است و متوجه می‌شوم دارد گونه‌اش را از داخل می‌جود و بعد ادامه می‌دهد. «خونهٔ من جای دیگه‌ای بود. فقط من و پدرم بودیم، اما... باهم خوشحال بودیم.» بخیهٔ بعدی را که می‌زنم دوباره اخم‌هایش در هم می‌روند، اما کلماتِ بعدی که از دهانش خارج می‌شوند درست به‌اندازهٔ سوزن تیز هستند. «و بعد اون از دنیا رفت و آدِنا برای من خونه شد. باهم در کوچهٔ غنائم زندگی ساختیم. اون کاری می‌کرد که زندگی‌کردن در کوچهٔ غنائم ارزشش رو داشته باشه.»

«چند وقت توی خیابون‌ها زندگی کردی؟»

«پنج سال. وقتی پدرم از دنیا رفت سیزده سالم بود و از اون روز به بعد وسطِ یک تپه آشغال که آدِنا سخاوتمدانه اسمِ قلعه رو روش گذاشته زندگی می‌کنم.» لبخندِ تلخی می‌زند. «از سیزده سالگی تا پانزده سالگی به هر بدبختی‌ای که بود زنده موندیم. اما بعد بزرگ شدیم. خیلی چیزها یاد گرفتیم و یک روال مشخص برای زندگی‌مون پیدا کردیم تا غذا برای خوردن و لباس برای پوشیدن داشته باشیم. هرکدوم مهارت‌هایی داشتیم که بهمون کمک می‌کردن زنده بمونیم.»

کمی سکوت کردم تا حرف‌هایش، داستانش را به‌طور کامل درک کنم. پیشِ خودم فکر می‌کنم برای پدرش چه اتفاقی افتاده، یا حتی مادرش. با کنجکاوی سؤال می‌کنم: «پس پدرت مبارزه‌کردن رو بهت یاد داده؟»

@ElimoBooks

CamScanner

«از وقتی کوچیک بودم شروع کرد. می‌دونست نیرویِ من چیزی نیست که بتونم به‌شکل فیزیکی ازش استفاده کنم، بنابراین می‌خواست مطمئن بشه هیچ‌وقت بی‌دفاع نباشم.» همان‌طور که سوزن را در عمیق‌ترین بخشِ زخم فرومی‌کنم صدایش کمی می‌لرزد. دستش بالا می‌آید و ساعدم را می‌گیرد، ناخن‌هایش را داخل پوستم فرومی‌کند و زبانش را گاز می‌گیرد تا از درد فریاد نکشد.

گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «و اون خنجری که خیلی دوست داری روی رانِ پات ببندی، متعلق به پدرت بوده؟»

«آره، برای پدرمه. البته بود.» خنده‌ای مصنوعی می‌کند. «به گمانم به‌خاطر علاقه‌ام به خشونت باید از اون تشکر کنی.»

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و بعد بااحتیاط می‌گویم: «مادرت چطور...؟ به‌خاطر کدوم یکی از این ویژگی‌های فوق‌العاده‌ات باید از مادرت تشکر کنم؟»

«مرده.» لحنش خیلی بی‌روح است. «مدت کمی بعداز تولد من در اثر بیماری از دنیا رفت. وقت نکردم بشناسمش.» به یادِ کیت می‌افتم و اینکه مادرِ او هم به همین شکل از دنیا رفت. به گمانم این تراژدی میان این دو نفر مشترک است.

همان‌طور که سوزن را در پوستش فشار می‌دهم و کم‌کم به انتهای زخم می‌رسم محکم‌تر به بازویم چنگ می‌زند. چشمانش را از درد بسته و نه گریه می‌کند و نه حتی فریاد می‌کشد.

خیلی کله‌شق است. خیلی قوی است.

نفسی می‌گیرم و می‌گویم: «فقط یکم دیگه مونده، پی.» به خود می‌لرزد و این از نگاه من دور نمی‌ماند. نمی‌دانم به‌خاطر درد است یا به‌این‌خاطر که بالأخره اسم او را بر زبان آوردم. یاد وقتی می‌افتم که از حال رفت. زمانی‌که آشفته و بی‌تاب شده بودم و ناگهان متوجه می‌شوم از روزی که همدیگر را

@ElmoBooks
CamScanner

ملاقات کردیم تابه‌حال او را به اسم صدا نزده‌ام.

و در همان لحظه، متوجه شدم دلم می‌خواهد اسمش را بگویم ـ دلم می‌خواهد اسمش را از زبانِ من بشنود. متوجه شدم اگر مرده بود، دیگر هرگز نمی‌توانستم در چشمانِ آبی‌اش نگاه کنم و آن دو هجایی را که همیشه در ذهنم حضور دارند بر زبان بیاورم.

بنابراین اسمش را بردم، دوباره و چندباره. بالأخره به خودم اجازه دادم این کار را بکنم. اجازه دادم این آخرین تکه نیز میانِ من و او وابستگی ایجاد کند. تنها صدازدنِ نام او باعث می‌شود با او احساسِ صمیمیت داشته باشم، به‌نوعی به او احساس نزدیکی کنم.

و حالا دلم می‌خواهد تا ابد نامش را بر زبان برانم تا روزی که از طعم و صدایِ آن مست شوم.

من چه مرگم شده.

چشمانش من را پیدا می‌کنند و در نور آتش همچون دریایی پرآب می‌درخشند. «چرا این کار رو می‌کنی؟»

نگاه خیره‌اش به من می‌گوید که این‌بار دیگر نمی‌توانم از زیر سؤال در بروم، گرچه خودم هم مطمئن نیستم اصلاً جوابی برای او یا خودم داشته باشم. تنها چیزی که می‌دانم این است که دلم می‌خواهد از او مراقبت کنم، با او باشم، او را دست بیندازم، لمسش کنم.

خیلی ترسناک است.

من درعوض می‌گویم: «اینکه بدون تلاش‌کردن برنده بشی اصلاً خوش نمی‌گذره. اگر بند چرمی رو برمی‌داشتم و همین‌جا رهات می‌کردم تا بمیری که دیگه نجیب‌زاده نبودم.»

سرش را از روی زمین بلند می‌کند و چشمانم را می‌جوید و با تمسخر می‌گوید: «پس داری بهم می‌گی تمام این کارها رو کردی که مثلِ یک نجیب‌زاده رفتار کرده باشی؟»

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

«چرا این‌قدر تعجب کردی؟»

«شاید به‌خاطر این که برای رفتارکردن مثل یک نجیب‌زاده باید واقعاً نجیب‌زاده باشی.»

«کی گفته من نجیب‌زاده نیستم؟»

«یک نفر رو بیار پیشم که بگه نجیب‌زاده هستی.»

به او لبخندی می‌زنم و تمام جزئیات صورتش را از نظر می‌گذرانم. دهانم را باز می‌کنم تا حرفی کنایه‌دار و بسیار بی‌ادبانه بزنم که از سمت چپ صدای شکستنِ یک شاخه را می‌شنوم. یک رصدکننده با نگاه خیره ما را می‌نگرد و صحنهٔ مقابلش را ضبط می‌کند. و من از اینکه نمی‌دانم او چند وقت است که آنجا ایستاده خجالت‌زده می‌شوم. دختر مقابلم بیش از حد حواسم را پرت کرده بود.

می‌توانم تصور کنم پدر چه فکرهایی در این مورد پیشِ خود خواهد کرد. درمورد ما. اینکه من دارم به دختری از زاغه‌ها کمک می‌کنم، جانش را نجات می‌دهم و از بودن در کنارِ او لذت می‌برم.

اولین باری نیست که او را ناامید کردم و مطمئناً آخرین بار هم نخواهد بود.

رصدکننده چند بار پلک می‌زند و چشمانِ تارش روشن می‌شوند و بعد هم در دلِ شب ناپدید می‌شود. به‌سمتِ پیدین برمی‌گردم و می‌بینم نگاهش روی همان نقطه‌ای که مرد آنجا ایستاده بود مانده. سپس نگاهی به شکمِ برهنه‌اش می‌اندازم و زخمی که حالا به‌طور کامل بخیه زده شده است.

آنچه از پیراهن باقی‌مانده را روی زخم و دور کمرش می‌بندم. نگاه پیدین حرکاتم را دنبال می‌کند و دست‌ها و صورتم را زیرنظر دارد.

خیلی بی‌خیال‌تر از آنچه که الان واقعاً هستم می‌گویم: «جواب سؤالِ من رو ندادی.»

«نمی‌دونم کدوم سؤال رو می‌گی، آزِر.»

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

«پرسیدم کدوم عوضی‌ای این کار رو با تو کرده.»

با بی‌اعتنایی می‌خندد و از من روی برمی‌گرداند. «اوه، اون سؤال رو می‌گی. مهم نیست.»

«اگر مهم نیست، پس بهم بگو.»

نگاه کلافه‌ای به من می‌اندازد و آهی می‌کشد و تسلیم می‌شود. «اِیس. خیالت راحت شد؟ با استفاده از توهم من رو گیر انداخت.» ناگهان دوباره رنگ از رخسارش می‌رود. «مجبورم کرد... چیزهایی ببینم.»

تابه‌حال چهره‌اش را این‌قدر ترسیده ندیده بودم و برایم جای تعجب است که این‌قدر از این موضوع متنفرم. «کشتیش؟»

به‌نرمی می‌گوید: «نه. نه نکشتمش.»

بینمان سکوت برقرار می‌شود و من روی پانسمانِ زخمش دست می‌کشم و مطمئن می‌شوم محکم بسته شده و او به من خیره شده است. سپس قمقمهٔ آب را به او می‌دهم و بعد هم مجبورش می‌کنم کمی خرگوشِ سوخته بخورد.

دوروبرِ محل اتراقمان خود را مشغول می‌کنم و وقتی از کنارِ آتشی که درحال خاموش‌شدن است و سعی دارم دوباره آن را شعله‌ور کنم به پیدین نگاه می‌کنم می‌بینم پلک‌هایش سنگین شدند و مژه‌هایش با نویدِ به‌خواب‌رفتن روی هم می‌افتند. سپس می‌بینم در نسیمِ سردِ شبانگاهی به خود می‌لرزد.

این طوری نمی‌شود.

کنارش زانو می‌زنم، او را در بغل می‌گیرم و از روی زمین بلند می‌کنم و او را به‌سمتِ آتش می‌برم. با بدخُلقی در میان بازوهایم کمی غُرولند می‌کند و بعد او را روی خاکِ سفت می‌گذارم و می‌بینم که سینه‌اش با نفس‌هایی منظم بالا و پایین می‌شود، درست برخلاف نفس‌های سطحی و بریده‌بریدهٔ چند ساعت پیش.

و بعد همان‌جا می‌نشینم. همان‌طور که زنده و با نفس‌های عمیق در کنار آتش به خواب می‌رود نمی‌توانم نگاهم را از او بگیرم. دوباره می‌لرزد، و باعث

@ElmoBooks
CamScanner

می‌شود آرزو کنم پتویی یا هر چیزی داشتم که به او می‌دادم. حقیقت همچون مشتی داخل قلبم می‌نشیند.

من هیچ‌چیز ندارم که به او بدهم.

من خوب نیستم، برای او خوب نیستم. او بیش از حد شجاع است، بیش از حد جسور است، برای من بیش از حد خوب است. شاید من بتوانم مرد بهتری باشم. شاید بتوانم مثل کیت باشم، قلبم را کفِ دستم بگیرم و شادی‌ام را به نمایش بگذارم. شاید مجری قانونِ آینده بتواند تعدادی از دیوارها را فروبریزد، به مردی تبدیل شود که در کنار مردمِ خود چیزی بیشتر از نقاب‌هایی باشد که بر صورت می‌زنند.

اما از زمانی‌که فهمید من شاهزاده هستم و ما را دشمنِ همدیگر خواند، من هم در این بازی با او همراه شدم؛ چراکه نمی‌خواستم عقب بیفتم. و این بازی سرگرم‌کننده است. حواسِ هر دویمان را پرت می‌کند، اینکه همدیگر را بازیچه کنیم و دست بیندازیم.

اما حالا چه؟

اگر قرار است دشمنِ او باشم، دلم می‌خواهد به‌خاطر نفرتی باشد که به سببِ دوست‌داشتنِ من از خود دارد.

@ElimoBooks

CamScanner

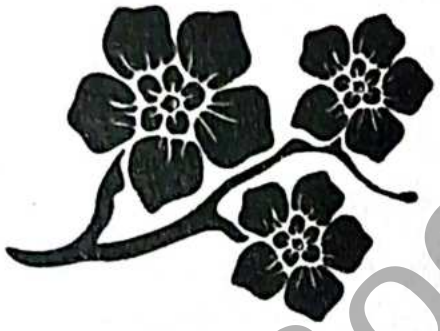

فصل بیست‌وهفتم

پیدین

شوربختانه با صدای آشنایِ آوازخواندن پرنده‌ها بالای سرم از خواب بیدار می‌شوم.

من بیدارم.

چشمانم را برای محافظت دربرابر نور کورکنندهٔ خورشید در هم می‌کشم، خیلی آرام دستانم را روی جایی می‌کشم که زخمم زیر چین‌های پارچه‌ای ژنده پنهان شده است و دارد بهبود می‌یابد.

من زنده‌ام. دارم نفس می‌کشم. کم‌کم خوب می‌شوم.

سپس انگشتانم راه خود را به‌سمت بند چرمی که دور بازویم بسته شده پیدا می‌کنند. از اینکه بند هنوز دور دستم است تعجب می‌کنم. از اینکه کای از همان اول بند را از بدنم جدا نکرده تعجب می‌کنم. از اینکه زندگی‌ام را نجات داد، از من مراقبت کرد تا سلامت خود را به دست بیاورم و اجازه داد

@ElmoBooks

CamScanner

در جریان تمام این اتفاقات همچنان بند مسخرهٔ چرمی را دور دستم داشته باشم تعجب می‌کنم.

ظاهراً تمام این کارها را کرد تا مثل یک نجیب‌زاده رفتار کرده باشد.

دروغ‌گو.

«صبح به‌خیر. خُب، البته تقریباً لنگه ظهره.»

به‌سمت صدای بمی که از پشت‌سرم می‌شنوم می‌چرخم و او را می‌بینم، که دستانش را در جیب‌هایش فروکرده، مچِ پاهایش را ضربدری کنار هم گذاشته و به یک شاخه که پایین‌تر از باقیِ شاخه‌هاست تکیه داده است. حالا که دیگر یک نفس با مرگ فاصله ندارم، ظاهرش و بدنِ برهنه‌اش ناگهان بیش از حد حواسم را پرت می‌کند. نگاه خیره‌ام را خیلی سریع از او می‌گیرم، گرچه نیشخندی که بعداز دیدنِ نگاه خیرهٔ من به رویم می‌زند از چشمانم دور نمی‌ماند.

عوضیِ اعصاب‌خُردکنِ ازخودراضی.

با بی‌خیالی درحالی‌که سعی دارم خاکِ لباس‌هایم را بتکانم می‌گویم: «تعجب می‌کنم که هنوز اینجایی و البته بند چرمیِ من هم هنوز دور دستم بسته شده.»

پشت‌سرم خندهٔ نرمی می‌کند. «می‌خوای از شرِ من خلاص بشی عزیزم؟»

گلویم را صاف می‌کنم و به‌سمت او برمی‌گردم و همان‌طور که با کنجکاوی به او می‌نگرم کف دستانم را پشت‌سرم روی زمین می‌گذارم و به آن‌ها تکیه می‌کنم. موهایش آشفته است، تارهای مو از فرط عرق به پیشانی‌اش چسبیده‌اند و زیر آن‌ها چشمانش درست همچون تکه‌های نقره می‌درخشند. ته‌ریشِ کم‌رنگی هم روی فک تیزش نشسته است و من می‌توانم فرورفتگیِ محوِ روی گونهٔ راستش را ببینم که به همان اندازه مایهٔ حواس‌پرتی و ویرانگر است.

برایم غیرقابل‌تحمل است.

@ElmoBooks

همان‌طور که بینِ خودمان دو نفر اشاره می‌کنم می‌گویم: «خُب، حالا برنامه چیه؟»

«برنامهٔ...؟» سرش را کمی به پهلو خم می‌کند و به من خیره می‌شود و من را به بازی می‌گیرد. خوب می‌داند منظورم چیست.

«برنامهٔ ما.»

«ما. از این کلمه خوشم اومد، تو چطور؟»

چشم می‌چرخانم و او را نادیده می‌گیرم. «حالا باید چی‌کار کنیم؟»

«این سؤال خیلی جای بحث داره، گِری.»

پلک می‌زنم. اسم کوچکم را صدا نزد. و به دلیلی که دارد دیوانه‌ام می‌کند، آرزو می‌کنم با اسم کوچک صدایم می‌زد.

هم از خودم و هم از او کلافه شدم، بنابراین طبیعیتاً همه را سرِ او خالی می‌کنم. «چرا سعی نکردی بند چرمیِ من رو ازم بگیری؟ و حالا که درمان شدم چرا اون رو برنمی‌داری؟»

کاملاً معلوم است سرگرم شده است و گوشهٔ دهانش کمی به‌سمت بالا می‌رود و با فشار تکیه‌اش را از روی درخت برمی‌دارد و به‌سمت من می‌آید. «این سؤال هم خیلی بحث‌برانگیزه.» فرورفتگیِ گونهٔ راستش عمیق‌تر می‌شود. «اول از همه، تو هنوز کاملاً حالت خوب نشده. دوم، چرا باید موقعیتِ همکاری با تو رو از دست بدم؟ خودت می‌دونی که ما تیم خیلی خوبی می‌شیم و سوم...» کمی روی صورتم خم می‌شود و حالا که چشم در چشم شدیم ادامه می‌دهد: «اینکه فکر می‌کنی من برای گرفتنِ بند چرمی‌ات باید سعی کنم خیلی بامزه است.»

حالا هر دو فرورفتگیِ گونه‌هایش من را به سُخره گرفته‌اند.

«خُب، اگر این‌قدر به خودت مطمئنی، پس تلاشت رو بکن.» صورتم نزدیکِ صورت او است و صدایم او را به مبارزه می‌طلبد. «مطمئنم یادت مونده آخرین باری که باهم مبارزه کردیم نتیجه چی شد.»

@ElimoBooks

«تو هنوز مجروحی، یادت که نرفته؟»

به شانهٔ پانسمان‌شده‌اش اخمی می‌کنم و می‌گویم: «تو هم خیلی اوضاعت بهتر از من نیست.» گرچه خون به پارچهٔ سفید نشت نکرده است.

«نگرانِ همدستِ جدیدت هستی؟» نیشخندِ شرورانه‌ای روی صورتش می‌نشیند و چشمانش بین چشمانِ من می‌چرخند. نزدیک است، بیش از حد نزدیک. بوی کاج و باران و عرق می‌دهد. پناه بر طاعون من باید حواس خودم را پرت کنم.

نگاه خیره‌ام را از او می‌گیرم و می‌ایستم و کمان و تیردانم را برمی‌دارم. البته شاید باید بگویم به‌سختی می‌ایستم. کای هم کنارِ من بلند می‌شود می‌ایستد و یک دستش را روی شانه‌ام و دست دیگرش را روی قسمتی از بدنم که مجروح شده می‌گذارد. سعی می‌کنم یک قدم عقب‌تر بروم و از او دور شوم و از اینکه فکر می‌کند به کمکش نیاز دارم خیلی آزرده می‌شوم. اما پاهایم همزمان هم مثل ژله هستند و هم مثل سنگ. اینجاست که متوجه می‌شوم واقعاً به کمکِ او نیاز دارم و میان بازوهای محکمش می‌روم. سینه‌اش از فرط خنده می‌لرزد و این باعث می‌شود از قبل هم بیشتر کلافه شوم.

«آره، فکر نمی‌کنم گرفتنِ این بند چرمی از تو خیلی کار مشکلی باشه.» انگشتش را روی بندِ چرمی می‌کشد و در همان حال دست من را نیز زیر بند نوازش می‌کند.

مچ دستش را می‌گیرم و در چشمانش نگاه می‌کنم. «خُب، اگر قراره همدست باشیم، لازم نیست در تلاش برای گرفتنِ بند چرمی از من به خودت آسیب بزنی.»

سرتاپایم را ورانداز می‌کند و ابروهایش را کمی بالا می‌برد. «پس، قبول می‌کنی؟ همدست باشیم؟»

کمی درموردش فکر می‌کنم و این را هم در نظر می‌گیرم که ترجیح می‌دهم شانه‌به‌شانهٔ مجری قانونِ آینده بجنگم نه علیه او.

@ElmoBooks
CamScanner

چشمانم را کمی در هم می‌کشم. «از کجا بدونم می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

خندهٔ صداداری می‌کند. «اینکه جونت رو نجات دادم برات هیچ معنایی نداره؟»

«من هم جونِ تو رو نجات دادم. اما تو بهم اعتماد نداری.»

«از کجا می‌دونی بهت اعتماد ندارم؟»

به هم خیره می‌شویم.

پناه بر طاعون، من دارم خودم را وارد چه بازی‌ای می‌کنم؟

شاید به‌این‌خاطر چنین تصمیمی گرفتم که برای جنگیدن با او بیش از حد ضعیف هستم، یا بدتر از آن، شاید بخشی از وجودم دوست ندارد او ترکم کند به همین خاطر می‌گویم: «بسیار خُب. همدست می‌شیم.»

از رویِ شانهٔ مجروحش به کندهٔ درختی که پشت‌سرش قرار دارد نگاهی می‌اندازم و بعد کف دست‌هایم را روی سینه‌اش می‌گذارم. پوستش زیر پوستِ دستم داغ است. آن‌قدر او را به‌سمت عقب هُل می‌دهم تا پاهایش با کنده برخورد می‌کنند و بعد هم به شانه‌هایش فشاری وارد می‌کنم تا مقابلم روی کنده بنشیند.

همان‌طور که به من نگاه می‌کند شیطنت در چشمانِ خاکستری‌اش به رقص درمی‌آید.

«داری چی‌کار می‌کنی، گِری؟»

به‌سادگی می‌گویم: «دارم وضعیتِ همدستم رو سروسامان می‌دم.» و شروع می‌کنم به بازکردنِ پانسمان موقتش. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «اگر مجروح باشی به هیچ دردِ من نمی‌خوری.»

با لحن خشکی می‌گوید: «اینکه این‌قدر نگران حالِ من هستی خیلی دلگرم‌کننده است.»

حرفش را نادیده می‌گیرم و پارچه را که سرسختانه به پوستِ زیر بدنش

@ElmoBooks

چسبیده جدا می‌کنم. وقتی بالأخره به پوستِ سوخته و تاول‌زده‌اش زیرِ استخوان ترقوه می‌رسم زیرلب ناسزایی می‌گویم. ملتهب و چسبناک شده و بدون نگاه‌کردن به استخوان فکش که این‌طور سفت شده هم می‌شود فهمید خیلی درد دارد.

به او نگاه می‌کنم و می‌بینم چشمانش همین الان هم به‌حدی بااشتیاق به من دوخته شده‌اند که پیش‌از سؤال‌کردن آب دهانم را فرومی‌برم. «ضمادِ شفابخش کجاست؟»

نگاهش خالی از هر احساسی است. «تموم شد.»

از فرط پریشانی چند باری پلک می‌زنم اما فایده‌ای ندارد. «تمام ضماد رو برای من استفاده کردی؟»

«بدون تعلل.» خونسرد، آرام و موقّر. کایِ همیشگی.

با خشم می‌گویم «خُب، این کارِت خیلی...» و سعی می‌کنم کلمهٔ مناسبی پیدا کنم.

«فداکارانه بوده؟»

درعوض می‌گویم: «احمقانه بوده.»

آهی می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «همیشه اوضاع رو برای من سخت‌تر می‌کنی، این‌طور نیست؟»

روی پاشنهٔ پایم می‌چرخم و به‌سمت لب نهر می‌روم. همان‌طور که زانو می‌زنم و گیاهان به‌خصوصی را جست‌وجو می‌کنم تا با استفاده از آن‌ها ضمادی درست کنم نگاه کای را روی خودم احساس می‌کنم. این ضماد همچون ضمادِ شفادهنده او را درمان نمی‌کند، اما کمکِ زیادی به درد و التهابِ بدنش می‌کند.

خوشبختانه، اکثر گیاهانی که نیاز دارم کنارِ آب رشد می‌کنند؛ بنابراین به‌راحتی آن‌ها را می‌چینم. همان‌طور که مواد اولیهٔ لازم را جست‌وجو می‌کنم کمی دیگر از خرگوش پخته می‌خورم. پس‌از چندباری که به کنار نهر رفت‌آمد

@ElimoBooks
CamScanner

کردم و حشرات من را گزیدند، بالأخره برگ‌ها و ساقه‌هایی که پیدا کردم را با یک سنگ می‌کوبم. به گیاهان کوبیده شده آب اضافه می‌کنم و خمیرِ سبز و غلیظی به دست می‌آورم.

نیم ساعت بعد در جایم می‌چرخم تا به‌سمت کای بروم و می‌بینم او هنوز مشغول تماشای من است. بالای سرش می‌ایستم و نگاهش را که روی من است نادیده می‌گیرم و سنگ را با ضمادی که روی آن قرار دارد در دست می‌گیرم و دوباره زخمش را نگاه می‌کنم.

«تو واقعاً شگفتی‌های زیادی در وجودت داری.» به مادهٔ چسبانکی که حالا روی انگشتانم است با سر اشاره می‌کند و می‌گوید: «کوچولوی بااستعدادی هستی، این‌طور نیست؟»

ضماد را روی زخمش می‌گذارم. کمی می‌سوزد و هیسی می‌کشد. «من دختر یک شفادهنده هستم، فراموش کردی؟»

«به‌خاطرسپردنِ تمام مهارت‌هات برام سخت شده.» یک بار دیگر از درد زیرلب غُرولند می‌کند و با کلافگی می‌گوید: «پناه بر طاعون، پیدین، این دیگه چه کوفتیه؟»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «کی فکرش رو می‌کرد مجریِ قانون آینده این‌قدر نُنُر باشه؟»

مقدار بیشتری از ضماد را روی پوستش می‌گذارم و او دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. «و کی فکرش رو می‌کرد دختری از زاغه‌ها توانایی شکنجه‌کردن رو داشته باشه.»

«اوه، بس کن. این‌قدر اغراق نکن.»

«می‌دونی، من هنوز کاملاً قانع نشدم که تو قصدت کشتن من نیست.»

ابرویی برایش بالا می‌اندازم. «پس تو درنهایت به من اعتماد نداری؟»

می‌گوید: «بهت اعتماد ندارم.» و نیم‌نگاه مشکوکی به مادهٔ چسبناک سبزرنگی که روی زخمش می‌مالم می‌اندازد.

@ElimoBooks

با صدای بلند می‌خندم و برایش سر تکان می‌دهم.

ناگهان زمانی که بدنش را لمس می‌کنم چشمانش با لبخند کوچکی میان چشمانم می‌چرخند.

گلویم را صاف می‌کنم. «خُب.» سعی می‌کنم هرطور شده حرفی بزنم، اما درنهایت تصمیم می‌گیرم اجازهٔ حرف‌زدن را به او بدهم. «من از خونه‌ام برات گفتم حالا تو از خونه‌ات برای من بگو. بزرگ‌شدن در قصر چطوریه؟»

من را تماشا می‌کند، صورتش هیچ حالتی ندارد. «زندگی‌کردن در قصر اون‌قدرها هم که به نظر می‌رسه جذاب نیست. خیلی سرد و شلوغه. ناگفته نماند که همیشه چشم‌های کنجکاوِ بقیه تو رو زیرنظر دارن.» لب‌هایش به لبخندِ کم‌جانی باز می‌شوند. «اما من و کیت اونجا رو به خونهٔ خودمون تبدیل کردیم. ما به قصر فرمانروایی می‌کردیم. ما...» از میان دندان‌هایش هیسی می‌کشد و حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد. «لعنت بِیدین، الان دیگه مطمئنم که می‌خوای من رو بکشی.»

می‌خندم و می‌گویم: «اوه، بس کن.» و ضماد بیشتری روی زخمش می‌گذارم. «خیلی نمی‌سوزونه.»

بااحتیاط انگشتش را در سمتی از شکمم که مجروح نیست فرومی‌کند. «تو وقتی زخمت می‌سوخت به من سیلی می‌زدی، بنابراین به گمانم من اجازه دارم یه‌کم غُرولند کنم.»

نگاهی به او می‌اندازم. «این یه‌کم غُرولنده؟» چشمانش را در هم می‌کشد، اما می‌توانم ببینم از این بازی خوشش آمده. آهی می‌کشم: «ببخشید. داستانت و یه‌کم غُرولندهات رو ادامه بده.»

هوفی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «همون‌طور که می‌گفتم، من و کیت اونجا رو برای خودمون تبدیل به خونه کردیم. با خدمتکارها دوست شدیم، داخل راهروها باهم مسابقه می‌گذاشتیم، مجالس رقص رو ترک می‌کردیم تا بریم داخل سرداب و مست کنیم و همه‌چیز رو فراموش کنیم و اون‌قدر

@ElimoBooks
CamScanner

بخندیم تا خورشید طلوع کنه. به گمانم توی تمام اتاق‌های اون قصر باهم دعوا کردیم. دو بار.»

زمانی‌که ضماد بیشتری روی زخمش می‌گذارم دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و نگاه کلافه‌ای به من می‌اندازد و ادامه می‌دهد. «اگرچه واقعاً بهشون نیاز داشتیم. دعواهای همیشگی‌مون یا شوخی‌های احمقانه‌ای که با گِیل و باقیِ خدمتکارانِ ازهمه‌جابی‌خبر می‌کردیم رو می‌گم. چون وقت‌هایی که نمی‌خندیدیم و حواس خودمون رو پرت نمی‌کردیم، مشغولِ تمرین‌کردن و درس‌خوندن بودیم. اگرچه تمرین‌کردن و درس‌خوندنِ ما خیلی باهم فرق داشت.»

به آسمان آبی پشت‌سرم نگاه می‌کند، چشمانِ خاکستری‌اش ابرها را از نظر می‌گذرانند و با خونسردی می‌گوید: «حتی یادم نیست زمانی‌که مجری قانونِ آینده نبودم چه زندگی‌ای داشتم. یک روز از آزمون‌ها و تمرینات رو هم به خاطر ندارم. انگار که همیشه همین‌طور بوده.» خندهٔ جدی و خشکی می‌کند و آهی می‌کشد و می‌گوید: «سرنوشت چیز خنده‌دار و ناپایداریه. این خودت نیستی که انتخاب می‌کنی چطور زندگی کنی.»

تمام ضماد را روی پوستش مالیدم و حالا کاملاً به او خیره شده‌ام. «تمریناتت چی؟ چطور انجامشون می‌دادی؟»

آه به‌خصوصی می‌کشد. از آن آه‌هایی که باعث می‌شود پیش خودم فکر کنم در این عمر کوتاهش چیزهای زیادی بر او گذشته است. «تعلیماتِ من و کیت خیلی باهم فرق داشتن. آموزش‌هایِ پادشاه آینده بیشتر شامل تدریس خصوصی و آموزش به‌دست‌گرفتنِ پادشاهی در آینده بودن، درحالی‌که تعلیمات من بیشتر... فیزیکی بودن. به‌عنوان مجری قانون آینده، من فقط وظیفهٔ رزم‌آرایی ندارم بلکه باید در نبردها شرکت کنم. من فقط هنر شکنجه رو یاد نگرفتم، بلکه اون رو تحمل کردم.»

دستانم را روی سینه‌اش حرکت می‌دهم. «تحمل... کردی؟»

@ElmoBooks

یک لحظه من را وارانداز می‌کند، انگار سعی دارد تصمیم بگیرد حرفش را چطور بزند و بعد خیلی ساده می‌گوید: «بله. خیلی وقت‌ها.»

«چه کسی...» آب دهانم را فرو می‌دهم، «چه کسی این کار رو با تو کرده؟»

با لبخند کم‌جانی می‌گوید: «مهم نیست.» جوابِ دیشب خودم را به خودم تحویل می‌دهد.

پس من هم همین کار را می‌کنم. «اگر مهم نیست، پس بهم بگو.»

لبخندش پهن‌تر می‌شود. «خوبه می‌دونم وقتی حرف می‌زنم بهم گوش می‌کنی، گِری.»

به‌نرمی می‌گویم: «این جواب من نبود.»

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و لبخندش محو می‌شود. «پدر... پادشاه وظیفهٔ خودش می‌دونست که من رو به‌طور منظم آموزش بده. البته که من معلم‌ها و ژنرال‌های دیگه‌ای هم داشتم، اما وقتی اون‌ها بهم تعلیم نمی‌دادن، پدرم بهم تعلیم می‌داد. فقط می‌تونم بگم شیوه‌هایِ آزموشیِ پدرم یه‌کم... سخت‌گیرانه بودن.»

نمی‌خواستم بدانم. نمی‌خواستم بدانم پادشاه با پسرش چه کرده. او چه ترس‌هایی را به‌خاطر پدرش تحمل کرده است. حالت تهوع پیدا می‌کنم. اما خُب چندان هم جای تعجب نیست. هرچه نباشد او بود که پدرم را کشت و نفرتی که از پادشاه دارم باعث می‌شود دلم بخواهد بدانم دیگر چه جنایاتِ شیطانی‌ای مرتکب شده است. بنابراین به‌آرامی سؤال می‌کنم. «اون باهات چی‌کار کرده؟»

مدت نسبتاً طولانی‌ای سکوت می‌کند. «گِری، فکر نمی‌کنم...»

آرام به میان حرفش می‌پرم: «خواهش می‌کنم. اگر دوست نداری مجبور نیستی بهم بگی، اما اگر دوست داشته باشی من گوش می‌کنم.»

چیزی درموردِ سکوت جنگل هست، درمورد درختانی که دورتادورِ تو را گرفته‌اند، که باعث می‌شود احساس امنیت داشته باشی و بخواهی رازهای

@ElmoBooks

خودت را برملا کنی. اینکه می‌دانی ممکن است فردا را نبینی باعث می‌شود کارهایی انجام بدهی که وقتی نجات پیدا می‌کنی از آن‌ها پشیمان می‌شوی. آزمون‌ها برای این نیستند که باعث شوند شرکت‌کنندگان به هم اعتماد کنند. بااین‌حال ما در اینجا داریم عمیق‌ترین بخش‌های وجودمان را به همدیگر نشان می‌دهیم. به رقیبانمان راه‌هایی نشان می‌دهیم تا از هر سلاحی عمیق‌تر ما را بِبُرند.

در نگاه خیره‌ام می‌نگرد و می‌گوید: «جزئیات رو برات تعریف نمی‌کنم اما اون بهم نشون داد شکنجه‌کردن یعنی چی. شکنجه‌شدن یعنی چی. هرچیزی رو که می‌دونم بهم نشون داد. هم از نظر ذهنی و هم از نظر فیزیکی من رو تعلیم داد تا اینکه از اون چیزی که خلق کرده بود رضایت پیدا کرد.» نفس عمیقی می‌کشد. «رابطهٔ کیت با پدرمون با رابطهٔ من و پدر خیلی فرق داره. اون‌ها وقتشون رو صرفِ کاغذبازی و صحبت‌کردنِ درمورد جایگاهشون می‌کنن و پدر به برادرم آموزش می‌ده چطور پا جایِ پایِ اون بگذاره. و کیت هم دقیقاً همین کار رو خواهد کرد. اون هرکاری می‌کنه تا پادشاه بهش افتخار کنه. همیشه همین‌طور بوده. اما من...» کای می‌خندد اما هیچ شوخ‌طبعی‌ای در صدای خنده‌اش به گوش نمی‌رسد. «من وارث پادشاه نیستم. من پسری هستم که قابل جایگزین شدنه. مجریِ قانون آینده که پدرم برای خودش ساخته و سال‌ها اون رو به مأموریت‌های مختلف فرستاده.»

آهی می‌کشد و لبخندِ نصفه‌نیمه‌ای می‌زند. «من و برادرم نقش‌های متفاوتی داریم، رابطه‌مون با پدرمون فرق داره. اما به همین خاطر کیت پادشاه خیلی خوبی می‌شه. و من هم می‌شم قاتلِ مخصوصِ پادشاه.»

مکثی می‌کنم و همان‌طور که کلمات آخر را بر زبان می‌آورد با دقت او را می‌نگرم.

و من هم می‌شوم قاتلِ مخصوص پادشاه.

هیچ‌چیزی در صورتش نمی‌بینم. نه احساسی، نه حالت به‌خصوصی.

@ElmoBooks

CamScanner

یک لحظه به او نگاه می‌کنم و پیش خودم فکر می‌کنم شاید نقاب‌هایی که بر چهره می‌زند به‌خاطر این هستند که می‌خواهد احساساتش را از پدرِ خود پنهان کند. و شاید پادشاه هم دقیقاً همین را می‌خواهد، اینکه مجری قانونِ آینده درظاهر آدمِ سنگدلی باشد.

کای می‌گوید: «یک بار ازم سؤال کردی دوست دارم پادشاه باشم یا نه. و من هنوز هم پای حرفم می‌مونم. دوست ندارم کیت جایگاهش رو به من بده چون دوست ندارم مجبور بشه در جایگاه من قرار بگیره. برادر من قاتل نیست و بهتر اینکه من جایِ اون باشم.»

کمی درمورد حرف‌هایش تأمل می‌کنم و گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «و این آزمون‌ها که امسال با سال‌های قبل تفاوت دارن، آیا برای تو فقط حُکمِ کامل‌کردنِ یک مأموریت دیگه رو دارن؟»

به‌سادگی می‌گوید: «کامل‌کردن نه. برنده‌شدن. آزمون‌ها یک راه دیگه برای من هستن تا خودم رو به مردمم ثابت کنم و به پادشاه نشون بدم که مهرهٔ ارزشمندی هستم.»

نگاهش می‌کنم، دوست دارم بدانم در ذهنش چه می‌گذرد. تابه‌حال این‌قدر از زندگیِ خود برایم نگفته بود، در این مورد که در بچگی به او چه گذشته است و اینکه امروز چه احساسی دارد. دلیل اینکه آزمون‌های پاکسازیِ امسال متفاوت هستند حضورِ او است و باقیِ ما تنها بازیچه‌ای هستیم که اصلاً حضورمان اهمیتی ندارد.

کمی بیشتر روی زخمش ضماد می‌گذارم و منتظر می‌مانم تا خوب زیرلب غُرولندش را بکند که چطور من قصد کشتنِ او را دارم، اما بعداز تمام‌شدنِ غُرغُرهایش سؤالی را می‌پرسم که تمام این مدت آزارم می‌داده.

«نظرت درمورد نقشی که به‌عنوان مجری قانون آینده داری چیه؟»

«به گمونم وظیفه‌ام باشه.»

اخمی می‌کنم. «اما من فکر می‌کنم تو برای زندگی‌ات نقشه‌های بیشتری

@ElimoBooks

داری. دارم از تو سؤال می‌کنم کای. نه شاهزاده و نه مجری قانونِ آینده. فقط خودت.» مکثی می‌کنم و او با دقت صورتم را از نظر می‌گذراند و من تکرار می‌کنم: «نظرت در این مورد چیه؟ نقشی که داری؟ زندگی‌ات؟»

یک لحظه سکوت می‌کند و بعد لبخند کوچکی روی صورتش می‌نشیند. «اگر به‌عنوان کای جوابت رو بدم، دیگه این ضماد لعنتی رو روی زخمم نمی‌زنی؟» نگاه تندوتیزی به مادهٔ چسبانکِ داخل دستانم می‌اندازد.

لبخندی به رویش می‌زنم. «نه. دیگه این لعنتی رو روی زخمت نمی‌زنم.» لبخند کم‌جانش محو می‌شود و فکش را کمی سفت می‌کند. «پس می‌خوای حقیقت رو بدونی؟»

نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «همیشه می‌خوام حقیقت رو بدونم.»

وقتی بالأخره جوابم را می‌دهد لحنش خیلی خشک و جدی است. «من هیچ‌وقت این جایگاه رو نخواستم. هیچ‌وقت نخواستم اون چیزی که امروز هستم باشم. اما هیولا ها هیولا زاده نمی‌شن، به‌مرور زمان به یک هیولا تبدیل می‌شن. و من هم هیچ حق انتخابی در این مورد ندارم. اما انکار نمی‌کنم که آدم بدی هستم و برای پادشاهی هر کاری لازم باشه انجام می‌دم. برای پادشاهم.»

حرف‌هایش به‌شدت من را تحت‌تأثیر قرار می‌دهند، معنیِ حرف‌هایش از آن هم بیشتر من را به فکر فرومی‌برد. او دقیقاً می‌داند چیست، چه‌کار می‌کند. او مهره‌ای در یک بازی است که برای همیشه در آن اسیر خواهد بود و هر جنایتی که مرتکب می‌شود به نام وظیفه و ایلیاست.

اما این پسری که الان مقابلم نشسته در چشمانم نگاه کرده و می‌پذیرد یک هیولاست، بدون حتی ذره‌ای وحشت تصدیق می‌کند او را به چه‌چیزی تبدیل کرده‌اند. درعوض، پذیرش را در صورتش به‌خوبی می‌بینم، که اذعان می‌دارد او چیست و چه خواهد ماند.

آن‌قدر در افکارم غرق شدم که دوباره دست دراز می‌کنم تا ضماد بیشتری

@ElmoBooks
CamScanner

روی زخمش بمالم که مچ دستم را محکم می‌گیرد. «باهم یک قراری گذاشتیم، گِرِی. شاید به شکنجه عادت داشته باشم، اما این ضماد تو واقعاً غیرقابل‌تحمله.»

نیشخندِ کوچکی به رویم می‌زند و مشخصاً می‌خواهد کمی فضا را تلطیف کند. می‌خواهد کاری را که از همه بهتر انجام می‌دهیم از سر بگیریم. باهم بازی کنیم. پس من هم با او همراه می‌شوم. «حق با تونه. باید به قولم پایبند باشم.» سریع دستانم را در چمن‌ها پاک می‌کنم و در ادامه می‌گویم: «ممنون که از... خودت برام گفتی.» با این حرفم خندهٔ صداداری می‌کند که خیلی سریع میانِ آن می‌پرم. «و بهم یادآوری کن به تقلید از خودت از مجلس رقصِ بعدی فرار کنم و با کیت برم مست کنم.»

می‌توانم قسم بخورم از حرفی که می‌زنم سرجایش خشک می‌شود. «وقتی با من این‌قدر بیشتر خوش می‌گذره، چرا باید همچین کاری بکنی؟»

خندهٔ آرامی می‌کنم. «منظورت از اینکه بیشتر خوش می‌گذره اینه که بیشتر باهام گرم می‌گیری؟ چون در این مورد حق با تونه.»

نیشخند شرورانه و پهنی به رویم می‌زند و قلبم به‌طرز احمقانه‌ای تند می‌تپد. «وقتی با آدمِ خاصی هستم دست خودم نیست.»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «آره، البته اگر منظورت از آدمِ خاص کل پادشاهی باشه چون تو با تمام خانم‌های ایلیا گرم می‌گیری.» به تمام خانم‌هایی فکر می‌کنم که در مراسم رقص با آن‌ها رقصید و آن‌طور که با لبخندِ فریبنده‌اش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

چشمانش در نگاهم جست‌وجو می‌کنند. «وای، می‌بینم که من رو فقط برای خودت...»

کف دستم به صورتش اصابت می‌کند و به‌قدری حیرت‌زده می‌شود که سکوت می‌کند. چند بار پلک می‌زند. درصورتی‌که همین الان به آن سیلی زدم، سردرگمی و تا حدی سرور می‌بینم. وقتی بالأخره سرش را به‌سمت من

@ElmoBooks
CamScanner

برمی‌گرداند، دستم را جلوی صورتش بالا می‌آورم تا حشرهٔ له شده‌ای را که کف دستم است به او نشان بدهم. لبخندِ معصومانه‌ای به رویش می‌زنم. «پشه بود. نیازی به تشکر نیست.»

با لحن خشکی می‌گوید: «خیلی لطف کردی.»

همان‌طور که پارچه را دوباره دور زخم و شانه‌اش می‌پیچم لبخندم پر از ملاحتی مصنوعی است. ضماد را با پانسمان کهنه می‌پوشانم. «فقط دارم از همدستِ جدیدم مراقبت می‌کنم.»

«پس این‌طور؟»

با حواس‌پرتی زیرلب می‌گویم: «اوهوم.» و همان‌طور که کارِ دستم را از نظر می‌گذرانم گونه‌ام را از داخل گاز می‌گیرم.

«خُب در این‌صورت...» کای بلند می‌شود می‌ایستد، کمی جلوتر می‌آید و ضربهٔ ملایمی به صورتم می‌زند.

خنده‌ای خشک و جدی به او می‌کنم و انگشتانم را روی گونه‌ام می‌گذارم. سپس نگاه خیره‌ام را به‌سمت نگاه بازیگوشِ او می‌برم. با بی‌خیالی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «پشه بود.»

با لحنی مبارزه‌طلبانه می‌گویم: «بهم مدرک نشون بده.»

گوشهٔ دهانش به‌سمت بالا می‌آید و دستش را بلند می‌کند و روی صورتم می‌گذارد. «مدرکِ من هنوز روی صورتت باقی مونده.» همان‌طور که انگشت شست خود را به‌نرمی روی گونه‌ام می‌کشد نفسم در سینه حبس می‌شود و بعد آن را بالا می‌گیرد تا حشرهٔ له‌شده را نشانم بدهد. «فقط دارم از همدستِ جدیدم مراقبت می‌کنم.»

لحنش تمسخرآمیز است، بااین‌حال، از ته قلبم شروع می‌کنم به خندیدن. انگار که نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و خنده‌ام را متوقف کنم. فکرِ اینکه ما دو نفر مثل بچه‌ها وسط آزمون‌هایی مرگبار به همدیگر سیلی می‌زنیم خیلی مسخره است. و برای اولین بار، آرزو می‌کنم یک رصدکننده این صحنه

@ElimoBooks

را ببیند و ثبت کند.

سردرگمی و نگرانی که در نگاه کای می‌بینم تنها باعث می‌شود خنده‌ام شدت بگیرد و همان‌طور که از خنده شروع می‌کنم به لرزیدن دستی روی زخمم که حالا دارد نبض می‌زند می‌گذارم.

شاید هنوز هم در توهم هستم.

درحال خندیدن خرناسی می‌کشم و همین باعث می‌شود کای هم همراه با من شروع کند به خندیدن، البته او دارد به من می‌خندد. صدایش بم و پرانرژی است و به‌شکل آزاردهنده‌ای متوجه می‌شوم خودم ساکت شدم تا صدای خندهٔ او را بهتر بشنوم. بعد به‌شکلی ناگهانی صدای خنده‌اش خاموش می‌شود.

او دارد به من نگاه می‌کند و من هم به او می‌نگرم. همان‌طور که چشمانش روی صورتم می‌چرخند و ظاهر کثیف و ژولیده‌ام را از نظر می‌گذرانند نمی‌دانم چه بگویم یا چه فکری بکنم یا چه‌کاری انجام بدهم.

ازطرفِ دیگر، او مثل همیشه به‌شکل آزاردهنده‌ای جذاب است.

سرم را تکان می‌دهم و این فکرها را از سرم بیرون می‌ریزم و دستی در میان موهای ژولیده‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم در ذهنم جملاتی را شکل بدهم. در همین حال، کای از اینکه می‌بیند من دارم به خودم می‌پیچم و سعی دارم حرفی بزنم تا سکوت سنگینی را که بینمان نشسته بشکنم، راضی است.

چشمانم روی زخمِ پانسمان‌شده‌اش می‌نشینند و کلمات از دهانم بیرون می‌ریزند. «خُب، حدس می‌زنم برَکستون این بلا رو سرت آورده، درسته؟»

کای می‌خندد و دستی میان موهایش می‌کشد که باعث می‌شود موج‌های سیاه آشفته دوباره روی ابرویش بریزند. «باید می‌دیدی باهاش چی‌کار کردم.» آن‌قدر بی‌خیال این کلمات را بر زبان می‌راند که اگر نمی‌دانستم چه کارهایی از او برمی‌آید گمان می‌کردم دارد شوخی می‌کند.

@ElmoBooks
CamScanner

«که این‌طور.» از او روی برمی‌گردانم و می‌خواهم حرفی بزنم که احتمالاً شاهزاده را بسیار عصبانی خواهد کرد، اما ناگهان دستش را بالا می‌آورد و من را ساکت می‌کند.

«تکون نخور.»

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم. «چیه، یک پشهٔ دیگه روی...»

دستش را روی دهانم می‌گذارد و از کمرم می‌گیرد و من را می‌چرخاند و از پشت به پیکرِ تنومندِ خود می‌چسباند. یک لحظه شوکه می‌شوم و بعد تصمیم می‌گیرم انگشتانش را که روی لب‌هایم گذاشته گاز بگیرم. اما متوجه می‌شوم تنفسش تندتر شده و این موجب می‌شود نقشه‌ای را که برای فرار از چنگش کشیدم فعلاً فراموش کنم. و همان‌طور که سینه‌اش به کمرم چسبیده، متوجه می‌شوم قلبش خیلی تند می‌زند. بیش از حد.

از گوشهٔ چشمم متوجه جنبشی می‌شوم، نگاهم به‌سمتِ موجودِ بزرگی می‌رود که حالا دارد از میان انبوه درختان با سرعت به‌سمت ما می‌آید. خز نقره‌ای زیر نور خورشید می‌درخشد و با هر حرکتِ جانور در باد تکان می‌خورد. چشم‌های زردِ درخشانی در نگاهم قفل می‌شوند و جانور سر جایش می‌ایستد و از دور به ما خیره می‌شود.

یک گرگ است.

نه. یک گله گرگ.

درختان را از نظر می‌گذرانم و باقیِ جانوران پوشیده از خز را در رنگ‌های مختلف می‌بینم. پنج‌تایی به ما خیره شدند، نیمی از آن‌ها به ما که نیمی از بدنمان را درختانِ کاج اطراف پوشانده‌اند خیره شده‌اند و با چشمانی گرسنه وعدهٔ غذایی بعدی خود را ورانداز می‌کنند.

قلبم با شدت به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد، نفس‌هایم سریع و سطحی می‌شوند. خوب است که هنوز دست کای دهانم را پوشانده، چراکه از برخورد

@ElmoBooks

ناگهانی لب‌هایش به لالهٔ گوشم نزدیک است جیغ بکشم. «تو هیچ‌وقت به حرف‌های من گوش نمی‌دی، این‌طور نیست؟»

خیلی آرام دستم را بالا می‌آورم و همان‌طور که همچنان خیره به گرگ‌ها هستم مچ دستش را می‌گیرم و دستش را از مقابل دهانم کنار می‌زنم. با صدایی تندوتیز زمزمه می‌کنم: «در اصل به حرفت گوش دادم. حرف زدم، اما از جام تکون نخوردم.»

لب‌هایش را که به خنده باز می‌شوند کنار گوشم احساس می‌کنم. «خیلی زرنگی.»

همان‌طور که به گرگ‌ها نگاه می‌کنم با صدایی که اضطرار در آن شنیده می‌شود سؤال می‌کنم: «خُب نقشه چیه؟ حالا ما باید چی‌کار کنیم؟»

به‌نرمی می‌گوید: «مایی در کار نیست.» و دستانش را از دورِ من باز می‌کند و خیلی آرام مقابلم می‌ایستد. زمزمه می‌کند: «تو هنوز جراحت داری و من نمی‌خوام بخیه‌هات باز بشن.»

به‌هیچ‌وجه چنین چیزی را نمی‌پذیرم.

با حالتی کلافه کنارش قرار می‌گیرم. «مگه قرار نبود همدست باشیم؟»

زمزمه می‌کند: «خُب، اگر این‌قدر مصّر باشی خودت رو به کشتن بدی مدت زیادی نمی‌تونیم همدست بمونیم.» و به‌آرامی شمشیر را از داخل غلاف بیرون می‌کشد.

با تندی زمزمه می‌کنم: «چطوری می‌خوای پنج تا گرگ رو تنهایی از پا دربیاری؟ موفق نمی‌شی.» امکان ندارد اجازه بدهم تنهایی مبارزه کند. غرور و بدگمانی در وجودم اجازهٔ چنین کاری را نمی‌دهد.

«پس معلومه خیلی من رو دست‌کم گرفتی، گِری.»

آرام، خیلی آرام، کمان را از داخل پشتم بیرون می‌کشم و در همان حال به گرگ‌ها نگاه می‌کنم. از جایشان جُم نمی‌خورند، گرچه کمی نیم‌خیز شده‌اند

@ElimoBooks

CamScanner

و آماده هستند تا به‌سمت ما حمله‌ور شوند.

یک تیر از داخل تیردان می‌کشم.

کای مضطرب و خشمگین می‌گوید: «این‌طوری زخمت دوباره سر باز می‌کنه و من جونت رو الکی نجات دادم.»

زه کمان را عقب می‌کشم، و بخیه‌هایم نیز به همان اندازه کشیده می‌شوند تاحدی که ممکن است پاره شوند. درد در شکمم و در امتداد دنده‌هایم می‌پیچد، اما زبانم را گاز می‌گیرم تا بتوانم آن را تحمل کنم.

لبخند کمرنگی می‌زنم و می‌گویم: «ببخشید که کار دستت رو خراب کردم، همدست.»

«پی، این کار رو...»

تیر را رها می‌کنم.

تیر وسط قلبِ نزدیک‌ترین گرگ می‌نشیند، و در میان موهای نقره‌ایِ براقش دفن می‌شود. پیش‌از اینکه گرگ به زمین بیفتد دیگر گرگ‌ها با سرعت به‌سمتمان حمله‌ور می‌شوند. همین الان هم یک تیر دیگر درآوردم، در کمان گذاشتم و به‌سمت یک گرگ قهوه‌ای که دارد با سرعت نزدیک می‌شود نشانه رفتم. تیر را از چله رها می‌کنم و به پای عقبیِ گرگ اصابت می‌کند و در همین لحظه دردِ تیزی در شکمم پخش می‌شود.

دو تا از گرگ‌ها از گله جدا شدند تا دورِ ما حلقه بزنند و احساس می‌کنم کمرِ کای به کمرِ من می‌چسبد و روی به گرگ‌ها می‌ایستد. گرگِ لنگانی را که پیش‌تر زخمی کردم نادیده می‌گیرم و توجهم را به گرگی معطوف می‌کنم که حالا دارد به‌سمت من می‌آید. سعی می‌کنم تنفسم را کمی کنترل کنم و بعد تیری به‌سمت حیوان رها می‌کنم. تیر خطا می‌رود، درست از کنارِ گوش جانور عبور می‌کند و روی زمینِ پشت‌سرش سقوط می‌کند. زیرلب ناسزا می‌گویم.

متوجه می‌شوم کمر کای دیگر به کمرم نچسبیده و کنجکاو می‌شوم بدانم

@ElmoBooks

پشت‌سرم چه خبر است، تنها صدای غرش می‌شنوم و ضربات یک شمشیر به پوست و استخوان. اما وقت ندارم به‌سمت صحنهٔ پشت‌سرم برگردم و ببینم چه خبر است؛ چراکه حالا یکی از آن‌ها جلوی خودم ایستاده و دارد غرش می‌کند. خزِ قرمز رنگِ آن درست به‌اندازهٔ دندان‌های سفیدش که دارد نشانم می‌دهد درخشان است. زمانی‌که نزدیک به دو متر با من فاصله دارد سرجایش متوقف می‌شود و کمی خم می‌شود و دولادولا به‌سمت من می‌خزد. خیلی بزرگ و رُعب‌آور است و طوری نگاهم می‌کند انگار من وعدهٔ غذاییِ بعدی‌اش هستم.

احساس می‌کنم زخمم دارد خون‌ریزی می‌کند و دردش غیرقابل‌تحمل است. اگر یک بار دیگر زه کمان را بکشم، احتمالاً تمام بخیه‌هایم پاره می‌شوند البته اگر همین الان پاره نشده باشند. اما هیچ سلاح دیگری ندارم، هیچ قدرتی برای جنگیدن هم ندارم.

گرگ همان‌طور که جلو می‌آید غرش می‌کند انگار که دارد با غذای خود بازی می‌کند.

باید چه کنم. باید چه کنم. باید چه کنم.

زه کمان را عقب می‌کشم.

گرگ می‌جهد.

جهشِ بلند و قدرتمندی است و با آرواره‌های باز و دندان‌های تیزی که به نمایش گذاشته به‌سمت من پرواز می‌کند و آماده است من را تکه‌تکه کند.

بی‌معطلی و از روی غریزه تیر را از داخل کمان درمی‌آورم و در دست می‌گیرم تا وسط زمین و هوا داخل بدن گرگ فروکنم. تیر وسط قلبش فرومی‌رود و خون داغ روی بدنم می‌پاشد و با صدای تالاپی روی زمین می‌افتد.

نفس‌نفس می‌زنم و هنوز سعی دارم بفهمم چه اتفاقی افتاد که صدای غُرولندی را از پشت‌سرم می‌شنوم. به‌موقع می‌چرخم و کای را می‌بینم که تیغهٔ

@ElimoBooks
CamScanner

شمشیرِ خود را روی بدن یکی از گرگ‌ها می‌کشد و حیوان را با یک حرکت سریع پاره می‌کند. با سرعت به جانور دیگری که دارد به‌سمت او می‌خزد روی می‌کند. جانور همین الان هم زخمِ شمشیرِ بزرگی روی بدنش دارد، اما همچنان غرش‌کنان جلو می‌آید.

زمانی‌که گرگ با سرعت به‌سمت او می‌آید و در تلاش‌های آخرش دندان‌های خود را در زخمِ او فرومی‌کند، کای شمشیرش را با قوس زیادی به‌سمت بالا می‌چرخاند. شمشیر خیلی راحت وسط سینهٔ جانور را زخمی می‌کند و جانور به زمین می‌افتد. کای دستهٔ شمشیر را با دو دست می‌گیرد و نوک آن را در یک طرف بدنش فرومی‌کند.

یک لحظه همان‌طور می‌ایستد، و درست شبیه به همان قاتلی است که برایش تعلیم دیده. سپس شمشیر را از بدن جانور بیرون می‌کشد و تیغهٔ خونی آن را روی موهای حیوان مردهٔ زیر پایش تمیز می‌کند. آرام به‌سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «تو زنده‌ای؟»

زمانی‌که به‌سمت من می‌چرخد و جای گاز عمیق روی شانه‌اش را می‌بینم باشدت نفسم را فرومی‌برم. خون از محل فرورفتنِ دندان‌های حیوان بیرون می‌زند و از بازوهایش جاری می‌شود و جویی از خون از انگشت‌هایش فرومی‌افتد. نگاهش را به‌سمت من برمی‌گرداند، اما ناگهان چیزی را از روی شانهٔ من می‌بیند و چشمانش گشاد می‌شوند.

با حالت دستوری می‌گوید: «سرت رو بدزد.» و من بدون تعلل خم می‌شوم. در کسری از ثانیه، یک ستارهٔ پرتابی از داخل جیبش بیرون می‌کشد و در هوا، درست همان‌جایی که یک لحظه پیش سرِ من قرار داشت پرتاب می‌کند. صدای جانوری سنگین را می‌شنوم که تالاپی زمین می‌خورد و وقتی برمی‌گردم، می‌بینم گرگی که به پایش شلیک کرده بودم چند متر دورتر از من دراز به دراز افتاده. یک خنجر ستاره‌ای داخل چشمش فرورفته و مرده است.

@ElmoBooks

CamScanner

روی پاهایم می‌ایستم و نفسی می‌کشم: «حق با تو بود. ما تیم فوق‌العاده‌ای می‌شیم.»

از من روی برمی‌گرداند و سرش را با خنده‌ای خشک و جدی تکان می‌دهد. «آره، فقط اینکه تو به دستورات من اهمیت نمی‌دی.»

«دستوراتت؟» خندهٔ صداداری می‌کنم. «من یکی از سربازانت نیستم، کای.»

«درست می‌گی، نیستی.» به‌سمت من می‌آید و دیدنِ او با سرووضعِ خونی کمی ترسناک است. اما زمانی‌که کمی به جلو خم می‌شود و آن‌قدر نزدیک است که می‌توانم ببینم نگاه خاکستری‌اش به یخ تبدیل می‌شود، سعی می‌کنم خودم را نبازم. «سربازان من هیچ ارزشی برام ندارن. اون‌ها رو می‌شه به‌راحتی جایگزین کرد.» سینه‌اش بالا و پایین می‌شود و نگاهش در نگاه من قفل شده. «پس درست می‌گی، گِری. تو یکی از سربازان من نیستی.»

دهان را باز می‌کنم، اما هیچ صدایی از آن خارج نمی‌شود. چشمانش را می‌بندد و آهی از ته دل می‌کشد و تنها زمانی چشمانش را دوباره باز می‌کند که به حالتِ خونسرد و آرامِ خود بازمی‌گردد. تمام نشانه‌هایِ آشفتگی و عصبانیت در او از میان می‌روند. متوجه می‌شوم که دوباره خودِ مغرور و همیشگی‌اش می‌شود و سعی دارد جوّ به‌وجودآمده را بهتر کند.

خیلی آرام می‌چرخد و لاشه‌های حیوانات را که دورتادورمان ریخته‌اند از نظر می‌گذراند و به‌سادگی می‌گوید: «خُب، به نظر می‌رسه امشب گرسنه نمی‌خوابیم.»

من هم با حرفِ او موافقت می‌کنم اما صدایم ضعیف است. «خوبه از حملهٔ گرگ‌ها نجات پیدا نکردیم که بعداز گرسنگی بمیریم.»

زمانی‌که نگاهش به جایی که زخمم زیرلباس‌هایم دارد خون‌ریزی می‌کند می‌افتد، نگاهش جدی می‌شود. «بخیه‌هات. اون‌ها...»

@ElmoBooks
CamScanner

تاپم را بالا می‌زنم و زیر پانسمان خونی را نگاهی می‌اندازم. زمانی‌که می‌بینم نخ هنوز پوستم را کنارِ هم نگه داشته آسوده‌خاطر می‌شوم. شدت نبرد تنها باعثِ کشیده‌شدنِ بخیه‌ها شده و زخم کمی خون‌ریزی کرده اما خوشبختانه پاره نشده است. به گمانم اگر نخ پاره شده بود اوضاعِ زخمم الان خیلی بدتر بود.

نفسی می‌کشم و می‌گویم: «نه، پاره نشدن.»

دستی لای موهایش می‌کشد و شمشیر را غلاف می‌کند، اما می‌بینم ازآنجایی‌که شانه‌اش پاره شده با این کار کمی صورتش در هم می‌رود. به تنهٔ درختِ قطع‌شده‌ای پشت‌سرش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «بنشین.» از این به بعد من دستور می‌دهم.

به حرفم گوش می‌کند و با نیشخندی بر لب می‌نیشند و من دوباره بالای سرش می‌ایستم. با بی‌خیالی می‌گوید: «تمام لباست خونیه.»

«خودِ تو هم داره ازت خون می‌چکه. اما از بختِ خوبت...» لبخندِ صمیمانه‌ای به رویش می‌زنم «من می‌تونم یک ضماد خیلی خوب برات درست کنم.»

نفسش را با صدا بیرون می‌فرستد و به‌سمت آسمان سر تکان می‌دهد. «معلومه که می‌تونی. تو و ضمادهات آخرش من رو می‌کشین.»

با دقت زخم را بررسی می‌کنم و زیرلب می‌گویم: «می‌دونی، کم‌کم دارم فکر می‌کنم تو دوست داری مجروح بشی تا من این‌طوری بهت رسیدگی کنم.»

لبخند کم‌جانی می‌زند. می‌توانم نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس کنم. می‌گوید: «اوه، عزیزم من تو رو مجبور به هیچ‌کاری نمی‌کنم. اگر لازمه اجازه بده از خون‌ریزی بمیرم. چون من فقط وقتی دوست دارم تو بهم رسیدگی کنی که خودت بخوای.»

@ElmoBooks

نگاهم به‌سمت چشمان خاکستری‌اش می‌رود که همین الان هم به من خیره شده‌اند.

وارد بازی خیلی خطرناکی شدم.

روی لبهٔ تیغ راه می‌روم و امیدوارم بدنم را نبُرد. با آتش بازی می‌کنم و امیدوارم نسوزم. در آبی که با شدت جریان دارد شنا می‌کنم و امیدوارم غرق نشوم.

او خطرناک است.

و درحالی‌که این موضوع مرتب در ذهنم تکرار می‌شود، نگاه خیره‌ام را به او می‌دوزم و مشغولِ رسیدگی به زخمش می‌شوم.

@ElimoBooks

CamScanner

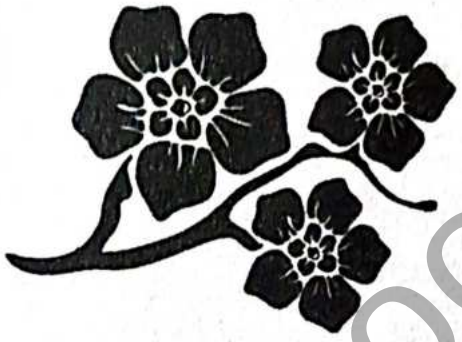

فصل بیست‌وهشتم

کای

سه روز از زمانی‌که آن گرگ من را گاز گرفت گذشته است. سه روز از زمانی‌که پِیدین به زخم‌هایم رسیدگی کرد، آن هم پس‌از اینکه به او گفتم فقط درصورتی‌که خودش می‌خواهد به آن‌ها رسیدگی کند و احساس می‌کنم از آن روز به بعد حتی توانِ نفس‌کشیدن هم ندارم. هربار به من نگاه می‌کند، احساس می‌کنم نفسم در سینه حبس می‌شود. از این احساس متنفرم.

دروغ‌گو.

سه روزِ طولانی و کِسِل‌کننده گذشته است. پرمنفعت‌ترین کاری که توانستیم انجام بدهیم این بوده که پیراهنی پیدا کنیم تا من بر تن کنم. یکی دیگر از آن هدایایی که برای شرکت‌کننده‌ها در نظر گرفته‌اند. نهر تا شعاعِ چند متری به پایگاه ما تبدیل شده، گرچه روزها خیلی آنجا نمی‌مانیم. برنامهٔ مفرّحِ روزانه‌مان شامل رفتن به دلِ جنگل به‌صورت جداگانه و جست‌وجوکردن

@ElimoBooks

CamScanner

به‌دنبال دیگر شرکت‌کننده‌ها می‌شود. بااین‌حال، تلاش‌هایمان برای جمع‌کردن بندهای چرمیِ بیشتر بیهوده و به‌شکل غیرقابل‌تحملی کِسِل‌کننده بوده است. من ترجیح می‌دهم هر دو باهم به دلِ جنگل برویم؛ چراکه وقتی پیدین همراهم است خیلی بیشتر به من خوش می‌گذرد، اما او اصرار دارد اگر جداگانه به داخل جنگل برویم مناطق بیشتری را پوشش می‌دهیم.

و تا به الان این مسئله مزایای بسیاری برایمان داشته است.

خورشید دارد به‌سرعت غروب می‌کند و ستاره‌ها کم‌کم در آسمان پدیدار می‌شوند و شب از راه می‌رسد. به‌سمت محل اردویمان حرکت می‌کنم و کلافگی‌ام را سرِ گیاهانی که سر راهم قرار دارند خالی می‌کنم و با کمک شمشیرم همان‌طور که راه می‌روم آن‌ها را از وسط نصف می‌کنم.

هیچ به هیچ. هیچ‌کدام از ما تا به الان به یکی دیگر از رقیبان برنخوردیم. تنها چیزهایی که توانستیم پیدا کنیم تعداد زیادی مار است. مارها و البته کایوت‌ها تنها موجوداتی بودند که به ما سر زدند و مجبور بودیم با آن‌ها مبارزه کنیم.

اول صدای قل‌قلِ نهر را می‌شنوم و بعد آن را می‌بینم. فضای کوچکمان به همراه پیدین در مقابلم پدیدار می‌شود. او روی کنده‌ای نشسته و حلقهٔ ضخیم و نقره‌ایِ داخل انگشت شستِ خود را می‌چرخاند و بی‌رمق به آتش خیره شده است و موهایش در نسیم ملایم تکان می‌خورد.

مقداری آتش‌گیره برمی‌دارم و به‌سمت او می‌روم و سر راه آن‌ها را داخل آتش می‌اندازم و بعد روی کنده‌ای مقابلِ او می‌نشینم. «خُب، زخم جدیدی که روی بدنت نمی‌بینم، بنابراین حدس می‌زنم امروز هم کسی رو پیدا نکردی، نه؟»

«از اینکه فکر می‌کنی نمی‌تونم بدون اینکه زخمی بشم با یک نفر مبارزه کنم خیلی بهم برخورد.»

بعداز اینکه نگاه مشکوکی به‌سمتش می‌اندازم غرغرکنان می‌گوید: «نه، کسی رو پیدا نکردم.»

@ElmoBooks
CamScanner

با دقت او را از نظر می‌گذرانم که چطور داخل گونه‌اش را گاز می‌گیرد، حلقه را داخل انگشتش می‌چرخاند، پاهایش را تکان می‌دهد.

او سرشار از انرژیِ فروخورده است و اضطراب تمام وجودش را فراگرفته است. اما اجازه می‌دهم همچنان فکر کند. پیش‌از اینکه سؤال کنم چه‌چیزی موجب شده تا این‌حد مشوش شود به او کمی زمان می‌دهم. در سکوت کنار هم نشستیم. من گوشتِ سفت خرگوش را می‌جوم و پیدین داخل گونه‌اش را. خورشید در افق پایین رفته است و آسمان را با رنگ‌های نارنجیِ پررنگ و صورتیِ ملیح نقاشی کرده و من بالأخره سکوت را با آهی می‌شکنم. «بسیار خُب، مشکل چیه؟ زود باش بگو.»

چشمانش را از آتش می‌گیرد و به نگاه خیرهٔ من می‌دهد و می‌گوید: «هان؟» و بعد متوجه می‌شود نگاه کردن به شعله‌ها جالب‌تر است. «مشکلی نیست. من خوبم.»

حرفش خیلی خنده‌دار است. من در زندگی یاد گرفتم اصلاً خوب نیست اگر این دو جمله رو از زبانِ یک زن بشنوی و کاملاً مشخص است که او اصلاً خوب نیست. درحالی‌که آهی می‌کشم کمی هیزم در آتش می‌اندازم: «تو دروغ‌گویِ افتضاحی هستی، گِری.»

بالأخره جرئت می‌کند به من نگاه کند. و بعد با صدای بلند شروع می‌کند به خندیدن. چند لحظه‌ای نفسم را در سینه حبس می‌کنم و می‌بینم او چطور سرش را به‌سمتِ آسمان خم می‌کند، موهای نقره‌ای‌اش پشت کمرش می‌ریزد، چشمانش از فرط خوشی چین می‌خورد. خیلی ناگهانی به من نگاه می‌کند و من امیدوارم توانسته باشم به همان سرعت این میل و آرزو را از صورتم پاک کرده باشم.

او خیره‌کننده است، اما سرسختانه سعی دارد این را قبول نکند که غروب خورشید پشت‌سرش در مقایسه با سرزندگیِ او کسل‌کننده به نظر می‌رسد.

من چه مرگم شده است.

@ElmoBooks

«باید بهت بگم که من دروغ‌گوی خیلی خوبی هستم.» همان‌طور که کلمات از دهانش خارج می‌شوند همچنان با صدای بلند می‌خندد انگار که جوک گفته باشد، و من متوجه معنای آن نشده باشم.

«اوهوم.» یک تکه گوشت داخل دهانم می‌گذارم. «باید باهات مخالفت کنم.»

«اوه، واقعاً؟»

«بله، واقعاً.»

به‌سمت جلو متمایل می‌شود و آرنج‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد. «پس روشنم کن، شاهزاده.»

خوب است. اجازه بده حواست را پرت کنم.

لب‌هایم به لبخندی باز می‌شوند. «یک رازی داری، عزیزم.»

«نه، ندارم.» حالا دیگر نمی‌خندد و من از اینکه اصلاً حرفی زدم پشیمان می‌شوم.

«وقت‌هایی که دروغ می‌گی، خیلی آروم پای چپت رو به زمین می‌زنی.» با دهان باز نگاهم می‌کند و من نیشخندی می‌زنم. «وقتی گفتی از چالِ گونه‌هام متنفری متوجه این مسئله شدم. چون هردومون می‌دونیم این دروغه.»

پیش‌از اینکه سنگی که به‌سمتم پرتاب می‌کند به جمجمه‌ام اصابت کند سرم را می‌دزدم. حالا من دارم می‌خندم. نگاهش را دوباره به‌سمت آتش می‌برد و سعی می‌کند لبخند نزند. «نمی‌دونستم این‌قدر با دقت من رو تماشا کردی.»

«تماشا کردم؟ عزیزم، من همیشه تو رو تماشا می‌کنم.» نگاهش را در نگاه خیره‌ام قفل می‌کند و احساسی که نمی‌توانم به‌خوبی آن را تشخیص بدهم در چشمانِ اقیانوسی‌اش موج می‌زند.

و دوباره حلقه را در انگشت شست خود می‌چرخاند.

جالب است.

@ElmoBooks
CamScanner

«جداً چرا داری این کار رو انجام می‌دی؟» صدایش من را از فکر بیرون می‌آورد و به او می‌نگرم، گرچه نگاه خیره‌اش اکنون روی شعله‌هایی نشسته که مقابلمان می‌سوزند. «چرا این بند چرمی رو برنداشتی و من رو همین‌جا رها نکردی؟» حتی حرف‌هایی را که بر زبان نمی‌آورد هم می‌شنوم.

همین‌جا من را رها نکردی تا بمیرم.

سپس به من نگاهی می‌اندازد، چشمانش مملو از احساساتِ گوناگون هستند. از من جواب می‌خواهد. نیاز دارد بداند چرا مثل همان هیولایی که از من می‌خواهند باشم رفتار نکرده‌ام.

دهانم را باز می‌کنم و انتظار دارم جواب خوبی از آن بیرون بیاید. البته که انتظارم اشتباه است چراکه آهی می‌کشم و می‌گویم: «راستی، ما هیچ‌وقت موفق نشدیم رقصمون رو تموم کنیم.»

چند بار چشمانش را بر هم می‌زند. «این جواب من نبود.»

«چون هنوز نرقصیدیم. تو دیگه الان باید بدونی که اوضاع چطوریه، گِرِی. باهم می‌رقصیم و تو هم به جوابت می‌رسی. یا اینکه نمی‌رقصیم و خُب، تو همچنان به تمام سؤالاتِ مهمی که از من داری فکر می‌کنی.»

خندهٔ صداداری می‌کند. «شوخی می‌کنی نه؟ باز هم این مسخره‌بازی؟»

«آره، باز هم این مسخره‌بازی.» بلند می‌شوم می‌ایستم و به‌سمتِ او که روی کندهٔ درختی نشسته است می‌روم. تعظیمِ نصفه‌نیمه‌ای می‌کنم و دستم را مقابلش دراز می‌کنم: «خُب، حالا قراره برقصیم یا نه، گِرِی؟»

برایم چشم می‌تاباند و سعی دارد با لبخندی که روی لب‌هایش آمده مبارزه کند.

«بسیار خُب.» دستش را کفِ دست من می‌گذارد و همین لمس کوچک باعث می‌شود نبضم خیلی تند بزند.

این دختر با من چه‌کار کرده است؟

چند قدمی از آتش فاصله می‌گیریم، نور کم‌رنگِ مهتاب می‌تابد و

@ElmoBooks

ستاره‌ها چشمک می‌زنند. یک دستش را به‌سمت شانه‌ام هدایت می‌کنم و دست دیگرش را در دست می‌گیرم و مراقبم بخیه‌هایش آسیب نبیند. دست دیگرم را به‌سمت کمرش می‌برم و آن را دور کمرش می‌پیچم و او را به‌سمت خودم می‌کشم. در میان بازوهایم احساس خیلی آشنایی دارد و من محوِ تمام جزئیات می‌شوم، و تک‌تکِ حرکات او را از بَر می‌کنم.

هیچ صدایی جز صدای قلب‌هایمان و جیرجیرک‌هایی که این دوروبر جیرجیر می‌کنند به گوش نمی‌رسد و ما با این صداها شروع به رقصیدن می‌کنیم. تاریکی هردونفرمان را می‌بلعد و در سوسویِ نور آتش تنها به‌سان سایه‌هایی هستیم.

رُک‌وراست می‌گوید: «اینجا که موسیقی پخش نمی‌شه.» درحالی‌که در صدایش خنده به گوش می‌خورد.

«خُب پس به گمانم نمی‌فهمیم کِی باید رقصیدن رو تموم کنیم. چقدر بد.» او را به‌سمت زمین می‌برم و چانه‌ام به بالای سرش کشیده می‌شود و باعث می‌شود از تعجب نفس در سینه‌اش حبس شود.

نفس‌نفس‌زنان من را تهدید می‌کند: «من رو وسوسه نکن پاهات رو لگد کنم.»

خیلی آرام او را بالا می‌آورم و می‌گویم: «اوه، نباید این کار رو بکنی. هنوز از دفعهٔ قبلی که باهم رقصیدیم پاهام درد می‌کنه.»

یک لحظه سکوت می‌کنیم و به صدایِ شکستنِ شاخه‌ها زیر پاهایمان و تق‌وتوروقِ آتش گوش می‌کنیم. از میان تابِ نازک و کهنه‌اش می‌توانم گرمای بدنش را احساس کنم و پوستش را زیرِ دستم لمس کنم.

مایهٔ حواس‌پرتی است.

زمانی‌که سکوت را می‌شکند صدایش خیلی کم‌جان است، گویی دوست ندارد این لحظه را خراب کند. «خُب، پس جواب سؤالم چی شد؟»

درست است. یادم رفته بود.

@EimoBooks

«واقعاً این‌قدر تعجب‌آوره که من دوست ندارم تو بمیری؟» کمی خودم را عقب می‌کشم تا در چشمانش نگاه کنم. «این‌قدر تعجب‌آوره که به یک نفر کمک کنم؟»

بدون تعلل جواب می‌دهد. «آره.»

نزدیک است بخندم. «نمی‌تونم بگم از این حرفت تعجب کردم.»

«فقط اینکه...» مکثی می‌کند، و چشمانش میانِ چشمان من می‌چرخند انگار سعی دارد جواب را از داخل چشمانم بخواند، «فکر می‌کردم تو هم شبیه به پدرت باشی.»

حرف‌هایش باعث می‌شوند جا بخورم. پدر... خُب، او پادشاه است. آدم سرد و سختگیری است و خیلی کم پیش می‌آید تحت‌تأثیر قرار بگیرد، حتی وقتی پای پسرانِ خودش وسط باشد. به گمانم از جهاتی من را تربیت کرده تا درست مثل خودش باشم، به من آموزش داده چطور رفتار کنم، چه احساسی داشته باشم و از همه مهم‌تر چه احساسی نداشته باشم. به لطفِ او، من مجموعه‌ای از نقاب‌های مختلف ساختم که می‌توانم به میلِ خود آن‌ها را بر صورت بزنم یا کنار بگذارم.

ذهنم خیلی آشفته است. مجموعه‌ای از احساساتِ درهم‌وبرهم و دیوارهایی که دور خودم کشیدم.

و ازآنجایی‌که خودم هم به‌درستی جوابِ سؤال او را نمی‌دانم، این بار من از او سؤال می‌کنم. «به همین خاطر این‌قدر از من متنفری؟ چون فکر می‌کردی من مثلِ پدرم هستم که ازش خوشت نمی‌آد؟»

خیلی سریع جواب می‌دهد: «من ازت متنفر نیستم.» مکثی می‌کند تا پیشِ خود حلاجی کند حرفِ درستی زده است یا نه. حال‌آن‌که من پیش خودم فکر می‌کنم چرا زودتر این حرف را نزده است.

لبخندم کج‌ومعوج است. «اوه، از من متنفر نیستی؟ پس وقت‌هایی که جونم رو تهدید می‌کنی درواقع داری عشقت رو بهم ابراز می‌کنی؟»

@ElimoBooks

«گفتم ازت متنفر نیستم، شاهزاده. این به این معنا نیست که ازت بدم نمی‌آد.»

سرم را خم می‌کنم و نگاهم در نگاهش جست‌وجو می‌کند. «به گمانم از این بدت می‌آد که از من بدت نمی‌آد.» دهانش یک لحظه باز می‌ماند اما سریع آن را می‌بندد و چشم‌غره‌ای نثارم می‌کند. به نظر می‌رسد کاری کردم که از حرف‌زدن عاجز شود.

اولین بار است چنین اتفاقی افتاده.

«حرفت رو بزن گِری.» لبخند می‌زنم و او را می‌چرخانم و دوباره به‌سمت خودم می‌آورم. «بگو ببینم، اشتباه می‌کنم؟»

می‌گوید: «مگه قرار نبود من از تو سؤال بپرسم؟» و با آن لبخندِ مرگبار و کلماتِ حساب‌شده‌اش حواسم را به خودش پرت می‌کند.

آن‌وقت به من می‌گوید حیله‌گر.

از من روی برمی‌گرداند، داخل گونه‌اش را گاز می‌گیرد و دوباره نگاه خیره‌اش را در چشمانِ من می‌دوزد. «اگر یک نفر دیگه بود هم بهش کمک می‌کردی؟» مکثی می‌کند. «مثلاً جَکس یا آندی؟»

کسی به‌غیر از آن چند نفری که واقعاً برایم اهمیت دارند.

به‌آرامی لبخندی روی صورتم نقش می‌بندد. «عزیزم، بعید می‌دونم دیدنِ مرگِ بقیه اون‌قدری که دیدنِ اینکه تو زنده و سالم هستی روی من تأثیر بگذاره.»

آب دهانش را فرومی‌دهد. «تو خیلی بی‌شرمی، آزِر.»

«فقط وقتی با تو هستم.»

«اوهوم. حالا به نظر می‌رسه یک دروغ‌گوی بی‌شرم هستی.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و می‌گویم: «حالا نوبت منه که سؤال بپرسم.» دهانش را باز می‌کند، احتمالاً برای‌اینکه با من مخالفت کند اما حرفش را قطع می‌کنم. «بین تمام آدم‌هایی که اون روز در کوچهٔ غنائم بودن، چرا شانس

@ElimoBooks

به من رو کرد و از من دزدی کردی؟»

دهانش را می‌بندد و بعد با لبخندی کش می‌آید. «تو استانداردهای لازم رو داشتی.»

«استاندارد؟»

لبخندی که بر لب دارد به هیچ‌وجه دل‌انگیز نیست. «بله. تو خیلی مغرور به نظر می‌رسیدی و مشخص بود جیبت پر از سکه هست. این دو مورد در هدفی که انتخاب می‌کنم برای من خیلی مهم هستن.»

کمی بیشتر به‌سمتِ او مایل می‌شوم. «خُب، این هدف می‌دونست که تو ازش دزدی کردی.»

«وقتی فهمیدی ازت دزدی کردم دیگه خیلی دیر شده بود.»

«جالبه، اما من به خاطر دارم که خیلی زود متوجه شدم تو ازم دزدی کردی.»

لبخندِ حق‌به‌جانبی بر لب دارد. «فقط به‌این‌خاطر که من برگشتم و جونت رو نجات دادم.» سپس می‌خندد. «فکر می‌کنی نمی‌تونستم بدون اینکه متوجه بشی دوباره ازت دزدی کنم؟»

«به‌نظرم تو هر کاری هم انجام بدی من متوجه می‌شم. پس نه، نمی‌تونستی.»

مکثی می‌کند. صورتش خیلی به من نزدیک است و برای لحظه‌ای از حرف‌هایم مات‌ومبهوت می‌شود. لبخند می‌زنم و از اینکه او را این‌طور دستپاچه می‌بینم خوشحالم. کلماتِ بعدی را خیلی نرم و آهسته بر زبان می‌آورد. «این یک اعلامِ جنگه، آزِر؟»

«این یک حقیقته، گِری.»

می‌گوید: «که این‌طور؟» و ناگهان چیزی میان صورت‌هایمان تاب می‌خورد. «جالبه، چون من این رو تقریباً بلافاصله بعداز اینکه شروع به رقصیدن کردیم ازت کِش رفتم.»

زیر نورِ کم‌جانِ آتش چشمانم را در هم می‌کشم و زمانی‌که متوجه

@ElimoBooks

می‌شوم چه‌چیزی در دستش دارد زیرلب ناسزا می‌گویم. بند چرمیِ برکستون است، که قبلاً در جیبِ من بود اما حالا میان انگشتان او است و آن را مقابل صورتم تکان می‌دهد.

«تحت‌تأثیر قرار گرفتم، گِرِی.» با بی‌خیالی شانه‌ای بالا می‌اندازم و اضافه می‌کنم، «با توجه به اینکه من خیلی دقیق تو رو زیرنظر دارم تعجب می‌کنم که متوجه این مسئله نشدم.»

چشمانش را برایم تاب می‌دهد. «حواست رو پرت کردم.»

نگاه خیره‌ام خیلی سریع روی صورتش می‌چرخد و دوباره روی لبخندش می‌نشیند. «تو خیلی توی این کار مهارت داری، این‌طور نیست؟»

در سکوت، با دقت در چشمانم نگاه می‌کند و بعد از من روی برمی‌گرداند. من نیز نگاه خیره‌ام را از او می‌گیرم و خود را برای یکی دیگر از سؤالاتِ کنجکاوانه‌اش آماده می‌کنم.

«رنگ موردعلاقه‌ات چیه؟»

چشمانم روی نگاه او می‌نشینند. «چی؟» نزدیک است از خنده نفسم بند بیاید.

«رنگ موردعلاقه‌ات. چه رنگیه؟»

از فرط تعجب و شوک برای اولین بار نزدیک است من پاهای او را لگد کنم. «از بین تمام چیزهایی که می‌تونستی از من بپرسی، رنگ موردعلاقه‌ام رو سؤال می‌کنی؟» لبخند روی صورتم کِش می‌آید.

با کلافگی یک تار از موهایش را از داخل صورتش فوت می‌کند. «احساس می‌کنم من چیزِ زیادی از تو نمی‌دونم در نتیجه فکر کردم با این سؤال پایه‌ای شروع کنم.» آهی می‌کشد. «با یک سؤال ساده اجازه می‌دم قِسِر دربری درنتیجه ناامید نشو. رنگ موردعلاقه‌ات چیه؟»

او را می‌چرخانم تا وقت بیشتری برای فکرکردن به خودم بدهم. قبلاً هیچ‌وقت در این مورد که رنگ موردعلاقه‌ام چیست فکر نکرده بودم.

@ElimoBooks

CamScanner

هیچ‌وقت موضوع مهمی به نظر نمی‌رسید. البته تا زمانی‌که در یک جفت چشم اقیانوسی نگاه کردم و متوجه شدم شاید غرق‌شدن خیلی هم اتفاقِ زیبایی باشد.

تا زمانی‌که در یک جفت چشمِ آبیِ آتشین نگاه کردم و متوجه شدم شاید سوختن هیچ دردی به‌همراه نداشته باشد.

تا زمانی‌که در یک جفت چشمِ آبی آسمانی نگاه کردم و متوجه شدم شاید سقوط‌کردن اتفاقی بسیار آرام و صلح‌آمیز باشد.

پیش‌از این هرگز به این فکر نکرده بودم که رنگِ موردعلاقه‌ام چیست، چراکه هیچ رنگی شایستهٔ این عنوان نبود. تا به امروز.

با صدای کم‌جانی می‌گویم: «آبی.»

«هوم.» متفکرانه به من نگاه می‌کند و صادقانه در نگاهم جست‌وجو می‌کند. «فکر نمی‌کردم آبی رنگِ موردعلاقه‌ات باشه.»

من هم همین‌طور.

می‌پرسم: «تو چی؟» و او را که مشغولِ تفکر است تماشا می‌کنم. فکش را کمی سفت می‌کند. «هیچ رنگی.» شانه‌ای بالا می‌اندازد و سؤال می‌کند، «غذا یا دِسِر موردعلاقه‌ات چیه؟»

«ما وسط یک سری آزمون هستیم و تو غذای موردعلاقه‌ام رو از من سؤال می‌کنی؟»

حرفم را نادیده می‌گیرد. «می‌دونم قطعاً خرگوش نیست. وقت‌هایی که خرگوش می‌خوری لب‌ولوچه‌ات خیلی آویزون می‌شه...»

«لب‌ولوچهٔ من آویزون نمی‌شه...» مکثی می‌کنم و نیشخندی می‌زنم. «تو به لب‌ولوچهٔ من نگاه می‌کنی، گِرِی؟»

دهان باز می‌کند تا دوباره مخالفت کند اما درعوض فقط هوفی می‌کشد. «فقط سؤال لعنتی رو جواب بده، آزِر.»

می‌خندم و او را خیلی آرام تاب می‌دهم. «خیلی ساده است. تارت لیمو.»

@ElmoBooks

خندهٔ صداداری می‌کند. «شوخی می‌کنی. تارت لیمو؟ تو یک شاهزادهٔ متمول هستی که می‌تونه هر غذایی دلش می‌خواد بخوره و تارت لیمو رو انتخاب می‌کنی؟»

«بله، تارت لیمو.» سعی می‌کنم از او تقلید کنم. «و زمانی‌که بالأخره از اینجا خلاص بشیم می‌خوام مجبورت کنم کمی همراه من بخوری.»

«مگر اینکه از روی جنازهٔ من رد بشی.»

لبخندِ کج‌وکوله‌ای می‌زنم. «مشکلی نیست.»

و بعد برای عملی‌کردنِ تهدید خود پاهایم را لگد می‌کند، با توجه به اینکه پاهایش درحال‌حاضر تنها سلاحِ او هستند. «آخ ببخشید.»

زیرلب می‌گویم: «دختر کوچولویِ شرور.»

«هنوز نیمی از شرارتِ من رو هم ندیدی، شاهزاده.»

«اوه، امیدوارم یک روز ببینم.»

یک لحظه سکوت بینمان برقرار می‌شود و به همدیگر نگاه می‌کنیم و من بالأخره می‌گویم: «بگو ببینم، غذایِ موردعلاقه‌ات چیه که فکر می‌کنی این‌قدر از تارتِ لیمو بهتره؟»

«اوه، وقتی بهت می‌گم از تارت لیمو خیلی بهتره، بهم اعتماد کن.»

«خُب این‌قدر من رو منتظر نگذار، گِری.»

سرش را کمی به‌سمتِ من خم می‌کند و با اعتمادبه‌نفس می‌گوید: «آب‌نبات کره‌ای.»

«آب‌نبات کره‌ای.» پیشِ خودم تکرار می‌کنم و سعی می‌کنم اطلاعات را به حافظه‌ام بسپارم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «آره.» اما در پسِ آن لبخند، غمی می‌بینم. «پدرم همیشه به بیمارانش آبنبات کره‌ای می‌داد. و هربار یکی از زخم‌های من رو درمان می‌کرد، یا من زخمِ یک نفر دیگه رو درمان می‌کردم، بعداز کار خوبم به‌عنوان جایزه بهم آب‌نبات کره‌ای می‌داد.»

@ElimoBooks

CamScanner

یک لحظه سکوت می‌کنیم. «شما دو نفر خیلی به هم نزدیک بودین.»

می‌گوید: «آره، درسته. اما تو و پدرت این‌طور نیستین، درست می‌گم؟ نه بعداز بلاهایی که سرت آورده.»

از اینکه در صدایش ترحم به گوش نمی‌رسد خوشحالم، گرچه انزجار در آن به‌وضوح شنیده می‌شود. تک‌خندهٔ آرام و تلخی از دهانم خارج می‌شود. «نه، من بیشتر براش یک سرباز هستم تا پسرش و اون بیشتر پادشاه هست تا پدرِ من. تنها زمانی‌که ما باهم سپری می‌کردیم زمان تمرین‌کردن بود و این‌طوری به هیچ‌وجه نمی‌شه به آدم مقابل نزدیک شد، چون من اصلاً از اون زمان لذت نمی‌بردم.»

با صدای کم‌جانی می‌پرسد: «مادرت چی؟»

به‌سادگی می‌گویم: «اون بهترین مادریه که می‌تونستم داشته باشم. دقیقاً همون مادری که به‌عنوان یک پسر نیاز داشتم. اون یکی از تنها افراد ثابتِ زندگی من بوده، منبعی تمام‌نشدنی از محبت و دلسوزی.»

پیدین با تردید می‌گوید: «بااین‌حال اون به پدرت اجازه داد چنین ظلم‌هایی در حقت انجام بده؟» مکثی می‌کنم و همان‌طور که با او صحبت می‌کنم سعی می‌کنم این مسائل را به خودم نیز یادآوری کنم. «اون انتخاب دیگه‌ای نداشت. و تبدیل‌شدن به مجری قانونِ آینده وظیفهٔ منه، اینکه چطور به اونجا برسم اهمیتی نداره.»

با همان حالت به‌خصوصی نگاهم می‌کند که هرگز نمی‌توانم بفهمم چه معنایی دارد. تعجب؟ سردرگمی؟ یک لحظه مثلِ کتابی باز است و لحظهٔ بعد حتی نمی‌توانم جلدِ آن کتاب را باز کنم.

و بعد سؤال‌بارانم می‌کند. اکثراً سؤالات بی‌اهمیتی هستند، گرچه برای او همگی به یک اندازه اهمیت دارند. برایم از کودکی‌اش تعریف می‌کند و من هم همین‌طور، بعد هم به صدای خنده‌اش به کارهای خودم و کیت گوش می‌کنم.

@ElmoBooks

من ابروهایم را کمی بالا می‌برم و می‌پرسم: «خُب، حالا برام بگو چرا وقتی همدیگه رو ملاقات کردیم لبت پاره شده بود؟»

می‌خندد و صدای خنده‌اش لرزه‌ای به ستون فقراتم می‌اندازد. «وقتی بهت گفتم هدیهٔ یکی از مأموران سلطنتی بوده بهت دروغ نگفتم.»

«آره. یادمه همون‌طور که خنجرت رو رویِ خرخرهٔ من گذاشته بودی این رو گفتی، درسته؟»

«به‌نظر می‌آد درست باشه.»

«خُب، من هنوز جزئیات اینکه چطور این اتفاق افتاد رو نشنیدم.» از فکرکردن به این موضوع هم خشم در نگاهم شعله می‌کشد. «من با مأموران سلطنتی‌ای که زن‌ها رو کتک می‌زنن اصلاً خوب برخورد نمی‌کنم.»

«واقعاً؟ خُب پس باید بهت بگم که این اولین بار نبود.» خیلی عادی اما بی‌پرده سخن می‌گوید. «خلاصهٔ ماجرا اینه که اون باور نکرد من غیب‌گو هستم بنابراین بهش ثابت کردم. و مشخصاً، از حرف‌هایی که زدم خوشش نیومد.»

با ناباوری به او خیره می‌شوم. «و تو هم همون‌طوری ایستادی و کتک خوردی؟»

«آره، اما قبل‌از اون غرورش رو به باد دادم.»

«چرا اصلاً از این کارت تعجب نکردم؟»

لبخند موذیانه‌ای به رویم می‌زند. «احتمالاً به‌این‌خاطر که تو دیگه به خوارشدن توسط من عادت کردی، شاهزاده.»

«درست می‌گی.» مکثی می‌کنم و او را از نظر می‌گذرانم. «تو همیشه من رو شگفت‌زده می‌کنی، گِرِی.» نیشخندی می‌زنم و دست او را رها می‌کنم تا خیلی آرام روی نوک بینی‌اش بزنم. هوفی می‌کشد و انگشتانم را پَس می‌زند. «و تو هم همیشه من رو اذیت می‌کنی.»

دوباره دستش را می‌گیرم و آن را از روی بازویم به‌سمت بالا هدایت

@ElmoBooks

می‌کنم تا زمانی‌که هر دو دستش روی شانه‌هایم قرار می‌گیرند. سپس دستانم را دور کمرش می‌برم و همان‌طور که او را به‌سمتِ خودم می‌کشم مراقبِ آن سمتی از بدنش هستم که آسیب دیده است.

و بعد فقط شروع می‌کنیم به چرخ‌زدن.

نه رقص‌پایِ به‌خصوصی انجام می‌دهیم، نه والس می‌رقصیم. فقط ما دو نفر هستیم، وسط جنگل، درحالی‌که هزاران ستارهٔ چشمک‌زن دورتادورمان را احاطه کردند. مژه‌هایش را به هم می‌زند و بعد انگشتانش را پشت گردنم درهم فرومی‌کند.

تنشی که بینمان وجود دارد همچون بندی نامرئی که ما دو نفر را به هم متصل کرده دورمان محکم می‌شود. نبضم تند می‌شود و تنفس او نیز همین‌طور، سینه‌اش با سرعت زیادی بالا و پایین می‌رود.

«من همیشه اذیتت می‌کنم، هان؟» همان‌طور که او را باز هم بیشتر به خودم نزدیک می‌کنم صورتش را زیرنظر می‌گیرم و می‌گویم: «حالا چطور؟ این بار استثناست؟»

آب دهانش را قورت می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد و جوابی نمی‌دهد. همان‌طور که سعی دارم او را وادار به صحبت‌کردن بکنم لبخند کم‌جانی می‌زنم، مشکلی که پیش‌از این هرگز با آن سروکار نداشتم. «پی؟»

باز هم جوابی نمی‌دهد.

چانه‌اش را در دست می‌گیرم و به‌آرامی نگاه خیره‌اش را به‌سمت خودم می‌کشم. همان‌طور که خندهٔ دست‌پاچه‌ای می‌کند می‌بینم که سردرگمی روی صورتش نقش بسته است. «الان از این اذیت می‌شم که این‌طور کنارت بودن اذیتم نمی‌کنه.»

دستم دور کمرش محکم‌تر می‌شود انگار که ممکن است از لمس‌کردنِ بدنش آتش بگیرد. از اینکه یک دختر تا این حد من را مجذوب خود کرده است شرمنده هستم، و از اینکه چقدر روی من تأثیر می‌گذارد می‌ترسم.

@ElmoBooks

باعث می‌شود هم احساس ضعف داشته باشم و هم حسِ خیلی خوبی در وجودم شکل بگیرد. مضطرب هستم اما احساس سرزندگی دارم.

«چرا بهم تیر نزدی، پیدین؟»

سؤال با لحنی کنجکاو و صدایی کم‌جان از دهانم بیرون می‌آید. سرش را خم می‌کند و به دقت من را از نظر می‌گذراند. «باید دقیق‌تر از این‌ها حرفت رو بزنی، آزِر.»

سعی دارد طفره برود.

لبخندی می‌زنم و خوب می‌دانم که منظورم را فهمیده است. «چند روز پیش می‌تونستی بهم شلیک کنی اما تیر رو به زمین زدی. می‌خوام بدونم چرا.»

کمی مکث می‌کند و درمورد جوابش فکر می‌کند. سپس نگاهش روی نگاه من می‌نشیند. «فقط به‌این‌خاطر که خودم نزدیک به مرگ بودم به این معنا نیست که دوست داشتم تو رو هم از زندگی ساقط کنم.» نگاهش روی من می‌خزد و من از احساسی که نگاه خیره‌اش در من ایجاد می‌کند لذت می‌برم.

و بعد خودش را عقب می‌کشد.

دوباره دستانش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. شق‌ورق هستند و سرسختانه از جایشان تکان نمی‌خورند. سپس نگاهش را به آسمان می‌دوزد و ترجیح می‌دهد به ستاره‌ها خیره شود تا به من. آهی می‌کشد و بی‌صدا خودش را جمع‌وجور می‌کند.

من هم همین‌کار را می‌کنم و سعی دارم بعداز اینکه خودش را کنار کشید احساساتم را کنترل کنم.

بله، ما رقیبِ هم هستیم. بله، من مجریِ قانون آینده هستم. بله، من قاتلی هستم که هیچ حقی ندارد بخواهد او را پیش خودش نگه دارد. اما چیز دیگری هم این وسط هست، چیزی که باعث می‌شود دلش نخواهد این ارتباط پیچیده‌ای را که باهم داریم بپذیرد.

@ElimoBooks
CamScanner

پناه بر طاعون، از پذیرفتنِ این مسئله پیشِ خودم خیلی عصبانی هستم.

نقاب‌هایم هنوز حاضر و آماده هستند، دیوارهایم سر جای خودشان ایستادند، اما او کم‌کم دارد نمای بیرونی و سنگرهایِ درونی‌ام را پایین می‌ریزد و من از اینکه به او اجازهٔ چنین کاری را دادم از خودم عصبانی می‌شوم. از اینکه به خودم اجازه دادم به کسی تا این حد اهمیت بدهم. از اینکه به خودم اجازه دادم او را به‌چشمی جز یک رقیب ببینم.

چراکه او به‌وضوح نشانم داده من برایش فقط یک رقیب هستم.

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «کای.» اسمم که بر زبانش جاری می‌شود از افکارم بیرون می‌آیم. «من...»

صدای زنانهٔ نازکی حرفش را قطع می‌کند. «ببخشید مزاحم شدم، اما شما دو نفر یک چیزی دارین که من بهش نیاز دارم.»

@ElimoBooks

CamScanner

فصل بیست‌ونهم

پِدین

صدا دورتادورمان طنین‌انداز می‌شود. من و کای از هم دور می‌شویم و به‌طور غریزی به هم پشت می‌کنیم و کمرهایمان را به یکدیگر می‌چسبانیم. در نورِ کم‌جان آتش چشمانم را جمع می‌کنم و پیکرهای کشیده و سیاهی را می‌بینم که کم‌کم مقابلم شکل می‌گیرند. آهی با اکراه در تاریکی طنین‌انداز می‌شود و با پیکرهای بسیاری که دورمان را گرفته‌اند تقویت می‌شود.

گیر افتادیم.

همگی قدمی حساب‌شده به جلو برمی‌دارند و ما را در قفسی انسانی از بدن‌های خود محصور می‌کنند. تعداد زیادی چشمِ فندقی، موهای تیره و پوستِ درخشان زیر نور آتش برق می‌زنند. سِیدی است.

«من فقط بندهای چرمی رو می‌خوام و بعد از اینجا می‌رم.» و بعداز نگاهی به بدل‌های خود لبخند می‌زند. «خُب باید بگم از اینجا می‌دیم.» کای

@ElmoBooks

CamScanner

آهی می‌کشد و به نظر می‌رسد به‌خاطر این اتفاقات تا حدی آزرده شده است. «تو می‌دونستی ما هیچ‌وقت بندهامون رو بهت نمی‌دیم اما باوجوداین مزاحم خلوتمون شدی.»

سِیدی گستاخانه می‌گوید: «بسیار خُب. فقط یک بند چرمی بهم بدین و اون‌جوری هیچ‌کس آسیب نمی‌بینه.»

چشمانم به‌سمتِ کمانم می‌روند که چند متر آن‌طرف‌تر افتاده. چند متر آن‌طرف‌تر و البته پشتِ دیواری از بدل‌های سِیدی. هیچ سلاحی برای دفاع‌کردن از خودم ندارم و تا به امروز هیچ‌وقت این‌قدر احساس بی‌پناهی نداشتم. انگار که من را برهنه کرده باشند. خنجر پدرم را که همیشه روی رانم می‌بستم به خاطر می‌آورم، و آرزو می‌کنم ای کاش الان همراهم بود.

چندین جفت چشم فندقی میانِ ما دو نفر که هنوز پشت‌به‌پشت ایستاده‌ایم می‌چرخند، و بعد در نگاه من قفل می‌شوند. «نمی‌خوام بهت آسیب برسونم، اما اگر لازم باشه اون کار رو هم می‌کنم.» مکثی می‌کند، و با صدای یکنواخت و بی‌عاطفه‌ای می‌گوید: «اگر برای برنده‌شدن در این آزمون‌ها لازم باشه.»

می‌خواهم دهان باز کنم و جوابِ او را بدهم که دستانی پینه‌بسته روی دستانم کشیده می‌شوند و از پشت دستم را می‌گیرند. از تماسی که ایجاد می‌شود می‌پرم، اما کای مشتم را باز می‌کند و چیزی سرد و سخت کفِ دستم می‌گذارم و بعد هم انگشتانم را دورِ آن می‌بندد. سپس دستش را به همان سرعت عقب می‌کشد.

چیزی که در دستم گذاشته گاز می‌گیرد و لبه‌های تیزش پوستم را سوراخ می‌کند. زمانی‌که متوجه می‌شوم چه‌چیزی در دستم گذاشته سعی می‌کنم با لبخندی که روی لب‌هایم درحال شکل‌گرفتن است مبارزه کنم.

یک سلاح. او به من شانسی برای مبارزه‌کردن داده است.

سلاحی کوچک است، اما به‌هرحال یک سلاح است. ستارهٔ پرتابی را محکم در مشتم می‌گیرم و حتی اگر لبه‌های تیزِ آن پوستم را سوراخ کنند برایم

@ElmoBooks

اهمیتی ندارد. همین شیء کوچک می‌تواند فاصلهٔ بین مرگ و زندگی باشد.

تنها سلاحی که کای دارد شمشیری است که از کمرش آویزان است، اما خُب او خودش حکمِ یک سلاح را دارد. برایم عجیب است که نیروی سِیدی را درحال نزدیک‌شدن به ما احساس نکرد، گرچه باید بگویم کاملاً او را درک می‌کنم، با توجه به اینکه خودم نیز تا حد زیادی از تماسِ دست‌هایش با بدنم و کلماتش با معانیِ نهفته در خود حواسم پرت شده بود.

نفسِ عمیقی می‌کشم.

فعلاً باید به این مسئله رسیدگی کنم.

نفسی می‌کشم و می‌گویم: «پس فکر می‌کنم برای‌اینکه امیدی به گرفتنِ بند چرمی من داشته باشی باید حتماً بهم آسیب بزنی.» و همان‌طور که قدم آرامی به‌سمت جلو برمی‌دارم سِیدی‌ها را ورانداز می‌کنم.

انگار که از تصمیم من ناامید شده باشد، برایم سر تکان می‌دهد. «بسیار خُب. اما نگی بهت نگفتم.»

و ناگهان مقابلم ظاهر می‌شود و نوکِ خنجر کوتاهی را روی گلویم می‌گذارد. پیش‌از ضربانِ بعدی قلبم دستم را می‌گیرد و من را می‌چرخاند و از پشت به سینه‌اش می‌چسباند. خنجری که هنوز روی گلویم نگه داشته با هر نفس سطحی که می‌کشم بیشتر در گوشت فرومی‌رود.

«فقط یک بار دیگه ازت درخواست می‌کنم.» صدای سِیدی خیلی تند و تیز است، کاملاً برخلاف لحن آرامی که همیشه از او سراغ دارم. «کای، بند چرمی‌ات رو بده به من وگرنه گلوش رو پاره می‌کنم.» شاهزاده چند لحظه‌ای به صحنهٔ مقابلش خیره می‌ماند و کاملاً خونسرد و آرام است.

می‌داند که من می‌توانم از خودم مراقبت کنم، و بااینکه از این مسئله خیلی خوشحالم، اما در این لحظهٔ به‌خصوص بد نیست به کمکم بیاید. خون داغ کم‌کم روی گلویم جاری می‌شود و من همچنان سعی دارم آرام باشم.

کای در جواب به این تهدیدِ سِیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «هر کاری

@ElimoBooks

دوست داری بکن.» به خنجری که روی گلویم گذاشته شده اشاره می‌کند. «برای من هیچ اهمیتی نداره. هرچی نباشه ما فقط رقیب هستیم. این‌طوری تعداد رقبا هم کمتر می‌شه.»

صدای پلک‌زدنِ سِیدی را از پشت‌سرم می‌شنوم. مشخصاً از این خونسردیِ کای متحیر شده است، به‌خصوص پس‌از اینکه همین چند دقیقه پیش ما را درحال رقصیدن باهم دید. من هم اگر این‌قدر به دیدنِ نقاب‌هایی که بر صورت می‌زند عادت نداشتم، قطعاً جا می‌خوردم. اگر نقاب سرسختی‌ای را که اکنون بر صورت زده نمی‌شناختم. پشت‌سرم احساس می‌کنم عضلات سِیدی منقبض می‌شوند. «می‌دونم که دروغ می‌گی، شاهزاده.» احساس می‌کنم دستش را محکم‌تر روی گلویم فشار می‌دهد و گلویم را هر لحظه عمیق‌تر می‌بُرد.

و بعد حمله می‌کنم.

ستارهٔ پرتابی‌ای را که مثل تیغ تیز است داخل بافت نرم شکمش فرومی‌کنم و آن را محکم فشار می‌دهم و دستش را که هنوز خنجر در آن قرار دارد از گلویم کنار می‌زنم. فریاد می‌کشد و از من دور می‌شود و من هم تلوتلوخوران به داخل بغل کای می‌افتم. البته یکی از کای‌ها. حالا تعداد زیادی پیکرِ ماهیچه‌ای، با موهای آشفتهٔ مشکی و چشمانِ طوفانی درست مثل او مقابلم قرار دارند. نیروی سِیدی را از آنِ خود کرده است.

به داخل بغلش پرتاب می‌شوم و دستانی قدرتمند دو طرفِ بازوهایم را می‌گیرند. سرم را که بالا می‌کنم و در صورتش نگاه می‌کنم، می‌بینم او با گستاخی چشمکی می‌زند و می‌گوید: «کارت خوب بود، گِری. همیشه می‌تونم روی تو و علاقه‌ای که به خشونت داری حساب کنم.» بعداز این حرف سرجایش می‌چرخد و شمشیرش را بیرون می‌کشد و در بدنِ یکی از بدل‌های سِیدی فرومی‌کند.

تعداد زیادی از بدل‌های سِیدی، کای و بدل‌هایش را دوره می‌کنند و او

@ElmoBooks
CamScanner

را مشغول نگه می‌دارند تا دستش به سِیدیِ واقعی نرسد و این نبرد زودتر تمام شود. روزی را به خاطر می‌آورم که در قصر مشغول تمرین بودم و دیدم سِیدی مشغول مبارزه با برَکستون است. آن‌ها دور گود می‌چرخیدند و مبارزه می‌کردند تا زمانی که برَکستون به‌سمت سِیدی واقعی رفت و او را شکست داد و مبارزه پایان یافت.

و من هم دقیقاً همین کار را خواهم کرد. فقط اینکه، به‌رغمِ توهمات اِیس که پیش‌از این افتخار آشنایی با آن‌ها را داشتم، سِیدی و بدل‌هایش واقعاً می‌توانند من را لمس کنند و به من آسیب برسانند. همان‌طور که این اندیشهٔ اضطراب‌آور در ذهنم می‌چرخد، روی پنجهٔ پاهایم شروع می‌کنم به رقصِ پا زدن و آمادهٔ حمله می‌شوم. از بدل‌هایی که کای را دوره کرده‌اند روی برمی‌گردانم و می‌دانم او می‌تواند از پسِ خودش بربیاد همان‌طور که او می‌داند من از پسِ خودم برمی‌آیم.

تنها سه تا از بدل‌های سِیدی باقی مانده‌اند و دو تا از آن‌ها از سِیدی واقعی که درحال‌حاضر دستِ خونی‌اش را روی زخمِ شکمش گذاشته محافظت می‌کنند. سرهایشان به‌سمت من می‌چرخند و پیش‌از اینکه فرصت کنم حالت نبرد به خودم بگیرم یکی از آن‌ها به‌سمتم حمله‌ور می‌شود.

از شانسِ بد من، سِیدی خیلی خوب مبارزه‌کردن را بلد است. ازآنجایی که نیرویِ او ساختن بدل‌هایی از خودش است، خودبه‌خود قدرتش با افزایش تعداد بدل‌ها چندبرابر می‌شود.

یک مشتِ پایین به بالا با دست راستش به‌سمت صورتم روانه می‌کند و من جاخالی می‌دهم و مشت سریعی داخل شکمش می‌زنم. بدل سِیدی ناله‌ای می‌کند و به‌سمت عقب تلوتلو می‌خورد و من از فرصت استفاده می‌کنم و لگدی به پهلویش می‌زنم. پایم را می‌گیرد و من را به‌سمت خودش می‌کشد. دقیقاً همان چیزی که دنبالش بودم. از شانه‌هایش می‌گیرم و می‌پرم و زانویِ دیگرم را محکم داخل شکمش می‌کوبم. با فریادی از درد پایم را

@EimoBooks
CamScanner

رها می‌کند و من حلقه‌ام را داخل انگشت وسطی‌ام فرومی‌کنم و مشتی به شقیقه‌اش می‌زنم. درحالی‌که دستم گزگز می‌کند آن‌را کمی تکان می‌دهم و زیرلب ناسزایی می‌گویم، اما پیش‌از اینکه حتی به زمین بیفتد بی‌هوش می‌شود.

دستی موهایم را محکم می‌گیرد و سرم به‌سمت عقب کشیده می‌شود. نفسم را در سینه حبس می‌کنم و آرنجی دورِ گردنم حلقه می‌شود و راه تنفسم را می‌بندد. نمی‌توانم نفس بکشم، و از درد دچار سرگیجه شدم و نقطه‌هایی مقابل دیدگانم ظاهر می‌شوند. اما با پا محکم روی پایش می‌کوبم و با آرنج داخل شکمش می‌زنم. دستش شل می‌شود و من می‌چرخم و پشتِ گردنش را می‌گیرم و بینی‌اش را داخل زانویم می‌کوبم که کمی بالا آوردم. مشتش را پرتاب می‌کند و به فکم اصابت می‌کند. دردِ آن را نادیده می‌گیرم و روی دوپا می‌نشینم و پیش‌از اینکه کله‌پا شود پایم را از زیر پایش رد می‌کنم. با صدای تالاپی به زمین می‌افتد، اما من همین الان هم نگاهم را از پیکرِ او که روی زمین ولو شده برگرداندم.

نگاهم را از چشمان فندقیِ سوزانی که متعلق به سِیدی واقعی هستند می‌گیرم. به‌سمت من قدم برمی‌دارد و همان‌طور که زخمش را پوشانده خون از میان انگشتانش جاری می‌شود. با صدایی گرفته و مستأصل می‌گوید: «فقط بدون که دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم. اما مجبورم.»

و بعد مشت‌هایش را به‌شکل چندین ضربهٔ قوس‌دار و مشت‌های سریع و کوتاه و مشت‌های رو به بالا به‌سمت صورتم روانه می‌کند. از اینکه پس‌از آن ضرباتِ خنجر هنوز هم این‌قدر سرعت و قدرت برایش باقی مانده و من را مجبور به دفاع می‌کند حیرت‌زده می‌شوم. آن‌قدر زیر مشت‌هایش جاخالی می‌دهم تا زمانی‌که یکی از آن ضربات مستقیم داخل فکش اصابت می‌کند.

از درد ناله‌ای می‌کند و یک لگدِ چرخشی به شقیقه‌ام می‌زند. به‌سختی جلوی ضربه را می‌گیرم، اما پاشنهٔ پایش تا حدودی به گوشهٔ سرم می‌ساید. دایره‌وار می‌چرخیم و انواع مشت‌ها و ضرباتِ پا را به‌سمت همدیگر روانه می‌کنیم.

@ElmoBooks

مشتش به لبم اصابت می‌کند و سرم به یک سمت کج می‌شود و خون از دهانم بیرون می‌پاشد. لگدِ محکمی به آن سمتی از بدنش که زخمی است می‌زنم و او از درد فریاد می‌کشد. سپس مشتی زیر چانه‌اش می‌زنم و مشتی دیگر به زخمش و لگدی هم به شقیقه‌اش.

از درد فریاد می‌کشد و سعی دارد با مشتِ سستی من را هدف بگیرد، اما به‌راحتی مچ دستش را می‌گیرم و آن را با زاویهٔ دردناکی می‌چرخانم و با زانو داخل شکمش می‌کوبم. بلوزش را در یک دست می‌گیرم و دست دیگرم را مشت می‌کنم و آمادهٔ ضربه زدن می‌شوم. آن را به‌سمت صورتش روانه می‌کنم و آماده‌ام که با مشتِ نهایی این مبارزه را تمام کنم.

فقط اینکه مشتم از جایش تکان نمی‌خورد.

دستان سردی هر دو مچ دستم را می‌گیرند و آن‌قدر دستانم را می‌کشند تا اینکه محکم پشت‌سرم در هم قفل می‌شوند. آن‌قدر شوکه شدم، آن‌قدر درمانده و خسته هستم که نمی‌توانم با چنگال‌های قوی‌اش مبارزه کنم، هیچ‌جوره نمی‌توانم دستانم را آزاد کنم.

سر می‌گردانم و با سِیدی که بینی‌اش پر از خون است روبه‌رو می‌شوم، همان بدلی که پیش‌از این با او مبارزه کردم.

«به من نگاه کن، پیدین.» سرم به‌سمت سِیدی اصلی می‌رود که حالا خنجری را با دستان خونینِ خود به‌سمتِ من گرفته است. به پاهای سِیدی که پشت‌سرم است می‌کوبم و این کارم باعث می‌شود او هم به پشت زانوهایم لگدی پرتاب کند و من را زمین بزند.

درمانده. ناتوان.

سِیدی بالای سرم می‌ایستد و همان‌طور که مقابل پایش زانو زدم گویی دارد به موضوعی می‌اندیشد. «تو نمی‌خوای دست از مبارزه برداری، درسته؟»

در جواب، در چنگال بدلِ سِیدی کمی وول می‌خورم و با استیصال سعی دارم از دستش خلاص شوم. برایم سر تکان می‌دهد و نگاهی از روی شرم به رویم

@ElmoBooks
CamScanner

می‌اندازد. «شاید حق با کای بود. هرچی تعداد رقیب‌ها کمتر باشه، بهتره.»

دستهٔ خنجر را با هر دو دست می‌گیرد و بالای سرش می‌برد.

پس این‌طوری قرار است بمیرم.

تا امروز به‌عنوان یک آدم معمولی توانستم در این دنیا دوام بیاورم و حالا همه‌چیز این‌طوری تمام می‌شود. با یک خنجر ناچیز. نمی‌دانم دلم می‌خواهد بخندم یا گریه کنم.

خنجر را بالایِ سرش می‌برد و آماده است آن را به داخل قلبم که با شدت به سینه می‌کوبد فروکند. در همین حال زمزمه می‌کند: «بهت که گفتم دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم، اما مجبورم.»

کای از اینکه زندگی‌ام را برای هیچ‌وپوچ نجات داد خیلی عصبانی خواهد شد.

همان‌طور که نوکِ خنجر با سرعت به‌سمت قلبم می‌آید سِیدی می‌گوید: «متأسفم.» و به‌شکل غیرممکن و باورناپذیری آمادهٔ مردن هستم.

به‌زودی می‌بینمت پدر.

اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

خنجر چند سانتی‌متر بالاتر از قلبم متوقف می‌شود.

دارم می‌لرزم، نگاهم از روی خنجری که بین زمین و هوا متوقف شده به‌سمت کسی که نزدیک بود من را به قتل برساند می‌رود. خون از داخل دهان سِیدی بیرون می‌پاشد و آهی از میان لب‌هایش به گوش می‌رسد. با چشمانِ گشاد پایین را نگاه می‌کند و من نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کنم و به شمشیری می‌رسم که حالا از داخل سینه‌اش بیرون زده است.

خنجر از داخلِ انگشتانش بیرون می‌افتد و اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری می‌شوند. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زند عقب‌عقب می‌رود و به سینه‌ای پهن برخورد می‌کند. کای دستانش را دورِ او می‌گیرد و او را خیلی آرام روی زمین می‌گذارد و صدای خِس‌خِس تهوع‌آوری هم از دهانش خارج می‌شود.

@ElimoBooks

و بعد ناگهان ساکت می‌شود، چشمان فندقی‌اش به آسمان سیاه خیره شده‌اند: گشاد، خیره، درحالی‌که پرده‌ای از اشک رویشان را گرفته است.

سِیدی‌هایی که دوروبرمان هستند همگی ناپدید می‌شوند و به‌محض اینکه دستانم آزاد می‌شوند نفسم را در سینه نگه می‌دارم و دستانم را روی دهانم می‌گذارم. سعی دارم اتفاقی را که افتاد درک کنم و همان‌طور که سینه‌ام خِس‌خِس می‌کند هوا را به داخل ریه‌هایم بفرستم.

کای کنارم زانو می‌زند و از نگرانی اخمی می کند. «صدمه دیدی؟» چشمانش تمام بدنم را از نظر می‌گذرانند. انگشتانش هم مثل چند شب پیش روی بدنم کشیده می‌شوند تا مطمئن شوند آسیب ندیده‌ام. «بِیدین، به من نگاه کن.» حالا دست‌های زبری صورتم را در خود گرفته‌اند و نگاه خیره‌ام را به‌سمت او هدایت می‌کنند. «بگو ببینم بهت آسیب رسوند؟»

«حالم خوبه.»

حالم خوب نیست.

از این آزمون‌ها متنفرم چون آدم‌ها کشته می‌شوند و حالا از نزدیک شاهد یکی از این قتل‌ها بودم. خودم بخشی از آن بودم. من دوست نداشتم هیچ‌یک از این اتفاقات بیفتد، نمی‌خواستم کسی بمیرد. و حالا، یکی دیگر از قربانی‌هایِ آزمون‌ها چند متر آن‌طرف‌تر بی‌جان روی زمین افتاده است.

«بهت که گفتم دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم، اما مجبورم.»

سِیدی نمی‌خواست من را بکشد، اما درحال‌حاضر آرزو می‌کنم این کار را کرده بود. ای کاش حداقل دلیلی داشتم تا از او متنفر باشم، دلیلی که باعث شود چنین سرنوشتی را برای او بخواهم. اما این آزمون‌های شیطانی او را وادار کردند با دستانی لرزان خنجر را بالای سرش ببرد و به فکر این باشد که جانِ یک نفر دیگر را بگیرد.

نگاهی به بدنِ خونینِ او می‌اندازم که بی‌جان و در چند قدمیِ من افتاده است. تصویر پدرم مقابل چشمانم شکل می‌گیرد و بدنِ دختری که سعی کرد

@ElmoBooks
CamScanner

من را بکشد جایش را به بدنِ پدری می‌دهد که به‌خاطر من آدم هم می‌کشت. به همین شکل شاهد مرگ پدرم بودم و سعی می‌کنم با پلک‌زدن آن تصویر را از خودم دور کنم. اما بدنِ خونینش اجازهٔ این کار را نمی‌دهد.

«هِی، به من نگاه کن، باشه؟ به اون نگاه نکن، به من نگاه کن.» دستانِ کای هنوز خیلی آرام صورتم را در خود گرفته‌اند. نگاهم را به‌سمت او می‌چرخانم و سعی دارم روی هرچیزی جز مرگی که مقابلم اتفاق افتاده تمرکز کنم. اما، خودِ شاهزاده برایم تجسمی از مرگ است، سلاحی که برای گرفتن یک جان استفاده شده است.

«روی چشم‌های من تمرکز کن. می‌دونم چقدر دوست داری به چشم‌هام خیره بشی.» نگاه خیرهٔ خاکستری‌اش از سرخوشی برق می‌زند و گوشه‌های لبش به‌سمت بالا می‌روند، اما دهان من از تعجب باز می‌ماند. آن‌قدر من را خوب می‌شناسد که می‌داند در پاسخ به این حرفش او را سرزنش خواهم کرد، درنتیجه پیش‌از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم انگشت خود را روی لب‌هایم می‌گذارد.

«روی چالِ گونه‌هام تمرکز کن که سعی داری خودت رو متقاعد کنی ازشون متنفری، گرچه که می‌دونم هربار لبخند می‌زنم دنبالِ اون‌ها می‌گردی.» همان‌طور که انتظار می‌رود نیشخندش پهن‌تر می‌شود و چشمانِ خائن من به‌سمت فرورفتگی‌هایی می‌روند که لبخندش را قاب گرفته‌اند.

وقتی انگشتِ خود را روی لبِ پایینی‌ام می‌کشد، نگاهم را از فرورفتگی‌هایِ گونه‌اش می‌گیرم و به نگاه خیره‌اش می‌دوزم. «روی لب‌هام تمرکز کن.» صدایش به‌سان زمزمه است، همچون یک نوازش. درست مثل انگشت‌هایی که روی صورت و لب‌هایم کشیده می‌شوند. «خجالت نکش، می‌دونم اولین بارت نیست.»

نگاهم به‌سمت لب‌هایش می‌روند و روی انحنایِ اغواگرانهٔ آن می‌چرخند. نگاه کردن به او، و تحسین‌کردنش کار خیلی ساده‌ای است. همه‌چیزِ او به‌شکل آزاردهنده‌ای جذاب و گیرا و مایهٔ حواس‌پرتی است.

@ElmoBooks

مایهٔ حواس‌پرتی.

وقتی متوجه می‌شوم سعی دارد چه کند چشمانم برق می‌زنند و نیشخندِ کم‌جانی که به رویم می‌زند باعث می‌شود بدانم درست متوجه شدم. این پسرِ مکار همین الان بدون داشتنِ هیچ‌چیزی جز خودش حواس من را از جسدی که مقابلم روی زمین است پرت کرد.

من که صدایم به‌شکل فریبنده‌ای آرام است می‌گویم: «مطمئنی این حرف‌ها برای این بود که حواسِ من رو پرت کنی نه اینکه اعتمادبه‌نفسِ خودت رو تقویت کنی؟»

«نمی‌شه به‌خاطر هر دویِ این‌ها باشه؟»

زمزمه می‌کنم: «عوضی.»

همچنان به رویم لبخند می‌زند. «شاید من آدم عوضی‌ای باشم، اما همین الان تو رو نجات دادم.» و بعد بی‌هوا لبخند از روی لبش پاک می‌شود و به نگاهی موشکافانه تبدیل می‌شود. «حالت چطوره؟ آروم شدی؟»

نفسی می‌کشم و چشمانم را برای لحظه‌ای می‌بندم. تصویر بدنِ خون‌آلودِ سِیدی در ذهنم شکل می‌گیرد و بعد شبیه به پدرم می‌شود.

به دروغ می‌گویم: «حالم خوبه.» و از اینکه صدایم این‌قدر خسته و تصنعی به نظر می‌رسد متنفرم.

سرش را مقابلم تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند: «بهت که گفتم. تو دروغ‌گویِ افتضاحی هستی، گِری.»

خندهٔ مردد و دودلی می‌کنم. خندیدن آن هم زمانی که بدنی بی‌جان کنارم است به‌نظر کار اشتباهی می‌رسد، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. در این لحظه، یا باید بخندم یا گریه کنم و من نمی‌خواهم گریه کنم.

کای صورتم را از نظر می‌گذراند و به‌نظر متوجه نبردی که درونم در جریان است می‌شود. بدون هیچ حرفی بازویش را دور کمرم می‌پیچد و کمک می‌کند بایستم. می‌دانم باید دستش را پَس بزنم، باید به او بگویم به کمکش نیاز ندارم. اما خیلی خیلی ضعیف هستم و این نزدیکی در حال حاضر

@ElmoBooks
CamScanner

تنها مایهٔ آرامش من است.

من را به‌سمتِ کندهٔ درخت راهنمایی می‌کند و همان‌جا می‌نشاند و بعد هم خم می‌شود تا صورتم را نگاه کند. «پِی» به‌نرمی اسمم را صدا می‌زند: «اینجا بمون و آروم باش. فقط نفس بکش، باشه؟ تو هنوز در شوک هستی.»

همان‌طور که دوباره من را از نظر می‌گذراند هاج‌وواج سری تکان می‌دهم. نگاه خیره‌اش را هرگز از صورتم نمی‌گیرد و آرام‌آرام دستش را بلند می‌کند تا انگشتانش را روی انگشتان من بگذارد و به‌نظر دنبال چیزی می‌گردد. انگشتانش روی فلز سردی که دور انگشتم قرار دارد متوقف می‌شوند و بعد بی‌هدف حلقه را در انگشتم می‌چرخانند و حرکتی را تکرار می‌کنند که خودم خیلی خوب با آن آشنا هستم. «حواس خودت رو پرت کن. مثل همیشه حلقه رو داخل دستت بچرخون تا خودت رو مشغول نگه داری و باقی مسائل رو از ذهنت دور کنی.»

چند باری چشم‌هایم را بر هم می‌زنم. از اینکه عادت‌های من را می‌داند بهت‌زده شدم. از اینکه پس‌از کشتنِ یک نفر این‌قدر آرام و خونسرد است تعجب کردم گرچه نباید این‌طور باشد. او برای این کار تعلیم دیده است، آموزش داده شده تا قاتلی باشد که نسبت به مرگِ دیگران بی‌تفاوت است. از فکرِ کارهای وحشتناکی که این پسرِ گرفتار در آن قصر انجام داده به خودم می‌لرزم. چیزهایی که بر او گذشته است.

کای می‌ایستد تا آنجا را ترک کند. «من دارم می‌رم... این اوضاع رو درست کنم. زود برمی‌گردم. و فقط یک بار توی عمرت.» آهی می‌کشد «بهم گوش بده و همین‌جا بمون.»

و بعد می‌رود و من را همان‌جا می‌گذارد تا حلقه‌ام را با بی‌قراری در دستم بچرخانم.

@ElmoBooks

CamScanner

فصل سی‌ام

پیدین

همان‌طور که انتظار می‌رفت من به حرفش گوش ندادم. به‌محض اینکه نشیمن‌گاهم از نشستن روی آن کندهٔ لعنتی درد گرفت بلند شدم ایستادم و شروع کردم به راه‌رفتن دورِ محل اتراقمان و بعد هم کمی آب خنک از نهر به صورت و بدنم پاشیدم. سپس سردم شد و به‌سمت آتش رفتم تا روی زمینی که این‌قدر برایم آشناست دراز بکشم.

زمانی‌که کای بدن سِیدی را روی شانه‌اش انداخت و از آنجا رفت اصلاً نگاهش نکرده‌ام. نمی‌دانم جسدش را کجا گم‌وگور کرده است. متوجه شدم اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم. اما همان‌طور که او با جنازه‌ای روی شانه‌اش در جنگل پرسه می‌زند، من هم به افکارم اجازه دادم در سرم پرسه بزنند.

از جایی‌که به پهلو خوابیدم می‌توانم آتشی را که رو به خاموشی است ببینم و بازویم را مثل بالشی نه‌چندان راحت زیر سرم گذاشتم. تنفسم را تحت

@ElmoBooks

CamScanner

کنترل درآوردم و لرزشِ ناشی از آندرنالینِ باقی‌مانده و شوکی که به بدنم وارد شده بود حالا از میان رفته است. اگر برایم مهم بود و زمان را ثبت می‌کردم احتمالاً الان چند ساعتی می‌شد که اینجا دراز کشیده‌ام.

ناگهان سایه‌ای روی بدنم می‌افتد، سایهٔ کسی که از پشت‌سر روی بدنم خم شده است.

دستهٔ خنجر سِیدی را می‌گیرم و در یک حرکت سریع به پشت برمی‌گردم و نوک خنجر را روی گلوی کسی که پیشِ خودش فکر کرده غافلگیرکردنِ من کار هوشمندانه‌ای است می‌گذارم. نگاهم در نگاهی طوفانی می‌نشیند، که به جای اینکه ترسیده باشد به‌نظر سرگرم شده است.

کای زمزمه می‌کند: «آروم باش.» و خیلی آرام دست زمختش را دور مچ دستم می‌پیچد و خنجر را از خود دور می‌کند. «منم.» گوشه‌های دهانش بالا می‌روند و می‌گوید: «اگرچه، بعید می‌دونم حالا که فهمیدی من هستم دیگه خنجر رو روی گردنم نگذاری.»

از این فکر لبخند کوچکی بر لب می‌آورم و دستی در موهای به‌هم‌ریخته‌ام می‌کشم و به او که کنارم چمباتمه زده است نگاه می‌کنم. «ازاونجایی‌که حالا دیگه همدست هستیم، فعلاً لازم نیست نگران این باشی که بهت خنجر بزنم.»

خندهٔ بمی از دهانش بیرون می‌آید و امیدوارم نور کم‌جانِ آتش لبخندی را که از صدای خندهٔ او بر لبم نقش بسته پنهان کند. «وقتی دیگه همدست نبودیم چی؟ باید نگرانِ جونم باشم؟»

«بله، بهتره که همین‌طور باشه.»

خیلی آرام زمزمه می‌کند: «کوچولویِ شرور.» به‌طوری‌که صدایش را به سختی می‌شنوم.

یک لحظه سکوت بینمان حکمفرما می‌شود و لبخندم کم‌کم به نیستی می‌رود. خسته‌ام و به‌طرز شگفت‌آوری روی زمینِ سفت احساس راحتی

@ElmoBooks
CamScanner

می‌کنم، بنابراین بدون اینکه از جایم تکان بخورم می‌گویم: «اون رو...»

«آره،» میان حرفم می‌پرد تا دیگر لازم نباشد در مورد جسد سِیدی صحبت کنم.

نگاه خیره‌ام به‌سمتِ دست‌هایش می‌روند و لایهٔ نازک خاک که آن‌ها را پوشانده است. زیر ناخن‌هایش، روی بازوهایش همه پر از خاک است. رنگ زردی نوک انگشتانش توجهم را به خود جلب می‌کند، پودری نرم که روی پوستش باقی مانده است.

خاک. گردهٔ گُل.

زمزمه می‌کنم: «دفنش کردی.» کای در کنارم بی‌حرکت می‌ماند.

«فقط این نه.» چشمانم کم‌کم بالا می‌روند تا در چشمانِ او نگاه کنند، «روی قبرش گل هم گذاشتی.»

لبخندش غمگین و سرشار از خستگی است. «هیچ‌چیز از تو پنهان نمی‌مونه، غیب‌گوی کوچولو.» سپس دست دراز می‌کند و انگشتش را نوک بینی‌ام می‌زند درست مثل زمانی‌که باهم می‌رقصیدیم. همین عملِ ساده خیلی بیشتر از آنچه که دلم بخواهد اعتراف کنم، صمیمانه به نظر می‌رسد، انگار که او دارد مسئلهٔ مهمی را با من در میان می‌گذارد، بدون اینکه یک کلمه بگوید.

پیش‌از اینکه دستش را بکشد آن را می‌گیرم و سعی دارم احساسی که پینه‌های دستش روی دست‌هایم، در وجودم برمی‌انگیزند نادیده بگیرم. «ممنونم، کای. این خوبی تو رو می‌رسونه که این کار رو براش انجام دادی.»

لب‌هایش کمی می‌لرزند و چشمانش به‌سمت دست‌هایمان که در هم فروکردیم می‌روند و دوباره به‌سمت چشمان من می‌آیند. «این کار رو به‌خاطر اون نکردم.»

تنشی که در نگاهش موج می‌زند موجب می‌شود آب دهانم را فروبدهم، اما نگاهم را از او نمی‌گیرم. دلم نمی‌خواهد نگاهم را از او بگیرم. انگشت

@ElimoBooks

شستش را روی بند انگشتانم می‌کشد. این کارش خیلی ملایم و آرامش‌بخش است.

سرش را به یک طرف کج می‌کند و من را از نظر می‌گذراند. «حالت چطوره؟» دهان باز می‌کنم اما کای زودتر از خودم جواب تمرین‌شده‌ام را تکرار می‌کند. «و لازم نیست الکی بگی خوبی، چون هر دو می‌دونیم که دروغه.» یک بار دیگر شستش را روی بند انگشتانم می‌کشد.

«من...» چشمانم بسته می‌شوند و نفس عمیقی می‌کشم. «احساس می‌کنم امروز نزدیک بود بمیرم. در احساساتم غرق شدم و دیگه تحمل ندارم. احساس خشم و ناامیدی می‌کنم چون نمی‌دونم درمورد اتفاقاتی که افتادن باید چه احساسی داشته باشم.» کمی مکث می‌کنم و کای صبورانه منتظرم می‌ماند تا حرفم را ادامه بدهم. «و اینکه احساس می‌کنم یک تشکر بهت بدهکار هستم. اگر امروز جونم رو نجات نمی‌دادی الان مرده بودم.»

کمی به صورتم نزدیک‌تر می‌شود و چشمانش پر از احساساتِ فروخورده هستند. «و دوباره و چندباره هم بدون هیچ چشمداشتی زندگی‌ات رو نجات خواهم داد، به این امید که بهم اجازه بدی توی زندگی‌ات بمونم.»

به هم خیره می‌شویم.

حرف‌های زیبایش باعث می‌شوند قلبم به تپش بیفتد و ذهنم حولِ معانیِ ممکن آن سردرگم و حیران شود. تنشی که میانِ ما وجود دارد کاملاً قابل لمس است و همان‌طور که او من را از نظر می‌گذراند نفسم در سینه حبس می‌شود. به‌سختی سعی دارم حرفی بزنم، هرچه که باشد، اما طوری به او خیره شدم که نمی‌توانم درست فکر کنم.

و سپس سؤال کم‌جانی از میانِ لب‌هایم خارج می‌شود، و تنش را میان‌مان از بین می‌برد. «چطوری بعداز تمام این اتفاقات این‌قدر آروم هستی؟»

جواب را می‌دانم، بااین‌حال، دلم می‌خواهد از زبانِ خودش بشنوم. به‌نرمی می‌گوید: «من همیشه این‌طوری نبودم. اما تمرین‌کردن باعث می‌شه در هر کاری استاد بشی و من خیلی تمرین کردم.»

@ElmoBooks
CamScanner

در سکوت به یکدیگر خیره می‌شویم و دوباره، سعی دارم چیزی بگویم. سپس بند چرمی را به خاطر می‌آورم که از او دزدیدم و دستم را از دستش بیرون می‌کشم تا بند را از داخلِ جیبم دربیاورم. «خُب، به گمانم این تنها راه جبران‌کردن هست. اگرچه، از اول هم برای خودت بود.»

با بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «نگهش دار.»

هوفی می‌کشم. «من نیازی به ترحم تو ندارم.»

«ترحم نیست، پیدین.» کلمات و اسمم را با آهی از دهانش بیرون می‌فرستد. «به‌علاوه، من خودم یک دونه دارم و البته گرفتنِ بند سِیدی یک تلاش دونفره بود.» نگاهی به جانبش می‌اندازم و آماده‌ام با او مخالفت کنم چراکه هر دو می‌دانیم او به‌هیچ‌وجه برای شکست‌دادنِ سِیدی به کمکِ من نیاز نداشت. مخالفت را از داخلِ چشمانم می‌خواند. «فقط این بند لعنتی رو بگیر، گِرِی.»

اگر می‌خواهد به من چیزی بدهد و در این آزمون‌ها کمکم کند، اشکالی ندارد.

بندِ چرمی لعنتی را می‌گیرم. اما قبل‌از آن می‌خواهم کمی سربه‌سرش بگذارم.

لبخندی روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. «بگو خواهش می‌کنم.»

از من روی برمی‌گرداند و روی به آسمان پرستاره سر تکان می‌دهد. «تو واقعاً دلت می‌خواد من رو مجبور کنی این کلمه رو بگم، این‌طور نیست؟»

«خیلی دوست دارم.»

ساعدهایش را روی زانوهایش که خم کرده می‌گذارد و از قبل هم به من نزدیک‌تر می‌شود، و صورتش درست بالای صورتِ من است. لبخندی که به رویم می‌زند درست به‌اندازهٔ نگاه خیره‌ای که روی صورتم می‌چرخاند سست و آرام است. «لطفاً، پِی.»

از عطوفتی که در صدایش موج می‌زند لرزی روی ستون فقراتم می‌نشیند. «انگار که این کلمه برات غریب هست، شاهزاده.»

@ElimoBooks

«به لطفِ تو، احساس می‌کنم خیلی خوب با این کلمه آشنا خواهم شد. آدم‌های خیلی کمی قدرتِ این رو دارن که من رو وادار به خواهش‌کردن بکنن.»

آب دهانم را فرومی‌دهم و تصمیم می‌گیرم حرف‌هایش را نادیده بگیرم و بند چرمی را داخل جیبم فرومی‌کنم و دوباره به‌سمت آتش روی برمی‌گردانم، چراکه ناگهان سردم شده و دلم می‌خواهد ساکت باشم. امشب دمای هوا به‌شکل قابل‌توجهی کاهش یافته است، و تاپ نازکی که بر تن دارم به هیچ‌وجه من را گرم نگه نمی‌دارد.

«البته، یک شرط دارم.»

چشمانم را می‌تابانم.

البته که شرط خواهد گذاشت.

از میان دندان‌هایم که روی هم فشار می‌دهم از او سؤال می‌کنم «چه شرطی؟» و حتی به خودم زحمت نمی‌دم به‌سمتش نگاه کنم.

دستی دور کمرم پیچیده می‌شود و با احتیاط سعی دارد از زخمم دوری کند و من را به‌سمتِ سینهٔ پهنی می‌کشد. از این تماس ناگهانی متعجب می‌شوم و صدای خندهٔ نرمی را کنار گوشم می‌شنوم. «باید اجازه بدی از تو استفاده کنم تا گرم بشم.»

تردیدِ به‌خصوصی در صدایش وجود دارد، نوعی کمرویی که فقط اجازه می‌دهد در چنین لحظاتی از او ببینم. من را خیلی نرم و باملاحظه در بغل می‌گیرد، انگار که هر احساسِ شکنندهٔ مشترکی که میانِ ما وجود دارد درصورتی که خوب از آن مراقبت نشود در هم خواهد شکست.

سؤالی در پسِ هر لمس طولانی، هر نگاهی که کِش می‌آید، هر لایه از وجودِ خودمان که تصمیم می‌گیریم برای دیگری فاش کنیم نهفته است. بازویی که دورم قرار گرفته هم از این قاعده مستثنی نیست و در قالبِ انگشتانی معلق و آغوشی مردد هزار حرف در خود دارد.

آیا این درست است؟

@ElmoBooks
CamScanner

محکم آب گلویم را فرومی‌دهم. گلویم خشک شده.

همان‌طور که بیشتر خود را به‌سمتِ او می‌کشم، جواب این سؤال با سرعتِ خیلی کمی در ذهنم نقش می‌بندد که البته غم‌انگیز است.

این هیچ اشکالی ندارد.

اشتیاق احساسی است که من همیشه توانستم گردنِ موقعیت بیندازم و به‌شدت آرزو می‌کنم این میل و آرزو نبود که تصمیمات من را شکل می‌داد.

صدایش را می‌شنوم که نفسی می‌گیرد و آن موقع متوجه می‌شوم نفسش را در سینه حبس کرده بوده.

و سپس آنچه از تردید در وجودم باقی مانده تماماً از میان می‌رود.

دستش را آن‌طرفِ کمرم گذاشته جایی که تاپم به‌آرامی بالا می‌رود. بی‌درنگ من را به‌سمت خود می‌کشد که باعث می‌شود بتوانم بالا و پایین رفتنِ سینه‌اش را احساس کنم، ضربان ثابتِ قلبش را که به کمرم می‌کوبد احساس می‌کنم.

به‌نرمی سؤالش را در گوشم زمزمه می‌کند: «بگو ببینم، این کار اذیتت می‌کنه؟» دارد حرف‌هایم را به خودم پس می‌دهد و می‌توانم نیشخندی را که بر لب دارد احساس کنم. می‌خواهد من را کلافه کند. می‌خواهد من را کُفری کند و با هر انگشتی که روی بدنم می‌گذارد من را دستپاچه کند.

شیطان‌صفت.

اما من نمی‌توانم اجازهٔ این کار را به او بدهم. بنابراین با اعتمادبه‌نفسی که به‌هیچ‌عنوان الان در وجودم احساس نمی‌کنم می‌گویم، «نه اصلاً. خیلی هم راحتم، آزِر.»

با خونسردی می‌گوید: «خوبه.» سپس سرش را روی بازو و شانه‌ام می‌گذارد، موهای نرم و سیاهش پوستم را قلقلک می‌دهد. «وقتی تو رو دارم دیگه به بالش چه نیازی دارم؟»

با صدایی که امیدوارم نشان دهد چقدر کلافه هستم هوفی می‌کشم. به لطفِ او، حالا دیگر کاملاً هُشیار شدم و نمی‌توانم روی هیچ‌چیز دیگری جز

@ElmoBooks

بدنِ او که به بدنِ خودم چسبیده تمرکز کنم. بالأخره سرش را از روی شانه‌ام بر می‌دارد و آن را آرام پشت‌سرم می‌گذارد و صورتش را در موهایم فرو می‌کند.

«خواب‌های خوب ببینی، پی.»

«خواب‌های خوب ببینی، کای.»

در واکنش به نامش که روی زبانم می‌غلتد، لرزی را که در وجودم می‌افتد سرکوب می‌کنم، آب دهانم را فرو می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

فقط بگیر بخواب.

گفتنش راحت است اما انجام‌دادنش نه.

از اینکه از این احساس متنفر نیستم، حالم بد می‌شود.

و بعد دوباره متوجه اصلِ ماجرا می‌شوم.

سعی دارد حواسم را پرت کند.

دوباره دارد همین کار را می‌کند. سعی دارد ذهنم را از مرگی که اخیراً شاهدش بودم دور کند، از این حقیقت که درست مقابل چشمانِ من یک نفر را کشت چون آن شخص قصد داشت من را بکشد. او تنها چیزی است که باعث می‌شود افکارم به‌سمت مرگ سِیدی نروند، تنها چیزی که امشب کابوس‌ها را از من دور خواهند کرد؛ چراکه فکر او تمام ذهنم را مشغول کرده است.

و این حواس‌پرتی برای هر دویمان خوب است.

همان‌طور که به پسرِ فریب‌کاری که پشت‌سرم خوابیده فکر می‌کنم لبخندی رو لبم می‌نشیند.

پسر فریب‌کاری که به‌دلیلِ به‌خصوصی به من اهمیت می‌دهد.

@ElmoBooks

CamScanner

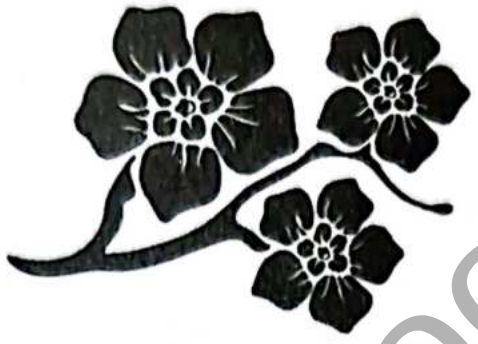

فصل سی‌ویکم

کای

روز آخر را هم در جنگل نجوا می‌گذرانیم و سعی داریم از آنجا خلاص شویم. اواخر بعدازظهر بود که یک رصدکننده روالِ روزانهٔ را ما که شامل خوردن خرگوشِ سفت باهم می‌شد، بر هم زد. دخترک جوان و کمرو بود و تنها توانست یک تکه کاغذ پوستیِ تاشده را روی یک تنهٔ درخت در آن حوالی بیندازد و بعد هم در جنگل ناپدید شود.

همان‌طور که انتظار می‌رفت یادداشت بسیار رمزآلود بود هیچ‌گونه جزئیاتی در خود نداشت و تنها در آن نوشته شده بود که در زمان طلوع خورشید باید یکدیگر را در حاشیهٔ جنگل نجوا ملاقات کنیم.

بنابراین برای‌اینکه ببینیم از کدام سمت باید برویم از یک درخت کاج طاعون‌زدهٔ دیگر هم بالا می‌رویم و بعد در جنگل به راه می‌افتیم و پس‌از ساعت‌های طولانی پیاده‌روی، بی‌حال می‌شویم.

@ElimoBooks

CamScanner

صدای پیدین را می‌شنوم که پشت‌سرم می‌آید و زیرلب ناسزا می‌گوید. «مارهای لعنتی!» وقتی برمی‌گردم می‌بینم خنجرش را در دست می‌چرخاند و آن را از تیغه می‌گیرد و خیلی راحت آن را به‌سمت سرِ یک مار که دارد دور پاهایش می‌پیچد پرتاب می‌کند. حیوان تلف می‌شود و صدای فِس‌فِس آن هم از میان می‌رود و پیدین خیلی راحت خنجر را از داخل جمجمهٔ آن بیرون می‌کشد.

به‌سمت مسیرِ پر از شاخ‌وبرگ‌های ضخیمی که روبه‌رویم قرار دارد برمی‌گردم، و به لطفِ دختری که پشت‌سرم است لبخندی بر لب دارم. سپس می‌شنوم چیزی زیرلب زمزمه می‌کند و یک سری ناسزا بر زبان می‌آورد که فقط باعث می‌شود نیشخندِ من پررنگ‌تر شود. من درحالی‌که حتی به خودم زحمت نمی‌دهم از روی شانه به او نگاه کنم می‌گویم: «چی گفتی، گِری؟»

درحالی‌که از کنارم رد می‌شود و شانه‌اش را به شانه‌ام می‌کشد هوفی می‌کند و می‌گوید: «به‌این‌خاطر بهمون گفتن همه یک جا جمع بشیم که حمام خون راه بیفته.»

آهی می‌کشم و می‌گویم: «به‌نظر درست می‌آد.»

آسمانِ بالای سرمان به‌سرعت درحال تاریک‌شدن است و زیر پوششِ درختان نور از نقاط دیگر هم کمتر می‌تابد. می‌چرخم و می‌بینم دهانش را باز کرده تا احتمالاً از آن حرف‌های پرادعا بزند که با طنین‌اندازشدنِ صدای شکستنِ یک شاخه در اطرافمان دهانش را می‌بندد.

هر دو مکث می‌کنیم، و چشمانمان میان درختان بی‌پایان و گیاهانی که دوروبرمان را گرفته‌اند جست‌وجو می‌کنند. هرچه که بود به‌نظر سنگین می‌رسید و داشت به‌سمت‌مان می‌آمد. سپس صدای خفه‌ای را می‌شنوم که با نزدیک‌شدنِ صاحب صدا، بلندتر می‌شود.

«بس کن، از اینجا تا حاشیهٔ جنگل رو نمی‌شه با پلک‌زدن طی کرد.»

«چرا نشه. الان به‌خاطرِ اینکه تاریکه نمی‌تونم. و اینکه درخت‌های خیلی

@ElimoBooks

زیادی جلویِ دیدم رو گرفتن. اما اگر این مشکلات نبود، قطعاً می‌تونستم.»

«آره حتماً. بهانه‌های خوبی می‌آری.»

«به گمانم تو حسودیت می‌شه.»

«آره، خودت رو این‌طوری توجیه کن.»

صدای انعکاسِ خنده می‌شنوم و بعد صدای گلاویزشدن که نشان می‌دهد احتمالاً دارند یکدیگر را بازیگوشانه هُل می‌دهند. نیروی دو رقیبی که نزدیکم هستند کم‌کم به داخل استخوان‌هایم نفوذ می‌کند، اما نیازی نیست حتماً از روی نیروهایشان بفهمم آن‌ها که هستند.

همان‌طور که به‌سمت آن‌ها روانه می‌شوم پیدین با تردید دنبالم می‌آید. از میان درختان و گیاهان جلو می‌روم، و نبضم از آنچه که انتظارم را می‌کشد تند می‌زند. یک شاخه را کنار می‌زنم و دو نفر را می‌بینم که درحال آمدن به‌سمتِ ما هستند.

اَندی پایش را کمی جلو می‌آورد و مقابل مچ پایِ جَکس می‌گذارد و نزدیک است او را با شدت به زمین بیندازد. خندهٔ آرامشان ناگهان با دیدنِ من قطع می‌شود و سر جایشان می‌ایستند.

یک قدم به‌سمت‌شان برمی‌دارم و با لحن خشکی می‌گویم: «لازم نیست این‌قدر از دیدن من هیجان‌زده بشین.»

جَکس در تاریکی چشمانش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «کای؟»

اما چشمانش پس‌از شناختنِ من برق می‌زنند. با چند قدم بلند به‌سمت من می‌آید و من سرش را در گودیِ بازویم زندانی می‌کنم تا به‌رغمِ اعتراض‌هایش موهای کوتاهش را به هم بریزم.

اَندی با لبخندی بر لب قدم می‌زند. «خوشحالم می‌بینم زنده‌ای.»

جَکس سرش را می‌مالد و در تأیید حرف او می‌گوید: «آره، خیلی عالیه. اما اگر سلام و احوال‌پرسیِ همیشگی رو هم انجام ندی چیزی نمی‌شه.»

«از اقامتت در جنگل نجوا راضی بو...» اَندی حرفش را قطع می‌کند و

@ElimoBooks

نگاهش از روی شانهٔ من به‌سمت چیزی پشت‌سرم می‌خزد.

پیدین کنارم می‌ایستد و لبخند مرددی بر لب دارد. به آن‌ها اعتماد ندارد که البته درکش می‌کنم. اما مشخصاً به من اعتماد دارد، وگرنه به‌جای اینکه دنبال من بیاید از اینجا فرار می‌کرد. از این فکر لبخندی بر لبم می‌نشیند و می‌گویم: «ما اقامتی کذایی در جنگل داشتیم.»

اَندی لبخندی به پیدین می‌زند و برایش سری تکان می‌دهد حال آنکه جَکس نیشخندی شرمگینانه بر لب دارد. نگاهم به‌سمت آسمان که درحال تاریک‌شدن است می‌رود و آهی می‌کشم. «اگر می‌خوایم تا سحر به حاشیهٔ جنگل برسیم باید همین الان راه بیفتیم.» می‌چرخیم و در میان شاخ‌وبرگ‌های ضخیم شروع می‌کنیم به حرکت‌کردن، و در تاریکی کورکورانه جلو می‌رویم.

«خُب، بگین ببینم چه بلایی سر شما دو نفر اومد؟»

اَندی خندهٔ تلخی می‌کند. «بهتره بپرسی چه چیزهایی سرمون نیومد.»

جَکس میان حرفش می‌پرد و می‌گوید: «ما همدیگه رو روز سوم پیدا کردیم، اما من تا قبل‌از اون خیلی آفتابی نمی‌شدم چون نیروی من در مناطق شلوغی مثلِ اینجا خیلی خوب عمل نمی‌کنه. یک بار بِلِر رو دیدم اما قبل‌از اینکه من رو ببینه و بازوم رو از جا دربیاره تا بند چرمی رو مالِ خودش کنه، پلک زدم و رفتم بالای یک درخت.»

اَندی زیرلب زمزمه می‌کند: «قسم به طاعون که این کار رو می‌کنه.» و پیدین حرفش را تأیید می‌کند.

جَکس شانه‌ای بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد. «اما وقتی تنها بودم به‌جز اون هیچ‌کس دیگه‌ای رو ندیدم. بزرگ‌ترین رقیبِ من تنهایی دوام‌آوردن در جنگل بود.»

پیدین با کنجکاوی سؤال می‌کند: «تو چطور، اَندی؟»

«خُب، برخلاف جَکس، من اون‌قدری خوش‌شانس بودم که به‌تنهایی با دو رقیب روبه‌رو شدم.» از فرط آزردگی چشمانش را در حدقه به بالا

@ElmoBooks

می‌چرخاند. «به بِلِر برخورد کردم و نبردِ بینمون خیلی... شدید بود. اما متأسفانه، اون عوضی بند چرمی من رو گرفت. و بعد» کمی کلمات را می‌کشد «روز قبل‌از ملاقات با جَکس، هِرا به دیدنم اومد. نیمه‌شب بیدار شدم و دیدم یک خنجر نامرئی داره بند چرمی رو از بازوم جدا می‌کنه. درنهایت تونستم بند چرمی اون رو ازش بگیرم، اما با توجه به اینکه نیمی از اوقات اصلاً نمی‌تونستم ببینمش کار آسونی نبود.»

«بعد اَندی من رو پیدا کرد و از اون موقع پیشِ هم موندیم.» لبخندی در صدای جَکس به گوش می‌رسد. «برَکستون ما رو پیدا کرد، اما بعداز اینکه تونستیم؛ البته درواقع باید بگم اَندی تونست اون رو شکست بده، متوجه شدیم هیچ بندی توی دستش نیست.» چشمان جَکس کمی گشاد می‌شوند و می‌گوید: «اوه، و اینکه بدنش پر از سوختگی‌های عمیق بود. خیلی چندش‌آور بود.»

گلویم را صاف می‌کنم. «آره. اون‌ها کارِ من بود.»

اَندی می‌خندد. «کاملاً قابل پیش‌بینی بود.»

جَکس درحالی‌که بدنش می‌لرزد می‌گوید: «راستی، داخل یک گودال مار افتادیم. اون لعنتی‌ها از آزمون‌ها هم بدتر بودن.»

اَندی خندهٔ صداداری می‌کند. «آره، تعجب می‌کنم تمام شرکت‌کننده‌های داخل جنگل صدای جَکس رو که مثل یک دختر کوچولو جیغ می‌کشید نشنیدن.»

جَکس با شنیدنِ این حرف شانه‌ای بالا می‌اندازد و حتی به خودش زحمت نمی‌دهد حرف اَندی را انکار کند. «و بعد اِیس رو پیدا کردیم. دو نفری تونستیم به‌راحتی اون رو شکست بدیم و بندش رو بگیریم.» جَکس سرش را کمی می‌خاراند و به موضوعی فکر می‌کند. «به‌خصوص اینکه خیلی بدجور لنگ می‌زد.»

می‌توانم نیشخندِ پیدین را حتی در تاریکی که کم‌کم من را می‌بلعد

@ElmoBooks
CamScanner

تشخیص بدهم. «اون کار من بود.»

من و پیدین هم از آنچه که در هفتهٔ گذشته بر ما گذشت صحبت می‌کنیم، گرچه پیدین با دقت سعی می‌کند جزئیاتِ صمیمانه‌ترِ زمانی را که باهم گذراندیم ناگفته باقی بگذارد.

اَندی سؤال می‌کند: «پس، سِیدی مرده؟» و سؤالش بیشتر به یک جملهٔ خبری شباهت دارد.

به‌سادگی می‌گویم: «بله. همین‌طوره.»

مدتی صحبت می‌کنیم و همچنان به‌سمتِ حاشیهٔ جنگل می‌رویم. به‌ناچار، درنهایت همگی سکوت می‌کنیم و تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای پرندگانِ بالای سرمان و صدای خِش‌خِش برگ‌ها و شاخه‌های زیر پایمان است.

همان‌طور که آسمان کم‌کم روشن می‌شود می‌توانم دهانهٔ جنگل را ببینم. آزادی صدها متر دورتر از ما، جایی که درخت‌ها به‌مرور کم‌پشت‌تر می‌شوند و حاشیهٔ جنگل نجوا نزدیک‌تر می‌شود، در انتظارِ ماست. سرعتمان را بیشتر می‌کنیم، همگی می‌خواهیم از شرِ اینجا خلاص شویم و خورشید هم با ما مسابقه گذاشته است و همان‌طور که ما به‌سمتِ آزادی می‌رویم خورشید هم به‌سمت افق حرکت می‌کند.

انبوهی از مردم از میان درختان نمایان می‌شوند. کمتر از دو متر از حاشیهٔ جنگل، صدها نفر در دشتی وسیع جمع شده‌اند و صبورانه منتظرِ تماشای نمایش هستند.

تماشاچیان.

همان‌طور که به‌سمتِ مرز رویش درختان می‌رویم، همگی سکوت می‌کنیم. خورشید سرعتِ خود را کم کرده و تنبل‌تر از آن است که طلوع کند. بنابراین آزمون هنوز تمام نشده است. نگاهی به سیلِ مردمی می‌اندازم که همگی به یک سمت اشاه می‌کنند. بااینکه نیرویِ رصدکننده‌ها الان

@ElmoBooks

در محدودهٔ دسترسیِ من نیست، اما می‌توانم حضورِ آن‌ها را در اطرافمان احساس کنم که آماده می‌شوند تا رقابت نهایی را ثبت و ضبط کنند.

از گوشهٔ چشم حرکتی را می‌بینم. همگی به آن سمت می‌چرخیم، و پیدین کمانِ خود را آماده کرده و به‌سمت پیکری که از میان درختان خارج می‌شود و به دشتِ وسیع قدم می‌گذارد نشانه می‌رود.

موهای ژولیده و یاسی‌رنگِ بِلِر روی صورتش تکان می‌خورد و با دیدنِ ما پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. نگاه خیرهٔ سردش به پیدین دوخته شده و می‌گوید: «این رو نمی‌دونی که متحدشدن با یک نفر دیگه لذتِ رقابت‌ها رو از بین می‌بره؟»

پیدین آهی می‌کشد. «دوست داشتم بگم از اینکه می‌بینم زنده‌ای خوشحالم، اما ظاهراً من دروغ‌گوی افتضاحی هستم، بنابراین چرا الکی تلاش کنم.»

از حرفش، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و آنجاست که برکستون از میان درختان بیرون می‌آید. چشمانش میانِ ما کمی دودو می‌زنند و به‌نظر مصمم و مستأصل است که پیش‌از پایان آزمون‌ها یک بند چرمی به دست آورد.

بنابراین راه‌حلی که پیدا می‌کند این است که به بِلِر حمله کند.

زمانی‌که صدای شکستن یک شاخه را از پشت‌سرمان می‌شنوم، نگاهم را از او می‌گیرم. می‌چرخم، و به هوای تازه خیره می‌شوم. و بعد جَکس به‌خاطر مشت غیرمنتظره و نامرئی که روانهٔ صورتش می‌شود از درد دولا می‌شود. خِس‌خِس‌کنان می‌گوید: «آخ.»

هِرا هم از راه رسیده.

آندی به‌شکل گرگیِ خود درمی‌آید و در هوا بو می‌کشد تا هِرا را پیدا کند و بعد با نهایت قدرت به‌سمتِ او حمله می‌کند.

سرم را در اطراف می‌چرخانم و دنبال او می‌گردم.

فقط یک برگزیدهٔ دیگر باقی مانده است.

@ElimoBooks
CamScanner

و آنجاست که می‌بینمش. دورتر از همهٔ ما ایستاده، دستانش را روی سینه در هم کرده و با نیشخندی بزرگ بلبشویی که مقابلش در جریان است را نظاره می‌کند. نگاه اِیس در چشمانِ من می‌نشیند. نیشخندش بزرگ‌تر می‌شود.

هدفم را پیدا کردم.

آنچه در اطرافم می‌گذرد تصویری مه‌آلود از خون و پیکرهای شرکت‌کنندگان است. پیدین و اَندی مشغول مبارزه با برکستون و بِلِر هستند درحالی‌که جَکس و هِرا ناپدید شده و باهم درگیر می‌شوند و پیش‌از اینکه نیست شوند مشت‌های محکمی می‌کوبند.

این گونه است که من می‌مانم و اِیس.

از خشونتی که در اطرافم جریان دارد کَکَم هم نمی‌گزد و نیروی هِرا را از آنِ خودم می‌کنم و در این آشفته‌بازار ناپدید می‌شوم. زمانی‌که درست مقابل صورتش می‌ایستم نیروی مستورشونده را پَس می‌زنم تا زمانی‌که مشتم را با صدای خردشدنِ تهوع‌آوری روانهٔ بینی‌اش می‌کنم صورتم را ببیند. به‌سمتِ عقب تلوتلو می‌خورد و بینیِ شکستهٔ خود را می‌گیرد و چشمانش به‌سمت چشمانِ من می‌چرخند.

و ناگهان دیگر هیچ‌چیز نمی‌بینم. دیوار سنگیِ ضخیمی من را محاصره می‌کند، بااین‌حال چیزی در پهلویم فرومی‌رود. دردِ تندوتیزِ آن تنها باعث می‌شود حواسم جمع‌تر شود و به من یادآور می‌شود که این توهمی بیش نیست، گرچه دردی که در پهلویم احساس می‌کنم کاملاً واقعی به نظر می‌رسد. به میانِ دیوار قدم می‌گذارم و دیوار دود می‌شود می‌رود هوا و اِیس پدیدار می‌شود که نیزه‌ای در دستِ خونینِ خود گرفته است.

همان نیزه‌ای که نزدیک بود پیدین را به کام مرگ بفرستد.

نیروی جَکس را از آنِ خود می‌کنم و پلک می‌زنم و پشت‌سر اِیس می‌روم و زانویم را در کمرش می‌کوبم. سپس پلک می‌زنم و دورتادورش می‌چرخم و بدون تعلل او را به شدت می‌زنم. دارم او را بازی می‌دهم. می‌توانم خیلی

@ElimoBooks

راحت و به‌سرعت این مبارزه را تمام کنم، اما انکار نمی‌کنم من هیولایی هستم که دوست دارم اول کمی سربه‌سرش بگذارم.

پس‌از اینکه مشتی روانهٔ چانه‌اش می‌کنم، به‌سرعت مقابلِ چشمانم تکثیر می‌شود. تعداد زیادی اِیس دورتادورم را می‌گیرند، همگی باهم حرکت می‌کنند و در هم می‌آمیزند و من می‌مانم که باید حدس بزنم اِیس واقعی به کجا گریخته.

نیروهایی را که دوروبرم هستند از نظر می‌گذرانم؛ نیروهایی که زیر پوستم جریان دارند دربرابر آن‌هایی که دوروبرم را احاطه کرده‌اند. نیروی دورجنبانِ بِلِر در رگ‌هایم به حرکت درمی‌آید و التماس می‌کند که از آن استفاده کنم.

به گمانم بد نخواهد شد.

حالا فقط باید آن یکی را که واقعی است...

نوکِ نیزه‌اش را داخل پایم فرومی‌کند و درد آن را فرامی‌گیرد. دندان‌هایم را روی هم فشار می دهم و به‌سمت او برمی‌گردم. «اینجایی؟» لبخندی می‌زنم و تنها با نیرویِ ذهنم او را از روی زمین بلند می‌کنم.

نفسش در سینه حبس می‌شود و همان‌طور که خرخره‌اش را فشار می‌دهم سعی می‌کند نفس بکشد و پاهایش حداقل یک متر با زمین فاصله دارند. دهانش تکان می‌خورد و صداهای عجیب‌وغریبی درمی‌آورد و سعی می‌کند هوا را به داخل ریه‌هایش بفرستد.

هنوز دارم لبخند می‌زنم. «چی گفتی؟ نشنیدم.» بدل‌هایش کنارم دود می‌شوند و به هوا می‌روند و همان‌طور که روی او تمرکز می‌کنم دیگر صداهای نبردی را که اطرافمان در جریان است نمی‌شنوم. روی زندگیِ او تمرکز می‌کنم که اکنون در دستان من است.

اما ناگهان صدای فریادی از درد را می‌شنوم که متعلق به او نیست.

من آن صدا را می‌شناسم. آن صدا را قبلاً شنیده‌ام و در دل آرزو کردم دیگر هرگز نشنوم. سرم به‌سمت بدنی می‌چرخد که درست کنار من در خود مچاله

@ElmoBooks

شده است، موهای نقره‌ای‌اش به صورتِ تب‌دارش چسبیدند و اشک‌هایش روی کک‌ومک‌هایِ کم‌رنگش فرومی‌ریزند. خون از پارگیِ زیر دنده‌هایش فوران می‌کند و صدای هق‌هقِ خفه‌ای از دهانش خارج می‌شود.

«کای... کمکم کن.» صدای زمزمهٔ پیدین به‌حدی کم‌جان است که گویی یک نفس تا مرگ فاصله دارد. خون دستانش، موهایش و بدنش را پوشانده و او را به رنگ قرمزِ منقلب‌کننده‌ای درآورده است. «کای، خیلی درد می‌کنه!» این کلمات را با عذاب فریاد می‌زند و بدنش از فرط هق‌هق و دردی که می‌کشد در هم می‌پیچد.

متوجه نشدم چه زمانی اِیس از چنگالم درآمد، متوجه نشدم کِی به او اجازه دادم به زمین بیفتد. ناگهان دیدم روی بدنم نشسته و آن‌قدر مشت می‌زند که نفس در سینه‌ام حبس شده است. نوکِ نیزه‌اش را روی گلویم گذاشته و با پاهایش، دستانم را روی زمین نگه داشته است. و بعد دوباره آن لبخندِ خودشیفته روی صورتش ظاهر می‌شود، انگارنه‌انگار همین یک دقیقه پیش با درماندگی نفس‌نفس می‌زد تا کمی هوا وارد ریه‌های خود بکند.

«من رو باش که فکر می‌کردم تو از همه قدرتمندتری. شاهزاده‌ای که هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده احساساتش مانع موفقیتش بشن.» همان‌طور که نوک نیزه پوستم را سوراخ می‌کند و خون داغ از آن بیرون می‌زند، لب‌هایش به لبخندی از هم باز می‌شوند. «اما یک نگاه به خودت بنداز.» خنده‌ای عاقل اندر سفیه می‌کند، «مراقبت‌کردن از اون تو رو ضعیف کرده.»

می‌خواهد تیغ را روی گلویم بکشد...

«کای!»

هر دویمان از شنیدنِ صدای جَکس جا می‌خوریم و من به‌موقع سر می‌گردانم و او را می‌بینم که تیری را به‌سمتم پرتاب می‌کند. دقیقاً همان چیزی که لازم داشتم. بدنهٔ تیر را می‌گیرم و در یک حرکت سریع پیکان را داخل نزدیک‌ترین قسمت از بدنِ اِیس که به آن دسترسی دارم فرومی‌کنم و میلهٔ نیزه را از خودم

@ElmoBooks

دور می‌کنم.

زمانی‌که پیکان در گوشتِ نرم شانه‌اش فرومی‌رود از درد فریاد می‌کشد. دست‌هایش از روی بدنم کمی شُل می‌شوند و او را به کناری می‌اندازم و روی پاهایم می‌ایستم و زخم روی گردنم خون‌ریزی دارد. می‌چرخم و اِیس را می‌بینم که پشت‌سرم است، بعد سمت چپ و بعد سمت راست. دوباره من را محاصره کرده است.

«اینجام.» یکی از اِیس‌ها صدایم می‌زند و من می‌چرخم و ستارهٔ پرتابیِ فراموش‌شده‌ام را از داخل جیبم بیرون می‌کشم. بدل‌های اِیس همگی ناپدید می‌شوند و دوباره ظاهر می‌شوند و من سرگردان به دنبالِ اِیس واقعی هستم. به مسخره می‌گوید: «پشت‌سرت هستم.» و من با خشم به‌سمتش برمی‌گردم درحالی‌که خونم از عصبانیت به جوش آمده است. یکی از بدل‌هایش می‌پرسد: «می‌دونی بعداز اینکه کشتمت می‌خوام چی‌کار کنم؟» و یکی دیگر بلند زمزمه می‌کند: «می‌خوام پِیدین رو هم بکشم.» سپس یکی دیگر از اِیس‌ها می‌گوید: «چقدر بد. دلم برای نگاه‌کردن بهش تنگ می‌شه.»

او را خواهم کشت. همین الان. دیگر بازی بس است. دیگر نمی‌خواهم بازیچه‌اش باشم. این مسخره‌بازی را همین‌جا تمام می‌کنم.

ناگهان اِیس‌های دیگر ناپدید می‌شوند و تنها یکی باقی می‌ماند.

و من بدون معطلی ستارهٔ پرتابی‌ام را بالا می‌برم و مستقیم به‌سمتِ قلب او می‌فرستم.

زمانی‌که تیغه وسط سینه‌اش می‌نشیند و داخل گوشت فرومی‌رود چشمانش گشاد می‌شوند. کمی به‌سمت عقب تلوتلو می‌خورد و نفس‌نفس می‌زند و به زخمِ کشنده‌ای که روی بدنش است خیره می‌شود. لبخندی کج‌ومعوج روی لب‌های من می‌نشیند.

از تماشایِ مرگ او لذت خواهم برد.

آرام‌آرام به او نزدیک می‌شوم و همان‌طور که روی زانوهایش می‌افتد او را

@ElmoBooks

تماشا می‌کنم. حالا بالای سرش ایستادم و در چشمانِ براقش که با پرده‌ای از اشک می‌درخشد خیره شدم.

لبخندم محو می‌شود.

این چشم‌ها، چشم‌های او نیستند.

نه، چشم‌هایی که اکنون به من خیره شدند گرم و درشت هستند، قهوه‌ای به رنگِ شکلات ذوب‌شده. شیرین به‌سان پسری که آن چشم‌ها به او تعلق دارند.

به زانو می‌افتم.

برای اولین بار در تمام این سال‌ها، وحشتی واقعی و خوفناک را تجربه می‌کنم.

توهم در نسیم ملایم دود می‌شود و به هوا می‌رود و بخاری را به آسمان صبحگاهی می‌فرستد.

و پسری خونین را بر جای می‌گذارد.

برادرم. جَکس.

@ElimoBooks

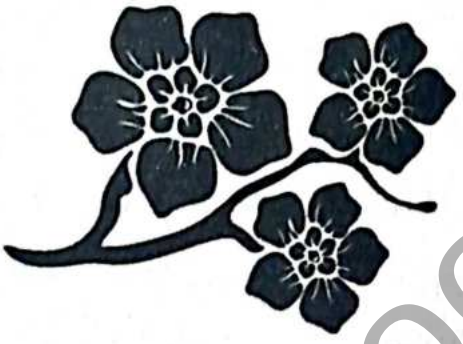

فصل سی‌ودوم

کای

«نه!» همان‌طور که ناباوری و انزجار به وجودم چنگ می‌زنند و می‌خواهند من را از درون تکه‌تکه کنند، این واژه از گلویم خارج می‌شود.

جَکس هیچ نمی‌گوید، چشمانش گشاد شدند و نگاهش در نگاه من خیره شده است. اشک‌های بی‌صدا از روی گونه‌هایش فرومی‌ریزند و به مژه‌های ضخیمی که دور چشمانِ درشت و قهوه‌ای‌اش را گرفته‌اند می‌چسبند. وحشت‌زده به من نگاه می‌کند و کم‌کم روی زانوهایش به‌سمت عقب مایل می‌شود و لحظات آخر بی‌اختیار زمین می‌خورد.

او نه. قرار نبود او باشد. هرگز نباید این بلا سر او می‌آمد.

شانه و پشت‌سرش را می‌گیرم و بااحتیاط از میان نگاه تارم او را روی زمین می‌خوابانم. چشمانم را دستی می‌کشم و همان‌طور که زخم را بررسی می‌کنم سعی دارم خودم را جمع‌وجور کنم. ستارهٔ پرتابی در اعماق سینه‌اش

@ElimoBooks

CamScanner

فرورفته و خون از اطراف آن بیرون می‌زند. خونی غلیظ و سیاه که انگار نه قصد متوقف‌شدن دارد و نه سرعتش کم می‌شود. از آن خون‌ریزی‌هایی که با خود خداحافظی را به‌همراه خواهند داشت.

من این بلا را سرش آوردم. او به‌خاطر من می‌میرد. چون من یک هیولا هستم.

محکم سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم این فکر وحشتناک را از سرم بیرون کنم و درعوض روی صحنهٔ وحشتناکی که مقابلم قرار دارد تمرکز کنم.

«هِی، جَکس به من نگاه کن، باشه رفیق؟» صدایم نرم است و می‌لرزد، اما نگاهش روی چشمانم می‌نشیند. می‌توانم ببینم که زخم چطور دارد شیرهٔ جانش را بیرون می‌کشد، چشمانش دودو می‌زنند و تنفسش سطحی شده است.

«حالت خوب می‌شه، فهمیدی؟»

چشمانش بسته می‌شوند و من چند ضربه به گونه‌اش می‌زنم و او را مجبور می‌کنم به من نگاه کند و همچنان هُشیار بماند.

«صدام رو می‌شنوی؟ حالت خوب می‌شه.»

اشک در چشمانم می‌جوشد، و احساس خیلی عجیبی دارم. با شدت چشمانم را بر هم می‌زنم.

«من نجاتت می‌دم.»

صدایم نیز درست مثل خودم کم می‌آورد.

برادر کوچولویِ من.

صدای جنگیدنِ برگزیده‌ها در اطرافمان ناگهان دوباره بلند می‌شود و می‌توانم صدای جلنگ‌جلنگِ سلاح‌ها و فریادهایشان از سرِ درد را بشنوم. همه‌چیز یادم می‌آید. به خاطر می‌آورم که چرا اینجا هستم، چه اتفاقی دارد در اطراف من رخ می‌دهد و درواقع چه کسی این کار را با جَکس کرد.

خندهٔ بی‌روح و تهوع‌آوری در نزدیکی‌ام طنین می‌اندازد. خندهٔ او است.

@ElimoBooks
CamScanner

با سرعت سرم را به‌سمتِ او می‌چرخانم و در دشت می‌گردم تا نشانی از آن حرامزاده‌ای پیدا کنم که به‌خاطر آسیب‌رساندن به برادرم کاری می‌کنم به بدترین شکلِ ممکن بمیرد. اما او را نمی‌بینم. دوباره صدای خنده‌اش را می‌شنوم، که تنها در چند قدمی‌ام ایستاده.

باز هم هیچ. کسی آنجا نیست.

و بعد به خاطر می‌آورم.

او خود را به‌شکل یک توهم درآورد.

آن حرامزاده خود را به‌شکل محیط اطراف درآورد و بدنِ خود را در توهمی پیچاند که باعث شد من نتوانم هیچ‌چیز را ببینم و در عین‌حال جَکس هم نقش او را بازی می‌کرد. اگر برادرم الان زیر دستم درحال مرگ نبود، ذره به ذرهٔ این دشت را زیرورو می‌کردم تا ایس را پیدا کنم. و بعد او را تکه‌تکه می‌کردم. به‌آرامی.

جَکس با صدای ضعیفی زیرلب صحبت می‌کند و چشمانش بسته می‌شوند. نگاه خیره‌ام به‌سمت زخمش می‌رود. اگر همین الان یک شفادهنده به دادش نرسد، خواهد مرد. و من مقصر تمام این‌ها هستم. قلبم در سینه می‌کوبد و سرم چرخ می‌خورد. هیچ شفادهنده‌ای میانِ ما نیست که بتوانم از قدرتِ او بهره بگیرم.

سرِ جَکس با نالهٔ کم‌جانی به یک طرف می‌افتد.

برادر کوچولویِ من. برادر کوچولویِ من. برادر کوچولویِ من.

به آسمان نگاهی می‌اندازم و می‌بینم خورشید دارد به من نگاه می‌کند. تقریباً به‌طور کامل طلوع کرده است و به‌محض اینکه طلوع کامل شود از این آزمون رهایی خواهیم یافت. نگاهم روی جمعیتی می‌نشیند که کمتر از یک کیلومتر از بلبشویی که در اطرافم جریان دارد نشسته‌اند.

حتماً در میانِ آن‌ها یک شفادهنده هم هست.

اشک‌هایی را که حتی خاطرم نیست کِی از چشمانم فروریختند پاک

@ElmoBooks

می‌کنم و جَکس را در آغوش می‌کشم. و در یک چشم برهم‌زدن بلند می‌شوم و به‌سمتِ جمعیت می‌دوم. تنفسش خیلی سطحی شده. شاید هم بی‌هوش شده باشد، نمی‌دانم، اما تاجایی که می‌توانم با سرعت برای نجات او می‌دوم.

نیروی تهمتنِ برَکستون را به داخل عضلاتم می‌کشم و این‌گونه جَکس در میان بازوهایم خیلی سبک‌تر می‌شود و می‌توانم سریع‌تر بدوم. لازم نیست تا مقابل جمعیت بدوم، فقط باید آن‌قدری نزدیک شوم که نیروی یک شفادهنده را از آنِ خود کنم و او را نجات بدهم.

فریاد می‌زنم «جَکس!» از جایش جُم نمی‌خورد. «جَکس، یه‌کم دیگه دووم بیار!» نفس‌نفس می‌زنم و از اینکه دیگر خیلی دیر شده باشد می‌ترسم. اما جمعیت دارد نزدیک‌تر می‌شود و می‌بینم همان‌طور که من را درحال دویدن به‌سمت خود تماشا می‌کنند به این سمت اشاره می‌کنند و فریاد می‌کشند.

کم‌کم احساسش می‌کنم ـ استخوان‌هایم، رگ‌هایم و کل بدنم سوزن‌سوزن می‌شوند. ابتدا به‌سان وزوز است، اما ناگهان به غرشی تبدیل می‌شود و نیرو تمام وجودم را فرامی‌گیرد. نیروهای بسیاری ازسوی جمعیتی که هنوز ده‌ها متر با من فاصله دارند به‌سمتم روانه می‌شوند. همان‌طور که از میان موج نیرویی که وارد بدنم شده به‌دنبال نیروی شفادهنده می‌گردم مضطرب می‌شوم.

خودش است.

روی آن تمرکز می‌کنم، آن را تقویت می‌کنم و دیگر نیروهایی را که سعی دارند به سطحِ وجودم بیایند پَس می‌زنم. جَکس را روی زمین می‌گذارم و به زانو کنارش می‌نشینم. این حقیقت که دیگر سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رود را نادیده می‌گیرم و بخشی از ستارهٔ پرتابی را که هنوز از سینه‌اش بیرون زده محکم چنگ می‌زنم. پیش‌از اینکه او را درمان کنم باید ستاره را از بدنش خارج کنم.

«جَکس اگر صدام رو می‌شنوی، باید بگم کاری که می‌خوام انجام بدم قراره خیلی درد بگیره. معذرت می‌خوام.» و سپس آن را می‌کشم. ستاره با

@ElmoBooks

صدای تهوع‌آوری از داخل پوستش بیرون می‌آید.

اصلاً تکان نمی‌خورد.

ترسی را که در وجودم تلنبار شده نادیده می‌گیرم و دستانم را روی زخمش که حالا باز و در معرض دیدم است می‌گذارم. نیروی شفادهنده را به داخل بدنش هدایت می‌کنم، و کم‌کم پوست را ترمیم می‌کنم و زخم را می‌بندم. یادم است آموختم چطور هر زخمی را که پدرم در بچگی به من می‌زد ترمیم کنم و حالا آن نیرو را به داخل بدنِ پسری که زیر دستم خوابیده می‌فرستم. خون‌ریزی متوقف می‌شود. پوست دوباره به هم دوخته می‌شود. و تنها یک زخم صورتی وسط سینه‌اش باقی می‌ماند.

اما از جایش تکان نمی‌خورد. «جَکس؟»

گونه‌اش را به‌نرمی نوازش می‌کنم. باز هم هیچ. سپس او را با شدت تکان می‌دهم. هیچ. حالا دارم با صدای لرزانی فریاد می‌زنم. «جَکس!» همان‌طور که او بی‌جان آنجا افتاده صدایم در هم می‌شکند.

انگشتانم دیوانه‌وار در تلاش برای پیداکردنِ نبض هستند. «نه، نه، نه، نه، نه...»

برادر کوچولو. برادر کوچولو. برادر کوچولوی...چشمانش باز می‌شوند و ناگهان هوا را به داخل ریه‌هایش می‌کشد.

میان هق‌هق گریه می‌خندم و او را تماشا می‌کنم که پلک می‌زند و دستش با سرعت به‌سمتی از بدنش می‌رود که ستارهٔ پرتابی آنجا فرورفته بود. نیشخند کم‌جانی بر لب دارد و صدایش خش‌دار است، اما شوخ‌طبعی در آن به گوش می‌رسد. «می‌خوای دوباره من رو بکشی؟»

خندهٔ صداداری می‌کنم و دستم را روی صورتم می‌کشم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم. «نه، نمی‌خوام این کار رو بکنم رفیق.» سپس او را به میان بازوهایم می‌کشم و محکم بغل می‌گیرم و با دست موهایش را به هم می‌ریزم. صدای کوبیده‌شدنِ طبل‌ها توجه هردویمان را جلب می‌کند و به‌سمت

@ElimoBooks

جمعیتی می‌چرخیم که فاصلهٔ چندانی با ما ندارند. همگی دارند تشویق می‌کنند، کَف می‌زنند و پا می‌کوبند.

خورشید حالا دیگر به‌طور کامل بالا آمده است.

اولین آزمون به پایان می‌رسد.

@ElimoBooks

CamScanner

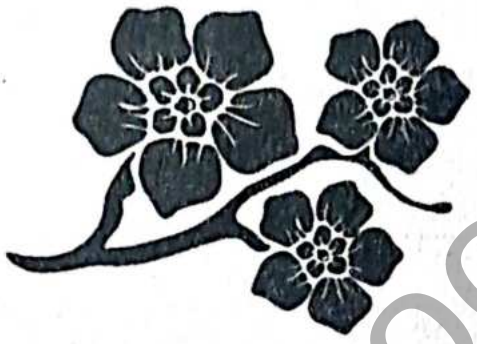

فصل سی‌وسوم

پیدین

هزاران چشم روی صندلیِ نه‌چندان راحتی که به‌زور روی آن نشانده شدم به من دوخته شده‌اند. ورزشگاه تا خرخره پر است و مردم ایلیا همگی از خوشی و هیجان سر از پا نمی‌شناسند. آخرین تماشاچیان نیز روی صندلی‌های خود در ردیف‌های بالای ورزشگاه مستقر شدند و حالا بی‌صبرانه به داخل گودِ زیر پایشان چشم دوختند.

سه روز گذشته است.

سه روز از نبرد نهایی‌ای که در حاشیهٔ جنگل نجوا درگرفت.

و تنها هفت نفر از ما باقی ماندند.

صدای کوبیده‌شدنِ پاهای جمعیت را که دیگر طاقتشان طاق شده از اطرافمان می‌شنوم و قلبم از شنیدنِ این صدا می‌ایستد. ناگهان دوباره به میان دشت باز می‌گردم و صدای پایکوبی میان صدای کوبیدنِ طبل‌ها گم می‌شود

@ElimoBooks

CamScanner

و پایان آزمون را نوید می‌دهد.

اما هیچ‌کس توجه نکرد.

صدای طبل‌ها برایمان هیچ معنایی نداشتند. هنوز خرخرهٔ همدیگر را محکم گرفته بودیم. اگر کمکِ اَندی نبود، بِلِر من را تکه‌تکه می‌کرد و آنچه را که از من باقی می‌ماند در دشت رها می‌کرد تا پرنده‌ها نوش‌جان کنند. اما اینکه من را نکشت، به این معنا نیست که هیچ اثری از خود روی بدنم برجای نگذاشت. اتفاقاً چندین و چند جایِ بدنم را نشانه‌گذاری کرد. هم نشانه‌گذاری کرد و هم پوست بسیاری از قسمت‌های بدنم را پاره کرد و شفادهنده‌ها برای ترمیم آن‌ها وقت زیادی صرف کردند.

انگار که هیچ‌یک از ما خورشید را ندید که طلوع کرده است و صدای طبل‌ها را نشنید. همگی حریص بودیم و حاضر نبودیم خیلی راحت سلاح‌هایمان را زمین بگذاریم و تسلیم شویم. اول از همه برق‌آساها به سراغمان آمدند و میان ما ایستادند. سپس تهمتن‌ها از راه رسیدند و به‌زور متوسل شدند تا ما را از هم جدا کنند. من پس‌از اینکه بالأخره موفق شدم بِلِر را زمین بزنم با بی‌ادبی از روی او کنار کشیده شدم و مردِ تنومندی من را روی شانه انداخت و از میان جمعیتی که خیره شده بودند با خود برد. اما فقط من نبودم. تمام رقیبانِ دوروبرم را با خود بیرون بردند و در کالسکه‌های جداگانه انداختند تا همگی آرام شوند.

فهمیدن اینکه چرا پادشاه می‌خواست مبارزه را پایان دهد و پیش‌از اینکه آسیب بیشتری به کسی وارد شود ما را از هم جدا کند کار چندان مشکلی نبود. ازآنجایی‌که مبارزه‌کردن با یکی از رقیبان خارج از زمانِ آزمون‌ها ممنوع است، فروخوردنِ خشممان درواقع گواهی بر این است که باقی آزمون‌ها از این هم جالب‌تر پیش خواهند رفت. و خونین‌تر خواهند بود.

ناگهان به دنیای واقعی بازمی‌گردم و صندلی سفتی را به خاطر می‌آورم که

@ElmoBooks

روی آن نشستم، پیراهن آهارخورده‌ای که به بدنم چسبیده و دیگر رقیبانم که شق‌ورق کنارم نشسته‌اند. روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم و بازویم به بازوی سفتِ شاهزاده که چند روز است با او حرف نزدم کشیده می‌شود.

دستم را زیر دنده‌ام می‌کشم، جایی که می‌توانم زخمِ ناهمواری را روی پوستم احساس کنم. همان پسری این زخم را روی بدنم انداخت که نزدیک بود باعث مرگِ جَکس شود. دزدکی نیم‌نگاهی به کای که به‌رغم تمام آنچه اتفاق افتاده، مثل همیشه خونسرد و موقر در کنارم نشسته می‌اندازم. یا شاید هم فقط ظاهرش این‌طور است. اخیراً خیلی خوب می‌توانم ترک‌هایی را که در نقابش می‌افتند تشخیص بدهم و ظاهرِ دروغینی را که برای خود ساخته فروبریزم.

ناگهان متوجه می‌شوم تیلا دارد با جمعیت صحبت می‌کند و با حرکاتی هیجان‌زده به ما اشاره می‌کند. آن‌قدری برایم مهم نیست که به حرف‌هایش گوش بدهم، اما جمعیت با جان‌ودل به او گوش سپردند. آن‌ها عاشقِ این آزمون‌ها هستند. واقعاً که تهوع‌آور است.

«... خُب حالا می‌رسیم به اون چیزی که همگی منتظرش بودین!» بالأخره تصمیم می‌گیرم به حرف‌های تیلا که در سرتاسرِ ورزشگاه به گوش می‌رسند توجه کنم. «همون‌طور که همه می‌دونید، آزمون‌های پاکسازیِ امسال کاملاً... منحصربه‌فرد خواهند بود.» به کای اشاره می‌کند و مشخصاً منظورش این است که دلیل این مسئله کای است. آزمونی دیگر برای مجریِ قانونِ آینده.

یک بار دیگر دندان‌هایش را که به‌شکل کورکننده‌ای سفید هستند نشان می‌دهد و در ادامه می‌گوید. «و به همین خاطر، اولین آزمون خارج از ورزشگاه و بدون حضور هیچ تماشاگری برگزار شد.» جمعیت با شنیدن این حرف شروع به زمزمه می‌کنند و مشخصاً از اینکه نتوانستند از نزدیک شاهد این‌همه خشونت باشند ناراضی هستند. تیلا مشتاقانه فریاد می‌زند «اما ای

@ElimoBooks

شهروندانِ ایلیا، نگران نباشید! هنوز هم می‌تونید لحظاتِ مهم و برجستهٔ این آزمون‌ها رو تماشا کنید، بدون اینکه مجبور به تماشای قسمت‌های کِسِل‌کنندهٔ اون باشید.» می‌خندد و جمعیت هم او را همراهی می‌کنند و در ورزشگاه غوغا بر پا می‌شود.

«خُب، این هم از اولین آزمون در ششمین دوره از آزمون‌های پاکسازی!» تماشاگران با هیجان تشویق می‌کنند و بعد ساکت می‌شوند و همه در صندلی‌های خود جابه‌جا می‌شوند تا صفحهٔ نمایش بزرگی را که در انتهای ورزشگاه بیضی‌شکل قرار دارد، به‌خوبی ببینند. هرآنچه ضبط شده روی پرده به نمایش درمی‌آید، بریده‌هایی از عملکردِ هریک از ما که توسط رصدکننده‌هایی که زیر صفحهٔ نمایش ایستاده‌اند پخش می‌شوند.

خودم و سایر شرکت‌کننده‌ها را می‌بینم که در جنگل از خواب بیدار می‌شویم و سردرگمی و نگرانی در چهره‌هایمان مشهود است و در همان‌حال یادداشتی را که برایمان گذاشته بودند می‌خوانیم. شاهد نبرد بِلِر با آندی هستم و بعد تصویر هِرا را نشان می‌دهد که در ریگ روانی که در اعماق جنگل به داخل آن افتاده فرومی‌رود. دارد فریاد می‌کشد و چشمانش به ما التماس می‌کنند، نه به ما، به رصدکننده‌ای که بی‌تفاوت آنجا ایستاده است.

از روی صفحهٔ نمایش محو می‌شود و ناگهان کای را می‌بینم. اما تنها نیست. در کنار آتش با برکستون مبارزه می‌کند و در نور کم‌سو مشت‌هایی ردوبدل می‌شوند و درنهایت با شعله‌ها یکدیگر را می‌سوزانند.

جمعیت تشویق می‌کند و ساکت می‌شود و درحال تماشای آزمون کف می‌زند و پا می‌کوبد گویی آنجا بوده است. من نیز درست مثل رقیبانم ساکت، بی‌حرکت و شق‌ورق روی صندلی نشسته‌ام. داریم همدیگر را تماشا می‌کنیم که چطور برای زنده‌ماندن جنگیدیم.

ناگهان، صورتِ خودم را روی صفحه می‌بینم. و سپس وحشتی را که با

@ElmoBooks

دیدنِ آن توهمات بر من گذشت، بار دیگر از نو تجربه می‌کنم. بدنِ بی‌جانِ کیت که در استخر شناور بود. دختر کوچولوهایِ گرسنه‌ای که التماس می‌کردند کمکشان کنم ـ خودم که التماس می‌کردم. وحشت را در صورتم می‌بینم، خود را می‌بینم که روی زمین مچاله می‌شوم.

کسی که کنارم نشسته کمی در جایش تکان می‌خورد، و چشمانم به‌آرامی به‌سمت او می‌چرخند. نگاه خیره‌ام در نگاه کای می‌نشیند، و فک فشرده و ابروهای درهم‌کشیده‌اش را نادیده می‌گیرم. روی چشمانش تمرکز می‌کنم که عاری از هرگونه احساسات است. تابه‌حال نگاهی تا این حد سرد و درعین‌حال آتشین ندیده بودم. نگاهش آن‌قدر سرد است که لرزه بر اندامم می‌نشیند. نگاه خیره‌اش به‌سان یک قندیل یخی است. زیبا اما تندوتیز. گیرا اما کشنده. دلربا اما نیش‌دار.

نگاهش را از من نمی‌گیرد و من آب دهانم را فرومی‌برم. سپس حرفی می‌زند، اما دهانش اصلاً باز نمی‌شود. سرم به‌سمت صفحهٔ نمایش می‌چرخد و خود را تماشا می‌کنم که سعی دارم باوجود دردِ زخمم کمان را بالا بیاورم. کای را می‌بینم که به‌سمت من می‌آید و بعد هم نقشِ زمین می‌شوم. می‌بینم همان‌طور که سعی دارد من را بیدار نگه دارد چیزی شبیه به نگرانی در چشمانش می‌درخشد. سعی دارد من را زنده نگه دارد.

دوباره به‌سمتش نیم‌نگاهی می‌اندازم، اما او به صفحهٔ نمایش خیره شده است و حتی به خودش زحمت نمی‌دهد به من نگاه کند. تا به امروز نمی‌دانستم می‌تواند این‌طور به من نگاه کند. طوری که انگار واقعاً به من اهمیت می‌دهد. هم مرا منقلب می‌کند و هم پریشان، اما گویی نمی‌توانم نگاهم را از صحنه‌ای که مقابلم پخش می‌شود، صحنه‌ای که تمام جمعیت شاهدِ آن هستند بگیرم.

تا به الان نمی‌دانستم رصدکننده‌ها تاچه‌حد ما را زیرنظر داشتند و همان‌طور که بخش اعظمِ گفت‌وگویم با کای زمانی‌که داشت من را بخیه

@ElmoBooks
CamScanner

می‌زد پخش می‌شود، احساس می‌کنم صورتم داغ شده است و جمعیت به واقع دارند از این ماجرا لذت می‌برند. قسم می‌خورم هربار که کای من را لمس می‌کند یا نامم را بر زبان می‌آورد تمام جمعیت باهم آه می‌کشند و گاهی نیز زمزمه‌هایی از حسادت به گوش می‌رسند.

جَکس را می‌بینم که با پلک‌زدن از درختی به درختِ دیگر می‌رود و بعد اَندی و او را در کنار هم می‌بینم. ده‌ها مار آن‌ها را محاصره کرده‌اند و با هم فریاد می‌کشند. هِرا را می‌بینم که لنگان‌لنگان به‌سمت بِلِر می‌رود و نبردی ناشیانه آغاز می‌شود، نبردی که در آن بِلِر عمدتاً دارد از سر استیصال فریاد می‌کشد چراکه نمی‌تواند رقیبِ نامرئی خود را پیدا کند.

من و کای دوباره روی صفحه نمایش داده می‌شویم و این‌بار من دارم به زخم‌هایش رسیدگی می‌کنم. جمعیت سراپا گوش می‌شود تا شوخی‌هایی را که باهم می‌کنیم بشنود و بعد هم صدای پچ‌پچ بلند می‌شود. نیم‌نگاهی به کای می‌اندازم که کنارم نشسته و به من حتی نگاه هم نمی‌کند، گرچه گوشه‌های لبش می‌لرزند و متوجه می‌شوم این اوضاع برایش سرگرم‌کننده است.

بریده‌هایی از هر شرکت‌کننده در طول این چند روز روی صفحه به نمایش درمی‌آید، درحالی‌که باهم می‌جنگند و در همان‌حال با خطراتی که در جنگل نجوا سر راهشان قرار می‌گیرد مبارزه می‌کنند.

دوباره من و کای روی صفحه نمایش داده می‌شویم و...

وای پناه بر طاعون. نه.

خوشبختانه رصدکننده تنها پایانِ رقصِ ما را ضبط کرده است، درست پیش‌از اینکه سِیدی خلوتمان را به هم بزند، اما همین هم باعث می‌شود جمعیت از شور و شادمانی هوار بکشد. حق دارند. خون و خون‌ریزیِ بیش از حد کِسِل‌کننده است و این می‌تواند اتفاقی غیرمنتظره در میانِ تمام خون و خون‌ریزی‌ها باشد. مجری قانونِ آیندهٔ آن‌ها نمایش جذابی برایشان به راه

@ElmoBooks

انداخته است.

به کای خیره می‌شوم که دارد پوزخند می‌زند و همین من را کلافه کرده است. با صدایی کم‌جان و بسیار متلاطم می‌گویم: «چرا بهم نگفتی اون دوروبر رصدکننده هست؟»

بالأخره به من نگاه می‌کند و باعث می‌شود قلبم با شدت به قفسهٔ سینه‌ام بکوبد.

به‌واقع که قلب عضو احمقی است.

آن‌قدر نزدیک می‌آید که لب‌هایش به لالهٔ گوشم کشیده می‌شوند.

«حواسم خیلی سر جاش نبود.»

سعی می‌کنم نبضم را که با شدت می‌زند کمی آرام کنم و چشمانم را از او بگیرم و توجهم را دوباره به صفحهٔ نمایش معطوف کنم که صحنهٔ نبردِ من و سِیدی را به تصویر می‌کشد.

و دوباره مرگِ او را از اول می‌بینم.

به نظر می‌رسد هیچ رصدکننده‌ای نتوانسته صحنهٔ دفن‌کردنِ او توسط کای را ضبط کند، اما بخشی از من فکر می‌کند شاید این مسئله عمدی باشد. پادشاه این شکل از نزاکت را نوعی ضعف در نظر می‌گیرد، نقصی در مجری قانونی که خودش خلق کرده است. بنابراین، پادشاهیِ ایلیا هرگز ذره‌ای از مهربانی که کای در آنجا نشان داده را به چشم نخواهد دید. به نظر می‌رسد که این راز تنها به ما دو نفر تعلق دارد.

جنب‌وجوشی در جایگاه تماشاچیان راه می‌افتد و همگی انگشت‌های اشاره و وسط خود را کنار هم می‌گیرند، و نماد را بالای سرشان می‌برند. الماس. تصویری که ایلیا از قدرت، نیرو و شرافت دارد.

آن‌ها سعی دارند به کشته‌شدگان ادای احترام کنند.

شرکت‌کنندگان در کنار من هم همین کار را می‌کنند و جمعیت سکوت

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

می‌کند، همه بی‌حرکت هستند تا زمانی‌که آخرین نبرد در حاشیهٔ جنگل نجوا روی صحفه به نمایش درمی‌آید.

خون. دریایی از خون. تصویری از هرج‌ومرجِ مطلق و من به‌هیچ‌وجه نمی‌دانم به کجا نگاه کنم یا روی چه کسی تمرکز کنم. صحنه از دیدِ رصدکننده‌های مختلفی که آن را ثبت و ضبط کردند پخش می‌شود و روی برگزیده‌های مختلف تمرکز می‌کند. همه‌مان را تماشا می‌کنم که باهم می‌جنگیم، درحالی‌که به خونِ هم تشنه هستیم و سعی داریم آن بندهای لعنتی را به دست بیاوریم.

درنهایت بالأخره می‌بینم هِرا چطور کشته شد.

می‌دانستم که از آزمون‌ها جان سالم به در نبرده، اما دلیلِ آن را نمی‌دانستم. رصدکننده روی برکستون تمرکز می‌کند. خنجری نامرئی چندین بار پوست بدنش را می‌شکافد و خون از آن جاری می‌شود و برکستون از خشم و درد غرش می‌کند.

هِرا خنجر را در پهلویش فرومی‌کند و برکستون فریاد می‌کشد و کورکورانه دست دراز می‌کند تا خنجر نامرئی را بگیرد. انگشتانش را دورِ دستهٔ خنجر می‌پیچد و آن را بیرون می‌کشد و می‌چرخاند و بعد هم وحشیانه آن را در نقطهٔ مقابل خود فرومی‌کند.

صدای چندش‌آورِ فولادی را که در پوست و استخوان فرومی‌رود می‌شنوم و بعد هِرا مقابل او کم‌کم ظاهر می‌شود و خنجر را می‌بینم که در سینهٔ کوچکش فرورفته است. چشمانش را چند بار بر هم می‌زند و اشک‌هایش از صورتش سرازیر می‌شوند و بعد هم بر زمین می‌افتد.

تماشاچیان دوباره برای دختری که از دست رفته مثلث‌هایی را روی قلب‌هایشان می‌فشارند و در همان حال باقیِ مبارزهٔ نهایی نیز روی صفحه به نمایش درمی‌آید. به‌سختی صحنه‌ای که کای جَکس را درحال مرگ در میان

@ElmoBooks

بازوهایش گرفته و به‌سمت تماشاچیان می‌دود تماشا می‌کنم و بعد آخرین تصویر از برگزیده‌ها به نمایش درمی‌آید که همگی غرق در خون و تشنهٔ به خون هستند. و بعد صفحه سیاه می‌شود و جمعیت تنها یک لحظه سکوت می‌کنند و بعد شروع می‌کنند به تشویق‌کردن.

تیلا شروع می‌کند به صحبت‌کردن با تماشاگران که درحال تشویق‌کردن هستند و از آن‌ها تشکر می‌کند که همراه با ما به تماشای اولین آزمون نشستند اما من صدایش را خوب نمی‌شونم. با صدای جیغ‌مانندی می‌گوید: «اوه، فراموش نکنید رأیِ شما از اونچه که فکر می‌کنید تأثیرگذارتره. برای پادشاهی، خانواده و خودتان افتخار کسب کنید.»

جمعیت نیز شعار را همراه با او تکرار می‌کنند و بعد هم به آن‌ها اجازه می‌دهند ورزشگاه را ترک کنند. صدها نفر آدم را به تماشا می‌نشینم که میان ردیف‌های صندلی و تونل‌های پهنی که به بیرون از ورزشگاه منتج می‌شوند درحال حرکت هستند. همان‌طور که رد می‌شوند رأی‌های خود را نیز داخل جام‌هایِ شیشه‌ایِ بزرگی که کنار خروجی‌ها تعبیه شدند می‌اندازند و به‌هیچ‌وجه قدرتی را که با نوشتنِ یک نام روی آن برگه دارند درک نمی‌کنند.

از اینکه روی هیچ‌چیز کنترل ندارم و از ترسی که همیشه دنبالم می‌کند متنفرم. از اینکه این‌قدر درمانده باشم متنفرم. این‌قدر ناتوان. این‌قدر معمولی. من درحال رقابت در بازی‌هایی هستم که سعی دارد نیروها و توانایی‌هایِ برگزیده‌ها را به رخ بکشد؛ نیروهایی که من ندارم.

بااین‌حال الان اینجا هستم. هنوز زنده‌ام.

و تصمیم دارم اوضاع را به همین منوال حفظ کنم.

@ElmoBooks
CamScanner

یک نفر دارد من را تعقیب می‌کند.

پس‌از صرف شام داشتم به‌سمت اتاقم می‌رفتم که ناگهان احساس کردم کسی پشت‌سرم است. می‌چرخم و دستم از روی غریزه به‌سمتِ دستهٔ خنجر پرواز می‌کند. نگاهم در چشمانِ سبزِ گشاد و بهت‌زده‌ای می‌نشیند و بعد هم سریع نگاهم را می‌گیرم. «آروم باش، پیدین!» کیت می‌خندد و هر دو دستش را به نشانهٔ تسلیم‌شدن بالا می‌برد. «امروز یه‌کم بی‌قرار هستی.»

روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و دوباره به‌سمت انتهای راهرو روانه می‌شوم. «خُب، اگر دزدکی پشت‌سرم راه نیفتی نیازی نیست نگرانِ خنجرخوردن باشی.»

«یک احساسی بهم می‌گه تو به جرمی حتی کمتر از دزدکی پشت‌سرت راه‌افتادن هم به یک نفر خنجر می‌زنی.» می‌توانم شوخ‌طبعی‌ای را که در لحنش هست به‌خوبی بشنوم.

وقتی در کنارم شروع می‌کند به قدم‌زدن سرم را پایین می‌اندازم تا لبخند کم‌جانی را که روی لب دارم پنهان کنم. به انتهای راهرو و به‌سمت اتاق من می‌رویم که ناگهان دست قدرتمندی مچ دستم را اسیرِ خود می‌کند و من را به داخل یکی از راهروهایی که از سمت چپ به دیگر قسمت‌های قصر منشعب می‌شود می‌کشاند.

دهان باز می‌کنم تا مخالفت کنم، اما کیت بااینکه پشت به من دارد متوجه این مسئله می‌شود. «بهم خنجر نزن. می‌خوام چیزی رو بهت نشون بدم.» از روی شانه نیشخندی به من می‌زند و من را از میان هزارتویِ راهروها دنبالِ خودش می‌کشد.

بالأخره راهروهای اصلی را به‌خوبی شناختم و راه خود را از میان آن‌ها یاد گرفتم، اما هنوز هم در ده‌ها راهروِی کوچکی که در سرتاسر قلعه پخش شدند گم می‌شوم. کیت به‌راحتی در آن‌ها قدم برمی‌دارد و از این راهرو خارج

@ElmoBooks
CamScanner

می‌شود و به راهروی دیگری وارد می‌شود و از دیگر بخش‌ها و اتاق‌های این قصرِ عظیم که قبلاً هرگز ندیدم هم عبور می‌کند. مطمئنم او می‌تواند با چشمان بسته راه خود را در قصر پیدا کند، مهارتی که تنها با زندگی‌کردن در این هزارتویی که او اسمش را گذاشته خانه به دست می‌آید.

نور طلاییِ خورشید صورتم را گرم می‌کند و بعد کیت یک در چوبی بزرگ را در انتهای راهرو می‌گشاید و برای مأموران سلطنتی که از آن محافظت می‌کنند سری تکان می‌دهد و بعد هم هوای مطبوعِ بعدازظهر ما را احاطه می‌کند. نفس در سینه‌ام بند می‌آید. دورتادورم را رنگ و زندگی فراگرفته است. یک مسیر سنگیِ پهن مقابلمان قرار دارد که مسیرهای باریک‌تری از آن منشعب می‌شوند و صدها گل همهٔ آن‌ها را احاطه کرده‌اند.

باغ‌ها.

زیباست، نفس‌گیر است. سال‌ها زندگی در زاغه‌ها، درحالی‌که دورتادورت را کوچه‌های دلگیر و رنگ‌های مرده گرفته‌اند، موجب شده تقریباً فراموش کنم دنیا تا چه حد می‌تواند روشن باشد. هر جایی از زمین که سنگ‌فرش نشده مملو از گل و گیاهانی به رنگ‌ها و انواعِ مختلف است. گل‌های ارغوانی و سرخابی در میان گل‌های زرد کم‌رنگ و بنفش کمرنگ خودنمایی می‌کنند. مجسمه‌ها درسرتاسر باغ چیده شده‌اند و تاک‌های تیره روی سطحِ آن‌ها روییده‌اند.

مرتب‌ترین شکلی از هرج‌ومرج است که تا به امروز دیدم، با ردیف‌های گل که دورتادورِ مسیرها را پوشانده‌اند و نرده‌ای از شکوفه‌ها و شاخ‌وبرگ‌ها ایجاد کرده‌اند. هریک از گذرگاه‌های سنگی درنهایت به یک دایرهٔ بزرگ ختم می‌شوند و به حلقه‌های بسیاری گرداگردِ فوارهٔ عظیمی که در مرکز باغ قرار دارد می‌رسند.

تا به امروز چیزی تا این اندازه روشن و پرجنب‌وجوش ندیدم و باید

@ElmoBooks

پشت‌سر هم پلک بزنم؛ چراکه بمبارانِ رنگ‌ها کورکننده است. همان‌طور که پلک می‌زنم، کیت را می‌بینم که با کنجکاوی و رضایت من را تماشا می‌کند.

سینه‌اش را صاف می‌کند و قدمی در مسیر برمی‌دارد و من را نیز با خود همراه می‌کند. «بهت قول داده بودم یک روز باغ‌ها رو نشونت بدم.»

همان‌طور که در یکی از مسیرها قدم می‌زنیم نگاهم روی گل‌ها می‌چرخد. کیت با خشنودی داستان‌هایی از کای و ماجراجویی‌هایش در این باغ برایم می‌گوید تا سکوتِ بینمان را پر کند. به مجسمه‌هایی اشاره می‌کند که در کودکی سرنگون کردند یا فواره‌ای که نتوانستند جلوی خود را بگیرند و در آن شیرجه زدند. بااینکه سعی می‌کنم نخندم اما داستان‌هایش من را به خنده می‌اندازند و مجبورم دستم را روی دهانم بگذارم تا صدای خنده‌ام را خفه کنم.

ناگهان در جایم متوقف می‌شوم و زمانی‌که کنجکاوی بر من غلبه می‌کند دل به دریا می‌زنم. «چرا؟ چرا این کار رو می‌کنی؟»

«چه کاری، دقیقاً؟» او سعی دارد به من نخندد درحالی‌که من سعی دارم به‌خاطر همین خنده‌هایش او را کتک نزنم.

«اینکه من رو آوردی اینجا. برام از مسائل شخصی‌تون می‌گی و...» از فرط استیصال نمی‌توانم حرفم را تمام کنم.

جرئت می‌کنم در آن چشمان سبزرنگ که با شاخ‌وبرگ‌های اطرافمان همخوانی دارند نیم‌نگاهی بیندازم و او به‌آرامی می‌گوید: «با توجه به آینده‌ای... که من دارم ملاقات‌کردن با آدم‌های جدید خیلی سخته. منظورم دوست‌شدن با اون‌هاست. اینکه اون‌ها رو بیشتر بشناسم. اکثر آدم‌هایی که اون داخل هستن» به‌سمت دیوار سنگیِ قصر اشاره می‌کند «از من چیزی می‌خوان و حرف‌هایی می‌زنن که فکر می‌کنن من می‌خوام بشنوم تا به خواسته‌شون برسن. اما تو...» خندهٔ خشک و جدی‌ام حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد. «اما

@ElimoBooks

من همیشه حرف‌هایی می‌زنم که نباید بزنم.» به‌نرمی جواب می‌دهد: «و من هم از شنیدنِ اون حرف‌ها لذت می‌برم.»

نگاهم را به گل و گیاهان می‌دهم، به‌جایِ اینکه به او چشم بدوزم. «پس دفعهٔ بعدی که خواستم بهت تشر بزنم حتماً این نکته رو در نظر می‌گیرم.»

به‌محض اینکه کلمات از دهانم بیرون می‌آیند زبانم را گاز می‌گیرم. شاید هرچه دوست داشته باشم به کای بگویم، اما کیت پادشاه آینده است. اگر بخواهم سرم را روی تنم نگه دارم، باید جلوی زبانم را بگیرم.

اما پسری که کنارم ایستاده تنها می‌خندد و هر لحظه کمتر از قبل شاهانه به نظر می‌رسد. نیشخندی می‌زند: «خوبه، چون می‌خوام چیزی ازت بپرسم و انتظار دارم کاملاً باهام صادق باشی.» آب دهانم را فرومی‌دهم.

هیچ‌چیز صادقانه‌ای درمورد من وجود ندارد.

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «نظرت درمورد... آزمونِ اول چیه؟»

صدای خندهٔ تمسخرآمیزم را خفه می‌کنم. مطمئناً این سؤالی نبود که انتظارش را داشتم. «نظرِ من؟ غیراز اون چیزی که کاملاً واضحه؟»

سر جایش می‌ایستد تا یک قدم به من نزدیک‌تر شود و فاصلهٔ میانمان را کمتر می‌کند. «چه‌چیزی کاملاً واضحه؟»

نگاهم را به دکمهٔ بالاییِ پیراهنش می‌دوزم تا مجبور نباشم در چشمان پدرش نگاه کنم. «اینکه این آزمون‌ها یک روش شیطانی برای جشن‌گرفتنِ یک تراژدی هستن.»

باز هم زبانم را خیلی دیر گاز گرفتم. اما چیزی در این شاهزاده هست که باعث می‌شود بی‌پروا باشم، باعث می‌شود دلم بخواهد دقیقاً به او توضیح بدهم باورهای او چه مشکلی دارند.

با صدای ملایمی می‌گوید: «تراژدی، منظورت پاکسازی هست.»

نفسم را بیرون می‌دهم. «بله، پاکسازی. تبعیدِ هزاران انسان و کشتارِ

@ElmoBooks

مستمر اون‌ها در طول سال‌ها.» به معنای واقعی دارم مرتکب خیانت به پادشاهی می‌شوم اما انگار حالا که شروع کردم دیگر نمی‌توانم بس کنم. «این‌ها مردمِ تو هستن کیت. مردمِ بی‌گناهی که حتی امروز به‌خاطر چیزی که هیچ کنترلی روی اون ندارن کشته می‌شن.»

او به من خیره شده و من به یقهٔ پیراهنش و سعی دارم از زیر نگاه خیره‌اش دربروم. «پاکسازی باید انجام می‌شد، بِیدین. خودت خوب می‌دونی.»

صدایِ او ملایم است اما صدای من اصلاً این‌طور نیست. «چرا، چون آدم‌های معمولی مریضن؟ و باعث می‌شن نیروهای برگزیده‌ها تحلیل برن؟ بااینکه چندین دهه در کنار برگزیده‌ها زندگی کردن؟»

چند باری پلک می‌زند: «از نظر تو اون‌ها مریض نیستن؟»

بازیِ خیلی خطرناکی را شروع کردم.

دهانم را می‌بندم، چراکه می‌دانم بیش از حد حرف زدم. دادنِ پاسخی صادقانه به این سؤال ریسکی است که نمی‌خواهم به جان بخرم، بنابراین نفسی می‌گیرم و سعی می‌کنم موضوع صحبت را عوض کنم. «من فقط فکر می‌کنم تو به‌عنوان پادشاه آینده باید درمورد خیلی چیزها فکر کنی.»

به او نگاه نمی‌کنم، اما می‌توانم نگاهش را روی خودم احساس کنم. «اون‌وقت تو می‌خوای اون چیزها رو به من یاد بدی؟ من رو از مسائلی که در این پادشاهی می‌گذره آگاه کنی؟»

نقشت را خوب بازی کن. نقشت را خوب بازی کن. نقشت را...

لبخند تلخی می‌زنم. «این‌قدر احمق نباش و تظاهر نکن که سرزمینِ خودت رو می‌شناسی! تابه‌حال زاغه‌ها رو از نزدیک دیدی؟ تبعیضی که در جامعه وجود داره رو دیدی؟ شهروندانی که دارن از گرسنگی تلف می‌شن؟ شهروندانِ تو که دارن از گرسنگی تلف می‌شن.»

چقدر هم خوب نقشم را بازی کردم.

@ElmoBooks
CamScanner

دستانم را بالا می‌برم و سرم را به‌سمتِ باغچه‌ها تکان می‌دهم. «حتی اگر هم بخوام تو رو آگاه کنم، بهت بگم چطور می‌تونی تغییری ایجاد کنی بهم گوش می‌کنی؟» ساکت و بی‌حرکت همان‌جا می‌ایستد. بنابراین با صدایی که اضطرار در آن به گوش می‌رسد دوباره می‌پرسم: «به حرف‌هام گوش می‌کنی؟»

ناگهان صورتِ من را در میان دستانش می‌گیرد و آن را به‌سمتِ صورت خودش می‌چرخاند و من با تمام وجود سعی می‌کنم به خود نلرزم. «اگر بهت گوش کنم، بهم نگاه می‌کنی؟» نفسم در سینه حبس می‌شود.

«پیدین، به من نگاه کن. خواهش می‌کنم.»

و ملایمت و تمنایی که در صدایش دارد باعث می‌شود نفسی بگیرم و یک لحظه چشمانم را ببندم. وقتی دوباره آن‌ها را باز می‌کنم، می‌بینم که نگاه سبزرنگش پر از شفقت و دلواپسی شده است. برای اولین بار، به خودم اجازه می‌دهم چشمانِ او را کاوش کنم. چراکه الان به‌هیچ‌وجه شبیه به چشمانِ پادشاه نیستند. گرمایی که در نگاهش هست من را دربرمی‌گیرد و بر من غلبه می‌کند.

با صدای ملایمی می‌گوید: «در تمامِ این مدت من به دنبال نگاهی بودم که تو بهم نمی‌انداختی، منتظر بودم در چشمانم خیره بشی.» کمی مکث می‌کند تا نفسی بگیرد. «چرا از نگاه خیرهٔ من فرار می‌کنی؟ چرا از من فرار می‌کنی؟»

پس، مشخصاً به‌هیچ‌عنوان نتوانستم نقشم را خوب بازی کنم.

«تو...» آب دهانم را فرومی‌دهم. «تو من رو به یادِ یک نفر در گذشته‌ام می‌اندازی. اما هرچه بیشتر تو رو می‌شناسم، می‌بینم که شما دو نفر خیلی با هم فرق دارین.»

او را تماشا می‌کنم که از صداقتِ من تعجب کرده است. شاید پادشاه و

@ElimoBooks

وارثش شبیه به هم باشند، اما در این مورد هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند.

لبخند ملایمی به رویم می‌زند. «این یعنی از این به بعد توی چشمام نگاه می‌کنی؟»

با لبخند کوچکی پاسخ می‌دهم: «فقط درصورتی‌که به حرف‌هام گوش بدی.»

خیلی ساده می‌گوید: «قبوله.» و بعد به‌آرامی دوباره در مسیر سنگی شروع می‌کنیم به قدم‌زدن. «یک سؤال دیگه هم ازت دارم.»

جلوی خنده‌ام را می‌گیرم. «و من هم احتمالاً یک جواب دیگه برات دارم.»

لبخندی می‌زند. بعد ناگهان نگاهش کاملاً جدی می‌شود، و همان‌طور که راه می‌رویم دستانش را پشت بدنش در هم می‌کند. «در آزمون، اِیس کاری کرد تو... من رو ببینی. و زمانی‌که فکر کردی من مُردم به نظر می‌رسید...» سرش را تکان می‌دهد و به‌دنبال کلمهٔ مناسب می‌گردد. به خاطر می‌آورم که او نیز این صحنه را در ورزشگاه تماشا کرده، نگاه من را بعداز دیدنِ جنازه‌اش دیده و فریادی که از گلویم برآمده شنیده است.

با صدای کم‌جانی می‌گویم: «ناراحتم؟ ترسیدم؟» برای اولین بار آن‌قدر نگاهش می‌کنم تا نگاه خیره‌اش را به‌سمت من بازگرداند. «وقتی دیدم مُردی، به گمانم ناگهان احساس کردم تمام قابلیت‌هایی که در خودت داری هم از بین رفته. قابلیتِ اینکه پادشاه بهتری برای ایلیا باشی، که تغییراتی ایجاد کنی، اون‌طور که باید حکومت کنی و نه اون‌طور که دیگران ازت می‌خوان.»

بالأخره به مرکز باغ می‌رسیم و در کنار فواره توقف می‌کنیم. حالا که بالأخره قبول کردم به او نگاه کنم، چشمانِ کیت نمی‌خواهند در چشمان من قفل شوند. با لبخندی بر لب می‌گوید: «ممنونم. می‌دونم که همیشه می‌تونم روی صداقتِ تو حساب کنم. تو اولین کسی هستی که من در طولِ این مدت

@ElmoBooks

CamScanner

افتخار آشنایی باهاش رو داشتم.»

نزدیک است به این حرفش بخندم.

اگر بفهمد. من یک آدم دروغ‌گو و فریب‌کار هستم که از او به‌عنوان همراه رقصِ خود استفاده کردم تا توجه مردم را به خود جلب کنم. من به‌عنوان یک آدم معمولی مقابل او ایستادم، آدمی که اگر حقیقت را می‌دانست حتماً او را می‌کشت و من به‌دست مجری قانونِ آینده‌اش که با کله‌شقی سعی دارم این حقیقت را که به او جذب شدم نپذیرم کشته می‌شدم. و در پایان، اصلاً مهم نیست من از نگاه او چقدر واقعی هستم.

اما به رویش لبخندی که امیدوارم صمیمانه باشد می‌زنم و بعد به‌سمت فوارهٔ زیبایی برمی‌گردم که به‌قدری بزرگ است که حالا به‌خوبی درک می‌کنم چرا شاهزاده‌ها همیشه دوست داشتند در آن شنا کنند. روی لبهٔ آن خم می‌شوم و داخل آب زلال را نگاهی می‌اندازم و انعکاسی از تصویر خود می‌بینم.

تعداد زیادی شیلینگ.

شاید صدها سکه، که همین‌طور کف استخر رها شده‌اند. به یاد می‌آورم شب اولم در این قصر زمانی‌که آن‌همه دورریزِ غذا را دیدم چه احساسی داشتم. حالم بد می‌شود. این‌همه پول بیهوده اینجا ریخته شده است. برای چه؟ تا آدم‌های پولدار بتوانند آرزوهای زیبا بکنند؟

انزجارم را به‌همراه آب دهانم فرومی‌برم.

نقشت را خوب بازی کن.

کیت با صدایی که شوخ‌طبعی در آن موج می‌زند می‌پرسد: «خیلی خُب، بگو ببینم چی شده؟»

«هان؟ هیچی.» مکثی می‌کنم و نگاهی به او می‌اندازم. «منظورت چیه؟»

خندهٔ بمی می‌کند. «دلت می‌خواد من رو سرزنش کنی، اما داری با خودت می‌جنگی، این‌طور نیست؟»

@ElmoBooks
CamScanner

چند بار پلک می‌زنم و با اضطراب می‌گویم: «تو از کجا...؟»

«قبل‌از اینکه شروع کنی به جروبحث عادت داری بینی‌ات رو کمی چین بدی. این‌طوری راحت می‌شه فهمید یک مشکلی هست.»

دهانم را باز می‌کنم و برای اولین بار، به نظر می‌رسد هیچ واژه‌ای دوست ندارد از آن خارج شود. لبخندی می‌زند و من را درحال تقلا تماشا می‌کند و من بالأخره گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «بسیار خُب. دلیلِ اینکه الان بینی‌ام رو چین دادم...» نگاه کلافه‌ای به او می‌اندازم که احتمالاً نباید بیندازم «این‌همه شیلینگ هست.»

ساکت که می‌شوم کیت با اصرار می‌گوید: «ادامه بده.»

با صدای یکنواختی می‌گویم: «خُب، این مقدار پول می‌تونه ده‌ها نفر از مردم ایلیا رو که در زاغه‌ها زندگی می‌کنن برای چند هفته یا حتی چند ماه سیر کنه. بااین‌حال، در اینجا برای آرزوهای یک عده به هدر رفته.»

نگاه کیت به‌سمت فواره می‌چرخد و اخم می‌کند. «حق با تونه. بهشون می‌گم این پول رو جمع کنن و اون رو بین مردم توزیع کنن.»

قلبم محکم در سینه می‌کوبد. «واقعاً؟»

اخمش به نیشخندی پهن تبدیل می‌شود. «ما باهم یک قراری داشتیم، یادت رفت؟ تو همچنان به من نگاه کنی و من هم به حرف‌هات گوش کنم.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و دوباره به‌سمت فواره برمی‌گردم. به خودم یادآوری می‌کنم این پیروزیِ کوچک با این شیلینگ‌ها هیچ معنای به‌خصوصی ندارد. درواقع، ممکن است این سکه‌ها هیچ‌وقت جمع نشده و در زاغه‌ها توزیع نشوند. اما او دارد به حرف‌هایم گوش می‌کند و این خود نوعی پیشرفت است. نوعی امکان است.

صورتم را به‌سمت سطح آب می‌برم و سعی می‌کنم از میان موج‌ها، سکه‌های کف فواره را ببینم.

@ElmoBooks

«به‌نظرت چقدر پول اینجا هس...»

آب سردی که از داخل استخر به روی صورتم پاشیده می‌شود باعث می‌شود حرفم را نیمه‌تمام رها کنم. کمرم را صاف می‌کنم و می‌چرخم و کیت را می‌بینم که دارد می‌خندد و دستش را کمی بالا آورده است.

او و این نیرویِ دوگانهٔ لعنتی‌اش.

من با لبخندِ شیرینِ فریبنده‌ای می‌گویم: «حق با تو بود. من به‌خاطر چیزی کمتر از دزدکی دنبالم راه‌افتادن هم به یک نفر خنجر می‌زنم. شاید حتی به‌خاطر آب پاشیدن توی صورتم.»

معصومانه دستش را بالا می‌آورد و می‌خندد. نیشخند پهنی روی صورت برنزه‌اش می‌نشیند. «هِی، تو بودی که همین چند دقیقه پیش بهم گفتی احمق.»

زمانی‌که متوجه می‌شوم واقعاً این کار را کردم دهانم باز می‌ماند، از اینکه چنین حرفی را به پادشاه آیندهٔ ایلیا زدم. قیافه‌ام باعث می‌شود از این هم بیشتر بخندد و من بدون اینکه اصلاً فکر کنم دستم را در آب فرومی‌برم و او را خیس می‌کنم.

این کارم اشتباه بود. اصلاً عاقلانه نبود با یک دوگانه که اگر دلش بخواهد می‌تواند من را غرق کند جنگ آبی راه بیندازم. پس‌از اینکه کیت به‌اندازهٔ کافی آب به صورتم می‌پاشد، از موهایم چکه‌چکه می‌کند و مژه‌هایم به هم می‌چسبند و بعد با دیدنِ او که خیسِ آب وسط باغ قصر ایستاده می‌خندم.

همان‌طور که تارهایِ خیسِ مو را از روی صورتم کنار می‌زنم می‌گویم: «این نبرد منصفانه‌ای نبود.»

@ElimoBooks

CamScanner

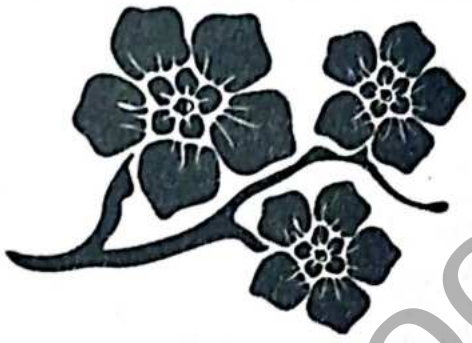

فصل سی‌وچهارم

پیدین

بویِ تعفن آشنایِ کوچهٔ غنائم بینی‌ام را پر می‌کند و میل به نفس‌کشیدن را در خود سرکوب می‌کنم.

هیچ‌کجا خانهٔ آدم نمی‌شود.

سایه روی خیابانِ طویل و عریض گسترده شده و هیچ‌یک از گاری‌های تاجران و گدایان شبانه به چشم نمی‌خورند. از کنار انبوهی از بی‌خانمان‌ها که در کوچه‌های مجاور کوچهٔ غنائم گرد هم جمع شده‌اند عبور می‌کنم. آن‌ها نیز یا مشغولِ قمار هستند یا از نیروهای خود برای سرگرمی استفاده می‌کنند.

همین الان تقریباً یک ربع از نیمه‌شب گذشته است و من پوفی می‌کشم و سرعتم را بیشتر می‌کنم. چراکه امشب باید جایی بروم و پاسخِ یک سری سؤال‌ها را پیدا کنم.

امشب می‌خواهم جبههٔ مقاومت را پیدا کنم.

@ElimoBooks

CamScanner

یواشکی از قصر بیرون‌آمدن کار سختی نبود، به‌خصوص که لِنی شب‌ها مقابل اتاق من کشیک نمی‌دهد. مأموران سلطنتی که در جای‌جایِ قصر حضور دارند هم مشکل خاصی برایم ایجاد نکردند؛ چراکه می‌دیدند من به دزدکی این‌طرف و آن‌طرف رفتن عادت دارم. از میان باغ‌ها از قصر خارج شدم و جادهٔ کنار ورزشگاه را به‌سمت کوچهٔ غنانم پیش گرفتم؛ چراکه به‌هیچ‌وجه بلد نیستم اسب‌سواری کنم و با خودم گفتم امشب وقتِ یادگرفتن نیست.

از کنار کوچه‌ای می‌گذرم که اولین بار کای را ملاقات کردم و از خاطرهٔ خوشِ دزدی از او لبخندی روی لبم می‌نشیند.

یادش به‌خیر.

فکرِ او را از سرم بیرون می‌کنم و به خودم اجازه نمی‌دهم از هدفم منحرف شوم و وارد خیابانی آشنا می‌شوم. خیابانِ خودم. همان خیابانی که آلونکِ سفید و کوچکمان در آن قرار دارد. با دیدنِ خانه بغضی که در گلویم نشسته را فرومی‌دهم. از روزی که پنج سال پیش اینجا را ترک کردم دیگر هرگز به آن بازنگشتم. همان روزی که خون پدرم همه‌جا را پر کرد و غم و اندوه داشت من را خفه می‌کرد.

اما یادداشت آن پسر من را به اینجا کشانده، همان پسری که حالا می‌دانم یکی از اعضای جبههٔ مقاومت است. ناگهان می‌بینم که مقابل در ایستاده‌ام، سخت نفس می‌کشم و به شکاف‌ها و فرورفتگی‌هایِ آشنایی که در چوب هستند خیره شده‌ام.

هرچه بادا باد.

نفس عمیقی می‌کشم و در را هُل می‌دهم.

قفل است.

اما درهایی که با پیچ‌ومهره سرهم شده‌اند برای یک دزد بیشتر شبیه به یک بازی کودکانه هستند. خنجرِ پدرم را بیرون می‌کشم و خیلی راحت در را با آن باز می‌کنم، چراکه خودش سال‌ها پیش این مهارت را روی همین در و با

@ElimoBooks

همین خنجر به من آموزش داد.

قفل باز می‌شود، در روی لولاهای زنگ‌زده‌اش می‌چرخد و من وارد می‌شوم. خنجر را محکم در دستم می‌فشارم و بااحتیاط دور و اطرافِ خانهٔ قدیمی‌ام سرک می‌کشم. کاملاً عادی به نظر می‌رسد، درست مثل گذشته. همان اسباب و اثاثیهٔ قدیمی دقیقاً همان‌جایی که رهایشان کردم هستند، و شکاف‌های دیوارها هنوز تا سقفِ خانه بالا می‌روند. عنکبوت‌ها تقریباً روی تمام سطوح خانه تار بسته‌اند. انگار سال‌هاست که هیچ‌کس پایش را هم اینجا نگذاشته است.

شاید دارم اشتباه می‌کنم.

«به‌به. ببین طاعون چه‌کسی رو کشونده اینجا.»

چاقویم را بالا می‌آورم، هدف می‌گیرم و آماده‌ام آن را به‌سمت کسی که پشت‌سرم در سایه ایستاده پرتاب کنم.

در تاریکی، دو دست را می‌بینم که به نشانهٔ تسلیم بالا می‌روند. چشمانم به تاریکی عادت می‌کنند و موهای ژولیدهٔ قرمزرنگی را می‌بینم که روی پیشانی پر از کک‌ومک فروافتادند.

درحالی‌که دهانم از تعجب باز مانده زمزمه می‌کنم: «لِنی؟» قدمِ آرامی به‌سمت من برمی‌دارد و چشمان قهوه‌ایِ آشنا و پوزخندش آشکار می‌شوند.

«خودِ خودمم.» صدایش مثلِ همیشه در قصر نرم و مهربان است. اما این باعث نمی‌شود خنجری را که هنوز به‌سمت او نشانه گرفتم به زمین بیندازم. گیج و درمانده هستم و همین الان باید به جواب‌هایی برسم.

با شک به او خیره می‌شوم و می‌پرسم: «اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

او هم از اعضایِ جبههٔ مقاومت است؟ باید همین‌طور باشد، اما...

با دستپاچگی پشت گردنش را می‌خاراند و می‌گوید: «راستش، خیلی چیزها هست که ما باید برات تعریف کنیم.»

@ElimoBooks

CamScanner

چند بار پلک می‌زنم. «ما؟»

«بله.» به تخته‌هایِ قژقژوی زیرپایمان اشاره می‌کند. «ما.»

همچنان به او خیره می‌مانم و منتظرم توضیح بدهد اینجا چه خبر است، او اینجا چه می‌کند و با چه کسانی همکاری می‌کند.

نگاه خیره‌اش میان صورتم و خنجری که هنوز هم آماده است به‌سمت قلبش پرتاب شود می‌چرخد. «به‌محض اینکه خنجر رو پایین بیاری، بهت نشون می‌دم از چی حرف می‌زنم.» خیلی آرام صحبت می‌کند انگار سعی دارد حیوانی وحشی را رام کند، و من مطمئنم الان به‌واقع شبیه به یک حیوان وحشی هستم.

چاقو را آرام‌آرام پایین می‌آورم و یک بار سر تکان می‌دهم. نفسی از سر آسودگی می‌کشد و کمی از فشاری که روی دوشش بود برداشته می‌شود. «پناه بر طاعون، تو گاهی اوقات واقعاً ترسناک می‌شی، این رو می‌دونستی؟ منظورم اینه که، من مأمور سلطنتی هستم اما تو احتمالاً می‌تونی حسابم رو برسی...»

درحالی‌که دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم می‌گویم: «اگر همین الان نگی اینجا چه خبره ممکنه همین کار رو هم بکنم.»

«چقدر بداخلاق.» لِنی آهی می‌کشد و به من اشاره می‌کند دنبالش بروم. «حالا که خوب فکر می‌کنم، به‌نظرم تو بیشتر بهت می‌آد یکی از اعضایِ خانوادهٔ همایونی باشی تا یک مأمور سلطنتی، این‌طور نیست شاهزاده‌خانم؟»

همان‌طور که به‌سمتِ اتاق مطالعه می‌رود از روی شانه لبخندی به من می‌زند. اتاق مطالعهٔ پدرم. همان اتاقی که در آن به قتل رسید. همین‌که به داخل اتاق قدم می‌گذاریم احساس می‌کنم ریه‌هایم دارند فشرده می‌شوند، قلبم دارد له می‌شود.

معمولی. کاملاً معمولی، درست مثل من. هیچ خونی روی زمین یا صندلی ریخته نشده...

@ElmoBooks

صندلی‌ای که روی آن به قتل رسید.

نیست. همان‌طور که با نگاهم اتاق را جست‌وجو می‌کنم و سعی دارم صندلی‌ای را که خیلی دوست داشت روی آن بنشیند و مطالعه کند پیدا کنم، غم و اندوه وجودم را فرامی‌گیرد. کنار پاهایش می‌ایستادم یا روی آن‌ها می‌نشستم و او نیز داستان‌هایی از دنیاهای بهتر برایم تعریف می‌کرد، دنیاهایی پر از جادو و قهرمان و دخترهایی که مجبور نبودند خودِ واقعی‌شان را پنهان کنند.

لِنی به‌سمت قفسهٔ کتابِ کجی که کنجِ اتاق قرار دارد می‌رود. قفسه پر از کتاب است. گردوغبار و تار عنکبوت تمام کتاب‌ها را پوشانده است. می‌خواهم سؤال کنم دارد چه می‌کند که ناگهان لبهٔ قفسهٔ کتاب را می‌گیرد و آن را می‌کشد. من با حیرت تماشا می‌کنم که چطور قفسهٔ چوبی به‌راحتی روی ریلی که زیر آن قرار دارد به‌سمت چپ می‌لغزد. و پشتِ آن پله‌هایی سنگی قرار دارند که پایین می‌روند.

من تابه‌حال اینجا را ندیده بودم.

لِنی نیشخند دیگری به رویم می‌زند و به دنیای تاریکی که در پسِ قفسه قرار دارد اشاره می‌کند. «خانم‌ها مقدم‌تر هستن.»

در اصل باید به او می‌خندیدم و مجبورش می‌کردم خودش اول پایین برود، اما الان دیگر احتیاط را فراموش کردم و عجولانه جای آن را به کنجکاوی دادم. صدای قدم‌هایم روی پله‌های سنگی طنین‌انداز می‌شوند و دستی روی دیوار دودزده می‌کشم و همچنان به دلِ تاریکی می‌روم. زمانی‌که در انتهای پله‌ها به زمین سنگیِ صاف و هموار می‌رسم می‌ایستم.

لِنی با سرعت به‌سمت من می‌آید و نزدیک است من را زیر پا له کند.

«وای، لعنتی ـ منظورم اینه که ببخشید ـ ندیدم که ایستادی.»

با عصبانیت می‌گویم: «آره، خُب دلیلش اینه که اینجا چشم، چشم رو نمی‌بینه.» و در تاریکی به‌سمتش چشم غره‌ای می‌روم.

@ElmoBooks

«من در این مورد می‌تونم بهتون کمک کنم.» صدای زنانه‌ای که از دل تاریکی برمی‌خیزد باعث می‌شود از جا بپرم و دوباره به لِنی برخورد می‌کنم. صدای بالازدنِ کلید برق را می‌شنوم و بعد هم وزوزِ چراغ‌هایی کم‌سو که روشن می‌شوند. سپس پشت‌سر هم پلک می‌زنم و سعی دارم آنچه را که می‌بینم درک کنم.

در اتاقی بزرگ و مرطوب ایستادم، مملو از میزهایی که رویشان پر از نمودار، نقشه و تجهیزات است. یادداشت‌ها و کاغذها به‌شکلِ کاغذ دیواریِ عجیب‌وغریبی به دیوار چسبانده شده‌اند. در سمتِ دیگر اتاق، صندلی‌های جورواجوری به‌شکل دایره‌وار چیده شده‌اند و کاغذهایی رویشان قرار گرفته‌اند و تختخواب‌های نامرتبی به ردیف کنار دیوار آن سمت چیده شده‌اند.

و مهم‌تر از همه اینکه یک سری آدم داخل اتاق ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها را خیلی سریع می‌شناسم. همان پسری که از او دزدی کردم، همان‌که در مجلسِ رقص هم بود. پسری که سمت راستش ایستاده مسن‌تر است، تقریباً هم‌سن‌وسال پدرم اگر امروز اینجا بود، با موهایِ زرد کم‌رنگ و چشمانِ آبی کم‌رنگ که خیلی دقیق من را زیرنظر گرفته‌اند. دختری که کنارش ایستاده چند سال از من بزرگ‌تر است و با مردی که کنارش ایستاده مثل سیبی است که از وسط دو نصف شده باشد.

دخترش است.

سپس نگاهم روی دختری می‌نشیند که لبخند بر لب دارد و کنار کلید برق ایستاده است. ایستاده و لبخند می‌زند. پوست زیتونی‌اش دربرابر موهای پرکلاغی‌ای که تا کمرش می‌رسند می‌درخشد و چشمانِ قهوه‌ای تیره‌اش با کنجکاوی من را زیرنظر می‌گیرند.

آهی می‌کشد و می‌گوید: «ببخشید که توی تاریکی نگهت داشتم.» دختر دست‌هایش را روی تونیک نارنجی‌ای که بر تن دارد در هم فرومی‌کند و من را از نظر می‌گذراند. «گوش‌های خفاشیِ لِنی صدای بازشدن در رو شنیدن،

@ElmoBooks

برای همین همگی محض احتیاط توی تاریکی مخفی شدیم.»

لِنی نیشخندِ طعنه‌آمیزی به او می‌زند و خیلی خودمانی به سؤالی که هنوز نپرسیدم جواب می‌دهد. «من اَبَرحواس هستم. حواسِ بسیار قدرتمندی دارم که بعضی‌ها دوست دارن اون‌ها رو مسخره کن. اگرچه تابه‌حال چند باری جونشون رو نجات دادم.»

نگاه سردرگمی به او می‌اندازم. «تو نیروی دنیوی داری؟ اما مأموران سلطنتی...»

آهی می‌کشد و وسط حرفم می‌پرد: «معمولاً برگزیده‌های مهاجم یا مدافع هستن. باور کن خودم می‌دونم. یک عمر طول کشید تا به جایگاهی که الان دارم رسیدم.»

خُب این تنها بخش خیلی کمی از سؤال‌هایی را که در مغزم می‌چرخند پاسخ داد. «خُب، لطفاً می‌شه یک نفر به من بگه اینجا چه خبره؟»

لِنی کنار من سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند: «چقدر بداخلاق...»

«نمی‌دونستم بالأخره کِی به اینجا سر می‌زنی.» پیش‌از اینکه بتوانم طبق قرارمان حسابِ لِنی را برسم، پسری که در مجلس رقص دیدم به حرف می‌آید. «یعنی، بعداز اینکه نیمی از سکه‌های نقره‌ام و یادداشتی رو که در جیبم بود دزدیدی، فکر کردم بالأخره یک روز می‌آی اینجا.» خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. «خیلی طول کشید.» دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم، اما متوجه می‌شوم لال شده‌ام.

پناه بر طاعون، اینجا چه خبر است؟

مردی که موهای بلوند دارد سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: «فین[1]، می‌شه لطفاً یک صندلی برای پیدین بیاری؟ خیلی حرف داریم.»

فین سری تکان می‌دهد و صندلی دیگری به دایرهٔ صندلی‌هایی که منتظرمان هستند اضافه می‌کند. چهار غریبه به آن سمت می‌روند و بدون یک

1. Finn

@ElmoBooks
CamScanner

کلمه حرف روی صندلی‌ها می‌نشینند.

ناگهان دستی روی شانه‌ام می‌نشیند و من از روی غریزه آن را به بدترین شکلِ ممکن می‌پیچانم. لِنی نفسش را در سینه حبس می‌کند و می‌گوید: «لعنتی، پیدین! آروم باش!» چند بار پلک می‌زنم، به کاری که انجام دادم نگاهی می‌اندازم و دستِ او را رها می‌کنم.

زیرلب می‌گویم: «ببخشید، یه‌کم مضطرب هستم.»

درحالی‌که دستِ خود را کمی می‌مالد، بااحتیاط به من نگاه می‌کند. «خُب، اولین مسئله‌ای که باید یادم بمونه، شاهزاده دوست نداره بهش دست بزنن...»

«به من نگو شاهزاده، لِنی.»

«بسیار خُب، شاهزاده دوست نداره شاهزاده صداش بزنن.» چشم‌غره‌ای به او می‌روم اما با عجله می‌گوید: «بسیار خُب، گوش کن. امشب قراره چیزهای خیلی زیادی بشنوی. اطلاعاتی که احتمالاً تو رو شوکه می‌کنن. بنابراین فقط...» نگاهش در نگاه من جست‌وجو می‌کند. «گوش کن، باشه؟»

«البته، من شنوندهٔ خوبی هستم.»

خندهٔ صداداری می‌کند. «خواهیم دید.»

ناگهان با صدایی که بسیار آرام‌تر از آنچه درونم احساس می‌کنم می‌پرسم: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«صبور باش، شاهزاده خانوم. خیلی زود بهت می‌گم.» به‌آرامی دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و با دقت من را از نظر می‌گذراند تا مطمئن شود مچ دستش را نمی‌پیچانم. زمانی‌که مطمئن می‌شود در خطر نیست، به‌آرامی دونفرمان را به‌سمت صندلی‌ها هدایت می‌کند و کنار من می‌نشیند.

مردی که موهای بلوند دارد روبه‌رویِ من نشسته است و همان‌طور که به من نگاه می‌کند آهی می‌کشد. «احتمالاً به مادرت رفتی چون خیلی به پدرت شباهت نداری.» قلبم در سینه می‌ایستد و چشمانم با شنیدن این حرف گشاد

@ElimoBooks

می‌شوند. «اما روحیه و ارادهٔ پدرت رو داری. این مسئله در اینکه امشب اومدی اینجا مشهوده.» دهان باز می‌کنم تا سؤالاتم را بپرسم، اما او میان حرفم می‌پرد. «و می‌بینم که هنوز هم خنجرِ پدرت رو داری. خوبه.» با سر به خنجری اشاره می‌کند که هنوز در مشتم محکم چنگ زده‌ام و دستهٔ آن حالا از عرق خیس شده است.

نگاهش آن‌قدر با جدیت من را می‌کاود که دلم می‌خواهد از او روی بگیرم اما این کار را نمی‌کنم. «عزیزم، احتمالاً سؤالات خیلی زیادی داری. برای شروع باید بگم من کالوم[1] هستم. به جبههٔ مقاومت خوش اومدی. خُب، البته بخش کوچکی از اون. ما بی‌صبرانه منتظرِ اومدن تو بودیم.»

می‌گویم: «شما منتظر بودین من...؟»

لِنی کنارم زمزمه می‌کند: «خیلی شنوندهٔ خوبی هستی.» نگاهی به او می‌اندازم که باعث می‌شود کالوم خندهٔ کوتاهی بکند و لِنی درجایش کمی وول بخورد و به خنجری نگاه کند که هنوز محکم در مشتم گرفتم.

«بهت قول می‌دم تمام سؤالاتت رو جواب خواهم داد، پِیدین. اما اول از همه اجازه بده ما خودمون رو معرفی کنیم. ایشون دخترِ من میراست[2].» به دختر بلوندی که کنارش نشسته و لبخندِ کم‌رنگی به روی من می‌زند اشاره می‌کند. «و ایشون لینا[3] هستن.» به دخترک با موهای زاغی اشاره می‌کند که موهایش به زیبایی روی کمرش فروافتادند.

لینا درحالی‌که سرش را به پهلو خم کرده است می‌گوید: «از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم کوچولوتری. حالا بیشتر از قبل‌از اینکه از آزمون اول زنده بیرون اومدی تحت‌تأثیر قرار گرفتم.» در لحنش هیچ‌گونه شوخ‌طبعی وجود ندارد و فقط کنجکاوی به گوش می‌رسد.

با لبخند کم‌جانی پاسخ می‌دهم: «من از اون چیزی که به نظر می‌رسه

1. Calum
2. Mira
3. Leena

@ElmoBooks

خیلی سرسخت‌تر هستم، مطمئن باش. قدرتمندترین سلاحی که یک زن در اختیار داره اینه که معمولاً اون رو دست‌کم می‌گیرن. و من همیشه از همین سلاح استفاده می‌کنم.»

صورت لینا به لبخند زیبایی مزین می‌شود که اجزای صورتش را درخشان‌تر از قبل می‌کند و روی به همه می‌گوید: «ازش خوشم اومد. اون رو نگه می‌داریم، نه؟»

میرا چشمی می‌تاباند و زمزمه می‌کند: «اون که سگ نیست.»

کالوم میان حرفش می‌پرد: «فین[1] رو هم که قبلاً ملاقات کردی.» فین چشمک سریعی به من می‌زند و من نفسم را با صدا بیرون می‌دهم. «حالا چیزهای زیادی هست که من در مدت زمان کوتاهی بهت توضیح خواهم داد، بنابراین بهتره شروع کنیم.» نفس عمیقی می‌کشد. «من و پدرت خیلی باهم صمیمی بودیم.»

بااین‌حال من تا به امروز این مرد را ملاقات نکرده بودم.

«و می‌دونم که تو من رو نمی‌شناسی.» صدایش افکارم را قطع می‌کند. «و دلیلِ این مسئله این هست که پدرت من رو از تو مخفی کرده بود. همون‌طور که جبههٔ مقاومت رو از تو مخفی کرده بود.»

سرم دارد گیج می‌رود و خوشحالم که روی صندلی نشسته‌ام.

«اما این‌طور نبود که پدرت فقط کم‌وبیش جبههٔ مقاومت رو بشناسه. جبههٔ مقاومت الان نزدیک به یک دهه هست که داره فعالیت می‌کنه و آدام یکی از بنیان‌گذارانِ اصلیِ اون بود. دلیلِ اینکه ما هنوز توی این خونه هستیم و از اون به‌عنوان مقر خودمون استفاده می‌کنیم هم همینه. درست مثل زمانی‌که اون زنده بود.»

«پس چرا این مسائل رو از من مخفی کرده بود؟» نگاهی را که لِنی به‌خاطر قطع‌کردن حرف‌های کالوم به من می‌اندازد نادیده می‌گیرم.

1. Finn

@ElmoBooks
CamScanner

کالوم آهی می‌کشد. «پدرت جبههٔ مقاومت رو فقط از تو مخفی نکرد. در سال‌های اول، ما خیلی آفتابی نمی‌شدیم و بدون سروصدا سعی داشتیم آرمان‌هامون رو به گوش کسانی که بهشون اعتماد داریم برسونیم. اینکه بخشی از جبههٔ مقاومت باشی خیلی خطرناک بود، بنابراین اون منتظر بود تو کمی بزرگ‌تر بشی و بعد به ما بپیوندی.» مکثی می‌کند و بعد با صدای کم‌جانی اضافه می‌کند: «اما هیچ‌وقت فرصتِ این رو پیدا نکرد که این موضوع رو باهات مطرح کنه. و زمانی‌که پدرت رو پیدا کردیم... تو رفته بودی.»

خیلی آرام سری تکان می‌دهم و بغضی را که در گلویم نشسته فرومی‌برم و بعد سؤال می‌کنم. «به همین خاطر پادشاه اون رو به قتل رسوند؟ چون متوجه نقشی شد که در جبههٔ مقاومت داره؟»

نوعی سردرگمی در چهرهٔ کالوم دیده می‌شود و او همچنان خیره به من می‌ماند. جدیتی که در نگاهش است من را بی‌قرار می‌کند. روی برمی‌گرداند و خیلی آرام سر تکان می‌دهد. «بله، به گمانم همین‌طوره.»

آب دهانم را فرومی‌برم. امیدوار بودم زمانی‌که بالأخره دلیلِ مرگ پدرم را پس‌از سال‌ها احساس گناه و حدس و گمان متوجه می‌شوم باری از روی شانه‌هایم برداشته شود. بااین‌حال، این‌طور نمی‌شود.

کالوم ادامه می‌دهد: «تو و بخش عمده‌ای از مردم ایلیا به‌تازگی اسم ما رو شنیدین چون ما رشد زیادی کردیم. هم تعدادمون و هم قدرتمون بیشتر شده. سال‌های سال جبههٔ مقاومت رو مخفی کردیم تا اعضای بیشتری جذب کنیم و آدم‌های معمولیِ بیشتری پیدا کنیم. اما پادشاه الان دیگه نمی‌تونه به‌راحتی ما رو سرکوب کنه. نمی‌تونه ما رو کنترل کنه.»

به سرعت سؤال می‌کنم: «پس بقیهٔ اعضا کجا هستن؟ بقیهٔ اعضای چه کسانی هستن؟»

میرا می‌گوید: «ما همه‌جا هستیم.» اما نگاه نافذش در خود حرف‌های زیادی دارد.

@ElmoBooks

کالوم با خونسردی ادامه می‌دهد: «در طول آزمون‌های پاکسازی سه دهه پیش، پس‌از تبعید، آدم‌های معمولیِ بیشتری نسبت به اونچه که پادشاه فکرش رو می‌کرد در ایلیا باقی موندن. اون‌ها در خفا و دقیقاً بیخِ گوش پادشاه بودن. اعضای جبههٔ مقاومت در سرتاسرِ ایلیا گسترده شدن چون مشخصاً اقامت در یک منطقه برای من نه امن هست و نه ممکن. حتی من هم نمی‌دونم اون‌ها چه کسانی و کجا هستن. ما رهبرانی رو برای بخش‌هایِ مختلف پادشاهی مشخص کردیم که بهمون کمک می‌کنن اطلاعات رو بی‌دردسر و بدون اینکه شک و شبهه‌ای رو برانگیزیم به اعضای دیگه برسونیم. زمانی‌که رهبران ما با هم صحبت می‌کنن و اطلاعات رو به اعضای بخشِ خودشون می‌رسونن، خبرها زود پخش می‌شن.»

لینا با خوشرویی می‌گوید: «به همین خاطر امشب اومدیم اینجا. تا درمورد برنامه‌هامون صحبت کنیم و بخش‌های مربوط به خودمون رو از این برنامه‌ها مطلع کنیم.»

چند باری پلک‌هایم را بر هم می‌زنم. «شما همگی رهبر هستین؟ منظورم اینه که، خیلی... جوون هستین.»

فین آهی می‌کشد و می‌گوید: «و خوش‌تیپ. اما بله، ما تعدادی از رهبرها هستیم که امشب تونستیم در اینجا حضور پیدا کنیم. صادقانه بگم ما فقط شکلِ مجلل‌تری از کبوترهای نامه‌رسان هستیم که اطلاعات رو مخفیانه به دیگران می‌رسونن تا اعضای جبههٔ مقاومت بااینکه نمی‌تونن همگی در یک جا جمع بشن اما همچنان متحد بمونن.»

میرا نفسش را با صدا بیرون می‌فرستد و می‌گوید: «من کبوتر نامه‌بر نیستم.»

لِنی آهی می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌دونم چرا داریم درمورد پرنده‌ها صحبت می‌کنیم، اما خُب، بله، افرادی که اینجا هستن روی اطلاع‌رسانی به اعضای جبههٔ مقاومت در بخش‌های به‌خصوصی از پادشاهی نظارت

@ElimoBooks

CamScanner

می‌کنن. این کار خیلی ساده نیست. هنوز هم خیلی وقت‌ها آدم‌های معمولی کشته می‌شن و اگر اطلاعات کسانی که عضو جبههٔ مقاومت هستن پخش بشه، آدم‌های بیشتری هم جونشون رو از دست خواهند داد.»

میان آن‌ها نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «پس، شما همه آدم‌های معمولی هستین؟»

فین نیشخندی می‌زند. «من که قطعاً معمولی هستم.»

لینا با افتخار می‌گوید: «من هم همین‌طور.»

به آن دو نفر خیره می‌شوم، آن دو نفری که درست مثلِ من هستند، درست به همین اندازه معمولی.

نگاهم به‌سمت میرا می‌رود و او می‌گوید: «و من یک خاموش‌ساز هستم.»

پیش‌از اینکه بتوانم سؤال دیگری بپرسم کالوم شروع می‌کند به حرف‌زدن. «آدم‌های معمولی در ایلیا معمولاً تظاهر می‌کنن اَبَرحواس هستن چون راحت‌تر می‌شه به داشتنِ چنین نیرویی تظاهر کرد.» در این لحظه، لینا نگاه پرافاده‌ای به لِنی می‌اندازد. «زمانی‌که آدم‌های معمولی ما رو پیدا کنن و به جبههٔ مقاومت بپیوندن، ما بهشون کمک می‌کنیم زندگی خوبی برای خودشون بسازن و زنده بمونن.» لبخند کم‌جانی به من می‌زند. «همه پدری مثل تو نداشتن که بهشون یاد بده چطور توانمند بشن. توانایی غیب‌گوییِ تو از کودکی به تو تعلیم داده شده و قانع‌کننده‌ترین پوششی هست که تا به امروز دیدم.»

لحظه‌ای مکث می‌کند و افکارش را نظم می‌دهد. «درمورد اینکه ما کی هستیم هم باید بگم ما اکثراً آدم‌های معمولی هستیم. اما تعدادی از برگزیده‌ها هم طرفِ ما هستن.»

نفسم را بیرون می‌دهم: «مخرب‌ها.»

«بله.» به نظر می‌رسد با شنیدنِ این کلمه کمی جا می‌خورد. «به نظر می‌رسه تو باهاشون برخورد کردی.»

@ElmoBooks

خاموش‌سازی که در کوچه با او مبارزه کردم را به خاطر می‌آورم و خیلی آرام سؤال می‌کنم: «اون...؟»

«بله، اون یکی از اعضای جبههٔ مقاومت بود.» کالوم دستش را بالا می‌آورد تا من را که می‌خواهم به‌خاطر گرفتنِ جان یکی از اعضای آن‌ها عذرخواهی کنم ساکت کند. «نیازی به عذرخواهی نیست، پیدین. حماقتِ خود مارکوس بود که باعث شد گیر بیفته.»

لِنی زیرلب می‌گوید: «اون خیلی کله‌خر بود. واقعاً احمق بود. یک احمقِ بی‌پروا. چطور پیش خودش فکر کرد می‌تونه شاهزاده، مجریِ قانون آینده رو بدون هیچ عواقبی بکشه...»

نگاهم میان آن پنج نفر می‌چرخد. «می‌تونم بدونم این میکا دقیقاً برای چی یک احمقِ بی‌پرواست؟»

میرا که هیچ‌گونه همدردی‌ای در صورتش دیده نمی‌شود می‌گوید: «چون دید شاهزاده کمی ضعیف شده و خشمش بر اون غلبه کرد. اگر بخوام خلاصه بگم، شاهزاده کای یکی از نزدیکانِ میکا رو کشته بود و این باعث شد خشم و انتقام‌جویی وجودِ اون خاموش‌ساز رو فرابگیره. زمانی که شاهزاده رو خسته و پریشون وسط اون کوچه دید، تصمیم گرفت از فرصت استفاده کنه و اون رو از بین ببره.» نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد. «اما درعوض تو میکا رو گرفتار کردی.»

لِنی اضافه می‌کند: «ما اون موقع نمی‌دونستیم تو کی هستی. زمانی که اسمت رو روی بنری که در کوچهٔ غنائم نصب شد دیدیم دودوتا چهار تا کردیم و متوجه همه‌چیز شدیم و تو رو در زمانِ مصاحبه‌ها دیدیم.»

کالوم با جدیت می‌گوید: «من فکر کردم تو مُردی، پیدین. و بعد ناگهان سر از آزمون‌ها درآوردی و ما تونستیم دخترِ آدام رو پیدا کنیم. خُب راستش تو ما رو پیدا کردی.»

فین آهی می‌کشد و می‌گوید: «کی فکرش رو می‌کرد دخترِ آدام گِری،

@ElmoBooks

دختر یکی از رهبرانِ جبههٔ مقاومت، بتونه از من دزدی کنه و اون یادداشت رو پیدا کنه؟ یادداشتی که تو رو به‌سمت ما و به‌سمتِ خونهٔ خودت کشوند.» نگاهی به سقف می‌اندازد و لبخندی می‌زند. «زمانی‌که در مجلس رقص دیدمت و متوجه شدم من رو شناختی، می‌دونستم خیلی زود می‌آی و ما رو پیدا می‌کنی.»

آب دهانم را فرومی‌برم و هنوز هم نمی‌توانم موضوع اول را فراموش کنم. «به‌خاطرِ اون خاموش‌ساز خیلی متأسفم... به‌خاطرِ میکا.» دست خودم نیست اما احساسِ گناه می‌کنم، ازآنجایی‌که من دلیلِ دستگیرشدنِ او بودم. «می‌دونی هنوز زنده است یا نه؟»

حالت چهرهٔ کالوم کمی خشمگین می‌شود. «مطمئن نیستیم. اما اگر هم زنده باشه، احتمالاً خیلی دوام نمی‌آره.» پیش‌از اینکه بتوانم دوباره معذرت‌خواهی کنم حرفش را ادامه می‌دهد. «نیازی نیست احساسِ گناه کنی، پیدین. میکا خودش این بلا رو سر خودش آورد.»

نفس عمیقی می‌کشد و خیلی طبیعی مکالمه را ادامه می‌دهد. «حالا، همون‌طور که می‌گفتم، جبههٔ مقاومت هم شامل آدم‌های معمولی می‌شه و هم برگزیده‌ها، ازجمله خاموش‌سازها، ذهن‌خوان‌ها و کنترل‌گرها. ازاونجایی‌که پادشاه سعی کرد مخرب‌ها رو هم بکشه و هنوز هم این کار رو می‌کنه، اون‌ها هم خواهانِ عدالت هستن. سایر برگزیده‌ها هم به دلایلِ شخصی به این جبهه پیوستن. اون‌هایی که اون‌قدری اهمیت می‌دن که خوب در این مورد فکر کنن، این نظریه رو که آدم‌های معمولی خیلی ناگهانی به‌خاطر یک بیماری تبعید شدن باور نمی‌کنن.»

می‌گویم: «پس اعضای جبههٔ مقاومت باور ندارن که آدم‌های معمولی باعث ضعیف‌شدنِ برگزیده‌ها می‌شن.» و کالوم را می‌بینم که سر تکان می‌دهد. «کسی مدرکی داره که علیه پادشاه و شفادهنده‌هاش ازش استفاده کنه؟»

نگاه کالوم چشمان من را جست‌وجو می‌کند و بعد آهی می‌کشد. «نه

@ElmoBooks

هیچ مدرکی نداریم.»

لِنی اضافه می‌کند: «ما فقط از بین مردم ایلیا اون‌قدری به این چیزها اهمیت می‌دیم که بدونیم یک جای کار می‌لنگه. آدم‌های معمولی چندین دهه پیش‌از پاکسازی با برگزیده‌ها زندگی کردن و حتی همین الان، بیخ گوش پادشاه پنهان شدن و در کنار برگزیده‌ها زندگی می‌کنن درحالی‌که اون‌ها هیچ شکایتی از کم‌شدنِ نیروهاشون ندارن.» آهی می‌کشد: «اما فقط به‌این‌خاطر که پادشاه و شفادهنده‌هاش گفتن آدم‌های معمولی مریض هستن، اکثر برگزیده‌ها بدون اینکه خودشون فکر کنن این مسئله رو پذیرفتن، چون دوست ندارن نیرو و زندگی‌شون در خطر باشه.»

همان‌طور که دوباره سؤالات به ذهنم هجوم می‌آورند آرام سر تکان می‌دهم.

هدفِ اصلی جبههٔ مقاومت دقیقاً چیست و من چه کاری می‌توانم بکنم؟

دهانم را باز می‌کنم تا این سؤال را بپرسم اما کالوم پیش‌دستی می‌کند. «جبههٔ مقاومت بالأخره آماده شده تا خودی نشون بده. و برخلاف چیزهایی که پادشاه درمورد ما می‌گه، ما آدم‌های افراطی‌ای نیستیم که فقط برای سرگرمی آدم می‌کشن. ما خواهانِ عدالت هستیم. دوست داریم حقیقت بازگو بشه. می‌خوایم آدم‌های معمولی و مخرب‌ها دوباره در آرامش در کنار سایر برگزیده‌ها زندگی کنن. اینکه به‌خاطر چیزهایی که روشون کنترلی ندارن دستگیر و کشته نشن، فقط به‌این‌خاطر که پادشاه یک جامعهٔ متشکل از برگزیده‌ها می‌خواد و حاضره برای به‌دست‌آوردنِ اون درمورد آدم‌های معمولی دروغ بگه. پس هدفِ ما اینه. آرمانِ ما اینه.»

و این دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواهم، دقیقاً همان چیزی است که تمام عمر آرزویش را داشتم. اینکه در جامعه پذیرفته شوم و آزاد باشم.

همان موقع متوجه شدم خیلی دلم می‌خواهد بخشی از این جبهه باشم. خیلی دلم می‌خواهد به آن‌ها کمک کنم و تغییری ایجاد کنم. به گمانم تمام

@ElmoBooks
CamScanner

عمر منتظر بودم چنین هدفی در زندگی پیدا کنم.

بی‌اراده می‌گویم: «مجلس رقص چطور؟ چرا به مجلس رقص حمله کردین؟»

لِنی و کالوم نگاهی به یکدیگر می‌اندازند و کالوم آهی می‌کشد و می‌گوید: «این حمله برای خود ما هم به‌اندازهٔ مهمانانِ اون مجلس غافلگیرکننده بود.» به خاطر می‌آورم که اعضای جبههٔ مقاومت چقدر به‌نظر نامجهز می‌رسیدند و اینکه چطور سعی داشتند با جنگیدن راه فرار از مجلس را پیدا کنند.

ابروهایم از تعجب بالا می‌روند در نتیجه لِنی ترغیب می‌شود مسئله را بیشتر برایم باز کند. «اساساً، مجلس رقص پوششِ خیلی خوبی بود تا گروه کوچکی دزدکی وارد قصر بشن و اونجا رو بگردن و از این جشن به‌عنوان عاملی برای پرت‌کردنِ حواس بقیه استفاده کنن. و خُب، باید بگم اون‌ها گیر افتادن.»

نگاه خیره‌ام به‌سمت فین می‌رود. «تو اونجا بودی اما تونستی فرار کنی. چه اتفاقی افتاد؟»

فین گلویش را صاف می‌کند. «نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم، اما یکی از نگهبان‌ها من رو در زمان جست‌وجو در یکی از راهروهای پشتی پیدا کرد و براش عجیب بود که یکی از خدمتکارها این‌قدر از مجلس دوره. بنابراین وقتی شروع کردن به فضولی‌کردن، من تاجایی‌که می‌تونستم دروغ به هم بافتم.» سرش را خم می‌کند و رو به زمین چند بار تکان می‌دهد. «وقتی من رو به سالن رقص برگردوند فهمیدم اون یک بلوف‌گیر بوده که متوجه دروغ‌هام شده.»

میرا با چهره‌ای عبوس می‌گوید: «اما فین تنها کسی نبود که گیر افتاد. معلوم شد مأموران سلطنتیِ خیلی بیشتر از اونچه که انتظار می‌رفته دوروبر قصر می‌پلکیدن.»

فین از ته دل آهی می‌کشد. «همهٔ ما مجهز به بمب‌هایی با کمترین میزانِ

@ElmoBooks

آسیب، چاقو و کپسول‌های انتحاری بودیم، اگرچه قصد نداشتیم از هیچ‌کدوم از اون‌ها استفاده کنیم. اما از روی احتیاط زره‌های چرمی‌مون رو پوشیدیم و نقاب‌هامون رو روی صورت زدیم تا اگر لازم شد بجنگیم و از اونجا فرار کنیم. و دقیقاً همین‌طور شد. یک مأمور سلطنتی اولین کسی بود که یکی از بمب‌هامون رو منفجر کرد، چون نمی‌دونست اون چیه و اونجا بود که سالن رقص دچار هرج‌ومرج شد. ما سعی کردیم فرار کنیم اما برگزیده‌ها شروع‌کردن به جنگیدن و تنها راه‌حلِ ما برای خروج از اونجا مبارزه‌کردن بود.» مکثی می‌کند و آب دهانش را با اندوه فرومی‌برد. «درنهایت، همه‌مون از بمب‌ها استفاده کردیم و اون‌هایی که گرفتارشدن هم از کپسول‌های انتحاری استفاده کردن.»

صورت زیبایِ لینا از اندوه در هم می‌رود، و کلمات بعدی که بر زبان می‌آورد بسیار مقدس هستند. «رازهای ما ارزشمندتر از اون هستن که برملا بشن و اون‌ها وفادارتر از اون بودن که این رازها رو فاش کنن. اون‌ها می‌دونستن درهرصورت جونشون رو از دست خواهند داد.»

اتاق یک لحظه در سکوت فرومی‌رود، گویی همه سعی دارند به جان‌های ازدست‌رفته ادای احترام کنند.

کالوم با ملایمت می‌گوید: «ما نمی‌خواستیم پادشاهی اون شب از وجود جبههٔ مقاومت باخبر بشه، یا حداقل این‌طوری باخبر بشه، اما به نظر می‌رسه سرنوشت برنامهٔ دیگه‌ای برای ما داشت. متأسفانه، گاهی‌اوقات یک عده باید جونشون رو از دست بدن تا به بقیه نشون بدن چیزی هست که ارزش جنگیدن رو داره.»

کمی صبر می‌کنم تا اطلاعات در ذهنم پردازش شوند و در سکوت می‌نشینم و بعد سؤالی که راه خود را به ذهنم پیدا کرده می‌پرسم. «شما دنبال چی بودین؟»

لِنی جوابم را می‌دهد. «به‌عنوان یک مأمور سلطنتی، به من اطلاع دادن

@ElmoBooks

آزمون پایانی در ورزشگاه برگزار خواهد شد و اونجا هست که ما خودمون رو به مردم ایلیا نشون خواهیم داد. قصر پر از گذرگاه‌ها و تونل‌های مخفی هست که به جاهای مختلفی ختم می‌شن. ما باید یک تونل پیدا کنیم که مستقیم به جایگاه مربعیِ زیر ورزشگاه می‌رسه. سخت‌ترین بخشِ ماجرا مراقبت‌هایی هست که از پادشاه می‌شه، درنتیجه ما باید از عنصرِ غافلگیری دربرابر اون استفاده کنیم تا باقی اعضای جبههٔ مقاومت از تونل‌های دیگری که به داخل ورزشگاه ختم می‌شن وارد اون بشن.»

ابروهایم از سردرگمی در هم گره می‌خورند. «از کجا می‌دونید که اصلاً تونلی هست که به اتاق انتظارِ زیر اون جایگاه ختم بشه؟» به خاطر ندارم پیش‌از مصاحبه‌ها دری آن پایین دیده باشم، اما خُب به گمانم آن روز کمی حواسم پرت بوده.

لِنی به‌سادگی می‌گوید: «چون من اون تونل رو دیدم.» دهان باز می‌کنم حرفی بزنم اما خیلی زود به میان حرفم می‌پرد. «و اون تونل خیلی خوب و پرزرق‌وبرق هست، اما درهای تونل فقط از داخل باز می‌شن، و من نمی‌دونم انتهای دیگرِ اون تونل کجاست.»

به‌نرمی می‌گویم: «اوه.»

لِنی لبخند بی‌روحی می‌زند. «آره، اوه.»

به آن‌ها که با نگاه‌های منتظر به من خیره شده‌اند می‌نگرم. «خُب، پس شما از من می‌خواین تونلی رو که به اونجا ختم می‌شه پیدا کنم؟»

همه هماهنگ باهم پاسخ می‌دهند. «بله.»

خنده‌ام را فرومی‌خورم. «اگر لِنی هنوز نتونسته اون رو پیدا کنه، بعید می‌دونم من بتونم...»

لِنی زیرلب زمزمه می‌کند: «آره، خُب، اگر من هم رگِ خواب پادشاه آینده رو بلد بودم خیلی کارم آسون‌تر می‌شد.»

نگاهی به او می‌اندازم و کالوم می‌گوید: «روابطی که تو با شاهزاده‌ها

@ElimoBooks

داری برای ما... ارزشمند هستن. به‌خصوص، ارتباطی که با شاهزاده کیت داری.» کمی به‌سمتِ جلو مایل می‌شود تا من را ترغیب کند به حرفش خوب گوش کنم. «ببین، من فکر می‌کنم تو خیلی بیشتر از اونچه که خودت فکر می‌کنی روی اون پسر سلطه داری.»

مطمئن نیستم حرفش در این مورد درست باشد، اما خیلی آرام سر تکان می‌دهم و سعی می‌کنم حرف‌هایش را درک کنم.

«شما از من می‌خواین از کیت برای پیداکردنِ تونل استفاده کنم.»

فین می‌گوید: «دقیقاً.»

کالوم در ادامه می‌گوید: «اون همین الآن هم به تو اعتماد کرده. پس از این اعتماد استفاده کن. اون جمله‌ای که چند دقیقه پیش گفتی چی بود؟ "قدرتمندترین سلاحی که یک زن در اختیار داره اینه که معمولاً اون رو دست‌کم می‌گیرن." پس کاری کن تو رو دست‌کم بگیره. اون وسیله‌ای برای رسیدن به هدف هست. کاری کن اگر لازم بود اون پسر جلوت کمر خم کنه.» نگاه خیره‌اش را در نگاه من می‌دوزد. «هر طوری که می‌تونی ما رو به داخل اون ورزشگاه ببر. ما مدت‌هاست که داریم برای این کار برنامه‌ریزی می‌کنیم و این اولین باری خواهد بود که تعداد زیادی از اعضای جبههٔ مقاومت همگی در یک جا حضور پیدا خواهند کرد. بنابراین، نقشه‌مون باید درست پیش بره.»

دوباره سر تکان می‌دهم. «من می‌تونم این کار رو بکنم. این کار رو می‌کنم.» یک لحظه سکوت برقرار می‌شود و بعد سؤال می‌کنم. «نقشه دقیقاً چیه؟»

کالوم می‌گوید: «خیلی ساده است. اکثریت اعضای جبههٔ مقاومت بالأخره دورِ هم جمع می‌شیم و به مردم ایلیا نشون می‌دیم چه کسانی هستیم و چه حرف‌هایی برای گفتن داریم. بهشون نشون می‌دیم ما تهدید به حساب نمی‌آییم و درعین‌حال بهشون یادآوری می‌کنیم در طول این دهه‌ها چه کسانی رو کشتن. پادشاه یا باید دروغ‌هاش رو درمورد آدم‌های معمولی بپذیره یا اینکه

@ElmoBooks

آزادی ما رو بهمون برگردونه. و تو در این کار بهمون کمک می‌کنی.»

لِنی می‌گوید: «ما ازت می‌خوایم تونل رو پیدا کنی. البته من هر کمکی رو که لازم داشته باشی بهت می‌رسونم و خیلی زود دوباره با کالوم ملاقات می‌کنیم.»

پس کالوم رهبر اصلی است؟

کالوم با خونسردی می‌گوید: «آره، به گمانم می‌شه این اسم رو روم گذاشت، اگرچه هیچ‌کدوم از ما لقبی برای خودمون انتخاب نکردیم.» و در موهای گندم‌گونِ خود دستی می‌کشد.

پناه بر طاعون. او...

«بله، من ذهن‌خوان هستم، پیدین.» تنفسم تندتر می‌شود.

او در تمام این مدت افکار من را می‌خوانده. احتمالاً همین الان هم دارد همین کار را می‌کند...

«بله، من تمام این مدت داشتم افکار تو رو می‌خوندم، و بله، همین الان هم دوباره این کار رو کردم.» سعی نمی‌کنم این احساس را که به من خیانت شده از نگاهم پاک کنم و این تنها موجب می‌شود حالت چهرهٔ او کمی مهربان‌تر شود. «معذرت می‌خوام که به افکارت هجوم آوردم، اما باید مطمئن می‌شدم تو واقعاً طرفِ ما هستی. واقعاً می‌خوای بهمون کمک کنی.»

از. ذهنِ. من. برو. بیرون.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زند. «خیلی سرسخت و لجوج هستی، درست مثلِ پدرت. اما حالا که می‌بینم قابل اعتماد هستی، تو رو با افکارت تنها می‌گذارم.»

لِنی گلویش را صاف می‌کند و می‌ایستد و دستش را به‌سمت من دراز می‌کند. «ما دیگه باید بریم. خیلی کارها داریم که باید انجام بدیم. و تو باید ناجایی‌که ممکنه با پادشاه آینده وقت بگذرونی، تا بتونی اون گذرگاه رو برای ما پیدا کنی.»

@ElimoBooks
CamScanner

اعتراف می‌کنم: «آره، هنوز باید سعی کنم راهی برای گرفتنِ اون اطلاعات از پادشاه آینده پیدا کنم.»

فین می‌گوید: «باهاش گرم بگیر.» و در همان لحظه لِنی اضافه می‌کند: «یه‌کم براش چشم و ابرو بیا.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و بعد لِنی با دست من را به‌سمت پله‌ها هدایت می‌کند. «بریم. باید تو رو به اتاقت برگردونیم.»

برای گروه کوچکی که مقابلم هستند سری تکان می‌دهم. «ممنونم. شما هدفی برای جنگیدن بهم دادین.» و پس‌از گفتنِ این حرف، روی برمی‌گردانم و به‌سمتِ پله‌های سنگیِ پشت‌سر لِنی می‌روم.

«پیدین؟» روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و کالوم را می‌بینم که به من نگاه می‌کند. «پدرت اگر بود بهت افتخار می‌کرد.»

@ElimoBooks

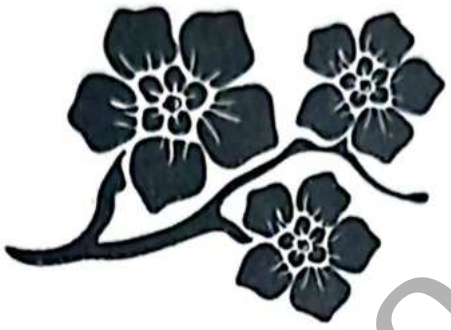

فصل سی‌وپنجم

کای

تمرین‌کردن و شکنجه‌دادن در طول چند روز گذشته باعث شدند عقلم سر جایش بماند، گرچه می‌دانم فقط یک آدم دیوانه به چنین چیزی اعتراف می‌کند.

تقریباً یک هفته از پایان اولین آزمون می‌گذرد.

یک هفته از زمانی‌که خنجری را در سینهٔ جَکس فروکردم.

در این یک هفته تمام سعی‌ام را کردم تا همین کار را با اِیس نکنم.

بنابراین خودم را مشغول نگه می‌دارم، مشت‌هایم را وسط بالشتک‌ها می‌کوبم تا مجبور نباشم آن‌ها را به‌سمت صورت کسی روانه کنم؛ چراکه دیگر خاموش‌سازی نیست تا بتوانم او را کتک بزنم.

متأسفانه او را کشتم.

مطمئنم اطلاعاتی در اختیار داشت، اما من اهلِ تهدیدهای توخالی

@ElimoBooks

CamScanner

نیستم. به میکا قول داده بودم اگر به من ثابت نکند زندگی‌اش برایم ارزشمند است او را خواهم کشت. و زمانی‌که دیدم اطلاعاتی را که می‌خواهم به من نمی‌دهد، به عهدِ خود عمل کردم.

او باری روی شانه‌هایم بود. خطرناک‌تر از آن بود که به‌عنوان کیسه‌بوکسِ انسانی‌ام او را زنده نگه دارم. می‌دانستم به‌هیچ‌عنوان آنچه را که می‌خواهم به من نخواهد گفت، و من هم قصد نداشتم وقتم را تلف کنم.

اگرچه خیلی دلم برای‌اینکه می‌توانستم خشم و استیصالِ خود را سر او خالی کنم تنگ شده.

به‌رغمِ این مسئله، هنوز هم بخش زیادی از روزهای خود را با خاموش‌سازِ پدر می‌گذرانم. نیرویِ او یکی از معدود نیروهایی است که هرگز با آن تمرین نکرده‌ام، حتی تا یک ماه پیش به آن برنخورده بودم. بنابراین ساعت‌های زیادی با دامیون تمرین می‌کنم و سعی دارم این نیروی جدید را به بهترین شکلِ ممکن بفهمم و پرورش بدهم. دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواهم مثل آن روزی که میکا در کوچهٔ غنائم برایم کمین کرده بود احساس ناتوانی کنم. نه نیروهای او را می‌خواهم. می‌خواهم از آن استفاده کنم و آن را به خودِ خاموش‌ساز بازگردانم تا دیگر هیچ‌وقت آن‌طور فلج نشوم.

البته گفتنش راحت‌تر از انجام‌دادنش است.

تمرینات خسته‌کننده و ملال‌آور هستند. اینکه نحوهٔ استفاده از نیروی خاموش‌ساز را یاد بگیری بسیار ساده‌تر از آن است که از خود دربرابرِ آن دفاع کنی. هر روز توسط نیروی او احاطه می‌شوم و تا مرز خفگی پیش می‌روم تا بتوانم آن را به دست بگیرم و از آن دربرابرِ خودش استفاده کنم. به‌رغم اینکه مصمم هستم و از اینکه تا این حد درمانده باشم بیزارم، اما واقعاً دارد به من سخت می‌گذرد.

اما خُب بی‌قرارم. تمام روز خود را مشغول نگه می‌دارم به این امید که کابوس‌ها خسته شوند و من را شب‌ها تا توی خواب‌هایم بدرقه نکنند.

@ElmoBooks

تیغهٔ شمشیرم تا اعماقِ چوب عروسک تمرینی که در حال‌حاضر مشغول ضربه‌زدن به آن هستم فرو می‌رود.

کلافه آهی می‌کشم و دستهٔ شمشیر را با هر دو دست می‌گیرم و فولاد نیز را از داخل چوبِ داغان‌شده بیرون می‌کشم. بی‌حواس قبل‌از اینکه بار دیگر ضرباتی را روی چوب فرود بیاورم، سلاح را کنار بدنم می‌چرخانم و سعی می‌کنم ذهنم را روی قدرت و دقتِ هر ضربه متمرکز کنم؛ سعی می‌کنم روی این مسئله تمرکز کنم که چطور می‌توانم مرگ را در اختیار بگیرم، آن را کف دستم نگه دارم و به خواستِ خود تغییرش بدهم.

بااین‌حال، تنها یک خندهٔ آشنا تمام تمرکزم را بر هم می‌زند.

به همان درختِ بالشتک‌دوزی شده‌ای تکیه داده که همیشه به آن ضربه می‌زند و کیت هم کنارش ایستاده. چیزی در اعماق وجودم شروع می‌کند به سوختن، اما آن را نادیده می‌گیرم و تصمیم می‌گیرم این مسئله که حسادت من را به رنگِ پادشاهی ایلیا درآورده به رسمیت نشناسم.

همان‌طور که با بی‌قیدی باهم صحبت می‌کنند نگاهم به آن دو نفر دوخته می‌شود. به نظر می‌رسد این اواخر پیدین خیلی به کیت نزدیک‌تر شده است و خارج از زمان تمرین و وعده‌های غذایی نیز با او وقت می‌گذراند. می‌خواهم کاری کنم حسادت از استخوان‌هایم بیرون بزند و تبخیر شود، اما هربار به آن دو کنارِ هم فکر می‌کنم بیشتر من را از درون تحلیل می‌برد و شکنجه‌ام می‌کند.

پیدین با لبخندی روی لب برای کیت سر تکان می‌دهد و کیت می‌چرخد و به‌سمت قصر می‌رود درحالی‌که من خود را وادار می‌کنم دوباره روی تمرین‌کردن تمرکز کنم. با شمشیر چوب را برش می‌دهم و تکه‌تکه می‌کنم و با هر ضربه فشاری که روی شانه‌هایم احساس می‌کنم کمتر می‌شود.

«نظرت چیه دوباره باهم مبارزه کنیم؟»

محکم به چوب ضربه می‌زنم و شمشیر را تا اعماقِ سینهٔ آدمک

@ElmoBooks

فرومی‌کنم. بِیدین صبورانه منتظر می‌ماند تا من به‌آرامی به‌سمتِ او بچرخم. شمشیر را آهسته به‌شکل دایره‌وار کنارِ خودم می‌چرخانم. حتی به خودم زحمت نمی‌دهم لبخند بزنم و با بی‌قیدی می‌گویم: «به نظر می‌آد یک نفر دوست داره ببازه.»

همان‌طور که دستانش را روی سینه در هم فرومی‌کند اخم کم‌رنگی روی صورتش می‌نشیند. «و به نظر می‌آد یک نفر امروز از دندهٔ چپ بلند شده.»

خنده‌ای می‌کنم که هیچ اثری از شوخ‌طبعی در آن نیست. «عزیزم، من وقتی از دندهٔ چپ بلند شم این‌طوری نخواهم بود. وقتی من از دندهٔ چپ بلند شم خون و خون‌ریزیِ خیلی بیشتری اتفاق می‌افته.»

پوزخندِ کوچکی به من می‌زند. «خُب، مطمئنم همین‌طوره، چون وقتی شکستت بدم، قطعاً اولین کسی خواهم بود که می‌بینه وقتی عصبانی می‌شی چه اتفاقی می‌افته.»

آهی می‌کشم و تسلیم می‌شوم. «بسیار خُب. این بار هم فقط با دست؟»

به‌آرامی می‌گوید: «نه. داشتم فکر می‌کردم کار متفاوتی انجام بدیم.»

«برای چی؟» یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم، کمی به‌سمتش متمایل شده و می‌گویم: «مبارزه‌کردن با دست باعث می‌شه حواست پرت بشه؟ اینکه تمام مدت این‌قدر بهم نزدیک باشی؟»

او هرطورشده یک قدمِ دیگر هم به‌سمت جلو برمی‌دارد. «به‌هیچ‌وجه. حواسم پرت نمی‌شه، آزِر.»

«به‌نظر چالش خوبی می‌رسه.»

«البته اگر حال و حوصلهٔ باختن رو داشته باشی.»

پناه بر طاعون از این دختر.

لبخندی به من می‌زند. «نظرت در مورد تیراندازی با کمان چیه؟ البته مگر اینکه غرورت بهت اجازه نده به من ببازی. اون هم برای بار دوم.»

«اوه، مشکلی نیست. چون قرار نیست ببازم.» صورتم را عقب می‌کشم

@ElmoBooks

CamScanner

و همان‌طور که از کنارش رد می‌شوم شانه‌ام را به شانه‌اش می‌کشم. می‌دانم سعی دارد چه کاری کند و با آغوش باز از این حواس‌پرتی استقبال می‌کنم. با آغوش باز از او به‌عنوان عامل این حواس‌پرتی استقبال می‌کنم.

یک کمان از روی یکی از قفسه‌های سلاح برمی‌دارم و یک مشت تیر روی زمین میان پاهایمان می‌اندازم. پیدین همین الان سلاحش را در دست گرفته و رو به هدفِ درب‌وداغانی که تقریباً چهارده متری آن‌طرف‌تر قرار دارد ایستاده است.

درحالی‌که نگاهش را از روی هدف برنمی‌دارد می‌گوید: «سه راند. در هر راند هرکدوم سه پرتاب داریم. بالاترین امتیاز برنده می‌شه.»

«منصفانه است.» دستم را دراز می‌کنم تا آن‌طور که مرسوم است دستش را به‌نشانهٔ موافقت بفشارم. به‌آرامی دستم را می‌گیرد و آن را محکم نگه می‌دارد و پینه‌هایِ دستش روی پینه‌های دستِ من کشیده می‌شوند. سپس او را به‌سمت خودم می‌کشم و سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم و نزدیک به گوشش زمزمه می‌کنم: «امیدوارم شانس باهات یار باشه، گِری.»

برایم پشت چشمیْ نازک می‌کند اما من همچنان خیره به او می‌مانم. با خونسردی می‌گوید: «وقتی قراره با تو رقابت کنم نیازی به شانس ندارم.» و لبخندِ حق‌به‌جانبی که بر لب دارد پهن‌تر می‌شود. بی‌اختیار خندهٔ صداداری می‌کنم. لحظهٔ بعد، دستش را رها می‌کنم و او با لبخندی به هدف رو می‌کند. وقتی برای برداشتن تیر دست دراز نمی‌کنم او با نگاهی منتظر به من خیره می‌شود و من هم با دست هدف را نشان می‌دهم. «خانم‌ها مقدم هستن.»

«اوه، درسته. فراموش کرده بودم تو نجیب‌زاده هستی.» پیش‌از اینکه تیر را در کمان بگذارد خندهٔ صداداری می‌کند. سرم را کج می‌کنم و او را تماشا می‌کنم که کمان را طوری گرفته انگار چپ‌دست است، درحالی‌که می‌دانم این‌طور نیست.

جالب است.

@ElmoBooks

CamScanner

در یک چشم‌برهم‌زدن تیری در هوا رها می‌شود و کمی دورتر از خال روی هدف فرود می‌آید. یک تیر دیگر داخل کمان می‌گذارد و آن را عقب می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد. یک لحظه چشمانِ خود را می‌بندد و پس‌از اینکه آن‌ها را باز کرد شلیک می‌کند. درست وسط خال. همین رویه را برای تیر آخر هم تکرار می‌کند. دستش را می‌بینم که کش می‌آید و زه کمان را عقب می‌کشد. می‌بینم که چشمانش را به نشانهٔ تمرکز در هم می‌کشد. می‌بینم که نفس عمیقی می‌کشد و یک تیر دیگر را هم درست وسط خال فرود می‌آورد.

لعنتی.

من هیچ‌وقت طرفدارِ تیرکمان نبودم و مشخصاً پیدین کاملاً برعکس من است. استعدادِ ذاتی دارد. با اعتمادبه‌نفسِ بالا، درحالی‌که به‌خوبی روی کمان کنترل دارد، گویی کمان بخشی از بازویش است. تیر دقیقاً بابِ میل او عمل می‌کند و جایی فرود می‌آید که پیدین می‌خواهد.

و من ناگهان پیشِ خودم فکر می‌کنم شاید حق با او باشد. ممکن است در این نبرد بازنده شوم.

«نوبت توئه.» کنارم می‌ایستد و با حالت تمسخرآمیزی زمزمه می‌کند: «امیدوارم شانس باهات یار باشه، آزِر.»

طاعون می‌داند که الان به شانس نیاز دارم.

قدمی به جلو برمی‌دارم و تیری داخل کمان می‌گذارم. می‌توانم نگاه او را روی خودم احساس کنم، طوری که تمام حرکاتم را دنبال می‌کند و این کارش به‌شکل آزاردهنده‌ای حواسم را پرت می‌کند. زه کمان را عقب می‌کشم، هدف می‌گیرم و پرتاب می‌کنم. سپس زیرلب لعنتی می‌فرستم؛ چراکه تیر کمی دورتر از خال فرود می‌آید و بعد تیر دیگری داخل کمان می‌گذارم. این یکی هم به همان سرنوشت دچار می‌شود و من دیگر خیلی کلافهٔ شدم و نیاز مبرمی دارم که به چیزی مشت بزنم. آخرین تیر را هم شلیک می‌کنم و بالأخره همان جایی فرود می‌آید که می‌خواهم، البته به‌سختی. نوک نقره‌ایِ تیر روی

@ElmoBooks

دورترین لبهٔ خال می‌نشیند و همین‌که تا این حد نزدیک به خال فرود می‌آید، هم تماماً شانسی است.

پیدین همان‌طور که جلو می‌رود و سه تیر دیگر پرتاب می‌کند یک کلمه هم حرف نمی‌زند. و درست مثل قبل، دو تیر درست وسط خال می‌نشینند و یک تیر کمی دورتر. تماشایِ او خیره‌کننده است، اینکه شاهد کارکردنش با این سلاح باشی.

می‌دانم که احتمالاً بازنده هستم. من باختن را دوست ندارم.

و پیدین هم این را می‌داند. از کنارم رد می‌شود و طوری به من لبخند می‌زند انگار همین الان برنده شده است. که البته چندان هم بیراه نیست. برای شلیک‌کردنِ سه تیر بعدی زمان بیشتری صرف می‌کنم و سعی می‌کنم خوب تمرکز کنم و تنفس خود را آرام کنم و بعد آن‌ها را به‌سمت هدف بفرستم. اما این کار هم کمکی نمی‌کند. دو تیر روی لبه فرود می‌آیند و یکی وسط خال.

به هدف چشم‌غره‌ای می‌روم درحالی‌که پیدین نیشخندی می‌زند. تیری داخل کمان می‌گذارد و می‌گوید: «حالا متوجه شدم چرا می‌خواستی با دست مبارزه کنیم. می‌دونستی اون‌طوری شانسِ بیشتری برای برنده‌شدن داری.»

خیلی هم بیراه نمی‌گوید. تیراندازی با کمان هیچ‌وقت نقطهٔ قوتِ من نبوده. همان‌طور که دوباره روی هدف متمرکز می‌شود هنوز لبخندی بر لب دارد. پیش‌از اینکه زه کمان را عقب بکشد، تنفس خود را آرام می‌کند.

امکان ندارد من برندهٔ این رقابت باشم.

سعی می‌کنم از این باورِ ناگهانی لبخند نزنم.

اگر قرار است بازنده شوم، حداقل باید کمی خوش بگذرانم.

یک قدم به‌سمت او بر می‌دارم. سپس به‌آرامی می‌روم پشت‌سرش ـ درست پشت‌سرش. سینه‌ام به کمرش می‌چسبد و در همان‌حال دستم را به‌آرامی دور شکمش می‌پیچم. به‌خاطر این تماس ناگهانی از جا می‌پرد و من به‌نرمی کنار گوشش می‌خندم.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

«داری چی‌کار می‌کنی؟» نفس‌نفس می‌زند، اما از جایش تکان نمی‌خورد، انگار که سر جایش میخکوب شده باشد.

لب‌هایم را کنار گوشش می‌برم و زمزمه می‌کنم: «سعی دارم حواست رو پرت کنم.»

لبخندی اجباری می‌زند و تظاهر می‌کند اعتمادبه‌نفسش را از دست نداده است. «بهت که گفتم...» کلمات در گلویش گیر می‌کنند. آب دهانش را فرومی‌دهد. «بهت که گفتم حواسِ من پرت نمی‌شه.»

«اوهوم.» با انگشتانم خیلی آرام شروع می‌کنم به کشیدن دایره‌هایی روی پهلوهایش. «اما می‌تونم قسم بخورم همون‌طور که این حرف رو می‌زدی با پایِ چپت روی زمین ضرب گرفته بودی.» از آن هم بیشتر به او نزدیک می‌شوم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم: «و هر دومون می‌دونیم این یعنی داری دروغ می‌گی.»

حقیقت این است که درواقع این من هستم که دروغ می‌گویم. من هیچ توجهی به پاهای او ندارم. اما می‌دانم دروغ می‌گوید و می‌خواهم این مسئله را به او اثبات کنم.

گلویش را صاف می‌کند و سعی دارد تمرکز کند تا حرفش را بزند: «خُب، اشتباه می‌کنی.» و پس‌از این اظهارنظرِ نامطمئن، کمان خود را بالا می‌آورد و زه کمان را می‌کشد.

خیلی آرام دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و دست دیگرم از بند انگشتانِ دستش را که دور زه کمان حلقه‌شده تا شانه‌اش که کِش آمده نوازش می‌کند. درحالی‌که بدنش هنوز به بدنِ من چسبیده، همان‌طور که انگشتانم به‌آرامی دستش را نوازش می‌کنند لرزی را روی ستون فقراتش احساس می‌کنم. کنار گوشش لبخندی می‌زنم و می‌دانم او هم این مسئله را متوجه شده؛ چراکه کلافه هوفی می‌کشد.

احساس می‌کنم نفسِ عمیق و لرزانی می‌کشد و سعی می‌کند خودش را

@ElimoBooks

CamScanner

آرام کند و احساساتِ خود را کنترل کند و بعد پرتاب می‌کند. زمانی‌که تیر در دورترین نقطه از خال فرود می‌آید کنار گوشش می‌خندم. سرش را با شدت به‌سمت من برمی‌گرداند و حالا صورت‌هایمان تنها چند سانتی‌متری باهم فاصله دارند و به من اخم می‌کند. من که کاملاً سرگرم شدم، لبخندی می‌زنم و نگاهم را روی صورت او می‌چرخانم و تک‌تک کک‌ومک‌های صورتش و مژه‌هایی که چشمان آبی رنگش را قاب گرفته‌اند از نظر می‌گذرانم.

زمانی‌که دوباره به‌سمت هدف برمی‌گردد چشمان اقیانوسی‌اش را از من می‌گیرد و تیر دیگری برمی‌دارد. اما تلاش نمی‌کند از میان بازوهایم بیرون بیاید. بیش از حد کله‌شق است. اگر الان تکان بخورد، می‌داند که این تنها نشان می‌دهد من واقعاً حواس او را پرت می‌کنم.

بنابراین، تیر بعدی را داخل کمان می‌گذارد و نفسی می‌گیرد و باد یک رشته از موهای نقره‌ایش را به داخل صورتش هدایت می‌کند. دست دراز می‌کنم و به‌نرمی و خیلی آرام رشتهٔ مو را پشت گوشش می‌زنم و زمزمه می‌کنم: «چرا با دست چپ پرتاب می‌کنی؟» سؤال بی‌ارتباطی است که هم برای پرت‌کردن حواس او و هم ارضای حس کنجکاویِ خودم می‌پرسم.

پیش‌از اینکه پاسخ دهد نفس عمیقی می‌کشد، «اگر بگم دلیلش اینه که می‌خوام به تو آسون بگیرم باورت می‌شه؟»

می‌خندم و سرم را تکان می‌دهم و بعد هم چانه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم. «دروغ‌گو. تو هیچ‌وقت به من آسون نمی‌گیری.»

«در این مورد حق با تونه.» خندهٔ لرزانی می‌کند. «پدرم به من آموزش داد با هر دو دست تیراندازی کنم و بعداز مصدومیتی که در آزمون‌ها برام پیش اومد، فکر کردم باید بیشتر با دست چپم تمرین کنم.»

و پس‌از گفتنِ این حرف، بدون تعلل زه کمان را عقب می‌کشد و تیر را پرتاب می‌کند، و تیر با صدای نرمی در فاصلهٔ بسیار دور از خال روی صفحه می‌نشیند. از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش می‌گوید: «یک کلمه هم نگو.»

@ElmoBooks

و همان‌طور که با عصبانیت تیر دیگری برمی‌دارد حتی به خودش زحمت نمی‌دهد به من نگاه کند.

من با معصومیتی تصنعی می‌گویم: «نمی‌خواستم چیزی بگم.»

«دروغ‌گو. می‌تونم نیشخندت رو احساس کنم.»

لب‌هایم را روی لالهٔ گوشش گذاشتم و واقعاً هم نیشخندی بر لب دارم.

«وقتی حق با منه دست خودم نیست.»

هنوز هم دارد با عصبانیت با تیر ور می‌رود و صدایش به‌طرز فریبنده‌ای شیرین است و می‌گوید: «خُب، اگر همین‌طور نیشخند بزنی، مجبورم برگردم و این تیر رو به‌سمت قلب تو نشونه بگیرم.»

به حرفش لبخندی می‌زنم و با انگشتانم همچنان روی شکمش دایره‌هایی ترسیم می‌کنم. نفس سطحی دیگری می‌کشد و می‌خواهد زه را عقب بکشد و تیر را پرتاب کند که من زیرلب زمزمه می‌کنم: «خُب، شاید حداقل بتونی برخلاف هدف، درست به وسط قلبم شلیک کنی...»

وقتی آرنجش را محکم داخل شکمم فرود می‌آورد چندان تعجب نمی‌کنم. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، اما به‌محض اینکه نفسم دوباره راه خود را باز می‌کند شروع می‌کنم به خندیدن. پیدین هوفی می‌کشد و من او را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم.

همان‌طور که هدف را بررسی می‌کند سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و نفس‌های عمیقی می‌کشد. من هم همین کار را می‌کنم. سپس، سرش را بلند می‌کند، کمان را بالا می‌آورد و تیر را از چله رها می‌کند. وسط خال فرود می‌آید، اما به‌سختی. کمی به‌سمت پایین مایل شده و چانه‌ام را دوباره روی شانه‌اش می‌گذارم و تیری را که بالأخره به هدف می‌خورد تحسین می‌کنم.

«دیگه وقتش بود، گِری.»

هوفی می‌کشد و می‌گوید: «ببینیم خودت چی‌کار می‌کنی.» و خودش را کنار می‌کشد و من هم با اِکراه اجازه می‌دهم از من دور شود. آهی می‌کشم و

@ElmoBooks

تیری برمی‌دارم و آن را داخل کمان می‌گذارم. به سرعت تیر را پرتاب می‌کنم و روی نزدیک‌ترین دایره به خال فرود می‌آید. زیرلب ناسزا می‌گویم. سپس تیر دیگری برمی‌دارم و مصمم هستم کاری کنم تیر همان‌جایی که می‌خواهم فرود بیاید.

چیزی روی دستم را نوازش می‌کند و زمزمه‌ای روی پوستم احساس می‌کنم.

سرم را با شدت به یک طرف می‌چرخانم و نگاهم در یک نگاه آبی می‌نشیند. از میان مژه‌هایش به من می‌نگرد و نگاه سوزانش دیدگانم را آتش می‌زند. دستش درست بالایِ پوستِ برهنهٔ بازویم حرکت می‌کند و بدون اینکه آن را لمس کند سر به سرم می‌گذارد.

سؤال می‌کنم: «داری چی‌کار می‌کنی، گِری؟» و نگاهم را دوباره به‌سمت هدف بازمی‌گردانم.

به‌آرامی و درحالی‌که حرفش را می‌کشد: «دارم حواست رو پرت می‌کنم.» دوباره دستش را به‌نرمی روی بازویم می‌کشد. خیلی نرم.

لبخند می‌زنم. «عزیزم، باید بهتر از این‌ها کارت رو انجام بدی.»

با خونسردی می‌گوید: «نه، فکر نمی‌کنم.»

نوک انگشتانش روی پوستم می‌نشینند. آن‌ها را به‌سمت پایین بازویم هدایت می‌کند و روی مچ دستم می‌گذارد و بعد با سرعت خیلی کمی دوباره بالا می‌رود و بعد ناگهان محو می‌شوند.

دستش را برمی‌دارد و من همچنان با تمام وجود می‌خواهم دستانش را روی بدنم احساس کنم. آنجاست که متوجه می‌شوم.

حق با او است. نیازی نیست هیچ‌کار به‌خصوصی برای پرت‌کردنِ حواس من انجام بدهد.

نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و متوجه می‌شوم چقدر متزلزل به نظر

@ElimoBooks
CamScanner

می‌رسم، چقدر بدنم ضعیف شده است. همان‌طور که یک انگشتِ دیگر زیر ساعدم را نوازش می‌کند و روی پوستم کشیده می‌شود زه کمان را عقب می‌کشم.

تیر دو دایرهٔ کامل دورتر از هدف فرود می‌آید، اما فکرم جای دیگری است؛ فکرم به‌سمتِ لمس‌هایِ خیالی می‌رود که روی بازویم احساس می‌کنم. به خاطر ندارم چه زمانی تیر را برداشتم اما پایین را که نگاه می‌کنم می‌بینم آن را داخل کمان گذاشتم.

«تو موجود کوچولویِ بی‌رحمی هستی، می‌دونستی؟» صدایم بم و مستأصل است.

به‌نرمی می‌گوید: «ولی من که فقط یک انگشتم رو روی بدنت گذاشتم.» و با کشیدنِ یک انگشت روی بازویم روی حرفش تأکید می‌کند.

«دقیقاً.»

شاید به عمد این کار را کردم. شاید تصمیم گرفتم حواسِ او را پرت کنم؛ چراکه می‌دانستم او کله‌شق‌تر از آن است که جواب این کارم را مثل خودم ندهد.

تیر را پرتاب می‌کنم، و حتی منتظر نمی‌مانم ببینم کجا فرود آمده. کمان را روی زمین می‌اندازم، می‌چرخم و مچ دستاش را می‌گیرم. او را به‌سمت خودم می‌کشم و به چشم‌های بهت‌زده‌اش خیره می‌شوم. لب‌هایش از هم باز می‌شوند، اما نمی‌دانم از بهت و حیرت است یا اینکه می‌خواهد من را پَس بزند.

«هیچ‌وقت» مکثی می‌کنم، آب دهانم را فرومی‌برم و به‌آرامی نفسم را بیرون می‌فرستم «با من این‌طوری بازی نکن.»

به من خیره می‌شود. دهانش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد، انگار که دلش می‌خواهد حرفی بزند. نگاه خیره‌ام را به او می‌دوزم و یکی از دستانش را به‌سمت بازویم هدایت می‌کنم و مچ دست دیگرش را رها می‌کنم. دستم را

@ElimoBooks

روی دست او می گذارم و پوستش را محکم روی پوست خودم نگه می‌دارم. حالا که بالأخره دارد به‌طور کامل من را لمس می‌کند، نه اینکه با نوک انگشتانش آزارم بدهد لبخندی می‌زنم.

یک لمسِ کوچک از جانبِ او، یا دریغ‌کردن من از آن، من را مجنون می‌کند.

او با من چه کرده است؟

دستم را از روی دستش برمی‌دارم، با انگشتانم روی بازویش دستی می‌کشم و بعد آن را کنار بدنم رها می‌کنم. اما او دستش را برنمی‌دارد، درعوض کف دستش را همان‌جا می‌گذارد بماند. به جایی که پوستش با پوست من در تماس است خیره می‌شود و بعد نگاه خیره‌اش بالأخره روی صورتم می‌نشیند. نیشخند می‌زند، اما درست مثل صدایش ضعیف است. «نمی‌دونستم یک لمس کوچولو این‌قدر تو رو تحت‌تأثیر قرار می‌ده.»

«خودم هم نمی‌دونستم.»

چشمانش را از چشمان من می‌گیرد و خجولانه دستش را روی بازویم می‌کشد و آن را به‌طور کامل کنار بدنش می‌اندازد. سپس گردنش را کمی می‌کشد و به هدفِ پشت‌سرم نگاه می‌کند.

از آنچه می‌بیند لبخندی رو لب‌هایش می‌نشیند. «باختی، آزِر.»

@ElimoBooks

CamScanner

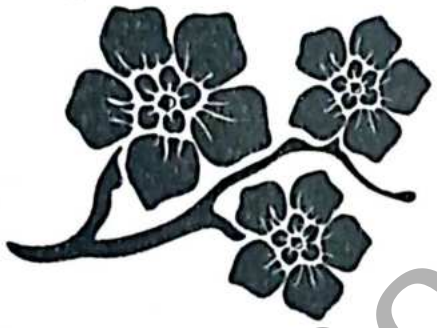

فصل سی‌وششم

پیدین

«تمرکز کن، پیدین. فقط آروم باش و تمرکز کن. تو می‌تونی.»

در واکنش به سخنانِ اطمینان‌بخشِ کیت سری تکان می‌دهم، چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. پس‌از چند لحظه، به او نگاه می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. «بسیار خُب. من آماده‌ام.»

کیت آه دراماتیکی می‌کشد و چشمانش مملو از سرور می‌شوند. سپس به‌آرامی می‌گوید: «سه...» لبخند معناداری به او می‌زنم. «دو...» سرم را به‌سمت بالا کج می‌کنم. «یک.»

در کسری از ثانیه، چیزی را به داخل هوا پرتاب می‌کند. دهانم را مشتاقانه باز می‌کنم و آماده‌ام شیرینیِ شکلات را در دهانم حس کنم، اما شکلات روی بینی‌ام فرود می‌آید و بعد هم از روی آن قل می‌خورد و به زمین می‌افتد.

صدای خندهٔ کیت از دیوارهای آشپزخانهٔ شلوغ منعکس می‌شود و می‌بینم

@ElmoBooks

خدمتکارها از شنیدنِ این صدای آشنا لبخندی بر لب می‌نشانند. زمانی‌که شروع می‌کنم به صحبت‌کردن دستی به‌سویم دراز می‌کند، و مشخصاً یک لحظه زمان نیاز دارد تا خود را جمع‌وجور کند. اما زمانی‌که بالأخره خودش را کنترل می‌کند و نگاهش در نگاه خیرهٔ من می‌نشیند دوباره شروع می‌کند به خندیدن.

من که نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم زمزمه می‌کنم: «بسیار خُب، می‌شه گفت اعضایِ بدنِ من در گرفتنِ غذا با دهانم خیلی باهم هماهنگی ندارن.»

«خیلی هماهنگی ندارن؟» کیت در موهایِ آشفته‌اش دستی می‌کشد و هنوز درحال خندیدن است. «این رو به گِیل بگو که نیمی از شکلات‌هاش رو برای تو هدر داده.»

با سرکشی بازوهایم را روی سینه در هم می‌کنم. «خُب، خود تو هم تمام شکلات‌ها رو نگرفتی، اعلیحضرت.»

کیت کمی به‌سمت من مایل می‌شود و لبخندی به رویم می‌زند. «درسته. اما حداقل من شواهد باقی‌مونده رو خوردم. اما تو این کار رو نکردی.» نگاه خیره‌اش به‌سمت زمین می‌رود که حالا پر از شکلات است.

خندهٔ صداداری می‌کنم، روی زمین می‌نشینم و شکلات‌های کوچولو را کفِ دستانم جمع می‌کنم. ناگهان کیت هم مقابل من زانو می‌زند و کمکم می‌کند آن‌ها را کف دستم بگذارم. یک لحظه به او خیره می‌شوم و هنوز هربار که محبتی در حقم می‌کند یا لبخندی به رویم می‌زند در بهت فرومی‌روم. اما با توجه به اینکه اخیراً خیلی با او وقت می‌گذرانم، تفاوتِ میان پادشاه و پسرش هر روز کمتر از روز قبل من را شگفت‌زده می‌کند.

در ابتدا قبول کردم با او در مجلس رقص همراه شوم تا مردم من را بیشتر بشناسند، اما حالا دوستیِ دور از انتظاری بینمان شکل گرفته است. برای پیداکردنِ تونلی که جبههٔ مقاومت در جست‌وجویِ آن است خیلی راحت

@ElmoBooks

می‌توانم اکثر اوقات روز را با پادشاه آینده صرف کنم و به صحبت بنشینم. هیچ‌کدام از این کارها مشکل نیست، اما احساس گناهی که انجامِ این کار در وجودم ایجاد می‌کند دارد من را از درون می‌خورد. خودخواهانه پیشِ خود آرزو می‌کنم ای کاش او بیشتر شبیه به پدرش بود؛ چراکه در این صورت خیانت خیلی قابل‌تحمل‌تر می‌شد.

یک خدمتکار ریزه‌میزه و زیبا از کنارمان رد می‌شود و با دیدن ما نفسش را در سینه حبس می‌کند. کیت آهی می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونم، می‌دونم. اون در گرفتن خوراکی‌ها با دهنش افتضاحه.»

«نه، نه، اعلیحضرت!» خدمتکار درحالی‌که نگرانی تمام صورتش را فراگرفته به‌سمت ما می‌آید. «لطفاً، به خودتون زحمت ندین! من اینجا رو تمیز می‌کنم!» پیش‌از اینکه بتوانم حرف بزنم، دختر کنار من می‌نشیند و شکلات‌ها را از کف دستم برمی‌دارد.

کیت همان‌طور که می‌ایستد می‌گوید: «ممنونم، لیزا[1].» دستانش را به‌سمتِ من دراز می‌کند و من آن‌ها را می‌گیرم و او کمکم می‌کند بایستم.

لیزا به شاهزاده‌اش لبخند می‌زند. «باعث افتخاره، اعلیحضرت.»

البته که او اسم خدمتکاران را هم می‌داند.

ده‌ها خدمتکار دوروبرمان در رفت‌وآمد هستند و همان‌طور که سعی دارند به مقصدِ خود برسند در راه به یکدیگر برخورد می‌کنند و اینجاست که صدایی رَسا ما را خطاب قرار می‌دهد. «کیت، عزیزم، من واقعاً دوستت دارم، اما فکر نمی‌کنم این آشپزخونه جای یک نفر دیگه رو هم داشته باشه!» گِیل را می‌بینم که از آن‌طرف آشپزخانه به ما نگاه می‌کند و از آنچه می‌بیند لبخندی بر لب می‌آورد. سپس با دست‌هایش به ما اشاره می‌کند و از در بیرونمان می‌کند. «اما ازاونجایی‌که الان دارم شما رو از آشپزخانه بیرون می‌کنم، باید قول بدین دوباره برای دیدنِ من بیاین.»

1. Liza

@ElimoBooks

کیت خندهٔ صداداری می‌کند و دستش را آرام پشت کمرم می‌گذارد و من خودم را عقب نمی‌کشم. من را به‌سمت در هدایت می‌کند و درعین‌حال جواب می‌دهد: «اوه، اگر تو نخوای هم من دوباره می‌آم، گِیل.»

راهرو مملو از خدمتکارهاست و همگی درحال این‌طرف و آن‌طرف رفتن و آماده‌شدن برای جشن رقصِ فردا شب هستند. همین جوش‌وخروش دوباره به من یادآور می‌شود وقت زیادی برای پیداکردنِ تونلی که به محفظهٔ شیشه‌ای می‌رسد ندارم.

هر روز را در کنارِ کیت گذراندم و اعتماد او را جلب کردم و درعین‌حال برنامه ریختم اطلاعاتی را که نیاز دارم از او بیرون بکشم.

نزدیک است به یک خدمتکار برخورد کنم، یا شاید او نزدیک است به من برخورد کند. پسرکِ لاغر و قدبلند با صدای بلند عذرخواهی می‌کند و به‌سرعت ناپدید می‌شود.

حالا وقتش است. هرچه بادا باد.

به‌سمت کیت می‌چرخم و لبخندی زورکی می‌زنم. «هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد از هیاهویِ قصر دور بشی؟» حتی همان‌طور که کلمات را بر زبان می‌آورم هم خودم جواب را می‌دانم. زمانی‌که باهم در اتاق امن گیر افتاده بودیم خودش عملاً اعتراف کرد که در قصر، در این جایگاهی که دارد به‌واقع زندانی شده است. بااین‌حال، من الان دارم از اطلاعاتی که او خودش به من اعتماد کرد و در اختیارم گذاشت سوءاستفاده می‌کنم.

به من نگاه می‌کند، و با چشمانی که به‌نظر اندوه خاصی در خود دارند نگاه من را می‌کاود.

«بیشتر از هرچیزی.»

من کلافه و آزرده‌خاطر دستانم را در هوا تکان می‌دهم. «پس، چرا این کار رو نمی‌کنی؟ می‌تونی یک روز برای دیدنِ کوچهٔ غنائم بیای. البته اونجا هم به‌اندازهٔ قصر مملو از هیاهو است، اما... شکل دیگه‌ای از هیاهو. اونجا

@ElmoBooks

CamScanner

زود همرنگ جماعت می‌شی. اجازه بده هیاهو تو رو فرابگیره تا زمانی‌که احساسِ آشنایی در وجودت ایجاد کنه. تا اینکه بخشی از اون بشی، در اون بلعیده بشی.»

خواهش می‌کنم. قبول کن.

کیت طوری به من خیره می‌شود انگار آنچه را که مقابل خود می‌بیند باور نمی‌کند. لبخندی به‌آرامی روی لب‌هایش می‌نشیند، چشمان سبزش طوری روی صورتِ من می‌چرخند انگار نگران است دیگر هیچ‌وقت به او نگاه نکنم.

با نگرانی می‌پرسم: «چی شده؟»

چند باری چشمانش را بر هم می‌زند و سرش را کمی تکان می‌دهد تا افکارش را مرتب کند. «هیچی. فقط اون‌طوری که... درمورد کوچهٔ غنانم حرف می‌زنی.» نگاهش را از من می‌گیرد و زیرلب چیزی زمزمه می‌کند.

به نظر می‌رسد زیرلب می‌گوید: «کلاً، اون‌طوری که حرف می‌زنی.»

بی‌درنگ سؤال می‌کنم: «خُب... این جواب مثبته؟»

لبخندش متزلزل می‌شود. «ای کاش می‌تونستم کوچهٔ غنانم رو ببینم. جدی می‌گم. از وقتی یک پسربچه بودم دیگه اونجا رو ندیدم. از وقتی‌که...»

به‌نرمی می‌گویم: «اینجا زندانی شدی؟»

نمی‌دانم کِی ایستادیم تا اینکه کیت من را از وسط راهرو به گوشه‌ای می‌کشد تا زیر دست‌وپایِ خدمتکارانِ پرتکاپو نباشیم. با لبخند کم‌جانی می‌گوید: «دقیقاً. تو از معدود کسانی هستی که من رو درک می‌کنی.»

به‌آرامی سر تکان می‌دهم و لبخندِ محوی می‌زنم. «کیت، الان می‌خوام بهت تشر بزنم باشه؟»

به این حرفم می‌خندد. «کمتر از این هم ازت انتظار ندارم. بفرمایید.»

آهی می‌کشم. «تو به‌عنوان پادشاه آینده باید مردمت رو ببینی. ببینی در زاغه‌ها چطور زندگی می‌کنن. ببینی چطور برای زنده‌موندن تلاش می‌کنن.»

@ElmoBooks

با حالتِ نه‌چندان صادقانه‌ای می‌گوید. «می‌دونم.»

«پس چی جلوت رو گرفته؟»

خنده‌ای خشک و بی‌روح می‌کند و پشت گردنش را کمی می‌مالد و به سادگی می‌گوید: «پادشاه کنونی. من هرگز نباید از قصر خارج بشم مگر اینکه خیلی ضروری باشه و دیدار با مردمم از نظر اون اصلاً کار ضروری‌ای نیست. من وارثِ تاج‌وتخت هستم و اون نمی‌خواد ریسک کنه و اجازه بده من قصر رو ترک کنم، چه برسه به اینکه در باقیِ امور به بقیه کمک کنم، مثل زمانی‌که جبههٔ مقاومت به مجلس رقص حمله کرد.»

سعی می‌کنم از این غفلتِ او عصبانی نشوم، از اینکه فکر می‌کند جبههٔ مقاومت به مجلس رقص حمله کرده است. اما بهتر است درمورد مسائلی که نباید چیزی از آن‌ها بدانم شاهزاده را مؤاخذه نکنم.

بااحتیاط سؤال می‌کنم: «تو با ایشون موافقی؟»

«من درکش می‌کنم. و بهش احترام می‌گذارم.»

«و همیشه سعی داری خودت رو بهش ثابت کنی، بنابراین هر کاری که بگه انجام می‌دی. می‌دونم.» لحنم کمی نیش‌دار است اما سعی می‌کنم آن را پنهان کنم. «پس فقط یک شب، کیت. بیا به دیدنِ مردم سرزمینت. ببین در زاغه‌ها به من چی گذشته. خودت رو اینجا محبوس نکن.»

کیت سرش را از پشت به دیوار تکیه می‌دهد و می‌خندد. «من که نمی‌تونم همین‌طوری از اینجا برم بیرون، پیدین. نگهبان‌ها همه‌جا هستن و من هم اجازه ندارم همین‌طوری از دروازه‌های قصر خارج بشم.»

این دقیقاً همان چیزی است که امیدوار بودم بگوید.

بااین‌حال نگاه بی‌حالتی به او می‌اندازم. «اما تو شاهزاده‌ای.»

«بله، خُب، گاهی‌اوقات من فقط لقبِ شاهزاده رو یدک می‌کشم، اما امتیازات یک شاهزاده رو ندارم. نمی‌تونم همین‌طوری از در جلوییِ قصر برم بیرون.»

@ElimoBooks

«پس از یک درِ دیگه برو.» یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم، و دست‌هایم را بالا می‌آورم و با حالت بی‌اعتنایی می‌گویم: «نگو این قصر هیچ راه مخفی‌ای نداره که بقیه ازش بی‌اطلاع باشن. یک دری که ازش محافظت نمی‌شه.» کاملاً عادی به نظر می‌رسم، حتی کمی کنجکاو.

زود باش. به من اعتماد کن. بگو.

اگر بتوانم او را وادار کنم درموردِ تونل‌ها حرف بزند، او را وادار کنم من را به آنجا ببرد، احتمال دارد از آن تونلی که باید پیدایش کنم هم برایم بگوید. طوری تظاهر می‌کنم انگار کنجکاو هستم، درمورد دیگر تونل‌ها سؤال می‌کنم تا به یک تونل به‌خصوص برسم. این بهترین نقشه‌ای نیست که تا به امروز کشیدم، اما برای شروع بد نیست.

طوری به من نگاه می‌کند که به‌طرز مبهمی من را به یاد کای می‌اندازد. فکرِ برادر دیگر را از ذهنم دور می‌کنم و درعوض روی برادری که مقابلم ایستاده متمرکز می‌شوم. آن برادری که خیلی راحت می‌شود دوروبرش گشت و با او صحبت کرد... به‌سادگی او را فریب داد و از او استفاده کرد...

کیت با لبخندی بر لب می‌گوید: «اوه، آره. راه‌های خیلی زیادی هستن که من می‌تونم بدون اینکه کسی من رو ببینه از قصر خارج بشم.» و افکارم را که در سرم فریاد می‌کشند بر هم می‌زند.

قلبم دارد در سینه می‌کوبد، با صدای کم‌جانی می‌گویم: «خودم یک شب می‌برمت. می‌تونی کوچهٔ غنائم و مردمت رو ببینی. اینکه چطور آدم‌هایی هستن، چطوری زندگی می‌کنن...» آن‌قدر مشتاقانه نگاهم می‌کند که یک لحظه مکث می‌کنم، انگار که آن چشمان زمردی من را بلعیدند، همان چشمانی که چند روز پیش جرئت نداشتم در آن‌ها نگاه کنم. «پادشاهی که مردمش رو نشناسه، نمی‌تونه پادشاه خوبی برای اون‌ها باشه.»

به‌رغم اینکه حرف‌هایم همه درست هستند، اما دلیلِ برزبان‌آوردنشان باعث می‌شود طعم بدی در دهانم بر جای بگذارند.

@ElmoBooks

تنها یک بذرِ تردید، یک دانهٔ عدم‌اطمینان کافی است تا چرک کند و هر روز بدتر شود.

و من همین الان این بذر را کاشتم.

لبخندِ اطمینان‌بخشی به رویش می‌زنم انگارنه‌انگار که دارم دروغ می‌گویم.

به من اعتماد کن.

همان‌طور که با دقت صورتم را زیرنظر گرفته می‌گوید: «شاید.» خیلی دلم می‌خواد سعی کنم او را متقاعد کنم اما جلوی خودم را می‌گیرم. مراقب هستم بیش از حد درمانده به نظر نرسم تا به من مشکوک نشود. «درمورد پیشنهادت فکر می‌کنم.»

«کیت.»

با شنیدنِ آن صدا موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. آن صدای سرد و سنگدل. خیلی آرام روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و پادشاه را در انتهای راهرو می‌بینم که به‌سمتِ ما می‌آید. تعظیمِ نصفه‌نیمه‌ای می‌کنم و زبانم را گاز می‌گیرم و لبخند کوچکی به رویش می‌زنم.

«کیت باید بریم سالن مطالعه تا گفت‌وگومون رو با مشاورها تمام کنیم.» نگاهش روی من می‌نشیند و بالأخره من را شایستهٔ این می‌داند که نیم‌نگاهی به جانبم بیندازد. چشمانش همان چشمان سبز روشن به‌سان کیت هستند، بااین‌حال، خیلی با چشمان او فرق دارند. بی‌احساس هستند. به خودم می‌لرزم و یادم می‌آید چرا قبلاً حتی نمی‌توانستم در چشمان پسرش نگاه کنم. نگاه خیرهٔ پادشاه دوباره به‌سمت کیت می‌رود و می‌گوید: «همین الان.»

گرچه کیت به‌نظر از این مسئله خوشحال نشده، بااین‌حال مؤدبانه پاسخ می‌دهد: «چشم، پدر.» کنار پادشاه می‌ایستد و آماده است باهم به‌سمت سالن مطالعه بروند.

«تو برو پسرم. من هم زود می‌آم.» صدای مستبدانه‌اش جایی برای بحث

@ElimoBooks

CamScanner

باقی نمی‌گذارد و کیت خیلی آرام در پاسخ به حرفش سری تکان می‌دهد و لبخند کوچکی به روی من می‌زند و روی پاشنهٔ پا می‌چرخد.

به‌سختی می‌توانم در چشمان پادشاه نگاه کنم، اما خودم را مجبور می‌کنم به نگاه قاتل پدرم چشم بدوزم. طوری نگاهم می‌کند انگار کثافتی هستم که از کفِ کفش‌های براقش خراشیده است. تحملش را ندارم، امّا خود را وادار می‌کنم زیر نگاه موشکافانه‌اش صاف بایستم و وول نزنم. بنابراین لبخندِ درخشانی به رویش می‌زنم و پیش خودم فکر می‌کنم شاید لبخندم طوری به نظر می‌رسد انگار دارم دندان‌هایم را به او نشان می‌دهم. به‌عنوان بدرود می‌گویم «اعلیحضرت.» و بعد از کنارش رد می‌شوم، تا از این مرد و افکار خشمگین و انتقام‌جویانه‌ام فرار کنم.

کفش‌هایش روی زمین سنگی صدای تقی می‌دهند و سر راه من می‌ایستد.

مکث می‌کنم و به پیکر درشتِ او نگاه می‌کنم. با توجه به سن و سالش از سلامتِ خوبی برخوردار است و کاملاً می‌شود فهمید اندام درشت و صورت‌های زیبایِ پسرانش به چه کسی رفته‌اند. شباهت‌های میان کیت و پدرش حیرت‌انگیز هستند، اما من بیشتر روی نیرویِ تهمتنِ پادشاه متمرکز شدم و این مسئله به من یادآور می‌شود که او می‌تواند به‌راحتی گردنِ من را بشکند.

«خانم گِری، خوشحالم می‌بینم سالم و سلامت از اولین آزمون بیرون اومدین.» به‌هیچ‌عنوان از سلامت من خوشحال به نظر نمی‌رسد. «البته، به لطفِ پسرِ من.»

می‌توانم واکنش پادشاه را بعداز دیدنِ تصاویر کای در کنار خودم در آزمون تصور کنم. مطمئنم اصلاً خوشش نیامده است. از اینکه پسرش به من کمک کرد؛ به یک آدم بی‌کس، یک آدم با نیروهای دنیوی، یک نفر از زاغه‌ها. یک آدمِ معمولی.

با خونسردی می‌گویم: «بله، از اینکه کای رو به‌عنوان همراه خودم در

@ElmoBooks

آزمون داشتم خیلی قدردان هستم.» و مطمئن نیستم این گفت‌وگو به کدام سمت می‌رود.

«اوهوم.» پادشاه به من نگاهی می‌اندازد و چشمانش را در هم می‌کشد.

پیش‌از اینکه چیز دیگری بگوید، اضافه می‌کنم: «و خیلی منتظر آزمون بعدی هستم و آزمون بعداز اون.»

دروغ‌گو.

فقط دوست داشتم ببینم وقتی تا این حد درمورد جان سالم به‌دربردن از آزمون‌ها اعتمادبه‌نفس دارم قیافه‌اش چه شکلی می‌شود. در ادامهٔ حرفم لبخندی مصنوعی می‌زنم و آماده‌ام او را ترک کنم و این مکالمه را پایان بدهم که می‌گوید: «بگذار باهات روراست باشم، پیدین. تو قرار نیست در این آزمون‌ها برنده بشی.»

سر جایم خشکم می‌زند. «ببخشید؟»

«می‌دونم این چیزی هست که دنبالشی. اینکه در آزمون‌های پاکسازی برنده بشی و زندگی بهتری برای خودت و اون دوستِ خیاطت فراهم کنی.» خندهٔ تلخ و زننده‌ای می‌کند. «راستی یادم اومد. باید به‌خاطر اون شیرین‌کاریِ کوچولویی که با لباست در مجلس رقص انجام دادی بهت تبریک بگم. قطعاً به اون چیزی که می‌خواستی رسیدی. اینکه دوباره ناجیِ نقره‌ای رو به مردم یادآور بشی.»

نگاهم را از او می‌گیرم؛ چراکه بیش از این نمی‌توانم در نگاه خیره‌اش بنگرم و او نیز با تکان‌دادن دستش ادامه می‌دهد. «بگو ببینم، نظرسنجی‌ها رو دیدی؟»

بله دیدم. یک روز پس‌از نمایش آزمون اول، امتیازات شرکت‌کنندگان و رأی‌های مردم باهم جمع‌بندی و محاسبه شدند. رتبه‌بندیِ هفت رقیبِ باقی‌مانده نیز در همه‌جا اعلام شدند، روی بنرها و آگهی‌های تبلیغاتی در سرتاسر شهر پخش شدند. کای در ردهٔ اول بود و اِیس و آندی هم با اختلاف

@ElmoBooks

CamScanner

کم در رتبه‌های دوم و سوم قرار داشتند. من و بِلِر به‌طور مشترک چهارم شدیم و برکستون و جَکس هم به‌طور متشرک آخر شدند.

به نظر می‌رسد پادشاهی ایلیا نمی‌داند با من چه‌کار کند. آن‌هایی که اهل زاغه‌ها هستند به ناجیِ نقره‌ایِ خود رأی می‌دهند، اما آن‌ها که از هر جایی جز زاغه‌ها هستند احتمالاً با من مخالف بوده و امیدوارند دختر اهل زاغه‌ها با مرگ سرگرم‌کننده‌ای از دنیا برود. و اگر هم کسی غیراز زاغه‌نشینان به من رأی بدهد بی‌شک به‌این‌خاطر است که به‌نظرش سرگرم‌کننده هستم.

از میان دندان‌هایم می‌گویم: «بله، نظرسنجی‌ها رو دیدم.»

«خوبه. بعید می‌دونم رتبه‌ات از این بالاتر بره، بنابراین چیزی که من رو بیشتر از همه نگران می‌کنه اینه که با پسرهای من هم‌صحبت می‌شی. نباید اون‌ها رو پایین بکشی یا بدتر روشون تأثیر بگذاری.» به قفسهٔ سینهٔ پادشاه خیره می‌شوم و او را می‌بینم که سرآستین‌های کتش را مرتب می‌کند. «به‌نظرم لازم نیست جایگاهت رو بهت یادآوری کنم، اینکه اگر دوروبرِ اون‌ها نپلکی، مشکلی باهم نخواهیم داشت. متوجه شدی؟»

تا به امروز این‌قدر وسوسه نشده بودم خنجری را که داخل چکمه‌ام گذاشتم بیرون بکشم. فکرِ اینکه تیغهٔ خنجر را وسط سینه‌اش فروکنم، درست همان‌طور که این کار را با پدرم کرد. دارد عذابم می‌دهد. اما آن روز او فقط تنها کسی را که برایم مانده بود نکشت، بخشی از وجودِ من را نیز کشت.

و من تا به امروز هرگز تا این حد از صمیم قلب از کسی متنفر نبودم.

دست‌هایم را دو طرفِ بدنم محکم مشت می‌کنم، درحالی‌که ناخن‌هایم کف دستم فرومی‌روند. اما حالتی مطیع و دوست‌داشتنی به خودم می‌گیرم و می‌گویم: «متوجه شدم، اعلیحضرت.»

اگر قبلاً بردن برایم اهمیتی نداشت، الان به‌قطع اهمیت دارد.

قاطعانه می‌گوید: «خوبه. پس باید از طاعون ممنون باشیم که تو زنده و سالم هستی، این‌طور نیست؟»

@EimoBooks

نوعی دعوت به مبارزه در لحنش وجود دارد و در چشمانش می‌درخشد. لبخندش را تقلید می‌کنم و درعین‌حال غرورم را فرومی‌برم.

من هرگز این عبارت زننده را بر زبان نیاوردم و قسم خوردم هیچ‌وقت هم بر زبان نیاورم. بااین‌حال، الان اینجا هستم و دهانم را باز کرده و طوری کلمات را ادا می‌کنم انگار اصلاً با آن‌ها بیگانه نیستم. انگار که طعم بدی در دهانم بر جای نمی‌گذارند.

«بله، واقعاً از طاعون ممنونم.»

«صاف بایست، وگرنه چشمت رو درمی‌آرم.»

زیرلب غُرولند می‌کنم، درحالی‌که اِلی فقط نیشخندی می‌زند. همچنان دارد با یک تکه چوب روی مژه‌هایم می‌کشد حال آنکه چند باری به‌شکل خطرناکی تا مرز کورکردنِ من پیش رفته است. می‌خواهد آن را تقصیر وول‌خوردنِ من بیندازد، اما به‌نظرِ من به‌خاطر لرزیدنِ دست‌های خودش است.

«بسیار خُب، حالا وقتشه که نفست رو توی سینه حبس کنی!» آدِنا پشت‌سرم از فرط هیجان سرازپا نمی‌شناسد، درحالی‌که بندهای لباسم را در دست گرفته است. اجازه می‌دهد برای بار آخر نفسی بگیرم و بعد بندها را محکم می‌کند و نفس در قفسهٔ سینه‌ام که تا مرز له‌شدن پیش می‌رود حبس می‌شود. بندها را به‌درستی می‌بندد و آرام‌آرام نیم‌تنه را تنگ‌تر می‌کند تا پشتِ لباس به هم برسد.

درحالی‌که صندلیِ مقابلم را گرفتم نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «اِی اگر یک بار دیگه بندها رو بکشی مطمئنم یکی از دنده‌هام ریه‌ام رو سوراخ می‌کنه.»

شک دارم آدِنا هیچ‌وقت صدای من را در پسِ جیغ‌هایی که از سر خشنودی می‌کشد بشنود. «پی، این فوق‌العاده است! می‌دونی یه‌کم نگرانِ

@ElmoBooks

پایین لباس بودم اما ببینش! خیلی قشنگ خودش رو می‌ریزه و این یقه هم فوق‌العاده شده...» مکثی می‌کند و آهی می‌کشد. «آه، فراموشش کن. فقط خودت رو توی آینه ببین!»

بازوهایم را می‌گیرد و من را به‌سمت آینه بر می‌گرداند و نگاه درخشانش از روی شانه‌هایم به من در آینه خیره می‌شود. چند بار پلک می‌زنم و دختری که در آینه است هم همین‌کار را می‌کند.

پیراهن نقره‌ای که در اولین مجلس رقص پوشیدم خیره‌کننده و اغواکننده بود، درحالی‌که این یکی بسیار زیبا و نفس‌گیر است. پارچهٔ قرمزِ تیره من را در خود پوشانده است و روی زمین کشیده می‌شود. پیراهن براق است و آستین‌حلقه‌ای اما به‌جای اینکه بالاتنهٔ لباس گرد شده باشد، لبه‌های آن به‌شکل نوک‌تیز برش خوردند. لباس تنگ است، دور کمرم با بندهایِ پشت لباس محکم شده و به‌شکل پاپیون مرتبی بسته شده است و پوستم از میان پارچهٔ لباس که به زور به هم رسیده نمایان است. دامنش پفی است و یک چاک پهن کنار پای راستم دارم، همان‌جایی که خنجر پدرم درمعرض دیدگانِ همه قرار می‌گیرد تا با دیدنِ آن گیج و مبهوت شوند.

«آدِنا، خیلی دوستش دارم...» ادامهٔ حرفم را می‌خورم و چشمانم روی پارچه‌ای که بدنم را در آغوش گرفته می‌نشیند. سپس نگاه خیره‌ام را به چشمان فندقی و هیجان‌زدهٔ داخل آینه می‌دوزم و به‌سمت بهترین دوستم می‌چرخم. «دوستت دارم، آدِنا.»

صورتش می‌درخشد و با خوشحالی به من لبخند می‌زند. «من هم دوستت دارم، پِی.» لبخندش کمی موذیانه می‌شود. «و همه تو رو در این لباس دوست خواهند داشت. به‌خصوص یک شاهزادهٔ معلوم‌الحال...»

فهمیدنِ اینکه سعی دارد به کای اشاره کند کار چندان مشکلی نیست. نگاهی به او می‌اندازم و دوست ندارم درمورد این مسئله صحبت کنم. «آدِنا...»با معصومیتِ به‌خصوصی می‌پرسد: «چیه؟ یادت که نرفته من

@ElimoBooks

خلاصهٔ آزمون‌ها رو تماشا کردم. دیدم بین شما دو نفر چه اتفاقی افتاد.»
ابرویی بالا می‌اندازد. «و دوست داشتم تا بیای پیشم و درمورد این مسئله باهام صحبت کنی.»

«خُب، چیزی برای گفتن نیست.» نگاه بی‌روحی به‌سمتم می‌اندازد که باعث می‌شود در ادامه بگویم: «بسیار خُب، نمی‌دونم چی باید بگم. اون خیلی گیج‌کننده و جذابه و من به‌هیچ‌عنوان نمی‌تونم فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم.»

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «درسته. چون تو... تو هستی.»

آهی می‌کشم. «و اون... اونه.»

چون من یک آدم معمولی هستم و او مجری قانونِ آینده است.

آدِنا به‌شکل دراماتیکی هوف می‌کشد. «خُب، به‌این‌خاطر که نمی‌تونی ازش دور بمونی سرزنشت نمی‌کنم. منظورم اینه که، یک نگاه بهش بنداز.»

چشمانم را می‌تابانم و می‌خندم. در تلاش برای طفره‌رفتن از این مکالمه در آینده به دختری در آینه نگاه می‌کنم که از من ساخته‌اند. موهایم را به‌شکل بافتی پیچیده پشتم بستند و آرایش تیره‌ای برایم انجام دادند که چشمانم را با سایه و لب‌هایم را با برق لبی براق قاب گرفته است.

آن‌ها معجزه می‌کنند. به معنای واقعی.

درحال حرف‌زدن و خندیدن هستیم که صدای ضربهٔ محکمی به در شنیده می‌شود.

لِنی من را که می‌بیند سوتی می‌زند. «اینجا رو ببین. شاهزاده خانم، تو واقعاً شبیه به یک شاهزاده شدی.»

@ElmoBooks
CamScanner

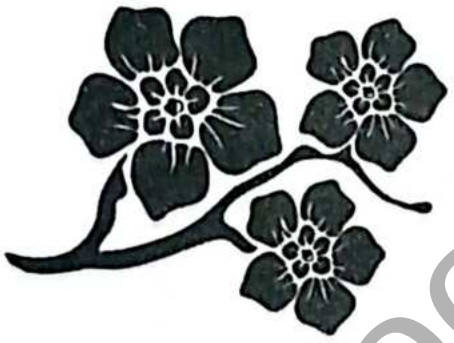

فصل سی‌وهفتم

پیدین

لِنی زیرلب زمزمه می‌کند: «اگه مارها نیشم بزنن، تقصیر تونه.» در باغ‌ها جلویِ من می‌رود و از برابر ده‌ها مهمانی که به ما خیره شدند عبور می‌کنیم. «نه‌تنها لباست توجه زیادی رو به خودش جلب می‌کنه، بلکه زنبورهای زیادی رو هم دور خودش جمع می‌کنه.»

به لباسم که به رنگِ گل‌های رز زرشکی که مسیرسنگی را پوشانده‌اند نگاهی می‌اندازم و سعی می‌کنم صدای خنده‌ام را فروبخورم. مهمانان در جای‌جایِ باغ قدم می‌زنند و به‌سمت تکه علف‌های تزیین شدهٔ آن‌سویِ فواره می‌روند که همین چند روز پیش من آنجا روی صورت پادشاه آینده‌شان آب پاشیدم.

ازآنجایی‌که امسال فقط آزمون‌ها نیستند که متفاوت برگزار شدند، دومین مجلس رقص در باغ‌ها برگزار می‌شود که خورشید درحال غروب روی جام‌ها

@ElimoBooks

می‌تابد و همه‌چیز را به رنگِ طلاییِ ماتی درمی‌آورد. از مسیر پیاده‌روی خارج می‌شویم و داخل چمن‌های مخملی قدم می‌گذاریم و به میزهای دسر و گلدسته‌های بزرگی که از درخت‌های سربه‌فلک‌کشیدهٔ دورواطراف آویزان هستند می‌نگریم. نوازندگان زیر یک بید مجنون نشسته‌اند و پشتِ پرده‌ای از برگ‌های رقصان نصفه‌نیمه پنهان شده‌اند و آهنگِ بانشاطی را می‌نوازند. در میانهٔ مجلسِ جشن و شادی فرش‌های طرح‌داری روی چمن پهن شدند که اندازه‌ها و سبک متفاوتی دارند و پیست رقصِ رنگارنگی را خلق کردند و تعدادی از زوج‌ها هماهنگ با آهنگ درحال تاب‌خوردن هستند.

لِنی با آهی نمایشی می‌گوید: «خُب، خوشبختانه من همراه تو در جشن نیستم. بنابراین باید همین‌جا باهات خداحافظی کنم.»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «من چطور باید بدونِ تو امشب رو سر کنم؟»

به‌نشانهٔ تمسخر تعظیمی می‌کند. «متوجه هستم چی می‌گی. شجاع باش، شاهزاده خانم. حالا برو شاهزاده‌ات رو پیدا کن.» و بعد کمرش را صاف می‌کند، چشمکی به من می‌زند و به‌سمت باغ‌ها برمی‌گردد.

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رود برایش سری تکان می‌دهم و نفسی می‌گیرم و بیشتر به دل سالن رقص موقت امشب قدم می‌گذارم. تاب‌خوردنِ رقصنده‌های روی پیست رقص را از نظر می‌گذرانم و سعی می‌کنم کیت را در میان آن‌ها پیدا کنم.

«خوبه این لباس رو پوشیدی وگرنه هیچ‌وقت پیدات نمی‌کردم.»

با شنیدنِ صدای کیت پشت‌سرم از جا می‌پرم و به‌سمتِ او می‌چرخم و دامنم دور پاهایم می‌پیچد. لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد و من را از سرتاپا ورانداز می‌کند. «اگرچه، حتی اگر سبز می‌پوشیدی هم بین بقیه راحت پیدات می‌کردم.»

آب دهانم را فرومی‌برم و نمی‌دانم در جواب این حرفش چه بگویم و تنها به‌نرمی می‌گویم: «ممنونم.»

@ElmoBooks

دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. «با من می‌رقصی؟»

دستم را کفِ دستش می‌گذارم و سری تکان می‌دهم و بعد همراه او به داخل پیست رقص کشانده می‌شوم. انگار با پسری می‌رقصم که زمین تا آسمان با پسرِ مجلس رقص قبلی فرق دارد. اما تنها چیزی که عوض شده دیدگاهی است که من به نسبت به او دارم. همان‌طور که می‌رقصیم باهم گپ می‌زنیم و اینکه می‌توانم در چشمانش نگاه کنم و هربار لمسم می‌کند معذب نشوم موجبِ دلگرمی است.

زمانی که آهنگ تمام می‌شود کیت با کنجکاوی سؤال می‌کند: «پدرم دیروز بهت چیزی گفت؟ بعداز اینکه من رفتم؟»

دهانم را باز می‌کنم، آماده‌ام دروغی تحویلش بدهم که صدایِ خشک و بی‌روحی به گوشم می‌رسد.

«می‌شه من با ایشون برقصم؟»

نفسِ کلافه و عمیقی می‌کشم و سرم را به‌سمت بِلِر می‌چرخانم که منتظر است همراه من را از من بقاپد. به‌همراه پوزخندی که روی صورت دارد، یک لباس سبز سیر هم بر تن کرده که با مهره‌های ظریفی تزیین شده و به بدنش چسبیده است.

نگاهی که کیت به من می‌اندازد خیلی خنده‌دار است. همان‌طور که چشمانش به من خیره می‌شوند و التماسم می‌کنند که او را تنها نگذارم، خنده‌ام را فرومی‌خورم. لبخند کوچکی به رویش می‌زنم و امیدوارم معذرت‌خواهی را از چشمانم بخواند و می‌گویم: «البته. ایشون در اختیار شما.»

کیت به‌سمت من سر تکان می‌دهد و همان‌طور که از میان بازوهایش بیرون می‌آیم و خیلی زود بِلِر جایش را می‌گیرد نگاه خیره‌ای به‌سمت من روانه می‌کند. درحالی‌که قادر نیستم لبخندم را پنهان کنم اضافه می‌کنم: «خوش بگذره.» کیت نگاهی به جانبم می‌اندازد که انتقام در آن دیده می‌شود و من با دیدنِ آن خنده‌ای می‌کنم. درحالی‌که هنوز می‌خندم می‌چرخم و با چیزی

@ElmoBooks
CamScanner

سخت و محکم برخورد می‌کنم.

نه یک آدم است.

وقتی از شخصی که به این شکلِ ناخوشایند به او برخورد کردم فاصله می‌گیرم، خیسی روی گونه‌ام احساس می‌کنم. بوی شراب آمیخته با بوی کاج به مشامم می‌رسد و آب دهانم را فرومی‌برم؛ چراکه به‌خوبی می‌دانم چه کسی مقابلم ایستاده و سرم را بلند می‌کنم تا در نگاهش بنگرم.

کای لبخندی می‌زند و مثل همیشه زیر واپسین پرتوهایِ خورشید درحال غروب بسیار تنومند و خوشتیپ به نظر می‌رسد. موهایش از همیشه آشفته‌تر است و موج‌های ژولیده‌ای به رنگ جوهر هر کجا که دوست دارند فروافتادند. چشمانش خاکستریِ براق و به‌نوعی ابری است که نشان می‌دهد تا چه حد سرگرم شده است. کت‌وشلواری که بر تن کرده به‌همراه پیراهن سفید آهارخورده‌اش زیرِ آن نه‌تنها کمی به هم ریخته‌اند بلکه حالا یک لکهٔ قرمزِ تیره نیز روی آن‌ها نشسته است.

شراب قرمز در لیوانی که در دست دارد چلپ‌وچولوپ می‌کند. خُب البته به لطفِ من الان دیگر چیز زیادی در لیوان نمانده است.

چشمانم را به‌سمت نگاهش می‌برم و او می‌زند زیر خنده.

تعدادی از مهمانانِ اطرافمان با شنیدن صدای خندهٔ غیرمعمول او گیج و سردرگم به‌سمت ما نگاه می‌کنند. من مطمئنم حالت چهره‌ام درست مثل خود آن‌هاست. شانه‌هایش از فرط خنده می‌لرزند و من درحالی‌که نفسم را در سینه حبس می‌کنم سر جایم می‌ایستم. نیشخندِ پهن و تخسی بر لب دارد و لبخندی خیره‌کننده با آن فرورفتگی‌های عمیق در گونه‌اش به نمایش می‌گذارد.

ناگهان نگران می‌شوم.

شراب از لبه‌های کت‌وشلوارش چکه می‌کند و او آن‌قدر مشغول خندیدن است که متوجه این مسئله نمی‌شود یا اصلاً برایش اهمیتی ندارد که دست‌وپا

@ElmoBooks

چلفتی‌بودنِ من لباس‌هایش را خراب کرده است. گلویم را صاف می‌کنم و به میهمانان که به ما خیره شده‌اند نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «کای.» و خندهٔ بلند دیگری را با شنیدن اسمش رها می‌کند: «به‌نظرت بهتر نیست بریم لباست رو تمیز کنیم؟»

پیش‌از اینکه فرصت مخالفت داشته باشد یا اینکه به خندیدن ادامه بدهد دستش را می‌گیرم و دو نفری به‌سمت درختانِ اطراف می‌رویم و من به‌خوبی از نگاه‌هایی که تمام حرکات ما را زیرنظر دارند آگاهم. پیش‌از اینکه خودمان را به زیر شاخه‌های یک بیدِ مجنون که روی زمین سایه انداخته و ما را از نگاه مهمانانی که درحال شایعه‌سازی هستند محافظت می‌کند برسانم، دستمالی از رویِ یکی از میزهای طویل برمی‌دارم.

کای به بدنهٔ زمختِ درخت تکیه می‌دهد و پوزخندی شرورانه به من می‌زند. نگاه سریعی به او می‌اندازم و خسارتی را که به لباس‌هایش وارد کردم به‌همراه رفتار عجیب‌وغریبش از نظر می‌گذرانم.

به من نزدیک می‌شود، بیش از حد نزدیک می‌شود و نگاهش را به‌طور کامل روی من می‌چرخاند. «می‌دونی.» طوری کلمات را اَدا می‌کند که بر ستون فقراتم لرزه می‌اندازد: «نیازی نبود تمام نوشیدنی‌ام رو بریزی روی پیراهنم که بتونی تنها گیرم بیاری. می‌تونستی ازم بخوای باهات برقصم.»

نگاهم را به نگاه خیره‌اش می‌دوزم و نگاهش به‌آرامی روی بدنم به حرکت درمی‌آید. نفسم را فرومی‌برم و عملاً جاهایی از بدنم را که با چشمانش می‌سوزاند احساس می‌کنم. سپس، به‌آرامی، به‌شکل غیرقابل‌تحمل، لذت‌بخش و شرم‌آوری آرام، نگاه خیره‌اش دوباره به چشمانم بازمی‌گردد. «یا از اون هم بهتر، با این لباسی که پوشیدی خودم دیر یا زود می‌اومدم پیشت.»

آب دهانم را فرومی‌برم. او را تماشا می‌کنم و لباس‌های به‌هم‌ریخته، خندهٔ پرسروصدا و پرحرفی‌هایِ اغواگرانه‌اش را از نظر می‌گذرانم. گرچه به گمانم این چیزها برای او خیلی هم غیرمعمول نیستند.

@ElmoBooks

«تو مستی.» کلمات را با آهی بیرون می‌فرستم و سرم را به‌سمت او تکان می‌دهم.

دوباره دارد به من پوزخند می‌زند، گرچه این پوزخندش از آن پوزخندهایی که به‌شان عادت کردم تخس‌تر است. «شاید یه‌کم.»

چشمانم را می‌تابانم، و پارچه‌ای را که برداشتم بالا می‌آورم و شروع می‌کنم به بازکردن دکمه‌های کتِ او و پیراهنی را که زیر آن هست به بهترین شکلی که می‌توانم می‌خیسانم. «داری لباس‌های من رو درمی‌آری، گِری؟»

دوباره صورتش را نزدیک صورتم می‌آورد و نفس‌هایش گونه‌ام را قلقلک می‌دهند. «البته، حدس می‌زدم بالأخره این روز از راه برسه.» با لحنی خشنود زمزمه می‌کند: «نتونستی در مقابل من مقاومت کنی، عزیزم؟»

اینجاست که به او نگاه می‌کنم و با اعتمادبه‌نفسی که اصلاً درحال‌حاضر در وجودم احساس نمی‌کنم به او لبخندی می‌زنم. خندهٔ صداداری می‌کنم: «اوه، بس کن. تنها چیزی که وقتی پیشِ تو هستم باید دربرابرش مقاومت کنم اینه که خنجر رو داخل گلوت فرو نکنم.»

نگاهش در نگاهم قفل می‌شود. «وقتی من رو تهدید به مرگ می‌کنی خیلی دوست دارم. می‌دونی چرا؟»

«اوه واقعاً؟ چرا؟»

گوشه‌های لبش بالا می‌آیند. «چون بعداز اون تهدید من رو نمی‌کشی و این بهم ثابت می‌کنه که دلت نمی‌خواد بمیرم.»

و بعد با لبخندی مملو از رضایت با انگشت روی بینی‌ام ضربه‌ای می‌زند.

کلافه و دست‌پاچه هوفی می‌کشم و دستش را پس می‌زنم و از اینکه او موجب این آشفتگی شده متنفرم. نگاهم را به پیراهنش که لک شده می‌دوزم. پارچهٔ پیراهن حالا به بدنِ عضلانی زیر آن چسبیده است.

پناه بر طاعون، این‌طوری که بدتر هم شد.

با دستمال روی لکهٔ قرمز ضربه می‌زنم و خود را وادار می‌کنم روی کارم

@ElmoBooks

تمرکز کنم نه روی پسری که مقابلم ایستاده. سعی می‌کنم فراموش کنم دارم به او کمک می‌کنم، اما درعین‌حال تلاش می‌کنم به خاطر بیاورم اصلاً چرا دارم به او کمک می‌کنم.

سپس با انگشتانش چانه‌ام را می‌گیرد، و نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

کای سرم را به‌سمت بالا می‌آورد تا در چشمانش نگاه کنم و انگشتانش در امتداد فکم می‌رقصند. طوری نگاهم می‌کند انگار دارد به یک نقاشی نگاه می‌کند و آن را یک اثر هنری می‌داند.

سرم را به پهلو می‌چرخاند و گونه‌ام را به‌سمت نور می‌گیرد.

باید او را پس بزنم.

انگشت شستش فکم را نوازش می‌کند.

دوست ندارم او را پَس بزنم.

خندهٔ صداداری می‌کند و صدای خیلی لذت‌بخشی در فضا می‌پیچد. «فراموش کرده بودم تو چقدر بااستعدادی. تونستی نوشیدنیِ من رو رویِ هر دو نفرمون بریزی.» انگشت شستش گونه‌ام را نوازش می‌کند و شرابی را که فراموش کرده بودم روی صورتم ریخته پاک می‌کند.

با خونسردی می‌گویم: «خُب، شاید اگر به‌جای اینکه سرت رو تمام مدت توی لیوانت بکنی، کمی هم به پیست رقص نگاه می‌کردی، الان دچار این وضعیت نمی‌شدیم.»

با بی‌خیالی می‌گوید: «اوه، عزیزم. من داشتم به پیست رقص نگاه می‌کردم. داشتم تو رو تماشا می‌کردم که با برادرم می‌رقصی.» سپس خندهٔ صداداری می‌کند و گردنش را کمی می‌کشد تا سرش را به سایبانی از برگ‌ها که بالای سرمان قرار دارد بکشد. «فکر می‌کنی چرا این‌قدر نوشیدم؟»

قلبم با شدت در پسِ لباسِ تنگ به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد و ممکن است لباس هرلحظه پاره شود و زحمات آدِنا برای دوختِ لباس بر باد برود. دوباره به من نگاه می‌کند و سَرسَری شانه‌ای بالا می‌اندازد. نگاهی به پیراهنش که

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

لک شده می‌اندازد: «به‌علاوه، این اتفاق به‌خاطر دست‌وپاچلفتی‌بودنِ تو افتاد.» چشم‌غره‌ای به او می‌روم و تمام تلاشم را می‌کنم که لبخند نزنم. «اوه، که این‌طور؟»

«هیس.»

انگشتانش دوباره به زیر چانه‌ام رفتند، و صورتم را قاب گرفته‌اند. چشمان خاکستری‌اش روی لب‌هایم می‌نشینند، و به آن‌ها خیره می‌شوند. سپس انگشت شستش را در امتداد لبِ پایینیِ من می‌کشد.

شراب. هنوز هم می‌توانم طعم آن را روی انگشت شستش که در امتداد دهانم می‌کشد حس کنم. مات‌ومبهوت ماندم، مثل سنگ همان‌جا می‌ایستم و او نگاه خود را به مسیری دوخته که با انگشتانش طی می‌کند، خیلی آرام، چندین و چند بار.

باید او را پَس بزنم.

اما این کار را نمی‌کنم.

درعوض، نگاهش می‌کنم درحالی‌که من را تماشا می‌کند. می‌بینم نگاهش روی صورتِ من می‌چرخد. می‌بینم سینه‌اش با نفس‌های لرزان بالا و پایین می‌شود. صدای تیکِ ماهیچه‌ای را در گونه‌اش می‌شنوم. می‌بینم لب‌هایش به لبخندی از هم باز می‌شوند.

کلمات بعدی‌اش را به‌سان زمزمه‌ای بر زبان می‌آورد، انگار دارد درونی‌ترین افکار خود را بر زبان می‌رانَد و انگشت شستش همچنان روی لبم کشیده می‌شود. «می‌شه تو برای همیشه اون جایزه‌ای بشی که این‌قدر سرگردان دنبالِ برنده‌شدنش هستم؟»

به شدت نفسم را فرومی‌برم و به او خیره می‌شوم و می‌گویم: «من برای تو فقط همینم؟ یک جایزه؟»

لبخند کوچکی لب‌هایش را از هم باز می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. «اوه، عزیزم، اگر تو جایزه بودی یعنی من تو رو برنده شده بودم، به دست

@ElmoBooks

آورده بودم، لیاقتِ داشتنت رو داشتم.» کمی بیشتر به‌سمت من مایل می‌شود و احترام خاصی در نگاه خیره‌اش به چشم می‌خورد. «اما اگر من روزی بتونم تو رو داشته باشم، به‌خاطر اینه که خودت بهم اجازه دادی.»

بزاغم را فرومی‌دهم، دهانم ناگهان بیش از حد خشک می‌شود.

این‌ها فقط مهملاتِ یک انسانِ مست است، همین.

انگشت شستش را دور دهانم می‌کشد و من به خودم یک لحظهٔ دیگر زمان می‌دهم تا این احساس را از بَر کنم.

و سپس او را از خودم دور می‌کنم.

کفِ یکی از دستانم را روی سینه‌اش می‌گذارم و فاصلهٔ بین خودمان را بیشتر می‌کنم درحالی‌که با دست دیگرم مچ دستش را می‌گیرم. انگشتانش را از دهانم دور می‌کنم، و لب‌هایم هنوز از تماس دستانش گِزگِز می‌کنند. احساس می‌کنم سرم دارد گیج می‌رود، انگار که فقط با تماس دست‌های او می‌توانم مست شوم.

خطرناک است.

«تو هُشیار نیستی.» سرم را کج می‌کنم و لبخندی به او می‌زنم. «بنابراین، اجازه نداری بهم دست بزنی.»

او هم به تقلید از من سرش را به یک طرف کج می‌کند و به من که مچ دستش را گرفتم نگاه می‌کند. «اما تو داری به من دست می‌زنی.»

«بله، چون من هُشیار هستم.»

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. «پس داری می‌گی وقتی هُشیار هستم اشکال نداره بهت دست بزنم؟» سؤالش بیشتر شبیه به دعوت به مبارزه است تا یک سؤال.

یک لحظه به حرفش فکر می‌کنم و بعد می‌خندم. «فقط به‌این‌خاطر جواب مثبت می‌دم چون بعید می‌دونم فردا صبح چیزی از این گفت‌وگو یادت مونده باشه.»

@ElimoBooks
CamScanner

نگاه خیره‌اش میان دهان و چشمانم می‌گردد و پوزخندی از روی مستی لب‌هایش را از هم باز می‌کند. «اوه، عزیزم، بعید می‌دونم بتونم امشب رو فراموش کنم.»

برایش سری تکان می‌دهم و حتی به خودم زحمت نمی‌دهم لبخندم را سرکوب کنم اما بعد یادم می‌آید که هنوز مچ دستش را محکم گرفته‌ام. آرام آن را پایین می‌برم و کنار بدنش رها می‌کنم و با نگاهی به لکه دوباره خودم را سرگرم می‌کنم.

آزرده‌خاطر آهی می‌کشم. «مشخصاً، این لکه قرار نیست این‌طوری پاک بشه. باید پیراهنت رو دربیاری و اون رو خیس کنی.»

پوزخندی شرورانه بر لب دارد. «سعی داری لباس‌های من رو دربیاری؟ دوباره؟» با صدای خیلی بلندی این حرف را می‌زند و مطمئنم آدم‌های زیادی دوروبرمان صدایش را می‌شنوند. او را به درخت می‌چسبانم و دستم را روی دهانش می‌گیرم تا دیگر از این مزخرفات از دهانش خارج نشود.

سعی دارم نخندم اما موفق نمی‌شوم. خندهٔ صداداری می‌کنم و دستی روی دهانم می‌گذارم و بدنم از فرط خنده می‌لرزد. در همین‌حال احساس می‌کنم لب‌های کای هم زیر دستم به خنده از هم باز شدند و پیش‌از اینکه نظرم را تغییر بدهم دستم را عقب می‌کشم.

او زمزمه می‌کند. «ادامه بده.»

خنده در گلویم گیر می‌افتد. «چی رو ادامه بدم؟»

«این رو. خنده‌ات رو.»

با شنیدنِ این حرف درجا خشکم می‌زند و بی‌اختیار سکوت می‌کنم.

نگاهی به من می‌اندازد و کمی اخم می‌کند. «تو هیچ‌وقت به حرفِ من گوش نمی‌دی، نه؟»

و بعداز گفتنِ این حرف من را به‌سمتِ پیست رقصی که فرش شده می‌کِشد.

@ElmoBooks
CamScanner

جویده‌جویده می‌گویم: «داری چی‌کار...» که ناگهان در کنار زوج‌هایی که درحال رقصیدن هستند می‌ایستد و به‌سمت من می‌چرخد. زمانی‌که پشت دستم را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و روی بند انگشتانم بوسه‌ای می‌گذارد، هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد. سپس دهانش را روی نوک انگشت شستم می‌گذارد و لب‌هایش را به‌نرمی آنجا فشار می‌دهد و آن‌قدر سریع آن‌ها را از شستم دور می‌کند که یک لحظه فکر می‌کنم تمام این‌ها خیالات هستند.

آن‌قدر بهت‌زده شدم که حرفی برای گفتن ندارم.

کای هم به‌نظر از این مسئله رضایت دارد.

او که هنوز دستم را گرفته و نیشخندِ پهنی بر لب دارد، تعظیم بلندبالایی می‌کند و می‌گوید: «می‌تونم با شما برقصم؟»

حتی فرصت نمی‌کنم جوابش را بدهم که بازویم را می‌کشد و من را به خودش نزدیک می‌کند و به میانِ پیست رقص می‌برد. حالا بازوهایش را دورم گرفته و من را محکم به خودش می‌فشارد. ناگهان دهانش را کنار گوشم می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «واقعاً ازت سؤال نکردم.»

کمی خود را عقب می‌کشم تا بتوانم به صورتش نگاه کنم و به تمسخر می‌گویم: «فکر کردم گفتی نجیب‌زاده هستی؟»

«فقط وقت‌هایی که خودم بخوام.»

نگاهم روی پیراهنش می‌نشیند و لکه‌ای که همهٔ اطرافیانمان می‌توانند آن را ببینند. «کای، پیراهنت. شاید بهتر باشه عوضش...»

با خندهٔ تمسخرآمیزی حرفم را قطع می‌کند: «عزیزم، من عادت دارم پیراهنم پوشیده از مایعاتِ قرمزِ چسبناکِ دیگه‌ای خیلی بدتر از شراب باشه.»

بیراه نمی‌گوید.

سعی می‌کنم این فکر لعنتی را از خود دور کنم و اجازه می‌دهم من را روی فرش‌ها بچرخاند. خورشید غروب کرده و روی مهمانانِ کنارمان سایه انداخته و نور لامپ سوسو می‌زند. همه‌چیز خیلی آشناست. لمس‌کردنِ یکدیگر،

@ElmoBooks

رقصیدن، گرم‌گرفتن باهم. آشنا. اما آنچه از همه بیشتر من را شگفت‌زده می‌کند این است که کای چقدر روی پاهایش استوار و مطمئن است. اینکه حتی درحالت مستی تا چه حد می‌تواند حرف‌هایش را به‌خوبی اَدا کند. به گمانم برخی نقاب‌ها هرگز از چهره فرونمی‌افتند.

و بالأخره این اتفاق می‌افتد. کای تلوتلو می‌خورد، حتی اگر برای یک لحظهٔ کوتاه باشد. سکندری می‌خورد.

«ببین کی دست‌وپاچلفتی شده.» نیشخندی می‌زنم. تا همین الان نمی‌دانستم چقدر دلم می‌خواهد به چشم ببینم که درحینِ رقصیدن تقلا می‌کند. درحین انجام هر کاری.

نگاه خمودی به من می‌اندازد و می‌گوید: «آره، خُب، وقتی مست باشی از این اتفاقات می‌افته.»

«تو گفتی فقط یه‌کم مستی. یادت رفت؟»

«خیلی خُب قبوله. لطفاً تو کمی مراعات من رو بکن.» نگاهی به من می‌اندازد و سرش را از آنچه می‌بیند تکان می‌دهد. «در ضمن، لباست خیلی حواس آدم رو پرت می‌کنه. و من از این مسئله خوشم می‌آد.»

لبخند صداداری می‌زنم. «این بهانهٔ خیلی افتضاحیه.»

«من داشتم ازت تعریف می‌کردم، بهانه نمی‌آوردم.»

«خُب، تعریف خیلی افتضاحی بود.»

ابتدا در چشمانش نوعی دعوت به مبارزه می‌بینم و بعد در لحنش آن را می‌شنوم. «پس چرا برام از یک تعریفِ خوب مثال نمی‌زنی، گِرِی؟»

باید می‌دانستم درنهایت این‌طوری می‌شود. مطمئناً او از این موقعیت استفاده می‌کند تا من را وادار کند چاپلوسی‌اش را بکنم. اما من این کار را نمی‌کنم. مؤدبانه می‌گویم: «باشه. موهای تو خیلی... نرم به نظر می‌رسه.»

«نرم؟» کای حرفم را با سرفه‌ای که شاید هم خنده بود تکرار می‌کند. «اوه، بس کن، بهتر از این‌ها می‌تونی از من تعریف کنی.» کمی به من نزدیک‌تر

@ElmoBooks

می‌شود و با صدای تمسخرآمیزی اضافه می‌کند: «درضمن اگر دوست داری داخل موهام دست بکشی، من مخالفتی ندارم...»

«لبخندت.» پیش‌از اینکه پیشنهادش من را وسوسه کند میان حرفش می‌پرم. «وقتی رو که از ته دل می‌خندی خیلی دوست دارم. وقتی نقاب مجری قانونِ آینده یا شاهزاده رو روی صورتت نداری و به من اجازه می‌دی خودِ خودِت رو ببینم. دوست دارم بیش از این‌ها این‌طوری بهم لبخند بزنی.»

آب دهانم را فرومی‌برم و سکوت می‌کنم. به‌هیچ‌عنوان قصد نداشتم چنین حرفی به او بزنم، بااین‌حال، کاملاً به آنچه که گفتم باور دارم. با دیدنِ آن لبخند، خیلی زود فراموش می‌کنم او چه کسی است و کارش چیست. با دیدنِ آن لبخند او برایم فقط یک پسر است، نه مهرهٔ کشندهٔ پادشاه. با دیدنِ آن لبخند، او برایم کسی می‌شود که بیش از یک دوست است، نه کسی که اگر بداند من چه هستم من را خواهد کشت.

و ناگهان، لبخندش به‌نظر خیلی خطرناک می‌رسد.

کای به‌نرمی و درحالی‌که به نفس‌نفس افتاده سؤال می‌کند: «حتی با وجود این فرورفتگی‌هایِ احمقانه، تو هنوز هم لبخند من رو دوست داری؟»

و من هم به همان اندازه بی‌نفس پاسخ می‌دهم.

«حتی با وجود اون فرورفتگی‌هایِ احمقانه، آزِر.»

لب‌هایش شکل دیگری از آن لبخند را به من نشان می‌دهند که نباید در جست‌وجویِ آن باشم، گرچه از تمام لبخندهایی که تا پیش‌از این دیدم ملایم‌تر است. دهان باز می‌کند و... «مالا کای.»

نگاهمان به ملکه می‌افتد که حالا چند متر دورتر از ما ایستاده و لبخند دلنشینی روی اجزای خیره‌کنندهٔ صورتش نشسته است. «اجازه بده باقی آقایون هم باهاش برقصن.»

«اون امشب مالِ منه، مادر.» کای نگاهش را دوباره به‌سمت من بازمی‌گرداند. «بهای ناچیزی که به‌ازایِ خراب‌کردن لباس‌هام باید بپردازه.»

@ElmoBooks

اما پیش‌از اینکه کلمات از دهانِ کای خارج شوند ملکه رفته است. دیگر مهمانان که مشغول صحبت‌کردن و رقصیدن هستند او را با خود به‌سمت دیگری می‌کشند.

چند بار چشمانم را بر هم می‌زنم و نمی‌توانم لبخندی را که روی لب‌هایم نشسته پَس بزنم. «اسم تو مالاکای هست؟»

«آره، خُب، اسم‌های دیگه‌ای هم که بهم دادن شیطانِ خوشتیپ، ویرانگرِ قدرتمند و اخیراً حرومزادهٔ ازخودراضی.»

«هرکس لقب آخری رو برات انتخاب کرده خیلی خوب تو رو می‌شناخته.»

به‌آرامی می‌گوید: «آره، بیشتر از اون چیزی که دلم می‌خواد قبول کنم.» صدای نواختن ویولون‌ها سکوتی را که میان ما برقرار شده پر می‌کند. زمانی‌که دوباره لب می‌گشاید، خیلی نرم سؤال می‌کند: «برای فردا آماده هستی؟»

به خاطر می‌آورم کیت در مجلس رقص قبلی دقیقاً همین سؤال را از من پرسید و می‌گویم: «تو چطور؟»

به‌نرمی نفسش را بیرون می‌فرستد. «باید باشم.» مکثی طولانی می‌کند.

لبخندِ غمگینی به رویش می‌زنم. «سؤالِ من این نبود.»

زیرلب می‌گوید: «چقدر تو زبلی.» و این بار از ته دل لبخند می‌زنم.

«پس می‌خوای حقیقت رو بدونی؟»

«همیشه می‌خوام حقیقت رو بدونم.»

«پس نه. آماده نیستم.» آهی می‌کشد و سرش را به من نزدیک می‌کند. «اما اتفاقی برامون نمی‌افته. نگران نباش.»

با بُهت سری برایش تکان می‌دهم و نیازی نمی‌بینم منظورش را بیش از این توضیح بدهد. زندگیِ هر دویِ ما یک سری آزمون بوده که همواره باید از آن جان سالم به در می‌بردیم. فقط اینکه الان، باهم این آزمون را از سر می‌گذرانیم، آزمونی که درست مثل آزمون‌های پیشین برای سربلند

@ElmoBooks

بیرون‌آمدن از آن می‌جنگیم.

برای‌اینکه روی حرفش تأکید کند، دستش را بالا می‌آورد و روی نوک بینی‌ام ضربه‌ای می‌زند و لبخند زیبایش را دوباره بر لب می‌نشاند.

و من به‌جای اینکه او را پَس بزنم، متوجه می‌شوم خودم هم لبخندی روی لب نشاندم.

همان‌طور که می‌چرخیم سکوت دلنشینی میانمان برقرار می‌شود. حالا دیگر باغ غرقِ نور مهتاب شده و چراغ‌ها نور گرمی را روی چهره‌هایی که در کنار ما تاب می‌خورند می‌نشانند.

ناگهان کای از کمرم می‌گیرد و من را روی دست پایین می‌برد و انگشتانش روی پوست برهنه‌ام که از شکاف پشت پیراهنم بیرون افتاده کشیده می‌شوند و بعد آرام‌آرام به‌سمت خنجر خنکی می‌رود که روی پوست داغم بستم. من که غافلگیر شدم هینی می‌کشم، اما او تنها می‌خندد. «بهت نگفته بودم برای رقصیدن نیازی به خنجر نداری؟»

دوباره من را بالا می‌آورد و من بی‌نفس پاسخ می‌دهم: «به این بستگی داره که همراه رقصت چه کسی باشه.»

از اینکه همیشه باعث می‌شود احساس کنم نفس کم آوردم متنفرم.

از اینکه خودش هم این مسئله را می‌داند بیشتر متنفرم.

متنفرم. متنفرم. متنفرم.

این کلمات را در سرم تکرار می‌کنم و به‌زور از پوستهٔ ضخیم جمجمه‌ام به داخل می‌فرستم. نمی‌خواهم اسیرِ او شوم.

مطمئنم متوجه نبردی که در مغزم آغاز شده می‌شود؛ چراکه نیشخندی به رویم می‌زند.

فرورفتگی‌ها.

آن فرورفتگی‌های لعنتیِ گونه‌اش.

الان عملاً دارم نفس‌نفس می‌زنم و سعی دارم نفس بکشم، سعی دارم

@ElimoBooks

پسری را که مقابلم است نادیده بگیرم. سعی دارم لبخندهای خیره‌کننده و گذشتهٔ سختی که حالا همه‌چیز را دربارهٔ موردش می‌دانم نادیده بگیرم. آن روی دلسوز و جذابش، همان چیزهای کوچکی که او را می‌سازند... از همه‌شان متنفرم. متنفرم. متنفرم.

چشمان خاکستری‌اش میان چشمانِ من می‌چرخند و می‌توانم نگرانی را در آن‌ها ببینم. «حالت خوبه؟»

متوجه این نشده بودم که چقدر تند نفس می‌کشم، اینکه چطور سعی دارم هوا را به داخل ریه‌هایم بفرستم اما موفق نمی‌شوم. کای ناگهان هُشیار و جدی می‌شود و این فقط بدین معناست که وحشت را در جای‌جایِ صورتم می‌بیند. دستش به‌آرامی دورم محکم می‌شود، انگار که سعی دارد از من محافظت کند.

متنفرم. متنفرم. متنفرم.

«پی...»

اوه، چرا نمی‌توانم از او متنفر باشم؟

«چی شده؟» صدایش غضب‌آلود است و رشتهٔ افکار آشفته و هیجان‌زدهٔ من را پاره می‌کند.

آدم‌های خیلی زیادی دوروبرم هستند، خیلی نزدیک. دارند به من فشار می‌آورند. هوا در ریه‌هایم خیلی کم‌جان و داغ است. احساس می‌کنم محصور شدم، گیر افتادم. بدنم دارد قفل می‌شود، قلبم چند تپش جا می‌اندازد. ذهنم به اینکه چقدر ضعیف هستم می‌خندد.

سرم دارد چرخ می‌خورد و بدن‌هایمان هم همین‌طور. تلوتلو می‌خورم و سر جایم می‌ایستم ـ همراه رقصم، افکارم و نفس‌هایم نیز همراه با من متوقف می‌شوند. نمی‌توانم ترسم را فروبخورم، نمی‌توانم هوا را در ریه‌هایم پایین بفرستم، نمی‌توانم غرورم را فروبدهم و به خودم بقبولانم که این وسط

@ElmoBooks

مشکلی وجود دارد.

آرام باش. حالت خوب است.

ناگهان، دوباره همان دختر کوچولوی درمانده می‌شوم. همان‌که پدرش مرده و رویاهایش سلاخی شدند. همان دختری که به جرم دزدی‌کردن برای زنده‌ماندن به تیرک بسته شده و کتک می‌خورد و بعد با تمام سرعت می‌دود تا خود را از شر خاطراتِ آزاردهنده نجات بدهد. همان دختر کوچولویی که مثل یک توپِ گرد در خود جمع می‌شود و غم و اندوه او را فلج کرده و وحشت او را می‌بلعد. آن دخترکی که اگر در میان تعداد زیادی آدم یا در فضاهای کوچک بماند برای هوا نفس‌نفس می‌زند و دست‌وپا می‌زند تا بتواند از آنجا فرار کند. دخترکی که از نگرانی ضعیف شده و از وحشت، ناتوان. نه، فقط ناتوان.

آرام باش. تو حالت خو... من دچار حملهٔ عصبی شدم.

ناگهانم پیراهنم برایم بیش از حد تنگ می‌شود، دارد به دنده‌هایم فشار می‌آورد، من را خفه می‌کند، هوا را از داخل ریه‌هایم بیرون می‌کشد. ناگهان جمعیتِ دوروبرم نیز همین کار را می‌کنند: فشارم می‌دهند، خفه‌ام می‌کنند، از اینکه باغی مملو از آدم ناگهان چطور من را از ترس فلج کرده غافل هستند.

«من... نمی‌تونم نفس بکشم.» کلمات را درحال نفس‌نفس‌زدن ادا می‌کنم و از اینکه باید پیشِ او و پیشِ خودم به این مسئله اقرار کنم خجالت می‌کشم، ترسی که سال‌ها بود من را درگیرِ خود نکرده بود. «کلاستروفوبیک[1] هستم.» به‌سختی می‌توانم این کلمه را بر زبان بیاورم، اما او منتظر نمی‌ماند تا به‌سختی برایش توضیح بدهم. من را به پهلوی خود می‌فشارد و به‌سمت درختان می‌برد.

زمزمه می‌کند: «فقط یه‌کم دورتر می‌شیم. صبر کن.» ما را از میان جمعیت به‌سمت بیرون هل می‌دهد و به زیر درختِ بید بازمی‌گرداند. تنهٔ

۱. شخص مبتلا به کلاستروفوبیا یا ترس از فضاهای بسته.

@ElmoBooks

زبر درختی را پشت کمرم احساس می‌کنم و چشمانم را می‌گشایم و نمی‌دانم اصلاً کِی آن‌ها را بستم.

در آن تاریکی، به‌سختی می‌توانم کای را ببینم که مقابلم ایستاده و صورتش به همان شکلی درآمده که وقتی داشتم کف جنگل مقابل پایش خون‌ریزی می‌کردم درآمده بود. «نفس بکش، پِی. نفس بکش.» انگار خودش هم نمی‌تواند خوب نفس بکشد، نگاهش من را به‌دقت وارسی می‌کند و نگاه من دیوانه‌وار به اطراف می‌چرخد.

به‌نرمی می‌گوید: «هِی، هِی، هِی. به من نگاه کن.» تا به امروز او را تا این‌حد ملایم ندیده بودم. و برای اولین بار به حرفش گوش می‌کنم. با سرعت پلک می‌زنم و صورتش را که در سایه‌ها قرار گرفته و سعی دارد من را آرام کند با دقت از نظر می‌گذرانم. اگرچه، اساساً، از همان اول هم او دلیلِ این حملهٔ عصبی بود. او باعث شد حمله به من دست بدهد. اجازه می‌دهم ذهنم کنترل خود را از دست بدهد و به قهقرا برود. ترسِ دیرینه‌ام از فضاهای بسته تنها پس‌از بروز ترس اولیه‌ای که او در وجودم ایجاد کرد بیشتر و بیشتر می‌شود.

ترسی که احساساتِ گیج‌کننده‌ای که نسبت به او دارم در وجودم برانگیخت.

هنوز هم به سختی نفس می‌کشم، سعی می‌کنم هوای کافی به داخل ریه‌هایم بفرستم. او فاصلهٔ خود را با من حفظ کرده و فضای کافی به من داده است. اما حالا دارد به‌آرامی و با ملایمت دستش را دور کمرم می‌برد.

«داری چی‌کار...؟»

ناگهان هوا با شدت به ریه‌هایم سرازیر می‌شود انگار که تمام این مدت زیر آب بودم و همین الان سرم را از زیرِ آب بالا آوردم. حریصانه هوا را به داخل ریه‌هایم فرومی‌برم و از احساسی که نفس‌کشیدنِ دوباره برایم به ارمغان می‌آورد لذت می‌برم. وحشت کم‌کم در وجودم از میان می‌رود، ذهنم بالأخره

@ElimoBooks

پس‌از اینکه از کنترل خارج شد آرام می‌گیرد.

کای که انگار آسوده شده می‌گوید: «مطمئنم حالت بهتر شد،» گرچه نیشخندِ کم‌جانی لب‌هایش را کمی بالا می‌برد.

و اینجاست که متوجه ماجرا می‌شوم.

لباسم گشاد می‌شود.

پایین را نگاه می‌کنم و با دیدنِ پارچهٔ بازی که قبلاً روی سینه‌ام محکم شده بود نفسم را با شدت فرومی‌برم. کمرِ لباس گشاد شده و دیگر محکم به اندامم نچسبیده است.

نزدیک است لباس از بدنم پایین بیفتد.

پیراهنِ بدون آستین را می‌گیرم و آن را بالا می‌کشم و به او خیره می‌شوم.

«پیش خودت چه فکری کردی...»

کای دستانش را در جیب‌هایش فرومی‌کند و با بی‌خیالی تمام می‌گوید: «داشتم فکر می‌کردم تو نمی‌تونی نفس بکشی و بااینکه این لباس خیلی بهت می‌آد، فکر کردم حتی اگر بندهاش رو هم باز کنی باز هم همین‌قدر توی تنت قشنگ می‌ایسته.» سرش را پایین می‌اندازد و پیشِ خود لبخندی می‌زند، ظاهراً این موضوع برایش خنده‌دار است. «البته، مشخصاً برای‌اینکه بتونی راحت‌تر نفس بکشی.»

چشمکی می‌زند. چشمک می‌زند.

گوش‌هایم دارند از خشم سوت می‌کشند.

«من...»

میان حرفم می‌پرد: «می‌خوای ازم تشکر کنی؟» و سرآستین‌های کتش را کمی می‌کشد. چشمانم به تاریکی عادت کردند و چندان جای تعجب نیست که وقتی در نگاه خیره‌اش دقت می‌کنم می‌بینم این موضوع برایش سرگرم‌کننده است. هیچ ردپایی از مرد نگرانِ چند لحظه پیش در آن نگاه وجود ندارد.

@ElimoBooks

با یک دست بالای پیراهن را نگه داشته‌ام درحالی‌که با دست دیگر پشت لباس را به هم می‌رسانم.

از میان دندان‌هایم که روی هم فشار می‌دهم می‌گویم: «اگر یکی از دست‌هام خالی بود، حتماً خنجرم رو روی گلوت می‌گذاشتم.»

«خوشحالم می‌بینم اون‌قدری حالت خوب شده که دوباره من رو تهدید کنی.» سرش را کمی کج می‌کند و با نگاهش من را می‌سنجد.

حق با او است. باید از او تشکر کنم. تا زمانی‌که حملهٔ عصبی باعث شد نفس در سینه‌ام حبس شود متوجه نشده بودم آن لباس چقدر تنگ است. متوجه نشده بودم اینکه دوباره بتوانم نفس عمیقی بکشم، بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کردم باعث می‌شود ذهنم باز شود. بازکردن بندِ لباسم کار کاملاً درستی بود. اما دوست ندارم این مسئله را به او بگویم.

پرت‌کردنِ حواس.

این واژه در سرم تکرار می‌شود و کم‌کم پیشِ خودم فکر می‌کنم آیا کای سعی دارد این کار را بکند یا نه. دوباره. از این شوخی به‌عنوان حائلی استفاده کند. توجه من را از حملهٔ عصبی دور و به خودش معطوف کند. از خشم و کلافگی‌ای که تجربه کردم برای پرت‌کردنِ حواسم و منحرف‌کردنش استفاده کند. اما این فریب‌کاری‌هایش دیگر من را شوکه نمی‌کنند، اینکه تا این حد به من اهمیت می‌دهد بهت‌زده‌ام می‌کند. اینکه دقیقاً می‌فهمد من به چه‌چیزی نیاز دارم.

«پی.» حالا کمی به من نزدیک‌تر شده و دیگر در صورتش خبری از لودگی نیست. «حالت خوبه؟ واقعاً می‌گم.»

«آره. ممنونم.» لب‌هایش کمی تکان می‌خورند. هوفی می‌کشم و می‌گویم: «نه به‌این‌خاطر که لباس‌هام رو درآوردی، به‌این‌خاطر که بهم کمک کردی.»

@ElmoBooks

CamScanner

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «فرقی نداره.»

چشمانم را برایش تاب می‌دهم و دستم با بندهای پیراهنم ورمی‌رود. می‌دانم که خودم نمی‌توانم آن‌ها را دوباره ببندم. «می‌شه...» آهی می‌کشم و از اینکه مجبورم چنین درخواستی از او بکنم کلافه می‌شوم. «می‌شه لطفاً دوباره بندها رو برام ببندی؟»

یک لحظهٔ طولانی به من خیره می‌شود. «بهتره امشب دیگه بری اتاقت. کمی استراحت کنی.»

«خُب به‌هرحال باید بدون اینکه لباسم از تنم بیفته برگردم اتاقم.»

لب‌هایش کمی می‌لرزند و من آن‌قدری او را می‌شناسم که بدانم دارد جلوی خودش را می‌گیرد تا در پاسخ به من حرفِ ناجوری نزند. اما زمانی‌که یک قدم به‌سمتِ من برمی‌دارد تنها می‌گوید: «درست می‌گی.»

آرام به‌سمت درخت می‌چرخم و می‌گویم: «لازم نیست خیلی سفت باشه. طوری باشه که لباس روی تنم بمونه.» صدای قدم‌هایش را پشت‌سرم می‌شنوم.

خندهٔ کم‌جانش در موهایم می‌پیچد و من در جایم خشکم می‌زند. یک بار دیگر بندها را می‌کشد و بعد به‌نرمی آن‌ها را می‌بندد و پینه‌های دستش به پوستم کشیده می‌شوند.

خودم را کنترل می‌کنم تا نلرزم و به‌سمت او برمی‌گردم و پایین پیراهنم را مرتب می‌کنم. نگاه خیرهٔ خاکستری‌اش را روی بدنم بالا می‌آورد و به چشمانم می‌دوزد و با صدای خش‌داری می‌گوید: «خیلی که تنگ نیست؟»

می‌خندم. «نه، دارم راحت نفس می‌کشم. ممنون.» حرکت می‌کنم تا از زیر شاخه‌های آویزانِ بید مجنون بیرون بروم که کای هم کنارم قرار می‌گیرد.

به‌سادگی می‌گوید: «تا اتاقت همراهی‌ات می‌کنم.»

«مجبور نیستی این کار رو بکنی.»

@ElimoBooks

«حق با تونه. مجبور نیستم.» همان‌طور که از میان باغ شلوغ به‌سمت قصر می‌رویم دستم را در بازوی خودش می‌پیچد. «خودم دوست دارم.»

سرم را پایین می‌اندازم و لبخندی می‌زنم. «اگر این‌قدر مثل نجیب‌زاده‌ها رفتار کنی ممکنه عادت کنم آزِر.»

مدت خیلی طولانی‌ای سکوت می‌کند طوری که گمان می‌کنم پاسخی نخواهد داد. اما وقتی جواب می‌دهد لبخندی را که در صدایش هست می‌شنوم. «و من هم ممکنه به اینکه برای تو یک نجیب‌زاده باشم عادت کنم، گِرِی.»

@ElimoBooks

فصل سی‌وهشتم

کای

«تو اصلاً این بازی رو بلد نیستی.»

کیت جوابم را با یک خندهٔ بلند می‌دهد و تنها زمانی صدای خنده‌اش قطع می‌شود که قمقمه را به سلب‌هایش می‌رساند و یک جرعه می‌نوشد. پس‌از فرودادنِ آن، می‌گوید: «بازی اینه که هربار جَکس روی انگشت‌هایِ اَندی پا می‌گذاره بنوشیم. چطور ممکنه بازی رو بلد نباشم؟»

گونه‌های برافروخته و موهای آشفتهٔ برادرم را از نظر می‌گذرانم و می‌دانم احتمالاً خودم هم همین‌طور به نظر می‌رسم. الان نزدیک به یک ساعت است که روی چمن نشسته‌ایم و مهمانان را تماشا می‌کنیم که روی فرش‌های رنگارنگ زیر آسمان پرستاره چرخ می‌زنند. حالا که کتم را از تنم درآوردم و تنها پیراهنِ دکمه‌دارم را که لک شده بر تن دارم، تنهٔ زخمتِ درختی که به آن تکیه دادم پشت کمرم فرومی‌رود.

@ElimoBooks

کیت نگاهی به من می‌اندازد و هنوز صبورانه منتظر جوابی برای سؤالِ خود است و من بدون تعلل جواب او را می‌دهم. «به‌این‌خاطر بازی رو بلد نیستی که جای دهنت رو گم کردی.»

وقتی کیت نوشیدنی‌ای را که از چانه‌اش پایین می‌چکد پاک می‌کند هر دو شروع می‌کنیم به خندیدن. به نظر می‌رسد هنوز سنتِ خود را که نوشیدن در طول مجالس رقص است فراموش نکردیم و خوشحالم می‌بینم بعضی چیزها هرگز تغییر نمی‌کرده‌اند.

کیت زیرلب می‌گوید: «الانه که دوباره اتفاق بیفته...» و چشمانش را به اندی و جَکس می‌دوزد که با دیگر زوج‌ها مشغول رقصیدن هستند. جَکس می‌خندد و تلوتلو می‌خورد و پاهای بلندش کمی در هم می‌پیچند و روی پایِ اَندی پا می‌گذارد. «دیدی درست گفتم. هربار همین‌طوره.»

آهی می‌کشم و می‌گویم: «به سلامتی...» و قمقمه را از او می‌گیرم تا جرعه‌ای بنوشم که گلویم را می‌سوزاند.

کیت من را تماشا می‌کند. «مطمئنی با توجه به اینکه فردا آزمون داری باید این‌قدر بنوشی؟»

«کمی به مجریِ قانون ایمان داشته باش، برادر. من توی زندگی‌ام با چیزهایی بدتر از خماری هم دست‌وپنجه نرم کردم.»

جوابم را که نمی‌دهد، نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کنم و می‌بینم روی پدر و مادر است که دارند به‌آرامی به‌همراه آهنگ چرخ می‌خورند.

کیت با صدای کم‌جانی می‌گوید: «سال‌ها بود که اون رو این‌قدر... خوشحال ندیده بودم.» درحالی‌که دیگر هیچ‌گونه شوخ‌طبعی‌ای در لحنش به گوش نمی‌رسد. به‌نشانهٔ موافقت سر تکان می‌دهم و پادشاه را تماشا می‌کنم که طوری به ملکه‌اش لبخند می‌زند که تا به امروز به هیچ‌کس جز او این‌طور لبخند نزده است. همیشه عشق و محبتی را که به ما، یا حداقل به من نداد به مادر می‌دهد.

@ElimoBooks

CamScanner

این فکر باعث می‌شود یک جرعه دیگر از قمقمه بنوشم.

کیت بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «شاید بعداز اینکه جبههٔ مقاومت از میان برداشته بشه، اون هم خوشحال‌تر بشه.» نگاهش را از رقصنده‌ها می‌گیرد و به من نگاه می‌کند: «راستی، تونستی از اون خاموش‌ساز اطلاعاتی بیرون بکشی؟»

من هم با بی‌خیالی شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: «کشتمش.»

به‌هیچ‌وجه از این مسئله تعجب نمی‌کند. «پس اطلاعاتی نگرفتی، نه؟»

آهی می‌کشم. «نه، اطلاعاتی نگرفتم.»

کیت اخم می‌کند: «اون معمولی‌ای که برای پیداکردنش رفتی کوچهٔ غنائم چطور؟ از اون اطلاعاتی نگرفتی؟»

صورتِ دختر کوچولو در ذهنم پدیدار می‌شود، موهای قرمزش همچون آتشی که در چشمانش داشت درخشان بود. «اون معمولی یک دختربچه بود. بعید می‌دونم اصلاً از جبههٔ مقاومت چیزی می‌دونسته باشه.»

یک لحظه سکوت می‌کنیم و بعد کیت گلویش را صاف می‌کند. «خیلی کوچیک بود؟»

«خیلی.»

به‌آرامی سر تکان می‌دهد. «پس، نکشتی‌اش نه؟»

کمی معذب می‌شوم. من و کیت هیچ‌وقت درمورد این مسئله صحبت نمی‌کنیم. هیچ‌وقت درمورد روزی که من را در اصطبل درحالی‌که داشتم عُق می‌زدم پیدا کرد صحبت نمی‌کنیم. غرقِ خون، پس‌از یکی از اولین مأموریت‌هایم که برای کشتن یک آدم معمولی به شهر رفته بودم. من فقط یک پسربچه بودم، تنها چهارده سال داشتم که پسربچه‌ای تقریباً هم‌سن‌وسالِ خودم را کشتم. و همان روز عهد بستم دیگر هرگز این کار را نکنم.

پادشاه از آن زمان من را به مأموریت‌های بی‌شماری فرستاده و همگی بخشی از تمریناتم بودند. شاید این کیت باشد که در قصر گیر افتاده است،

@ElimoBooks

اما این من هستم که هرگز طعمِ رهایی از کشتن را نچشیدم. هرگز انتخابی نداشتم؛ بنابراین با تبعیدکردنِ بچه‌های معمولی به‌همراه خانواده‌هایشان همان سرِ سوزن سلامت عقلی را که برایم مانده بازپس می‌گیرم.

بااینکه حتی همین الان هم درواقع آن‌ها را محکوم به مرگ می‌کنم.

به‌نرمی پاسخ می‌دهم: «نه، نکشتمش.» و برای بازگوکردنِ این کلمات تنها به برادرم اعتماد دارم. سال‌ها طول کشید تا حقیقت را کشف کند و یک شب برای نوشیدن به اتاق من آمد و زمانی‌که دیگر نمی‌توانستم درست ببینم یا فکر کنم با من به گفت‌وگو نشست.

وظیفهٔ من نابودی است و پادشاه من را طوری بزرگ کرده که نسبت به کشتن بی‌رحم باشم.

اما نوبت به بچه‌ها که می‌رسد، خودم را مجبور می‌کنم احساسات به خرج بدهم.

حتی هیولاها هم برای خود اصول اخلاقی دارند.

آهی می‌کشم و قمقمه را نزدیک لب‌هایم می‌برم. «الان اون‌قدری مست نیستم که بتونم درمورد این مسئله صحبت کنم.»

«من هم همین‌طور.» کیت با نیشخندی قمقمه را از دستم می‌گیرد و نگاهش به لکهٔ روی پیراهنم می‌افتد گویی تا الان آن را ندیده باشد.

«چه اتفاقی برات افتاده؟»

دوباره آهی می‌کشم. «پیدین. پیدین اتفاق افتاده.»

کیت می‌خندد اما صدای خنده‌اش تصنعی است. «اون واقعاً موجودِ... خاصیه.»

«تو خیلی خوب می‌تونی از کلمات استفاده کنی، کیتی.»

سر تکان می‌دهد و دستی روی صورتش می‌کشد. «من هیچ کلمه‌ای برای توصیفِ اون ندارم، اما پناه بر طاعون، اون همیشه کلمات مناسب رو برای من داره.»

@ElimoBooks

CamScanner

شانه‌هایم کمی سفت می‌شوند، اما خود را وادار می‌کنم آرام به نظر برسم. «واقعاً؟»

خندهٔ صداداری می‌کند. «آره. اون تنها کسیه که فقط چیزهایی رو که دوست دارم بشنوم بهم نمی‌گه و از بیان نظراتش نمی‌ترسه. و اینکه همیشه هم همین‌طوره.»

با بی‌قیدی سؤال می‌کنم: «دوست داری من از این به بعد بیشتر خرابکاری‌هات رو به روت بیارم، برادر؟ منظورت از این حرف همینه؟»

به‌آرامی شانه‌اش را به شانه‌ام می‌زند و حرفی که زدم را نادیده می‌گیرد. «یک جور آتشی در وجودِ خودش داره. حتی اون روز بهم گفت احمق.»

با وجود فشاری که در رگ‌هایم احساس می‌کنم لب‌هایم به‌سمت بالا می‌روند. «همیشه همین‌طوری حرف می‌زنه.»

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «عجیبه.» درحالی‌که نگاهش دورتادورِ باغ می‌چرخد. «مدت زیادی نیست که اون رو می‌شناسم، اما دلم می‌خواد خیلی بیشتر بشناسمش.»

سکوت میانمان برقرار می‌شود و حرف‌هایش در هوا معلق می‌مانند.

با لحن خشکی می‌گویم. «شاید من اشتباه می‌کردم. شاید تو واقعاً می‌تونی خوب از کلمات استفاده کنی.»

با نیشخندی کج‌ومعوج به‌سمت من برمی‌گردد. «نظر تو درمورد اون چیه، هان؟»

نگاهم روی لکهٔ پیراهنم می‌نشیند. بوی شراب و ویسکی و کمی هم بوی اسطوخودوسی که همیشه روی بدنِ پیدین است به مشام می‌رسد. و آن‌طوری که امشب نزدیکِ من بود، باعث شد بوی شیرینش در لباس‌هایم نفوذ کند و حواسم را پرت کند.

نظر من درمورد او چیست؟

اصلاً زمانی هست که به او فکر نکنم؟

@ElmoBooks

قمقمه را از داخل انگشتان کیت بیرون می‌کشم و همان حرف‌هایی را که چند دقیقه پیش گفتم تکرار می‌کنم. «الان اون‌قدری مست نیستم که بتونم در مورد این مسئله صحبت کنم.»

همه‌اش دروغ است.

حتی وقتی هُشیار هستم او تمام فکرم را مشغول می‌کند. نیازی نیست مست باشم تا قبول کنم او با من چه کرده و به من چه احساسی داده.

صدای خِش‌خِش به‌هم‌کشیده‌شدنِ پارچهٔ دامن‌ها و صدای گپ‌وگفت‌های هیجان‌زده‌ای موجب می‌شوند بالا را نگاه کنم. مهمانان را تماشا می‌کنم که کم‌کم از باغ‌ها خارج می‌شوند و به‌سمت محوطهٔ تمرین می‌روند. نیم‌نگاه گیج و منگی به کیت می‌اندازم و او هم جوابم را می‌دهد: «نمی‌دونم چه خبره.»

می‌ایستیم و همان‌طور که کمی روی پاهایمان متزلزل هستیم به‌دنبالِ جمعیت می‌رویم. پیش‌از اینکه حتی به محوطهٔ تمرین که با مشعل‌های زیادی روشن شده برسیم، سکوهای برافراشته‌ای را می‌بینم که دورتادورِ یک گودِ بزرگ چیده شدند و مهمانان کم‌کم روی آن‌ها می‌نشینند.

تیلا به وسط گود می‌رود و به‌صورت دایره‌وار در آن می‌چرخد و به مهمانانی که دورتادورش را گرفته‌اند لبخند می‌زند. «خیلی داره خوش می‌گذره، این‌طور نیست! نه‌تنها یک مجلس رقص برامون برگزار شد، بلکه حالا شاهدِ زدوخورد هم خواهیم بود!»

من که امشب به‌هیچ‌عنوان قصدِ مبارزه‌کردن نداشتم.

جمعیت درحالی‌که در جست‌وجوی مبارزها دوروبر را نگاه می‌کنند، همزمان تشویق کرده و کف می‌زنند. و من هم همین کار را می‌کنم. خبری از دخترها نیست، فقط جَکس، برکستون، و اِیس طرفِ دیگر ایستادند.

دستی در میان موهایم می‌کشم و ناگهان احساس می‌کنم از فشار الکل و تمام نیروهایی که به وجودم سرازیر شده‌اند دچار سرگیجه شده‌ام. قمقمه در

@ElmoBooks

دستم عرق می‌کند و آرزو می‌کنم این‌قدر از آن ننوشیده بودم اما در همان حال دلم می‌خواهد باقیِ محتویات آن را نیز فروببرم. زمانی‌که می‌خواهم به‌سمت شرکت‌کنندگان بروم، دستی بازویم را می‌گیرد.

«کای.» می‌چرخم و نگاه کیت را خیره روی خودم می‌بینم. «در صورتی‌که تا فردا دیگه ندیدمت، می‌خوام بدونی...»

می‌گویم: «می‌دونم.» و نیازی ندارم آن دو کلمه را از زبان او بشنوم تا مطمئن شوم. «می‌دونم.»

با لبخندِ کم‌جانی می‌گوید: «مراقب باش. و اینکه حق نداری بمیری.»

«نگران نباش. به این راحتی از شرِ من خلاص نمی‌شی، کیتی.»

@ElimoBooks

CamScanner

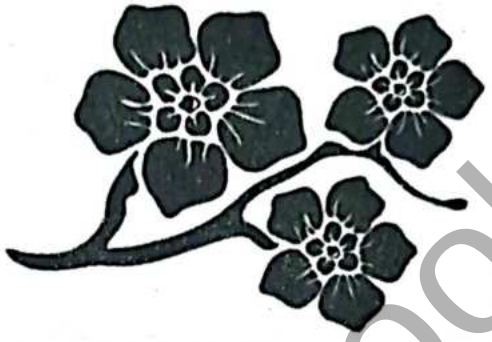

فصل سی‌ونهم

پیدین

«چرا این‌قدر لِفتش می‌دی؟ می‌دونی، تو گاهی اوقات واقعاً مثل یک شاهزاده هستی.» همان‌طور که لباسم را درمی‌آورم، صدای غُرغُر لِنی از پشتِ دری که او را از اتاقم بیرون نگه می‌دارد کم‌وبیش به گوش می‌رسد.

زمزمه می‌کنم. «آروم باش. نمی‌خوام لباسم پاره بشه.»

«بله، این دقیقاً حرفی هست که یک شاهزاده می‌زنه.»

چشمی می‌تابانم و شلوار تمرینِ نازکم و یک بلوز نخیِ گشاد بر تن می‌کنم. «خُب، بگو ببینم یک شاهزاده خانوم برای سرگرم‌کردنِ مهمانانِ مجلس رقص مبارزه می‌کنه؟»

چکمه‌هایم را می‌پوشم و دستانم بی‌قرار هستند تا خنجرم را بردارم و آن را داخل یکی از چکمه‌ها بگذارم. اما لِنی زمانی‌که به در اتاقم کوبید تا به من اطلاع بدهد باید برای مبارزهٔ فی‌البداهه در محوطهٔ تمرین حاضر

@ElimoBooks

CamScanner

شوم، همچنین اشاره کرد که خارج از زمانِ آزمون‌ها به‌همراه‌داشتن سلاح ممنوع است. با دیدنِ خنجر نقره‌ای‌ام آهی می‌کشم و آرزو می‌کنم ای کاش می‌توانستم آن را حداقل به‌عنوان قوت قلب همراه خودم داشته باشم.

وقتی در را با شدت باز می‌کنم، لِنی که تا آن لحظه به در تکیه داده بود نزدیک است سرنگون شود. خندهٔ صداداری می‌کنم و لبخند طعنه‌آمیزی به من می‌زند و بعد با سرعت زیادی به‌سمت انتهای راهرو روانه می‌شویم.

با صدای کم‌جانی زمزمه می‌کنم: «این اتفاق طبیعیه؟» کمی به او نزدیک‌تر می‌شوم تا دیگر مأموران سلطنتی صدایمان را نشنوند. «اینکه مجبورمون کنن در مجلس رقص باهم مبارزه کنیم؟ اون هم درست شبی که فرداش آزمون داریم؟»

نگاهی به من می‌اندازد و حتی با وجود نقاب سفیدی که نیمی از صورتش را پوشانده، نگرانی را در چشمانش می‌بینم. احساساتِ لِنی همیشه به‌خوبی قابل دیدن هستند، همیشه می‌توان آن‌ها را از روی صورتش خواند. «امسال هیچ‌چیزِ آزمون‌ها طبیعی نیست.»

همان‌طور که دور می‌زنیم و به‌سمت محوطهٔ تمرین می‌رویم سری تکان می‌دهم. سکوهای حولِ گودِ خاکی مملو از مهمانانی با لباس‌های سبز و مشکی هستند که در میان این محوطهٔ گل‌آلود مثل یک وصلهٔ ناجور به نظر می‌رسند. مشعل‌هایی دورتادورِ گود قرار داده شدند که سایه‌های وهم‌انگیزی روی صورت‌های هیجان‌زدهٔ جمعیت می‌افکنند.

لِنی با صدای کم‌جانی می‌پرسد: «هنوز از شاهزاده‌ات اطلاعاتی به دست نیاوردی؟ درمورد یک تونل به‌خصوص؟»

آهی می‌کشم و نگاهی به او می‌اندازم. «از چند ساعت پیش که سؤال کردی، نه.»

به این حرفم لبخندی می‌زند، اما زمانی‌که به داخل رینگ می‌رویم و جمعیتی که آن را احاطه کردند می‌بینیم لبخند به‌سرعت از روی لبش پاک

@ElmoBooks

می‌شود. چشمانم صحنهٔ مقابل را زیرنظر می‌گیرند، تیلا که در مرکز گود ایستاده و جمعیت که خود را جلو کشیدند تا تمام حرف‌هایش را به‌خوبی بشنوند، گرچه که صدایش تقویت می‌شود.

«ازاونجایی‌که هیچ‌کدوم از شما نمی‌تونید آزمون‌ها رو از نزدیک ببینید، مثل همیشه امشب براتون یک اتفاق به‌خصوص رو در نظر گرفتیم!» جمعیت کَف می‌زند و تیلا در ادامه می‌گوید: «شرکت‌کنندگان به صورت تصادفی برای مبارزه انتخاب می‌شن، و نتیجهٔ نهایی ممکنه در تصمیم شما در این باره که به چه کسی رأی بدید مؤثر باشه!» قلبم یک لحظه از زدن می‌ایستد.

نه‌تنها امشب در این مبارزه بازنده می‌شوم، بلکه رأی تماشاچیان را هم از دست خواهم داد.

در میان جمعیت به‌دنبال دیگر شرکت‌کنندگان می‌گردم و آن‌ها را آن‌سویِ رینگ می‌بینم. به نظر می‌رسد تنها دخترها اجازه داشتند لباس‌هایشان را عوض کنند و همگی پیراهن‌های شبِ خود را از تن درآورند حال آنکه پسرها همچنان شلوار و پیراهن‌های رسمی بر تن دارند.

نگاهم روی اَندی می‌نشیند که در کنارِ بِلِر درحال گرم‌کردن است. کنارِ آن‌ها، جَکس و برَکستون با صدای کم‌جانی باهم صحبت می‌کنند درحالی‌که برَکستون کم‌کم آستین‌های پیراهنش را می‌پیچد و بازوهای بزرگش را درمعرضِ نمایش می‌گذارد. اِیس کمی دورتر ایستاده، و از اینکه سرش را بالا گرفته و جمعیت را تماشا می‌کند خوشحال است.

و بعد نگاهم روی او می‌نشیند. شلوارش را از نظر می‌گذرانم که پایینِ آن را پیچیده و بلوزش که حالا کاملاً شفاف شده و به بدنش زیر آن چسبیده است. در تلاش برای هُشیارشدن روی خودش آب ریخته و با دیدنِ او که موهای خیسش را تکان می‌دهد لبخند کم‌جانی روی لب‌هایم می‌نشیند.

زمانی‌که تیلا اسمش را صدا می‌زند، کای سرش را بالا می‌آورد و با حریفش چشم‌درچشم می‌شود. برَکستون هم برای لحظه‌ای به شاهزاده خیره

@ElmoBooks

می‌شود و بعد سری برایش تکان می‌دهد و به داخل رینگ قدم می‌گذارد. قلبم همان‌طور دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبد و نزاعِ پسرها آغاز می‌شود.

چندان جای تعجب نیست که کای شلخته‌تر از حد معمول عمل می‌کند، چراکه الان کاملاً هُشیار نیست. اما باوجوداین سال‌ها تمرین باعث می‌شود خیلی سریع برپا شود و ریتم همیشگیِ خود را پیدا کند. مبارزه خیلی شدید است و جمعیت با هر مشت و هربار جاخالی‌دادن نیم‌خیز می‌شود. تنها زمانی‌که کای موفق می‌شود نصفه‌نیمه برکستون را چند ثانیه‌ای روی زمین نگه دارد جمعیت به خروش درمی‌آید. مأموران سلطنتی خیلی زود آن دو را از هم جدا می‌کنند تا آسیب بیشتری وارد نکنند.

پس‌از آن اسامیِ اَندی و اِیس را صدا می‌زنند و مبارزهٔ آن‌ها خیلی سریع است. به‌محض ورود به رینگ، اَندی خود را به‌شکل گرگی با پوششِ زرشکی درآورد. زمانی‌که اِیس حقهٔ همیشگی یعنی دوره‌کردن رقیب با توهم‌هایی مشابه با خود را پیش گرفت، اَندی غرشی کرد. اما ازآنجایی‌که اَندی در شکل حیوانیِ خود بود بینی خود را بالا گرفت و اِیس واقعی را از میان آن‌ها بو کشید و پیش‌از اینکه حتی بتواند واکنشی نشان بدهد به‌سمت او یورش برد. اَندی او را زمین زد و پنجه‌هایش را در سینه‌اش فروکرد و رفتارش خیلی وحشیانه‌تر از خودِ اَندی بود.

«بعداز این نوبتِ بِلِر آرچر هست و...» تیلا نگاهی به کارت می‌اندازد و می‌گوید: «پیدین گِری!»

نفسِ لرزانم را بیرون می‌دهم و قلبم به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد.

مطمئن بودم رقیبِ من او خواهد بود.

به‌سمت رینگ حرکت می‌کنم و آماده‌ام با سرنوشتم روبه‌رو شوم که انگشتانِ زمختی دور مچ دستم پیچیده می‌شوند و من را می‌چرخانند. موهای بافته شده‌ام روی سرم پرواز می‌کند و زمانی‌که می‌چرخم و کای را می‌بینم که به من خیره شده نزدیک است بخورد توی صورتم. وقت ندارم به بریدگی‌های

@ElmoBooks

خونی و کبودی‌هایی که همین الان دارند روی صورتش شکل می‌گیرند نگاه کنم چون خیلی زود من را به‌سمت خودش می‌کشد.

هرکس دیگری ما را ببیند، فکر می‌کند من تلوتلوخوران در بغلِ شاهزاده افتادم.

سرش را کمی پایین می‌آورد و لب‌هایش روی گوش‌هایم کشیده می‌شوند و با صدای کم‌جان و شتاب‌زده‌ای شروع می‌کند به صحبت‌کردن. «روی انگشتانِ پاهات بمون و مرتب تکون بخور. تو سرسخت‌تر از اون هستی بنابراین از سرت و از هرچیز دیگه‌ای که می‌تونی استفاده کن. اون از نظر فیزیکی خیلی ضعیفه، اما تو این‌طور نیستی، بنابراین از این موهبتت استفاده کن.» سپس به‌اندازه‌ای عقب می‌نشیند که می‌توانم در چشمانِ خاکستری‌اش نگاه کنم و زمزمه می‌کند: «حواسش رو پرت کن. تو این کار مهارت داری.»

و سپسِ انگشتانش انتهای موهای بافته‌شده‌ام را پیدا می‌کنند، کمی آن را می‌کشد و بعد چشمک سریعی به من می‌زند و دور می‌شود.

من همان‌طور که می‌چرخم و وارد رینگ می‌شوم پلک می‌زنم و سعی می‌کنم ذهنم را خالی کنم.

با نگاهم خوب جمعیت را از نظر می‌گذرانم، اما زمانی‌که پادشاه را می‌بینم که روی یک صندلی چوبیِ تراش‌خورده در کنارِ ملکهٔ خود نشسته است مکثی می‌کنم. به گمانم سوسوی رضایتی که در چهره‌اش می‌بینم واقعی است و زادهٔ ذهنم نیست و باعث می‌شود پیشِ خودم فکر کنم آیا رقیبانی که برای مبارزه معرفی می‌کنند واقعاً تصادفی هستند یا خیر. اگر این‌ها همه نقشه‌های پادشاه باشد اصلاً تعجب نمی‌کنم، چراکه او نیز همچون دیگر تماشاچیان دوست دارد بِلِر را ببیند که من را تکه‌تکه می‌کند.

لبخندِ کیت با لبخند پدرش زمین تا آسمان فرق دارد. خیلی آرام برایم سر تکان می‌دهد و من را با یک حرکت کوچک تشویق می‌کند. برقِ یاسی رنگی توجه من را دوباره به‌سمت رینگ جلب می‌کند و حریفی که مقابلم

@ElimoBooks

ایستاده است. موهایش را با یک کِش بسته و همان‌طور که به‌سمت من می‌آید موهایش از این‌طرف به آن‌طرف تاب می‌خورند.

لحظه‌ای که پاهایش به داخل گود می‌رسند، بازی آغاز می‌شود.

چاقویی با سرعت از روی سرم رد می‌شود و من با شدت خودم را زمین می‌اندازم. خندهٔ خودپسندانه‌ای می‌کند و تبری در هوا به‌سمت من روانه می‌شود. سلاح‌هایی که در قفسه‌های اطرافمان هستند را پی‌درپی به‌سمت من پرتاب می‌کند و گرچه مطمئن نیستم این کار مجاز باشد، اما وقت ندارم فعلاً به این مسائل فکر کنم و باید چپ و راست جاخالی بدهم.

خودم را به کناری پرتاب می‌کنم و چاقوی کوچک و خیلی تیزی هوا را می‌شکافد و در مسیر پوست من را هم می‌بُرد. دردِ داغ و سوزانی از برخورد تیغه با گونه‌ام روی استخوان آن احساس می‌کنم.

زمزمه می‌کند: «مهارت‌های غیب‌گویی‌ات بهت نگفته بودن این خنجر قراره به‌سمتت بیاد؟» و همچنان اسلحه‌هایی را که این‌طرف و آن‌طرف هستند به‌سمتم پرتاب می‌کند. از میان جریان خون که در گوشم نبض می‌زند به‌شکل مبهمی صدای فریادهایِ جمعیتی که ما را احاطه کرده‌اند می‌شنوم.

تنها کاری که تا به الان موفق شدم در این مبارزه انجام بدهم این است که خودم را خسته کنم. مشخصاً او نمی‌خواهد این مبارزه به این زودی‌ها تمام شود، وگرنه همین الان من را خفه می‌کرد و کار را تمام. نه، می‌خواهد اول سر به سرم بگذارد، می‌خواهد به جمعیت نشان بدهد چه توانایی‌هایی دارد.

بیش از این نمی‌توانم در لاکِ دفاعی بمانم، اما خُب دلم هم نمی‌خواهد درنهایت مثلِ یک جاسوزنی شوم که جای‌جایِ بدنم را خنجرها پوشاندند.

هرچه باداباد.

به‌سمتش حمله‌ور می‌شوم. اما به‌جای اینکه مستقیم به‌سمتش بدوم، زیگزاگی شروع می‌کنم به دویدن. چشمانش کمی گشاد می‌شوند و مشخص است انتظار چنین حرکتی را از من نداشته، اما خیلی سریع به خودش می‌آید

@ElmoBooks

و همچنان سلاح‌ها، شاخه‌های درختان و سنگ‌هایی به‌سمت من پرتاب می‌کند.

اگر فقط دستم به او برسد...

او به‌هیچ‌عنوان اهل مبارزه نیست و خودش هم این را خوب می‌داند. به همین خاطر مثلِ اکثر برگزیده‌ها پشتِ نیروی خود پنهان می‌شود. اگر چنین نیرویی نداشت این مبارزه خیلی وقت پیش تمام شده بود.

به‌رغم اینکه به‌شکل زیگزاگ به‌سمت او می‌دوم، همچنان من را به‌سمت لبهٔ رینگ هُل می‌دهد. تا وقتی‌که این‌طور اشیای تیز را به‌سمتم پرتاب کرده و مجبورم می‌کند جاخالی بدهم موفق نخواهم شد.

سنگی، با شدت به شانه‌ام برخورد می‌کند.

فکر کن. فکر کن.

بِلِر یک لحظه دست از پرت‌کردنِ اشیا به‌سمت من برمی‌دارد تا من را با حرکت مچ دستش از روی زمین بلند کند. همین‌که به‌اندازهٔ یک متر از خاکِ سفتِ زیرپایم بلند می‌شوم، فریادِ خفه‌ای از گلویم برمی‌آید.

و بعد من را زمین می‌زند.

با صدای تالاپی زمین می‌خورم. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و همچنان سعی می‌کنم هوا را به داخلِ ریه‌هایم بکشم. جایی‌که روی زمین می‌افتم ابری از گردوغبار به هوا بلند می‌شود و در میان رطوبت محو می‌شود.

بلند شو.

همه‌جایِ بدنم درد می‌کند اما دوباره روی پاهایم می‌ایستم و بِلِر به‌نظر از اینکه به خودم زحمت دادم دوباره بلند شوم کمی متعجب شده است.

حواسش را پرت کن.

حرف‌های کای در سرم زنگ می‌زنند و ایده‌ای به ذهنم می‌رسد.

سنگی از روی زمین برمی‌دارم، احتمالاً همان سنگی که شانه‌ام را به درد آورد و آن را در مشتم فشار می‌دهم. دوباره دارد هرچه دمِ دستش هست

@ElimoBooks

به‌سمتِ من پرتاب می‌کند، و همان‌طور که جاخالی می‌دهم، سرم را پایین می‌برم و روی زمین غلت می‌خورم، انگشتانم به خنجری برخورد می‌کنند که در کنار دیگر سلاح‌ها داخل رینگ افتاده است.

در یک حرکت سریع، دستم را عقب می‌برم و چاقو را به‌سمت صورتِ او پرتاب می‌کنم و بعد هم سنگ را پشت‌بندش می‌فرستم. کمی مکث می‌کند و با بی‌حوصلگی دستانش را بالا می‌آورد تا خنجر و سنگ را پیش‌از اینکه به او برخورد کنند متوقف کند و از اینکه فقط همین کار از من برمی‌آید خوشحال به نظر می‌رسد.

حالا که تمام حواسش را معطوف به متوقف‌کردن اشیا در میان زمین و هوا کرده، وقت را تلف نمی‌کنم. محکم به‌سمت کمرش حمله‌ور می‌شوم و هر دو زمین می‌خوریم. هوفی می‌کشد و با شدت نفسش را بیرون می‌فرستد و چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا بتواند من را از روی خودش بلند کند.

اما خُب همین چند ثانیه برای من کافی است.

موضوع اصلاً بر سرِ برد و باخت نبود. موضوع بر سرِ ثابت‌کردنِ یک حقیقت به‌خصوص بود. اینکه به خودم و تمام کسانی که دارند تماشا می‌کنند ثابت کنم من هنوز هم تهدید به حساب می‌آیم. چه نیروهایی به‌سان آن‌ها داشته باشم چه نداشته باشم، راهی برای آسیب‌رساندن به آن‌ها پیدا خواهم کرد.

مشتم به فکش اصابت می‌کند و سرش را به یک سمت می‌فرستد. احتمالاً با دردی که پس‌از مشت‌خوردن به آدم هجوم می‌آورد آشنایی ندارد، یا اینکه کسی تا این حد به او نزدیک شود و سعی کند به او مشت بزند. مات‌ومبهوت شده است. یک ضربهٔ محکمِ دیگر روانهٔ بینیِ زیبا و بی‌نقصش می‌کنم و می‌بینم که چطور خون از آن می‌جوشد. دوباره مشتم را بالا می‌آورم.

اما او بالأخره سرِ عقل آمده است.

فریاد بلندی می‌کشد و من را مثل یک عروسک پارچه‌ای به هوا پرتاب

@ElimoBooks

می‌کند. با زمینِ سفت برخورد می‌کنم و دوباره به آسمان پرستاره خیره می‌شوم و برای فرستادنِ هوا به داخل ریه‌هایم نفس‌نفس می‌زنم.

صدای فریادی را که از ناامیدی برمی‌آورد می‌شنوم. احتمالاً دارد فکش را می‌مالد و بینی خون‌آلودش را گرفته است. صدایِ چکمه‌هایی که با عصبانیت دور می‌شوند نشان از آن هستند که دارد به‌سمت یک شفادهنده می‌رود و دوست ندارد صورت بی‌نقصش با این جراحات دیده شود. به‌خصوص که من این زخم‌ها را برایش به یادگار گذاشته‌ام. به‌هیچ‌وجه دوست ندارد درحالی‌که از یک زاغه‌نشین زخم خورده دیده شود.

صدای دست‌زدن می‌شنوم، صدای تشویق تماشاچیان و صداهای پچ‌پچ‌های بهت‌زده‌ای از میان آن‌ها. لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و پیش‌از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم شروع می‌کنم به خندیدن. همان‌طور که روی خاک دراز کشیدم اجازه می‌دهم خنده از ته قلبم فوران کند.

شاید من در این مسابقه شکست خورده باشم، اما کاری کردم غرورِ بِلِر خدشه‌دار شود.

@ElimoBooks

CamScanner

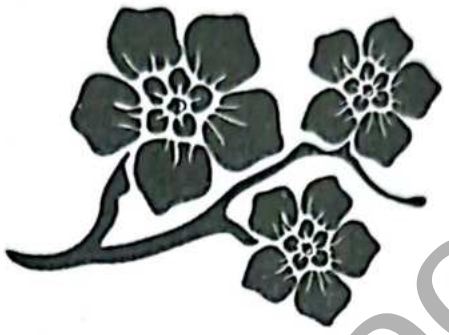

فصل چهلم

کای

لبهٔ کوه از خواب بیدار شدم.

کوهستان سقوط.

قبلاً با پدر اینجا آمدم تا به نوعی بر ترس‌های خودم غلبه کنم و از این چرت‌وپرت‌ها.

اما تنها نیستم.

اَندی کنارم ناله‌ای می‌کند، چشمانش باز می‌شوند و ناگهان سر جایش می‌نشیند و سر می‌چرخاند درست مثلِ من همین چند دقیقه پیش دوروبرِ خود را از نظر می‌گذراند.

سرم دارد نبض می‌زند. با توجه به الکلی که دیشب مصرف کردم، مبارزهٔ آخر شب و دارویی که من را از هوش برده تا به اینجا آورده شوم، اصلاً اوضاع و احوال خوبی ندارم. اما به‌محضِ رسیدن به کوهستان سقوط، اولین چیزی

@ElimoBooks

CamScanner

که متوجه آن شدم جوهری بود که با آن روی دستم چیزهایی نوشته شده. دست‌خطِ کج‌ومعوج و عجولانه‌ام کف دستم به چشم می‌خورد، و پیام بسیار مهمی را منتقل می‌کند:

او گفت زمانی که هُشیار هستم می‌توانم لمسش کنم.

برایم خیلی عجیب است که اصلاً یادم نیست چه زمانی این چیزها را نوشتم، بااینکه به‌وضوح دیشب را به خاطر دارم. بدنِ پیدین که به بدنم چسبیده بود، مکالمه‌ای که داشتیم، اینکه وقتی بندهای پیراهنش را باز کردم چقدر ترسید. گوشهٔ لب‌هایم از فکرکردن به آن کمی به‌سمتِ بالا می‌روند، اما لبخندم را سرکوب می‌کنم و به یاد می‌آورم چطور بِلِر را در مبارزه‌ای که باهم داشتند زمین زد و باعث شد خون‌ریزی کند. «پناه بر طاعون، اینجا چه خبره؟»

حالا برَکستون به اینجا رسیده و در مواجهه با آفتابِ بعدازظهر پشت‌سر هم پلک می‌زند. موهای یاسیِ بِلِر هم پشت‌سر او می‌درخشد و به همان اندازه گیج و دلواپس به نظر می‌رسد. نگاهی به هم می‌اندازیم و به خاطر می‌آوریم دیشب چقدر وحشیانه باهم نبرد کردیم و چطور پیش‌از اینکه کارمان تمام شود ما را به‌زور از هم جدا کردند.

یادداشتی مچاله را از داخل جیبم بیرون می‌کشم و آن را روی زمین خاکیِ مقابلمان می‌اندازم. «این رو برامون گذاشتن.»

صدای تکخندِ تمسخرآمیزِ بِلِر را می‌شنوم که کاغذ را بالا می‌گیرد و با صدای بلند و با لحنی کِسِل می‌خواند:

به آزمون شمارهٔ دو خوش آمدید،
در این آزمون کار تیمی را از خاطر نبرید.
دوازده ساعت زمان دارید تا به قلّه برسید،
برای شکست‌دادنِ تیم دیگر، باید بی‌وقفه کوه‌پیمایی کنید.

@ElmoBooks

اَندی کنار من غُرولُندکنان می‌گوید: «شوخی‌ت گرفته؟» و روی صورتِ خاکی‌اش دستی می‌کشد.

بِلِر هوفی می‌کشد و می‌گوید: «ببخشید، ما باید باهم کار کنیم؟»

پدر دارد از بازی‌دادنِ ما لذت می‌برد.

دیشب ما را وادار کرد باهم بجنگیم تا تنشِ میان شرکت‌کنندگان به اوجِ خود برسد و بعد ما را اینجا رها کرده تا همدیگر را بدریم. مجبور شدیم چندین راند با حریفانی تصادفی مبارزه کنیم، که تا شب طول کشید و تنها باعث شد خسته‌وکوفته شویم. و حالا، مجبوریم باهم همکاری کنیم و درعین‌حال به‌دنبال تمام‌کردنِ کاری باشیم که دیشب شروع کردیم.

روی پاهایم می‌ایستم و همان‌طور که آسمان را نگاهی می‌اندازم سرم شروع می‌کند به نبض‌زدن. خورشید نشان می‌دهد تقریباً اواسط بعدازظهر است، که یعنی شب باید از کوه بالا برویم.

فوق‌العاده است.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «داریم روشناییِ روز رو از دست می‌دیم. بیاین حرکت کنیم.»

سپس شروع می‌کنیم به صعودکردن، درحالی‌که کاملاً از ماهیتِ آزمون گیج شدیم و نمی‌دانیم انتظار می‌رود چطور باهم همکاری کنیم و در این راه همدیگر را تکه پاره نکنیم. کوهستان سقوط کوهستان خیلی بزرگی نیست، اما ترسناک است. فعلاً درحال عبور از سدِ انبوه درختان و پهنهٔ سنگی در کوهپایه هستیم. هرچه بالاتر می‌رویم، درختان کمتر شده و جای خود را به سنگ‌هایی با شیبِ تندتر و شیب‌های لغزنده می‌دهند. علاوه‌بر پهنهٔ کشندهٔ خود، کوهستان سقوط محل زندگی حیواناتی بسیار درنده است. قرار است دوازده ساعت بی‌وقفه بدون آب، غذا، سلاح و اعتماد به یکدیگر از کوه بالا برویم.

از گوشهٔ چشم تعدادی از رصدکننده‌ها را می‌بینم که چابک و بی‌صدا در

@ElimoBooks

کنار ما قدم برمی‌دارند و پیشرفتِ ما را ثبت و ضبط می‌کنند. احتمالاً ده‌ها نفر از آن‌ها در سرتاسرِ دامنهٔ کوه مستقر شدند و باهم بده‌بستان دارند و منتظر ما هستند تا واردِ محدودهٔ آن‌ها بشویم.

بِلِر و برکستون در فاصلهٔ نه‌چندان دوری درحال صعود هستند و با شک و شبههٔ یکسانی همدیگر را از نظر می‌گذرانند درحالی‌که اَندی نزدیک به من ایستاده و همین باعث می‌شود مطمئن شوم به چه کسی وفادار است. او تنها عاملی بوده که موجب شده حوصله‌ام سر نرود و غُرغُرهایش موجب شدند فکروذکرم را از کوهستانی که در مقابلمان قرار دارد بگیرم. به او گوش می‌کنم که می‌گوید اگر مجبور نبودیم به‌صورت گروهی کار کنیم تا الان به‌شکلِ یک شاهین درآمده بود و ما را در این گردوغبارها رها کرده بود.

او که از کوه‌پیماییِ بی‌وقفه به مدت دو ساعت دیگر نفس ندارد می‌گوید: «بسیار خُب، من از گوشهٔ چشمم می‌بینم...»

بِلِر می‌نالد «اوه، پناه بر طاعون، بس کن دیگه.» و با ذهنش یک میوهٔ کاج برمی‌دارد و به‌سمت اَندی پرتاب می‌کند. «تو تنها کسی هستی که در عرضِ یک ساعت گذشته داره این بازی رو انجام می‌ده. دارم وسوسه می‌شم کار تیمی رو فراموش کنم و کلهٔ تو رو از جا دربیارم.» او عملاً دارد غرش می‌کند و در همان حال اَندی نیشخند می‌زند.

اَندی با لبخندی پرافاده می‌گوید: «می‌دونی چیه، تو یک‌ذره هم تغییر نکردی، بِلِر. به گمانم یک آدم عوضی، همیشه عوضی می‌مونه.»

پس‌از این حرف، بِلِر تعداد زیادی میوهٔ کاج را به‌نشانهٔ تهدید از روی زمین بلند می‌کند. «اگر جای تو بودم دهنم رو می‌بستم یا اینکه ممکنه یکهو یکی از این میوه‌های کاج بره ته حلقت.»

اَندی با سرخوشی می‌گوید: «این‌طوری فقط نشون می‌دی که حق با منه.»

بِلِر میوه‌های کاج را زمین می‌گذارد و یکی از سنگ‌های غول‌پیکری که

@ElmoBooks
CamScanner

روی زمین افتاده را برمی‌دارد. آن را به‌سمت اَندی پرتاب می‌کند که ناگزیر در مسیر از کنار من هم رد می‌شود. با تکان‌دادنِ دستم و قرض‌گرفتنِ نیروی بِلِر، تخته‌سنگ تغییر مسیر داده و از ما دور می‌شود و به یکی از درختانِ آن حوالی برخورد می‌کند.

«بس کنین، خانم‌ها.» لحنم کِسِل به نظر می‌رسد و این خودش وضعیتِ روحی کنونی‌ام را نشان می‌دهد. «ترجیح می‌دم وسط شما دو نفر نایستم.»

برکستون هم به‌نشانهٔ موافقت غُرغُری می‌کند و همگی در سکوتی پرتنش فرومی‌رویم و بالا رفتن از کوه را از سر می‌گیریم. خورشید با سرعت کمی سرتاسرِ آسمان را طی می‌کند و آن‌قدر بر ما می‌تابد تا دانه‌های عرق روی صورتم بغلتند و در آرزوی یک جرعه آب له‌له بزنم.

ناگهان صدای فریادی سکوت را درهم می‌شکند.

می‌چرخم و اَندی را می‌بینم که ساق پایش را گرفته و نگاهش به زمین دوخته شده.

«کای.» صدایش به‌سان زمزمه است. «از جات... تکون... نخور.»

نگاه خیره‌اش را دنبال می‌کنم و ده‌ها چشمِ سیاه گرد و براق را می‌بینم که به من خیره شده‌اند و زبان‌هایی دوشاخه به‌سان نیش مار تکان می‌خورند. مارها. غول‌پیکر و گرسنه. به‌خاطر تعداد زیاد بوته‌ها و سنگ‌هایی که روی زمین پراکنده شدند حتی نمی‌دانم تعداد آن‌ها چند تاست، اما می‌دانم تعدادشان نگران‌کننده است.

بِلِر با دیدنِ آن موجودات خزنده که ما را احاطه می‌کنند صدای جیغ خود را در گلو خفه می‌کند اما برکستون زیرلب ناسزا می‌گوید.

من درحالی‌که نگاهم را از روی زمین برنمی‌دارم به‌نرمی می‌گویم: «بسیار خُب. کار کاره من و تونه بِلِر.» چشمان گشادش را به‌سمت من می‌چرخاند و آن‌قدر ترسیده که رفتار سردِ خود را برای چند لحظه فراموش می‌کند.

درحالی‌که سعی دارد وحشتِ خود را پنهان کند با اضطراب زمزمه

@ElmoBooks

می‌کند: «باید چی‌کار بکنیم؟»

نفسم را بیرون می‌فرستم و مطمئن نیستم چه جوابی باید به او بدهم. نزدیک‌ترین مار به من، هر لحظه جلوتر می‌آید و من با ذهنی آشفته به آن می‌نگرم. «من ترتیب مارهای این‌طرف رو می‌دم.» به جایی که خودم و اَندی ایستادیم اشاره می‌کنم «و تو هم برای مارهایی که پیشِ خودت هستن یک کاری بکن.»

با عصبانیت می‌گوید: «یک کاری بکنم؟» و صدایش تقریباً شبیه به همین مارهایی است که دورمان را گرفته‌اند.

آهی می‌کشم. «بله، یک کاری بکن. نقشهٔ بی‌نقصی نیست، اما... پرتشون کن اون‌طرف.»

«پرتشون کنم؟»

سؤالش را نادیده می‌گیرم و می‌گویم: «آماده‌ای؟» زیرلب غُرغُر می‌کند و من آن را جواب مثبت در نظر می‌گیرم. «خوبه.» مکثی می‌کنم: «شروع کن.»

با استفاده از نیرویِ بِلِر کورکورانه به‌سمت مارهایی که به پروپایمان می‌پیچند حمله‌ور می‌شوم. سه تا از آن خیلی بزرگ‌ها را از روی زمین بلند کرده و به‌سمت پایین کوهستان پرتاب می‌کنم. صدای ممتدِ فیس‌فیس به هوا بلند می‌شود و دو تا دیگر از آن‌ها را می‌بینم و بعد آن‌ها را نیز دنبال دوستانشان از کوهستان پایین می‌اندازم.

تعدادشان خیلی زیاد است. من و بِلِر همین‌طور داریم چپ و راست مارها را پایین می‌اندازیم و زمانی‌که بیش از حد نزدیک می‌شوند جاخالی می‌دهیم و شروع می‌کنیم به بالاوپایین پریدن. صدای جیغی از سمتِ اَندی می‌شنوم و ماری را می‌بینم که به‌سمتِ او حمله‌ور شده، دهانش را باز کرده و نیش‌هایش آمادهٔ فرورفتن داخل گوشت هستند. پیش‌از اینکه بتواند دوباره پای اَندی را نیش بزند آن را در هوا می‌گیرم.

پس‌از اینکه بالأخره با زحمت زیاد از شرِ لانهٔ مارها خلاص می‌شویم،

@ElmoBooks

آندی تلوتلوخوران روی زمین می‌نشیند و من سریع به جانبش می‌روم. «نبشت زدن.» حرفم سؤالی نیست. «بگذار ببینم.» همان‌طور که دستش را از روی پایش برمی‌دارد صورتش رنگ‌پریده است و دو زخم عمیق، که جای نیش‌های مار است را می‌بینم و خون که از پایش سرازیر می‌شود وبه داخل کفشش می‌ریزد.

یک تار از موهای قرمزِ پررنگش را که به پیشانی‌اش چسبیده پشت گوش می‌فرستم و در نگاهش جست‌وجو می‌کنم. «حالت چطوره؟»

خنده‌اش را در سینه خفه می‌کند و می‌گوید: «خوبم. به نظر می‌رسه بیشتر غرورم صدمه دیده تا خودم. مارها رو درحالی‌که به‌سمتمون می‌اومدن ندیدم. و بعد ناگهان بقیه‌شون سروکله‌شون پیدا شد... متأسفم.»

ادامهٔ حرفش را می‌خورد و روی خورشیدی تمرکز می‌کند که اکنون کم‌کم دارد پشتِ کوه‌ها پایین می‌رود. «هِی، هیچ‌کدوم اون‌ها را ندیدیم. اما باید بهم بگی الان حالت چطوره.»

پناه بر طاعون، امیدوارم مارها زهرآگین نبوده باشند.

«حالم خوبه. خیلی درد داره، اما خودم خوبم.»

البته فعلاً.

کلماتی که در ذهنش می‌گذرند در هوایِ میان ما دو نفر معلق می‌مانند.

امیدوارم تنها مشکلمان دردی باشد که دارد می‌کشد و نه چیز دیگری. امیدوارم یکی دیگر از این چند نفری که برایم باقی ماندند را از دست ندهم.

سؤال می‌کنم: «می‌تونی راه بری؟»

قدمی برمی‌دارد و صورتش از درد جمع می‌شود. «آره. خوبم.»

زیرلب می‌گویم: «دروغ نگو.» و مقابلش روی مچ پاهایم می‌نشینم. «زود باش. بپر روی کمرم.» از روی شانه لبخند کم‌جانی به رویش می‌زنم. «درست مثل گذشته‌ها.»

با صدای خش‌داری می‌خندد. «جدی می‌گم، من خوبم...»

@ElimoBooks

صدایِ پریشان‌حال بِلِر به گوش می‌رسد: «کاملاً مشخصه که خوب نیستی. بنابراین زودتر پشت کمرش سوار شو تا حرکت کنیم.» خودش شروع می‌کند به صعودکردن و زیرلب چیزی شبیه به این زمزمه می‌کند: «پناه بر طاعون، من از کار تیمی متنفرم.»

«می‌تونم خودم رو به‌شکل یک حیوان کوچولو دربیارم که راحت‌تر بتونی من رو حمل کنی.» شک و تردید در صدایش به گوش می‌خورد. «اما مطمئن نیستم مدت زیادی بتونم توی اون حالت بمونم...»

«انرژی‌ت رو نگه دار. زود باش. بپر بالا.» کمکش می‌کنم پشت کمرم بنشیند و پشت زانوهایش را می‌گیرم و او هم محکم به شانه‌هایم چنگ می‌اندازد. لاغر و قدبلند است و وزنش اصلاً آزاردهنده نیست.

البته فعلاً.

و دوباره شروع می‌کنیم به صعودکردن.

@ElimoBooks

فصل چهل‌ویکم

پیدین

سنگی داخل کفشم احساس می‌کنم. همانی که نیم‌ساعت است پاهایم را اذیت می‌کند، اما دستانم به‌قدری مشغولِ محافظت از من هستند تا سقوط نکنم و نمیرم که نمی‌توانم کاری درمورد آن سنگِ لعنتی بکنم.

چندین ساعت است که داریم صعود می‌کنیم. حالا دیگر تعداد درختان خیلی کمتر شده و جایِ آن‌ها را شیب‌های تُندی گرفته که با گیاهان لغزنده پوشیده شده‌اند. همان‌طور که سعی دارم نفس بگیرم دستانم به صخره‌های بزرگی چنگ می‌زنند، و نگاهم را به مقصد می‌دوزم.

نوک قله.

به‌رغمِ اینکه بی‌وقفه بالا می‌رویم، هنوز هم خیلی از آن دور هستیم. جَکس کنار من است و درست مثلِ من نفس‌نفس می‌زند. درحالی‌که دیگر نفسی برایم نمانده می‌گویم: «به‌نظرم خیلی روی فُرم نیستیم.»

@ElimoBooks

لبخندی به رویم می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم همین‌طوره.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و پاهایم را وادار می‌کنم دوباره حرکت کنند. پاهایم می‌لرزند و به‌خاطر بالارفتنِ بی‌وقفه به‌مدت چند ساعت بدون آب و غذا درد می‌کنند. دستم را به‌سمت جَکس دراز می‌کنم، و کمکش می‌کنم از روی سنگی با شیبِ زیاد بالا بیاید تا لطفی را که چندین بار در حقم کرده جبران کنم.

«چقدر بانمک.»

من و جَکس با شنیدن صدا سر جایمان خشک می‌شویم، به‌خصوص که صاحبِ صدا سعی داشت هر دویِ ما را بکُشد. زبانم را گاز می‌گیرم و خود را مجبور می‌کنم خشمی را که درونم شعله می‌کشد فروبنشانم و او را نادیده بگیرم.

اِیس آهی نمایشی می‌کشد و کنار ما شروع می‌کند به صعودکردن. «وای چقدر ناخوشایند. ما سه نفر رو باهم در یک تیم گذاشتن.»

اتفاق ناخوشایندی نیست؛ عمدی است.

تمام کارهایی که پادشاه انجام می‌دهد عمدی هستند. شیطانی هستند. و این آزمون‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند. مبارزات، تیم‌ها و تنشی که میان شرکت‌کنندگان وجود دارد همگی حساب‌شده هستند.

اِیس از پشت‌سر زمزمه می‌کند: «چیه؟ قراره تا وقتی به قلهٔ کوه برسیم من رو نادیده بگیرید؟»

خوشحالم برگزیدهٔ دیگری که با من هم‌گروه شده جَکس است، درنتیجه مجبور نیستم بااشتیاق برای کشتنِ هر دو هم‌تیمی‌ام مبارزه کنم. اگرچه، این خیلی هم خوب نیست؛ چراکه من بیش از حد به جَکس اعتماد دارم. اما این فکر را درست مثلِ پسری که پشت‌سرم است نادیده می‌گیرم و بااحتیاط به صعودکردن ادامه می‌دهم.

«حداقل...» باقیِ کلمات از دهانش خارج نمی‌شوند و درعوض فریاد

@ElmoBooks

می‌کشد، «پیدین! مراقب باش!»

به او روی می‌کنم و درعوض مار غول‌پیکری را می‌بینم که دور مچ پاهایم می‌پیچد. فریاد خفه‌ای از گلویم برمی‌آید و پیش‌از اینکه بتوانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم روی صورتم سرازیر می‌شوند و تلوتلو می‌خورم. مچ پایم به یک سنگ گیر می‌کند، سکندری می‌خورم و از پشت به زمین می‌افتم...

آخرین چیزی که پیش‌از سقوط‌کردن از کوه و مردن می‌بینم، ماری است که بعداز خوردن به پایم همچون سایه‌ای محو می‌شود.

توهم.

اما دیگر خیلی دیر شده. بدنم دارد سقوط می‌کند و بدون اینکه راهی برای متوقف‌کردنِ خودم داشته باشم نزدیک است از شیب سقوط کنم.

چه مرگِ رقت‌انگیزی...

ناگهان دست‌هایی من را از پشت می‌گیرند، هُلم می‌دهند تا پیش‌از اینکه روی سنگ‌ها بیفتم و از کوه قِل بخورم پایین دوباره روی پا بایستم.

جَکس پشت‌سرم از میان دندان‌هایش می‌گوید: «هوات رو دارم. البته فکر کنم.»

دست دراز می‌کنم و از نزدیک‌ترین سنگِ ناهمواری که آن‌طرف‌ها هست می‌گیرم و سعی می‌کنم پاهایم را دوباره زیر بدنم بیاورم. زمانی‌که کم‌وبیش روی پاهایم می‌ایستم، جَکس پلکی می‌زند و با صورتی پوشیده از عرق و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زند مقابلم می‌ایستد. مطمئنم خودِ من هم دقیقاً الان چنین وضعیتی دارم، اما لبخند کم‌جانی به رویش می‌زنم و امیدوارم قدردانی را از نگاه خیره‌ام بخواند. این پسر پشت‌سر رقیبش پلک زد تا من را نجات بدهد...

این فکر به‌همراه تمامی افکار منطقیِ دیگری که در سرم بودند از ذهنم محو می‌شود. به بدنِ لرزانم اعتماد ندارم؛ درنتیجه به سنگی محکم می‌چسبم و به‌سمت اِیس می‌چرخم.

@ElimoBooks

لبخندِ بی‌تفاوتی بر لب دارد. «مراقب باش. دوست ندارم هم‌تیمیِ من زخمی بشه.»

با خشم می‌گویم: «تو.» می‌خواهم از شیب پایین بروم و با دست خالی او را خفه کنم... جَکس با صدای کم‌جانی می‌گوید: «نه. فعلاً وقتش نیست.»

کمی تردید می‌کنم. به‌آرامی نگاهم را به نگاه ظلمانیِ او بازمی‌گردانم. پس‌از وقفه‌ای طولانی و نفسی عمیق، سر تکان می‌دهم. جَکس به‌درستی به من یادآور می‌شود نباید هم‌تیمیِ خود را بکشم و اینکه مشخصاً در کنترل خشم خود از من خیلی بهتر عمل می‌کند. بنابراین، به‌سمت کوه برمی‌گردم و تمام تمرکز خود را روی بالارفتن از کوه می‌گذارم.

چند دقیقه‌ای در سکوت به بالارفتن ادامه می‌دهیم تا اینکه گلویم را صاف می‌کنم و به‌نرمی می‌گویم: «ممنونم، جَکس. تو مجبور نبودی بهم کمک کنی، اما این کار رو کردی.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «معلومه که بهت کمک می‌کنم. به‌علاوه، اگر بهت کمک نمی‌کردم برادرام هیچ‌وقت من رو نمی‌بخشیدن.»

برادرانش.

همان شبی که من و کای در طول آزمون اول باهم رقصیدیم، شبی که به صراحت از زندگی‌هایمان گفتیم، همان شب متوجه شدم شاهزاده‌ها تا چه حد به جَکس وابسته هستند. کای به‌طور خلاصه برایم تعریف کرد که کشتیِ یکی از مشاوران در دریای کم‌عمق غرق شده و آن‌ها پسرش را زمانی‌که تنها شش سال داشته نزدِ خود آوردند.

به‌زور خندهٔ بی‌جانی می‌کنم. «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم کای از اینکه تعداد رقیب‌ها کم بشه بدش بیاد.»

نگاه عجیبی به من می‌اندازد و مشخصاً سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد. «البته اگر اون رقیب تو باشی، این‌طور نیست.» در جوابش خندهٔ صداداری می‌کنم، اما جَکس با خوشحالی ادامه می‌دهد.

@ElimoBooks

«حالا که حرف از کای شد، نمی‌دونم الان اوضاعش چطوره.»

«اوضاع چی؟»

جَکس با صدای ناله‌ای خود را روی صخره‌ای ناهموار می‌کشد و بعد درحالی‌که نفس‌نفس می‌زند می‌گوید: «کوه.» زمانی‌که همچنان گیج و سرگردان به او نگاه می‌کند، اضافه می‌کند. «کای از ارتفاع بیزاره.»

به‌سختی می‌گویم: «چی؟ اما من دیدم در طول آزمون اول از یکی از درخت‌های کاج در جنگل بالا رفت. به‌نظر...»

«خوب می‌رسید؟» جَکس با خنده‌ای جمله‌ام را تمام می‌کند. «به‌نظر آروم می‌رسید؟ آره، خُب اون خیلی خوب می‌تونه احساساتش رو پنهان کنه.»

زیرلب زمزمه می‌کنم: «این هم یک نقاب دیگه که روی صورتش می‌زنه.»

جَکس سری تکان می‌دهد و یک دانهٔ عرق را از روی صورتش پاک می‌کند. «البته اوضاعش خیلی بهتر از قبل شده، اما همه‌ش به‌خاطر تمریناتی هست که پادشاه باهاش انجام می‌داد.»

خیلی چیزها از تمرینات و آموزش‌های عجیب‌وغریبِ پادشاه می‌دانستم، اما کای هرگز از ترسش از ارتفاع چیزی نگفته بود. «پادشاه چی‌کار می‌کرد؟»

«پادشاه... اون رو مجبور می‌کرد از بلندترین درخت‌ها در جنگل بالا بره، اون هم چندین و چند بار تا زمانی‌که متقاعد شد کای این ترس رو پشت‌سر گذاشته.»

«چی؟» صدایم هم به‌اندازهٔ پاهایم که سعی دارند من را در این کوهستان بالا بکشند می‌لرزد.

پدرش او را مجبور کرده بدترین ترسِ زندگی‌اش را بارهاوبارها تجربه کند.

آن‌طور که به نظر می‌رسد شکنجه‌هایی که کای از تحمل آن‌ها صحبت می‌کرد تماماً فیزیکی نبودند.

«زمانی‌که کای داشت آموزش می‌دید تا مجری قانونِ آینده بشه من خیلی

@ElmoBooks

کوچیک بودم، اما هیچ‌وقت شب‌هایی رو که غرق در خون و اشک به خونه می‌اومد، فراموش نمی‌کنم.» جَکس ناگهان به پاهایش نگاه می‌کند. تا به امروز او را تا این حد جدی ندیده بودم. «به گمانم نگران بود من ازش بترسم، به همین خاطر هر شب دزدکی می‌رفت توی اتاقش. اما هنوز هم گاهی اوقات نصفه‌نیمه می‌دیدمش و می‌شنیدم که با شمشیر به پایه‌های تختخوابش ضربه می‌زنه.»

یک لحظه در سکوت به بالارفتن ادامه می‌هیم و من افکاری را که در سرم فریاد می‌کشند درست مثل فشاری که در گلویم و پشت چشمانم احساس می‌کنم نادیده می‌گیرم. سپس لبخندِ خسته‌ای روی لب‌های جَکس کِش می‌آید و می‌گوید: «اما من خیلی برادرهام رو دوست دارم.»

اِیس با لحنِ کش‌داری می‌گوید: «اصلاً دوست ندارم مزاحم این گفت‌وگویِ جذاب شما بشم، اما باید بپرسم آیا من تنها کسی هستم که داره اون رو احساس می‌کنه؟»

می‌خواهم حرف‌هایش را که احتمالاً تلاشی دیگر برای حقه‌زدن به من به کمک توهمات مسخره‌اش هستند نادیده بگیرم که من هم احساسش می‌کنم. لرزش خفیفی از سوی کوهستان در بدنم می‌پیچد. صخره‌های کوچکِ اطرافمان می‌لرزند و من به زمین نزدیک‌تر می‌شوم و سعی می‌کنم چیزی پیدا کنم و به آن چنگ بزنم.

نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «ریزشِ کوه.»

ترس در وجودم جاری می‌شود و به‌سرعت جایِ خود را به اراده می‌دهد.

من امروز نخواهم مرد. آن هم از ریزش کوه.

با شنیدن صدای سنگ‌های درشتی که به‌سمت ما می‌آیند آب دهانم را فرومی‌دهم. همان‌طور که برای له‌کردنِ ما مسابقه گذاشته‌اند در راه به هم برخورد می‌کنند. جَکس نفس‌نفس‌زنان کنار من می‌گوید: «خُب، حالا نقشه چیه؟» من به‌سادگی می‌گویم: «سعی کن نمیری.»

@ElimoBooks

اِیس با بی‌خیالیِ بیش از حدی زیرلب می‌گوید: «چقدر مفید.»

صدای غرش سنگ‌ها بلندتر می‌شود و می‌بینم که به‌سمتمان سرازیر می‌شوند. جاخالی دادن از زیر این سنگ‌ها به این راحتی‌ها نیست. دامنهٔ کوه شیب زیادی دارد، و بدون ترس از افتادن و مردن نمی‌توان خیلی راحت این‌طرف و آن‌طرف پرید. من از گیاهان و شکاف‌های میان سنگ‌های زیر پایم محکم می‌گیرم و از سر راه صخره‌هایی که درحال غلت‌زدن هستند کنار می‌روم.

جَکس مرتب پلک می‌زند و از سر راه صخره‌هایی که سقوط می‌کنند کنار می‌رود و مرتب در دیدرس من قرار می‌گیرد و بعد از آن خارج می‌شود. اِیس هم جایی پشت‌سرم ایستاده و اگر خوش‌شانس باشم شاید یک تخته سنگ او را ته دره فرستاده باشد.

با سرعت به‌سمت راست می‌روم و لحظهٔ آخر بازویم را از له‌شدن نجات می‌دهم. سپس به‌سمت چپ می‌روم و...

چیزی با گوشهٔ سرم برخورد می‌کند.

نقطه‌هایی مقابل چشمانم شروع می‌کنند به رقصیدن. سرگیجه دارم و احساس گیجی می‌کنم و به‌شکل مبهمی می‌شنوم کسی نامم را فریاد می‌زند. درست به‌موقع سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم یک تخته سنگ دارد با شدت به‌سمتِ من می‌آید. از سر راهش کنار می‌روم و محکم روی زمین می‌نشینم و به هرچیزی که می‌توانم چنگ می‌زنم. و درست همان‌موقع کوه زیر پایم آرام می‌گیرد و سنگ‌ها نرم‌نرمک متوقف می‌شوند.

به‌سختی روی پاهایم می‌ایستم و سعی می‌کنم با پلک‌زدن مایع داغ و غلیظی را که نزدیک است داخل چشمم برود کنار بزنم. احساس می‌کنم خون از گوشهٔ صورتم سرازیر می‌شود، دردِ نبض‌دارِ زخمی را که در آنجاست احساس می‌کنم. می‌دانم که دچار ضربهٔ مغزی شده‌ام، درست همان‌طور که می‌دانم همین الان بالا می‌آورم.

@ElmoBooks

یک قدم جلو می‌روم و دست دراز می‌کنم تا خود را در کنارِ سنگ‌ها نگه دارم و صدا می‌زنم: «جَکس؟ حالت خوبه؟» بله، احساس می‌کنم دلم می‌خواهد بالا بیاورم.

پلک می‌زند و مقابلِ من می‌ایستد «من خوبم.» بدنِ هر دویمان پوشیده از خراش‌ها و کبودی‌هایی شده و همین الان دارند روی پوستمان خودی نشان می‌دهند.

اِیس می‌گوید: «ممنون که سؤال کردی، پِیدین. من حالم خوبه.» اما صدایش هیچ‌گونه عطوفتی در خود ندارد.

پشت دستم را روی چشمم می‌کشم، و خونی را که دارد از زخمِ پایین می‌چکد پاک می‌کنم. «چقدر بد شد.»

@ElimoBooks

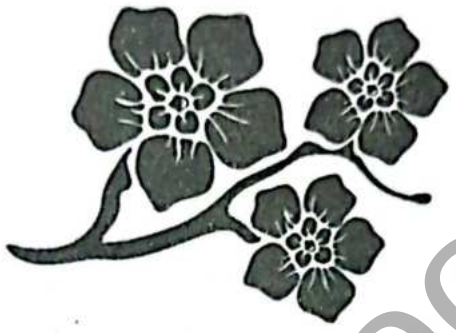

فصل چهل‌ودوم

کای

تمامِ جانم درد می‌کند. پاهایم. کمرم. جای‌جایِ بدنم.

به‌طرز وحشتناکی خسته و گرسنه‌ام و همچنین به خوبی می‌دانم به‌این خاطر از خودم بدم می‌آید. من شکنجه‌های بسیاری را تحمل کرده‌ام، با بدترین ترس‌های خود روبه‌رو شده‌ام، ارتش این سرزمین را در میدان نبرد رهبری کردم، بااین‌حال، بالارفتن درحالتِ خماریِ بعداز مستی ممکن است من را بکشد.

اَندی هم که پشت کمرم نشسته، شده قوز بالای قوز. وزنش زیاد نیست، به‌خصوص که نیروی برَکستون را هم از او قرض گرفتم. مشکل اینجاست که او به‌قدری لاغر و قدبلند است که پاهای کشیده‌اش مانع از صعود می‌شوند.

زیرلب می‌گویم: «باورم نمی‌شه چقدر استخونی هستی.» و او مشتِ ضعیفی نثارِ شانه‌ام می‌کند.

@ElimoBooks

خوب است. حداقل هنوز آن‌قدر قدرت دارد که من را بزند.

با بی‌خیالی ادامه می‌دهم: «وقتی از اینجا خلاص بشیم، خودم اون‌قدر نون‌قندی درست می‌کنم تا یه‌کم گوشت به تنت اضافه کنم.»

با صدای ضعیف ناله‌ای می‌کند که نشان می‌دهد از این ایده خوشش آمده. دارد با سرعت زیادی از بین می‌رود. پوستش به‌شکل بیمارگونه‌ای رنگ‌پریده است و نور مهتاب هم به شدت این مسئله می‌افزاید و سریع و سطحی نفس می‌کشد.

من تفاوت میانِ درد و زهر را می‌دانم و این علائم مطمئناً به‌خاطر زهر هستند.

بنابراین سعی می‌کنم او را بیدار و مشغول نگه دارم. صدایم ضعیف است و آرام با او صحبت می‌کنم، سربه‌سرش می‌گذارم و خاطرات گذشته را مرور می‌کنم. او هم با خنده‌هایی کم‌جان و تکان‌دادنِ سرش جوابم را می‌دهد، اما درحال‌حاضر هر واکنشی بهتر از سکوت است.

ماه تنها راهنمایِ ماست و نور رنگ‌پریده‌ای بر کوهستانی انداخته که از لحظهٔ بیدارشدن داریم از آن صعود می‌کنیم. نوری که به‌هیچ‌وجه آن را به‌اندازهٔ کافی روشن نمی‌کند. حالا دیگر شیبِ کوه به حدی رسیده که اَندی پاهایش را محکم دور کمرم پیچیده و دستانم را رها کرده تا بتوانم از کوه بالا بروم.

احساس می‌کنم دوباره خستگی و دردِ طاقت‌فرسا بر او غلبه کرده و سرش روی شانه‌ام می‌افتد. به‌نرمی می‌گویم: «هِی!» و به‌آرامی او را تکان می‌دهم تا بیدار بماند. «تقریباً رسیدیم. دیگه چیزی نمونده.» احساس می‌کنم که با خستگی سر تکان می‌دهد. سرعتم را بالا می‌برم.

می‌توانم دشتِ همواری را که نوک قله قرار دارد ببینم.

چیزی نمانده.

دارم از کوه بالا می‌روم، دستانم روی سنگ‌ها خراشیده می‌شوند و صخره‌ها

@ElimoBooks

از زیر پایم درمی‌روند. بارها جایِ پایم را گم کردم، دستم از سنگ‌ها رها شده و نزدیک بوده هر دویمان را به کامِ مرگی ناگوار بفرستم. اما چیزی نمانده. این کابوس به‌زودی به پایان خواهد رسید. تا آزادی راهی نمانده.

سایهٔ تمام کسانی را که دورتادورمان ردیف شده‌اند می‌بینم. منتظرِ ما هستند. رصدکننده‌ها به تماشایِ ما نشسته‌اند که نفس‌نفس‌زنان و درحالی‌که عرق از سرورویمان می‌چکد، گرسنه و خسته هستیم، به‌سمتِ بالا صعود می‌کنیم.

از شادی در پوست خود نمی‌گنجم.

ما موفق شدیم.

خود را به‌سمت قله می‌کشانم، درحالی‌که اَندی محکم به من چسبیده است. فقط جایگاه و آوازه‌ام است که باعث می‌شود سرپا بمانم، بااینکه هرلحظه ممکن است از فرط خستگی از پا بیفتم.

برَکستون در کنارم می‌گوید: «موفق شدیم.» و همگی بهت‌زده همان‌جا می‌ایستیم. دشتِ بالای قله پهنه‌ای از سنگ‌ها و خاکِ ناهموار است، بسیار پهن‌تر از آنچه که از پایین به نظر می‌رسد. دوروبرم را نگاهی می‌اندازم و خوب همه‌جا را از نظر می‌گذرانم و ده‌ها رصدکننده را می‌بینم که روی قله ایستاده‌اند.

سپس نگاهم به‌سمتِ تیرکِ چوبیِ بلندی می‌رود که در سوی دیگر قله در زمین فرورفته است. پرچم سبزِ درب‌وداغانی هم روی آن به اهتزاز درآمده که در باد تاب می‌خورد.

این بازی جدید است؟

از گوشهٔ چشم می‌بینم چیزی تکان می‌خورد و در کورسویِ نور چشمانم را در هم می‌کشم تا روی کسانی که از سمتِ دیگر قله بالا آمده و به ما پیوستند تمرکز کنم.

و به‌رغمِ تاریکی، دقیقاً می‌دانم آن‌ها که هستند.

@ElmoBooks

جَکس. اِس. پیدین.

به یکدیگر خیره می‌شویم و هردو گروه مات‌ومبهوت هستیم.

یک رصدکننده پا پیش می‌گذارد و با صدای رسایی پیغامی را از روی کاغذِ پاره‌پوره‌ای که در دست گرفته برایمان می‌خواند. «خرسندیم که آموختید چطور با یکدیگر همکاری کنید، اما این آزمون هنوز خاتمه نیافته است. قوانینِ بازی اندکی تغییر کردند، بنابراین اولین کسی که پرچم را از آنِ خود کند برنده خواهد شد.» گلویش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «تنها یک برنده می‌تواند در میانِ شما باشد. اما سؤال اصلی این است که این برنده چه کسی خواهد بود؟»

سکوت.

سکون.

حرف‌های رصدکننده را حلاجی می‌کنم و به‌سمت مغزم می‌فرستم. چندان هم جای تعجب نیست. این‌طوری رقابت‌ها سرگرم‌کننده‌تر خواهند بود، اینکه مجبور باشیم تمام مدت با یکدیگر همکاری کنیم اما در پایان همدیگر را بدریم.

چراکه رسیدن به نوک قله، به‌رغم تمام سختی‌هایش، هدفی بیش از حد ساده بود. و تا الان ذیگر خوب فهمیدم همیشه نیرنگی در کار است، بهایی هست که باید پرداخته شود. خودِ پدر این را به من آموخته است.

همگی به هم خیره می‌شویم، درحالی‌که نگاهمان میان رقیب‌ها و پرچمِ مندرسی که ناگهان برگ برندهٔ ما شده در گردش است.

و سپس به همدیگر روی می‌کنیم.

و بعد هرج‌ومرج.

@ElimoBooks

CamScanner

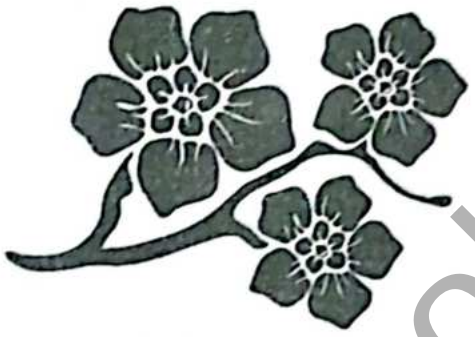

فصل چهل‌وسوم

پِیدین

تنها چیزی که هم‌اکنون می‌بینم تاریکی و تباهی است. دو گروه به دلِ حریف می‌زنند، نیروهایشان در هم می‌آمیزند، فریادهایی در دلِ شب می‌پیچند. اما به‌محض اینکه چشمانم در نورِ کم‌جان چشمانِ او را پیدا می‌کنند، بدون معطلی مشتم را توی صورتش می‌کوبم.

اِیس به‌سمت عقب تلوتلو می‌خورد و از شدت ضربه و خشمی که در آن مشت نهفته بود مبهوت شده است. با دیدنِ این منظره لبخندی می‌زنم. تمام روز دلم می‌خواست این کار را بکنم. هر روز.

نبردی که در اطرافمان جریان دارد محو می‌شود. تنها او را می‌بینم و جلوی چشمانم را خون گرفته است. که باعث می‌شود خون و خشم در هم بی‌آمیزند.

او را خواهم کشت.

@ElmoBooks

پایم را محکم در شکمش می‌کوبم و هوای داخل ریه‌هایش با شدت خارج می‌شود و بعد هم مشتی در بینی‌اش می‌کوبم و با لذتی بیمارگونه به صدای شکستنِ آن گوش می‌سپارم. بدنِ من سلاحم است. نه چاقویی دارم، نه تیرکمانی، نه شمشیری که پشتِ آن پنهان شوم. اما راه دیگری ندارم. باید با دست خالی در این نبرد پیروز شوم.

از اینکه پادشاه تا این حد در راه‌انداختن چنین نمایشی استعداد دارد خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. می‌دانست ما این آزمون‌ها را با این امید آغاز کردیم که از هم انتقام بگیریم، اما درعوض گفت باید باهم همکاری کنیم. بنابراین دشمنانمان به هم‌تیمی‌هایمان تبدیل شدند. اما حالا پادشاه دارد به ما و مردم چیزی را می‌دهد که همه می‌خواهند.

داریم همدیگر را نابود می‌کنیم.

اِیس بالأخره موفق می‌شود دوباره هوا را وارد ریه‌های خود بکند و همان‌طور که نفس‌نفس می‌زند و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته نیشخندی به روی من می‌زند. «شرط می‌بندم خیلی منتظر بودی بتونی این کار رو بکنی، این‌طور نیست؟»

به خاطر می‌آورم که حتی همان‌موقع هم خیلی از او بدم می‌آمد، حتی پیش‌از اینکه سعی کند من را بکشد و می‌گویم: «راستش از همون روزی که با کالسکه به قصر اومدیم منتظر این لحظه بودم.»

همان‌طور که خون از بینی‌اش جاری شده و روی چانه‌اش می‌چکد با خشم می‌گوید: «خُب، راستش من هم خیلی از تو خوشم نمی‌آد.» حرکت می‌کنم تا لگدی به‌سمت شقیقه‌اش روانه کنم، اما ناگهان تاریکی اطرافم را فرامی‌گیرد. انگار که پتوی سنگینی روی سرم انداخته باشد، و همه‌جا در ظلمات فرورفته باشد.

حالا هم عصبانی هستم و هم کلافه.

اما خوب می‌دانم این بازی چطوری است و دستانم را تکان می‌دهم و

@ElimoBooks

چند قدمی به‌سمت جلو برمی‌دارم. توهم از میان می‌رود و تاریکی همچون دود در باد محو می‌شود. چند باری پلک می‌زنم تا چشمانم دوباره به نور عادت کنند و سعی می‌کنم در این هیاهو اِیس را پیدا کنم.

و بعد احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم.

هوا به داخل ریه‌هایم راه پیدا نمی‌کند و لولهٔ تنفسم دارد له می‌شود. شیء سفت و زبری به گلویم فشرده می‌شود، و من را مجبور می‌کند نفس‌نفس بزنم و همچنان هوا را به داخل ریه‌هایم بفرستم. به آن چیزی که به گردنم فشار می‌آورد چنگ می‌زنم، همان چیزی که من را از مرگ و زندگی جدا می‌کند.

به اِیس که پشت‌سرم ایستاده لگدی می‌زنم، و همچنان تلاش می‌کنم از چنگش خلاص شوم. همان‌طور که سعی دارم جسم را عقب بِکِشم و خود را از فشار خفه‌کننده‌ای که بر گردنم دارد رها کنم، تنهٔ درخت ناخن‌هایم را می‌گزد. دارد من را با یک تکه چوب خفه می‌کند.

یک تکه چوب.

نقطه‌هایی مقابل دیدگانم به رقص درمی‌آیند و زخمی که روی سرم دارم شروع می‌کند به نبض‌زدن و ریه‌هایم مستأصلانه سعی دارند هوا را به داخل خود بکشند.

نه. امروز نه. مرگ زمانی می‌تواند به هستیِ من پایان دهد که چنین شیوهٔ رقت‌انگیزی را برنگزیده باشد.

دستانِ بی‌تابم را کنار بدنم رها می‌کنم و دست از تقلا برمی‌دارم، تا زمین بخورم، سست شوم و این‌طور به نظر نرسد که زنده هستم و خشم در وجودم می‌جوشد. اجازه می‌دهم زانوهایم زیر بدنم خم شوند و همان‌طور که به زمین می‌افتم شاخه از دور گردنم سُر می‌خورد.

«هرگز فراموش نکن باید خودت هم به‌اندازهٔ شمشیرت تیز باشی، چون ذکاوت بهترین سلاح تو خواهد بود.»

حرف پدرم در سرم تکرار می‌شود و به من یادآوری می‌کند برای برنده‌شدن

@ElmoBooks

در تمام نبردها نیازی به زورِ بازو نیست. بنابراین من این نبرد را با عقلم برنده خواهم شد.

دست‌وپاهایم در خاک در هم پیچیدند و سرم به‌شکل دردناکی روی صخره‌ای ناهموار فرود می‌آید. اما می‌توانم دوباره نفس بکشم. البته به سختی. سعی می‌کنم سطحی نفس بکشم، تا اِیس نزدیک‌تر بیاید و کار را تمام کند.

صدای خِرت‌خِرتِ چکمه‌هایش روی سنگ‌هایی که کفِ زمین پراکنده هستند شنیده می‌شود و بعد هم یک نفر روی بدنِ بی‌حالم خم می‌شود. آهی عمیق و از ته دل به گوشم می‌رسد و سرانگشتانی ابروهایم را نوازش می‌کنند و باعث می‌شوند به خود بلرزم.

«چقدر بد که خوشگل‌ترها همیشه عوضی‌تر هستن.» اِیس یک رشته از موهایم را به‌نرمی پشتِ گوشم می‌زند. حالم بد می‌شود. «چقدر حیف. چقدر حیف.»

کم‌کم دستش را عقب می‌کشد و من می‌دانم که همین الآن باید وارد عمل شوم. چشمانم باز می‌شوند و چشمانِ او نیز همان‌طور که شوکه به من نگاه می‌کند گشاد می‌شوند. روی بدنم خم شده، درحالی‌که یکی از دستانش در دستِ من است و با دستِ دیگر سنگی کمی کوچک‌تر از اندازهٔ سرِ من را محکم گرفته.

قصدش این بوده که با سنگ روی جمجمه‌ام بکوبد.

در یک حرکتِ سریع، دستش را به‌شکل دردناکی می‌پیچانم، و صدای ترک خوردنِ استخوان را می‌شنوم و فریادی هم از گلویش برمی‌آید. پاهایم را بلند می‌کنم و محکم در سینه‌اش می‌کوبم، و با ضربهٔ محکمی او را به کناری پرتاب می‌کنم. به کمر کنارِ من می‌افتد، و سنگ از داخل دستش قِل می‌خورد.

در کسری از ثانیه جایمان را عوض می‌کنم و روی بدنش می‌نشینم.

@ElmoBooks

با زانوهایم، بازوهایش را به زمین میخ می‌کنم و تمام وزنم را روی سینه‌اش می‌اندازم. دستم را روی مچ دستش می‌گذارم و روی استخوان شکسته‌ای که هم‌اکنون از پوستش بیرون زده فشار وارد می‌کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم صدای فریاد کسی تا این حد برایم لذت‌بخش باشد.

«چقدر حیف خنجرم همراهم نیست که قلب سیاهت رو بیرون بکشم.»

لبخند می‌زنم، از نفرت عمیقی که در چشمانش شعله می‌کشد لذت می‌برم و می‌دانم او هم همین نفرت را در نگاه خیرهٔ من می‌بیند. «چقدر حیف.»

از کی تابه‌حال این‌قدر بدطینت شدم؟

چیزی توجهم را جلب می‌کند و به چهره‌های مبهمی که حالا ما را احاطه کرده‌اند نگاه می‌کنم.

همه‌شان خودم هستم.

ده‌ها پِیدینِ بیمار و رنگ‌پریده. دارند نزدیک‌تر می‌شوند، درحالی‌که دست‌هایشان را به‌سمتِ من دراز کرده‌اند. همان‌طور که درخواست کمک می‌کنند به‌سمت من می‌آیند، و التماس می‌کنند آن‌ها را از بدبختی و فلاکتی که گرفتارش هستند نجات بدهم.

من به آن‌ها خیره می‌شوم و آن‌ها هم به من.

و بعد لبخندِ غمگین و کم‌جانی می‌زنم.

زمزمه می‌کنم: «من دیگه از خودم نمی‌ترسم.»

آن دخترک ـ آن دخترکِ ضعیف و مضطرب که به من التماس می‌کند کمکش کنم و به او عشق بورزم، خودم هستم. بدونِ او، من امروز این کسی که الان هستم نبودم. هنوز هم اسیر هستم، و شاید هنوز هم دلم می‌خواهد دوست داشته شوم، اما این مسئله دیگر نقطه‌ضعفم نیست.

و زمانی‌که نگاه خیره‌ام به‌سمتِ اِیس می‌رود، لبخند از روی لب‌هایم پاک می‌شود. «فکر می‌کنی می‌تونی از من دربرابرِ خودم استفاده کنی؟ دوباره؟»

هیچ شوخ‌طبیعی‌ای در خنده‌ام نیست. «اگر یک بار من رو گول بزنی، تقصیر

@ElimoBooks

خودمه. اما اگر دو بار این کار رو بکنی ـ خُب باید بگم که اصلاً فرصتِ این کار رو پیدا نخواهی کرد، این‌طور فکر نمی‌کنی؟» سری تکان می‌دهم و به صورتش نگاه می‌کنم که از درد در هم رفته است.

سنگی را که قرار بود در جمجمه‌ام بکوبد برمی‌دارم و بالای سر می‌برم. نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «خدانگهدار، اِیس.» و پیش خودم فکر می‌کنم آیا باید از این بابت احساسِ پشیمانی کنم یا نه.

چیزی گوشهٔ چشمم تکان می‌خورد.

حالا دیگر توهمات از میان رفتند، و همان‌طور که اِیس در اثر درد زیر دستم ضعیف می‌شود کم‌کم محو می‌شوند و من بالأخره می‌توانم نیم‌نگاهی به کسی که در نزدیکی‌ام ایستاده بیندازم.

تمام بدنش پوشیده از خون است که البته بیشترِ آن متعلق به خودش نیست. نگاه‌هایمان در هم می‌نشینند، و کم‌کم صدای مبارزه‌ای که در اطرافمان جریان دارد و تاحدی کرکننده است از میان می‌رود. همان‌طور که به من نگاه می‌کند ارتباطی هیجان‌انگیز و حتی نیروبخش میانمان برقرار می‌شود، اما من را از کاری که می‌خواهم انجام بدهم منع نمی‌کند. سعی نمی‌کند من را قانع کند اِیس را نکشم. هیچ کاری نمی‌کند چون می‌داند من از پسِ خودم برمی‌آیم.

هیچ کاری انجام نمی‌دهد؛ چراکه اگر کای هم بود همین کار را می‌کرد.

پسری که زیر دستم افتاده سعی کرد برادرِ او را بکشد، حتی به اوحقه زد تا کای به‌جایِ خودش این کار را انجام بدهد. و همان‌طور که در چشمانِ خاکستریِ شاهزاده، یا مجریِ قانون آینده، پیغام‌آورِ مرگ خیره می‌شوم، می‌فهمم او نیز صبورانه منتظرِ این لحظه بوده. صبورانه منتظرِ انتقام بوده است.

بااین‌حال فقط آنجا ایستاده، درحالی‌که خون از سرورویش می‌چکد، و سعی نمی‌کند جلویِ من را بگیرد تا انتقامِ او را از آنِ خود نکنم.

گرفتنِ این زندگی کار من نیست.

@ElmoBooks

«قصدم این بود که تو رو بکشم...» صدایم خشن و قدرتمند است، آن‌قدری بلند حرف می‌زنم که کای هم بشنود. می‌بینم چشمانِ اِیس برقی می‌زنند؛ چراکه گمان می‌کند من ضعیف‌تر از آن هستم که زندگیِ او را پایان بدهم. اما کاملاً در اشتباه است. «اما جونِ تو متعلق به یکی دیگه است.» او را می‌بینم که نگاهش ظلمانی می‌شود و امید جایِ خود را به نفرت می‌دهد.

دوباره در نگاه کای خیره می‌شوم، چشمانش زیر نور مهتاب می‌درخشند، به‌سان دودی که از آتش برمی‌آید. عضله‌ای در فکش صدا می‌دهد و دستانش دو طرفش تکان می‌خورند. تنها برایش سری تکان می‌دهم.

و سپس او را می‌بینم که به‌سمت ما می‌آید، و سایه‌اش نیز در کنارش قدم برمی‌دارد. به‌محض اینکه از روی اِیس بلند می‌شوم کای با بازوهای قدرتمندش او را بلند می‌کند. «خیلی خوش‌شانسی که الان نه وقت و نه حوصلهٔ این رو دارم که بدنت رو تکه‌تکه کنم.»

سپس نگاهش به‌سمت من برمی‌گردد و من را از سرتاپا ورانداز می‌کند. مجری قانونِ آینده سعی دارد دربرابرِ تمایلی که به انتقام دارد مقاومت کند و درعوض سعی دارد مطمئن شود من آسیبی ندیده‌ام. این فکر باعث می‌شود توده‌ای را که در گلویم احساس می‌کنم فروبدهم، درحالی‌که نگاه خیره‌اش به‌سمت زخمی می‌رود که هنوز روی سرم دارد خون‌ریزی می‌کند و بعد به‌آرامی به‌سمت گردنم می‌رود که احتمالاً همین الان هم کبود شده است. بعد هم نگاهش به‌سمتِ چیزی پشت‌سرم کشیده می‌شود.

پرچم.

هنوز هیچ‌کس به‌سمتِ پرچم نرفته. همه مشغول مبارزه و به‌دنبال انتقام هستند و فعلاً دوست ندارند دست از نبرد بکشند. زمانی‌که به کای نگاه می‌کنم می‌بینم همین الان نگاهش روی من نشسته است. زمزمه می‌کند: «برو.» و به‌سمت پرچمی سر تکان می‌دهد که می‌تواند پیروزی را برای من به ارمغان بیاورد. «این رقابت لعنتی رو برنده شو، گِری.»

@ElmoBooks

چندباری رو به او چشمانم را بر هم می‌زنم، اما او همین الان هم مشغول کاری شده که باید انجام بدهد. بنابراین به پرچم روی می‌کنم. همان‌طور که به‌سمت آن تکه پارچهٔ به‌ظاهر بی‌ارزش می‌روم چکمه‌هایم روی سنگ‌ها خِرت‌خِرت می‌کنند.

صدای فریادهایی نیز در میان نعره‌های نبرد به گوش می‌رسند، و لازم نیست روی برگردانم تا متوجه شوم کای کارش را روی اِیس آغاز کرده است. آن را نادیده می‌گیرم و تنها روی پرچم تمرکز می‌کنم.

و ناگهان می‌بینم زیر آن ایستادم و نگاهی به جایزه‌ام می‌اندازم.

نگاهی به پیروزی‌ام می‌اندازم.

و همان‌طور که پرچم را از جا درمی‌آورم هیچ‌کس جلویم را نمی‌گیرد.

@ElimoBooks

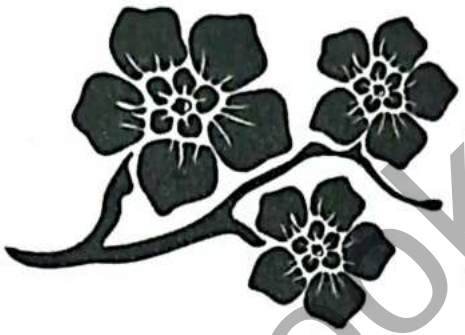

فصل چهل‌وچهارم

کای

خیلی جالب است که کشتن تا این حد باعث می‌شود احساس سرزندگی بکنم. مدت‌ها بود این‌قدر احساسِ سبکی نداشتم. حالا که دیگر اِیس تمام فکر و ذکرم را به خودش اختصاص نداده، ذهنم بازتر شده و همه‌چیز را دقیق‌تر می‌بینم.

تنها افسوسی که دارم این است که وقت نداشتم با او بازی کنم و اگر انسان بهتری بودم، شاید این فکر حالم را به هم می‌زد.

تماشایِ خلاصهٔ رقابت‌ها خیلی خسته‌کننده بود و عمدتاً دو تیم را نشان می‌داد که در سکوت از کوه بالا می‌رفتند. اما نبرد نهایی در بالای قله برای تماشاچیان کافی بود و همگی شروع کردند به تشویق‌کردن. هرج‌ومرجِ آن بالا تماماً توسط رصدکننده‌ها ثبت‌وضبط شده بود و پخش شد تا دوباره آن را در ذهنم مرور کنم.

@ElimoBooks

CamScanner

پیدین را دیدم که نگاهم کرد و هدیه‌ای به من داد.

هدیهٔ یک زندگی. اینکه بتوانم جانی را بگیرم.

او اِیس را دودستی به من تقدیم کرد به‌رغم اینکه می‌خواست خودش جانِ او را بگیرد. او بدونِ اینکه حتی بداند این انتقام درواقع به‌خاطرِ خود او است، اجازه داد من انتقام بگیرم. درست است که می‌خواستم جانِ اِیس را به‌خاطر اینکه نزدیک بود جَکس کشته شود بگیرم، اما پیش‌از آن به‌این‌خاطر می‌خواستم جانش را بگیرم که قصد داشت جان پیدین را بگیرد.

من با مرگ غریبه نیستم. بیش از آنچه که بتوانم بشمارم آدم کشتم و خونی که روی دست‌هایم دارم و روحم را لکه‌دار کرده هرگز نمی‌توانم پاک کنم. بااین‌حال، او طوری به من نگاه کرد انگار سزاوارِ این هستم که جان اِیس را بگیرم، سزاوار این مهربانی هستم...

او. من تنها می خواهم سزاوارِ داشتنِ او باشم.

تماشا کردم مرگ چطور قربانی دیگری گرفت. بِلِر بود که با قساوتِ تمام جان برکستون را گرفت. البته، تماماً کار خودش نبود. من هم کمکش کردم. با کمک ذهنش شاخهٔ زمختی را که روی زمین افتاده بود به وسط سینهٔ برکستون فرستاد. گوشت و استخوان شکافته شد و فضای لازم را برای شیئی که به بدنش فرورفت باز کرد. به‌آرامی زندگی از چشمانِ حیرت‌زدهٔ او رخت بربست و بعد هم روی زمین افتاد.

اما حیرتی که در نگاه برکستون بود، در نگاه بِلِر نیز منعکس گردید.

او برکستون را هدف نگرفته بود. نه، آن مرگِ بی‌رحمانه و خشن قرار بود نصیب دختر مونقره‌ای شود که بی‌حواس به‌سمت پیروزیِ خود قدم برمی‌داشت. شاید به مرگ حقه زده باشم و قربانی اصلی‌اش را از او گرفته باشم، اما به‌هرحال جانی را تقدیمش کردم. قدرتِ بِلِر را قرض گرفتم و مسیر سرنوشت را عوض کردم. و این‌گونه چوب به‌سمت برکستون تغییر مسیر داد.

اما برای نجات آن دختر مونقره‌ای دوباره و چندباره هم این کار را خواهم کرد.

@ElmoBooks

من و مرگ تیم خوبی هستیم.

اما بعداز آزمون‌ها سه روز زمان داشتم تا بهبود پیدا کنم. سه روزِ طولانی که در محوطهٔ تمرین، عرق‌ریزان، یا محبوس در اتاق مطالعه به‌همراه خاموش‌سازِ پدرم گذشت که البته درموردِ دوم هم عرق از سر و رویم روان بود. دامیون خیلی به من سخت می‌گیرد، با تمام نیرویش به من حمله می‌کند و من هم از همان نیرو استفاده می‌کنم تا با او بجنگم.

چه بدنم در اثر تمرینات خسته باشد و چه ذهنم، از آن استقبال می‌کنم. حواس‌پرتی بهترین راه برای گذرانِ زمان است و این روزها خیلی چیزها هستند که دوست ندارم به آن‌ها فکر کنم.

«کای، داری گوش می‌دی، پسر؟»

سری تکان می‌دهم و به مکالمه‌ای که در جریان است بازمی‌گردم. «بله پدر. حواسم پیش شماست.»

پادشاه آهی از اعماق وجود می‌کشد و کیت هم نگاهی به من می‌اندازد. ساعت‌هاست که در اتاق مطالعهٔ او محبوس شدیم و درمورد همه‌چیز از شیفت‌های نگهبانان تا جبههٔ مقاومت صحبت کردیم. جبهه‌ای که هیچ اطلاعات جدیدی ازشان نداریم؛ چراکه همان چند زندانی‌ای که از حمله به مجلس رقص اول گرفتار شدند نیز حالا دیگر مرده‌اند. گرچه، پدر الان خیلی نگرانِ این مسئله نیست و درعوض مدت زیادی که من نیمی از آن را اصلاً گوش نمی‌کردم درمورد آزمون‌ها صحبت کرد.

نگاهی به سرتاپایِ ما می‌اندازد و به‌آرامی می‌پرسد: «خیلی مسخره است که اون دخترهٔ زاغه‌نشین آخرین آزمون رو برنده شد، این‌طور فکر نمی‌کنین؟»

درجایم خشکم می‌زند و گمان می‌کنم کیت هم همین‌طور باشد.

من درواقع پیروزی را به او تقدیم کردم و انتقام را به بردن ترجیح دادم. شکنجه را به پیروزی ارجح دانستم. نمی‌دانم پدر از این مسئله آگاهی دارد یا خیر. می‌داند من بدون لحظه‌ای تردید اجازه دادم او پرچم را از آنِ خود کند یا

@ElmoBooks

نه. می‌داند من با دیدنِ او، که این‌قدر قدرتمند و مطمئن پرچم را بالای سرش برد لبخند زدم یا نه.

«اون منصفانه برنده شد. به‌نظرم چیز مسخره‌ای در این مورد وجود نداره.» پیش‌از اینکه بتوانم بیشتر به حرف‌هایم فکر کنم این کلمات از دهانم خارج می‌شوند.

صدای قهقههٔ خشک و جدی اتاق را پر می‌کند. پدر می‌گوید: «موضوع همینه.» و چشمان سبزش طوری به من خیره می‌شوند که چشمان کیت هرگز نمی‌توانند این‌طور باشند. «زاغه‌نشین‌ها برنده نمی‌شن.»

با این حرفش درجا خشک می‌شوم اما نگاه خیره‌ام را از او نمی‌گیرم. «اما اون برنده شد.»

کیت نگاهی به جانبِ من می‌اندازد، اما چشمانِ من به پادشاه دوخته شدند که می‌گوید: «و بهتره اجازه ندی این اتفاق دوباره رخ بده. فراموش نکن این تو هستی که باید در این آزمون‌ها برنده بشی و اگر لازمه بهت یادآوری کنم درصورتی‌که برنده نشی چه اتفاقی می‌افته.» کمی به‌سمت جلو مایل می‌شود و با صدای مرگباری می‌گوید: «من تو رو برای چنین روزی تمرین دادم؛ بنابراین نباید من رو ناامید کنی. متوجه شدی، مجری قانون؟»

تهدیدی که در لحنش وجود دارد واضح است و در گوشم زنگ می‌زند.

اگر ببازی هیچی نخواهی بود.

«فهمیدم، اعلیحضرت.»

با گفتنِ این حرف می‌ایستم و از در بیرون می‌روم. با سرعت در راهروها روان می‌شوم و احساس می‌کنم دلم می‌خواهد به چیزی ضربه بزنم، نیاز دارم شمشیرم را برای صدمین بار به پایه‌های تختم بکوبم. پس‌از سال‌ها تمرین و موفقیت در زدنِ نقاب‌های مختلف بر چهره، همیشه تنها پدرم است که می‌تواند کاری کند کنترل خود را از دست بدهم. همان‌طور که به‌سمت اتاقم می‌روم دستی در موهایم می‌کشم و با هر قدم سعی می‌کنم خودم را

@ElmoBooks

جمع‌وجور کنم.

«کای.»

روی صورتم دستی می‌کشم، و همان‌طور که می‌چرخم تا با صورتِ ناراضیِ کیت روبه‌رو شوم آهی از اعماق وجودم برمی‌آید. با لحن خشنی می‌پرسد: «این چه‌کاری بود دیگه؟»

تکخندی می‌زنم. «این یکی از متمدنانه‌ترین گفت‌وگوهایی بود که تابه‌حال باهم داشتیم و خودت هم این رو خوب می‌دونی.»

کیت با خستگی آهی می‌کشد. «ببین، می‌دونم رابطهٔ تو و پدر خیلی... آسون نیست. متوجه هستم. هرچی باشه تمریناتی که مجبورت می‌کرد انجام بدی و انتظاراتی که الان ازت داره خیلی زیاد هستن. باور کن می‌فهمم چرا شما دو نفر نمی‌تونید باهم کنار بیاید. اما اون فقط سعی داره کاری که صلاح هست رو انجام بده.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و به‌سمت سقف سری تکان می‌دهم و پیش خودم فکر می‌کنم روزی می‌رسد که کیت دیگر سعی نکند خود را به پادشاه اثبات کند یا نه. «می‌دونی اگر وقتی بچه بودی بدنت رو پاره می‌کرد و بعد هم می‌نشست تماشا می‌کرد چطور زخمت رو خودت بخیه می‌کنی دیگه این‌طوری فکر نمی‌کردی.» یک قدم به‌سمتش می‌روم. «یا مثلاً اگر مجبور بشی بارهاوبارها با بدترین ترس‌هات روبه‌رو بشی، می‌فهمی تمام کارهایی که انجام می‌ده درست نیستن.»

خندهٔ تلخی می‌کنم و کیت هم با شنیدنِ صدای خنده اخم می‌کند. «اون یک قاتل تربیت کرد، من رو به یک هیولا تبدیل کرد. اما خُب حتماً صلاح می‌دونسته، نه؟» با انگشتم چند بار به سینه‌اش ضربه می‌زنم و می‌گویم: «این‌ها فقط به نفعِ تو بود، تا زمانی‌که پادشاه می‌شی بتونی از من استفاده کنی.»

حرف اشتباهی زدم.

@ElimoBooks

CamScanner

کلماتم همچون ضربهٔ شمشیر روی بدنش فرود می‌آیند. می‌توانم بُهت و درد را در چهره‌اش ببینم و خود را مجبور می‌کنم یک قدم به عقب بردارم و کمی آرام شوم. به دلایلی که حتی خودم از آن‌ها سر درنمی‌آورم عصبانی می‌شوم و این خودش به خشمم اضافه می‌کند. گویی هر تکهٔ فروخورده از گذشتهٔ من سعی دارد خود را رها کند و برای رهاشدن می‌جنگد.

«کا...»

با صدای کم‌جانی میان حرفش می‌پرم و می‌گویم: «من مطمئنم تو پادشاه فوق‌العاده‌ای می‌شی، کیت. و من با افتخار بهت خدمت خواهم کرد. اما باید یاد بگیری خودت فکر کنی چون یک روز، پدر دیگه اینجا نیست که تمام تصمیمات رو به‌جای تو بگیره. بنابراین بهت پیشنهاد می‌کنم کم‌کم به این فکر کنی که از نظرِ تو چه‌چیزی به صلاحه.»

و پس‌از گفتن این حرف پشتم را می‌کنم و به‌سمت انتهای راهرو راهی می‌شوم.

@ElimoBooks

CamScanner

فصل چهل‌وپنجم

پِیدین

باغ‌ها در شب خیلی ساکت هستند. فقط صدای آواز دسته‌جمعیِ جیرجیرک‌ها و زوزهٔ آرام باد من را در راه رسیدن به بیدِ آشنایِ مجاور زمینِ چمنی که مجلس رقص پیشین در آنجا برگزار شد همراهی می‌کنند.

از آن شب به بعد هر زمان که نمی‌توانم بخوابم به اینجا می‌آیم و زیر سایهٔ بیدِ مجنون پناه می‌گیرم. عادت کرده‌ام ساعت‌ها زیرِ آن بنشینم و فقط درمورد همه‌چیز فکر کنم.

شاخه‌هایی را که آویزان شدند کنار می‌زنم و زیر سایه‌بانِ برگ‌ها می‌ایستم. و همان‌طور که هوای گرمِ شب را به درونِ ریه‌هایم می‌کشم، احساس آرامش بیشتری می‌کنم.

اما آرامشی که تجربه می‌کنم چندان دوام نمی‌آورد و سایه‌ای در کنار تنهٔ درخت می‌بینم.

@ElimoBooks

CamScanner

سریع می‌چرخم، انگشتانم به‌سمت خنجری که روی رانم بستم پرواز می‌کنند اما در میانِ دستِ زمختی گیر می‌افتند. «آروم باش، گِرِی، منم.»

چندباری پلک می‌زنم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند و بعد چشمانِ خاکستریِ خرسندی را مقابلم می‌بینم. با خشم می‌گویم: «اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«من هم می‌خواستم همین سؤال رو ازت بپرسم.»

«و من هم نزدیک بود بهت خنجر بزنم!»

ابروهای کای از تعجب بالا می‌روند. «الان دیگه تصمیم نداری این کار رو بکنی؟ به‌نظرم این خودش پیشرفت محسوب می‌شه.»

«اما باید به‌خاطر اینکه این‌طوری من رو ترسوندی این کار رو بکنم.»

خیلی آرام دستم را رها می‌کند و تمام مدت خیره به من است. «ترسوندمت؟ تو بودی که دزدکی اومدی جایی که من هستم.»

با خشم زمزمه می‌کنم: «خُب، من که نمی‌دونستم تو اینجایی.»

با نیشخندی که لب‌هایش را از هم فاصله داده است می‌گوید: «مشخصه. اما می‌تونی بمونی.» و بعد روی زمین دراز می‌کشد و دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد و خیلی راحت به نظر می‌رسد.

به او خیره می‌شوم. «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«منتظرم تو هم بهم ملحق بشی.»

همان‌جا می‌ایستم و لبخندی را می‌بینم که آرام‌آرام روی صورتش نقش می‌بندد.

«دوست نداری پیراهنت کثیف بشه؟» می‌نشیند و کتش را از تنش درمی‌آورد. آن را روی زمین کنار خودش پهن می‌کند. «این هم از این، حالا دیگه کثیف نمی‌شه.»

به پیراهن ابریشمیِ ساده‌ای که برای شام با پادشاه و ملکه بر تن کرده‌ام نگاهی می‌اندازم. خیلی راحت است و من هم تنبل‌تر از آن هستم که پیش‌از

@ElmoBooks

آمدن به اینجا آن را عوض کنم. احتمالاً کای هم همین‌طور بوده چون همچنان لباس رسمی بر تن دارد.

اما تعللِ من برای ملحق‌شدن به او هیچ ارتباطی به کثیف‌شدنِ لباس ندارد. مشکل این است که من نباید اینجا بمانم. باید از او روی برگردانم و شب خوبی را برایش آرزو کنم و بدون یک کلمه حرف به اتاقم بازگردم. بااین‌حال، پاهایم تکان نمی‌خورند تا من را از او دور کنند.

مشتاقانه چند ضربه روی کت می‌زند و این منظره باعث می‌شود خندهٔ خفه‌ای از میانِ لب‌هایم خارج شود. «بااینکه رفتارت درست مثل یک نجیب‌زاده‌ست، اما اون کت به‌هیچ‌وجه اون‌قدری بزرگ نیست که لباسم رو از کثیف‌شدن در امان نگه داره.»

با بی‌خیالی می‌گوید: «اگر بخوای می‌تونم پیراهنم رو هم از تنم دربیارم و پهن کنم روی زمین.»

زمزمه می‌کنم: «حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم همین کت کافیه.» می‌خندد. به‌سمتِ او می‌روم و افکارم را که می‌گویند نباید این کار را بکنم پَس می‌زنم. می‌نشینم و بعد هم به‌آرامی کنار او دراز می‌کشم و شانه‌هایمان به هم کشیده می‌شوند. مدت طولانی ساکت می‌مانیم، و هر دو از گوش‌دادن به صدای جیرجیرک‌هایی که کنارمان غوغا راه انداخته‌اند لذت می‌بریم.

دلم نمی‌خواهد این سکوتِ رضایت‌بخش را بشکنم اما به‌نرمی سؤال می‌کنم: «چرا اومدی اینجا؟»

تک‌خنده‌ای می‌کند. «من از وقتی پسربچه بودم همیشه می‌اومدم اینجا، یک بار کیت بهم گفت جرئت ندارم از این درخت برم بالا. دستم رو شکستم...»

صدای خنده‌ام میان حرفش می‌پرد. «به من می‌خندی، گِری؟» همان‌طور که سعی دارد جلوی لبخند خودش را بگیرد می‌گوید: «خوشحالم که درد و رنجِ من این‌قدر برات سرگرم‌کننده است.»

@ElmoBooks

گلویم را صاف می‌کنم و سعی دارم خودم را جمع‌وجور کنم. «خُب، پس یعنی می‌آی اینجا که خاطرات خوش گذشته رو مرور کنی؟»

آهی می‌کشد. «می‌شه گفت. می‌آم اینجا تا فکر کنم، تا اعصابم آروم بشه. همیشه سکوتِ اینجا رو دوست داشتم. برای فرار از قصر.» نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و سؤال می‌کند «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

لبخند کم‌جانی می‌زنم و حرف‌های خودش را به خودش تحویل می‌دهم. «اومدم فکر کنم. از سکوتِ اینجا خوشم می‌آد. برای فرار از قصر.»

از گوشهٔ چشم می‌بینم لب‌هایش کمی بالا می‌روند و یک لحظه هر دو ساکت هستیم و بعد سؤال می‌کنم: «دلیلی داره که من رو روی خاک خوابوندی؟»

نگاهی به نیم‌رخش که در سایه قرار دارد می‌اندازم و او هم به شاخه‌های بالای سرمان خیره شده است.

«می‌تونیم حرف بزنیم. یا اینکه در سکوت همین‌جا دراز بکشیم.» با بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «اهمیت چندانی نداره.»

نگاهم را از او می‌گیرم. «پس، تو فقط یک نفر رو می‌خوای که اینجا تنها نباشی.»

«یک نفر نه. تو رو می‌خوام.»

می‌توانم نگاهش را روی خودم احساس کنم، اما سرم را نمی‌چرخانم تا به او نگاه کنم. «دوست داری کسی که کنارته حرف بزنه یا ساکت باشه؟»

صدایی از دهانش خارج می‌شود که به گمانم صدای خنده است. «فقط تو ازم سؤال می‌کنی دوست دارم کسی که کنارمه چطوری باشه.»

بالأخره سر می‌چرخانم تا نگاه در نگاه خیره‌اش بدوزم. «جوابم رو ندادی.»

یک لحظه سکوت می‌کند، انگار که دارد صورتم را از نظر می‌گذراند و در چشمانم جست‌وجو می‌کند. «باهام حرف بزن.»

به او خیره می‌شوم، و با صدای خیلی کم‌جانی بالأخره می‌پرسم: «دربارهٔ چی؟»

@ElimoBooks

می‌بینم که لبخند کمرنگی روی لب‌هایش می‌نشیند. «هرچیزی. چیزی که دقیقاً همین لحظه داری بهش فکر می‌کنی، عزیزم.»

خندهٔ کوتاهی می‌کنم. «خُب، من الان داشتم فکر می‌کردم این کت خیلی بدن آدم رو می‌خارونه و یک شاهزاده نباید این رو تنش کنه.» می‌خندد و در ادامه می‌گویم: «و همچنین دارم فکر می‌کنم تو و کیت چند تا از استخون‌هاتون رو تا حالا شکستید.»

کای آهی می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد: «خیلی زیاد. بیشتر من بودم که زخمی می‌شدم و استخوان‌هام می‌شکست، گرچه همه به‌خاطر ایده‌های درخشانِ کیت نبودن.» کمی مکث می‌کند. «بیشتر به‌خاطر تمریناتم بودن. به‌خصوص زمانی‌که سعی داشتم نحوهٔ استفاده از نیرویِ یک شفادهنده رو یاد بگیرم.»

زمانی‌که خوب به حرف‌هایش فکر می‌کنم، سر جایم خشکم می‌زند. «منظورت این نیست که...» پیش‌از اینکه سعی کنم چیزی بگویم ادامهٔ حرفم را می‌خورم. «تو که مجبور نبودی...»

درست توی چشمانم نگاه می‌کند و به‌راحتی می‌گوید: «چرا مجبور بودم. مجبور بودم استخوان‌های خودم را بشکنم و بعد اون‌ها رو درمان کنم. یا گاهی اوقات بدنم با شمشیر بریده می‌شد و مجبور بودم یاد بگیرم چطور پوستم رو به هم بدوزم.»

آن‌قدر بی‌خیال این حرف را می‌زند که حتی نمی‌توانم تصور کنم چه لحظاتِ وحشتناکی را از سر گذرانده است. زمزمه می‌کنم: «چطور ازش متنفر نیستی؟»

سکوت بینمان طولانی می‌شود.

لبخند کوچکی که بر لب دارد خیلی غمگین است. «چون اون باعث شد قدرتمند بشم.»

این حرف را با آرامش به‌خصوصی می‌زند و من دوست دارم او را از

@ElimoBooks

این حالت خونسرد بیرون بیاورم. مهم نیست پادشاه تا چه حد باعث شده او قدرتمند شود؛ شاهزاده‌ای که الان روبه‌روی من است هیچ نیست جز سربازی که توسط کسی که پدرِ خود می‌نامد خلق شده است.

حتی فکرکردن به آن هم باعث می‌شود حالم بد شود و دلم بخواهد فریاد بکشم.

بااین‌حال، او را درک می‌کنم.

حرف‌هایش باعث می‌شوند به یاد خانه بیفتم. به‌نظر زندگی ما دو نفر شباهت‌های غم‌انگیزی دارند و سرنوشت‌های ناگواری داشتیم. هر دو کودکی خود را صرف تمرین و آموزش کردیم تا آن چیزی شویم که باید باشیم، اما هیچ‌کدام آن‌طور که می‌خواستیم بزرگ نشدیم. تنها فرقمان این است، پدرهایی که بزرگمان کردند خیلی باهم فرق داشتند: یکی تمام این کارها را از سرِ عشق انجام داد و دیگری از سرِ طمع.

آدم‌های قدرتمند زاده نمی‌شوند؛ بلکه به‌مرور زمان قدرتمند می‌شوند.

و من و شاهزاده این را بهتر از هرکسی می‌دانیم.

کای با بی‌خیالی حرفش را ادامه می‌دهد انگارنه‌انگار که حرف‌هایش باعث شدند نفس در سینه‌ام حبس شود. «خُب، من و کیت خیلی وقت‌ها زخمی می‌شدیم، اما تمام بازی‌هایی که باهم می‌کردیم خطرناک نبودن. درواقع، ازاونجایی‌که اکثر فعالیت‌های موردعلاقه‌مون به‌عنوان دو تا پسر خشونت در خودشون داشتن، معلم خصوصیِ من مجبورمون می‌کرد بنشینیم و بازی‌هایی انجام بدیم که به‌نظرش ایمن بودن.» آهی می‌کشد. «از نظر ما اون بازی‌ها خسته‌کننده بودن.»

خندهٔ صداداری می‌کنم. «اوه، واقعاً؟ چه بازی‌هایی؟»

دست دراز می‌کند تا دستِ من را بگیرد: «خُب، بازی محبوبِ مادام پِلَت[1] برای شکنجه‌کردنِ ما جنگِ انگشت‌های شست بود. گرچه، ما به همین

1. Madame Platt

@ElmoBooks

بازی هم چاشنیِ خشونت رو اضافه می کردیم.»

«جنگِ انگشت‌های شست؟» ابروهایم از فرط گیجی در هم فرومی‌روند. «اسم این بازی در خودش کلمهٔ جنگ رو داره اما همچنان ایمن در نظر گرفته می‌شه؟»

تابه‌حال کای را این‌قدر گیج و سردرگم ندیده بودم و نزدیک است دوباره بخندم. «تابه‌حال اسمِ جنگ انگشت‌های شست به گوشت نخورده؟»

انگشتِ شست خود را روی بند انگشتانم می‌کشد و من را وادار می‌کند روی حرف‌هایی که سعی دارم بزنم تمرکز کنم. «خُب، در زاغه‌ها، تنها بازی‌ای که من انجام می‌دادم این بود که سعی کنم قبل‌از دزدیدنِ سکه‌ها از داخل جیب یک نفر حدس بزنم چند تا هستن.»

گوشهٔ لب‌هایش بالا می‌روند. «قبل‌از اینکه از من دزدی کنی هم این بازی رو انجام دادی؟»

هوفی می‌کشم. «نه، اما اگر انجام می‌دادم هم می‌باختم. تو اون‌قدری سکهٔ نقره همراهت داشتی که تابه‌حال توی عمرم ندیده بودم.»

«خُب، البته تا زمانی‌که نیمی از اون‌ها رو دزدیدی.»

به این حرفش لبخندی می‌زنم و او یک لحظه در سکوت به من خیره می‌شود. زمانی‌که نگاهم به دست‌هایمان می‌افتد که هنوز در یکدیگر هستند و او همچنان با کشیدنِ انگشت شست خود روی بند انگشتانم حواسم را پرت می‌کند، گلویش را صاف می‌کند و بالأخره می‌گوید: «خُب، بازی‌ای که می‌خوام بهت آموزش بدم مطمئناً به‌اندازهٔ بازی تو سرگرم‌کننده نیست.» سپس سری تکان می‌دهد و زیرلب می‌گوید: «باورم نمی‌شه نمی‌دونی جنگ انگشت شست چیه.»

«خُب، با توجه به چیزهایی که تا الان درموردش گفتی، به گمونم خیلی هم چیز مهمی رو از دست ندادم.»

«خُب بیراه هم نمی‌گی.» لب‌هایش به نیشخندی از هم باز می‌شوند.

@ElmoBooks

«و دقیقاً به همین خاطر می‌خوام اون رو بهت یاد بدم تا هر دو با هم زجر بکشیم.» به پهلو می‌خوابد و روی آرنجِ یکی از دست‌هایش بلند می‌شود و من هم همین‌کار را می‌کنم. «قوانینِ این بازیِ بسیار جذاب خیلی ساده هستن.» همان‌طور که او را تماشا می‌کنم انگشت‌هایمان را در هم می‌برد. سپس می‌خندد و دست دیگرش را دراز می‌کند تا انگشت شستِ من را صاف کند. «حالا اگر بتونی انگشت شستِ فرد دیگه رو پایین بیاری برنده می‌شی، اما باید دست و بازوت رو ثابت نگه داری.» نگاهش را بالا می‌آورد و سؤال می‌کند: «متوجه شدی؟»

با اخم به دست‌هایمان که هنوز در هم هستند نگاهی می‌اندازم. «کم‌کم دارم می‌فهمم چرا این بازی به‌نظرت خسته‌کننده است.»

می‌خندد و بعد زمزمه می‌کند: «شروع کن.»

پیش‌از اینکه فرصت کنم واکنشی نشان بدهم انگشت شستش انگشتم را پایین می‌آورد. وقتی به من نگاه می‌کند لبخندِ خودشیفته‌ای بر لب دارد. «واقعاً فکر می‌کردم سریع‌تر از این‌ها بتونی عکس‌العمل نشون بدی، گِری.»

«من آماده نبودم، آزِر.»

«خُب، کلاً واکنش نشون‌دادن یعنی همین.»

نصفه‌نیمه پشت چشمی برایش نازک می‌کنم. «تو غیرقابل تحملی.»

به‌نرمی می‌گوید: «باوجوداین، تو هنوز اینجا هستی.» چشمانش با سرعت میان چشمان من می‌چرخند و زیر نور کم‌جانِ شب خیلی براق هستند.

یک لحظه ساکت می‌شویم و من سعی دارم بفهمم چطور باید او را در این بازی شکست بدهم. طبق معمول، به نظر می‌رسد پرت‌کردنِ حواس او بهترین گزینه باشد، بنابراین سؤال می‌کنم: «یک چیزی از خودت بهم بگو که نمی‌دونم.»

خیلی از این درخواستِ ناگهانی تعجب نمی‌کند، و یک دقیقه بعد جواب می‌دهد. «تمشک آبی. اصلاً دوست ندارم.»

@ElimoBooks

خنده‌ام را فرومی‌خورم. «تو تمشک آبی دوست نداری؟»

«نه، حرفم رو پس می‌گیرم.» کمی مکث می‌کند و مسئله‌ای را در ذهنش بررسی می‌کند. «من از تمشک آبی متنفرم.»

«این تنفر دلیل خاصی داره؟»

می‌پرسد: «تابه‌حال تمشک آبی خوردی؟» و من در جوابش به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهم. «پس دلیلِ من رو می‌تونی بفهمی. نفرت‌انگیز هستن.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و زمانی‌که دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید، وسط حرفش می‌پرم و با صدای آرامی می‌گویم: «شروع کن.»

انگشت شستم روی انگشتِ او است و همین‌که می‌خواهم به پیروزیِ خود ببالم او خیلی راحت انگشتش را از زیر انگشتِ من بیرون می‌آورد. و بار دیگر انگشت من را پایین می‌برد. «تلاش خوبی برای پرت‌کردنِ حواس من بود، عزیزم.»

با استیصال آهی می‌کشم. «حالا می‌فهمم چرا از این بازی متنفری.»

«نه، من به‌این‌خاطر از این بازی متنفرم که خیلی خسته‌کننده است. تو به‌این‌خاطر ازش متنفری که اصلاً بازیکن خوبی نیستی.»

چشم‌غره‌ای به‌سمتش می‌روم و او نیشخندی می‌زند. انگشت شست خود را روی انگشتِ من می‌کشد و من همچنان در چشمانش خیره می‌مانم. به‌آرامی می‌گوید: «حالا، چیزی از خودت بهم بگو که نمی‌دونم.»

«مشکلی نیست.» لبخند درخشانی به رویش می‌زنم. «من عاشقِ تمشک آبی هستم.»

کای غُرولندکنان می‌گوید: «حدس می‌زدم.»

«اون‌ها خیلی خوشمزه هستن. منظورم اینه که، یک ترکیبِ عالی از ترشی و شیرینی و...»

«همین‌طوری می‌خوای در این‌باره صحبت کنی، نه؟»

«...راستش رو بخوای، به‌نظر من تمشک آبی بهترین میوهٔ دنیاست.

@ElmoBooks

می‌تونم هر وعده بخورم و...»

کای کمی به جلو مایل می‌شود و کلافه آهی می‌کشد و می‌گوید: «پیدین.» با شنیدنِ اسمم دهانم بسته می‌شود. «من خیلی دوست دارم ساعت‌ها اینجا بنشینم و تو برام حرف بزنی، اما اگر قراره درمورد میوه صحبت کنی، حداقل میوه‌ای رو انتخاب کن که هردومون دوست داریم.»

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا لبخندم را سرکوب کنم. مجری قانونِ آینده می‌خواهد اینجا بنشیند و به حرف‌های من درمورد میوه‌ها گوش کند. حتی فکرکردن به آن باعث می‌شود هم دلم بخواهد بلند بخندم و هم از سرتاپا سرخ شوم.

به‌سادگی می‌گویم: «منصفانه است. پرتقال چطوره؟»

صورتش را کمی در هم می‌کند. «من از پالپ خوشم نمی‌آد.»

«خیلی خُب. موز چی؟»

«از بافتش متنفرم.»

هوفی می‌کنم و می‌گویم: «اصلاً میوه‌ای هست که دوست داشته باشی؟» و سری برایش تکان می‌دهم. «تو سخت‌گیرترین شاهزاده‌ای هستی که می‌شناسم.»

«تو فقط دو تا شاهزاده می‌شناسی و باید بگم کیت هم از من بهتر نیست.»

نگاه کنایه‌داری به او می‌اندازم. «هنوز منتظرم اسم یک میوه رو بگی که به‌نظرت نفرت‌انگیز نیست.»

یک لحظه ساکت می‌شود، و کمی درمورد جوابش فکر می‌کند و انگشت شستش را بی‌خیال روی انگشت من می‌کشد. «توت‌فرنگی.»

چند باری پلک می‌زنم. «من عاشق توت‌فرنگی هستم.»

لب‌هایش به لبخندی از هم باز می‌شوند. «واز نظر من هم نفرت‌انگیز نیستن.»

«خوبه.»

«خوبه.»

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

«شروع کن.»

کلمه از دهانم خارج می‌شود و از اینکه غافلگیر شده سوءاستفاده می‌کنم. مصمم هستم انگشتش را پایین نگه دارم و در همین حال دست و بازویم را نیز تکان می‌دهم. نزدیک است روی او بیفتم که بالأخره موفق می‌شوم انگشتم را روی انگشتش بگذارم، گرچه در این اثنا قوانین زیادی را زیرپا گذاشتم. و بعد ناگهان با شدت به‌سمت او کشیده می‌شوم.

دستم را می‌کشد و من را آن‌قدری به خودش نزدیک می‌کند که می‌توانم مژه‌های سیاهی که چشمانش را قاب گرفته‌اند بشمارم. «تو تقلب کردی، گِری.»

«کاری که برای برنده‌شدن لازم بود رو انجام دادم، آزِر.»

زیرلب می‌گوید: «آهان.» و لرزشی را در سینه‌اش احساس می‌کنم. «به‌نظرم تقصیر منه که فراموش کردم تو چه موجود کوچیک و شروری هستی.»

«خُب، من...»

دستش را از دستم بیرون می‌کشد و انگشتانش را روی بازویم به حرکت درمی‌آورد. واژه‌ها در گلویم خفه می‌شوند. از این لمس ناگهانی لرزی به بدنم می‌افتد که آن را سرکوب می‌کنم، اما لبخندی که لب‌هایش را از هم باز می‌کند نشان می‌دهد او هم متوجه این مسئله شده است.

به‌نرمی می‌گوید: «حرفم رو پس می‌گیرم. وقتی این بازی رو با تو انجام می‌دم به‌هیچ‌وجه خسته‌کننده نیست.» نگاه خیره‌اش روی انگشت‌هایی می‌نشیند که بازوی من را نوازش می‌کنند و من زیر نوازشِ ملایم او بی‌حرکت می‌مانم.

نمی‌دانم چند دقیقه را در همین حالت سر می‌کنیم و به صدای وزش باد میان برگ‌ها گوش می‌دهیم و یکدیگر را به دقت تماشا می‌کنیم. و زمانی‌که انگشتانش از گردنم بالا می‌آیند تا یک رشته از موهایِ سرگردانم را پشتِ گوشم بزنند بالأخره به خودم می‌آیم.

@ElmoBooks
CamScanner

«من باید برم.»

کلماتی که با تردید بیان می‌کنم بین‌مان کمی معلق می‌مانند و به‌سان زمزمه‌ای هستند که باد با خود می‌برد.

زیرلب می‌گوید: «اما اصلاً به نظر نمی‌آد دلت بخواد این کار رو بکنی.»

حتی به خودم زحمت نمی‌دهم به این فکر کنم که واقعاً می‌خواهم چه‌کاری انجام بدهم، پس درعوض می‌گویم: «یکی از همین روزها بالأخره تو رو منصفانه در جنگِ انگشتی شکست می‌دم و دیگه این‌قدر لذت نمی‌بری.»

به‌نرمی می‌خندد و آرام زمزمه می‌کند. «من از بردن لذت نمی‌برم عزیزم. من از بودن پیش تو لذت می‌برم.»

پس‌از چند دقیقه، خودم را کنار می‌کشم و خیلی آرام می‌ایستم. هوا سردتر شده و زمانی‌که دیگر گرمایِ بدن کای را در کنارم ندارم، پیراهنِ نازکم خیلی من را گرم نگه نمی‌دارد.

کای کنارم می‌نشیند و کتش را دور شانه‌هایم می‌گیرد. «حق با تونه. این کت برای یک شاهزاده مناسب نیست و تن رو زیادی می‌خارونه.» سپس لب‌هایش به نیشخندی از هم باز می‌شوند. «بنابراین، من اجازه می‌دم تو اون رو بپوشی.»

@ElmoBooks

CamScanner

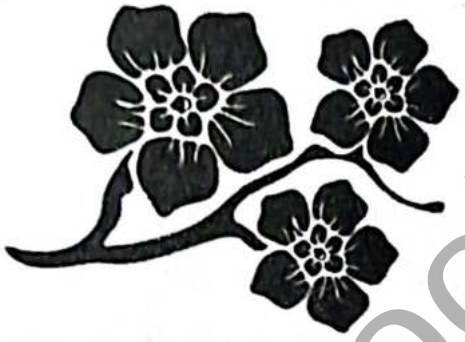

فصل چهل‌وششم

پِیدین

دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم تا از صدای بلندِ جیغ بلند در امان بمانند.

آدِنا با خوشحالی می‌گوید: «بسیار خُب، نظرت چیه؟» و به‌تندی به پیراهنِ نیمه‌دوخته‌شده‌ای اشاره می‌کند که روی تختم پهن شده است.

اِلی می‌گوید: «وای!» و از روی شانهٔ من سرش را کمی می‌کشد تا آن را بهتر ببیند. «این واقعاً...» و همان‌طور که چشمانش روی پارچه به حرکت درمی‌آیند حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد.

«فوق‌العاده است.» من جمله‌اش را تمام می‌کنم. «واقعاً مسحورکننده است. از تمام کارهات تا امروز زیباتره، اِی.» لبخندی پهن و پر از شگفتی به او می‌زنم، به اینکه چطور یک نفر ممکن است تا این حد بااستعداد باشد.

هوفی می‌کشد و می‌گوید: «خُب...» و پیراهنِ نیمه‌تمام را از روی تخت

@ElimoBooks

برمی‌دارد و دوباره روی پایش می‌گذارد. «هنوز تموم نشده. فقط دو روز تا مجلس رقص مونده، و این پیراهن باید بی‌نقص باشه...»

نگاه آگاهانه‌ای به رویش می‌اندازم. «اِی، این‌قدر خودت رو اذیت نکن، عالی می‌شه.» سپس خندهٔ صداداری می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. «تو حتی اگر یک کیسهٔ آرد رو هم تنِ من کنی، کاری می‌کنه که زیبا بشم.»

آدِنا از این پیشنهادِ من واقعاً نگران به نظر می‌رسد. «من هیچ‌وقت کیسهٔ آرد تنِ تو نمی‌کنم.» با حالت متفکرانه‌ای انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. «دلیلش هم فقط این نیست که حتی توی تنِ تو هم واقعاً وحشتناک می‌شه، دلیلش اینه که پارچه‌اش بیش از حد سفت و آهارخورده است و...» چشمانِ درشت و فندقی‌اش میان من و اِلی که سعی داریم لبخندهای خود را فروبخوریم اما موفق نمی‌شویم در گردش هستند. «چیه؟»

دست‌هایش را روی پاهایش گذاشته، یکی از ابروهایش را بالا می‌برد، چهارزانو زده و پارچه را روی خودش پهن کرده است. تابه‌حال هیچ‌کس را ندیدم که این‌قدر ترش‌رو و درعین‌حال بی‌گناه و معصوم به نظر برسد.

اینکه می‌توانم بخندم خیلی خوب است، اینکه به‌جز تمرین‌کردن و گشت‌وگذار در قصر به امید پیداکردن تونل کار دیگری انجام بدهم. اما به نظر می‌رسد کیت تنها راه‌حلِ موجود است و من بدون اینکه او مسیر را نشانم بدهد درمانده هستم. اگر به من اعتماد نکند مستأصل خواهم بود. تقریباً هر روزم را کنار او گذرانم و مراقب بودم زمانی‌که جزئیاتی از کوچهٔ غنانم را برایش تعریف می‌کنم و سعی دارم او را اِغوا کنم تا همراهم بیاید خیلی درمانده به نظر نرسم.

اما هیچ.

به‌آرامی مشغولِ گفت‌وگو هستیم که صدای تقه‌ای به در باعث می‌شود از جا بپرم. اِلی نگاهی به جانبم می‌اندازد و به‌آرامی سؤال می‌کند آیا منتظر کسی بودم یا نه، و من هم با بی‌اطلاعی شانه‌ای بالا می‌اندازم. با سرعت به‌سمت

@ElmoBooks

در می‌رود و آن را با تردید باز می‌کند و موجود قدبلند و خندانی پشتِ در پدیدار می‌شود.

کیت است.

اِلی تعظیمِ بلندبالایی می‌کند و من سریع کنارش قرار می‌گیرم و لبخند شوخی بر لب دارم و می‌گویم: «اعلیحضرت، چه غافلگیریِ غیرمنتظره‌ای.»

کیت با وقار سرش را به‌سمتِ من کج می‌کند. «به‌به، خانم گِرِی. امیدوارم مزاحم نشده باشم؟» نگاه خیرهٔ خرسندش از اِلی به‌سمت تخت من می‌رود که آدِنا با چشمانی گشاد و درحالی‌که پارچه تمام بدنش را پوشانده نشسته است. «خانم اِلی، خانم آدِنا، اشکالی نداره پیدین رو ازتون بدزدم؟»

اِلی لبخند خجولانه‌ای به رویش می‌زند و آدِنا سعی دارد فریادش را در گلو خفه کند و می‌گوید: «نه، اعلیحضرت، به‌هیچ‌وجه.»

سرم را پایین می‌اندازم و سعی دارم لبخندی را که هم از سرِ خجالت و هم سرگرمی روی لبم نقش بسته فروبخورم. وقتی به کیت نگاه می‌کنم می‌بینم نگاه خیرهٔ او همین الان هم روی من است، و لب‌هایش به لبخندی از هم باز شدند. «بریم؟»

صدای قهقهه‌شان تا انتهای راهرو به گوش می‌رسد و من آهی می‌کشم و سؤال می‌کنم: «خُب، حالا من رو دزدیدی که کجا ببری؟»

کیت با اضطراب نگاهی به دور و اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «راستش، امیدوار بودم تو من رو بدزدی.»

چند باری چشمانم را بر هم می‌زنم و قلبم شروع می‌کند به تپیدن. اما حالت چهره‌ام را حفظ می‌کنم و وانمود می‌کنم متوجه حرفش نشدم. «فکر نمی‌کنم منظورت رو فهمیده باشم.»

کیت سرعت راه رفتنش را کم می‌کند و به گوشه‌ای از راهرو پناه می‌برد و کمی به‌سمت من مایل می‌شود. از این اقدام ناگهانی‌اش کمی بهت‌زده می‌شوم، از این نزدیکیِ ناگهانی و از بویِ تند ادویه‌ها که به مشامم می‌رسند.

@ElimoBooks

CamScanner

سرش را به من نزدیک می‌کند و صدایش به‌سان زمزمه‌ای کم‌جان است.

«کوچهٔ غنائم.»

خودش است.

همین یک کلمه باعث می‌شود قلبم با شدت در سینه بکوبد.

«من رو ببر اونجا.»

با بهت سؤال می‌کنم: «واقعاً؟» و کمی بیش از آنچه می‌خواهم مشتاق به نظر می‌رسم.

به نظر می‌رسد کیت متوجه این مسئله نشده، و تمام مدت راهرو را زیرنظر دارد تا مطمئن شود هیچ‌کس صدایمان را نمی‌شنود. «آره.» نگاهش دوباره روی نگاه من می‌نشیند و در آن جست‌وجو می‌کند. «نباید این کار رو بکنم، اما... باید بکنم. حرف تو کاملاً درست بود. همه‌اش. من باید مردمم رو ببینم. من نمی‌تونم به پادشاهی خدمت کنم که خودم هم نمی‌شناسم، به مردمی که از نیازهاشون اطلاعی ندارم.» کمی مکث می‌کند و کمی تأمل می‌کند. «باید کم‌کم خودم تصمیم بگیرم صلاح این سرزمین در چیه.»

آهی می‌کشد. «باید این کار رو بکنم. بااینکه دوست ندارم با پدرم مخالفت کنم و بااینکه می‌دونم این ایدهٔ خیلی بدیه.» می‌خندد و صدای خنده‌اش کِش می‌آید. «اما اگر الان این کار رو انجام ندم، هیچ‌وقت انجام نخواهم داد. و باید از تو تشکر کنم که بهم یادآوری کردی چطور پادشاهی نباید باشم.»

شادی که همین چند دقیقه پیش بدنم را گرم کرده بود از میان می‌رود و جایِ خود را به انگشتانِ سرد و یخیِ گناه می‌دهد. ناگهان مهربانی‌هایش، مداراهایش زمانی‌که او را سرزنش می‌کنم و میل به گوش‌دادنش مقابل دیدگانم نقش می‌بندد.

و ببین حالا به کجا رسیده.

دارم به او خیانت می‌کنم.

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

توده‌ای که در گلویم ایجاد شده را فرومی‌برم. «تو داری کار درست رو انجام می‌دی و ازاونجایی‌که با مهربونی خونه‌ات رو به من نشون دادی، من هم خوشحال می‌شم خونه‌ام رو بهت نشون بدم.»

لبخند می‌زنم و همان‌طور که منتظرش می‌مانم آنچه را که تمام این مدت به دنبالش بودم نشانم دهد، سعی دارم بی‌خیال و نه فریب‌کار به نظر برسم.

تونل‌ها.

به‌آرامی سر تکان می‌دهد و ناگهان جدی می‌شود. «مطمئنی می‌تونی بدونِ اینکه من رو شناسایی کنن ببری اونجا و برگردونی؟»

کلمات در دهانم مزهٔ خاکستر می‌دهند، بااین‌حال همچون ابریشم از آن بیرون می‌ریزند. سینه‌ام منقبض می‌شود، اما کمی عمیق‌تر نفس می‌کشم. زانوهایم نزدیک است بلرزند، بااین‌حال استوار و محکم می‌ایستم.

تو به یک نفر خیانت می‌کنی تا جانِ صدها نفر را نجات بدهی. تا جانِ مردم خودت را نجات بدهی.

کیت لبخند نرمی به رویم می‌زند. «آره.»

شگفت‌آور است که تنها یک کلمه چطور می‌تواند یک انسان را گناهکار کند.

و سپس دست من را در دست می‌گیرد و من ندانسته اولین قدم را در راه یافتن رستگاریِ مردمم برمی‌دارد.

هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم رستگاری در سیاه‌چاله‌ها باشد.

کیت من را به‌سمتِ در بزرگ و سنگینی می‌برد که به یکی از راهروها متصل است و بعد هم از راه‌پلهٔ پشت در پایین می‌رویم. با هر قدمی که برمی‌دارم هوا سردتر و متعفن‌تر می‌شود. به نگهبان‌هایی که در این سیاه‌چالِ

@ElimoBooks

مرطوب زیر قصر کشیک می‌دهند سری تکان می‌دهد، طوری که شک آن‌ها برانگیخته نشود. انگار که همیشه دوستانِ خانم خود را برای بازدید این پایین می‌آورد.

از کنار ده‌ها سلولِ کثیف و دوده‌گرفته عبور می‌کنیم. برخی از سلول‌ها با استخوان‌های ساکنانِ پیشینِ خود تزیین شدند؛ درحالی‌که دیگر سلول‌ها را زنده‌ها اِشغال کردند. همان‌طور که رد می‌شویم به ما نگاه می‌کنند و نگاه‌هایشان باعث می‌شود مورمورم شود و از پشت میله‌های زنگ‌زده دست دراز می‌کنند.

کیت می‌گوید: «از این‌طرف،» و توجه من را به کاری که می‌خواهیم انجام بدهیم معطوف می‌کند. چند باری با نگاهش از اول تا آخر راهرو را از نظر می‌گذراند و پس‌از اینکه مطمئن می‌شود همه‌جا امن‌وامان است وارد آخرین سلول می‌شویم.

قلبم با شدت می‌تپد و آب گلویم را فرومی‌دهم. مسیر خروج از قصر در یک سلول است. خیلی هوشمندانه است. هرگز فکرش را نمی‌کردم راه فرار از قصر به تنها جایی متصل باشد که دوست ندارند هیچ‌کس از آنجا فرار کند.

کیت زیرلب می‌گوید: «دوست نداریم هیچ زندانی‌ای در این سلول باشه، اگرچه حتی اگر هم بدونن اینجا یک راه خروج هست نمی‌تونن ازش عبور کن.» و روی دیوار دست می‌کشد.

روی سنگِ بزرگی درست بالای سرش فشار وارد می‌کند، سنگی که در کنار دیگر سنگ‌ها کاملاً معمولی به نظر می‌رسد. سنگ دو سانتی‌متر عقب می‌رود و من همان‌طور که سنگ‌ها را می‌شمارم و سعی دارم جای آن را روی دیوار حفظ کنم نگاه از آن می‌گیرم.

کیت دسته کلیدی در دست دارد که جلینگ‌جلینگ می‌کند، و فلز براقش در نور کم‌سو می‌درخشد و او آخرین کلید را می‌گیرد و آن را از داخل حلقه بیرون می‌آورد. کلید بزرگ و قدیمی است و طرح‌های دایره‌وارِ برآمدهٔ

@ElmoBooks
CamScanner

رنگ‌ورورفته‌ای در بالای آن به چشم می‌خورند.

کیت از روی شانه لبخندی به من می‌زند و کلید را داخل سوراخ کوچکی فرومی‌کند که تنها پس‌از هل‌دادنِ سنگ به داخل قابل رویت است. با بی‌خیالی شروع می‌کند به حرف‌زدن و کلید را هم همزمان می‌چرخاند. «همون‌طور که گفتم، حتی اگر زندانی‌ها رو هم در این سلول نگه داریم و این سنگ به‌خصوص رو هم پیدا کنن، نمی‌تونن از اینجا فرار کنن. من همیشه دسته‌کلیدم رو دور کمرم می‌بندم.» صدای تقی از داخل دیوار به گوش می‌رسد. «به گمانم امن‌ترین جا برای نگه‌داشتنِ کلیدها پیشِ خودمه.»

به‌نشانهٔ موافقت زیرلب اوهومی می‌گویم و نبضم از آنچه آن‌طرفِ دیوار انتظارم را می‌کشد تند می‌شود. کیت کلید را دوباره داخل دسته‌کلید نقره می‌اندازد و هر دو را داخل جیبش می‌گذارد.

سپس به قسمتی از دیوار فشار وارد می‌کند و در باز می‌شود.

سنگ‌هایی که قبلاً کاملاً عادی به نظر می‌رسیدند حالا به دری مخفی تبدیل شدند. کیت دستِ من را می‌گیرد و پشت‌سرش داخل می‌کشد و بعد هم در را می‌بندد و هردویمان به دلِ تاریکیِ مطلق می‌رویم. سیاهی که همچون لحافی ما را دربرمی‌گیرد، سنگین است و آدم را به ستوه می‌آورد.

حتی نمی‌توانم دستم را ببینم، بنابراین وقتی به سینهٔ او برخورد می‌کند از ترس در جایم می‌پرم. همان سینه از خنده بالا و پایین می‌شود و بعد آتش در مشتش شعله می‌کشد و نزدیک است با درخشندگیِ خود کورم کند.

کیت با لبخندی سؤال می‌کند: «بریم؟»

از تونل عریض، نمناک و لجن‌آلودی عبور می‌کنیم و صدای قدم‌هایمان در برخورد با دیوارها منعکس می‌شوند. با دقت درمورد کلمات بعدی که می‌خواهم بر زبان بیاورم فکر می‌کنم؛ چراکه می‌دانم باید طوری صحبت کنم انگار فقط کنجکاو هستم نه اینکه مستأصل شده‌ام.

درحالی‌که سعی دارم صدایم را خونسرد نگه دارم سؤال می‌کنم: «این

@ElmoBooks
CamScanner

تونل دقیقاً به کجا می‌رسه؟ و اینکه فقط یک دونه از این تونل‌ها هست یا اینکه زیر قصر هزارتویی از این‌هاست؟»

به یک دوراهی در تونل می‌رسیم که مسیر به دو بخش تقسیم می‌شود و اینجاست که پاهایم از حرکت می‌ایستند. کیت هم در کنارم توقف می‌کند، و با همان خونسردی به سؤالِ من جواب می‌دهد. «اتفاقاً این یکی از اصلی‌ترین و بزرگ‌ترین تونل‌هاست، به همین خاطر کلید اون پیشِ منه. اکثر تونل‌ها یا مسدود شدن یا استفاده ازشون بیش از حد خطرناکه.»

به‌رغم نگرانی‌ای که وجودم را فرامی‌گیرد حالت خنثی به خود می‌گیرم. اگر تونلی که به ورزشگاه می‌رسد یکی از تونل‌های مسدود باشد چه؟ اگر فروریخته باشد یا... کیت سرش را به‌سمت تونل سمت چپ تکان می‌دهد و به میان افکارم می‌پرد و می‌گوید: «این یکی تا نزدیکِ محوطهٔ تمرین می‌ره، اما نمی‌شه درش رو از بیرون باز کرد.» سپس به تونلِ سمت راست اشاره می‌کند. «و اونی که ما می‌خوایم ازش عبور کنیم به ورزشگاه و به اتاقِ زیر محفظهٔ شیشه‌ای می‌رسه. همون که قبل از مصاحبه‌ها داخلش ایستاده بودیم.»

آب دهانم در گلویم می‌پرد. میان سرفه‌هایم هجوم هوای کثیف را مقصر این مسئله می‌دانم نه اطلاعاتی که او به این راحتی برایم فاش کرده است. دقیقاً همان اطلاعاتی که نیاز داشتم.

سرم دارد گیج می‌رود. از همان ابتدا می‌خواستم کیت را از میان تونل‌ها به دیدن کوچهٔ غنائم ببرم تا بفهمم تونل‌های دیگر کجا هستند و کدام یکی به ورزشگاه می‌رسد. و حالا خیلی راحت دارم دقیقاً از همان تونلی که باید پیدا می‌کردم عبور می‌کنم.

کیت من را به‌سمت انتهای تونل و ورزشگاه می‌کشد، و من پس‌از اینکه بالأخره مسیر درست را پیدا می‌کنم غرق در آسودگی می‌شوم. تقریباً ده دقیقه راه می‌رویم و صحبت می‌کنیم و بعد نور آتش کیت درِ سنگینی را مقابلمان نمایان می‌کند.

@ElmoBooks

خودش است. رستگاری.

در را باز می‌کند و اتاق تاریکی که زیرِ اتاق شیشه‌ای قرار دارد دیده می‌شود و بعد هم یک سنگِ کوچک لای در می‌گذارد تا زمانی‌که باز می‌گردیم بسته نشده باشد. سپس به‌سمت در مخفی در سقف می‌رویم و آن را باز می‌کنیم و دوباره من خودم را از آن بالا می‌کشم. پیش‌از اینکه به داخل اتاق شیشه‌ای بروم، دست‌هایش را پشتِ کمرم احساس می‌کنم. کیت هم به‌سرعت دنبال سرش می‌آید، و باهم به داخلِ ورزشگاه خالی قدم می‌گذاریم.

سؤال می‌کنم: «دقیقاً چطور می‌خوایم به کوچهٔ غنائم برسیم؟» و ابروهایم را برایش بالا می‌برم.

کیت لبخندی به رویم می‌زند و می‌گوید: «ازاونجایی‌که کارگرانِ اصطبل نباید بدونن ما داریم باهم می‌ریم خوش‌گذرونی، باید بریم داخل مزرعهٔ کنار ورزشگاه که تعداد زیادی اسب در طول روز می‌چَرَند.»

از میان یکی از چندین تونلِ سیمانی از ورزشگاه خارج می‌شویم. ورزشگاه بدون تماشاچی‌هایش انگار که شوم‌تر از همیشه است. زمانی‌که بالأخره به دشت می‌رسیم، ورزشگاهی که کنارمان قرار دارد گرمای خورشید را مسدود می‌کند.

یک اسبِ سفید زیبا برای خوشامدگویی به‌سمت‌مان می‌آید و مشخصاً او هم برای رهاشدن از این مکانِ طاعون‌زده هیجان‌زده است. گلویم را صاف می‌کنم و غرورم را فرومی‌دهم و زمزمه می‌کنم «من سواری بلد نیستم.»

کیت با نیشخندی می‌گوید: «پس بهتره سفت بچسبی.» و نگاه کوتاهی به من می‌اندازد.

اسب زین ندارد و کیت کمکم می‌کند روی اسب بنشینم و بعد هم خودش موقرانه سوار می‌شود. نمی‌دانم دست‌هایم را کجا بگذارم، و از اینکه سینه‌ام را به کمرش چسباندم معذب می‌شوم.

برمی‌گردد و نگاهی به من می‌اندازد، و موهای طلایی‌اش زیر نور خورشید

@ElmoBooks

می‌درخشد. «مطمئنی می‌تونی من رو بدزدی؟»

می‌گویم: «بس کن. من یک دزدم. دزدیدن کار هر روز منه.»

از وقتی وارد کوچهٔ غنائم شدیم کیت یک بند دارد سرفه می‌کند.

«پناه بر طاعون، اینجا واقعاً بوی بدی می‌ده.» سرفهٔ بلندی می‌کند تا ریه‌هایش را از هوای سنگینِ اینجا پاک کند. «لعنتی.»

خندهٔ صداداری می‌کنم و او را تماشا می‌کنم که دوروبرش را از نظر می‌گذراند و هنوز سعی دارد عادت کند. نگاه خیره‌اش را روی چرخ دستی‌های درب‌وداغانِ بازرگان‌ها می‌گرداند که در جای‌جایِ کوچهٔ غنائم به چشم می‌خورند و همگی با بنرهای رنگ‌ورورفته یا پارچه‌نویس‌هایِ پاره‌پوره تزیین شده‌اند. ساختمان‌ها و فروشگاه‌های درحال فروریختن را که در کنارهٔ خیابان عریض قرار دارند از نظر می‌گذراند و مردم را تماشا می‌کند که از آن‌ها خارج یا به آن‌ها وارد می‌شوند.

هربار صدای فریادی در کوچه شنیده می‌شود سرش در آن جهت می‌چرخد، و به مردی گوش می‌کند که صیدِ تازهٔ ماهی‌های خود را به حراج گذاشته است درحالی‌که مرد دیگری با صدای بلند با زنی بر سر قیمت پارچه چانه می‌زند. دورتادورمان هرج‌ومرج است، نوعی تب‌وتابِ خوشایند. و ما درست وسطِ آن ایستاده‌ایم و دورتادورمان را انبوهی از مردم گرفته‌اند که مشغولِ زندگی هستند. خرید و فروش. دوام آوردن و تلاش برای زندگی. کوچهٔ غنائم پر از سروصدای مردم است، حال‌آنکه آنچه من می‌بینم سروصدای زندگی است.

دست دراز می‌کنم و کلاه نقاب‌داری که کیت روی سرش گذاشته را پایین‌تر می‌کشم. این کلاه نقاب‌دار و یک پیراهن درب‌وداغان را کِش رفتم

@ElimoBooks

تا بر تن کند، گرچه شک دارم کسی اصلاً به ما نگاه کند. او نیز با مهربانی کارِ خودم را تکرار می‌کند و می‌خندد و کلاه من را روی چشمانم می‌کشد حال آنکه طره‌هایِ نقره‌ای دورِ صورتم می‌ریزند. هوفی می‌کشم و دوباره کلاهم را روی سرم درست می‌کنم و لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و او را به‌سمت انتهای خیابان هدایت می‌کنم و از سر راه بچه‌هایی که خنده‌کنان دور پاهایمان می‌چرخند کنار می‌رویم.

کیت سعی دارد همه‌چیز را با دقت از نظر بگذراند و ذره‌ذرهٔ کوچهٔ غنائم را در وجودش بکشد. تک‌تکِ بنرهایِ کثیف و رنگ‌ورورفته، تک‌تک آدم‌هایی که در خیابان شلوغ به ما برخورد می‌کنند. یک مستورشونده درحال شعبده‌سازی برای تعدادی از تماشاچیان است و جمعیت را شگفت‌زده می‌کند و از نیروی خود برای‌اینکه چند سکهٔ نقره کاسب شود بهره می‌برد. برگزیده‌هایی که نیروهای تدافعی دارند همیشه در این قسمت از کوچهٔ غنائم درآمد قابل‌قبولی کسب می‌کنند و از بسیاری از دنیوی‌ها بیشتر به چشم می‌آیند.

کیت را تماشا می‌کنم که به کوچه، پس‌کوچه‌های کوچک‌تر و خیابان‌هایی که از کوچهٔ غنائم منشعب می‌شوند سرک می‌کشد، و نگاهی اجمالی به چادرهای دست‌ساز و بی‌خانمان‌هایی که در آن چادرها گرد هم نشسته‌اند می‌اندازد. با دیدنِ کودکان کم‌سن‌وسال و تنهایی که میان گاری‌ها می‌پلکند و مشخصاً می‌خواهند غذا بدزدند غمگین می‌شود.

با صراحت می‌گویم: «وقتی گیر بیفتن، شلاق می‌خورن.»

حالا نگاهش به نگاه من دوخته شده است. «وقتی گیر بیفتن؟»

«بله. وقتی...» آهی می‌کشم و همچنان او را به‌سمتِ انتهای خیابان پرازدحام هدایت می‌کنم. «اون‌هایی که کوچیک‌تر هستن اکثراً محتاط نیستن و در اون سن صبر کافی ندارن تا دزد خوبی باشن. و ازاونجایی‌که اکثر برگزیده‌هایی که در زاغه‌ها زندگی می‌کنن آدم‌های معمولی هستن، نیروهاشون برای بقا کافی نیست. خودِ من از همون‌ها بودم.»

@ElmoBooks

مقابلِ دیرکِ لعنتی که در مرکز کوچهٔ غنائم قرار دارد توقف می‌کنم، همان‌جایی که دزدها و مجرمان کتک زده می‌شوند. «اینجا همون جایی است که مأموران سلطنتیِ تو بچه‌ها رو به‌خاطر جرایمی که مرتکب شدن مجازات می‌کنن.» با سر به‌سمت نگهبانانی که در خیابان ردیف ایستاده‌اند و هم‌اکنون جمعیت را زیرنظر گرفته‌اند تا قربانی بعدیِ خود را پیدا کنند اشاره می‌کنم.

کیت کمی به من نزدیک‌تر می‌شود، فاصلهٔ بینمان را به صفر می‌رساند. چشمان سبزرنگش از احساساتی که سعی نمی‌کند آن‌ها را مخفی کند خیس شده‌اند. «تو هم تابه‌حال...»

«بله. من هم روزی یکی از همون بچه‌ها بودم. بیشتر از یک بار. و زخم‌های روی بدنم هم گواهی بر همین موضوعه.» عجیب است اما وقتی از جای زخم‌هایی که پشتِ کمرم دارم یاد می‌کنم، سوزن‌سوزن می‌شوند. با چنان درد، چنان ترحمی به من نگاه می‌کند که برای اولین بار از روزی که در باغ‌ها باهم قدم زدیم، نمی‌توانم در نگاهش چشم بدوزم.

بنابراین، پیش‌از اینکه بتواند یک کلمهٔ دیگر بگوید او را همراه خودم می‌کشم. «بیا. می‌خوام یک چیزی رو بهت نشون بدم.»

او را به‌سمت انتهای خیابان می‌کِشم، و دستش را محکم می‌گیرم تا در میانِ جمعیت گم نشود. هیچ‌کس به پادشاه آینده که دارد میانشان قدم برمی‌دارد، یا آدم معمولی که دارد او را دنبالِ خودش می‌کشد توجهی نمی‌کند.

در انتهایِ کوچه‌ای آشنا توقف می‌کنم. آلونکی که خودم با دست‌های خودم ساختم هنوز گوشهٔ کوچه پابرجاست و در کمال تعجب ازسوی کسی اِشغال نشده است. خاطرات تلخ‌وشیرینی در ذهنم نقش می‌بندند و من نیز به‌سمت تپه‌ای از زباله‌ها و فرش‌ها که رویش نامِ قلعه را گذاشتم می‌روم.

ناگهان کیت کنارم قرار می‌گیرد و همان‌طور که به تپهٔ زباله‌ها نگاه می‌کند بازویش به بازویِ من کشیده می‌شود. «تو اینجا می‌خوابیدی.» سؤال نمی‌پرسد. جمله‌اش خبری است.

@ElmoBooks

CamScanner

زمزمه می‌کنم: «هیچ‌جا خونهٔ آدم نمی‌شه.» و از اینکه صدایم چقدر گرفته و تصنعی به نظر می‌رسد تعجب می‌کنم.

و ناگهان صورتم را در دستانش می‌گیرد. صدایش نوعی خشونتِ ملایم در خود دارد. «واقعاً متأسفم. واقعاً متأسفم که مجبور بودی این‌طوری زندگی کنی.» همان‌طور که نگاه من را جست‌وجو می‌کند آهی می‌کشد. «ممنونم. ممنونم که این چیزها رو بهم نشون دادی. کوچهٔ غنائم. مردمم.» مکثی می‌کند. «خودت. ممنونم که به من اعتماد کردی تا این چیزها رو از زندگیِ خودت بهم نشون بدی.»

زمانی که احساس گناه دوباره وجودم را فرامی‌گیرد، راه گلویم بسته می‌شود و مجبور می‌شوم برای اینکه صدایم نلرزد تمام تلاشم را بکنم. می‌گویم: «نه، من از تو ممنونم که بهم اعتماد کردی، کیت.»

@ElimoBooks

CamScanner

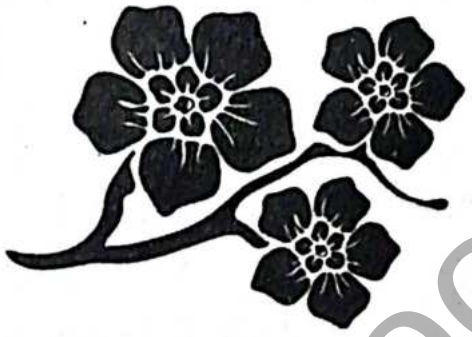

فصل چهل‌وهفتم

پیدین

«پس کجاست؟ پناه بر طاعون، اینجا خیلی سرده.» دندان‌هایم به لطفِ هوای امشب که برخلاف معمول بیش از حد سرد است به هم می‌خورند و پیراهنِ نازکم نمی‌تواند جلوی نسیم خنکی را که بر پوستم بوسه می‌زند بگیرد.

لِنی کنارم زیرلب می‌گوید: «صبر داشته باش، شاهزاده.» پیش‌از اینکه جمله را کامل ادا کند لبخندِ کلافه‌ای به رویش می‌زنم. می‌خواهد من را به‌سمت عقب هل بدهد، اما این میل را در خود سرکوب می‌کند و من نیشخندِ شیطانی به رویش می‌زنم و او را وسوسه می‌کنم این کار را بکند.

و به‌محض اینکه فکر می‌کنم قرار است اوضاع از این حالت کسل‌کننده خارج شود، در باز می‌شود.

«ببخشید که مزاحم بگومگویِ شما دو نفر می‌شم اما هوا این بیرون خیلی سرده و باید قبل‌از اینکه سرما بخورین بیاین داخل.» کالوم درحالی‌که

@ElimoBooks

CamScanner

کنار می‌رود تا ما وارد خانه شویم به‌نظر دارد از این ماجرا لذت می‌برد.

خانهٔ من.

به‌سمت اتاق مطالعه می‌رویم و از پله‌های مخفی وارد زیرزمین می‌شویم. از شبی که برای اولین بار به خانه آمدم چند بار دیگر هم به اینجا سر زدم، و دیگر دیدنِ اتاق مطالعهٔ پدر مثل گذشته اذیتم نمی‌کند. کمتر دچار تلاطم می‌شوم، اما هنوز تا بهبودیِ کامل راه زیادی پیش‌رو دارم. به گمانم گاهی خودِ تروما و آسیب روحی نیز حتی برای مدتی کوتاه از زجردادنِ میزبانش خسته می‌شود.

زمانی‌که به پایین پله‌ها می‌رسم صدای کلفت و بشاشی به من خوشامد می‌گوید: «بالأخره اومدی.»

برای فین که جایی پشتِ میز نشسته، پاهایش را روی میز روی هم گذاشته و دستانش را پشت‌سرش قفل کرده دست تکان می‌دهم. در جواب نیشخندی می‌زند و نگاه خیرهٔ من به‌سمت لینا می‌رود که درحال‌حاضر روی زمین که تمام نقشه‌ها پهن شده‌اند نشسته است.

جدایِ از اینکه رهبران مقاومتِ بسیاری در سرتاسر ایلیا زندگی می‌کنند، متوجه شدم هریک از آن‌ها هدف به‌خصوصی را دنبال می‌کند، هدفی که درنهایت در رسیدن به مقصودِ اصلی به کار خواهد آمد. لینا هنرمند بااستعدادی است و تمام نقشه‌های دقیقی که در اختیار داریم به لطفِ او است، درحالی‌که فین در زمینهٔ طراحیِ زره و ماسک‌های چرمی فعالیت می‌کند. لِنی چشم و گوشِ آن‌ها در قصر است درحالی‌که میرا خاموش‌ساز است و مشخصاً همین باعث می‌شود مهرهٔ ارزشمندی باشد.

لینا با دیدنِ من نیشخندی می‌زند و دست از کار می‌کشد تا به ما ملحق شود. فین هم به‌سمت صندلی‌هایی که دایره‌وار چیده شده‌اند می‌آید. می‌پرسم: «میرا امروز نمی‌آد؟» دوروبرِ اتاق بزرگ را نگاهی می‌اندازم، مملو از میزهایی که تا خرخره در کاغذ فرورفته‌اند و تختخواب‌های نامرتبی که

@ElimoBooks

دورتادور اتاق چیده شده‌اند.

کالوم با صدای کم‌جانی می‌گوید: «نه نمی‌آد. رفته خونه به مادرش سر بزنه.»

درحال جدل با خودم هستم و نمی‌دانم سؤالاتی که احتمالاً نباید بپرسم را بپرسم یا نه که کالوم خیلی زود جریانِ بحث را عوض می‌کند. «خُب، پیدین، چه خبر؟ چیز جدیدی کشف کردی؟» استیصالِ همیشگی را در صدایش می‌شنوم. هربار به اینجا می‌آیم و مجبورم اعتراف کنم هنوز موفق نشدم مأموریتم را به انجام برسانم درماندگی در صدایش مشهود است.

اما امروز نه.

«تونل رو پیدا کردم. خُب، راستش، کیت همین امروز من رو به اونجا برد.» درحالی‌که نفس‌نفس می‌زنم بالأخره کلمات از دهانم خارج می‌شوند. همه با چشمانی گشاد کمی به‌سمت جلو مایل می‌شوند و من نقشه‌ام را و اینکه چطور نتیجه داد، برایشان تعریف می‌کنم.

حرفم که تمام می‌شود، فین سکوت را می‌شکند. «می‌دونستم می‌تونی پادشاه آینده رو دور انگشت کوچیکت بچرخونی.»

لِنی با پوزخند کج‌ومعوجی می‌گوید: «بهت افتخار می‌کنم، شاهزاده.»

بعداز آن شروع می‌کنم به توصیفِ تمام آنچه که دیدم و اینکه تونل دقیقاً از کجا شروع شده و کجا پایان می‌یابد. «بعداز ورود به تونل از آخرین سلول سمت چپ، نیمی از مسیر رو که طی کنید به یک دوراهی می‌رسید. مسیر سمت چپ به درِ کنار محوطهٔ تمرین می‌رسه و مسیر سمت راست به ورزشگاه و اتاقِ زیر محوطهٔ شیشه‌ای.»

لینا حریصانه اطلاعات را یادداشت می‌کند. تمام حرف‌هایم را خوب به خاطر می‌سپرد و بعد روی کاغذ می‌برد. درعرضِ چند دقیقه، همه به‌خوبی مطلع می‌شوند گذرگاه کجاست، به کجا منتهی می‌شود و چطور باید آن را پیدا کنند.

@ElimoBooks

در ادامه می‌گویم: «فقط یک مشکل وجود داره،» و با اضطراب حلقه را دور انگشت شستم می‌چرخانم. «برای واردشدن به گذرگاه باید یک کلید داشته باشین و اون کلید همیشه پیشِ کیته.»

فین خندهٔ صداداری می‌کند. «کاری نداره. لباس‌هاش رو دربیار.»

نگاهی به او می‌اندازم و دوباره به کالوم روی می‌کنم. «من می‌تونم اون کلید رو به دست بیارم. در مجلس رقص کلید رو کِش می‌رم و به لِنی می‌دم. ازاونجایی‌که آزمون دقیقاً روز بعد هست، کیت متوجه نمی‌شه کلید گم شده.

از داخل، پوستِ لپم را می‌جوم و می‌گویم: «البته امیدوارم.»

لِنی خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «به‌نظرم نقشهٔ خوبیه.»

نگاه خیره‌ای به او می‌اندازم. «هرکسی که قراره از اون تونل رد بشه و به داخل محفظهٔ شیشه‌ای بره باید از درِ کنار محوطهٔ تمرین بره. پس لِنی، تو باید در رو براشون باز کنی چون در فقط از داخل باز می‌شه، و از اونجا هم می‌تونید از داخل به‌سمت ورزشگاه برید، متوجه شدی؟»

لِنی خیلی کوتاه برایم سر تکان می‌دهد. «فهمیدم.»

نزدیک به یک ساعتِ دیگر هم صحبت می‌کنیم و جزئیات را دقیق بررسی می‌کنیم. و بعد من و لِنی بلند می‌شویم آنجا را ترک کنیم. بدن‌هایمان را که خشک شده‌اند کمی کِش می‌دهیم و بعداز خداحافظی از پله‌ها به‌سمت بالا می‌رویم.

قدم که بیرون می‌گذاریم، نسیم خنک ما را غافلگیر می‌کند و من دوباره شروع می‌کنم به لرزیدن. لِنی دستی دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به خودش نزدیک می‌کند و با دست دیگرش موهایم را به هم می‌ریزد. من درحالی‌که می‌خندم کف دستش را از خودم دور می‌کنم و سعی دارم رشته موهای نقره‌ایِ آشفته را که هم‌اکنون روی شانه‌هایم ریخته‌اند مرتب کنم.

لِنی با صدای جدی می‌گوید: «مجلس رقص فرداست.»

من هم حرفش را تکرار می‌کنم: «مجلس رقص فرداست.» درحالی‌که

@ElmoBooks

صدایم زمزمه‌ای بیش نیست.

«و بعد هم آزمون نهایی.» به ستاره‌ها که از بالا به ما می‌نگرند خیره شده است.

نفسم را بیرون می‌دهم، انگار که نمی‌توانم کلماتی برای جواب‌دادن به او پیدا کنم و دوباره می‌گویم: «و بعد هم آزمون نهایی.»

لِنی با نگاهی خندان به من می‌نگرد. «اینجا چه خبره، تو پِیدین هستی یا یک طوطی؟»

خندهٔ صداداری می‌کنم و سرم را بالا می‌آورم تا به آسمان پرستاره بنگرم. آرام و متفکرانه به او پاسخ می‌دهم. «خودم هم دیگه نمی‌دونم چی هستم.»

فشاری را که لِنی به شانه‌ام وارد می‌کند احساس می‌کنم و می‌چرخم و لِنی را می‌بینم که دارد به من لبخند می‌زند. «تو پِیدین گِرِی هستی. ناجیِ نقره‌ای، با زبانِ نقره‌ای، که بی‌درنگ خنجر نقره‌ایِ خودش رو نثارِ بدن بقیه می‌کنه.»

@ElimoBooks

CamScanner

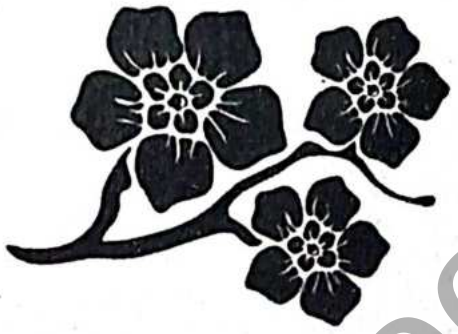

فصل چهل‌وهشتم

کای

صدای جیغ. صدای جیغ‌های وحشتناک و رنجوری در جمجمه‌ام سرگردان هستند و در سرم تکرار می‌شوند.

او است.

خودش است.

دارم در راهروهای قصر می‌دوم، عرق از سرورویم روان شده و جست‌وجو می‌کنم.

صدایش می‌زنم.

تنها جوابی که می‌گیرم فریاد کمک و تمنای بخشش است.

در اتاقش را باز می‌کنم و در تاریکی جست‌وجو می‌کنم.

در نور مهتاب که از پنجرهٔ اتاقش به داخل می‌تابد چیزی نقره‌ای می‌درخشد.

خودش است.

@ElimoBooks

CamScanner

موهایش. حتماً موهای زیبایِ نقره‌ای‌اش است.

اما آنچه مقابل چشمانم می‌بینم به‌هیچ‌وجه زیبا نیست.

نه، تباه است.

غرقِ خون است و در دریایی از خون نشسته. اشک از روی صورتش که حالا از غم و اندوه در هم رفته پایین می‌چکد.

دردی فراتر از باور.

رنجی غیرقابل جبران.

دوباره نگاهم به آن برقِ نقره‌ای می‌افتد، اما این‌بار دیگر موهای براقش نیست.

خنجر است.

خنجرِ او.

نوک تیزش در سینه‌اش فرورفته و خون از بدنش جاری می‌شود، درست مثل اشک‌هایی که از صورتش پایین می‌چکند.

چه تقارن شنیعی.

ناگهان می‌بینم کنارش در دریایی از خون نشسته‌ام. خونِ خودش.

من را نمی‌بیند، هیچ نمی‌گوید، فقط و فقط جیغ می‌کشد.

اندوه. تا به امروز چنین اندوهی ندیدم. «پیدین. پی به من نگاه کن!»

هیچ. هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

زجهٔ بیشتر. خونِ بیشتر.

به دستهٔ خنجر که آرام‌آرام دارد در قلب خود فرومی‌کند چنگی می‌زنم.

آغشته به خون است.

خونی چنان چسبناک که به دست‌هایم می‌چسبد، از بازوهایم بالا می‌رود و من را غرق در تنها چیزی می‌کند که هرگز نمی‌توانم از بدنم بشویم.

هرگز نمی‌خواستم خونِ او بر گردنِ من باشد. خونِ او نه.

سرش آرام‌آرام به‌سمت من می‌چرخد، صورتِ اشک‌آلودش حالا روی به من است.

@ElmoBooks

CamScanner

«متوقفش کن.»

ناله می‌کند.

پیدین هیچ‌وقت ناله نمی‌کند.

«خیلی درد دارم. خواهش می‌کنم متوقفش کن. متوقفش کن. متوقفش کن!»

از شدت هق‌هق بدنش به شدت تکان می‌خورد و من خنجر را همچنان ثابت نگه داشتم حال‌آنکه او با درماندگی سعی دارد آن را در قلب زیبای خود فروکند.

«قلبم درد می کنه.»

هق‌هقِ بیشتر. فریاد می‌کشد تا اجازه بدهم بمیرد.

این درست نیست. این اصلاً درست نیست.

پیدین خیلی قوی است، خیلی کله‌شق و بیش از حد خاص است.

او نباید بمیرد. اجازه نمی‌دهم. نه به‌دست خودش و نه به‌دست هیچ‌کسِ دیگر.

جیغ‌هایش دارند روحم، سرم، قلبم را می‌شکافند.

دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم.

جوششِ اشک را در چشم‌هایم احساس می‌کنم و بعد روی صورتم روان می‌شوند.

حالا من دارم التماس می‌کنم.

دارم التماس می‌کنم بماند. زندگی کند. به‌خاطر من.

شاید حتی من هم جیغ بکشم، زجه بزنم، بلرزم.

«کای؟»

سرم به‌سمتِ دیگر می‌چرخد، و از میان حمله‌ای که از فرط هیجان به من دست داده، موجود لاغری را می‌بینم که بالای سرم ایستاده است.

به‌رغم خونی که از سینه‌اش، از همان جایی که یک ستارهٔ پرتابی در آن فرورفته بیرون می‌زند، نیشخند پسرانهٔ آشنایی روی صورتش دارد.

زانو می‌زند، و چشمانش همان‌طور که به من خیره شده‌اند از اشک برق

@ElmoBooks

می‌زنند.

این بار صدای فریادی را می‌شنوم که از گلوی خودم خارج می‌شود، به‌سمت او می‌روم، او را بغل می‌گیرم و التماس می‌کنم زنده بماند.

صدای قدم‌هایی روی دیوارها منعکس می‌شوند و من سر بلند می‌کنم و ده‌ها جسد را دورتادورِ خودم می‌بینم. همگی غرق در خون هستند و التماس می‌کنند. همگی قربانی‌هایم هستند.

به من خیره شدند و نفرت در نگاه‌های خیره‌شان شعله می‌کشد و به مردی می‌نگرند که جانشان را ستانده است.

تک‌تک آن‌ها را می‌شناسم. هریک از زخم‌هایی که خودم بر بدن‌هایشان گذاشتم.

من را دوره می‌کنند. کرکس‌هایی که می‌خواهند من را به کام مرگ بفرستند.

و بعد صدایی که خیلی خوب آن را می‌شناسم.

صدای نفرت‌انگیزِ فلزی که استخوان را از وسط به دو نیم می‌کند، تاندون‌ها که همه پاره می‌شوند، ماهیچه‌ها که اطراف تیغه تکه‌تکه می‌شوند.

پیدین بر زمین می‌افتد ـ با خنجری در قلبش و لبخندی بر لب‌هایش.

فریاد می‌کشم.

او را بغل می‌گیرم، موهای خونینش را عقب می‌زنم، چیزی می‌گویم اما خودم هم نمی‌دانم چه.

ذهنم بی‌حس شده است. قلبم بی‌حس شده است.

همه‌چیز بی‌حس شده است.

او در بستر مرگ لبخند بر لب دارد، گویی از شر زندگی راحت شده باشد.

از شر من راحت شده باشد.

من سرار غم می‌شوم. سرار اندوه.

به‌سان یک عذاب می‌شوم.

به گمانم خودم نیز مرده‌ام.

از درون دارم پوسیده می‌شوم.

@ElimoBooks

CamScanner

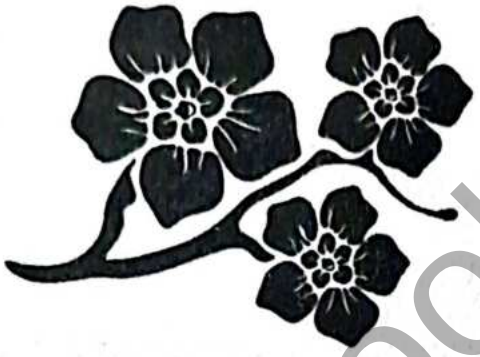

فصل چهل‌ونُهم

پیدین

صدای فریاد. تابه‌حال هرگز این‌طور عذاب را در صدای کسی نشنیده بودم.

همین الان از کوچهٔ غنائم بازگشتم و می‌خواستم به تختخواب بروم که ناگهان لحاف را از روی خودم کنار زدم و با سرعت سرپا ایستادم. در میان اتاق تاریک تلوتلو می‌خورم و پاهایم به چکمه‌هایی که با بی‌توجهی روی زمین رها کردم گیر می‌کنند.

زمانی‌که انگشتانم بالأخره دور دستهٔ خنکِ در اتاق حلقه می‌شوند، آن را باز می‌کنم و به داخل راهروِی تاریک قدم می‌گذارم.

صدای فریادی طنین‌انداز می‌شود و من از شنیدنِ آن سرجایم خشکم می‌زند.

صدایِ او است.

نمی‌دانم از کجا این را می‌دانم، چون تابه‌حال صدای فریاد مجری قانونِ

@ElimoBooks

CamScanner

آینده را نشنیدم، اما چیزی من را به‌سمتِ اتاق او می‌کشاند. پاهایم بی‌اختیار پیش می‌روند و هر قدم من را به او نزدیک‌تر می‌کنند.

قبل‌از رسیدن به درِ اتاقش توقف می‌کنم و پاهایِ مصرّم را نگه می‌دارم.

این دیگر چه کاری است.

نمی‌توانم همین‌طور وارد اتاقش بشوم. درست است؟

نه این‌طور نیست.

این کار ایدهٔ خیلی بدی است.

بله، اما من درهرصورت می‌خواهم این ایده را عملی کنم.

فریاد دردمند دیگری از گلویش برمی‌آید و من بدون معطلی در را باز می‌کنم. همین‌که وارد اتاق می‌شوم دوباره تاریکی من را می‌بلعد. چشمانم به سختی تلاش می‌کنند ببینند و دست‌هایم را جلویم گرفتم تا من را در تاریکی هدایت کنند.

شکل کلیِ تخت مقابلم نمایان می‌شود و همچنین یک نفر که روی آن خوابیده است. به‌سمت او می‌روم، و همان‌طور که چشمانم بالأخره به تاریکی عادت می‌کنند. پشت‌سر هم پلک می‌زنم و بعد بالای سرش می‌ایستم درحالی‌که سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شود و بدنش خیس از عرق است.

سرش را به بالش فشار می‌دهد و تارهایی از موهای جوهری‌اش به پیشانی‌اش چسبیده‌اند. نفس‌های سطحی و لرزانی می‌کشد و تمام بدنش منقبض شده است. حتی نمی‌توانم تصور کنم چه‌چیزی این‌طور او را در خواب آزار می‌دهد، چه‌چیزی خواب را از چشمانش ربوده و او را تا این حد از نفس انداخته است. چه کابوسی تا به این حد وحشتناک است که حتی شاهزاده هم نمی‌تواند از خود دربرابر آن دفاع کند؟

لب‌هایش به زمزمه‌ای از هم باز می‌شوند اما من نمی‌فهمم چه می‌گوید،

@ElmoBooks

و حالا دیگر واقعاً نگران شدم.

نگران او هستم.

لحظه‌ای به این موضوع فکر می‌کنم و بعد دستم را خیلی آرام روی شانه‌اش می‌گذارم و از داغیِ پوستش نفسم را محکم به داخل سینه فرومی‌برم. دارد در تب می‌سوزد.

هیچ واکنشی ندارد.

«کای.» نامش را این‌بار بلندتر صدا می‌زنم و شانه‌اش را تکان می‌دهم تا از کابوسی که دارد می‌بیند بیدار شود.

دوباره فریاد می‌کشد و من هم نزدیک است جیغ بزنم. حالا دارم نفس‌نفس می‌زنم، ترسیدم، به او التماس می‌کنم بیدار شود تا دوباره سربه‌سر همدیگر بگذاریم به‌جای اینکه به او التماس کنم چشمان خود را باز کند.

«کای!» با شدت تکانش می‌دهم و از او می‌خواهم بیدار شود.

«کای!» از اینکه این مسائل تا این حد برایم مهم است کلافه شدم. از اینکه برایم مهم است او درد می‌کشد یا نه. از اینکه نمی‌توانم او را این‌طوری ببینم و ناگهان چشمان خاکستری‌اش باز می‌شوند.

دستان قدرتمندش دور کمرم می‌پیچند و من را از روی بدنش بلند می‌کنند. پشتم به تشک برخورد می‌کند و من را محکم همان‌جا نگه می‌دارد، درحالی‌که دستانش به شدت مچِ دستانم را فشار می‌دهند و بدنش دارد من را لِه می‌کند.

و بعد شیء سردی به گلویم فشرده می‌شود.

من تیزی خنجر را هر جای بدنم که باشد خیلی راحت احساس می‌کنم، بنابراین به خنجری که او اکنون روی گردنم گذاشته حتی نگاه هم نمی‌کنم. با شدت نفس‌نفس می‌زنم و چشمانِ خود را به چشمان وحشی او می‌دوزم و خیلی آرام زمزمه می‌کنم: «کای، منم.»

@ElmoBooks

CamScanner

زورش به‌شکل عجیبی زیاد است و فکر نمی‌کنم حتی اگر تلاش می‌کردم هم می‌توانستم خودم را از زیر دستش رها کنم. او هم درست مثلِ من نفس‌نفس می‌زند و انگار که فلج شده است. «کای، داشتی کابوس می‌دیدی.» قلبم را که در سینه می‌کوبد نادیده می‌گیرم و همچنان آرام صحبت می‌کنم. «کای. منم. پیدین.»

چشمانش را بر هم می‌زند. و بعد دوباره این کار را تکرار می‌کند انگار سعی دارد ذهنش را از همه‌چیز پاک کند. انگار اولین باری است که من را می‌بیند. همین‌که خنجر را کنار می‌کشد هوای خنک به گردنم برخورد می‌کند. نگاهش را یک لحظه هم از من نمی‌گیرد.

«منم، پی.» صدایم می‌لرزد و حالا به‌سان زمزمه‌ای بیش نیست. «کای؟» اینجاست که صدایم در گلو می‌گیرد و انگار چیزی درون وجودش می‌شکند.

نفسِ لرزانی می‌کشد و اینجاست که می‌فهمد چه کرده است. چنگِ محکمی که بر بازویم دارد را رها می‌کند و خنجر را دوباره زیر بالش می‌گذارد و سعی دارد نفس‌کشیدنِ خود را کنترل کند. نقاب خونسردی‌اش ترک خورده، از فرط وحشت فروریخته است و من می‌توانم تمام احساساتی را که روی صورتش می‌نشینند ببینم. تابه‌حال او را این‌قدر آشفته، درمانده و بیزار از خودش ندیده بودم.

همان‌طور که دورتادور اتاق را از نظر می‌گذراند و از نگاه‌کردن به من طفره می‌رود، انگار که چشمانش تسخیر شده‌اند، مملو از ترس هستند. می‌فهمم که می‌خواهد بدون گفتنِ یک کلمه حرف از روی من بلند شود، اما من اجازه نمی‌دهم این اتفاق بیفتد. نمی‌خواهم لحظه‌ای را که شاهزاده مثلِ یک پسربچه شده بود فراموش کنم.

زمانی‌که روی گونه‌اش دست می‌کشم چشمانِ شبح‌آلودِ خاکستری‌اش

@ElimoBooks

بسته می‌شوند. صورتش را خجولانه و با ملایمت در دستانم می‌گیرم. بی‌صدا از احساسی که با گذاشتن دستانم روی پوست صورتش تجربه می‌کنم شگفت‌زده می‌شوم. فکش را کمی سفت کرده و همان‌طور که انگشت شستم را روی گونه‌اش می‌کشم یکی از عضلات فکش تکان می‌خورد.

سرش را پایین می‌اندازد، چشمانش را هنوز محکم بسته است تا نگاهش در نگاه من نیفتد. «به من نگاه کن.» صدایم هم نرم است و هم در خود تحکم دارد، هم مطمئن است و هم متزلزل.

حالا دست دیگرم را روی صورتش گذاشتم، و کمک می‌کنم سرش بالا بیاید و در نگاه خیرهٔ من نگاه کند. نفسِ عمیق و لرزانی می‌کشد و چشمان خود را باز می‌کند. اینکه چشمانش تا این حد به‌سان پولاد هستند بسیار خیره‌کننده است.

می‌گویم: «خودت رو از من قایم نکن» و از نگاهی که به من می‌اندازد نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. «دیگه لازم نیست.»

می‌خواهم در صورتش خیره شوم، صورتی که نقاب بر آن نیست. نقابی که بارهاوبارها دیده‌ام. می‌بینم نگاهش را روی صورتم، روی بدنم که هنوز زیر او است، روی موهایم که روی بالش رها شده می‌گرداند.

انگار که سعی دارد من را به حافظه بسپارد.

زیر نگاه خیره‌اش آب دهانم را فرومی‌برم، و این‌گونه نگاه خیره‌اش روی گردنم می‌نشیند و احساس می‌کنم هر لحظه گلگون‌تر می‌شود. نه، نه اینکه فقط گلگلون شده باشد. گردنم گِزگِز می‌کند.

ناگهان متوجه می‌شوم دستانم هنوز روی صورتش هستند، آن‌ها را به‌آرامی پایین می‌برم تا انگشتانم را روی گردنم بگذارم.

دستش با سرعت مچ دستم را اسیر می‌کند و انگشتانش را خیلی آرام روی

@ElimoBooks

گلویم می‌گذارد. گلویم را که لمس می‌کند لرزی بر بدنم می‌نشیند، از اینکه دست‌های پینه‌بسته‌اش پوست برافروخته‌ام را نوازش می‌کنند. سعی می‌کنم آن را سرکوب می‌کنم.

«ببین چی‌کار کردم.» صدایش خش‌دار است، و هنوز حالت خواب‌آلودی در خود دارد و به‌خاطر فریادهایی که از گلو برآورده زمخت شده است. انگشتان خود را که حالا با خون چسبناک شده‌اند عقب می‌کشد.

از فکرِ اینکه روی من خنجر کشیده به‌حدی دردمند به نظر می‌رسد که من به‌رغم وضعیتی که اکنون داریم خندهٔ صداداری می‌کنم. به نظر می‌رسد از شکلِ ابراز احساساتِ من بیش از پیش مضطرب شده است که خود این هم موجب می‌شود بیشتر بخندم.

هوفی می‌کشم و می‌گویم: «جالبه، معمولاً این من هستم که روی تو خنجر می‌کشم.»

ته قلبم امیدوارم لبخندی بر لب‌هایش بنشانم، تا فرورفتگی‌های گونه‌اش نمایان شوند و من را به سُخره بگیرند. اما او فقط به من خیره می‌ماند و بعد هم به‌نرمی می‌گوید: «الان موهات خونی می‌شه.»

اگر انگشتانش روی گلویم نبودند که من را ساکت کنند احتمالاً دوباره به این حرفش می‌خندیدم. کمی خود را بالا می‌کشد، به‌نرمی یک دستش را پشت گردنم می‌گذارد و سرم را به‌آرامی از روی بالش بلند می‌کند و با دستِ دیگر موهایم را پشت گوش‌هایم می‌فرستد. عجله نمی‌کند، همان‌طور که سرم را بغل می‌گیرد انگشتانش را از میان طره‌های نقره‌ای عبور می‌دهد.

با صدای خش‌داری می‌گوید: «می‌تونم دوباره برات ببافمش اما یادمه بهم گفتی در این کار استعداد ندارم.» و لحنِ بیانش با ملایمتی که در دوباره گذاشتن سرم روی بالش به خرج می‌دهد کاملاً در تضاد است. بدون تعلل،

@ElmoBooks

CamScanner

گوشهٔ پتو را می‌گیرد و به‌نرمی باقی‌ماندهٔ خون را از روی گردنم پاک می‌کند.

«فقط باید یه‌کم تمرین کنی، همین.»

هر دو بی‌حرکت می‌مانیم و از اینکه اجازه می‌دهیم سکوت بینمان برقرار شود رضایت داریم.

او من را می‌نگرد و من هم او را. در لحظه و در چشمانِ او گم می‌شوم. نیشخندی بر لب ندارد، لبخند نمی‌زنیم، طعنه و کنایه‌ای در کار نیست. فقط ما دو نفر، با قلب‌هایی که به شدت در سینه می‌کوبند، و نفس‌های لرزانی که از گلویمان برمی‌آیند.

پلکی می‌زنم و متوجه می‌شوم دارم چه می‌کنم، چه اتفاقی دارد می‌افتد، بین ما دو نفر چه پیش می‌آید. بنابراین گلویم را صاف می‌کنم و کمی زیر او جابه‌جا می‌شوم. نفسی می‌کشد و متوجه خواسته‌ام می‌شود و از جایش برمی‌خیزد. بالأخره وقتی نسیم خنک به صورتم می‌خورد متوجه می‌شوم تا چه حد گلگون شدم، و پوستم چقدر داغ شده است.

در جایم می‌نشینم و در همین حال تاپم را مرتب می‌کنم. به‌سمت لبهٔ تخت می‌روم و پاهایم را از تخت پایین می‌گذارم. می‌توانم نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس کنم. روی پاهایم می‌ایستم و ناگهان متوجه پارچهٔ نصفه‌نیمه‌ای که بدنم را پوشانده می‌شوم.

یک قدم برمی‌دارم.

یک قدم دیگر.

انگشتانش داخل مچ دستم را نوازش می‌کنند.

«نرو.»

در جایم متوقف می‌شوم. زمان می‌ایستد. تنفسم قطع می‌شود.

شگفت‌آور است یک کلمه تاچه‌حد می‌تواند روی انسان تأثیر بگذارد.

@ElmoBooks

CamScanner

«خواهش می‌کنم.»

با شنیدنِ این کلمه از دهانش، قلبم یک تپش جا می‌اندازد.

«آدم‌های کمی هستن که من رو وادار به التماس کردن بکنن.»

سنگینیِ کلماتی که باید در جواب به او بر زبان برانم را روی شانه‌هایم احساس می‌کنم، انگار ریه‌هایم را تحت فشار گذاشتند؛ بنابراین هیچ صدایی از دهانم خارج نمی‌شود. هرچه الان بگویم یا میان ما فاصله می‌اندازد یا ما را از قبل هم به هم نزدیک‌تر می‌کند. بیش از حد به هم نزدیک می‌کند.

باید بمانم؟ یا که بروم؟

مغزم سرم فریاد می‌کشد یکی از این کارها را انجام بدهم، اما قلبم به شدت در سینه می‌کوبد، و التماس می‌کند کار دیگری بکنم. به‌رغم سکوتی که میانمان شکل گرفته، افکارِ درهم‌ریخته‌ام دارند من را دیوانه می‌کنند.

بااینکه هنوز پشتم به او است می‌توانم سنگینیِ نگاهش را روی خودم احساس کنم، خیالِ دست‌هایش را روی بدنم حس کنم، احساس کنم دارد با من چه می‌کند.

اگر هیچ جوابی ندهم چه؟

واژه‌ها تنها زمانی زایل می‌شوند که بر زبان رانده شوند.

پس همین کار را می‌کنم. حرف نمی‌زنم، فکر نمی‌کنم ـ فقط احساس می‌کنم. تمامیِ این افکار سمج را فراموش کرده و فقط سعی می‌کنم احساس کنم.

به‌آرامی می‌چرخم، و نگاهم روی نگاه خیره‌اش می‌نشیند. نفسش را در سینه فرومی‌برد و نگاهش مهربان می‌شود.

فکرش را نمی‌کرد بمانم.

انتظار دارد همه او را ترک کنند.

@ElimoBooks

CamScanner

و درحالی‌که این فکرِ اندوه‌بار در ذهنم می‌چرخد، بدون تعلل پتوهای روی تخت را بلند می‌کنم. حرکاتم را دنبال می‌کند و دست‌هایم را تماشا می‌کند که پتوها را کنار می‌زنند، بعد هم بدنم را می‌نگرد که زیر پتوها جاخوش می‌کند.

احساس می‌کنم نفس در سینه‌اش حبس شده، و ازآنجایی‌که سرِ من هم به شدت گیج می‌رود به گمانم خودم هم فراموش کردم نفس بکشم. روی تشکِ او می‌خوابم، با بالش‌های نرمش، و بویِ او که روی بالش‌ها مانده.

احساس امنیت و آرامش می‌کنم. سال‌ها از آخرین باری که این‌طور احساس آرامش کردم می‌گذرد.

دوباره دارم احساسات را تجربه می‌کنم.

چیزی در این اتفاق، درموردِ ما دو نفر وجود دارد که همچون بقیه نیست. ما هر دو این را می‌خواستیم. هیچ‌کدام مجبور نشدیم به‌خاطر سر ما یا جراحت کنارِ هم باشیم. من می‌توانستم به اتاقم برگردم، اما تصمیم گرفتم بمانم. نه، هر دو این تصمیم را گرفتیم. ما همدیگر را انتخاب کردیم.

و این خیلی من را می‌ترساند.

همین یک کلمه به‌حدی من را شگفت‌زده می‌کند که باعث می‌شود سرم را بچرخانم و به او نگاه کنم. پیشِ خودم فکر می‌کنم چقدر پیش می‌آید شاهزاده، مجری قانونِ آینده این کلمه را این‌قدر جدی بر زبان بیاورد.

صورتش نزدیک به من است، و متفکرانه و تمام و کمال صورت من را از نظر می‌گذراند، انگار هر چقدر که بخواهد برای این کار وقت دارد. کمی سرش را به یک طرف کج می‌کند و به‌نرمی یک تار از موهایم را پشتِ گوشم می‌زند. زمانی‌که انگشتانش از کنارِ گردنم شروع می‌کنند به پایین‌آمدن و او لبخندی نرم و شیرین و راضی به رویم می‌زند نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

@ElmoBooks

CamScanner

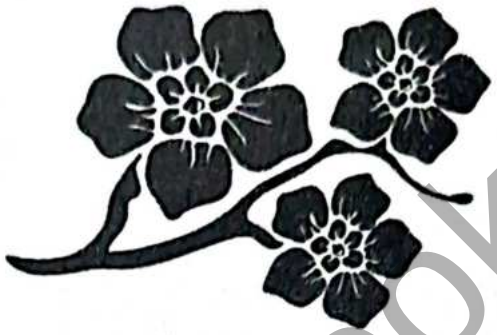

@ElimoBooks

فصل پنجاهم

کای

نمی‌توانم از او چشم بردارم.

نمی‌توانم از او چشم بردارم.

نمی‌توانم او را از ذهنم بیرون کنم.

نمی‌توانم بدنم را از او جدا کنم.

نور خورشید صبحگاهی که از پنجرهٔ اتاقم به داخل می‌تابد روی موهایش تلألؤ پیدا کرده، و تارهای نقره‌ایِ موهایش می‌درخشند. چشمانش بسته هستند، مژه‌های سیاهش روی گونه‌هایش نشسته‌اند و نگاه آبی اقیانوسی‌اش را که می‌دانم زیر آن مژه‌ها شناور است در پسِ خود پنهان کرده‌اند. عمیق نفس می‌کشد، راحت و آسوده خوابیده است. دست‌وپاهایش در هم پیچیده‌اند و موهایِ آشفته‌اش به همه طرف پخش شده‌اند.

یک شاهکار آشفته.

CamScanner

کک‌ومک‌های کم‌رنگی که بینی‌اش را پوشانده‌اند می‌شمارم. یکی. دو تا. بیست‌وهشت تا.

کمی وول می‌خورد و وقتی دست‌هایش را زیر صورتش که حالا با تارهای نقره‌ایِ مو پوشانده شده می‌گذارد در جایم بی‌حرکت می‌مانم. من که روی آرنجم تکیه کردم، به‌نرمی انگشتانم را روی پوستِ نرمش می‌کشم و موهایش را از روی صورتش کنار می‌زنم تا همان‌طور که صورتش را از بَر می‌کنم، زیبایی‌اش را نیز تحسین کنم.

او را به‌خاطر خستگی که اکنون در استخوان‌هایم بیداد می‌کند مقصر می‌دانم. تقصیر او است که نتوانستم خوب بخوابم. تمام شب بیدار بودم و به صدای نفس‌های او گوش می‌دادم، او را به درون ریه‌ام می‌کشیدم. همان‌طور که مدت زیادی است به این کار مشغول هستم. او فریبنده است، حتی زمانی‌که روی تخت مچاله شده و در دنیای خواب به سر می‌برد.

آهی می‌کشم، و با انگشتانم آخرین تار از موهای نقره‌ایِ او را شانه می‌زنم و بعد از روی تخت بلند می‌شوم و به‌سمت در می‌روم. شلوار نازکم را عوض نمی‌کنم فقط پیش‌از اینکه به داخل راهرو قدم بگذارم و به‌سمت آشپزخانه‌ها بروم پیراهنی تنم می‌کنم. حداقل کاری که می‌توانم برای جبران بکنم این است که او را با بویِ غذای تازه از خواب بیدار کنم.

در اثنایِ کابوسی که در آن جسدِ سردش را در آغوش گرفته بودم، از خواب بیدار شدم و او را دیدم که خیلی برایم تعجب‌برانگیز بود. و بدون اینکه فکر کنم واکنش نشان دادم. به او آسیب رساندم. گرچه یک خراش کوچک برای دختری که به خون و خون‌ریزی عادت دارد چیز مهمی نیست، اما برای من خیلی اهمیت دارد. کارِ من کشتن است. کشتن و آسیب‌رساندن همان چیزهایی هستند که برایشان تعلیم دیدم، خلق شدم و کنترل می‌شوم تا انجام بدهم.

اما نه وقتی با او هستم.

@ElmoBooks

چیزی با در آغوش‌گرفتنِ جسد واقعی او فاصله نداشتم، بااین‌حال او از خودش دفاع نکرد. صورتم را در دستانش گرفت، درحالی‌که زندگی‌اش در دستانِ من بود. طوری نگاهم می‌کرد انگار ارزش دیده‌شدن را دارم، انگار دوست داشت من را ببیند. و زمانی‌که نامم را صدا زد، آن‌طور که بر زبانش جاری شد کاری کرد افکار بد بالأخره پاک شوند، قلبم به تپش بیفتد و ذهنم کار کند.

و بعد چیزی از او خواستم که هرگز از هیچ‌کس نخواسته بودم.

نرو.

از در آشپزخانه خارج می‌شوم و درعین‌حال سعی دارم سینی غذای داغ را درعرض چند دقیقه تا انتهای راهرو ببرم. ابرویی که گِیل برایم بالا انداخت موجب شد لبخندی بر لبم بنشیند. خیلی طول نمی‌کشد که دوباره به در اتاقم تکیه می‌دهم و درحالِ چرخیدن به داخل اتاق وارد می‌شوم، و سینی را هم مقابل خودم می‌گیرم.

می‌چرخم و می‌بینم...

کفشی به‌سمت صورتم نشانه رفته است.

لبهٔ تخت ایستاده، با یک دست پتویی را دورِ شانه‌هایش گرفته و با دست دیگر کفشِ رسمیِ من را در دست دارد، که سلاح خیلی افتضاحی است. دستش را عقب برده و آماده است با پرتاب‌کردن کفش از خود دربرابر کسی که وارد اتاق شده محافظت کند. وقتی می‌بیند من هستم نفسش را با آسودگی بیرون می‌فرستد و با اکراه کفش را پایین می‌آورد. اما نه کاملاً.

«معمولاً از چنین سلاح‌هایی استفاده نمی‌کنی.» نیشخندی می‌زنم و خنده‌ام را فرومی‌خورم.

پیدین نگاه خشمگینی به جانبم می‌اندازد که دیگر برایم کاملاً آشناست. «من رو ترسوندی.» موهایی را که روی چشمانش ریخته‌اند با لبخندِ حق‌به‌جانبی عقب می‌زند. «و اینکه مطمئنم با همین کفش هم می‌تونستم

@ElimoBooks
CamScanner

حسابی از خجالتت دربیام.»

«شکی در اون نیست.»

حالا مقابل رویش ایستادم، گرچه نمی‌دانم کِی این مسیر را طی کردم. آرام دستم را پشت او می‌برم و سینی را روی تختم می‌گذارم، درحالی‌که آبمیوه از لبهٔ فنجان‌ها سرریز کرده و بسکوییت‌ها در سینی قِل می‌خورند. سپس کمر صاف می‌کنم، و در چشم‌هایی خیره می‌شوم که ممکن است من را در خود غرق کنند. «صبح به‌خیر، گِرِی.»

با شنیدن نام خانوادگی‌اش از زبانِ من اخم کمرنگی روی صورتش می‌نشیند. «دوباره قراره باهم رسمی صحبت کنیم؟» با خونسردی حرفش را می‌زند، اما چشمانش سؤالی را در خود دارند که هرگز بر زبان نخواهد آورد.

بین ما دو نفر چه خبر است؟

«خُب، تو همین الان می‌خواستی به من حمله کنی. به‌نظرم بهتره با هم رسمی صحبت کنیم.» یک قدم جلوتر می‌روم و او سرش را کمی بالاتر می‌آورد تا در نگاه خیره‌ام بنگرد.

«آره، خُب، تا الان دیگه باید به این مسئله عادت کرده باشی.»

«اوه، شک دارم هیچ‌وقت به تو و تمایلاتِ خشونت‌آمیزت عادت کنم، عزیزم.»

لبخندِ موزیانه‌ای به رویم می‌زند. «این‌طوری سعی دارم بهت کمک کنم همیشه هُشیار و آماده باشی.»

«بله، چون وقتی انتظار نداشته باشی روی گلوت چاقو بگذارن یا به‌سمت سرت کفش پرت کنن زندگی خیلی سرگرم‌کننده‌تر می‌شه.» نگاه خیره‌ام به‌سمت کفشِ مذکور می‌رود که هنوز محکم به آن چنگ زده است. «راستی، هنوز هم قصد داری از این سلاح استفاده کنی؟»

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

لبخندی واقعی به رویش می‌زنم، از آن لبخندهای کمیابی که اخیراً در

@ElmoBooks

حضورِ او برایم به یک اتفاق نسبتاً رایج تبدیل شده است. سر می‌چرخاند و با سر به سینی‌ای که روی تخت گذاشته‌ام اشاره می‌کند. «برام غذا آوردی.»

دستانم را روی سینه در هم فرومی‌کنم. «از کجا می‌دونی برای خودم نیست؟»

«داخل فرنی تمشک آبی هست، آزِر.»

من که هنوز می‌خواهم با او بازی کنم، شانه‌ای بالا می‌اندازم. «بعداز اون نُطق غَرّایی که درمورد این میوه کردی، من رو قانع کردی که واقعاً خوشمزه است.»

به این حرفم می‌خندد. «این یعنی قبول کردی که حق با منه، و این خیلی بعید به نظر می‌رسه.»

آهی می‌کشم و به او لبخندی می‌زنم. «تو من رو خیلی خوب می‌شناسی. معلومه که این غذا رو برای تو آوردم. من به اون فرنی دست نمی‌زنم.»

لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. «شاهزادهٔ ایرادگیر.»

«پِی باهوش.»

به هم خیره می‌شویم، و هرکدام لبخند کم‌جانی بر لب داریم.

نگاهم روی دستِ آزادش می‌افتد که هنوز پتویی را دور شانه‌های خود گرفته و زمانی‌که نگاه خیره‌ام روی او می‌چرخد آن را محکم‌تر دورِ خود می‌گیرد. «سردته؟»

کمی معذب می‌شود. «نه.»

«پس این چیه؟» با چشم پتو را نشان می‌دهم و بعد انگشتانم را روی انگشتانِ او می‌کشم، همان‌هایی که محکم پارچه را مشت کرده‌اند. نگاه خیره‌اش از صورتم به‌سمت دستم می‌رود که حالا روی بند انگشتان، مچ دستش، مشتش و پارچه‌ای که محکم به آن چنگ زده حرکت می‌کند.

طوری‌که نفسش در سینه می‌گیرد باعث می‌شود قلبم از تپش بایستد.

«این پتونه.»

@ElmoBooks
CamScanner

خندهٔ کم‌جانی می‌کنم. «خودم می‌بینم، باهوش.»

انگشتانم را خیلی آرام روی بازویش می‌کشم، گرچه این حرکت باعث می‌شود مغزم از کار بیفتد و قلبم یک تپش جا بیندازد. هر لمسِ او من را سرمست و هر نگاهی که به هم می‌اندازیم من را مجذوب می‌کند.

«گونه‌هات خیلی سرخ شدن، گِرِی.» انگشتانم یک تار از موهای بلندش را که روی شانه‌اش ریخته دور خود می‌پیچند. «البته احتمالاً به‌خاطر این پتویی هست که دورِ خودت پیچیدی.» می‌توانم نیشخندی را که روی صورتم جا خوش می‌کند احساس کنم و بعد می‌گویم: «مگر اینکه قرمزشدن صورتت به‌خاطر من باشه.»

احساساتش را به‌خوبی روی صورتش می‌بینم. اول از همه، احساسی درست شبیه به آنچه که مطمئنم در نگاه خیرهٔ خودم هم وجود دارد می‌بینم؛ خواستن. سپس پلک می‌زند و من می‌توانم هراس را در نگاهش ببینم، بعد درک و بعد انکار و بعد هم درنهایت کلافگی و استیصال.

«نه، مطمئنم به‌خاطر گرماست.» به‌رغمِ تنشی که در صدایش وجود دارد مثل همیشه با اعتمادبه‌نفس حرف می‌زند.

سر کج می‌کنم و چشمانم میان پتو و نگاه سردِ او می‌رقصند. «پس به گمانم یک بار دیگه بهت کمک می‌کنم، اما این بار پتو روی زمین میفته نه پیراهنت که نزدیک بود از تنت دربیاد.»

از فکرِ مجلس رقص قبلی لبخندی رو لب‌هایم می‌نشیند، اما پیش‌از اینکه انگشتانم دور انگشتانِ او بسته شوند، پتو را رها می‌کند تا کنار قوزک پاهایش بیفتد.

آتشی سوزان و نفس‌گیر در نگاهش شعله می‌کشد. «محض اطلاع بگم من به کمک تو نیازی ندارم، شاهزاده. چه برای درآوردن لباس‌هام و چه کارهای دیگه.»

«اوه، البته که نه. به گمانم این خیال خامی بیش نیست.»

@ElimoBooks
CamScanner

خندهٔ صداداری می‌کند. «بدون اینکه خودت بخوای این‌قدر بی‌شرمانه با همه گرم می‌گیری؟»

«ظاهراً وقتی با تو هستم این‌طور نیست.»

«اوه واقعاً؟ پس وقتی پیشِ منی چطور آدمی می‌شی؟»

باعث می‌شود آب دهانم را فروبدهم. باعث می‌شود مضطرب شوم.

«یک احمق.»

لبخندی که به رویم می‌زنم بسیار فریبنده و حاکی از رضایت است.

«فقط وقتی دوروبرِ منی؟»

«فقط وقتی دوروبرِ تو هستم.»

نگاهش در نگاه من قفل می‌شود و سکوت می‌کند و ناگهان بی‌حرکت می‌ایستد. من یک قدم جلو می‌روم و او یک قدم به عقب برمی‌دارد و پاهایش به لبهٔ تخت برخورد می‌کنند. آب دهانم را فرومی‌برم و سعی می‌کنم اخمم را پنهان کنم.

چرا از من دوری می‌کند؟

«و ازاونجایی‌که وقتی دوروبرِ تو هستم مهربون‌تر هم می‌شم، باید ازت تشکر کنم. دوباره.» فکر نمی‌کنم تا به امروز این‌قدر با ملایمت و آرامش با کسی صحبت کرده باشم. و آنچه من را بیش از هرچیز می‌ترساند این است که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت با هیچ‌کس دیگری جز او این‌طور رفتار کرده باشم.

ناگهان دستم مچ دستش را نوازش می‌کند و از روی بازویش به‌سمت پایین می‌لغزد، و لمسِ کم‌جانی روی پوستش برجای می‌گذارد. در مسیری که انگشتانم طی می‌کنند موهای بدنش سیخ می‌شوند و لبخندی بر لب‌های من می‌آورند.

سپس همان چند تا موی ابریشمی را دوباره دور انگشتانم می‌پیچانم.

«پی، به‌خاطر دیشب ازت ممنونم.»

کمی به خود می‌لرزد، بااین‌حال گرگرفتیِ گونه‌هایش هنوز هم کاملاً

@ElmoBooks

آشکار است. لبخندی روی صورتم می‌نشیند و در همان حال زمزمه می‌کنم «به‌رغمِ تقلای من برای‌اینکه حالت رو بهتر کنم، به نظر می‌رسه هنوز هم خیلی گرمت شده.»

«و به نظر می‌رسه همچنان مقصر تو باشی.» کلمات را با خشم اَدا می‌کند و به‌نوعی گویی از خودش عصبانی است.

با نیشخندِ سستی آن یک تار موی نقره‌ای را پشت گوشش می‌زنم و انگشتانم را مدتی همان‌جا نگه می‌دارم. «یعنی داری می‌گی من باعث شدم قرمز بشی؟ دست‌پاچه بشی؟»

او اضافه می‌کند: «کلافه بشم؟ چون مطمئنم بخشی از اون به‌خاطر تونه.»

نگاهم را می‌گیرم و سری تکان می‌دهم. «دروغ‌گو.»

با خونسردی سؤال می‌کند. «دوباره پایِ چپم من رو لو داد یا اینکه خودت به‌تنهایی به این نتیجه رسیدی؟»

نگاه‌خیره‌ام به‌سمتِ او باز می‌گردد، به آن چشمانِ آبی که به‌شکل شگفت‌انگیزی زیبا هستند. پس از آن نگاهم به‌سمتِ لب‌هایش می‌رود، نرم هستند و به‌خاطر اخمش کمی جمع شدند. انگار دارد تلاش می‌کند آن اخم را روی صورتش نگه دارد.

از آن هم نزدیک‌تر می‌روم. او هم کمی به‌سمت من مایل می‌شود.

«من حتی نمی‌تونم اون‌قدری نگاهم رو از چشم‌هات بگیرم که به پاهات نگاه کنم. پس بله، خودم به تنهایی به اون نتیجه رسیدم.» نگاه خیره‌اش من را می‌سوزاند و تا اعماق وجودم نفوذ می‌کند، و التماسم می‌کند از این هم نزدیک‌تر بروم. پس من هم همین کار را می‌کنم.

نمی‌توانم از او فاصله بگیرم.

نمی‌خواهم از او فاصله بگیرم.

موهایش را از روی چشمانش کنار می‌زنم و با سرانگشتانم پوستش را

@ElmoBooks

CamScanner

نوازش می‌کنم. تنها لمس‌کردنش شوکی به من وارد می‌کند و باعث می‌شود قلبم به تپش بیفتد. و می‌دانم او هم همین احساس را دارد. چشمانش میان چشم‌ها و دهانم در گردش هستند و مژه‌هایش مرتب به هم می‌خورند.

دیگر نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم جلویِ خواستنِ چیزی را که میان ماست بگیرم. جلوی خواستنِ او را.

کمی جلوتر می‌روم، لب‌هایش از هم باز می‌شوند و...

و ناگهان احساس می‌کنم چیزی روی گردنم فشرده می‌شود.

اینجا چه خبر... کفش لعنتی را روی گلویم گذاشته است.

«من باید برم.» کلمات را به‌سان زمزمه‌ای نزدیک به لب‌هایم بیان می‌کند انگار که دارد با خودش حرف می‌زند. یاد خاطراتمان زیر درخت بید می‌افتم، زمانی‌که همین کلماتِ نامطمئن را بر زبان آورد.

گلویم را صاف می‌کنم، دستانم را از داخل موهایش بیرن می‌کشم و صاف کنار خودم رها می‌کنم.

الان چه اتفاقی افتاد. و چرا هیچ اتفاقی نیفتاد؟

«درسته. باید به‌اندازهٔ کافی وقت داشته باشی که برای مجلس رقص امشب با برادرم به خودت برسی.» حتی به خودم زحمت نمی‌دهم دلخوری، حسادت و سردرگمی‌ام را پنهان کنم.

می‌خواهد چهرهٔ واقعیِ من را بدون نقاب ببیند؟ بسیار خُب. بگذار همه‌چیز را ببیند. بگذار استیصالِ من را به‌خاطر احساساتی که خودش مسببِ آن‌هاست ببیند.

به خود می‌لرزد.

دختری که با دستِ خودش گرگی را از پا درآورده، از کوه بالا رفته و از زاغه‌ها جانِ سالم به در برده همین الان به خود لرزید. تابه‌حال چنین چیزی ندیده بودم. هیچ‌وقت هم فکر نمی‌کردم ببینم. دیدنِ این صحنه باعث می‌شود قلبم در سینه فروبریزد، باعث می‌شود دلم بخواهد او را در آغوش بکشم و

@ElmoBooks

همان‌جا نگه دارم.

اما درعوض قدمی سنجیده به عقب برمی‌دارم، و فاصلهٔ بینمان را بیشتر می‌کنم. وقتی دوروبرِ او هستم به خودم اطمینان ندارم. مطمئن نیستم دست دراز نکنم و او را لمس نکنم، مزه‌مزه نکنم.

دهان باز می‌کند و برای اَدای کلماتی که با استیصال می‌خواهد بر زبان بیاورد در ذهنش نبردی در جریان است. کلماتی که هرگز نمی‌شنوم؛ چراکه فکش را محکم روی هم می‌گذارد و افکارش را از دسترسِ من دور نگه می‌دارد. چند ثانیه به تماشایِ او می‌نشینم. چند ثانیه‌ای که خیلی آرام سپری می‌شوند. او را می‌بینم که نفس عمیقی می‌کشد و نگاه خیرهٔ آرامی به جانبم می‌اندازد.

به‌نرمی می‌گوید: «خواهش می‌کنم. دیشب رو می‌گم. هیچ‌کس نباید مجبور باشه به‌تنهایی با افکارِ ترسناکش کنار بیاد. کابوس‌ها می‌تونن بدترین دشمنانِ ما باشن. من خوب می‌دونم این چه حسی داره.»

و بعد دستم را می‌گیرد و کفش را کفِ دستم می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود.

دارم فکر می‌کنم دوباره مست کنم یا نه.

الکلِ داخل جامی که میان انگشتانم قرار دارد وسوسه‌انگیز است و انگار دارد می‌گوید اول باید آن را تمام کنم و بعد چند جام دیگر بنوشم. همه‌اش فقط برای‌اینکه بتوانم واپسین مجلس رقصِ لعنتی را هم پشت‌سر بگذارم.

حالا که اکثر خانم‌ها به مجلس رسیدند، زوج‌ها شروع به رقصیدن کردند. به نظر می‌رسد مجلس رقص آخر تنها وجه عادیِ آزمون‌های امسال است.

بِلِر را به‌اِزای یک لیوان شراب با مرد جوانی معاوضه کردم و پیش خودم

@ElimoBooks

فکر می‌کنم چرا زودتر این کار را نکرده‌ام. درحالی‌که دارم فکر می‌کنم باقیِ محتویات جام را هم سربکشم یا نه، بالا را نگاه می‌کنم و می‌بینم گروهی از خانم‌ها همگی ملبس به تُن‌های مختلفی از رنگ سبز دورم را گرفته‌اند. همه ریزریز می‌خندند یا نیشخندی بر لب دارند، حال‌آنکه من فقط سر تکان می‌دهم و مؤدبانه جوابشان را می‌دهم و آن‌قدر خسته‌کننده رفتار می‌کنم که خودم هم کِسِل می‌شوم.

به‌محض اینکه می‌خواهم با بهانه‌ای پیش‌پاافتاده مکالمه را تمام کنم و آنجا را ترک کنم یک نفر چشمم را می‌گیرد.

یک نفر که من را مات‌ومبهوتِ خود می‌کند.

یک نفر که در دریایی از پارچهٔ سیاه ایستاده است.

درحالی‌که پارچه‌ای به رنگ نیمه‌شب بر بدنِ خود پوشانده، تلألؤهای کم‌جانی همچون ستاره‌های آسمان چشمک می‌زنند.

خنجرِ نقره‌ای‌اش را هم به پایش بسته و طرح‌هایِ روی دسته با لباسش همخوانی دارند.

موهای نقره‌ای‌اش را نزدیک به گردنش شُل بسته و چند حلقه پشتِ کمر و دور صورتش فروافتادند و من را وسوسه می‌کنند انگشتم را بینشان ببرم و آن‌ها را پشت گوشش بزنم.

ذره‌ذرهٔ بدنش را سیاهی پوشانده است، انگار ردایی از شب بر شانه انداخته باشد. به خودم که می‌آیم می‌بینم ته قلبم از طاعون متشکرم که پیراهن متفاوت و تیره‌ای را انتخاب کرده است، چراکه اصلاً دوست ندارم همرنگِ بقیه شود. دوست ندارم در جمعیت او را گم کنم.

نه اینکه قبلاً چنین مشکلی برایم پیش‌آمده باشد.

نه اینکه تا به امروز در پیداکردنش مشکلی داشته باشم.

دیدنِ او در لباسی سرتاسر سیاه باعث می‌شود کوررنگی بگیرم و هیچ‌کس و هیچ‌چیز را جز او نبینم.

@EimoBooks

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آید خنجرش به‌وضوح در معرضِ دید است. صدها نفر با چشمان خود تک‌تکِ حرکات او را دنبال می‌کنند و من ناگهان به اینکه دیگران نیز همچون من می‌توانند در محضرِ او باشند حسادت می‌کنم.

نگاه خیره‌ام را نادیده می‌گیرد و به گمانم از روزی که او را برای اولین بار در آن کوچه دیدم، دیگر هرگز تا این حد کم‌دل‌وجرئت نبوده است.

او ترسیده. از آنچه میانِ ما دو نفر است ترسیده. به همین خاطر تصمیم گرفت، دشمن و رقیبِ من باشد، نه اینکه به احساساتش اجازه بدهد بروز کنند. چیزی که خودِ من هم به آن عادت ندارم.

او را در این مورد مقصر می‌دانم. او نقابی را که این‌قدر با احتیاط ساخته بودم شکافت و هر زمان دوروبرم است آن را هزاران تکه می‌کند. تا به امروز این‌قدر احساسات مختلف را تجربه نکرده و تا این حد نترسیده بودم. اما اگر قرار باشد عواقبِ احساساتی را که به او دارم بپذیرم، او هم باید همین کار را بکند.

این ارتباطِ حاد میان ما دو نفر، به‌سان اتصالی ملموس است. او را وادار می‌کنم در چشمانم نگاه کند، و وقتی این اتفاق می‌افتد، چشمانش برق می‌زنند.

درست مثلِ الکتریسیته.

زیبایی، جسارت و هیجان را در نگاه خیره‌اش احساس می‌کنم.

تمام این‌ها، به‌علاوهٔ وحشت. وحشت از کاری که دارد با من می‌کند.

او به‌سان خیال است، یک کابوس، یک رویا.

فرشتهٔ مرگ ملبس به ردایی مشکی، آمده تا روح و قلبِ من را بدزدد.

تابه‌حال چیزی تا این‌حد زیبا، جسورانه و درعین‌حال مرگبار برای خود ندیدم.

او شیطان است.

الهه است.

@ElmoBooks

CamScanner

عامل سقوط یک مرد در شکلِ یک انسان است.

عامل سقوط من است.

سپس نگاهش به‌سمت کیت می‌رود.

ارتباط بین‌مان قطع می‌شود.

و من درعینِ حسادتی که در وجودم رشد می‌کند، احساس تهی‌بودن دارم.

چرا پیشِ خودم فکر کردم می‌توانم او را داشته باشم، فکر کردم او من را می‌پذیرد؟

چراکه دلبر هرگز از آنِ دیو نمی‌شود.

@ElimoBooks

CamScanner

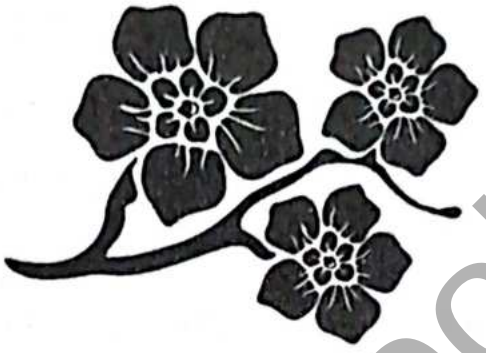

فصل پنجاه‌ویکم

پیدین

سعی دارم از او دوری کنم. قبول دارم، این بهترین راه برای رویارویی با مشکل نیست. اما کای مشکلِ خیلی حادی است. نوعی حواس‌پرتیِ دلنشین.

بنابراین خودم را مشغول می‌کنم، گرچه متوجه می‌شوم او هم سعی دارد همین کار را بکند. دخترهای زیبا یکی پس‌از دیگری به‌همراه او به وسط مجلس رقص می رفتند و همگی لبخندهای پررنگ و پیراهن‌هایی سبزرنگ بر تن داشتند.

احساسی را که دلم نمی‌خواهد حسادت بنامم در اعماق وجودم دفن می‌کنم، گرچه به‌هرصورت به قلبم چنگ می‌زند.

من برای کار مشخصی اینجا هستم.

برای دهمین بار دوباره حواسم را به‌همراه خودم در مهمانی می‌دهم. کیت لبخند می‌زند و گفت‌وگویِ بین‌مان را ادامه می‌دهد. گفت‌وگویی که ذهنم

@ElimoBooks

CamScanner

مرتب می‌خواهد از زیرِ آن دربرود. خود را وادار می‌کنم به‌جای تمرکز روی آن چیزی که باید از او بدزدم، روی حرف‌هایش تمرکز کنم. همچنان تاب می‌خوریم و نگاهم یک لحظه به جاکلیدی که داخل جیبِ کتش قرار دارد می‌افتد. انگشتانم منقبض می‌شوند و بی‌صبرانه دوباره به غرایزِ دزدگونه‌ام که در قصر تاحدی آن‌ها را سرکوب کردم روی می‌آورند.

«خیلی زیبا شدی.»

از کلماتِ ملایم کیت درجا خشکم می‌زند و نگاه خیره‌ام را وادار می‌کنم روی نگاه او بنشیند. به نگاهی که روی صورتم دارم لبخند می‌زند و می‌گوید:

«نباید این‌قدر از این حرف بُهت‌زده بشی.»

یک لحظه سکوت بین‌مان برقرار می‌شود و بالأخره این من هستم که سکوت را می‌شکنم. «تو من رو بُهت‌زده می‌کنی.»

«واقعاً؟»

با صداقت جواب می‌دهم: «آره. تو اون چیزی که انتظار داشتم نیستی.»

نیشخندی که بر لب دارد آن‌قدر کودکانه است که آدم باورش نمی‌شود متعلق به پادشاه آینده باشد. «ناامید شدی؟»

ای کاش این‌طور بود.

«نه.» لبخندش از این حرفم کِش می‌آید و من خیلی سریع اضافه می‌کنم: «هنوز نه.»

سپس من را آرام به‌سمت زمین خم می‌کند و همان‌طور که من از تعجب نفس در سینه‌ام حبس می‌شود او می‌خندد. من را همان‌جا نگه می‌دارد و فرصت از راه می‌رسد. این همان لحظه‌ای است که منتظرش بودم و برایش برنامه‌ریزی کرده بودم. کتش باز است و نگاهش خیره به من و افکارش حولِ هرچیزی جز کلیدهای داخل جیبش می‌چرخند.

پس من هم کاری را که در آن بیش از هرچیز مهارت دارم انجام می‌دهم.

@ElimoBooks

CamScanner

دزدی.

کمی در جایم وول می‌خورم و تظاهر می‌کنم لیز خوردم، گرچه با کفش‌هایی که به پا دارم کاملاً قابل باور است. دستانم را دراز می‌کنم تا خودم را نگه دارم، یک دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و یک دستم را روی سینه‌اش درست نزدیک به جیبِ داخل کتش.

همان‌طور که در نگاه خیره‌اش می‌نگرم دستانش را محکم‌تر دور کمرم می‌پیچد. دستم را که در جیبش فرومی‌برم به رویش لبخند می‌زنم. همان‌طور که جاکلیدی باز شده و بزرگ‌ترین کلید بیرون می‌آید لبخند می‌زنم. طرح‌های دایره‌وارِ برجستهٔ روی کلید را کف دستم احساس می‌کنم.

خیلی آرام من را بالا می‌کشد، و بازوهایِ قدرتمندش من را سرپا می‌کنند. من هم دستم را از داخل جیبش درمی‌آورم و معصومانه و خیلی طبیعی پشت شانه‌اش می‌گذارم.

کیت با لبخندِ تمسخرآمیزی می‌گوید: «من رو بگو که فکر می‌کردم داری در رقص پیشرفت می‌کنی.»

«من رو بگو که فکر می‌کردم قبل‌از اینکه من رو با شدت به‌سمت زمین خم کنی بهم هشدار می‌دی.» نفسم را بیرون می‌دهم و درحالی‌که لبخند می‌زنم می‌گویم: «الان هم به یک نوشیدنی احتیاج دارم.»

«نباید زیاد بنوشی. همین‌طوری هم قدم‌های رقص رو به‌سختی انجام می‌دی.» پیش‌از اینکه به‌سمت میز نوشیدنی‌ها برود نیشخندی به رویم می‌زند. «اما درهرصورت یکی برات می‌آرم.»

او را تماشا می‌کنم که به داخل جمعیت قدم می‌گذارد و در همان حال نفسِ لرزانم را بیرون می‌فرستم، و ناگهان احساس می‌کنم بالاتنهٔ لباسم بیش از حد تنگ شده است. کلید کف دستم عرق کرده و در برخورد با پوستم خیلی داغ است.

@ElmoBooks

«می‌تونم باهاتون برقصم؟»

می‌چرخم، و صورتی کک‌ومکی را نزدیک به صورتِ خودم می‌بینم. موهای لِنی که معمولاً آشفته است حالا به‌خوبی شانه شده، و تارِ موهای قرمزش برای امروز بعدازظهر رام شدند. کت‌وشلوارِ مشکیِ زیبایی پوشیده و درست مثلِ باقیِ مردانی شده که دوروبرمان ایستاده‌اند. جواب می‌دهم: «اوه، البته.» و به اجبار لبخندی می‌زنم. کلید بین کف دست‌هایمان گیر افتاده و لِنی به‌محض احساس‌کردنِ آن لبخند پهنی می‌زند. «آفرین. کار راحتی بود، درسته؟»

صدایم خیلی سرد و پریشان است. «آره، راحت بود.»

«نقشه رو که یادته؟»

آهی می‌کشم. «خُب، من که نقشِ زیادی ندارم، این‌طور نیست؟ حالا فقط باید از آزمون آخر جون سالم به در ببرم.»

«آره، خُب این خودش از سخت‌ترین کارهاست.»

سری تکان می‌دهم و روی آدم‌هایی که دوروبرمان دارند چرخ می‌خورند تمرکز می‌کنم و اَندی را مشغولِ رقصیدن با دختری گلگون می‌بینم که قبلاً هرگز ندیده بودم. نگاهم به‌سمت جایی می‌رود که کیت و جَکس دارند می‌خندند و کیت با نیشخند پهنی موهای برادر کوچک‌ترش را به‌هم می‌ریزد. قبلاً بِلِر را دیدم، گرچه پیداکردنش با آن لباس سبز روشن که چشمانم را می‌سوزاند چندان هم کار مشکلی نیست. نگاهم را از او می‌گیرم و دوباره می‌بینم در جست‌وجوی یک شاهزادهٔ به‌خصوص در میان جمعیت هستم.

تنها پنج نفر از ما باقی ماندند.

یک لحظه پیشِ خودم فکر می‌کنم چند نفرِ دیگر می‌توانند فردا شاهد غروب خورشید باشند؟ یک لحظه فکر می‌کنم والدینِ چه کسی باید به عزایِ فرزندشان بنشینند؟ تنها میراثِ این آزمون‌ها مرگ است... نه افتخار، نه عزت،

@ElmoBooks

نه شادی. فقط مرگ.

«حالت خوبه؟» صدای نرم لِنی به گوشم می‌رسد و توجهم را دوباره به چشمانِ درشت و قهوه‌ایِ او معطوف می‌کنم.

«حالِ کدوم یک از ما خوبه؟»

نصفه‌نیمه شانه بالا می‌اندازد. «بیراه نمی‌گی.»

رقص پایان می‌یابد و دست‌هایمان را می‌اندازیم، اما قبل‌از آن لِنی کلید را از دستم می‌گیرد و داخل جیبش می‌گذارد. «فردا مراقبِ خودت باش.» صدایش زمزمه‌ای کم‌جان و مملو از نگرانی است.

با صدای پراحساسی می‌گویم: «وای، نگران من شدی لِنی؟»

«شاید یه‌کم، شاهزاده خانوم.» به‌آرامی چشمی می‌تاباند. «زنده بمون، فهمیدی؟»

«نمی‌تونم قولی بدم، اما به‌خاطر تو سعی‌ام رو می‌کنم. دوست ندارم مجبور بشی بدون من زندگی کنی.» لبخندی می‌زند و سری برایم تکان می‌دهد، اما من پیش‌از اینکه برود دستش را می‌گیرم. «هِی، موفق باشی. یادت نره درمورد تونل بهت چی گفتم. اوه، راستی...»

صدای خنده‌اش حرفم را قطع می‌کند. «پناه بر طاعون، کمی به من ایمان داشته باش، پیدین. حواسم هست.»

آهی می‌کشم و خیلی آرام سری برایش تکان می‌دهم و بعد می‌چرخد و در جمعیت ناپدید می‌شود.

دستِ عرق‌کرده‌ام را روی پارچهٔ ضخیم بالاتنهٔ پیراهنم می‌کشم و بعد آن را روی پارچهٔ نرمی که زیر آن موج می‌خورد حرکت می‌دهم. سپس روی پاشنهٔ پا می‌چرخم، و پاهایم خیلی راحت در میان چاک‌هایِ دامن که به آدِنا التماس کردم خیلی باز باشند تا بتوانم آزادانه در لباس حرکت کنم تکان می‌خورند. شاید دلیلش ترسم از فضاهای بسته باشد یا شاید فقط دلم

@ElimoBooks

می‌خواهد اگر لازم شد بتوانم به صورت یک نفر لگد بزنم.

روی پیستِ رقص نزدیک است با جَکس برخورد کنم، و او با دیدنِ من نیشخندی می‌زند.

«سلام، پیدین! می‌خوای باهم برقصیم؟ اَندی من رو ول کرذ رفت. البته باید بگم که خیلی هم شراب نوشیده بود، و می‌ترسیدم بیفته روی من.»

می‌خندم و سری تکان می‌دهم و باهم روی پیست رقص شروع می‌کنیم به تاب‌خوردن. رقصِ والس ملایمی شروع شده، از آن‌هایی که قدم‌های به‌خصوصی دارد و باید مرتب همراه رقصت را عوض کنی، از آن‌هایی که همیشه سعی می‌کنم ازشان اجتناب کنم. اما اجازه می‌دهم پاهایم من را هدایت کنند، و به خودم مطمئن هستم که قدم‌های درست را به‌خاطر خواهم سپرد و درعین‌حال سعی می‌کنم فراموش کنم اصلاً این رقص را چطور یاد گرفتم. سعی می‌کنم فراموش کنم در تاریکی، بازوهایی تنومند من را در خود حبس کرده بودند و... بس کن.

پناه بر طاعون، خودت را جمع‌وجور کن.

به پسرِ مقابلم نگاهی می‌اندازم که سرتاپا خنده و هیجان است. «خیلی خوشتیپ شدی، جَکس.»

لبخندش کمی رنگ خجالت به خود می‌گیرد. «ممنونم. اوم. تو هم...»

می‌چرخیم و من ناگهان مقابل نجیب‌زادهٔ دیگری قرار می‌گیرم. مؤدبانه برای او سری تکان می‌دهم و او هم همین کار را می‌کند و هر دو شروع به رقصیدن می‌کنیم. پیش‌از اینکه خودم متوجه شوم، دوباره دست به دست می‌شوم، و مشغول رقصیدن با کسانی می‌شوم که تا به آن روز حتی یک بار هم ندیدم. والس خیلی طولانی است و باعث می‌شود از اینکه به داخل پیست رقص قدم گذاشتم پشیمان شوم.

پاهایم خیلی درد می‌کنند.

@ElmoBooks
CamScanner

دوباره دست به دست می‌شوم و این بار میان بازوهای کیت که نیشخندی بر لب دارد گیر می‌افتم.

«اینجایی. می‌دونستم دوباره برمی‌گردی پیشِ خودم.»

لبخند کم‌جانی به رویش می‌زنم. «خیلی دیر اومدی.»

صدای خنده‌اش را می‌شنوم و به‌سمت همراه رقصِ جدیدی کشیده می‌شوم.

«چرا از من دوری می‌کنی؟»

قلبم با شنیدنِ صدا در سینه می‌لرزد. عطر کم‌جانِ کاج که مشامم را پر می‌کند پروانه‌های داخل شکمم به همه طرف پرواز می‌کنند. دربرابر آن سینهٔ فراخ چند باری چشمانم را بر هم می‌زنم، و خیلی خوب بدنِ قدرتمندی که زیر آن پیراهن سفید و پرچین‌وشکن پنهان شده است را می‌شناسم. نفس عمیقی می‌کشم و نگاه خیره‌ام را به‌سمت نگاه او می‌برم.

اوه، ای کاش این کار را نکرده بودم.

چشمانش مسحورکننده هستند، همچون فولادِ آب‌شده، به‌سان مه صبحگاهی. طوری من را زیرنظر می‌گیرند انگار از اینکه تمام وجودِ من را ببیند نمی‌ترسد. نگاه خیره‌اش احساسِ آشنایی برایم دارد. و زمانی‌که نگاهش در نگاه من قفل می‌شود، پیش خودم فکر می‌کنم اصلاً چرا به خودم زحمت می‌دهم به دیگر آدم‌ها نگاه کنم.

نه. نه. نه.

به‌رغمِ اینکه تا این‌حد از بودن در کنارِ او احساس خوبی دارم، اما خیلی سردرگم هستم و به‌نظرم این کار درست نیست. هنوز نگاهش را از من نگرفته، و سنگینیِ نگاه خیره‌اش من را به ستوه می‌آورد. صبورانه من را به تماشا می‌نشیند که سعی دارم از چیزی سر دربیاورم. سعی دارم از احساساتم سر دربیاورم.

«نمی‌شه گفت داشتم ازت... دوری می‌کردم.» طرز بیانم به‌هیچ‌وجه

@ElimoBooks

قانع‌کننده نیست و خُب البته قابل درک است؛ چراکه اصلاً قصد نداشتم او را قانع کنم. و گرچه زندگی‌ام سرتاسر دروغ است، گویی مهارت‌هایم در فریب‌دادنِ دیگران دیگر ته کشیده‌اند؛ چراکه اصلاً نمی‌توانم او را گول بزنم.

گوشهٔ دهانش به‌سمت بالا می‌رود، و من مجبورم به‌سختی تلاش کنم تا به لب‌هایش خیره نشوم. اما درست مثلِ امروز صبح، متوجه می‌شوم چقدر دلم می‌خواهد به او تکیه کنم. نمی‌دانم اگر بیش از آن در اتاقش می‌ماندم چه اتفاقی می‌افتاد، تمام روز خودم را به‌خاطر اینکه نماندم تا ببینم چه می‌شود سرزنش کردم.

بااینکه با تمام وجودم می‌خواستم او را بیشتر به‌سمت خودم بکشم، به‌سختی او را از خود راندم. اما بعد دوباره به خودم یادآور می‌شوم او کیست، چیست. او شاهزاده است، مجری قانونِ آینده، پسرِ مردی که از او متنفرم، من زاغه‌نشین هستم، یک آدم معمولی، تجسمی از هرآنچه به او یاد داده‌اند بدان تنفر بورزد.

افکارم به همه سوی می‌روند تا اینکه فرورفتگیِ گونه‌اش نظرم را جلب می‌کند. «خُب پس خودت بهم بگو. باید اسمش رو چی بگذارم، گِری؟»

با یک دست من را چند دور تاب می‌دهد و دوباره به‌سمت خودش می‌کشد و این بار کمرم به سینه‌اش می‌چسبد. دستانم را ضربدری روی شکمم گذاشتم و او هم از پشت‌سرم آن‌ها را گرفته است، و بدن‌هایمان با ضرب‌آهنگ موسیقی تاب می‌خورند.

می‌گویم: «به نظر می‌رسید سرت شلوغه، من هم نمی‌خواستم مزاحم بشم.» و خانم‌هایی را به خاطر می‌آورم که با او می‌رقصیدند. صدای خنده‌اش حاکی از آن است که او هم آن خانم‌ها را به خاطر آورده است. فکش به‌نرمی موهایم را نوازش می‌کند که باعث می‌شود قلبم به شدت در سینه بتپد. به جلو خم می‌شود و صورتش کنار صورتِ من قرار می‌گیرد، و لب‌هایش روی

@ElmoBooks
CamScanner

لالهٔ گوشم کشیده می‌شوند. «آهان. می‌خوای نظر من رو بدونی؟» دستانم را می‌کشد و من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. «به‌نظر من تو از رقصیدن با من طفره می‌ری، چون نمی‌تونی این‌قدر بهم نزدیک بشی.»

خنده‌ای که از گلویم رها می‌شود نزدیک است خفه‌ام کند. «بس کن. من با نزدیک‌شدن به تو هیچ مشکلی ندارم.»

دروغ. دروغ. دروغ‌گو.

انگار دوباره مهارتِ فریب‌دادنم را پس گرفتم.

«که این‌طور؟» لب‌هایش کنار گوشم هستند و انگشتانش را در انگشتانم فروکرده است.

هم سردم است و هم داغ شده‌ام. هم می‌خواهم بگویم بله و هم خیر. هم درست فکر می‌کنم و هم اشتباه می‌کنم. من تجسمی از تضادها هستم، توده‌ای از سردرگمی و تناقض.

او را می‌خواهم.

او را نمی‌خواهم.

کمی سرش را پایین می‌آورد و چانه‌اش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

اوه، حتماً او را می‌خواهم.

اما خُب نباید بخواهم.

«پس چرا من رو پَس می‌زنی؟»

خشکم می‌زند. احساساتِ زیادی در صدایش به گوش می‌رسند. زمانی که کلمات از دهانش خارج شدند عدم اطمینانِ بسیاری در خود داشتند. به‌آرامی من را می‌چرخاند تا روبه‌رویش قرار بگیرم، حتی به خودش زحمت نمی‌دهد یک قدم عقب برود و فاصلهٔ بین‌مان را بیشتر کند.

قفسهٔ سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شود، قلبم در سینه می‌کوبد. نگاهش در نگاه من می‌نشیند و من به خودم اجازه می‌دهم او را با دقت از نظر بگذرانم

@EimoBooks

و پسری را که این چند وقت خوب شناختم تحسین کنم.

او دیوانه‌کننده است. همه‌چیزِ او خیره‌کننده و زیباست و نفسم را می‌بُرد. اما طوری که نگاهم می‌کند باعث می‌شود حتی نتوانم آب دهانم را فروبدهم، نفس‌کشیدن برایم سخت‌ترین کارِ دنیا می‌شود. تا به امروز هیچ‌کس طوری نگاهم نکرده انگار بودن در کنارم یک مزیت است، خیره‌شدن در چشمانم باعث افتخار است، نیم‌نگاهی به من انداختن نوعی موهبت است. تا پیش‌از او هرگز.

نقاب روی صورتش می‌لغزد، خُرد می‌شود، تکه‌تکه می‌شود و زیر آن تنها پسری باقی می‌ماند که دختری را به نظاره نشسته است گویی شایستهٔ خواستنِ او است.

و آنچه من را بیشتر از این می‌ترساند این است که به گمانم من هم دارم همین‌طور به او نگاه می‌کنم، با همین میزان عطش و اشتیاق. هرچقدر هم که بخواهم با این حقیقت بجنگم، هنوز هم در آرزویِ پسری هستم که زندگی‌ام را خیلی بیشتر از آنچه بدان اعتراف می‌کنم نجات داده است. این پسر به همان اندازه که نیرنگ‌باز و فریبنده است، خونسرد و دلسوز هم هست. او به زخم‌هایم رسیدگی کرده، از گذشته‌ام برایش گفتم، و زمانی‌که نیاز داشتم حواسم را پرت کرده است.

همان‌که خیلی خوب من را می‌فهمد.

و سپس قلبم می‌ایستد و نبضم کُند می‌شود.

اما او واقعاً من را نمی‌شناسد، می‌شناسد؟

او حتی نمی‌داند من واقعاً که هستم. واقعاً چه هستم. اگر می‌دانست، حتماً من را می‌کشت. وظیفهٔ مجری قانون همین است. کارِ پسر پادشاه همین است. این همان کاری است که او برایش ساخته شده.

به همین خاطر او را از خودم می‌رانم. چراکه اگر این کار را نکنم، او را

@ElimoBooks

به‌سمت خودم خواهم کشید. و اگر او را بیشتر به‌سمت خودم بکشم، پایانِ ماجرا فقط خنجری است که در قلبم فرو خواهد رفت. قلبی که در حضورِ او کمی تندتر می‌زند، خیلی راحت می‌شکند، و کمی بیش از حد برای او بی‌تابی می‌کند.

به او خیره می‌شوم و نمی‌دانم چه بگویم یا چه کنم یا...

ناگهان پیش‌از اینکه فرصتی برای جواب‌دادن پیدا کنم، از میان بازوهایش به‌سمت رقصندهٔ دیگری کشیده می‌شوم.

چقدر به‌موقع.

جَکس با نیشخند پهنی می‌گوید: «تو هم زیبا شدی. چند دقیقهٔ پیش می‌خواستم این رو بگم.» کمی سینه‌اش را جلو می‌دهد، و از اینکه بالأخره توانسته از من تعریف کند به خودش افتخار می‌کند.

من درحالی‌که به رویش لبخند می‌زنم می‌گویم: «ممنونم، جَکس.» آهنگ که تمام می‌شود، به‌سرعت از پیست رقص خارج می‌شوم. با کمال میل می‌خواهم از انبوه آدم‌هایی که به هم چسبیده‌اند دور شوم. جامی از روی سینیِ یکی از خدمتکاران برمی‌دارم و به‌سمت گوشه‌ای از سالن رقص می‌روم. اما انگار نمی‌توانم از جمعیت فرار کنم. هرکجا را که نگاه می‌کنم یا مهمانان دسته‌دسته درحال شایعه‌پراکنی هستند یا خدمتکاران ساکت ایستاده‌اند.

چشمانم را روی سالن پر از آدم می‌چرخانم و نگاهم روی بیدهای غول‌پیکر و هوای خنکی که بیرون انتظارم را می‌کشد می‌نشیند. دلم می‌خواهد یک لحظه برای خودم باشم، یک لحظه از جمعیت و این اتاقِ شلوغ و خفه دور شوم.

جرعه‌ای از شراب می‌نوشم، و میهمانان را که درحال تاب‌خوردن هستند از نظر می‌گذرانم و بعد هم جام را روی میز می‌گذارم و به‌سمت راهرویی که آن‌سوی سالن رقص قرار دارد می‌روم. مجبورم از میان بدن‌های بقیه رد شوم و

@ElmoBooks

از این احساس فشار متنفرم.

همان‌طور که به‌سمتِ درهای غول‌آسایی که به حیاطِ آن‌طرف منتهی می‌شوند می‌روم، نفسم را با شدت در سینه حبس می‌کنم. درحالی‌که به آن درهای رُعب‌آور نزدیک می‌شوم، صدای تق‌تقِ پاشنهٔ کفش‌هایم سکوتی را که در سرم ایجاد شده پر می‌کند.

دست دراز می‌کنم و با تمام وجود می‌خواهم در خروجی را باز کنم که یک برق‌آسا میان من و رستگاری‌ام قرار می‌گیرد.

@ElimoBooks

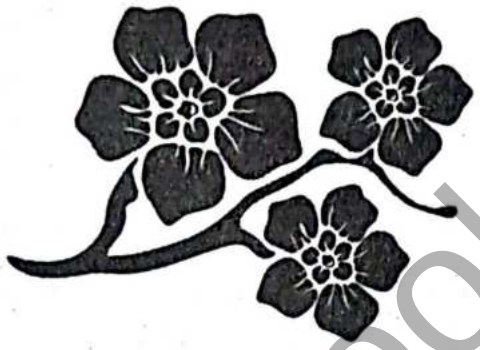

فصل پنجاه‌ودوم

پیدین

مأمور سلطنتی همان‌طور که من را از سرتاپا می‌نگرد لبخندِ غیردوستانه‌ای بر لب دارد، با لباس فُرم سفیدی که بوی آهار می‌دهد.

«من نمی‌تونم اجازه بدم این کار رو بکنی، خانم کوچولو.» لحنِ تحقیرکننده‌اش باعث می‌شود جواب تندی که به‌سمتِ دهانم می‌آید را پَس بزنم.

اصلاً حال و حوصله ندارم.

«فقط می‌خوام چند دقیقه برم بیرون و هوای تازه بخورم.» اگر الان در کوچهٔ غنائم بودم، به خودم زحمت نمی‌دادم این‌قدر مؤدبانه رفتار کنم.

«همون‌طور که گفتم، نمی‌تونم بهت اجازهٔ این کار رو بدم.» نیشخندی می‌زند و تعدادی از مأموران سلطنتی که در راهرو به ردیف ایستادند هم همراه با او لبخند می‌زنند، و گویی همگی در شوخی‌ای که من از آن بی‌خبرم شریک

@ElimoBooks

CamScanner

هستند. «تو اجازه نداری از قصر خارج بشی، خانوم کوچولو.»

دستانم را دو طرفِ خود مشت می‌کنم، و دلم می‌خواهد به او بگویم اگر جرئت دارد یک بار دیگر من را خانم کوچولو خطاب کند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد. اما این کار را نمی‌کنم. «من فقط می‌خوام یک دقیقه بیرون تنها باشم.»

«واقعاً؟ برای این یک دقیقه تنهایی حاضری چه‌چیزی بدی؟» کمی روی بدنم خم می‌شود و بوی گند الکل در نفسش به‌وضوح قابل استشمام است و می‌گوید: «چی به من می‌رسه؟» سپس محکم من را به‌سمت جلو می‌کشد. حرکت اشتباهی بود.

انگشتانم دور دستهٔ خنجر حلقه می‌شوند و فولاد سردی که می‌خواهم همین الان...«مراقب باش، خیلی راحت تیغهٔ خنجر رو می‌گذاره روی گلوت. من تجربه‌اش کردم.»

سرجایم خشکم می‌زند، و سرم را کمی می‌چرخانم و کای را می‌بینم که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده و دستان خود را با بی‌خیالی در جیب‌هایش فروکرده است. «حالا دست از سرش بردار و در رو باز کن.» صدایش درست مثلِ فولاد خنجرم، سرد و تند و تیز است.

مأمور سلطنتی به تته‌پته می‌افتد. «اما، قربان، ما دستور داریم اجازه ندیم شرکت‌کنندگان قصر رو ترک...»

«خُب حالا دستور جدید براتون صادر شده. بنابراین پیشنهاد می‌کنم اون در لعنتی رو باز کنی.»

با وجود لحنِ مرگبارش، چهرهٔ کای همچنان خالی از هر احساسی است. حتی درحال‌حاضر به دیوار تکیه داده و دستانش را در جیب‌هایش فروکرده است. تصویری تمام و کمال از قدرت. در ادامه می‌گوید: «راستی، اگر نمی‌خوای شغلت، دستت و جونت رو از دست بدی، پیشنهاد می‌کنم اون خانوم کوچولو رو رها کنی.»

@ElmoBooks

نزدیک است از این حرفش لبخندی روی لب‌هایم بنشیند. مأمور سلطنتی بی‌درنگ از من دور می‌شود. او هم به‌خوبیِ من می‌داند که تهدیدهایِ کای هیچ‌وقت توخالی نیستند.

مأمور سلطنتی به‌سرعت از کنار کای رد می‌شود، اما دستِ شاهزاده به‌سمت پیراهنش دراز شده و او را به دیوار می‌کوبد. کای نزدیک به صورتِ مرد زمزمه می‌کند: «دروغ گفتم. همین‌که اجازه می‌دم سرت به تنت بمونه باید خوشحال باشی، چه برسه به اینکه بعداز دست‌زدن به اون دستت رو از جا درنیارم.»

درها باز می‌شوند و نگاه من را از صحنه‌ای که مطمئن نیستم بخواهم شاهد آن باشم جدا می‌کنند. به‌محضِ اینکه از پله‌ها به داخل حیاط قدم می‌گذارم هوای مرطوب و نمناک وجودم را دربرمی‌گیرد. آسمان تیره‌وتار است و ابرهای سیاه نوید باران می‌دهند.

نفس عمیقی می‌کشم، و از هوای تازه و فضای باز لذت می‌برم. خیسی روی گونه‌ام می‌چکد و صورتم را به‌سمت آسمان ابری می‌برم که حالا دارد نرم‌نرمک می‌بارد. دستانم را باز می‌کنم و سرم را کج می‌کنم، و عاشقِ قطرات باران هستم که پی‌درپی روی بدنم می‌ریزند.

سپس نم‌نمِ باران کم‌کم شدت می‌گیرد. باران با شدت می‌زند و من مثلِ احمق‌ها لبخند می‌زنم. همین‌که آب خنک روی پوستم، پیراهنم و موهایم می‌نشیند، ذهنم کاملاً از تمام اتفاقات خالی می‌شود. در جایم می‌چرخم، و دامن لباسم دور مچ پایم می‌پیچد و احساسِ یک احمق را دارم که خیلی هم از آن لذت می‌برم.

کفش‌هایم را از پاهای دردمندم بیرون می‌کشم و مثل بچگی‌ها در میان گودال‌ها شلپ‌شولوپ‌کنان قدم می‌زنم. یاد کودکی می‌افتم. وقتی حسرتِ عشقِ پدری را در دل داشتم که دیگر پیشم نبود. زمانی‌که واقعاً وحشت‌زده بودم و ضربه خورده بودم. خیابان‌های شلوغِ کوچهٔ غنائم به من فشار می‌آوردند

@ElimoBooks

و باعث می‌شدند احساس کنم در قفس گرفتار شدم.

اما بعداً آنگاه که تنها ستاره‌ها همدمم بودند، روی سقفِ فروشگاه‌ها و ساختمان‌های قدیمی می‌رفتم. در هوای آزاد احساس می‌کردم آزادتر هستم و آرامش بیشتری دارم. ماه‌ها، سال‌ها این کار را ادامه دادم، تا اینکه ترسم از بین رفت و کوچهٔ غنائم بیشتر برایم شبیه به خانه شد و کمتر من را وحشت‌زده می‌کرد.

شروع می‌کنم به خندیدن. خنده‌ای غیرقابل کنترل. کاملاً کنترل خودم را از دست داده‌ام.

پناه بر طاعون، چقدر شراب نوشیدم؟

تارهای موهایم در باران به صورتم چسبیده‌اند و زمانی‌که لبخند می‌زنم قطرات از روی بینی‌ام فرومی‌افتند. برای چند لحظه تمام مشکلاتم را فراموش می‌کنم و یک لحظه را در زمان حال سپری می‌کنم.

«نمی‌دونم قبل‌از اینکه تو رو ببینم اصلاً زندگی می‌کردم یا نه.»

در جایم می‌چرخم و پیوسته پلک می‌زنم تا قطرات پی‌درپیِ باران را پَس بزنم و بعد چشمانم در چشم‌های خاکستری می‌نشینند. چشمانش با ابرهایی که روی سرمان می‌بارند همخوانی دارند. موهایش خیس، موج‌دار و پریشان شده است.

دیدنِ او لبخندی بر لبم می‌آورد.

همان‌طور که دیوانه‌وار می‌خندم می‌گویم: «مطمئنم این حرف رو به تمام خانوم کوچولوهایی که چشمت رو می‌گیرن می‌زنی.»

«اوه، اما من فقط چشم‌هام روی یک خانوم کوچولو هستن، و نمی‌تونم نگاهم رو ازش بگیرم.» قفسهٔ سینه‌اش درست با شدتِ باران بالا و پایین می‌شود درحالی‌که قلبِ من نیز مثل رعدوبرق بلند در سینه‌ام می‌کوبد.

ناگهان جدی می‌شود و صورتم را با دقت از نظر می‌گذراند. «به هوای آزاد نیاز داشتی؟ اینکه یک لحظه از اون سالن شلوغ دور بشی؟» دوباره مثل

@ElmoBooks
CamScanner

همیشه من را به‌خوبی می‌فهمد.

به‌نرمی می‌گویم: «آره. این بیرون احساسِ خیلی بهتری دارم. احساس می‌کنم آزادتر هستم.»

روی باغچه‌هایِ کنار پله‌ها خم می‌شود و یک گل از داخل خاک خیس می‌چیند و دوباره می‌ایستد.

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «خوبه، چون من الان می‌خوام خیلی‌خیلی بهت نزدیک بشم.»

یک قدم دیگر که به‌سمتم برمی‌دارد، نفسم را آرام در سینه فرومی‌برم. و بعد قدمی دیگر. و قدمی دیگر. حالا آن‌قدر به من نزدیک است که می‌توانم گرمایِ بدنش را احساس کنم، گرمایی که وقتی خیلی نزدیکم می‌شود وجودم را فرامی‌گیرد.

سرم را کمی به‌سمت عقب می‌برم تا در نگاه خیره‌اش بنگرم، و همان‌طور که سعی دارم از میان قطرات باران او را ببینم پشت‌سر هم پلک می‌زنم. چشمانم را پاک می‌کنم و ناگهان متوجه می‌شوم احتمالاً الان مواد آرایشی روی صورتم روان شده‌اند، اما بعد با خودم می‌گویم اهمیتی ندارد.

همان‌طور که گل را به‌سمتِ من می‌گیرد لب‌هایش به لبخندی از هم باز می‌شوند. گل پژمرده شده و از آن آب می‌چکد. گلبرگ‌های کوچکِ آن به‌رنگ آبیِ پرطراوتی هستند که به بنفش می‌زنند.

کای با لبخندی کم‌جان، با خنده‌ای آرام می‌گوید: «یک یادگاری، ازاونجایی‌که همیشه فراموش می‌کنی من کی هستم.» دستش را بالا می‌آورد، گل را پشتِ گوشم می‌زند و انگشتانش را از میان موهای خیسم رد می‌کند.

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «اوه، من خوب می‌دونم تو کی هستی. یک حرومزادهٔ ازخود راضی.»

برایم سری تکان می‌دهد و انگشتانش همچنان با تارهای موهایم بازی می‌کنند. «برام هیچ اهمیتی نداره لقبِ من رو فراموش کنی، تا زمانی‌که یادت

@ElimoBooks

نره من برای تو چه کسی هستم.»

به او خیره می‌شوم. حتماً اتفاق مسرت‌بخشی رخ داده چراکه از میان پلک‌هایم که پی‌درپی بر هم می‌زنم، می‌بینم لبخند آرامی روی لب‌های کای نقش می‌بندد. دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم اما به‌محض اینکه می‌بینم دارد کتش را از تن بیرون می‌آورد آن را می‌بندم. کت از بدنش خارج می‌شود، و او با یک بلوز سفید که کاملاً خیس شده مقابلِ من می‌ایستد.

خُب، این به‌هیچ‌عنوان حواسِ من را پرت نمی‌کند.

از آن هم نزدیک‌تر می‌آید و درحالی‌که کت روی بازوهایش افتاده، آن را روی سرِ من می‌گیرد تا از باران در امان بمانم.

«کای...»

لبخندی که صورتش را فرامی‌گیرد باعث می‌شود سکوت کنم و نفسم در سینه بند بیاید. از آن لبخندهایِ نادر و واقعیِ مختصِ خود او که پیشِ خودش اعتراف کردم دوست دارم بیشتر روی لبش ببینم.

از آن لبخندهایی که به من تعلق دارد.

فرورفتگی‌های گونه‌هایش.

هر دو در معرضِ دیدم هستند. هر دو حواسم را پرت می‌کنند. هر دو ویرانم می‌کنند.

با صدایی پر از خنده می‌پرسم: «چیه؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازد، و لبخندی هنوز روی صورتش دارد. «من عاشق این هستم که اسمم از میان لب‌های تو بیرون بیاد.»

گلویم را که ناگهان بیش از حد خشک شده است صاف می‌کنم. «خُب، البته کای که اسمِ واقعی تو نیست، هست؟»

ساکت است، چیزی جز یک لبخند بر لبش و هیجان در نگاهش نمی‌بینم. این‌ها به من جرئت می‌دهد نام کاملش را بر زبان بیاورم. از من

@ElimoBooks

CamScanner

می‌خواهند نامش را بگویم. و ظاهراً خودم هم همین را می‌خواهم چون دهان باز می‌کنم و کلمات از آن خارج می‌شوند.

«مالاکای.»

چشمانش بسته می‌شوند، سرش عقب می‌افتد، و باران روی تمام صورتش می‌بارد. لبخندی که بر لب دارد و گردن عضلانی‌اش باعث می‌شود آب دهانم را فروبدهم. هنوز هم سرش را به‌سمت آسمان گرفته و رو به آن سخن می‌گوید: «اسمم فقط زمانی ارزشِ صدا زده‌شدن رو داره که تو اون رو بر زبون بیاری.»

«خُب، دوست داری چی صدات بزنم؟ کای؟ مالاکای؟» انگار دارم نفس‌نفس می‌زنم و آرزو می‌کنم می‌توانستم حملهٔ عصبی را مقصر بدانم.

جوابش ساده است، سرراست، و سرش را پایین می‌آورد تا به من نگاه کند. «هرچی که دوست داری صدام بزنم. من هرگز شانسِ شنیدن صدای تو رو از دست نمی‌دم، عزیزم.»

لبخندی را که روی لب‌هایم می‌نشیند احساس می‌کنم. «بسیارخُب، پس صدات می‌زنم حرومزادهٔ از خودراضی.»

برای خنده‌ای که از گلویش خارج شد آماده نبودم. صدایی غنی و زیبا که ای کاش آن را به خاطر می‌سپردم.

«مراقب باش، کای.» نیشخندش با شنیدنِ دوبارهٔ نام خود از زبانِ من پهن‌تر می‌شود. «دوباره داری مثل یک نجیب‌زاده رفتار می‌کنی.» نگاه خیره‌ام به‌سمت کت مشکی می‌رود که هنوز هم بالای سرم نگه داشته تا من را از باران محافظت کند. «اما خُب می‌دونی که من همین الان هم خیسِ آب شدم، درسته؟»

«خُب، آره.» آهی می‌کشد و سرش را کمی پایین می‌آورد تا چشم در چشم باشیم. «بااینکه وقتی اون‌طوری توی بارون چشم‌هات رو به هم می‌زدی خیلی دوست‌داشتنی شده بودی، اما می‌خوام وقتی این رو بهت

@ElimoBooks

می‌گم من رو به خوبی ببینی.»

دوباره چیزی در سینه‌ام می‌لرزد.

«چیزی که بهت گفتم از ته قلب بود. نمی‌تونم ازت چشم بردارم. نمی‌تونم یک لحظه هم تو رو از ذهنم بیرون کنم.»

نگاهم را از نگاه سوزانِ او می‌گیرم، سرم را تکان می‌دهم و زیرلب می‌گویم: «کای، من...»

«پیدین.»

خشکم می‌زند. به خود می‌لرزم. طوری نامم را صدا می‌زند انگار مقدس است، انگار سوگندی است که دارد یاد می‌کند.

سرش را به یک طرف کج می‌کند و نگاهش را روی صورتم می‌چرخاند. زمزمه می‌کند: «بگو ببینم، دوست داری من تو رو چی صدا بزنم؟»

چشمانم به‌آرامی روی او می‌نشینند و از سؤالش گیج شدم. «خودت دوست داری من رو چی صدا بزنی؟»

«می‌خوام تو رو مالِ خودم صدا بزنم.»

به هم خیره می‌شویم. هر دو تندتند نفس می‌کشیم، هر دو دیگری را به‌خوبی از نظر می‌گذرانیم. باران هنوز دارد کای را خیس می‌کند و روی مژه‌های پرپشتش می‌نشیند و از چانه‌اش پایین می‌چکد.

با صدای کم‌جانی می‌گوید: «می‌دونم تو هم احساسش می‌کنی.»

«چی رو احساس می‌کنم؟»

«اینکه زنده هستی. اینکه تمام وجودت آتش می‌گیره. اینکه احساس خاصی داری.» شوری در نگاه و صدایش هست که باعث می‌شود قلبم از این هم تندتر بزند. نگاهش را از من می‌گیرد، و زیرلب ناسزایی می‌گوید و دوباره نگاه خیره‌اش را به من می‌دوزد. «پِی، من وقتی نگاهت می‌کنم... تباه می‌شم. انگار که دارم غرق می‌شم. حتی نمی‌تونم نفس بکشم.»

@ElmoBooks

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و پشت‌سر هم چشم‌هایم را بر هم می‌زنم اما به‌خاطرِ باران نیست. کلمات بعدی را به‌سان زمزمه‌ای اَدا می‌کند. «توی چشم‌هام نگاه کن و بگو تو چنین احساسی نداری.»

سکوت. و بعد... «من چنین احساسی ندارم، کای.»

دروغ. دروغ. دروغ‌گو.

سرش را پایین می‌اندازد و وقتی آن را دوباره بالا می‌آورد تا به من نگاه کند، لبخند کج‌ومعوجی بر لب دارد. سپس به‌آرامی کتی را که بالای سرم نگه داشته تا از قطرات باران در امان باشم پایین می‌آورد و آن را روی شانه‌هایم می‌گذارد، انگشتانش کمی روی استخوانِ برهنهٔ ترقوه‌ام می‌مانند و در جایم تکانی می‌خورم.

کت خیلی بزرگ است و دستانش دور پارچه حلقه می‌شوند و بعد ناگهان آن را می‌کشد و من را تا حدی به خود نزدیک می‌کند که بدنم به او می‌چسبد. هنوز هم جلوی کت را محکم گرفته است.

با صدایی که سرور در آن به گوش می‌خورد زمزمه می‌کند: «حالا دوباره جواب بده، اما این بار پای چپت رو به زمین نزن.»

دهانم باز می‌ماند.

لب‌هایش کنار گوشم به لبخندی از هم باز می‌شوند و من سعی دارم روی حسی که در من ایجاد می‌کنند تمرکز کنم. «من... من...»

صدای بمِ خنده‌اش حرفم را قطع می‌کند. «خدایا، تو حیرت‌انگیزی.» انگشتان زبرِ یک آدم تا به امروز هیچ‌گاه این‌قدر در تماس با پوستم لطافت نداشتند. یک تار از موهای خیسم را پشت گوش‌هایم می‌زند. «اما خیلی کله‌شقی.»

دیگر نمی‌توانم. نمی‌توانم تسلیم او شوم. او به‌سان یک وسوسه است. ناگهان قادر نیستم حتی یک دلیل برای مبارزه‌کردن با احساسی که دارم بیاورم.

@ElimoBooks

سایه‌ای از یک بوسه، نویدی بر شور و اشتیاق. بااین‌حال، از این تماس کوتاه ذوب می‌شوم. دستانش صورتم را در خود گرفته‌اند و با انگشت شستش استخوان گونه‌ام را نوازش می‌کند و بعد ـ

هیچ.

خودش را عقب می‌کشد.

نزدیک است نفسم را در سینه فروببرم، او را بگیرم، به خودم نزدیک‌تر کنم. و همین‌که می‌خواهم این کار را بکنم ناگهان زمانی را به خاطر می‌آورم که برعکسِ امروز بودیم؛ وقتی من بودم که با لمس‌کردنش او را اذیت می‌کردم و سربه‌سرش می‌گذاشتم.

حالا به‌خوبی می‌فهمم کای در زمان تیراندازی با کمان چقدر از اینکه او را از لمس‌شدن محروم می‌کردم رنج می‌کشید. اینکه چیزی را احساس کنی، اما ناگهان دیگر وجود نداشته باشد خیلی بی‌رحمانه است، و او با این احساس دارد من را به آتش می‌کشد.

دست دیگرش را از زیر کت رد می‌کند و دورم می‌گیرد. سرش را کج می‌کند و با لبخندی نگاهم می‌کند.

خیلی خوب می‌داند دارد چه می‌کند.

بااین‌حال طوری من را به دقت می‌نگرد انگار نمی‌خواهد این لحظه به خود رنگِ تعجیل بگیرد.

«بهم قول دادی وقتی هُشیار بودم اشکالی نداره دستت رو بگیرم.»

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و در جواب گوشهٔ لب‌های او بالا می‌روند. انتظار نداشتم چنین چیزی بگوید. حتی انتظار نداشتم عهدِ عجولانه‌ام را از مجلس رقص پیشین به خاطر داشته باشد.

سرش را کمی کج می‌کند، درحالی‌که لب‌هایش بارِ دیگر تنها یک نفس با من فاصله دارند. «اما من هیچ‌وقت دوروبرِ تو هُشیار نیستم، پِی. همیشه

@ElimoBooks

مستِ تک‌تک جزئیات وجودت هستم.»

از سخن‌گفتن عاجز هستم. از اینکه این پسر تا این حد احساساتی است زبانم بند آمده است.

از اینکه نسبت به من این‌قدر احساساتی است.

«اگر انجامش بدم، اون‌طوری که می‌خواستم، اون‌طوری که تمام این مدت براش انتظار کشیدم ـ باید منتظر باشم خنجر روی گلوم بگذاری؟»

صدایش خش‌دار است و نگاهش حریص.

و بعد من خیلی آرام دست دراز می‌کنم و رَوی نوک بینی‌اش ضربه‌ای می‌زنم.

این بار، لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستم تا لبخندی که به رویم می‌زند را از بَر کنم. «به گمانم باید من رو ببوسی تا جواب اون سؤال رو پیدا کنی.»

@ElimoBooks

CamScanner

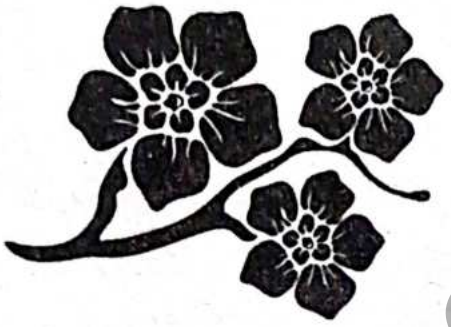

فصل پنجاه‌وسوم

کای

او با انگشت روی بینی‌ام زد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم قلب آدمی بتواند این حجم از احساسات را در خود داشته باشد، و با ضربه‌ای روی بینی تا این حد تحت‌تأثیر قرار بگیرد.

«به گمانم باید من رو ببوسی تا جواب اون سؤال رو پیدا کنی.»

اوه، من هم قصد دارم دقیقاً همین کار را بکنم.

تا همین الان هم به سختی خود را کنترل کردم که او را در آغوش نگیرم.

او به حدی زیباست که باورش برایم مشکل است و نفس‌کشیدن را برایم سخت می‌کند. روحش حیرت‌انگیز است. موجودیتِ او درخشان و بی‌پروا و به‌شکل باورناپذیری بهتر از من است. خوبیِ او فراتر از آن چیزی است که من بتوانم به دست بیاورم. من حتی لایق نیم‌نگاهی به آن نیستم، چه رسد به اینکه آن را برایِ خودم داشته باشم.

@ElmoBooks

CamScanner

و اما به‌رغمِ تمام این‌ها، او الان اینجاست. من را انتخاب کرده است.

نگاه‌کردن در آن چشم‌ها یک مزیت است، اینکه در جوهر و هستیِ او غرق شوی.

چراکه همه‌چیزِ او بیش از حد درست و به‌جا است و همه‌چیزِ من بیش از حد نادرست و نابه‌جا. اما من خودخواه هستم. آنچه می‌خواهم را از آنِ خود می‌کنم، و برای اولین بار آنچه می‌خواهم نیز من را می‌خواهد.

کتم هنوز روی شانه‌هایش است و باران از صورتش و موهایش پایین می‌چکد، و به مژه‌های بلند و آرایشش که درحال ریختن است می‌چسبد. قطراتِ آب نیز به کک‌ومک‌های کم‌رنگی که روی بینی‌اش پخش شدند اضافه می‌شوند، هر بیست‌وهشت تا. جریانِ پیوستهٔ باران مقابل پاهایمان روی سنگ‌فرش می‌بارد و ما را تا استخوان خیس می‌کند.

زمزمه می‌کنم: «شانسم رو امتحان می‌کنم.» و در همان حال انگشتانم چانهٔ او را می‌گیرند و سرش را به‌سمت من کج می‌کنند. لبخند نرمی روی لب‌هایش می‌نشیند.

شاید بالأخره دیو بتواند دلبر را برای خود کند.

چشمانش در برخورد با قطرات باران که همچنان روی سرمان می‌بارد بسته می‌شوند و به گمانم تا به امروز هرگز لحظه‌ای به این زیبایی را شاهد نبودم. همان‌طور که بینی‌ام به بینیِ او کشیده می‌شود زمزمه می‌کنم: «پی زیباییِ من، تو با من چه کردی؟»

اینکه واقعاً احساسات را تجربه کنی چنین حسی دارد؟

لب‌هایمان روی هم کشیده می‌شوند. «اعلیحضرت.»

مکث می‌کنم.

سپس دربرابر لب‌هایش آهی می‌کشم که باعث می‌شود به خود بلرزد.

کمی عقب می‌کشم، آن‌قدری که چشم‌ها و دهانی را که به‌آرامی قصد داشتم در آن کاوش کنم از نظر بگذرانم.

@ElmoBooks

حتی به خودم زحمت نمی‌دهم به مأمور سلطنتی که جرئت برهم‌زدنِ خلوتِ من و او را داشت نگاه کنم. نگاهم خیره به پِیدین است، و صدایم به‌طرز فریبنده‌ای آرام و می‌گویم: «امیدوارم چیزی که می‌خوای بگی ارزش اینکه زبونت رو به‌خاطر برهم‌زدنِ خلوت ما از دست بدی داشته باشه.»

از گوشهٔ چشم می‌بینم که مأمور سلطنتی کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند و به یک اندازه معذب و درعین‌حال نگران است. «قربان، اوم، شما، راست...»

صورتِ پِیدین طوری است انگار می‌خواهد او را خنجر بزند، و من پیش خودم فکر می‌کنم اگر این کار را بکند خیلی هم بد نمی‌شود. هنوز هم آن‌قدری او را شایسته نمی‌دانم که به‌سمتش نگاه کنم و همان‌طور که به پِی نگاه می‌کنم به مأمور سلطنتی می‌گویم، «زودتر حرفت رو بزن وگرنه خودم ازت حرف می‌کشم. شاید هم اجازه دادم این افتخار نصیبِ خانوم بشه.»

لب‌های پِیدین کمی تکان می‌خورند و این کارش باعث می‌شود کنترلم را از دست بدهم و صورتش را به‌سمتِ خودم بکشم و به طور کامل نگاه خیرهٔ محافظ را نادیده بگیرم.

مأمور سلطنتی با تعجیل می‌گوید: «پادشاه...» و بی‌شک می‌داند به‌محض اینکه لب‌هایم به لب‌های او برسند دیگر به هیچ‌وجه نمی‌تواند توجه من را به خود جلب کند. «باهاتون کار فوری دارن.»

درواقع کار پادشاه اصلاً هم فوری نبود.

و من واقعاً دارم پیش خودم فکر می‌کنم زبان آن مأمور سلطنتی را به‌خاطر این دروغ از دهانش بیرون بکشم.

بااینکه می‌دانم او مقصّر نیست، اما باید عصبانیتِ خود را سر کسی خالی کنم و خُب نمی‌توانم پدرم را برای این کار انتخاب کنم.

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

درحالی‌که حتی به خودم زحمت نمی‌دهم دلخوری‌ام را پنهان کنم آهی می‌کشم و می‌گویم: «لازم نیست عِین بچه‌ها از من مراقبت کنید.»

«پس این‌قدر مثل بچه‌ها رفتار نکن تا من هم مثل یک بچه ازت مراقبت نکنم.» نگاه خیرهٔ پدر خیلی نافذ است و من را سر جایم میخ کرده است. خاطرات دوران بچگی‌ام دوباره به‌سمت ذهنم سرازیر می‌شوند؛ خاطرات آن نگاه عبوس که من را درحال انجامِ یک آزمون پس‌از دیگری به تماشا می‌نشستند. همان‌طور که مجبورم می‌کرد برای اولین بار کسی را شکنجه بدهم، مجبورم می‌کرد با او بجنگم، من را به تماشا می‌نشست.

خندهٔ غیردوستانه‌ای از ته گلویم برمی‌آید و در صدای موسیقی و گفت‌وگو در سالن رقص گم می‌شود. «این واقعاً مزخرفه.»

«نه، خیلی هم لازمه.» صدایش کمی بالا می‌رود و باعث می‌شود میهمانان خیلی سریع به‌سوی دیگر بروند و از پادشاه تندخو دوری کنند. «مزخرف اینه که مردم من همین الان شاهزاده، مجریِ قانون آینده رو دیدن که دنبال یک زاغه‌نشین دوید.» طوری کلمه را بر زبان می‌راند انگار که طعم آن او را منزجر می‌کند.

با خشم جواب می‌دهم: «چقدر زود فراموش کردی که زاغه‌نشین‌ها هم مردم تو هستن پدر. مردمِ من.» دستانم را دو طرفم مشت کردم تا کاری نکنم که بعداً پشیمان شوم.

اما مطمئناً از اینکه دنبال او دویدم پشیمان نیستم.

به‌طور کامل روی به من می‌ایستد، سینه‌اش از فرط خشم با شدت بالا و پایین می‌شود که نوید مجازاتی را در آینده می‌دهد. اگر پنج سال کوچک‌تر و ده سانتی‌متر کوتاه‌تر بودم، این نگاه به‌قطع من را می‌ترساند. اما الان دیگر نه.

با صدای آرام و مرگ‌بار می‌گوید: «من اجازه نمی‌دم احترام به پادشاهیِ خودت رو به‌خاطر یک دختر دور بریزی. به‌خاطرِ اون دختر. اگر این‌قدر نیاز داری، یک بازیچهٔ خوشگل دیگه برات پیدا می‌کنم که نیروهای دنیوی نداشته باشه.»

@ElmoBooks

یک بار دیگر از نفرت آشکاری که او نسبت به پیدین دارد، و نفرتِ آشکاری که پیدین نسبت به او نشان می‌دهد حیرت می‌کنم. اما، ازآنجایی‌که می‌دانم او به این سؤال پاسخ نخواهد داد، درعوض می‌پرسم: «پس یکی از مأموران سلطنتیِ خودم رو فرستادی که جاسوسیِ من رو بکنه؟ که به شاهزادهٔ خودش دروغ بگه و بگه مسئلهٔ فوری پیش اومده؟» صدایم آرام‌تر می‌شود و یک قدم به‌سمتِ او برمی‌دارم. «یک مرد بی‌گناه به‌خاطر فرمانی که تو بهش دادی زبونش رو از دست می‌ده.»

«اینکه فکر نمی‌کنی چنین مسئله‌ای فوری هست خیلی من رو نگران می‌کنه.» سوراخ‌های بینیِ پادشاه به گونه‌ای گشاد می‌شوند که گمان می‌کنم مجازات بزرگی در انتظارم خواهد بود. «فکر می‌کردم بهتر از این‌ها تو رو تعلیم دادم، پسر جون. شاید باید بیشتر از این‌ها باهات تمرین می‌کردم.» در این لحظه، لبخندی بر لب می‌آورد. «تو نسبت به این مردم، این پادشاهی مسئولیت داری. تو به اینجا تعلق داری، بخشی از این رقص هستی، جایی که همه بتونن تو رو ببینن. آینده‌شون رو ببینن.» با تمسخر ادامه می‌دهد. «نه اینکه اون بیرون با اسباب‌بازیِ جدید خودت بازی کنی.»

نگاه خیره‌ای به او می‌اندازم، و خونم کم‌کم به جوش می‌آید. «فکر می‌کنی درنهایت بین شما دو نفر قراره چه اتفاقی بیفته، هان؟» خندهٔ بی‌احساسی می‌کند و ادامه می‌دهد: «کی می‌دونه، شاید در آزمون بعدی لذت کشتنِ اون نصیبت بشه.»

چیزی در وجودم گسسته می‌شود.

تمام نیروهایی که در اتاق هستند در وجودم جاری می‌شوند و فشار می‌آورد و التماسم می‌کنند یکی از آن‌ها را به کار بگیرم. زمانی‌که این‌طور عصبانی می‌شوم، کنترل‌کردن مشکل‌تر است، سرکوب‌کردن تمام قدرتی که در وجودم در جریان است سخت‌تر می‌شود. کلمات پادشاه در سرم تکرار می‌شوند، درحالی‌که من را به سخره گرفته، و به‌خاطر اینکه خویشتن‌داری‌ام

@ElmoBooks

CamScanner

را برای لحظه‌ای کنار گذاشتم کاری می‌کند احساس ضعف کنم.

فکر می‌کردم بهتر از این‌ها تو رو تعلیم دادم، پسر جون. شاید باید بیشتر از این‌ها باهات تمرین می‌کردم.

دست نیرومندی روی شانه‌ام می‌نشیند. کیت درحالی‌که میان من و پدر می‌ایستد زیرلب زمزمه می‌کند: «آروم باش، برادر.» لبخندش درست مثل همیشه از تنشِ موجود کم می‌کند. این اولین باری نیست که در جروبحثِ ما دو نفر پادرمیانی می‌کند.

کیت با بی‌خیالی دست‌هایش را مقابلِ روی خود به هم می‌زند، انگارنه‌انگار همین چند لحظه پیش من و پدر نزدیک بود باهم دست به یقه شویم. «معذرت می‌خوام مزاحم می‌شم. پدر، به نظر می‌آد یک نوشیدنی لازم دارین. و شاید هم رقص با یکی دو آهنگ با مادر.»

لبخندی که به روی پدر می‌زند همان لبخندی است که از بچگی‌مان همیشه نثارِ او می‌کرد. لبخندی که داد می‌زند دلش می‌خواهد در نگاه پدرمان شایسته جلوه کند. لبخندی که به اجبار روی لب‌هایش می‌نشاند، به این امید که پادشاه به او افتخار کند. به این امید که بتواند انتظارات بالای پادشاه را برآورده کرده و پا جای پاهای غول‌پیکرِ پدر بگذارد.

او همیشه خواستارِ این تأیید و توجه پادشاه بود. کیت عاشقِ این است که دوست داشته شود، و در مواجهه با پدرمان حتی او نیز فقدان این مسئله را احساس می‌کند، به‌رغمِ اینکه رابطهٔ آن دو نفر باهم خیلی بهتر از رابطهٔ من و پدر است. بنابراین، هرچه در توان دارد انجام می‌دهد تا توجه پدر را برای خود داشته باشد.

و من هم او را به‌این‌خاطر سرزنش نمی‌کنم. شاید اگر نزد پدری بزرگ نمی‌شدم که با تعلیماتی این چنین شکنجه‌ام نمی‌داد، به‌قدری او را دوست می‌داشتم که دلم بخواهد او هم من را دوست داشته باشد. اما کیت با صورتِ دیگری از پادشاه بزرگ شد، پدری که به‌جای سرنیزه، بر سرِ میزی مملو از

@ElimoBooks

کاغذبازی به او تعلیم داد. پدری که به او راه و رسمِ پادشاهی را نشان داد نه شیوه‌های شکنجه را. پدری که از کیت یک مرد ساخت نه یک هیولا.

کیت دستش را به‌نشانهٔ دلگرمی روی بازوی پدر می‌گذارد و او را به‌سمت نوشیدنی‌ها و دسرها می‌برد. هر دو لحظهٔ آخر نیم‌نگاهی به جانبِ من می‌اندازد، یکی مهربان و دیگری عکسِ آن.

خوشبختانه من هرگز از آن‌هایی نبودم که تشنهٔ عشق باشم. به‌خصوص عشقِ پدرمان. روزی که تیغهٔ شمشیرش را برای اولین بار روی گردنم گذاشت از عشقِ او قطع امید کردم.

اتاق را از نظر می‌گذرانم تا پِیدین را پیدا کنم، اما خوب می‌دانم که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. احتمالاً به فرمان پادشاه او را به اتاقش برده‌اند تا امشب کمی زودتر به بستر برود. از تلاش‌های عاجزانهٔ پادشاه برای‌اینکه من را از او دور نگه دارد خنده‌ام می‌گیرد.

اگر خودِ من نتوانم از پِیدین فاصله بگیرم، به قطع پادشاه نیز نمی‌تواند من را مجبور کند.

@ElimoBooks

CamScanner

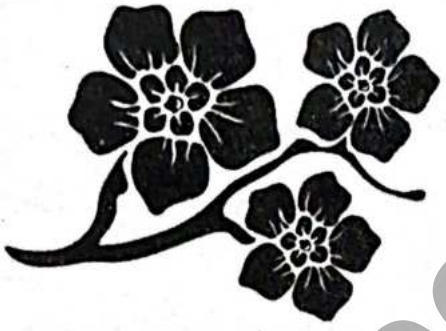

فصل پنجاه‌وچهارم

کای

ورزشگاه تا خرخره پر از آدم است.

همان‌طور که از قصر در مسیر درختکاری شده به‌سمت آزمون نهایی پیش می‌رفتیم، صدای فریاد و پایکوبی آن‌ها را نیز می‌شنیدیم.

برای سومین بار، با روزی که ممکن است آخرین روز عمرمان باشد روبه‌رو می‌شویم.

حداقل برای این آزمون، به ما دارو نخوراندند و بعد همه‌مان را به مکانی تصادفی بفرستند. با صدای تقه‌ای به در اتاق از خواب بیدار شدم و بعد هم یادداشتی از زیر در به داخل فرستاده شد که در آن نوشته شده بود آزمون نهایی در ورزشگاه برگزار خواهد شد.

حتی وقت نکرده‌ام با پیدین حرف بزنم، چه رسد که به او فکر کنم. فقط در سکوت به بیرون از قصر مشایعت شدم.

@ElimoBooks

CamScanner

این بار تماشاگرانِ زنده داریم و زمانی‌که به داخل ورزشگاه بزرگ قدم می‌گذاریم شروع می‌کنند به نعره کشیدن. مأموران سلطنتی از دو طرف ما را محصور کردند و به‌سمت نرده‌هایی هدایت می‌کنند که چند متر پایین‌تر به گود مُشرف است. ناگهان دیگر شرکت‌کنندگان همه باهم نفسِ خود را فرومی‌برند و نگاه‌های خیره‌مان روی آنچه که انتظارمان را می‌کشد می‌نشیند.

یک هزارتو است.

کفِ تمام شنیِ گود با ردیف‌هایی از پرچین‌ها و گیاهانِ درهم‌تنیده پوشانده شده. دیوارها متراکم و بلند هستند و کل قسمتِ پایینیِ ورزشگاه بیضی‌شکل را پر کرده‌اند.

خیلی بزرگ است.

ما را به‌سمت پایینِ پله‌های عریضی که به هزارتو می‌رسند هدایت می‌کنند. من آخرین نفر در صف شرکت‌کنندگان هستم و زمانی‌که پاهایم اندکی در شِن فرومی‌روند همگی توقف می‌کنیم.

«برگزیده‌هایِ جوان، به آزمون نهاییِ خود خوش اومدید.»

نگاهم را به محفظهٔ شیشه‌ای که پایینِ جایگاه تماشاچیان قرار دارد و مزین به سه صندلیِ بالشتک‌دوزی شده است می‌دهم. کیت سمت راست نشسته، و با نگاه خود هزارتو را می‌کاود و بعد هم نگاهش روی من می‌نشیند. می‌بینم که سرش را کمی تکان می‌دهد و در سکوت برایم آرزوی موفقیت می‌کند. به‌آرامی برایش سری تکان می‌دهم و نگاهم روی مادر می‌نشیند که مثل همیشه بسیار برازنده به نظر می‌رسد، پا روی پا انداخته و بسیار آرام به نظر می‌رسد و همسرش را می‌نگرد که لبهٔ نرده‌ها ایستاده و درحال سخن‌گفتن به ما نگاه می‌کند.

پدر ادامه می‌دهد: «بااینکه شما همگی تا به اینجا جان سالم به در بردید،» و تیلا دستش را به‌نرمی روی شانهٔ پدر گذاشته تا صدایش را در سالن پخش کند، «درنهایت فقط یک برنده وجود خواهد داشت.»

@ElmoBooks

تماشاچیان تشویق می‌کنند، و صدایشان به‌سان فرمان آغاز جنگ است که من به‌خوبی با آن آشنایی دارم.

«آخرین آزمون انتظار شما رو می‌کشه. یک هزارتو.» لذتی خشک و بی‌روح روی صورتش می‌نشیند. «اگرچه هیچ‌چیز اون‌طوری که به نظر می‌رسه ساده نیست.» سپس هزارتو تکان می‌خورد و شکلِ آن عوض می‌شود.

از گوشهٔ چشم متوجه تکان‌خوردنِ هزارتو می‌شوم و سرم را به‌سمتِ آن می‌چرخانم و دیوارهایی از شاخ‌وبرگ را می‌بینم که تا شده و به‌شکلِ دیگری درمی‌آیند. پرچین‌ها تغییرجهت داده، مسیرها را تغییر می‌دهند و مسیرهای جدیدی می‌سازند.

شکوفه‌زن‌ها.

حالا دارم آن‌ها را به‌خوبی می‌بینم، ده‌ها مجسمه که روی لبه‌های هزارتو ایستاده‌اند و دست‌های خود را دراز کرده‌اند. آن‌ها این آزمون را برای ما ساخته‌اند و حالا آن را کنترل می‌کنند.

«برای برنده‌شدن در این آزمون، که شانس شما رو برای برنده‌شدن در کل آزمون‌های پاکسازی بسیار بالا می‌بره، باید اولین شرکت‌کننده‌ای باشید که به مرکز هزارتویِ متحرک می‌رسید.» پادشاه مکثی می‌کند. «اما این پایان کار نیست.»

همواره حیله و نیرنگی در کار است.

«نه‌تنها باید زودتر از همه به مرکز هزارتو برسید، بلکه باید فردی رو که اونجا منتظر شماست بکُشید.»

صدای پِچ‌پچ جمعیت در سالن بلند می‌شود، اما صدای پرشورِ پدر به‌راحتی صدای آن‌ها را قطع می‌کند. «آدمی که اونجا ایستاده مستحق این مجازات است. اون آدم جنایاتی رو علیه پادشاهی مرتکب شده و باید با جونش تاوان اون‌ها رو بده.»

چندان جای تعجب ندارد. این‌طوری پدر حداقل یک مرگ را تضمین

@ElmoBooks
CamScanner

خواهد کرد تا مردم را در طول آزمون‌ها سرگرم کند. من در ذهنم تمام زندانی‌هایی را که می‌دانم در سیاه‌چال‌ها درحال پوسیدن هستند مرور می‌کنم و پیش خودم فکر می‌کنم کدام فلک‌زده‌ای امروز به هلاکت خواهد رسید.

«امیدوارم همگی برای پادشاهی، خانواده و خودتون افتخار کسب کنید.»

جمعیت سخنان پادشاه را تکرار می‌کند و یک مأمور سلطنتی هریک از ما را به‌سمت یکی از دهانه‌های ورودیِ هزارتو می‌برد. نگاهم به‌سمت گود می‌رود، و مأموران سلطنتی و شرکت‌کنندگانی را که مشایعت می‌کنند از نظر می‌گذرانم.

و بعد او را می‌بینم.

موهای نقره‌ای‌اش را بالا بسته و هر قدمی که برمی‌دارد موهایش به دو طرف تاب می‌خورد. بیست‌وهشت کک‌ومک روی بینی‌اش دارد، گرچه از اینجا نمی‌توانم آن‌ها را ببینم. لب‌هایش که هنوز نتوانستم طعم واقعی آن‌ها را بچشم روی هم می‌فشارد و چشمان اقیانوسی‌اش به من خیره شده‌اند.

پس باید یک یادگاری به او بدهم؛ یک لبخند. لبخندی که تنها برای او است.

نمی‌توانم چیزی به او بگویم، وقت ندارم با کلمات طعنه‌آمیز او را به سُخره بگیرم، تا مطمئن باشم آن‌قدری زنده می‌ماند که بعداز تمام‌شدن این ماجراها مشتی روانهٔ صورتم کند.

پس هیچ نمی‌گویم.

دستم را بالا می‌آورم و همان‌طور که در نگاه خیره‌اش می‌نگرم با دست مشتی در هوا فرود می‌آورم.

پناه بر طاعون، نیشخندِ درخشانی که به رویم می‌زند فوق‌العاده زیباست.

سرش را بالا می‌آورد، با دست مشتی در هوا می‌زند و بعد می‌رود.

@ElimoBooks

CamScanner

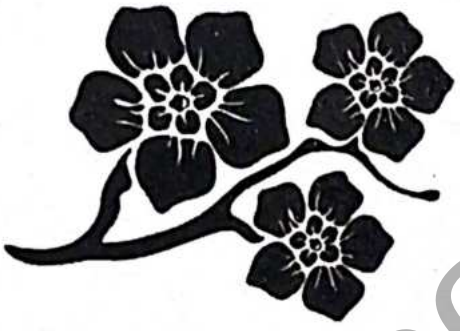

فصل پنجاه‌وپنجم

پیدین

امروز روز موعود است. درواقع، امروز ممکن است آخرین روز عمرم باشد.

مأمور سلطنتی من را به‌سمت دهانه‌ای در نزدیکیِ سمت دیگر هزارتو می‌برد، و همان‌جا رهایم می‌کند تا به دیواره‌های هول‌برانگیز از شاخ‌وبرگ خیره بمانم. دیوارهایی که از من دعوت می‌کنند به هزارتو وارد شوم، دیوارهایی که من را به چالش می‌کشند تا در پیچ‌وخم‌هایشان گم شوم.

فقط امروز را دوام بیاور. فقط همین.

صدای شکستنِ شاخ‌وبرگ‌ها و درهم‌پیچیدنِ پرچین‌ها از داخل هزارتو نشان می‌دهد مسیرها دوباره دارند تغییر می‌کنند. هزارتو درحال حرکت است.

جنبشی در سمت چپم باعث می‌شود به‌سمت دخترکی با چشم‌های براق که پلک نمی‌زند سربچرخانم، و او به من خیره می‌شود و دستش را بالای سرمان بلند می‌کند، و تصویری را که امیدوارم چهره‌ای بی‌احساس باشد روی

@ElimoBooks

یکی از صفحات نمایش غول‌پیکر به نمایش درمی‌آورد تا همه ببینند. حتماً ده‌ها نفر از آن‌ها صبورانه در هزارتو منتظرِ ما هستند و آماده‌اند خون‌ریزی را به‌طور کامل پخش کنند.

همان‌طور که به‌سمت دهانهٔ هزارتویی که مقابلم قرار دارد می‌چرخم حالتی خنثی به چهره می‌گیرم، گرچه بی‌صبرانه منتظرم وارد شوم و این ماجرا را برای همیشه تمام کنم.

همه‌چیز پس‌از امروز تغییر خواهد کرد.

«آزمون پایانی آغاز می‌شود.»

به‌سختی صدای پادشاه را می‌شنوم که در ورزشگاه به گوش می‌رسد و بعد صدای فریادهای جمعیت صدایِ او را خفه می‌کند. چند باری پلک می‌زنم تا ذهنم را پاک کنم، و نگاهی به دهانهٔ هزارتو می‌اندازم و دیوارهایی که منتظرم هستند.

و بعد شروع می‌کنم به دویدن.

به‌محض اینکه به داخل هزارتو قدم می‌گذارم، انبوهی از سایه‌ها من را دربرمی‌گیرند. همه‌جا تاریک و مرطوب است، اما من سرعتم را کم نمی‌کنم. در مسیری از گیاهان و دیواره‌های پرچین‌مانند شروع به دویدن می‌کنم، و ناگهان می‌ایستم و نوبت به آن می‌رسد که اولین تصمیمِ خود را بگیرم.

چپ یا راست.

وقت ندارم در مورد راه‌های ممکن فکر کنم، بنابراین به‌سمت چپ می‌روم و خیلی زود دوباره با همین تصمیم روبه‌رو می‌شوم.

این بار راست.

می‌دوم و می‌دوم و درنهایت به بن‌بست می‌رسم.

راه آمده را برمی‌گردم، و به‌جای چپ این بار به راست می‌پیچم و به‌رغم اینکه همین الان هم دارم نفس‌نفس می‌زنم سرعتم را کمی بیشتر می‌کنم. روال کارم می‌شود حدس‌زدنِ تصادفی، برگشتنِ راهی که رفتم، و زیرلب

@ElmoBooks

ناسزاگفتن. پشت‌سر هم ناسزاگفتن.

بعداز رسیدن به ششمین بن‌بست بی‌هوا فریاد می‌زنم: «لعنتی!» روی پاشنهٔ پا می‌چرخم و راهی را که آمدم باز می‌گردم، و حتی نیم‌نگاهی به رصدکننده‌ای که شاهد ماجرا بود و انفجار خشم من را ثبت و ضبط کرد نمی‌اندازم. هوفی می‌کشم، در این هزارتوی مرطوب تمامی حواسم از کار افتادند. صدای فریادهای جمعیت بیرون از هزارتو به‌شکل خفه‌ای به گوش می‌رسد. چندین لایهٔ پرپشت از شاخ‌وبرگ‌ها من را از تماشاچیان جدا کردند.

داخل هزارتو به‌کل ترسناکی ساکت است، تنها صدای کوبیدنِ قدم‌های من روی زمین می‌آید و صدای تالاپ‌تولوپ قلبم و صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایم که سکوت را پر کرده است.

و ناگهان هزارتو حرکت می‌کند.

مسیری که در آن ایستادم باریک می‌شود، پرچین‌ها از دو طرف به‌سمت من می‌آیند.

نزدیک است آن وسط لِه شوم.

این برای من مثلِ یک کابوس است. ترسناک‌ترین وخفقان‌آورترین کابوسی که تابه‌حال دیدم.

به‌سمت انتهای مسیر می‌دوم که مسیر دیگری قرار دارد، مسیری که حرکت نمی‌کند و اگر به‌موقع به انتها برسم در آن لِه نخواهم شد. ریه‌هایم دارند آتش می‌گیرند، پاهایم با هر قدمی که داخل شِن می‌گذارم پیچ می‌خورند.

شاخه‌ها و برگ‌ها و گیاهان ضخیم از هر دو طرف به شانه‌هایم کشیده می‌شوند و همان‌طور که از دو طرف نزدیک‌تر می‌شوند انگار که می‌خواهند من را در خود ببلعند. اما من همچنان به‌سمت رستگاری‌ام می‌دوم، به‌سمت مسیری که تنها چند متر دورتر انتظارم را می‌کشد.

شاخه‌ها و خارهایی که پیش‌از این هرگز ندیدم پوستِ برهنهٔ بازوهایم را می‌خراشند، و همان‌طور که دیوارها بیشتر به‌سمتم می‌آیند بسیار نرمش‌ناپذیر

@ElimoBooks

هستند. اگر زودتر از اینجا خارج نشوم میان شاخ‌وبرگ‌ها گیر خواهم افتاد، و شاخه‌ها و خارها در تمام بدنم فرو خواهند رفت.

خواهم مرد. اگر از اینجا بیرون نروم خواهم مرد. همین الان باید خارج شوم.

شیرجه می‌زنم.

محکم روی مسیر ایمن می‌افتم و غلت می‌زنم تا از شدت ضربه کم کنم.

و آنجاست که درد در پایم می‌پیچد.

به پهلو می‌خوابم و همان‌طور که سینه‌ام بالا و پایین می‌شود، متوجه می‌شوم پای چپم دارد گِزگِز می‌کند؛ پای چپم میان دو پرچینی که حالا باهم یکی شدند گیر افتاده بود.

صدای نالهٔ خفه‌ای از میان لب‌هایم خارج می‌شود، و دستم را روی دهانم می‌گذارم تا کسی نشنود. خونِ سرخ و داغ از پایم جاری می‌شود و روی شن می‌ریزد. بلند می‌شوم و سعی می‌کنم تنفسم را آرام کنم و دستان لرزانم را به‌سمت قوزکی می‌برم که چکمهٔ پاره‌پوره‌ام، نصفه‌نیمه دورش را گرفته است.

کمی به جلو مایل می‌شوم و به انبوه شاخه‌های درهم‌تنیده، برگ‌ها و خارهایی که پایم را به دام انداختند چنگ می‌زنم. همین‌طور که به‌سختی یکی از شاخه‌ها را جدا می‌کنم، ته دلم آرزو می‌کنم ای کاش در این لحظه خنجرم را همراه خود داشتم.

این هزارتو کارِ شکوفه‌زن‌هاست، کارِ برگزیده‌ها. نیرویی در شاخ‌وبرگ‌هایی که این دیوارها را ساختند در جریان است، و با شاخه و برگ و خار در هم بافته شدند تا ضخیم‌تر، قدرتمندتر و کشنده‌تر شوند.

هوا را حریصانه به داخل ریه‌هایم می‌کشم و خود را مجبور می‌کنم دردی که دارد پایم را به آتش می‌کشد نادیده بگیرم. دستانم دور ساق پاهایم محکم می‌شوند. نفس لرزانی می‌کشم. و بعد شروع می‌کنم به درآوردن چکمه.

@ElmoBooks

درد همچون آتش است. دردی بسیار داغ و سوزناک. آن‌قدر زبانم را گاز می‌گیرم تا اینکه مزهٔ خون را در دهانم احساس می‌کنم، و همان‌طور که چکمهٔ پاره‌پوره را از پایم بیرون می‌کشم، بیشتر و بیشتر می‌توانم زخم را ببینم. کمی مکث می‌کنم و سعی می‌کنم نفسی بگیرم و یک لحظه از درد فاصله بگیرم.

ازآنجاکه چکمه از پایم دربرابر خارها و شاخه‌های تیز محافظت نکرده، گوشت پایم تکه پاره شده است. البته، آن بخشی که تا الان آشکار شده. نیم دیگری از پایم هنوز در پرچین‌هایی است که حالا دیگر کاملاً به هم متصل شدند و رهایم نمی‌کنند.

وقتی دوباره پایم را می‌کشم فریادی را که از گلویم برمی‌آید فرومی‌خورم. گوشت تکه‌تکهٔ بیشتری به‌تدریج نمایان می‌شود، خونین و شبیه به ربان‌هایی قرمز که از پایم آویزان هستند. اما برای بار آخر پایم را می‌کشم و نفسم را محکم فرومی‌دهم و پایم آزاد می‌شود.

به پشت روی زمین می‌افتم، درحالی‌که از درد و برای پرکردنِ ریه‌هایم نفس‌نفس می‌زنم. روی به آسمان چند باری چشمانم را بر هم می‌زنم و یک لحظه به خودم زمان می‌دهم تا نفسی بگیرم و بعد می‌نشینم و نواری از پایین پارچهٔ تاپم پاره می‌کنم. رنگ شرابیِ پارچه با خونی که از زخمم به بیرون تراوش می‌کند ترکیب می‌شود و من هم به بهترین شکل ممکن پارچه را دور پایم می‌پیچم.

اگر آدِنا بود از اینکه چقدر این دو رنگ به‌خوبی باهم ترکیب شدند به یک اندازه مجذوب و منزجر می‌شد.

به‌زور خودم را از روی زمین بلند می‌کنم و می‌ایستم.

درد. دردی شدید و در ادامه ناسزاهای بسیار.

به‌سمت جلو می‌لنگم، سعی می‌کنم دردِ ضربان‌داری که از کف پایم در تمام پا می‌پیچد نادیده بگیرم. اما هنوز هم می‌توانم راه بروم، و این یعنی

@ElmoBooks

آسیب واردشده می‌توانست خیلی‌خیلی بدتر از این باشد.

عرق تمام بدنم را فرامی‌گیرد و تاپی که حالا به‌خاطر پاره‌شدن خیلی کوتاه شده و بخش زیادی از پوستم را تا جایی که بند شلوارم زیر نافم بسته شده به نمایش می‌گذارد خیس است. و به‌رغم نسیمِ خنک و مرطوبی که از میان پرچین‌های هزارتو می‌وزد، پوستم به‌شکل اعصاب‌خردکنی داغ و چسبناک شده است.

همچنان به راهم ادامه می‌دهم درحالی‌که از فرطِ درد و به‌خاطر نداشتن کفش تعادل ندارم. همان‌طور که به‌سمت مرکز هزارتو و آنچه انتظارم را می‌کشد می‌روم تاریکی بیشتر همه جا را فرامی‌گیرد.

و اگر هم زودتر از همه به آنجا برسم، زندگیِ یک نفر در دستانم خواهد بود.

چپ. راست. چپ. چپ. بن‌بست. راست. چپ. بن‌بست.

ترسم از فضاهای بسته موجب شده احساس کنم پرچین‌ها هر لحظه بیشتر و بیشتر به من فشار می‌آورند.

سرعتم را کم می‌کنم و می‌ایستم. دارند از هر طرف بسته می‌شوند.

وحشت می‌کنم، سرم را در تمامی جهات می‌چرخانم و سعی دارم مسیری را پیدا کنم که سعی در بلعیدنِ من نداشته باشد. شانس با من یار نیست. خود را مجبور می‌کنم لنگان‌لنگان بدوم، به‌شکل تصادفی مسیری را انتخاب می‌کنم و بعد می‌بینم مسیر درحال حرکت است.

چنین چیزی امکان ندارد.

پادشاه که شرکت‌کننده‌ها را داخلِ این هزارتو رها نمی‌کند تا همگی فقط برای سرگرمی نابود شویم، می‌کند؟ مگر قرار نبود بخش جذاب ماجرا تماشای ما درحالی باشد که همدیگر را نابود می‌کنیم؟

کمی مکث می‌کنم و اجازه می‌دهم کمی نفس‌نفس بزنم و وحشت کنم.

@ElmoBooks

CamScanner

اگر پادشاه قصد داشته باشد من را میان پرچین‌ها له کند، کاری از دستم برنمی‌آید. بنابراین توقف می‌کنم و به دیوارهای سبزی که از هر دو طرف دارند به من نزدیک می‌شوند خیره می‌شوم.

سپس چشمانم را می‌بندم، و خود را آماده می‌کنم.

به نظر می‌رسد یک آدم معمولی از این آزمون کم خواهد شد و بقیه دیگر لازم نیست نگرانش باشند.

شاخه‌ها به شانه‌هایم کشیده می‌شوند و من سرجا خشکم می‌زند و ناگهان با غمی فزاینده برای استقبال از مرگ آماده می‌شوم.

به‌زودی می‌بینمت، پدر.

اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

لایِ یکی از چشمانم را باز می‌کنم و دیواری از شاخ‌وبرگ‌ها را مقابل رویم می‌بینم. چند بار پلک می‌زنم. پرچین‌ها دیگر حرکت نمی‌کنند. می‌چرخم، یکی از شاخه‌ها به پارچهٔ تاپم گیر کرده است.

مسیر حالا فقط کمی از عرضِ شانه‌های من پهن‌تر است. به‌سمت انتهای مسیر حرکت می‌کنم و بعد به‌سمت مسیر دیگری می‌چرخم و آن مسیر هم درست به همین اندازه تنگ است. آب دهانم را فرومی‌دهم و در مسیری که به همین اندازه باریک است به‌سمت چپ می‌پیچم.

پادشاه چقدر ظالم و حیله‌گر است. دلم می‌خواهم به‌خاطر این بازیِ هولناکش او را تشویق کنم. جذابیتِ آزمون‌ها در این است که ما را درحال نابودکردنِ همدیگر ببینند. و او صحنه را برای چنین نمایشی آماده کرده است.

صدای جیغی سکوت را در هم می‌شکند و چند لحظه‌ای به گوش می‌رسد و بعد هم ساکت می‌شود و لرزی روی ستون فقراتم می‌اندازد.

دوباره، مجبورمان می‌کنند باهم بجنگیم. و در این مسیرها تنها به‌اندازهٔ یک نفر جا هست تا از میان پرچین‌ها عبور کند.

@ElmoBooks
CamScanner

نفسِ لرزانی می‌کشم و احساس می‌کنم ترسم از فضاهای بسته دارد مثل دیواری که به شانه‌ام کشیده می‌شود من را دربرمی‌گیرد.

تنها یک شرکت‌کننده می‌تواند در این مسیر جا بگیرد، بنابراین اگر به یکی از شرکت‌کننده‌ها برخورد کنم...«اوه، از طاعون ممنونم.» از صدای پشت‌سرم زهر می‌چکد «نگران بودم پیش‌از پایانِ این آزمون‌ها نتونم تو رو بکشم.»

@ElimoBooks

CamScanner

فصل پنجاه‌وششم

کای

راست.

راست.

چپ.

بن‌بست.

لعنتی.

سرم را به‌سمت آسمان ابریِ بالای سرمان می‌گیرم که از داخل این هزارتوی سایه‌گون تاریک‌تر هم به نظر می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشم، می‌چرخم و راهی که آمدم را بازمی‌گردم و این بار سمت راست را انتخاب می‌کنم.

اشتباه کردم.

یک بن‌بست دیگر من را وسوسه می‌کند داخل آن مشت بکوبم، گرچه

@ElimoBooks

می‌دانم این کارم بیشتر به خودم آسیب می‌رساند تا به گیاهان.

سرعتم را بیشتر می‌کنم و از کنار یک رصدکننده رد می‌شوم و او و نگاه هراس‌آورش را نادیده می‌گیرم. اصلاً حال و حوصله ندارم. البته خیلی هم جای تعجب نیست، چراکه در این گرما دارم در یک هزارتو می‌دوم و مرتب به بن‌بست می‌رسم. این واقعاً دیوانه‌کننده است.

به‌غیر از تلاش برای اجتناب از له‌شدن توسط دیوارهای متحرک و روبه‌روشدن با تعداد زیادی مار که از زیر دیوارها بیرون می‌خزند، تمام حواسم را به دویدن معطوف کردم. اینجا اصلاً نمی‌دانم زمان چطور دارد می‌گذرد، اما با توجه به ضربان بالایِ قلبم و نفس‌های تندم می‌فهمم مدت طولانی‌ای است که اینجا هستم.

شن زیر پاهایم تکان می‌خورد و بعد پرچین‌ها در دو طرفم جابه‌جا می‌شوند. همان‌طور که هزارتو دوباره از نو ساخته می‌شود می‌توانم صدای فریادهای هیجان‌زدهٔ جمعیت را بشنوم، بنابراین از این مسیر خارج و وارد مسیر دیگری می‌شوم که با همین سرعت دارد کوچک می‌شود. به‌سمت راست که می‌پیچم پرچین‌های دیگری را می‌بینم که دارند بسته می‌شوند.

می‌چرخم، و چشمانم درحال جست‌وجو هستند. هرکجا را که نگاه می‌کنم انگار نوید مردن به‌دست گیاهان را می‌دهد. چه مرگِ رقت‌انگیزی. داخل مسیر می‌ایستم و دیوارها را تماشا می‌کنم که دارند بسته می‌شوند. تا به امروز این‌قدر احساس ناتوانی نکرده بودم، اینکه نتوانم برای جلوگیری از این عذابِ قریب‌الوقوع کاری انجام بدهم.

و سپس دیوارها متوقف می‌شوند.

شانه‌هایم به دو پرچینی که حالا نزدیک است من را لِه کنند فشار می‌آورند. یک قدم به جلو برمی‌دارم و بازوهایم به دیوارهای شاخ و برگ در دو طرف کشیده می‌شوند.

لبخند تلخی از دهانم خارج می‌شود، و دیوارهای ضخیم صدایم را در

@ElmoBooks

خود می‌بلعند.

خیلی هوشمندانه است، پدر.

آهی می‌کشم و از میان هزارتو همچنان پیش می‌روم و می‌دانم اگر به شرکت‌کنندهٔ دیگر برخورد کنم تنها یک راه برای دورزدنِ آن‌ها وجود دارد.

چپ.

راست.

راست.

جگوار.

چند بار پلک می‌زنم.

انتظار این را نداشتم.

جگوار هم چند بار چشمانش را بر هم می‌زند، خزی که تنش را پوشانده به رنگ شراب تیره است و چشمانش به رنگ عسل.

«سلام، اَندی.»

سرش را به یک طرف کج می‌کند، رفتارش شبیه به گربه‌ای است که با موش بازی می‌کند. و این من را کمی نگران می‌کند. نمی‌دانم چند وقت درحالت حیوانیِ خود بوده، اما می‌دانم مدت کمی نبوده؛ چراکه خود را در این حالت گم کرده است.

نیرویِ اَندی به همان اندازه که برای دیگران خطرناک است برای خودش هم خطرناک است. هرچه بیشتر در این شکل بماند، سخت‌تر می‌تواند هوش و حواسش را نگه دارد. دقیقاً به همین خاطر با نیروی خود خیلی تمرین کرده است و دقیقاً به همین خاطر من خیلی از این نیروی او استفاده نمی‌کنم. وقتی کوچک‌تر بودیم، گاهی اوقات تا چند روز در شکل حیوانیِ خود می‌ماند، و نمی‌توانست به‌شکل انسانی‌اش بازگردد، تااینکه دوباره در قالب انسان از خواب بیدار می‌شد و نمی‌دانست در این مدت چه اتفاقی برایش افتاده است.

در طول سال‌ها، او یاد گرفته نیرویِ خود را کنترل کند، یاد گرفته حتی

@EimoBooks

زمانی‌که در بدنِ دیگری است، عقل و خِرَدش را حفظ کند. اما با وجود تمام آدرنالینی که درحالت جگوار در بدنش جریان پیدا می‌کند، انگار دارد کنترلش را از دست می‌دهد. به همین خاطر طوری به من نگاه می‌کند انگار یک تکه گوشت هستم.

«آروم باش، اَندی.» دستانم را آرام در هوا می‌گیرم، و یک قدم به‌سمت عقب برمی‌دارم. اَندی اما یک قدم به‌سمت جلو برمی‌دارد. نه، به‌سمت جلو خیز برمی‌دارد.

لعنتی.

مسیر آن‌قدر تنگ است که حتی اگر هم بخواهد نمی‌تواند بدون جنگیدن و در آرامش از کنار من عبور کند و رد شود. البته که هیچ آرامشی در نوع نگاهش به من دیده نمی‌شود، آن‌طور که روی شن‌ها خیز برداشته است.

نمی‌خواهم به او آسیب برسانم، اما او مشخصاً این را می‌خواهد. طوری نگاهم می‌کند که یک درنده به طعمه‌اش می‌نگرد، و به طعمه مرگِ دردناکی را وعده می‌دهد.

سعی می‌کنم یکی از نیروهایی را که این دوروبر هستند برای خودم تصاحب کنم. از وقتی وارد هزارتو شدم کارم همین شده است. طاعون می‌داند سعی کردم نیروی یک شکوفه‌زن را از آنِ خود کنم تا این دیوارها را صاف کنم و درست به‌سمت مرکز هزارتو بروم. و اگر عمداً این‌قدر از دسترسِ من دور نمی‌شدند حتماً همین کار را می‌کردم.

هجوم نیروی اَندی دارد بر من غلبه می‌کند، و تنها نیرویی است که این دوروبر احساس می‌کنم. صبر کن ببینم.

نیروی کم‌جانی دارد رگ‌هایم را قلقلک می‌دهد، احساس می‌کنم دارد نزدیک‌تر می‌شود. آن را از آنِ خود می‌کنم و اَندی به‌سمتم خیز برمی‌دارد.

چنگال‌هایش را درآورده و به‌سمت گلویم گرفته، دندان‌هایش را که به‌سان تیغ تیز هستند بیرون انداخته، و موجودی شرابی‌رنگ دارد با سرعت به‌سمت

@ElmoBooks

من می‌آید.

و ناگهان من پشت‌سرش قرار می‌گیرم.

اَندی جایی که قرار بود با من برخورد کند محکم با زمین شنی تصادف می‌کند. از سرِ ناامیدی می‌غُرد و به‌سختی در گذرگاه باریک می‌چرخد. تنها چابکیِ یک گربه می‌تواند در چنین فضای کوچکی من را از پای درآورد.

با غرشِ دیگری دوباره به‌سمت من هجوم می‌آورد. من هم یک بار دیگر با قرض‌گرفتنِ نیروی جَکس پلک می‌زنم و پشت‌سر او قرار می‌گیرم. دوباره. اَندی چندین و چند بار در فضای کوچک جابه‌جا می‌شود و سعی می‌کند دندان‌های خود را در گوشتِ من فروکند. و بعد نیروی جَکس که در رگ‌های من بود کم‌جان می‌شود و گِزگِز می‌کند.

نه، نه...و بعد ناپدید می‌شود.

حالا دیگر او از من خیلی دور شده، در هزارتو گم شده و نیروی خود را نیز با خود برده است.

خُب، پس دیگر چاره‌ای ندارم.

ازآنجایی‌که تنها یک نیرو در دسترس من است، بالأخره از آن بهره می‌گیرم.

تغییر شکل می‌دهم.

پناه بر طاعون، فراموش کرده بودم چقدر از این کار متنفرم. بارقه‌ای از نور را می‌بینم و بعد هم استخوان‌هایم شروع می‌کنند به تغییر شکل‌دادن، ماهیچه‌هایم کشیده می‌شوند و تمام قسمت‌های بدنم با درد فراوان از تغییر اطلاع پیدا می‌کنند. خیلی نزدیک به زمین هستم، بدنم نرم و قدرتمند است و خزی براق روی تنم دارم. احساس می‌کنم دندان‌های نیشم بلند، تیز و کشنده می‌شوند. بینایی‌ام هم قوی‌تر می‌شود و روی جگوارِ کوچک‌تری که مقابلم ایستاده تمرکز می‌کنم.

سرت را روی بدنت نگه دارد. سرت را روی بدنت نگه دار. سرت را روی

@ElimoBooks

بدنت نگه دار.

با توجه به اینکه من خیلی کمتر از اَندی آموزش دیدم، برایم راحت‌تر است عقلم را دستِ حیوانی بدهم که الان به آن تبدیل شدم. پس این مبارزه هرچه سریع‌تر به پایان برسد، بهتر است.

به نظر می‌رسد اَندی از اینکه من از انسان به جَگوار تغییر شکل دادم، و درست به‌شکلِ او درآمدم خیلی کم تعجب کرده است. اما خیلی زود خودش را جمع‌وجور می‌کند و ضربهٔ سریع و ناگهانیِ چنگال‌هایش یک طرف از صورتم را زخمی می‌کند. پنجه‌اش را همین‌طور به‌سمت بالا می‌کشد و نزدیک است چشمم را کور کند.

از درد می‌نالم. یا شاهد هم از درد غرش می‌کنم.

به‌سمت او می‌جهم و با چنگال‌هایِ تیز خود ضربه‌ای می‌زنم. با چنگال‌هایم سینه‌اش را پاره می‌کنم و او از درد فریادی می‌کشد و دوباره روی بدنم می‌جهد.

این شاید عجیب‌ترین مبارزه‌ای باشد که تا به امروز انجام دادم. که البته کم چیزی نیست.

اما در این بدن کاملاً برایم طبیعی است. همان‌طور که ناخنم را روی بدن او می‌کشم، پنجه‌ها و دندان‌های نیشم دقیقاً می‌دانند باید چه کنند. خون سرخ در خزِ شرابی‌اش ترکیب می‌شود و هر دو در بغلِ هم درحال غرش روی زمین غلت می‌خوریم و هرکجا که می‌توانیم گوشت بدن دیگری را تکه‌تکه می‌کنیم.

به معنای واقعی کلمات همچون حیوانات هار داریم باهم می‌جنگیم.

اجازه می‌دهم غریزه‌ام بر من مسلط شود، و به خودم اجازه می‌دهم کمی بیشتر از جنبهٔ حیوانی‌ام کمک بگیرم.

سرت را روی بدنت نگه دارد. سرت را روی بدنت نگه دار. سرت را روی بدنت نگه دار.

@ElmoBooks

حالا او روی من افتاده و دندان‌هایم پوست نرم گردنش را گاز می‌گیرند. فریادی می‌کشد و من هم او را از روی خود پایین می‌اندازم و می‌بینم در شِن‌ها می‌افتد و با پرچینی برخورد می‌کند. آرام‌آرام به‌سمتِ او می‌روم، پنجه‌هایم بی‌صدا من را جلو می‌کشند و سعی می‌کنم به شکارم نزدیک‌تر شوم.

نه. شکارم نه. خانواده‌ام. اَندی.

سعی می‌کند بلند شود و همان‌طور که نزدیک‌تر می‌شوم من را با چنگال‌ها و دندان‌هایش تکه‌تکه کند. روی بدنش خم می‌شوم، این جگوار کوچولویی که جرئت کرد با من وارد نبرد شود. دندان‌هایم را نشان می‌دهم و غرشی از گلویم برمی‌آید.

من کای آزِر هستم، شاهزاده و مجری قانونِ آیندهٔ ایلیا. من کای آزِر هستم، شاهزاده و مجر... و بعد درد تمام وجودم را فرامی‌گیرد.

دندان‌های تیزی داخل شانه‌ام فرورفتند و گوشت و خزِ روی آن را پاره می‌کنند. غرشی می‌کنم و بازوی آسیب‌ندیده‌ام را بلند می‌کنم و آماده می‌شوم با یک ضربه کار را تمام کنم.

تلألؤیی از نور برای یک لحظه بینایی‌ام را از من می‌گیرد و همان‌طور که بُهت‌زده عقب‌عقب می‌روم، عقلم دوباره سر جایش می‌آید.

نزدیک بود او را بکشم.

باید دوباره به‌شکل انسانی‌ام برگردم. همین الان.

همان‌طور که پلک می‌زنم به جایی که اَندی باید دراز کشیده باشد نگاه می‌کنم. اما هیچ‌چیز آنجا نیست. ناگهان همه‌جا سایه می‌شود و توجه من را به‌سمت آسمان جلب می‌کند. خُب، البته جایی که اگر می‌توانستم ببینم آسمان آنجا بود.

پیچک‌ها و شاخ‌وبرگ‌های ضخیم حائلی بر فراز هزارتو ایجاد کرده‌اند، گنبدی از گیاهان که ما را به‌طور کامل در خود محصور کرده‌اند. صدای به هم کشیده‌شدنِ پرهای یک پرنده و تلألؤیی از بال‌هایی شرابی که بر فراز سقف

@ElimoBooks
CamScanner

ضخیم پر می‌زنند.

به‌شکل یک شاهین درآمده است و عاجزانه سعی دارد به بیرون از هزارتو پرواز کند، اما موفق نمی‌شود. تلاشش قابل تقدیر است، اما شکوفه‌زن‌ها هرگز اجازهٔ این کار را نمی‌دهند.

اَندی جیغی می‌کشد و سعی می‌کند چنگال‌هایش را در شاخه‌هایی که او را در این قفس محصور کرده‌اند فروکند. سپس به‌سمت زمین شیرجه می‌زند و من را با نورِ خود کور می‌کند. چند بار پلک می‌زنم و می‌بینم دوباره به‌شکل جگوار برگشته است، و بدون نیم نگاهی به من لنگ‌لنگان از آنجا دور می‌شود.

یک ثانیهٔ دیگر را هم تلف نمی‌کنم و به‌شکلِ انسانی خودم بازمی‌گردم. لباس‌هایم سالم هستند و فقط غرقِ خون شده‌اند. بدنم پر از جایِ زخم است، جای زخم روی صورتم خیلی می‌سوزد و خون به داخل چشمم جاری می‌شود. اما آنچه توجهم را به خودش جلب می‌کنم ردِ دندان‌های نیش او است. خیلی عمیق است و خون از آن بیرون می‌زند، و جای یک ردیف دندانِ تیز روی پوستِ شانه‌ام نقش بسته است.

خیلی هم درد می‌کند.

یک تکه پارچه از پایین پیراهنم جدا می‌کنم و آن را دور زخم می‌بندم و سعی دارم جریان خون را متوقف کنم. زمانی‌که دوباره در هزارتو شروع به حرکت می‌کنم استخوان‌هایم دردناک هستند. زمان زیادی را صرف چنگ‌زدنِ دخترعمویم کردم.

راست.

چپ.

چپ.

صدای جیغ.

در جا خشکم می‌زند.

@ElimoBooks

CamScanner

صدای جیغی دیگر.

راست.

چپ.

راست.

ناگهان سر جایم می‌ایستم.

نیروی بسیار کم‌جانی در رگ‌هایم قُل می‌زند. روی آن تمرکز می‌کنم و سعی دارم آن را قوی‌تر کنم. قوی‌تر می‌شود. و من بدون تعلل آن را برای خودم می‌کنم.

لبخندی روی صورتِ خونینم می‌نشیند.

به نظر می‌رسد یکی از شکوفه‌زن‌ها بیش از حد نزدیک شده است.

@ElimoBooks

CamScanner

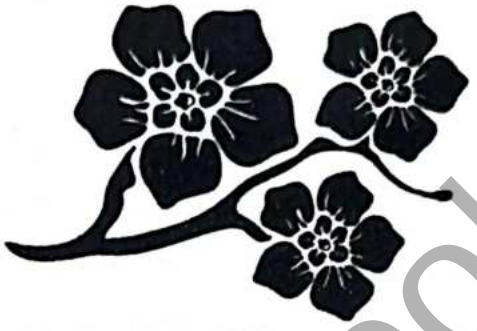

فصل پنجاه‌وهفتم

پِیدین

«نگران نباش، سریع کارت رو می‌سازم. متأسفانه، اون‌قدری وقت ندارم که باهات بازی کنم.»

خیلی آرام در مسیر باریک می‌چرخم و با صاحب آن صدای بی‌عاطفه و چشمان قهوه‌ای که از آن هم بی‌عاطفه‌تر هستند روبه‌رو می‌شوم.

خشک و جدی می‌گویم: «بِلِر.»

با لبخندی رو لب‌هایش به‌سمت من می‌آید. «سلام، پِیدین.»

با خونسردی می‌گویم: «مطمئنی می‌خوای این کار رو انجام بدی؟ یادت رفته آخرین باری که باهم مبارزه کردیم چه بلایی سر دماغت آوردم؟»

با خشم می‌گوید: «نه، یادم نرفته.»

یک قدم به عقب برمی‌دارم، شاخه‌ها به بازوهایم کشیده می‌شوند و پایم از درد زُق‌زُق می‌کند. دهان باز می‌کنم تا چیز دیگری بگویم و کمی بیشتر

@ElimoBooks

CamScanner

برای خودم وقت بخرم، اما حرفی از دهانم خارج نمی‌شود. درواقع، اصلاً نمی‌توانم هوا را به داخل ریه‌هایم بکشم.

و بعد پاهایم از زمین جدا می‌شوند.

دارم نفس‌نفس می‌زنم، و به گردنم چنگ زدم اگرچه می‌دانم دستی راه تنفسی‌ام را نبسته است. نه، این فقط می‌تواند کار ذهنِ شیطانیِ بِلِر باشد. کار کارِ خودش است. چند متر بالاتر از زمین در هوا معلق هستم و دارم خفه می‌شوم.

«فقط چون می‌خوام سریع کارِت رو بسازم به این معنی نیست که دردناک نخواهد بود.» کمی لب‌هایش را آویزان می‌کند. «معذرت می‌خوام، پیدین. ما همیشه اون چیزی رو که می‌خوایم به دست نمی‌آریم، این‌طور نیست؟»

دیدم تار می‌شود، و نمی‌توانم به‌خوبی دستی را که به‌سمتم دراز شده یا لبخند شیطانی‌ای را که بر لب دارد ببینم. فقط به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. به‌رغم اینکه قول داده بود سریع کارم را بسازد، اما دارد قضیه را کِش می‌دهد.

فکر کن. فکر کن.

باید به‌اندازهٔ کافی به او نزدیک شوم تا مشتی روی صورتش فرود بیاورم. نزاعمان بعداز مجلس رقص هر آنچه را که لازم بود از ناتوانیِ او در مبارزهٔ فیزیکی بدانم به من یاد داد. اگر فقط بتوانم به او نزدیک شوم...

اگر فقط بتوانم نفس بکشم.

«تو که خودت خیلی خوب با به‌دست‌نیاوردن چیزهایی که می‌خوای آشنایی داری.» صدایم گرفته، بهانه‌ای رقت‌انگیز برای‌اینکه تا این حد مطیع و رام به نظر می‌رسم. فقط استفاده از همین هوای محدودی که برای گفتنِ این کلمات در ریه دارم باعث می‌شود سرم گیج برود، باعث می‌شود دعا کنم بالأخره دُم به تله بدهد.

فشاری که روی گلویم وارد می‌کنم کم می‌شود. البته نه خیلی.

سؤالی در نگاهش می‌بینم، سؤالی که الان می‌خواهم جوابش را بدهم.

@ElmoBooks

«کای.» درحالی‌که نفس‌نفس می‌زنم نامش بر زبانم جاری می‌شود.

نگاه خیرهٔ بِلِر از خنجرم که ناامیدانه آروزم می‌کنم الان اینجا بود هم بُرنده‌تر است. سرفه‌ای می‌کنم و ادامه می‌دهم: «شاهزاده‌ها. کای و کیت هر دو. تو نمی‌تونی هیچ‌کدومشون رو به دست بیاری.» مکثی می‌کنم و بعد به سختی می‌گویم: «چون اون‌ها تو رو نمی‌خوان.»

محکم روی زمین می‌افتم.

همان هوای کمی که در ریه‌هایم باقی مانده بود هم با شدت از آن خارج می‌شود. نفس‌نفس می‌زنم و صورتم نصفه‌نیمه در شِن مدفون شده است.

بلند شو.

سرم را بلند می‌کنم و بازوهای لرزانم را زیر بدنم فشار می‌دهم و به‌آرامی روی پاهایم می‌ایستم. و به‌طرز نگران‌کننده‌ای بِلِر جلویم را نمی‌گیرد. زمانی‌که نگاهم روی او می‌افتد خنده‌ای ناگهانی از دهانم خارج می‌شود.

در نگاه خیره‌اش که حالا از خشم می‌سوزد می‌نگرم.

خودش است. آن‌قدری عصبانی شو که با دو دستِ خودت به من آسیب برسانی.

«بگو ببینم، چه احساسی داره؟ اینکه بارهاوبارها پس زده بشی...»

حتی فرصت نمی‌کنم جمله‌ام را تمام کنم که ناگهان به هوا پرتاب می‌شوم و با شدت به زمین برخورد می‌کنم. همچنان سرفه می‌کنم، سعی می‌کنم دوباره نفس بگیرم، و به کمر روی زمین دراز می‌کشم. دردِ کورکننده‌ای را در دنده‌هایم احساس می‌کنم.

در خودم جمع می‌شوم، تا از خود دربرابر ضربات محکم چکمه‌ای که به پهلویم اصابت می‌کند دفاع کنم. یکی از چشمانم را باز می‌کنم و صورتِ کبود بِلِر را که از خشم جمع شده بالای سرم می‌بینم.

«هرگز فراموش نکن باید خودت هم به‌اندازهٔ شمشیرت تیز باشی، چون ذکاوت بهترین سلاح تو خواهد بود.»

@ElimoBooks

به‌رغم دردی که در وجود می‌پیچد، لبخندی بر لب‌هایم می‌نشیند.

او را درست همان‌جایی که می‌خواستم گیر آوردم.

دوباره با پا داخل شکمم می‌کوبد و این بار پایش را می‌گیرم. از تعجب نفسش در سینه حبس می‌شود. پایش را به بدترین شکل ممکن می‌پیچانم و آن را به‌سمت خودم می‌کِشم و او را محکم زمین می‌زنم.

نفسش بند آمده است. می‌دانم این برایش تازگی دارد؛ چراکه همیشه پشت نیرویش قایم شده است. به‌سرعت روی بدنش می‌خزم و بازوهایش را زیر زانوهایم قفل می‌کنم. غرشی می‌کند و نگاه خیره‌اش مملو از خشمی از ته دل است.

می‌دانم قبل از اینکه به خودش بیاید و من را با کمک ذهنش از روی خود کنار بزند فقط وقت دارم یک مشت نثارش کنم. بنابراین سعی می‌کنم نهایت استفاده را از آن ببرم.

حلقهٔ پدرم را در انگشت وسطم می‌کنم و ضربهٔ محکمی روی شقیقهٔ راستش می‌نشانم، و با تمام زورم به آن نقطهٔ حساس روی سرش ضربه می‌زنم.

و به همین راحتی از هوش می‌رود.

اما خیلی طول نخواهد کشید. در عرضِ چند دقیقهٔ آینده از خواب بیدار خواهد شد و تا آن موقع من در هزارتو گم‌وگور شده‌ام و از او خیلی دور خواهم بود. امیدوارم این‌طور شود. چون احساس می‌کنم دفعهٔ بعدی که همدیگر را ببینیم همان‌جا قلبم را از سینه بیرون خواهد کشید.

درحالی‌که تمام بدنم درد می‌کنم، تلوتلوخوران روی پاهایم می‌ایستم. ذره‌ذرهٔ وجودم سعی دارد با این کارم مخالفت کند و هر قدمی که برمی‌دارم سکندری می‌خورم. اما به‌زور خودم را به‌سمت جلو می‌کشم و به اجبار سرعتم را بالاتر می‌برم.

دوباره در جنونِ هزارتو گم می‌شوم و چند بار درمورد هر مسیری که پیش می‌گیرم فکر می‌کنم، و پیش خودم می‌گویم شاید مسیر دیگر من را به‌سمت

@ElimoBooks

CamScanner

پیروزی هدایت می‌کرد.

چپ یا راست؟

چپ. به قطع چپ.

اما نه چپ خوب نبود، چراکه درنهایت به بن‌بست رسید.

هر چند دقیقه یک بار فریادهایی از سرِ درد یا صدای کشمکشی که میان فریادهای جمعیت ورای این دیوارها گم می‌شود به گوشم می رسد. رصدکننده‌ها در مسیر ایستاده‌اند، و به‌حدی من را غافلگیر می‌کنند که نزدیک است نیمی از آن‌ها را مشت بزنم. اما به‌محض اینکه می‌بینند من درحال رفتن به‌سمتشان هستم تا جایی که می‌توانند از سر راهم کنار می‌روند. برایشان خیلی متأسفم، متأسفم که آنچه تا به امروز شاهدش بودند برای همیشه در مغزشان حک شده است.

هزارتو برای هزارمین بار تغییرشکل می‌دهد و من را مجبور می‌کند از مسیری که درحال بسته‌شدن است خارج شوم و به مسیر جدیدی قدم بگذارم.

می‌خواهم فریاد بکشم.

به‌طور تصادفی از یک دوراهی به‌سمت راست می‌پیچم و بعد هم متوقف می‌شوم.

آنجا، در انتهای مسیر باریک، یک دایرهٔ شنیِ بزرگ قرار دارد.

مرکزِ هزارتو.

پیروزی.

پیروزیِ من.

@ElmoBooks

CamScanner

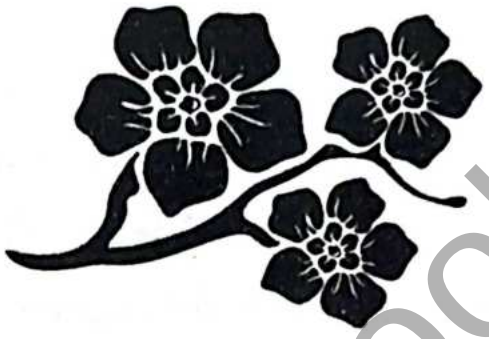

فصل پنجاه‌وهشتم

کای

تمام زمین تحت کنترل من است. می‌توان گفت الان تمامِ دنیا را کف دستم دارم، گرچه این تعبیر بیش از حد دراماتیکی از نیرویم است. خُب، البته نیرویی که قرض گرفتم.

هزارتو درست مقابل چشمانم فرومی‌ریزد. پیچک‌ها و شاخ‌وبرگ‌هایی که پرچین‌ها را ساخته بودند دوباره به داخل زمین بازمی‌گردند، و زیر شن‌ها می‌لغزند. به‌سمت جلو می‌دوم، و با نیروی شکوفه‌زن دست دراز می‌کنم تا دیوارها را پایین بریزم یا آن‌ها را به دو نیم کنم.

دارم ذره‌ذره هزارتویی را که در آن هستم نابود می‌کنم و پیچک‌ها و شاخه‌ها را از سر راهم برمی‌دارم.

مسیری هموار و پهن برای خود ایجاد می‌کنم و درعین‌حال امیدوارم در

@ElimoBooks

CamScanner

مسیر صحیحی درحال دویدن باشم. و از سرعتم کم نمی‌کنم. پرچین‌ها از هم باز می‌شوند تا از میان آن‌ها شروع به دویدن کنم درحالی‌که باقی‌شان نیز به داخل زمینی که از آن جوانه زدند بازمی‌گردند.

با هر دیواری که خراب می‌کنم صدای فریادهای جمعیت بیشتر می‌شود. تماشاچیان نامم را تکرار می‌کنند اما من آن را نادیده می‌گیرم و روی نیرویم تمرکز می‌کنم.

روی نیرویی تمرکز می‌کنم که کم‌کم دارد از میان می‌رود.

نیروی درونم کم‌جان می‌شود.

شکوفه‌زن‌ها بالأخره متوجه شدند دارم چه می‌کنم و بی‌شک دارند از هزارتو دور می‌شوند و سعی دارند از محدودهٔ دسترسی من خارج شوند.

یکی از دیوارهای مقابل رویم را به دو نیم می‌کنم، و مسیری برای دویدنِ خود می‌سازم. مسیر بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود و بعد...

ناگهان متوقف می‌شود.

نیرو از استخوان‌هایم پَر می‌کشد، و من ناتوان می‌مانم و بی‌هدف دستم را به‌سمت پرچین دراز می‌کنم. به‌سختی از میان سوراخی که ایجاد کردم رد می‌شود درحالی‌که خارها و شاخه‌ها روی بدنم کشیده می‌شوند.

صدای هزارتو را می‌شنوم که پشت‌سرم دوباره خود را از نو می‌سازد و شکوفه‌زن‌ها سعی می‌کنند آسیبی را که ایجاد کردم اصلاح کنند. اما دیگر خیلی دیر شده.

من همین الان هم به مرکز هزارتو رسیدم.

به داخل دایرهٔ پهن قدم می‌گذارم، که با شن پر شده و دو نفر را داخل آن می‌بینم. اولی از مسیرِ مقابل من در هزارتو آمد و برق نقره‌ای که در نور درخشید باعث شد به‌خوبی بدانم او کیست. پیدین لنگ می‌زند. بااینکه سعی دارد بدود اما انگار بدنش را به‌زور دنبال خودش می‌کشد. پا و بدنش

@ElmoBooks

خونی و مجروح هستند.

به پیش می‌روم.

اما نگاه خیره‌اش هرگز روی من نمی‌نشیند. نه، آن چشمان آبی روی جسمی که در مرکز دایره قرار دارد متمرکز شده‌اند. کمی در قدم‌هایش دچار تزلزل می‌شود، ناشیانه قدم برمی‌دارد، مثل شبی که در اتاق خوابم یادش دادم چطور برقصد.

و سپس با شتاب به‌سمت جنایتکاری می‌دود که مقدّر شده امروز بمیرد.

@ElimoBooks

CamScanner

فصل پنجاه‌ونُهم

پِیدین

دوباره احساس می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم، و پیش خودم فکر می‌کنم آیا بِلِر دوباره آمده سراغم یا نه، و سعی دارد با چنگال نامرئیِ خود هوا را از داخل ریه‌هایم بیرون بکشد.

سر جایم کمی تاب می‌خورم، و پاهایم در شنِ لبهٔ دایره فرورفته‌اند.

دارم یک چیزهایی می‌بینم. حتماً خیالاتی شدم.

به‌سمت جلو تلوتلو می‌خورم، و لنگان‌لنگان شروع می‌کنم به دویدن. خود را وادار می‌کنم سریع‌تر بدوم و به دردی که در پایم می‌پیچد توجه نمی‌کنم.

«آدِنا؟»

ممکن نیست. نباید این‌طور بشود.

بدنِ زیبایش آسیب دیده و خون‌ریزی دارد. زانوهایش در شِن فرورفتند و دستانش محکم پشتِ کمرش بسته شدند. اشک از روی پوست تیره‌اش که

@ElimoBooks

زمانی می‌درخشید، اما حالا کِدر و غرق خون است، پایین می‌چکد.

با ترس و لرز صدای هق‌هقی از گلویش بیرون می‌آید و قلبم می‌خواهد از شنیدنِ صدا بایستد. تا به امروز صدای گریهٔ آدِنا را نشنیده بودم. حتی پس‌از اینکه مثل من والدینش را از دست داد، بعداز اینکه به‌خاطر دزدیدنِ نان‌قندی‌هایی که خیلی دوست دارد کتکش زدند، پس‌از شب‌هایی که در خیابان از سرما لرزید، هیچ‌کدام تابه‌حال این‌طور او را در هم نشکسته بود. هیچ‌کدام نوری را که او باشد، خاموش نکرده بود.

او نورِ من است.

تلوتلوخوران به‌سمتش می‌روم، و ناگهان احساس می‌کنم تمام بدنم بی‌حس شده و حالت تهوع دارم.

امکان ندارد. امکان ندارد...«پیدین!» صدایش دورگه شده و احساس می‌کنم قلبم از شنیدنِ آن می‌شکند. حتی بااینکه پاهایش بسته هستند سعی می‌کند بایستد، و به‌سمت من بیاید. در کلماتِ بعدی که سریع و دیوانه‌وار بر زبان می‌آورد هراس موج می‌زند. «پِی، متأسفم. من...»

انگار زمان متوقف شده است.

انگار صحنهٔ مقابلم آهسته شده است، و به‌شکلی زنده و بی‌رحمانه مقابلم به تصویر درمی‌آید.

و در این لحظه می‌دانم بعداز امروز هربار چشمانم را ببندم این صحنه را خواهم دید.

حتی یک شاخهٔ تیز هم می‌تواند به‌راحتی او را از پا درآورد.

یک شاخهٔ شکسته برای درهم‌شکستنِ او کافی است.

چوبِ زمخت در هوا به پرواز درمی‌آید و نیرویی نامرئی آن را هدایت می‌کند و داخل کمر او فرود می‌آورد. چوب درست وسط سینه‌اش را سوراخ می‌کند. حتی نتوانستم با سرعت کافی فریادم را از داخلِ گلویم رها کنم.

«آدِنا!»

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

کمی تاب می‌خورد، و به شاخهٔ خونین که از داخل سینه‌اش بیرون زده نگاهی می‌اندازد. سپس نگاه خیره‌اش به‌آرامی روی من می‌نشیند. لنگ‌لنگان به‌سمت او روان می‌شوم و اشک‌هایم دیدگانم را تار می‌کنند.

صدای جیغ گوش‌هایم را پر می‌کند.

فکر می‌کنم صدای خودم است.

آدِنا نقش بر زمین می‌شود.

و زمانی‌که روی زمین می‌افتد، و زمانی‌که روی زمین می‌افتد، لبخند بدجنس و موهایی یاسی رنگ را می‌بینم که سمت دیگر دایره ایستاده و دستش را به‌سمت جلو دراز کرده است. همان دستی که چوب را به هوا فرستاد و مرگ را به آدِنا هدیه داد، و تنها از ذهنش برای پرتاب آن به‌سمتِ هدف استفاده کرد.

«نه!» صدای فریادم سوزدار است و از ته گلویم برمی‌آید.

پیش‌از اینکه آدِنا روی زمین بیفتد به‌سمت او می‌روم و او را در آغوش می‌گیرم و به‌آرامی او را داخل شن‌ها می‌گذارم. سرش را در آغوش گرفتم، درحالی‌که بدنِ خون‌آلودش در دامانم افتاده است. اشک‌ها از صورتم جاری می‌شوند. فریادها در گلویم بالا می‌آیند.

پوستش از عرق چسبناک شده است. موهای تیرهٔ مجعدش را از روی صورتش کنار می‌زنم، و چتری‌های ناموزونی را که در قلعه‌مان مجبورم کرد با دست‌های لرزانم برایش کوتاه کنم مرتب می‌کنم. چشمانِ فندقیِ گشادش به من خیره شده و پر از اشک‌های نریخته هستند.

«تو حالت خوب می‌شه، اِی.» همان‌طور که به‌نرمی زخم را دست می‌کشم دستانم می‌لرزند، همان‌طور که کلمات به‌سرعت اشک‌ها از وجودم بیرون می‌ریزند صدایم می‌لرزد. «می‌شنوی؟ تو حالت خوب می‌شه، و وقتی خوب شدی، اون‌قدر برات نون‌قندی می‌خرم که دیگه ازشون بیزار بشی. باشه؟»

هراسان بالا را نگاه می‌کنم و فریاد می‌کشم: «کمک! خواهش می‌کنم،

@ElmoBooks

یک نفر بهم کمک کنه!» اما صدای فریادهایم در میان هلهلهٔ جمعیت گم می‌شوند و من زمزمه‌وار به التماس‌کردن ادامه می‌دهم. «بهش کمک کنید. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

از پشت پردهٔ اشکی که در چشمم نشسته به آدِنا نگاه می‌کنم. «تو باید پیشم بمونی.» صدایم در هم می‌شکند. خودم در هم می‌شکنم. «باید بهم قول بدی که کنارم می‌مونی...»

آدِنا ضعیف و لرزان، نفسش را با شدت به داخل سینه می‌کشد. «پِی.»

زمانی‌که نامم را این‌قدر شیرین و آرام‌بخش بر زبان می‌آورد، هق‌هقی که تا الان در گلو خفه کرده بودم سر باز می‌کند. انگار این من هستم که باید دلداری داده شوم.

«می‌دونی من هیچ‌وقت قولی نمی‌دم که نتونم انجامش بدم.» صدایش با به زبان‌آوردن هر کلمه کم‌جان‌تر شده، و انرژی‌اش تحلیل می‌رود. و بعداز اینکه یک بار دیگر نفسش را خِس‌خِس‌کنان به داخل سینه می‌کشد، لب‌های ترک‌خورده‌اش به لبخندی از هم باز می‌شوند. حتی در مواجهه با مرگ نیز لبخند می‌زند.

مرگ.

او دارد می‌میرد.

هق‌هق‌کنان و درحالی‌که صدایم می‌لرزد می‌گویم: «نه، نه، نه... این حرف رو نزن. تو حالت خوبه. همه‌چیز درست می‌شه!»

همان‌طور که اشک‌هایش از آن چشمان فندقیِ گرم که حالا کمی بی‌حال شدند پایین می‌ریزند هنوز دارد به من لبخند می‌زند. «بهم قول بده اون رو به‌خاطرِ من بپوشی.»

چند باری پلک می‌زنم که باعث می‌شود دیدگانم با اشک‌های بیشتر تار شوند. «چی؟»

«جلیقه.» صدایش به‌سان یک زمزمه است، و مجبورم کمی به‌سمت

@ElimoBooks

جلو مایل شوم تا صدای او را بشنوم که می‌گوید: «جلیقهٔ سبزرنگ که جیب داره.» نفسش را به‌سختی به داخل سینه می‌کشد و سرفه‌های شدید بدنش را محکم تکان می‌دهند. خون لب‌هایش را رنگی می‌کند و از گوشه‌های دهانش بیرون می‌زند، اما او همچنان و همچون همیشه مصمم ادامه می‌دهد. «خیلی طول کشید تا دوختمش و دوست ندارم... زحماتم به هدر بره.»

صدایی از دهانم خارج می‌شود که نیمی از آن هق‌هقِ گریه و نیمی دیگر خنده‌ای عصبی است. «قول می‌دم، اِی. هر روز اون رو برای تو می‌پوشم.»

از آن لبخندهایی می‌زند که آدم فکر می‌کند خورشید پیش‌از غروب خواهد زد. گرم و فوق‌العاده. خسته و فرسوده. وقتی‌که آمادهٔ خداحافظی‌کردن است، آماده است بعداز اینکه مدت زیادی منبع نور بوده حالا کمی استراحت کند.

انگار از نوید استراحت، آسوده شده باشد.

چشمانش بسته می‌شوند و من ناگهان از اینکه دیگر هرگز آن نگاه خیرهٔ عسلی را نخواهم دید وحشت می‌کنم. او را بیشتر به‌سمت خودم می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم از پیشم نرو، اِی. فقط تو برای من موندی.» او تنها کسی است که من را می‌فهمد.

قلبم درد می‌کند.

مرگ برای آدِنا بیش از حد ترسناک است، برای درخششِ او بیش از حد تیره و تار است، لیاقتِ روح خیره‌کنندهٔ او را ندارد.

پلک‌هایش کمی از هم فاصله می‌گیرند، و تکه‌ای از آن چشمان فندقی را دوباره برایم آشکار می‌سازند تا برای آخرین بار آن‌ها را از بَر کنم. سعی می‌کند حرف بزند، سعی می‌کند نفس‌های سطحی بکشد. «این خداحافظی نیست، فقط دارم تا دفعهٔ بعدی که می‌بینمت باهات بدرود می‌کنم!»

همان‌طور که صورتِ زیبایش را نوازش می‌کنم بدنم از شدت هِق‌هِق می‌لرزد، و به خاطر می‌آورم این‌ها همان کلماتی هستند که پیش‌از ترکِ کوچهٔ

@ElmoBooks

غنانم به من گفت. فقط اینکه آن روز بعداز گفتن این کلمات به من لبخند زد و برایم دست تکان داد، و مطمئن بود دوباره من را خواهد دید.

اما حالا دیگر هرگز من را نخواهد دید.

من باید جایِ او می‌بودم. من باید به جایِ او می‌مردم. من باید در این آزمون‌ها می‌مردم، نه او. هرکسی جز او.

موجی از احساسِ گناه وجودم را دربر می‌گیرد و احساس می‌کنم همچون اشک‌هایم من را در خود غرق خواهد کرد. تمام این‌ها تقصیر من است. او فقط به‌خاطر غفلت و خودخواهیِ من اینجاست. مدتی او را از یاد بردم بعد هم به اینجا آوردمش. او را به بستر مرگش آوردم.

از میان هق‌هق‌هایم می‌گویم: «می‌خوام بدونی هیچ‌وقت فراموشت نخواهم کرد، اِی. نه در این زندگی و نه در زندگی بعدی.»

هرگز.

به‌سختی برایم سری تکان می‌دهد و بعد هم چشمانش بسته می‌شوند.

به هق‌هق می‌افتم و همان‌طور که پیشانی‌ام را روی پیشانی او می‌گذارم بدنم روی بدنش خم می‌شود.

«تو رو از همه بیشتر دوست دارم، اِی.»

لب‌هایم به لبخندِ نرمی از هم باز می‌شوند و می‌شنوم که او نفس لرزانی می‌کشد.

نفس آخرش را می‌کشد.

من را همان‌طور که به خود می‌لرزم تنها می‌گذارد.

درحالی‌که فریاد می‌کشم تنهایم.

درحالی‌که هق‌هق می‌کنم تنهایم می‌گذارد.

تنهایم می‌گذارد.

@ElimoBooks
CamScanner

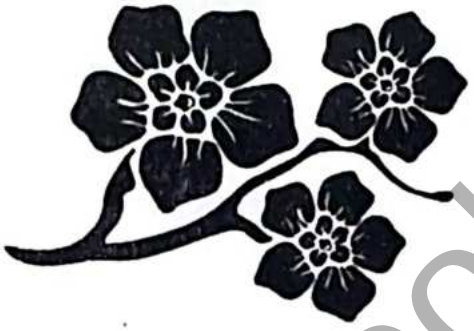

فصل شصتُم

کای

اندوه مطلق.

عذابِ مطلق.

مطلقاً تنها.

این چیزی است که در زجه‌های او می‌شنوم.

پاهایم در آن نقطه به زمین میخ شده و نمی‌توانم آن‌ها را از روی شن بلند کنم یا چشمانم را از او که در خود مچاله شده است بگیرم. پیش‌از اینکه شاخه در قلب مجرم فروبرود اصلاً آن را ندیدم.

نه، مجرم نه، آدِنا.

همین‌که صدای فریاد دوبارهٔ پیدین در فضا پخش می‌شود، سردرگمی بر افکارم سایه می‌افکند. آدِنا نباید اینجا می‌بود. او که زندانیِ من نبود، و قطعاً مجرمی نبود که شایستهٔ چنین مرگی باشد.

@ElimoBooks

CamScanner

پیدین مرتب به جلو و عقب تاب می‌خورد و بیشتر و بیشتر در شِن فرومی‌رود و جسم بی‌جانِ بهترین دوست خود را به سینه‌اش می‌چسباند. در طول آزمون اول داستان‌های بی‌شماری از این دو نفر شنیدم. عشقِ پیدین به دوستش آن زمان بر من آشکار شد، اما حالا روی تمام صورتش نوشته شده است و در هر هق‌هق دیده می‌شود. هرگز تصور نمی‌کردم روزی او را درحال زاری ببینم، اما قوی‌ترین‌ها نیز در بین ما گاهی زیر بار غم در هم می‌شکنند، کمر خم می‌کنند و مدفون می‌شوند.

می‌خواهم بروم پیشش. می‌خواهم دستانم را دورش حلقه کنم، حواسش را پرت کنم، به‌شکلی که می‌دانم، او را تسکین بدهم اما مطمئن نیستم چگونه. جمعیت بی‌وقفه تشویق می‌کند و شعار می‌دهد. بِلِر به داخل حلقه قدم می‌گذارد، و به‌عمل نفرت‌انگیزی که مرتکب شده نیشخندی می‌زند. او برندهٔ این آزمون‌ها شده و جمعیت دارند او را به‌این‌خاطر ستایش می‌کنند.

تمام شد.

همه‌چیز تمام شد.

به‌سمت پیدین و به داخل حلقهٔ باز قدم می‌گذارم. می‌بینم سرِ جَکس از پشت دیوار بیرون می‌آید و بعد با چشمکی به داخل حلقه می‌آید. از گوشهٔ چشم اَندی را می‌بینم که تلوتلوخوران، در شکلِ انسانی خود و غرق در خون به داخل حلقه می‌آید. سرش را محکم در دست گرفته و پس‌از اینکه بالأخره موفق شده به‌شکل انسانی‌اش بازگردد گیج و سرگردان شده است. به‌احتمالِ زیاد درد ناشی از زخم‌هایی که من ایجاد کردم ذهنش را تکانی داده و موفق شده به‌درستی فکر کند و به‌شکل انسانیِ خود بازگردد.

حالا آن‌قدری به پیدین نزدیک هستم که می‌توانم اشک‌هایی را که از صورتش پایین می‌چکند ببینم. اشک‌ها از میان خاک و خونی که روی پوستش نشسته راه باز می‌کنند. پیشانی‌اش را به پیشانی دوستش چسبانده و چشمانش را محکم بسته و هق‌هق گریه بدنش را می‌لرزاند.

@ElmoBooks

صدای فریادهای جمعیت کرکننده هستند و من سریع به‌سمتش می‌روم و آماده‌ام کنارش زانو بزنم و...ناگهان در صدای پاکوبیدنِ جمعیت تغییری ایجاد می‌شود.

فریادهایشان از سرِ شادی و هیجان به جیغ‌هایی از سر وحشت تبدیل می‌شوند. آن‌قدر حواسم پرتِ پیدین شده بود که تا الان متوجه ماجرا نشده بودم، اما حالا صدا را می‌شنوم و گیج و منگ می‌شوم.

صدای فریاد یکی از مأموران سلطنتی را کنار خودم می‌شنوم، طوری نفس‌نفس می‌زند انگار تمام راه را تا اینجا دویده است. «تونل‌ها! اون‌ها از طریق تونل‌ها وارد محفظهٔ شیشه‌ای شدن!»

همچون جمعیتی که در جایگاه‌ها نشسته‌اند من نیز دوروبرم را نگاه می‌کنم. همگی دارند فریاد می‌کشند، و در صندلی‌هایشان گیر افتادند. یک عده با نقاب‌های مشکی راه‌های خروجی هریک از جایگاه‌ها را مسدود کردند. و به‌خاطر صداخفه‌کنی که دورتادورِ هریک از جایگاه‌ها را گرفته است، مردم نیرویی برای مقابله‌کردن ندارند. نگاهم روی صورت‌های هراسانِ آن‌ها می‌چرخد و بعد روی محفظهٔ شیشه‌ای می‌نشیند که کیت و پدر و مادرم در آن هستند.

و بعد همه‌چیز را می‌بینم. آن‌ها را می‌بینم.

جبههٔ مقاومت.

مردی کنار پدرم ایستاده و نقابی سیاه بر صورت دارد و چاقویش را به گلویِ او می‌فشارد. سایر اعضایِ جبههٔ مقاومت نیز در محفظه هستند، و پادشاه و ملکه و کیت را محاصره کرده‌اند. نه‌چندان محکم آن‌ها را گرفته‌اند، خنجرهایی در دست دارند اما به نظر نمی‌رسد بخواهند از آن‌ها استفاده کنند. و این تنها یک معنا دارد.

آن‌ها خاموش‌ساز هستند.

یا شاید مخرب‌هایی با نیروهای دیگر.

@ElmoBooks

در غیر این‌صورت پدرم تا الان آن‌ها را تکه‌تکه کرده بود، کیت آن‌ها را آتش زده بود و مادر جانشان را با نیروی الکتریسیته گرفته بود. اما نیروهایشان دارد کنترل یا سرکوب می‌شود.

خوب نمی‌توانم چهره‌های دردمندشان را ببینم که از فرط نیروی مخرب‌ها صورت در هم کشیده‌اند. اما خیلی خوب عذابی را که دارند تحمل می‌کنند می‌شناسم. عذابِ ناشی از اینکه تمام وجودت را سرکوب کنند و نیرویی را که در اختیار داری از تو بگیرند. حالت چهره‌شان را به‌خوبی می‌شناسم؛ چراکه خودم بارها آن را تجربه کرده‌ام.

خاموش‌سازها دارند آن‌ها را خفه می‌کنند.

و بعد من هم به همین سرنوشت دچار می‌شوم.

@ElimoBooks

CamScanner

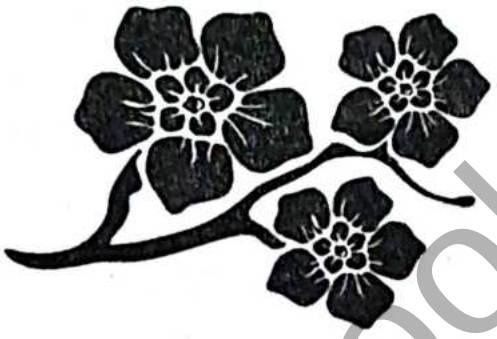

فصل شصت‌ویکم

پیدین

«خواهش می‌کنم.» همین‌طور زیرلب دوباره و چندباره این واژه را تکرار می‌کنم انگار که ممکن است او را به من برگرداند. به‌سان یک حاجت، یک تمنا. «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

صدای تشویق جمعیت را در پسِ اندوهی که در سرم، در قلبم زبانه می‌کشد نمی‌شنوم. او را محکم به خودم می‌فشارم، پیشانی‌ام روی موهای نرمِ مجعدش قرار دارد. هنوز هم می‌توانم عطر عسل را از بدن و موهایش به داخل ریه‌هایم بکشم. او همیشه بوی عسل می‌داد. همیشه بوی خانه می‌داد.

صورتم بی‌حس شده است، و دیگر اشک‌هایی را که از گونه‌هایم پایین می‌چکند احساس نمی‌کنم. او را به‌نرمی بلند می‌کنم، و به پشت بغل می‌گیرم تا بتوانم بیش از پیش به او بچسبم. دیدگانِ تارم به دست‌هایش می‌افتند که محکم پشت کمرش بسته شدند و همین باعث می‌شود هق‌هقِ گریه با شدت

@ElimoBooks

CamScanner

وجودم را بلرزاند.

انگشت‌هایش را شکسته‌اند.

هر انگشت به‌شکلِ عجیبی خمیده شده، خون‌ریزی دارد و کبود شده است. آن دست‌های کوچک و کشیده حالا نابود شدند. ریشخندی بر آنچه که زمانی بودند، بر کاری که می‌توانستند انجام بدهند. آنچه را که باعث می‌شد او بیش از هر زمان احساس سرزندگی داشته باشد پیش‌از مرگ ازش گرفته‌اند.

دستانی که با آن‌ها خیاطی می‌کرد. انگشتانِ هنرمندش.

در هم شکستند.

سپس خودِ او را در هم شکستند.

موجی از خشمِ سوزان وجودم را فرامی‌گیرد، و گناه و اندوه را می‌شوید و با غضبی پرحرارت جایگزین می‌کند.

او بود که آدِنا را در هم شکست.

بِلِر.

او را خواهم کشت.

به بدنِ بی‌جان آدِنا نگاهی می‌اندازم. حتی در بستر مرگ هم زیبا، خیره‌کننده و نفس‌گیر است. دیدنِ او که این چنین آرام و بی‌صدا اینجا خوابیده بر آتش خشمم دامن می‌زند و زمینه‌سازِ قتلی دیگر می‌شود.

او بود که آدِنا را در هم شکست.

پادشاه.

او را به اینجا آورد تا این‌گونه جانش را بگیرد. آدِنا مجرم نیست ـ نبود. آتشِ نفرتم از پادشاه بیش از پیش شعله‌ور می‌شود. او به عمد این کار را انجام داد. به من هشدار داده بود که برندهٔ این آزمون ها نخواهم بود، و مطمئن شد که این اتفاق نیفتد. من هیچ‌وقت بهترین دوستم را نمی‌کشتم تا برندهٔ آزمون‌ها شوم.

@ElimoBooks

این مرد همه‌چیز را از من گرفته است.

پادشاه تنها خانواده‌ای را که در این دنیا داشتم کشت. اول پدرم و حالا آدِنا.

بالأخره صدای فریادهای جمعیت را می‌شنوم، و برای لحظه‌ای از حزن و اندوه خود خارج می‌شوم. سرم را که بالا می‌کنم می‌بینم دیوارهای هزارتو ناپدید شدند و من درست وسطِ گودِ شنی نشسته‌ام.

دیگر شرکت‌کنندگان نیز همان حوالی ایستادند و درست به همین اندازه گیج و منگ به نظر می‌رسند. جمعیت دیوانه شده است. برگزیده‌ها فریاد می‌کشند و به این‌طرف و آن‌طرف اشاره می‌کنند و... «تونل‌ها! اون‌ها ازطریق تونل‌ها وارد محفظهٔ شیشه‌ای شدن!» در جا خشکم می‌زند.

آن‌ها سر رسیدند.

در جمعیت جست‌وجو می‌کنم تا چهرهٔ آشنایی پیدا کنم، اما بعد نگاهم روی محفظهٔ شیشه‌ای می‌نشیند. اول از همه کالوم را می‌بینم که دارد پادشاه را به‌سمتِ بیرون هدایت می‌کند، با یک دست خنجری روی گلویش گرفته و با دست دیگر بازوی او را محکم چسبیده است. مردی که پیش‌از این ندیده بودم و گمان می‌کنم خاموش‌ساز است، پشت‌سرشان به‌سمت نرده‌هایی که به گود دید دارند می‌آید.

«... ازطریق تونل‌ها اومدن!» صدای مأمور سلطنتی را می‌شنوم که در میان جمعیت فریاد می‌کشد و یک سری فرمان‌های دیگر نیز همراه با آن صادر می‌کند. اما تعداد کمی از نگهبانان نیز هستند که در جایگاه‌هایِ محصور شده با صداخفه‌کن که توسط نیروهای جبههٔ مقاومت مسدود شدند گیر نیفتادند. و تعداد انگشت‌شماری از مأموران سلطنتی که آزاد هستند نیز سعی نمی‌کنند با عجله به جانبِ پادشاه بشتابند. نمی‌توانند. از این می‌ترسند که اگر بیش از حد نزدیک شوند گلوی پادشاهشان دریده شود.

برگزیده‌ها برای اولین بار در عمرشان به معنای واقعی احساس ناتوانی

@ElmoBooks

می‌کنند.

و بعد نگاه او را روی خودم احساس می‌کنم که دارد وجودم را می‌سوزاند.

به‌سان زمرد سبز، تیز و بُرنده همان‌طور که از داخلِ محفظهٔ شیشه‌ای نگاهش را به نگاه خیرهٔ من می‌دوزد. چقدر اشتباه می‌کردم که گمان می‌بردم چشمانشان هیچ شباهتی به هم ندارند.

چراکه وقتی نگاه خیره‌اش در نگاه من می‌نشیند، دیگر او را نمی‌بینم. پدرش را می‌بینم.

پادشاه آینده می‌داند این کار من بوده است.

می‌داند چون خودش بود که این تونل و کلیدش را به من نشان داد.

می‌داند چون به من اعتماد کرد و این اطلاعات را در اختیارم گذاشت.

کیت می‌داند به او خیانت کردم.

همچنان در نگاه من خیره می‌ماند، بسیار آزرده، وحشت‌زده، و مملو از نفرت است. نگاهش به قدری عاری از احساسات است که زیر نگاه خیره‌اش لرزی در بدنِ خود احساس می‌کنم. پسری که دارد به من چشم‌غره می‌رود هیچ گرمایی در وجود خود ندارد. از آن گیرایی که در وجودش شناختم هیچ خبری نیست.

بی‌روح شده است. سنگدل شده است. به‌خاطر من این‌طور شده است.

او نیز به‌سان پدرش است.

صدای خِرت‌خِرت شن را زیر پاهای کسی می‌شنوم و بعد نگاهم را از کیت می‌گیرم و به چهار خاموش‌سازی می‌نگرم که به‌سمت ما می‌آیند، درحالی‌که دستانِ خود را به‌سمت جلو کشیدند و نیرویشان را آزاد کردند.

صدای ناله از شرکت‌کنندگانی که نزدیک به من ایستادند به گوش می‌رسد و نگاه خیره‌ام روی کای می‌نشیند که تنها چند قدم دورتر ایستاده و چشمانش را از درد به هم می‌فشارد. قلبم از دیدن او که سرش را این‌طور محکم فشار می‌دهد و به زانو در شن افتاده فشرده می‌شود. بِلِر، جَکس و اَندی هم همین

@ElimoBooks

کار را می‌کنند و از دردِ ناشی از خفه‌شدن و سرکوب‌شدن نیروهایشان که تحت سلطهٔ خاموش‌سازها درآمدند صورتشان را در هم می‌کشند.

«و این هم پایانِ ششمین دوره از آزمون‌های پاکسازی.» صدای کالوم در ورزشگاه می‌پیچد، و همه با شنیدنِ همین یک جمله ساکت می‌شوند و سرجای خود می‌ایستند. تیلا هم کنار او ایستاده و درحالی‌که خیلی ترسیده و دستش را روی بازوی کالوم گذاشته است. اما در سویِ دیگر، پادشاه به‌شکل فریبنده‌ای به‌نظر آرام می‌رسد و سعی دارد نسبت به خنجری که روی گلویش گذاشته‌اند و نیروهای جبههٔ مقاومت که دورتادورش را گرفته‌اند بی‌تفاوت به نظر برسد.

کالوم با صدایی واضح، درحالی‌که با نگاهش جمعیت را از نظر می‌گذراند می‌گوید: «خیلی از شما ممکنه ندونید ما کی هستیم. دلیل این مسئله هم این هست که ما مرگبارترین رازِ پادشاه شما هستیم. کثیف‌ترین رازش. ما آدم‌های معمولی هستیم. ما مخرب‌ها هستیم. ما جبههٔ مقاومت هستیم.»

جمعیت یک‌باره همه باهم در جایگاه‌ها نفسِ خود را فرومی‌برند و هراس آن‌ها را دربرمی‌گیرد. جز تماشای این صحنه هیچ کاری نمی‌توانند انجام بدهند. نیروهایشان توسط ورزشگاه و اعضای جبههٔ مقاومت که راه فرار را بر آن‌ها بسته‌اند سرکوب می‌شوند.

«امروز، ما از تاریکی بیرون می‌آییم و بهتون نشون می‌دیم که هستیم. قصد تغییر چه‌چیزی رو داریم.»

نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. نگاهم خیره به کالوم مانده و او نیز می‌چرخد تا به پادشاه نگاه کند. تمام نگهبانان، تمام مردم در بُهت و سکوت اوضاع را به تماشا نشسته‌اند و قادر نیستند کاری انجام بدهند. «تمام این‌ها به‌زودی به پایان می‌رسه. دیگر خبری از مرگ و جنگیدن نخواهد بود.» حالا به‌سمت جمعیت دست تکان می‌دهد. «ما همه‌جا هستیم. به‌رغم اونچه پادشاهتون به شما گفته، ما هنوز زنده‌ایم. ما هر روز بیش از پیش رشد

@ElmoBooks

CamScanner

می‌کنیم، و هرگز از مبارزه با بی‌عدالتی‌هایی که پاکسازی با خودش به همراه آورد دست نکشیدیم. و امروز همگی اینجا جمع شدیم.»

مردم از اینکه می‌دیدند این تعداد آدم معمولیِ بیمار بینشان زندگی می‌کنند وحشت‌زده شدند. واضح است برگزیده‌ها هرکاری می‌کنند تا نیروهای خود را حفظ کنند، تا زنده بمانند، و اگر همچنان باور داشته باشند آدم‌های معمولی موجب مرگشان می‌شوند، اول آن‌ها ما را خواهند کشت.

بی‌صدا و تنها با نگاه از کالوم خواهش می‌کنم دروغ پادشاه را برملا کند، به آن‌ها بگوید ما سالم و دست‌نخورده هستیم. شاید هیچ مدرکی نداشته باشیم، اما همین‌که دهه‌ها میان آن‌ها زندگی کردیم و هیچ بیماری‌ای شیوع پیدا نکرده و نیروهای برگزیده‌ها از بین نرفته فعلاً کفایت می‌کند. اگرچه به نظر می‌رسد بخش قابل توجهی از مردم آن‌قدری به آدم‌های معمولی اهمیت نمی‌دهند که حتی این مسئله را در نظر بگیرند. آن‌ها فقط کورکورانه از پادشاه شیطانی خود پیروی می‌کنند.

نگاه خیرهٔ کالوم میان پادشاه آینده در محفظهٔ شیشه‌ای و مأمور قانونِ آیندهٔ او که در کنارِ من از درد صورتش را در هم کشیده می‌چرخد. «می‌توانیم همگی در صلح و آرامش کنار هم زندگی کنیم، یا اینکه چنین کاری نکنیم. گمان می‌کنم جانِ تنها وارثانِ شما برای‌اینکه ترغیب بشید غرورتون رو کنار بگذارید و همهٔ ایلیا را باهم متحد کنید کافی باشه.»

قلبم برای لحظه‌ای می‌ایستد و دوباره شروع می‌کند به تپیدن.

اگر پادشاه تسلیم نشود، شاهزاده‌ها را خواهند کشت. آن‌ها دارند با آیندهٔ ایلیا قمار می‌کنند. با جانِ انسان‌ها قمار می‌کنند.

من از این مسئله اطلاع نداشتم.

نه، نه، نه.

جمعیت در جواب از خشم فریاد می‌کشد. قرار نبود اوضاع این‌طوری پیش برود. تهدیدکردنِ جان شاهزاده‌ها تنها موجب می‌شود خشم مردم

@ElmoBooks

گریبان‌گیرِ ما و هدفی که برایش می‌جنگیم شود. این کار به ضرر ماست.

همان‌طور که مردم به‌نشانهٔ اعتراض فریاد می‌کشند، سرم گیج می‌رود.

صدای کالوم خشونت‌آمیز است. «مردم ایلیا، به خانه خوش آمدید. ما تهدیدی علیه...»

ناگهان می‌شنوم یک نفر پشت‌سرم نفسش را با شدت فرومی‌برد و نگاهم را از کالوم و پادشاه می‌گیرم. خاموش‌سازی که کنار کای ایستاده در جا خشکش می‌زند. چشمانش گشاد شدند و روی پیشانی‌اش عرق نشسته است. دهان باز می‌کند تا فریاد بزند، هشدار بدهد. و بعد...

کای در شعله‌های آتش فرومی‌رود.

@ElimoBooks

CamScanner

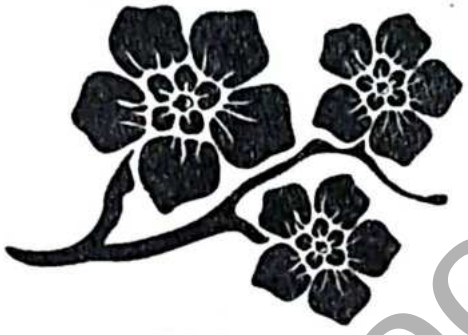

فصل شصت‌ودوم

کای

ذهنم مختل شده و سرم گیج و منگ است. نباید این اتفاق بیفتد. چهار خاموش‌ساز مقابلِ هریک از ما ایستادند و نیروهایمان را سرکوب می‌کنند.

تمام شرکت‌کنندگان به جز پیدین دارند درد می‌کشند. می‌دانم او تحت‌تأثیر نیروی خاموش‌ساز قرار نمی‌گیرد، اما چرا هیچ‌یک از اعضای جبههٔ مقاومت به او کاری ندارند، از او محافظت نمی‌کنند و حتی به او نزدیک نمی‌شوند؟

همان‌طور که موج دیگری از فشار را تجربه می‌کنم، فکری از ذهنم عبور می‌کند.

قادر به تحمل درد و رنجِ ناشی از آن نیستم، حتی با وجود تمریناتی که با دامیون داشتم. سرم آن‌قدر محکم می‌کوبد که نمی‌توانم روی مردی که کنار پدرم ایستاده تمرکز کنم و صورتش مقابل دیدگانم موج می‌زند.

آنچه از پسِ صدای زنگی که در گوش‌هایم پیچیده فهمیدم این است که سخنانش در این باب هستند که آدم‌های معمولی می‌خواهند به‌رغم بیماری

@ElmoBooks

CamScanner

که به برگزیده‌ها منتقل می‌کنند میان آن‌ها زندگی کنند.

اما بنا به گفتهٔ او اگر این تعداد آدم معمولی در میان ما زندگی می‌کنند، ما چرا اثراتِ آن را احساس نمی‌کنیم؟ چرا نیروهایمان کم نمی‌شوند؟

همان‌طور که سعی دارم جواب این سؤال را پیدا کنم سرم بیشتر از قبل شروع می‌کند به نبض‌زدن. مرد همچنان دارد صحبت می‌کند اما من دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و سعی می‌کنم صدایِ او را نادیده بگیرم. نفس عمیقی می‌کشم، درد را پَس می‌زنم تا روی نیرویی که در زیر آن قرار دارد تمرکز کنم. روی مردی تمرکز می‌کنم که سعی دارد نیروهایم را از من بگیرد و کم‌کم نیروی او زیر پوستم می‌رود و شروع می‌کند به گِزگِزکردن.

چشمانم را می‌بندم، همان‌طور که بارها این کار را با دامیون انجام دادم به‌سمت نیروی او دست دراز می‌کنم. البته، هیچ‌وقت موفق نشدم واقعاً این کار را انجام بدهم... بس. کن.

آدرنالین با نیروی کم‌جانی که به سَبُکی زیر پوستم جریان پیدا کرده در هم می‌آمیزد.

آن را دودستی می‌چسبم.

عجیب است. همان نیرویی که خاموش‌ساز از آن برای سرکوب نیروی من استفاده می‌کند درواقع نیروی خودم است.

همان‌طور که به نیروی خاموش‌ساز چنگ انداختم و احساس می‌کنم در بدنم به جریان درآمده، آن را به خودش بازمی‌گردانم.

از اینکه می‌بیند دارم با نیرویِ خودش با او درگیر می‌شوم چشمانش گشاد می‌شوند. برای این اتفاق آماده نبود و انتظارش را نداشت. اندکی بی‌احتیاطی کرد.

تنها یک خاموش‌ساز می‌تواند خاموش‌سازی دیگر را شکست بدهد.

و من دقیقاً همین کار را می‌کنم.

او را با نیروی خودش شکست می‌دهم.

بارِ سنگینی را که نیرویش روی دوشم گذاشته بود کنار می‌زنم.

و بعد تمام آن را به شعله‌های آتش تبدیل می‌کنم.

@ElmoBooks

@BOOKESTUNN

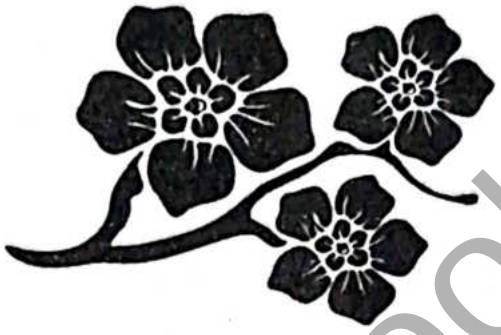

فصل شصت‌وسوم

پیدین

صدای فریاد ورزشگاه را پر می‌کند. خاموش‌سازها همگی آتش گرفته‌اند و بوی گوشتِ درحال سوختن باعث می‌شود حالت تهوع بگیرم.

خاموش‌سازها همگی در شن غلت می‌خورند و سعی دارند شعله‌های آتش را روی پوستشان، و لباس‌هایشان که درحال سوختن هستند خاموش کنند. فشاری که روی شرکت‌کننده‌ها وارد می‌کردند از میان رفته و آن‌ها آزاد شدند.

هنوز هم نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد، کای چطور از چنگ خاموش‌ساز خلاص شد و نیروی دوگانهٔ کیت را به دست گرفت. آتش‌بازی و حملهٔ بی‌رحمانه‌اش موجب می‌شود ورزشگاه دوباره غرق در هرج‌ومرج شود. نگاهم به‌سمت جایگاه تماشاچیان می‌رود. جمعیت کم‌کم دارد جبههٔ مقاومت را عقب می‌راند و مبارزه‌ای شکل می‌گیرد.

@ElmoBooks

CamScanner

مأموران سلطنتی ناگهان به داخل ورزشگاه می‌ریزند تا در نبرد شرکت کنند و از دیدنِ تعدادی که به این سرعت به اینجا رسیدند تعجب می‌کنم. سرم را می‌چرخانم و می‌دانم تعداد آن‌هایی که نقاب سیاه بر صورت زدند دارد کمتر و کمتر می‌شود.

انتظارِ این را نداشتیم. آمادهٔ جنگیدن و باختن نبودیم.

مَن باید همین الان از اینجا خارج شوم.

حتی فکرِ اینکه الان و در چنین زمانی فرار کنم باعث می‌شود دل و روده‌ام در هم بپیچد، اما پادشاه آینده می‌داند من چه کرده‌ام. همان‌طور که ورزشگاه را برای پیداکردنش جست‌وجو می‌کنم، این فکر در جمجمه‌ام شروع می‌کند به نبض‌زدن. درحال‌حاضر سعی دارد از میان جمعیتی که اکنون دور محفظهٔ شیشه‌ای جمع شدند عبور کند. جمعیت بالأخره بر جبههٔ مقاومت چیره شده و از جایگاه خود متفرق شدند. همان‌طور که آتش از بازوهایش شعله می‌کشند با هرکسی که نزدیکش می‌شود مبارزه می‌کند.

کای هم به آن سمت دویده تا به این نبرد ملحق شود، حرکاتش دقیق و بی‌نقص هستند، و پشت‌سِر هم اعضای جبههٔ مقامت را زمین می‌زند. حتّی دیدنِ آن هم باعث می‌شود حالم بد شود. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانم جَکس کجاست و در میان سیلِ مردم موهای کوتاه شرابی می‌بینم که فوراً متوجه می‌شوم متعلق به اَندی است.

اما بِلِر خیلی خوش‌شانس است که نمی‌توانم پیدایش کنم.

اما، بالأخره پیدایش خواهم کرد. و از کشتنِ او لذت خواهم برد.

بلند می‌شوم بایستم و ناگهان با احساس چیزی سنگین روی پاهایم متوقف می‌شوم.

آدِنا.

قطره‌هایِ اشک دوباره به چشمانم هجوم می‌آورند، اما آن‌ها را پس می‌زنم و خود را مجبور می‌کنم آرام بمانم. از صورتِ آرام و بی‌حرکتش به

@ElmoBooks

هرج‌ومرجی که در اطرافمان جریان دارد و نبرد خونینی که آغاز شده می‌نگرم. سعی می‌کنم او را هم همراه با خودم بلند کنم، اما سنگین است. وزن انسان مرده بیشتر است. همان‌طور که او را از روی پایم روی شن می‌گذارم، از این فکر بغضی در گلویم می‌نشیند.

نمی‌توانم او را با خود ببرم.

هیچ‌وقت مراسم تدفینی که شایستهٔ او است برایش برگزار نخواهد شد. هرگز خداحافظی‌ای که لیاقتش را دارد نصیبش نمی‌شود.

همان‌طور که پیشانی‌اش را می‌بوسم زمزمه می‌کنم: «من... خیلی متأسفم، اِی. خیلی خیلی متأسفم.»

بلند می‌شوم می‌ایستم، و اشک‌هایی که سعی داشتم جلوی ریختنشان را بگیرم از روی گونه‌هایم پاک می‌کنم. از بدنِ بی‌جان او روی برمی‌گردانم و نمی‌توانم بیش از این آن را نگاه کنم.

«دوستت دارم.»

و بعد شروع می‌کنم به دویدن.

ترسو. درست همان کاری که با پدر کردی.

تقارنی که در مرگ آن دو وجود دارد حالم را به هم می‌زند.

هر دو با ورود جسمی به سینه‌شان از دنیا رفتند.

هر دو مقابل چشمان من آن‌قدر خون‌ریزی کردند که از دنیا رفتند.

هر دو روی زمین ماندند و حتی مراسم تدفین نداشتند.

من بعداز اینکه هر دو را از دست دادم شروع کردم به دویدن.

می‌خواهم فریاد بکشم.

سرِ خودم. سرِ قاتلانِ آن‌ها. سرِ این دنیا.

سعی می‌کنم راهم را از میان انبوه مردم باز کنم، از میان انبوه جمعیتی که در گود، در پله‌ها و در جایگاه‌ها درحال نبرد هستند. همان‌طور که اعضای جبههٔ مقاومت با مأموران سلطنتی می‌جنگند، نقاب‌های مشکی و سفید در

@ElimoBooks
CamScanner

هم می‌آمیزند. اما نبرد به‌هیچ‌وجه عادلانه نیست. تعداد مأموران امنیتی خیلی زیاد است و حتی با وجود مخرب‌ها در کنار آدم‌های معمولی، تعداد اعضای جبههٔ مقاومت بیشتر است.

از لابه‌لایِ آدم‌ها عبور می‌کنم و از زیر مشت‌هایی که به‌سمتم پرتاب می‌شوند جاخالی می‌دهم و در همان حال به‌سختی به‌سمت بالایِ پله‌های شلوغی که به خارج از گود و به گذرگاهی به همان اندازه شلوغ منتهی می‌شوند می‌روم. سال‌ها تجربه در زمین جاخالی‌دادن و دزدکی ردشدن از کوچهٔ غنائم حالا به کارم می‌آید و پاهایم ریتم آشنایی را به خود می‌گیرند و آرام و سریع پیش می‌روند.

صدای فریادها وجودم را دربرمی‌گیرند و صدای غریو در سرتاسر ورزشگاه منعکس می‌شود. نبرد برای من چیز غریبی نیست، اما خود را مجبور می‌کنم دنبالِ گروهی از مردم که سعی دارند از نبرد دور شوند بروم نه اینکه خودم هم به آن بپیوندم.

می‌خواهم راهی را که آمدم برگردم. می‌خواهم در کنار مردمم، در کنار جبههٔ مقاومت بجنگم.

از تو چه کاری بر می‌آید؟

این پنج کلمه راه خود را به درون سرم باز می‌کنند، و به‌حدی محکم دور بدنم می‌پیچند که احساس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. قدرت خفه‌کنندگیِ این سؤال زمانی بیشتر می‌شود که شش حرف به هم می‌چسبند، و کلمه‌ای را می‌سازند که به‌اندازهٔ آن پنج کلمه مخرب و ویرانگر است.

ناتوان

به معنایِ واقعی کلمه.

جمعیتِ روانی که خود را به دست آن سپردم بالأخره من را به خارج از ورزشگاه می‌برد. زمانی‌که از ورزشگاه خارج می‌شویم باد محکم به موهایم تازیانه می‌زند، و همگی وارد مسیری پهن و طولانی می‌شویم که تماماً

@ElimoBooks

درختکاری شده است. مسیری که به قصر منتهی می‌شود.

اهالی ایلیا که در اطرافم هستند پراکنده می‌شوند. با سرعت این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و بیرون از ورزشگاه می‌دوند تا جاده‌ای را پیدا می‌کنند که در جهت مخالف می‌رود. جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شود.

من هم با آن‌ها همراه می‌شوم، و پاهایم به میل خود حرکت می‌کنند و من را به‌سمت کوچهٔ غنائم می‌برند. من را به‌سمت خانه هدایت می‌کنند.

و بعد می‌ایستم.

چیزی در سینه‌ام درد می‌کند. قلبم.

جلیقهٔ آدِنا.

می‌چرخم، و به قصری که عهدِ من را در خود دارد نگاهی می‌اندازم.

«هر روز اون رو برای تو می‌پوشم.»

عهدی که بستم در سرم می‌کوبد، و همین کافی است تا با سرعت در مسیر پردرخت شروع به دویدن کنم. گل‌های صورتی و گلبرگ‌های خوش‌رنگ آن‌ها اولین باری که در این مسیر قدم گذاشتم بر من نازل شدند اما حالا دیگر اثری ازشان نیست. حالا همگی مرده‌اند و روی زمین لگدمال شده‌اند و تنها غنچه‌های خالی و شاخه‌های پربرگی باقی مانده‌اند که وقتی با سرعت می‌دوم بالای سرم تاب می‌خورند.

دیگر پاهای خونین و جراحاتم اهمیتی برایم ندارد. حتی وقتی چند مأمور امنیتی در کوچهٔ غنائم به‌خاطر دزدی دنبالم گذاشتند هم این‌قدر سریع نمی‌دویدم.

زمانی‌که پاهایم را روی سنگفرشِ حیاط می‌گذارم هم از سرعتم کاسته نمی‌شود. همان‌طور که قطرات باران کم‌کم روی پوستم می‌نشینند و زمینِ زیرِ پایم را خیس می‌کنند همچنان به دویدن ادامه می‌دهم. از پله‌های سنگیِ منتهی به درهای غول‌پیکر و طلاکاری شدهٔ قصر بالا می‌روم.

برو داخل. جلیقه را بردار. بیا بیرون. به کوچهٔ غنائم برو و...

@ElmoBooks
CamScanner

«خانم گِری!»

سرجایم خشکم می‌زند، و بالا را نگاه می‌کنم و چهار مأمور سلطنتی را می‌بینم که بیرونِ درهای غول‌پیکر مستقر هستند و من آن‌قدر سرگرم دویدن بودم که اصلاً آن‌ها را ندیدم. یکی از آن‌ها که کمی مسن‌تر است به‌سمت من می‌دود و نگرانی از چشمانش زیر نقاب سفیدی که بر صورت زده چکه می‌کند.

«خانم، حالتون خوبه؟ نبرد تمام شده؟ جبههٔ مقاومت شکست خورد؟»

نگاهش در نگاه من می‌نشیند و به دنبال جواب است.

پس آن‌ها می‌دانند پشتِ دیوارهای ورزشگاه چه خبر است، بااین‌حال اینجا گیر افتادند. قطعاً دستور گرفته‌اند اینجا بمانند و از قصر محافظت کنند، به‌همراه بسیاری دیگر از مأموران سلطنتی که داخل قصر نگهبانی می‌دهند. آن‌هایی که باید از کنارشان بگذرم تا بتوانم به اتاقم برسم.

«بله، من...» باید نقشه‌ای بکشم. خیلی سریع.

و نقشه‌ای که به ذهنم می‌رسد خیلی خوب نیست.

همان‌طور که لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌روم، ناگهان بدنم را شُل می‌کنم. دست دراز می‌کنم تا از افتادن خود جلوگیری کنم، اما مأمور سلطنتی زودتر از من این کار را می‌کند. دستش را دور کمرم حلقه می‌کند تا من را نگه دارد و من که دلم می‌خواهد دستش را از وسط دو نیم کنم سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم.

دست دراز می‌کنم و به پایم همراه با پارچهٔ آغشته به خون که با بی‌احتیاطی دورِ آن پیچیده شده چنگی می‌زنم. ازآنجایی‌که فاصلهٔ زیادی را دویدم پارچه دیگر دارد از دور پایم باز می‌شود. به بهترین شکلی که می‌توانم چهره‌ام را در هم می‌کشم و ازآنجایی‌که آدرنالین کم‌کم دارد از بدنم خارج می‌شود و دوباره جای خود را به درد می‌دهد خیلی هم کار سختی نیست.

«شما آسیب دیدین.» وقتی از درد هیس می‌کشم نگاه مأمور سلطنتی

@ElmoBooks

روی پاهایم می‌نشیند.

چقدر تیز بین.

«بله، اما حالم خوبه. فقط...» پایم را دوباره روی پله می‌گذارم و به‌شکل نمایشی از درد نفسم را فرومی‌برم. واقعاً دارم تمام تلاشم را برای نقش بازی‌کردن می‌کنم. انگشتانم دور یونیفرم سفید و آهارخوردهٔ مأمور سلطنتی می‌پیچند و با نگاهم از او تمنا می‌کنم. «به‌سختی تونستم از اونجا جون سالم به در ببرم. اونجا هرج‌ومرج شده. و من...» نفسِ لرزانی می‌کشم. «خیلی ترسیدم و پاهام خیلی درد می‌کنه و نمی‌دونم باید چی‌کار کنم...»

پناه بر طاعون، باورم نمی‌شود تا این حد تنزل کردم.

خیلی عصبی به نظر می‌رسم و این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواستم. مأمور سلطنتی نگاهی به دوستانش که بالای پله ایستاده‌اند می‌اندازد و نگاه خیرهٔ نگرانش دوباره روی من می‌نشیند. «بهتر نیست شما رو برگردونیم اتاقتون تا کمی استراحت کنید و پاهاتون درمان بشه؟ این بلبشو به‌زودی تموم می‌شه.»

همان‌طور که مشتاقانه برایش سر تکان می‌دهم اشکی روی گونه‌ام سرازیر می‌شود و امیدوارم ترسیده و بُهت‌زده به نظر برسم، گرچه درواقع این‌طور نیست. من فقط به او نیاز دارم تا بدون اینکه شک سایر مأموران را برانگیزم به اتاقم بازگردم. نمی‌خواهم توجه دیگر مأموران سلطنتی را به خود جلب کنم؛ چراکه ممکن است سؤالی بپرسند و من جوابی برای آن نداشته باشم. اما اگر یک مأمور سلطنتی من را مشایعت کند، مشکل رفع می‌شود و تحت کنترل خواهد بود.

«رانکِن، خانم گِری رو ببر اتاقشون. بعد هم به شفادهنده اطلاع بده به کمک نیاز دارن.» مأمور سلطنتی به مردی چهارشانه با عضلات برجسته که از میان یونیفرم خشکی که پوشیده به‌خوبی دیده می‌شود اشاره می‌کند.

تهمتن است.

@ElmoBooks
CamScanner

او سری تکان می‌دهد و به‌سمت من می‌آید و با صدای کلفتی می‌گوید: «اگر به روش من شما رو ببریم هم سریع‌تر به اونجا می‌رسیم و هم کمتر درد می‌کشید.»

ظاهراً روش او این است که من را مثلِ یک بچهٔ بی‌تربیت که کار بدی کرده بغل بگیرد و به‌سمت اتاقم ببرد. دستانش را زیر زانوهایم و پشت کمرم گذاشته و همان‌طور که از میان درهای بزرگ رد می‌شویم و به راهروی داخل قصر قدم می‌گذاریم، به‌راحتی من را بغل گرفته است. به‌طور غریزی دلم می‌خواهد پاهایم را دور شانه‌هایش حلقه کنم و دستانم را محکم دور گردنم بگیرم و او را زمین بزنم. اما پس‌از آن غریزهٔ هوشمندتر و استراتژیک‌ترم به من یادآوری کرد که فعلاً باید همین‌طور توسط او حمل شوم.

پس غرورم را کنار می‌گذارم و اجازه می‌دهم من را در بغلش حمل کند. همان‌طور که در میان بازوهایش هستم از راهروهای مختلف عبور می‌کنیم و تعداد زیادی از مأموران سلطنتی دوروبرمان می‌چرخند. زمانی‌که می‌بینم هیچ‌کدام اصلاً حواسشان به ما نیست با لبخندی که می‌خواهد بر لبم بنشیند مبارزه می‌کنم.

زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم مأمور سلطنتی من را روی تخت می‌گذارد، و زیرلب درمورد اینکه باید برود شفادهنده را بیاورد صحبت می‌کند. کمی صبر می‌کنم تا صدای قدم‌هایش دورتر شوند و بعد از روی تشک پایین می‌پرم و درهای کمدم را باز می‌کنم.

میان پیراهن‌ها و لباس‌های پرزرق‌وبرقِ مخصوص تمرین به قفسهٔ پشتی می‌رسم. شلوارها و بلوزهای راحتی مرتب تا شدند، که حتماً کار اِلی و تمیزکاری همیشگیِ او است. زیر انبوهی از بلوزهای نخی، انگشتانم به پارچهٔ آشنایِ زبری کشیده می‌شوند.

جلیقه‌ای را که پنهان کرده بودم بیرون می‌کشم. قلبم از درد فشرده می‌شود. پارچهٔ زیتونیِ آن بی‌رنگ‌ورو است، اما بااین‌حال تا به امروز چیزی

@ElimoBooks

به این زیبایی ندیدم. روی جیب‌های داخل و بیرون از جلیقه دست می‌کشم که برای یک دزد از متعلقاتِ ضروری هستند.

نفس عمیقی می‌کشم و آن را روی تاپ پاره‌ام که حالا خیس از عرق شده می‌پوشم. سپس یک جفت چکمهٔ جدید برمی‌دارم و می‌خواهم آن را بپوشم که در باز می‌شود و مرد تنومندی در آستانهٔ در ظاهر می‌شود که احتمالاً همان شفادهنده است. «شنیدم شما آسیب دیدین؟»

هول می‌شوم و می‌گویم: «بله،» و بعد شروع می‌کنم به نقش بازی‌کردن و تلوتلوخوران به‌سمتِ او می‌روم. «پام آسیب دیده.»

«که این‌طور.» مرد به‌سمتم می‌آید و به من اشاره می‌کند روی تخت بنشینم. ابتدا می‌خواهم او را بی‌هوش کنم، اما بعد تصمیم می‌گیرم بهتر است اول از نیروی شفادهندگی‌اش بهره‌مند شوم. به‌نرمی پایم را در دستانش می‌گیرد و انگشتانش را می‌بینم که روی بریدگی‌های ناهمواری که مچ پایم را پوشانده‌اند کشیده می‌شوند. اینکه می‌بینم گوشت بدنم دوباره به هم دوخته می‌شود من را به یاد خاطرات پدرم می‌اندازد که به افکارم هجوم می‌آورند و بیش از خودِ جراحت برایم دردناک هستند.

کار شفادهنده که تمام می‌شود پلک می‌زنم و افکارم را از خود دور می‌کنم. تنها خطوط صورتی کمرنگی به‌عنوان نشانه‌ای از زخم‌هایم باقی می‌مانند. «خُب، اگر کار دیگه‌ای ندارین...»

خنجرم را از زیر بالشم بیرون می‌کشم و به‌محض اینکه دسته‌اش را روی شقیقهٔ شفادهنده می‌کوبم از حال می‌رود. سعی می‌کنم او را بگیرم تا خیلی محکم زمین نخورد، اما همان‌طور که با سرعت به‌سمت زمین می‌آید نزدیک است من را سرِ راه لِه کند. از روی بدنش رد می‌شوم و چکمه‌هایم را می‌پوشم و زمزمه‌وار از او تشکر می‌کنم گرچه هرگز آن را نخواهد شنید.

بدون سروصدا وارد راهرو می‌شوم. مأموران سلطنتی گمان می‌کنند من در اتاقم هستم، و دارم به‌خاطر زخمم ناله و زاری می‌کنم، و گرچه این تصورِ

@ElimoBooks

آن‌ها من را خشمگین می‌کند، اما خُب فعلاً بهتر است همین‌طور باشد. اگر من را ببینند، نقابی که برای گمراهی بر چهره زدم از میان خواهد رفت.

خوشبختانه، تمرینانم در زمینهٔ دیده‌نشدن خیلی زیاد بودند.

روی پنجهٔ پاهایم به داخل راهرو می‌خزم و آماده هستم به‌محض اینکه کسی وارد راهرو شد یا داخل اتاق دیگری بپرم یا جهت حرکتم را عوض کنم. به‌سرعت راهروها را طِی می‌کنم و سعی می‌کنم از راهروهایی که مکرراً استفاده می‌شوند به بهترین شکل ممکن دوری کنم.

تعداد معدودِ مأموران امنیتی که از مقابلم عبور می‌کنند حواسشان پرت است و همان‌طور به گریز ادامه می‌دهم، به‌آسانی از کنار آن‌ها عبور می‌کنم. باغ‌ها. باغ‌ها نزدیک‌ترین خروجی به مکانی هستند که الان ایستادم، و تنها خروجی هستند که احتمالاً نگهبانی نمی‌شوند. با توجه به اینکه هرج‌ومرجِ فعالی موجب شده قصر همین‌طوری هم با کمبود نگهبان مواجه شود، شرط می‌بندم این خروجی از ذهنِ تمام مأموران سلطنتی دور خواهد بود.

که البته درست حدس می‌زدم.

به در منتهی به چشم‌اندازِ زیبای آن‌طرف می‌رسم و آن را باز می‌کنم. باران بی‌امان می‌زند، و همچنان از آسمان ابری بر زمین می‌بارد. از گذرگاه‌هایی که با گل‌هایی به رنگ‌ها، اندازه‌ها و اشکالِ مختلف پوشیده شده‌اند عبور می‌کنم. سپس از کنارِ فواره‌ای می‌گذرم که من و کیت تقریباً نیمی از آبِ آن را به‌سمت هم پاشیدیم...

کیت.

فکرِ او و خیانتی را که در حقش کردم پَس می‌زنم و تمام توجهم را به این معطوف می‌کنم که با بیشترین سرعتِ ممکن به کوچهٔ غنائم بازگردم. که البته خیلی هم زمان خواهد برد، چراکه باید پیاده بروم.

دوباره در مسیری قرار می‌گیرم که به‌سمت ورزشگاه می‌رود و بعد جاده‌ای را پیش می‌گیرم که درنهایت به کوچهٔ غنائم می‌رسد. دارم نفس‌نفس می‌زنم،

@ElmoBooks

پاهایم زُق‌زُق می‌کنند و همچنان با سرعت در مسیر پردرخت پیش می‌روم. اندوه و خشم با آدرنالین ترکیب شده و باعث می‌شوند هم انرژی زیادی داشته باشم و هم درمانده و بی‌رمق شوم.

ورزشگاه هولناک‌تر از هر زمان به نظر می‌رسد. تیرهای فلزی و برج بتنی تا آسمان می‌رسند و فریادها و صدای کشمکشی که از داخل به گوش می‌رسد به وحشت مکان می‌افزاید. تمام شهروندانی که در نبرد دخالت نکردند احتمالاً تا الان ورزشگاه را ترک کردند و جبههٔ مقاومت و مأموران سلطنتی در ورزشگاه ماندند تا مبارزه را ادامه بدهند.

از یکی از تونل‌هایی که به داخل ورزشگاه می‌رسد عبور می‌کنم. و بعد تونلی دیگر.

نگاهم را به جاده‌ای که به خانه می‌رسد می‌دوزم و خانه هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.

پیکرِ تنومندِ مردی وارد جاده‌ای می‌شود که من نومیدانه سعی دارم به آن برسم. سرش را محکم گرفته، گرچه همان‌طور که تندتند زیر باران پلک می‌زنم نمی‌توانم اجزای صورتش را تشخیص بدهم.

تنها چیزی که می‌دانم این است که من را بسته است.

به‌سمتم می‌چرخد، دستش هنوز روی شقیقه‌اش قرار دارد و من را می‌بیند. حتی از سرعت راه‌رفتنم کم نمی‌کنم. این مرد هرکسی هم که باشد، اگر بخواهد سر راه من قرار بگیرد بدون تعلل او را از سر راه برخواهم داشت.

همچنان می‌دوم، و با هر قدم به او نزدیک‌تر می‌شوم و چشمانم را در باران در هم می‌کشم و سعی می‌کنم صورتِ او را واضح‌تر ببینم.

دارد به من لبخند می‌زند.

از آن لبخندهایی که لرزه بر اندام آدم می‌اندازد. از آن لبخندهایی که به‌هیچ‌وجه مهربانانه نیستند. از آن لبخندهایی که به من می‌گوید این مرد به‌خوبی من را می‌شناسد.

@ElimoBooks

CamScanner

پاهایم به لرزه می‌افتند. حالا کمتر از یازده متر باهم فاصله داریم.

و آنجاست که صورتش را می‌بینم.

چشمانِ سبزش را می‌بینم، سردتر از بارانی که دارد لباس‌های نازکم را خیس می‌کند.

موهای طلایی‌اش را می‌بینم، که از آسمان ابری هم کِدِرتر است.

لب‌هایش را می‌بینم که به لبخندی از هم باز می‌شوند، خبیث‌تر از طوفانی که بالای سرمان غرش می‌کند.

در پَس صدای باد که تازیانه می‌زند، با صدایی که هم تندوتیز و هم ابریشمی است می‌گوید: «آه، پیدین گِرِی. یا شاید باید تو رو یکی از اعضای جبههٔ مقاومت صدا بزنم؟ یک آدم معمولی؟ یک خائن؟»

کمی به او نزدیک‌تر می‌شوم، گرچه همین الان هم به‌خوبی می‌دانم چه کسی مقابل رویم ایستاده.

پادشاه را می‌بینم.

وقتی به این مرد ـ به این هیولا، به این قاتل ـ نگاه می‌کنم واژهٔ خشم نمی‌تواند احساسی را که در رگ‌هایم به جریان افتاده به‌خوبی توصیف کند.

چشمانش مثل دیوانه‌ها هستند، موهایش در اثرِ زخمی در نزدیکیِ شقیقه‌اش که هنوز از آن خون می‌چکد خونی شده‌اند. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانم چطور از چنگ گروه مبارزان در ورزشگاه فرار کرده. بااین‌حال، الان اینجاست و دارد تلوتلوخوران سر راه من قرار می‌گیرد. به‌تنهایی تلوتلو می‌خورد.

پادشاه کاملاً تنهاست.

می‌خواهم از طاعون به‌خاطر چنین هدیه‌ای تشکر کنم. البته نه کاملاً.

همچنان به‌سمت جلو گام برمی‌دارم، چراکه نمی‌خواهم از او و این فرصت فرار کنم. همان‌طور که شمشیر را از داخل غلافی که به کمر بسته بیرون می‌کشد، صدای کشیده‌شدنِ فولاد در پسِ صدای غرش رعدوبرق به گوش می‌رسد.

@ElmoBooks
CamScanner

زمزمه می‌کند: «اوه، از اینکه ماجرا رو متوجه شدم این‌قدر بهت‌زده نباش.» که باعث می‌شود خونم به جوش بیاید. «این اتفاق رو پیش‌بینی کرده بودم. تو خیلی خوب راهت رو به مغز و قلبِ پسر ساده‌لوحِ من باز کردی، و اونچه که برای جبههٔ مقاومت کوچولوت لازم داشتی به دست آوردی. و اینکه از کجا می‌دونم یک آدم معمولی هستی، خُب راستش باید بگم مدتی بود که این مسئله را فهمیده بودم.» نگاه بُهت‌زدهٔ من باعث می‌شود لبخندی روی لبش بنشیند. «درضمن من خوب می‌دانم پدرت چه کسی بود، و به چه گروهی تعلق داشت. قبل‌از اینکه به فرجامِ ناگوارش برسه خیلی چیزها درموردش می‌دونستم.» لبخندش تجسمی از شیطان است. «خنجر درست وسط قفسهٔ سینه‌اش نشست، این‌طور نیست؟»

در جایم خشکم می‌زند و تمام وجودم را خشم پر می‌کند. اما نقاب خونسردی بر چهره می‌زنم، و جملهٔ آخرش را نادیده می‌گیرم و جواب اولین جمله‌اش را می‌دهم. «و من باید شما رو چی صدا کنم؟ پادشاه یا ترسو؟ دروغ‌گو یا قاتل؟ همه‌شون بهتون می‌آد، این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

شروع می‌کند به خندیدن و من به‌سختی با شنیدن صدای خنده‌اش خشمم را کنترل می‌کنم. دستانم می‌لرزند و آن‌ها را دو طرف بدنم مشت می‌کنم و ناخن‌هایم کف دستانم فرومی‌روند. بی‌اختیار کلمات از دهانم بیرون می‌ریزند. «تو اون رو کشتی.»

خندهٔ صداداری می‌کند انگار که این وضعیت برایش سرگرم‌کننده است. «کی؟ دوست کوچولوت؟» چشمانش برق می‌زنند، و خشمی را که درون وجودش مدفون کرده به نمایش می‌گذارند. «نه. تو کشتی‌ش. درمورد آزمون‌ها بهت هشدار دادم. بهت هشدار دادم از پسرهام دور بمونی. تو باعث شدی پادشاهیِ من ضعیف به نظر برسه. تو باعث شدی وارثانِ من ضعیف به نظر برسن.» با خشم کلمات را اَدا می‌کند، انگار از آن‌ها که از گوشت و خونِ خودش هستند بیزار است. «تو کاری کردی کای در آزمون‌ها بهت کمک

@ElmoBooks
CamScanner

کنه، در مجلس رقص دنبال سرت بدونه. پادشاه آینده رو تحت سلطهٔ خودت درآوردی، تا تمام رازها و اطلاعاتی رو که بهشون احتیاج داشتی برملا کنه. قاتل واقعی تو هستی پیدین.» یک قدم به‌سمت من برمی‌دارد اما من سرجایم می‌مانم و سر تکان می‌دهم. «تو فراموش کردی کی هستی، زاغه‌نشین. یک آدم معمولی که محکوم به مرگه. تو هیچی نیستی.»

فریاد می‌کشم: «پس چرا من رو نکشتی؟ اگر می‌دونستی چی هستم چرا من رو مثل تمام آدم‌های معمولیِ دیگه نکشتی؟»

به‌سادگی می‌گوید: «چون زنده لازمت داشتم. اما حالا دیگه به دردم نمی‌خوری، و ازاونجایی‌که آزمون‌ها نتونستن تو رو بکشن، افتخارش نصیبِ خودم می‌شه.» کمی مکث می‌کند و پوزخندی روی لب‌هایش می‌نشیند. «با اون نیروی غیب‌گویی که داری می‌تونی پیش‌بینی کنی الان می‌خوام چی‌کار کنم؟» برق ناگهانی تیغهٔ نقره‌ای خنجر با قطرات باران در هم می‌آمیزد.

شمشیری به سویم می‌تاباند.

@ElimoBooks

CamScanner

فصل شصت‌وچهارم

کای

زانویی به ستون فقراتم اصابت می‌کند. خُب، مثل اینکه یک نفر آرزوی مرگ کرده است.

می‌چرخم، و خیلی راحت چاقویی که با آن نفر قبلی را کشتم داخل سینهٔ نفر جدید فرومی‌کنم و آن را از میان چرم کلفتی که بر تن کرده به داخل فشار می‌دهم. مثل همیشه خون به روی لباس‌ها و صورتم می‌پاشد. بر تمام بدنم خون نشسته. تیغهٔ خنجر را بیرون می‌کشم و مرد با صدای تالاپی روی زمین می‌افتد.

همه‌شان آرزوی مرگ دارند.

ورزشگاه هرج‌ومرجِ مطلق است. مأموران سلطنتی و اعضای جبههٔ مقاومت، درحالی‌که یک طرف سفید پوشیده و سمت دیگر چرم باهم درگیر شده‌اند. آدم‌های معمولی، برگزیده‌ها و مخرب‌ها شانه‌به‌شانهٔ هم می‌جنگند.

@ElimoBooks

CamScanner

خیلی عجیب‌وغریب است.

و همچنین این تنها دلیلی است که نبرد هنوز تمام نشده. اگر مخرب‌ها و برگزیده‌ها به جبههٔ مقاومت ملحق نشده بودند، اینجا الان حمام خون راه افتاده بود. اما آن‌ها هنوز هم تعدادشان خیلی کمتر از مأموران سلطنتی است که به ورزشگاه هجوم آوردند.

فردی با نقاب سیاه با شتاب به‌سمت من می‌آید، درحالی‌که زره چرمی‌اش غرق در خون و قطرات باران است که از آسمان با شدت روی سرمان می‌بارد. جاپایم را روی بتنِ خیس محکم می‌کنم و اجازه می‌دهم او به‌سمتم بیاید. سخت‌ترین بخشِ این نبرد این است که نمی‌دانی با یک آدم معمولی روبه‌رو هستی، یا یک برگزیده یا یک مخرب. لحظهٔ آخر درست پیش‌از اینکه به من برسد سعی می‌کنم نیرویِ او را در دست بگیرم.

هیچ نیرویی احساس نمی‌کنم. معمولی است.

اما نباید او را دست‌کم بگیرم.

دو چاقو به‌سمتم پرتاب می‌کند که به‌شکل مرگباری تیز هستند و با مهارت پرتاب می‌شوند. با حرکاتی سریع با خنجرهایش می‌بُرد و من را وادار به عقب‌نشینی می‌کند. از زیر ضربه‌ای که نزدیک است گردنم را ببُرد جاخالی می‌دهم و ضربهٔ سریعی به شکمش می‌زنم. زیرلب غُرغُری می‌کند، اما چرمی که سینه و شکمش را پوشانده از شدت ضربه می‌کاهد. نیروهایی که دورم را گرفته‌اند غربال می‌کنم و تعداد زیادی از آن‌ها زیر پوستم شروع می‌کنند به گِزگِز کردن.

چرا مبارزه‌کردن به‌شکلی غیرمعمولی با یک آدم معمولی این‌قدر به‌نظرم غیرعادلانه می‌رسد؟ تا به الان تنها از قدرتِ بدنی خود برای کشتنِ آن‌ها استفاده کردم و نیروی خاصی را به کار نگرفتم. به دلایلی استفاده از نیروهای دیگران مثل تقلب‌کردن است و من دوست دارم عادلانه در نبردهای خود برنده شوم. هنوز به نیروی مخرب‌ها حتی دست‌درازی هم نکرده‌ام؛ گرچه

@ElmoBooks

آن‌ها را به‌خوبی احساس می‌کنم، بسیار قدرتمند و پرتوان هستند. استفادهٔ درست از یکی از آن نیروها به سال‌ها تمرین نیاز دارد، پس من به آنچه که می‌دانم پایبند می‌مانم، یعنی کشتن با کمک دست‌هایم و نیروهای آشنایی که دوروبرم احساس می‌کنم.

خنجر را به‌سمت سینه‌ام می‌فرستد.

قابل‌پیش‌بینی بود.

مچ دستش را می‌گیرم و آن را می‌پیچانم، و به‌شکل مبهمی نالهٔ او را از فرط درد می‌شنوم. خنجر دیگر به‌سمت بالا کشیده شده و قلبم را نشانه می‌رود. می‌چرخم و به‌سختی از زیر ضربهٔ مرگبار جاخالی می‌دهم و درعوض یک بریدگیِ کم‌عمق در امتداد دنده‌هایم نصیبم می‌شود.

درحالی‌که بازویش را با دستم پیچاندم، خنجر را به‌سمت خودش برمی‌گردانم و شانه‌اش را می‌گیرم. سپس او را به‌سمت جلو می‌آورم و چاقوی خودش در سینه‌اش فرومی‌رود و چشمانش گشاد می‌شوند و به دستهٔ خنجر و تیغه‌اش که اکنون در سینه‌اش فرورفته خیره می‌شود.

تلوتلوخوران به‌سمت مسیر سیمانی می‌رود، اما پیش‌از اینکه بدنش به زمین بخورد روی برمی‌گردانم. دستم را که خونی شده روی زخم جدیدی که روی دنده‌هایم برجای مانده می‌گذارم و انبوه آدم‌ها را از نظر می‌گذرانم. نگاه خیره‌ام روی کیت می‌نشیند، و می‌بینم سعی دارد کسانی را که دورتادورش آتش گرفته‌اند خاموش کند.

این وسط یک چیزی درست نیست.

تا به امروز برادرم را این‌طوری ندیده بودم. تا این حد تشنه به خون، تا این حد بی‌رحم. معمولاً این کلمات را در وصفِ من، یعنی مجری قانونِ آینده و نه کیت، پادشاه آیندهٔ مهربان و دلسوز به کار می‌برند. اما درحال‌حاضر او خیلی خشمگین به نظر می‌رسد. توحش به‌گونه‌ای که تا به امروز از او ندیده بودم.

@ElmoBooks

همچنان در جمعیت راه خود را باز می‌کنم تا بتوانم پدر و مادر را پیدا کنم. وقتی پیدایشان نمی‌کنم هم خیالم راحت می‌شود و هم نگران می‌شوم و امیدوارم مأموران سلطنتی اول از همه دستشان به آن‌ها رسیده باشد و آن‌ها را به داخل قصر مشایعت کرده باشند.

آنجاست که متوجه می‌شوم جمعیت خیلی کمتر شده است. نگاهم روی شخصی می‌نشیند که دارد از تونل عبور می‌کند تا از ورزشگاه خارج شود. یک نفر دیگر هم با لباس چرم و نقاب مشکی دنبالش می‌رود.

آن‌ها سعی دارند فرار کنند.

و من هم دنبالشان خواهم رفت.

@ElimoBooks

CamScanner

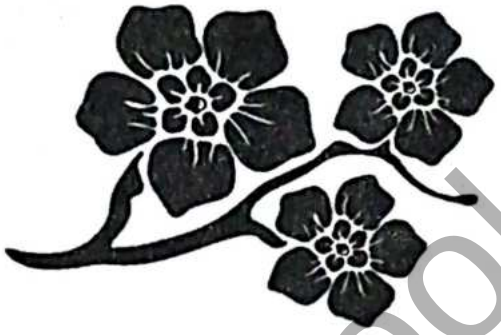

فصل شصت‌وپنجم

پیدین

فولادِ تیز، به‌شدت بازویم را برش می‌دهد. از سر راه تیغهٔ شمشیرش کنار رفتم، باوجوداین برش سوزناکی روی بازویم نصیبم شد. فریادِ خود را از درد فرومی‌خورم و خم می‌شوم، خنجرم را از داخلِ چکمه‌ام بیرون می‌کشم و کفِ دستی که عرق کرده نگه می‌دارم.

پادشاه می‌خندد، و با شمشیرش ضربهٔ دیگری نثارم می‌کند و من را وادار می‌کند مرتب رقص‌پا بزنم تا توسط شمشیر او تکه‌تکه نشوم. مشخصاً او با شمشیر بلندترش در کنار نیرویِ تهمتنِ خود مزیت بیشتری نسبت به من دارد. اما به‌رغمِ تمام این‌ها، به لطفِ زخمی که روی شقیقه‌اش نشسته خیلی روی پاهایش استوار نیست.

پس دقیقاً همان کاری را انجام می‌دهم که او با تمسخر پیشنهاد داد: سعی می‌کنم حرکاتش را پیش‌بینی کنم.

@ElimoBooks

CamScanner

با هر ضربه‌ای که می‌زند تابی می‌خورد و پیش‌از اینکه ضربهٔ دیگری را فرود بیاورد مجبور است جاپایش را محکم کند. با هربار فرودآوردنِ شمشیر پای راستش قدمی بر می‌دارد و پای چپش هم نیم قدمی جلوتر می‌آید. شمشیر را با دست راستش گرفته، اما دو غلاف روی کمرش بسته که نشان می‌دهد سلاح دیگری هم داشته و می‌تواند با دست چپ هم بجنگد.

دوباره شمشیرش را مقابل من می‌تاباند، و مجبورم می‌کند جاخالی بدهم و به‌سمت راست غلت بخورم. همین‌طور قِل می‌خوریم و لبخند کج‌ومعوجِ او حتی از پشت جریان مداوم باران نیز قابل دیدن است.

باید به او نزدیک شوم. باید حواسش را پرت کنم.

چراکه تا وقتی این قاتل را نکشم، از اینجا نخواهم رفت.

شاید این‌طوری من هم آدمِ بهتری از او نباشم.

در میان صدای رعدوبرقی که بالای سرمان اصابت می‌کند فریاد می‌زنم: «تو کشتی‌اش! تو پدرم رو کشتی!»

کمی نزدیک‌تر می‌روم و او شمشیرش را با قوسِ عریضی پایین می‌آورد که اگر به‌موقع جاخالی نداده بودم من را از وسط به دو نیم می‌کرد. پس‌از چنین حمله‌ای همان‌طور که حدس می‌زدم تاب می‌خورد و من از فرصت استفاده می‌کنم تا خنجرم را روی سینه‌اش بکشم. خنجر روی پیراهن و پوستش خطی می‌اندازد و خون از زخم بیرون می‌زند.

چیزی محکم به شقیقه‌ام اصابت می‌کند و نقطه‌هایی مقابل بینایی‌ام را می‌گیرند. همان‌طور که پلک می‌زنم تلوتلوخوران چند قدمی عقب می‌روم. از پشت نگاه تارم، سینهٔ خونینِ پادشاه و شمشیری را که به دست گرفته می‌بینم، و دسته‌اش که پس‌از کوبیده‌شدن به جمجمهٔ من هنوز همان‌جا میان زمین و هوا معلق است.

می‌خندد. اما لرزشی را که در صدایش هست می‌شنوم. نگران است. از اینکه من، یک زاغه‌نشین، یک آدم معمولی، که هیچ‌کس نیستم، روی بدنش

@ElimoBooks

زخمی به یادگار گذاشتم متنفر است.

اما من خیلی بیشتر از یک زخم از خودم بر جای خواهم گذاشت.

صدایش مملو از خنده است. «آره، خُب، یکی از دوستان بهم گفت اون چه نیتی داره و اینکه یکی از اعضایِ جبههٔ مقاومته. بنابراین، من هم کاری که باید رو انجام دادم.»

یک بار دیگر شمشیر را می‌تاباند و من را غافلگیر می‌کند و زخمی سطحی روی شکمم می‌گذارد که خیلی سریع شیرجه می‌زنم. «نگران نباش، پیدین، من پدرت رو فقط با تکیه بر یک سری شایعات نکشتم، گرچه انسان‌های خیلی زیادی رو برای کمتر از این کشتم. اون رو کشتم تا مطمئن بشم جامعهٔ برگزیده‌ها دست‌نخورده باقی می‌مونه.»

متوجه نمی‌شوم چه می‌گوید، که البته به‌خاطر خشمی است که منطق را از ذهنم ربوده. با خشم می‌گویم: «اعتراف کن. تو دروغ گفتی تا جامعهٔ برگزیده‌ها رو بسازی. آدم‌های معمولی هیچ بیماری مُسری‌ای ندارن. ما باعث تضعیف نیروی برگزیده‌ها نمی‌شیم.»

«من کاری رو انجام دادم که باید انجام می‌شد.»

با صدای خفه‌ای می‌گویم: «تو یک هیولایی.»

شانه‌ای بالا می‌اندازد. «یک هیولا؟ شاید. قدرتمندترین پادشاهی که ایلیا تا به امروز به خودش دیده؟ قطعاً. هیچ شهری مثلِ ایلیا نیست، و هیچ ملتی هم مثل برگزیده‌های من نیستن. و من می‌خوام اوضاع همین‌طور بمونه.»

با شتاب به‌سمتش می‌روم و خنجرم را بالای سرش پایین می‌آورم. فولادِ شمشیرش محکم به فولاد خنجرِ من که بسیار کوتاه‌تر است برخورد می‌کند. خیلی محکم. حتی در ضعیف‌ترین حالت ممکن هم او تهمتنی است که خیلی از من قوی‌تر است. از شدت ضربه خنجرم از دستم رها می‌شود و به زمین می‌افتد.

تعلل نمی‌کنم، حتی به خودم زمان نمی‌دهم وحشت‌زده شوم. فقط مچ

@ElimoBooks

دستش را که دراز شده می‌گیرم و زانویم را بالا می‌برم و به آرنجش می‌رسانم. صدای ناخوشایندِ شکستنِ استخوان‌هایش با صدای غرشِ رعدوبرق بالای سرمان در هم می‌آمیزد.

شمشیر از دستش به زمین می‌افتد و فریادی از درد می‌کشد.

و بعد با شدت نقش بر زمین می‌شوم.

با تمام نیرویی که از او به‌عنوان یک تهمتن باقی مانده و خشمی که در وجودش جمع شده من را زمین می‌زند. پشت‌سرم به زمین سفت برخورد می‌کند و ناگهان نقطه‌هایی مقابل دیدگانم رژه می‌روند.

هیچ‌چیز نمی‌بینم.

به‌شدت پلک می‌زنم و نومیدانه سعی دارم بینایی‌ام را باز گردانم. سرم به شدت نبض می‌زند و انگار که دارد از وسط به دو نیم می‌شود. شاید هم واقعاً همین‌طور شده باشد. مایع داغ و چسبناکی از پشت‌سرم جاری می‌شود و حتی بااینکه الان کاملاً گیج و منگ هستم، مطمئنم این نشانهٔ خوبی نیست.

بینایی‌ام کم‌کم برمی‌گردد، و به‌اندازه‌ای شفاف می‌شود که ببینم چه‌چیزی بالای سرم ایستاده.

پادشاه، شمشیر را در دست سالمش گرفته و لبخندی بر لب‌های ترک‌خورده‌اش نشسته است.

نه.

به‌سختی تلاش می‌کنم بنشینم، اما جسم سنگینی موجب می‌شود دوباره به زمین بیفتم.

با پاهایی که چکمه بر آن‌ها پوشانده روی دنده‌هایم فشار می‌آورد و من را درمانده زیر پاهایش لِه می‌کند.

این‌طوری نه. نمی‌خواهم این‌طوری بمیرم.

«فقط همین برات مهمه؟» صدایم به گوشِ خودم هم غریبه است. خش‌دار و ترسیده. «قدرت؟ اینکه بر سرزمینی از برگزیده‌ها حکومت کنی؟

@ElimoBooks

زندگی انسان‌ها هیچ ارزشی برات نداره؟»

با خشم می‌غرد: «آدم‌های معمولی ارزشِ زندگی‌کردن رو ندارن. مایهٔ شرمساری هستن. اون‌ها باید در زمان شیوع طاعون می‌مردن، اما درعوض ما رو طاعون‌زده کردن. من مدت‌هاست که برای این روز برنامه‌ریزی کردم و منتظر بودم تا از شر جبههٔ مقاومت خلاص بشم. و به گمانم سقوط اون‌ها رو مدیون تو هستم.» لبخندی شیطانی می‌زند و همان‌طور که سعی دارم بفهمم چه می‌گوید سرم با شدت نبض می‌زند.

«تنها قوی‌ترین‌ها پیروز خواهند شد.» کمی به‌سمت من مایل می‌شود و نگاه خیره‌اش در نگاهم می‌نشیند و می‌گوید: «موضوع بقایِ اصلح هست، و برگزیده‌ها اصلح‌ترین هستن.»

صاف می‌ایستد، و هنوز چکمه‌اش را محکم روی من گذاشته است. «خُب، کجای کار بودیم؟» طوری می‌خندد انگار حرف خنده‌داری زده است. «آهان، آره. من داشتم پادشاهی‌ام رو از شرِ یک آدم معمولی بی‌ارزشِ دیگه خلاص می‌کردم.»

نوکِ شمشیرش را به‌سمت من نشانه می‌رود، و من زیر چکمه‌اش کمی به خود می‌پیچم.

او خیلی قدرتمند است و من خیلی ضعیف هستم.

«متأسفانه، وقتی بحثِ استفاده از نیروها در میون باشه، کای مهارت خیلی بیشتری نسبت به من داره. اون خیلی زود همه‌چیز رو یاد گرفت. خودم تمام چیزهایی که بلده رو بهش آموزش دادم، بهت گفته؟ به‌خاطر سنگدلی‌اش باید از من تشکر کنه.» آنگاه که نوکِ تیز شمشیرش را روی پوستِ گونه‌ام، درست بالای فکم می‌گذارد، به خود می‌لرزم.

و بعد آن را پایین می‌کشد.

شاید هم فریاد کشیده باشم، به خاطر ندارم. تنها چیزی که به یاد دارم دردِ آهستهٔ بریدنِ تیغهٔ شمشیر است که از فکم تا گردنم کشیده شد. خونِ

@ElmoBooks

داغ از بریدگی بیرون می‌زند و روی پوستم جمع می‌شود و باران، زخم باز را می‌سوزاند. احساس می‌کنم دهانم دارد تکان می‌خورد اما صدایی از آن خارج نمی‌شود، فقط صدای زنگ در گوش‌هایم پیچیده است.

زمانی‌که بالأخره شمشیر خود را روی استخوانِ ترقوه‌ام نگه می‌دارد لبخندی می‌زند. «این بازی برای من خیلی سرگرم‌کننده است. اما شاید باید اجازه می‌دادم این افتخار نصیب کای بشه، نه؟»

احساس می‌کنم حالم می‌خواهد به هم بخورد، و تنها بویی که به مشامم می‌رسد بوی فلزیِ خون خودم است. فولاد سرد دوباره روی پوستم می‌نشیند، و من و شکمم که در هم می‌پیچد را آرام می‌کند. نقطه‌ای را درست زیرِ استخوان ترقوهٔ دیگرم انتخاب کرده است، درست بالای قلبم.

زبانش را در دهانش می‌چرخاند. «از اینکه قلب کوچولویِ رقت‌انگیزت هنوز می‌تپه خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. با وجود تمام خیانت‌ها، دل‌شکستگی‌ها و تجربه‌های نزدیک به مرگ تو به‌عنوان یک آدم معمولی هنوز هم دوام آوردی.»

با خشم می‌گویم: «تو مسببِ تمام رنج‌هایی بودی که من تحمل کردم.» و سرم را که خیلی سنگین شده از روی زمین برمی‌دارم.

«اوهوم.» انگار که دارد پیش خودش فکر می‌کند. «درست می‌گی.»

همین‌که شمشیرش زخمی را درست بالای قلبم برجای می‌گذارد، درد کورکننده‌ای در بدنم می‌پیچد. فریاد خفه‌ای از گلویم برمی‌آید و حرف‌های او را که با ملایمت بر زبان می‌راند در خود غرق می‌کند. «پس من هم نشانی از خودم روی قلبت باقی می‌گذارم، مبادا فراموش کنی چه کسی قلبت رو شکسته.»

برش‌هایی که می‌گذارد عمیق و به‌شکل مشمئزکننده‌ای آرام هستند. همان‌طور که صدای فریاد از گلویم برمی‌آید، شمشیرِ خود را دوباره و چندباره روی خطوطی که روی بدنم برجای گذاشته می‌چرخاند. چشمانم را به روی

@ElmoBooks

نیشخندی که بر لب‌هایش نشسته می‌بندم و قادر نیستم دیگر به صورتِ این مرد نگاه کنم. نه، مرد نه. این هیولا.

برخلاف میلم، اشک از گونه‌هایم سرازیر شده و با باران و خونی که روی صورتم نشسته در هم می‌آمیزد. به‌خوبی می‌دانم سعی دارد چه‌چیزی روی پوستم حک کند، هربار که شمشیر را روی بدنم می‌کشد می‌توانم آن را احساس کنم. سعی دارد پیش‌از مرگ من را داغ بزند، و این از عذابِ فیزیکی‌ای که دارم می‌کشم هم دردناک‌تر است.

نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد تا اینکه بالأخره شمشیر را بالا می‌آورد و کار دستِ خود را تحسین می‌کند. «این هم از این.» خونسرد. خیلی خونسرد، خیلی بی‌رحم است.

«این‌طوری در جهان بعداز مرگ من رو فراموش نمی‌کنی.»

سپس شمشیرش را بالا می‌آورد، و نقطه‌ای روی سینه‌ام را نشانه می‌رود.

نه. نه، نه، نه... لبخند می‌زند. «شمشیر رو وسط قلبت فرود می‌آرم. درست مثل پدرت.»

من نباید بمیرم.

پادشاه بالای سرم می‌ایستد، دستهٔ شمشیر را می‌گیرد، آن را بالا می‌برد، بالاتر... من نخواهم مُرد.

درمانده‌ام و دچار جنون شدم. حتی وقتی دستانم را بالا می‌برم دردِ وحشتناکی در بدنم می‌پیچد اما به چکمه‌اش که روی سینه‌ام گذاشته چنگی می‌زنم و درد را نادیده می‌گیرم، درحالی‌که یک دستم را دور مچ پایش گرفتم و دست دیگرم را دور پنجهٔ چرمیِ کفش.

و با همان اندک نیرویی که برایم باقی مانده، آن را محکم می‌پیچانم.

از درد ناله‌ای می‌کند و تلوتلو می‌خورد.

خودش است.

محکم پایش را به‌سمت جلو می‌کشم. آسیبی که به سرش وارد شده به‌علاوهٔ

@ElimoBooks

جراحاتی که من با دست‌ودلبازی تقدیمش کردم باعث شده ضعیف‌تر شود و نتواند صاف بایستد.

و با صدای تالاپ محکمی روی زمین خیس فرود می‌آید.

بدون تعلل به‌سمت شمشیری می‌روم که از دستش رها می‌شود. سینه‌خیز به‌سمتش می‌روم، درد و آدرنالین در هم می‌آمیزند و ترکیبی از بی‌پروایی را در وجودم ایجاد می‌کنند. دست زمختش دور مچ پایم می‌پیچد و من را در میان گل‌ولای به‌سمت عقب می‌کشد.

ناامید و وحشت‌زده فریاد می‌کشم، و نوکِ انگشتانم به دستهٔ شمشیر می‌رسند که با شدت عقب کشیده می‌شوم. سر می‌چرخانم و می‌بینم صورت پادشاه از خشم در هم رفته و خونین و گِل‌آلود است. تاجایی‌که بدنِ خُردوخاکشیرم اجازه می‌دهد محکم لگد می‌زنم و زمانی‌که صدای شکستن را می‌شنوم، می‌دانم پاشنهٔ پایم جای مناسبی را پیدا کرده است.

پادشاه فریادی می‌کشد، و همان‌طور که خون از بینیِ خردشده‌اش می‌جوشد و به داخل دهانش می‌ریزد صدای جوشش آن به گوش می‌رسد. مچ پایم را از چنگش آزاد می‌کنم و به‌سمت شمشیر شیرجه می‌زنم و بالأخره انگشتانم را دور دسته می‌پیچم.

سرِ پا می‌ایستم، درحالی‌که هر لحظه از آن برایم دردناک است. غرقِ خون هستم، و بارانِ سیل‌آسا تا استخوان خیسم کرده است. به‌سمت پادشاه تلوتلو می‌خورم، و همان‌طور که شمشیر را پشت‌سرم در میان گِل‌ولای می‌کشم نفس‌نفس می‌زنم.

حالا این من هستم که بالای سرِ او ایستادم. جالب است که جایمان خیلی زود باهم عوض شد. من، درحالی‌که می‌خواهم جانی را بگیرم. او، همان جانی که من می‌خواهم بگیرم.

دندان‌هایش را که نشانم می‌دهد، از خون قرمز شده‌اند. «دوست نداری بدونی پدرت رو چه کسی کشت، پِیدین؟»

@ElmoBooks

همین یک جمله، باعث می‌شود شمشیری را که می‌خواهم در سینه‌اش فروکنم، میان زمین و هوا معلق نگه دارم.

خندهٔ بلندی می‌کند و از خونی که داخل دهانش جمع شده به سرفه می‌افتد.

از میان دندان‌هایم که روی هم فشردم می‌گویم: «همین الان هم می‌دونم چه کسی پدرم رو کشت. خودم دیدم شمشیر رو در سینه‌اش فروکردی.» دوباره توجهم را به سلاحی که در دست دارم معطوف می‌کنم و دیگر تحمل این ماجرا را ندارم و آماده‌ام تا...

«اشتباه می‌کنی.»

سر جایم خشکم می‌زند و تکرار می‌کنم: «اشتباه می‌کنم؟»

خِس‌خِس‌کنان خندهٔ دیگری سر می‌دهد و من منتظر نمی‌مانم سرفه‌های خونی‌اش تمام شوند و نوکِ شمشیر را داخل سینه‌اش فرومی‌کنم و به‌آرامی می‌گویم: «کار تو بود.»

سرفه‌کنان کلماتِ بعدی را بر زبان می‌آورد. «جالبه ذهنمون باعث می‌شه چیزهایی رو ببینیم که دلمون می‌خواد. تو به‌خاطر کارهایی که در حقِ همنوع‌هات کرده بودم از من متنفر بودی، بنابراین خیلی راحت خودت رو متقاعد کردی من شمشیر رو در سینهٔ پدرت فروکردم.» لبخند خونینی روی لب‌هایش می‌نشیند. «اما من نبودم.»

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «دروغ می‌گی.» و شمشیر را بیشتر در سینه‌اش فرومی‌کنم.

کلمات بعدی‌اش چیزی بیش از زمزمه‌ای جنون‌آمیز هستند. «فقط باید بگم که اولین برخوردِ تو با یک شاهزاده، روزی نبود که کای رو در اون کوچه نجات دادی.»

نه. نه.

«روزی بود که پدرت رو کشت.»

@ElmoBooks
CamScanner

دنیا دور سرم می‌چرخد، و هر لحظه ممکن است نقش بر زمین شوم. امکان ندارد. دروغ می‌گوید. او دروغ‌گویی بیش نیست. او...پادشاه با لبخندی خونین که انگار گذشته پیش چشمش تداعی می‌شود می‌گوید: «اولین کسی بود که کشت. اولین مأموریتی بود که من فرستادمش و فکر می‌کنم حتی بعداز اون اتفاق گریه کرد. ببین چقدر بزرگ شده. ببین چقدر خوب بهش تعلیم دادم. حالا دیگه به فرمانِ من آدم می‌کشه و از تمام جون‌هایی که می‌گیره، ککش هم نمی‌گزه.»

به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. پسری که به من رقصیدن آموخت، زخم‌هایم را التیام بخشید، درحال تماشای ستاره‌ها رنگ موردعلاقه‌ام را از من پرسید...با صدای خفه‌ای می‌گویم: «دروغ می‌گی.»

با صدای خش‌داری می‌خندد. «نه، تو داری به خودت دروغ می‌گی، پیدین.»

خاطراتِ شبی که پدرم از دنیا رفت ناگهان پیشِ چشمم تیره‌وتار می‌شوند. جایی که پیش‌تر گمان می‌کردم صورت پادشاه را دیدم، حالا پیکری تار و مبهم می‌بینم. نمی‌توانم جزئیات را تشخیص بدهم، هیچ‌چیز از قاتلِ پدرم به خاطر ندارم.

سر تکان می‌دهم. الان نمی‌توانم در این مورد فکر کنم. اجازه نمی‌دهم افکارِ سردرگمم از کای حواسم را از کاری که باید انجام بدهم پرت کنند.

چراکه حالا قرار است من پدرِ او را بکشم.

بارِ دیگر تقارن نفرت‌انگیزی در ماجرا پیدا می‌کنم.

من شکست نخواهم خورد.

لبخندِ پادشاه خونین است.

من دودل نخواهم شد.

صدای خنده‌هایی پرتشنج و تمسخرآمیز در ادامه به گوش می‌رسد.

من پشیمان نخواهم شد.

@ElmoBooks

CamScanner

«ضعیف هستی. درست مثلِ پدرت...»

شمشیری که در سینه‌اش فرومی‌کنم صدایش را خفه می‌کند.

کلماتِ بعدی که بر زبان می‌آورم خشک و به‌طرز وحشتناکی آرام هستند.

«این برای پدرم.»

خِس‌خِس می‌کند و تنفسش ضعیف است و سر بلند می‌کند تا ببیند با او چه کردم. از دیدنِ شمشیر خودش که در سینه‌اش فرورفته چشمانش گشاد می‌شوند. پس‌از اینکه نفسش را محکم به داخل سینه می‌برد صدای قل‌قلی به گوش می‌رسد و خون از گوشه‌های دهانش بیرون می‌زند و از زخمش فوران می‌کند.

هیچ، از دیدنِ این مرد که دارد جلوی پایم، زیر دستم می‌میرد هیچ احساسی ندارم. دستهٔ شمشیر را می‌چرخانم و همان‌طور که گوشت بدنش بیشتر پاره می‌شود فریادی می‌کشد: «و این هم برای آدنا.»

زمانی‌که شمشیر را بیرون می‌کشم و روی زمین می‌اندازم، نالهٔ خفه‌ای از گلویش برمی‌آید. می‌چرخم و خنجرم را می‌بینم که چند متر آن‌طرف‌تر افتاده است. به‌رغم زخم‌هایی که بدنم را ضعیف کرده‌اند، هر قدمی که به‌سمت آن برمی‌دارم بیشتر احساس قدرت می‌کنم.

دستهٔ نقره‌ایِ طرح‌دار خنجر پدرم آغشته به آب باران، خون و گِل شده؛ درست مثل خودم. قطراتِ باران از صورتم پایین می‌چکند و همان‌طور که خنجر را در دستم می‌چرخانم زخم‌های بازم را می‌سوزانند. یک بار، دوبار آن را می‌چرخانم و وزنِ آشنای خنجر را در دستم احساس می‌کنم. «و این هم برای خودم، حرومزاده.» خنجر را رها می‌کنم.

@ElmoBooks

CamScanner

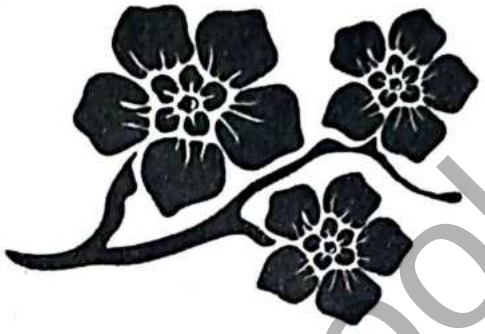

فصل شصت‌وششُم

پِیدین

خنجر هدفِ خود را پیدا می‌کند. نفرت، دل‌شکستگی و بی‌مهری که در وجودم تلنبار شده راهنمای آن می‌شود. خنجر درست وسط گلویش می‌نشیند و نفس‌های تندش بلافاصله قطع می‌شوند.

تمام بدنم دارد می‌لرزد، و به جنازهٔ قاتلی خیره شدم که نگاهش روی انسانی است که به‌تازگی قاتل شده است.

سر پادشاه به یک طرف افتاده و خنجر پدرم در گلویش فرورفته است و چشمانش گشاد شدند و من را تماشا می‌کنند. اشکی از گونه‌ام پایین می‌چکد و با قطرات باران که از صورتم پایین می‌غلتند در هم می‌آمیزد. با دستانی خونین آن را پاک می‌کنم و خودم هم نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد گریه کنم.

پشیمان شدم؟

نه. نه پیشمانی است. نه افسوس. نه چیزی شبیه به احساس گناه.

@ElimoBooks

CamScanner

آسودگی و تسکین است.

قدم ناپایداری به‌سمت او برمی‌دارم و می‌خواهم خنجرم را از گلویش بیرون بکشم.

چیزی نظرم را جلب می‌کند.

به‌رغم اینکه بدنم از درد فریاد می‌کشد به‌سمت جنبشی که در کنارم احساس می‌کنم می‌چرخم. نگاهم به چشم‌هایی براق می‌افتد که پلک نمی‌زنند. دختری کوچک با پوست تیره و موهای تیره‌تر. پلکی می‌زند و چشم‌هایش شفاف می‌شوند و وحشت بر چهره‌اش می‌نشیند.

و سپس با سرعت شروع می‌کند به دویدن.

یک رصدکننده.

زیر باران چشمانم را بر هم می‌زنم، و به پیکرِ دختری درحال فرار خیره می‌شوم که احتمالاً لحظهٔ کشته‌شدن پادشاه به دستِ من را ضبط کرده است. چند ثانیه بیشتر وقت ندارم اتفاقی که افتاده را هضم کنم و بعد صدای قدم‌های سنگینی را در تونل سنگی که سمت راستم قرار دارد می‌شنوم.

مکثی می‌کنم.

خنجرم.

به آن نیاز دارم. باید آن را بردارم. باید...

هرکسی که دارد از تونل رد می‌شود سرعت خیلی زیادی دارد. باید همین الان از اینجا بروم. نمی‌دانم این آدم دوست است یا دشمن و اصلاً دوست ندارم منتظر بمانم و این موضوع را بفهمم.

حتی یک ثانیه را هم نباید تلف کنم. حتی یک ثانیه، تا دارایی ارزشمندم را بردارم. قلب شکسته‌ام درحال‌حاضر دردناک‌ترین زخم من است.

سپس شروع می‌کنم به دویدن.

ذره‌ذرهٔ وجودم در آتش می‌سوزد. بدنم فریاد می‌کشد، درحالی‌که جای‌جایِ آن خونی شده و از ضعف تلوتلو می‌خورم. اما نمی‌توانم توقف

@ElimoBooks

کنم. کمی که در جاده پایین‌تر بروم، جنگل را سمت راست خود می‌بینم و...
خنجری از کنارم رد می‌شود و تیغهٔ تیز آن ساعدم را پوست‌کن می‌کند.

سر می‌چرخانم و از آنچه می‌بینم سرجایم خشکم می‌زند.

تمام بدنش غرقِ خون است. موهایش انبوهی از موج‌های سیاه است، که از فرط عرق چسبناک شده و خون از آن فرومی‌چکد. تیغهٔ نازکی را میان انگشتان خود گرفته، دستش را بالا آورده و آماده است آن را به‌سمتِ من پرتاب کند.

و با دیدنِ او ناگهان خاطره‌ای در ذهنم شکل می‌گیرد.

ناگهان به خانهٔ قدیمی‌ام بازمی‌گردم، درحالی‌که پشتِ دری ترک‌خورده پنهان شدم و شمشیری را می‌بینم که در سینهٔ پدرم فرومی‌رود. شمشیر دست پسری با موهای سیاه موج‌دار است، پسری با چشمان خاکستری مملو از وحشت، پسری که از آن لحظه به بعد به قاتل تبدیل می‌شود.

همان‌طور که نگاهم روی آن موهای جوهری، روی آن چشمان خاکستری و روی همان قاتل که اکنون مقابلم ایستاده می‌چرخد لرزی بر اندامم می‌افتد. حالا که او را دیدم خاطرهٔ آن شب واضح‌تر از هر زمان در ذهنم نقش بسته است.

تکه‌های پازل که همان خاطراتِ پراکندهٔ من هستند کم‌کم سرِ جای خود قرار می‌گیرند.

آن شب مدت‌ها پیش، ذهنم کاری کرد باور کنم پادشاه پدرم را کشت، کاری کرد مردی را مقصر بدانم که پیش‌از آن هم از او متنفر بودم. و به‌نوعی، خودِ پادشاه بود که او را کشت، اما نه با دستانِ خودش. پسرش بود که خنجر را داخل سینهٔ پدرم فروکرد.

همان‌طور که خیره او را می‌نگرم نفسم در سینه‌ام می‌گیرد.

حالا همه‌چیز برایم روشن می‌شود.

جاذبه، ارتباط. آشنایی. به‌این‌خاطر این‌قدر راحت به‌سمت او جذب شدم

@ElmoBooks

که پیش‌تر نیز او را می‌شناختم، به یاد می‌آوردم.

او برایم خیلی آشنا بود.

و حالا قاتلِ پدرم می‌خواهد من را بکشد.

به هم خیره می‌شویم، و من پسری را می‌بینم که تمام عمر وسیلهٔ کشتاری برای پادشاه بوده، فرمان می‌گرفته و کنترل می‌شده تا قاتل باشد.

او را به چنین موجودی تبدیل کردند. تا خود را به‌سان هیولایی نشان دهد که درواقع پدرش است یا شاید بهتر است بگویم پدرش بود.

اما خُب او همچنان یک قاتل است.

چشمانش از ظاهرِ زخمی و خشمگینش شگفت‌انگیزتر هستند. نگاه خیرهٔ خاکستری‌اش همچون دودی است که از آتش بلند می‌شود، بااین‌حال، سرد است همچون تکه‌های یخ، که به‌سان نوک قندیل‌های یخی در نگاه انسان نفوذ می‌کند. آن چشم‌ها، وحشتی که در وجودش ریشه کرده را به‌خوبی نشان می‌دهند، به‌شکل همان شبی درآمدند که برای اولین بار دیدم جان کسی را گرفت.

من این کار را با او کردم. من پدرش را کشتم.

اما اول او پدرِ من را کشت.

به‌خوبی می‌داند من چه کردم. بعید می‌دانم ظاهر متمایزِ خنجری را که بارها روی گلویش گذاشتم نشناسد. همان خنجری که اکنون از گلوی پدرش بیرون زده است.

بااین‌حال، خنجرِ او به من اصابت نکرد.

کای هیچ‌وقت تیرش خطا نمی‌رود. مگر اینکه خودش بخواهد.

«تو با من چی‌کار کردی؟»

کلمات در میان طوفان گم می‌شوند، اما خیلی بیشتر از بارانی که فرومی‌ریزد من را به لرزه می‌اندازند. قبلاً هم دقیقاً همین کلمات را از میان لب‌هایش شنیدم زمانی‌که لب‌هایش نفسی بیشتر با لب‌های من فاصله

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

نداشتند. پیش‌تر نیز نگاه خیره‌اش را روی خودم داشتم؛ آنگاه که به‌جای نفرت مملو از اشتیاق بود.

«بی زیباییِ من، تو با من چه کردی؟»

چطور ممکن است یک لحظه به این شکلِ نفرت‌انگیز لحظه‌ای دیگر را تداعی کند؟ آیا همین دیروز نبود که این کلمات با عطش از میان لب‌هایش خارج می‌شدند، اما امروز با انزجار؟

اما تنها شباهت‌های میان شب گذشته و این لحظه، حرارت و صلابتِ احساساتی است که چشمانش را پر کردند. حالا که نقاب از صورتش افتاده، صورتش عور و برهنه است و می‌توانم به‌وضوح غم و اندوهی را که بر اجزای صورتش نشسته ببینم.

دستش که خنجر را محکم گرفته، آمادهٔ پرتاب‌کردن است، و در هوا می‌لرزد. حالا دیگر می‌توانم تکه‌های پازل را به‌خوبی در ذهنم کنار هم بگذارم، اینکه من که هستم و چه کردم.

دستش را کمی عقب‌تر می‌کشد و آماده است خنجر را وسط سینه‌ام بنشاند. چشمانم بسته می‌شوند و پاهایم را در جایشان محکم می‌کنم و سرنوشت خود را می‌پذیرم.

درد دارم. تمام وجودم درد می‌کند. شاید مستحق چنین مرگی هستم. شاید حتی دلم می‌خواهد این‌طور بمیرم.

فریاد خفه‌ای از سرِ ناامیدی موجب می‌شود افکارم رقت‌انگیزم یک لحظه ساکت شوند و چشمانم باز می‌شوند. کای میان موهایش دست می‌کشد و سرش را پایین انداخته است. زمانی‌که بالأخره در نگاهم خیره می‌شود، درحالی‌که نگاهش از میان باران و فاصله‌ای که ما را از هم جدا نگه داشته عبور می‌کند، نبردی را که در وجودش جریان دارد می‌بینم.

می‌داند باید چه کند، اما به دلایلی انجامش نمی‌دهد.

صدای کای هم به‌سان دستانش می‌لرزد. «باید این خنجر رو توی گلوت

@ElimoBooks

فروکنم.»

و به‌راحتی می‌تواند این کار را بکند. من نه سلاحی دارم، نه اراده‌ای، نه انرژی‌ای که جلویش را بگیرم.

صدایم نیز درست به‌اندازهٔ خودم بریده‌بریده است. «پس انجامش بده.»

سرش را برایم تکان می‌دهد و به همان اندازه که از من متنفر است از خودش هم بیزار است. «انجامش می‌دم. باید انجامش بدم.»

همان‌طور که خنجر را دقیقاً به‌سمت من نشانه رفته صورتش را در هم می‌کشد. صدایِ دیگری از سرِ ناامیدی از گلویش خارج می‌شود. دستانِ خونینِ خود را در موهایش فرومی‌کند و به‌سمت زمین سر تکان می‌دهد.

«پس چرا نمی‌تونم انجامش بدم؟» حالا به سلاحی که در دست دارد خیره شده است، سلاحی که خیلی راحت می‌تواند با آن جانِ من را بگیرد. «چرا وقتی پایِ تو وسط باشه، این‌قدر ترسو می‌شم؟ چرا وقتی موضوع به تو مربوط باشه، این‌قدر اهمیت می‌دم؟ چرا نمی‌تونم این چاقو رو به‌سمت قاتلِ لعنتیِ پدرم پرتاب کنم!؟»

با هر نفسِ بریده‌بریده‌ای که می‌کشد سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌رود. اما من به گمانم با شنیدنِ جملهٔ بعدی‌اش به‌طور کامل نفس می‌بُرم: «بهت گفتم من برای تو هر کاری می‌کنم، و به نظر می‌آد حق با من بود.» صدای خنده‌اش مملو از رنجش است. «من در کنارِ تو یک احمق به تمام معنا هستم.»

کلمات بعدی که از دهانش خارج می‌شوند نکوهش‌گرانه اما به‌طرز فریبنده‌ای آرام هستند. «شاید وقتی خودم رو از شرِ تو خلاص کنم، دوباره شجاعتم رو به دست بیارم. بنابراین یک فرصت دوباره بهت می‌دم.»

چند باری چشمانم را بر هم می‌زنم. پاهایم انگار که در خاک ریشه کردند. یک سانتی‌متر هم از جایم تکان نمی‌خورم، آن‌قدر شوکه و مبهوت هستم که جز خیره‌شدن کار دیگری از دستم برنمی‌آید.

@ElmoBooks
CamScanner

خندهٔ تلخی می‌کند و می‌گوید: «حداقل سر قولت موندی. اون‌قدری زنده موندی که خودت از پشت بهم خنجر بزنی.» منظورش حملهٔ بعداز مجلس رقصِ اول است که به زخمش رسیدگی کردم. «و حالا من هم بهت قول می‌دم لطفت رو جبران کنم.» صدایش به‌سان احساساتی که در خود دارد کمی کِش می‌آید. «فرار کن، پیدین. چون اگر بگیرمت، مطمئن باش تیرم خطا نمی‌ره. دستم نمی‌لرزه. دیگه هیچ‌وقت احساساتم رو قاطیِ این ماجرا نمی‌کنم.»

سرجایم خشک شدم، و هنوز زیر سرمایِ باران ایستادم.

با صدای لرزانی فریاد می‌زند. «فرار کن! پیش‌از اینکه کسی رو که به‌اندازهٔ من ترسو نباشه، احمق نباشه پیدا کنم تا این خنجر رو همین‌جا و همین الان به‌سمتت پرتاب کنه فرار کن.»

تلوتلو می‌خورم، و پیش‌از اینکه از او روی برگردانم روی زمین ناهموار پایم پیچ می‌خورد. و بعد طوری شروع به دویدن می‌کنم که تمام امروز، تمام زندگی‌ام مشغول دویدن بودم. از روی شانه نیم‌نگاهی به او می‌اندازم، کای را می‌بینم که در کنار پادشاه زانو می‌زند و چشمانش هنوز روی من هستند.

احساساتی را که در گلویم بالا می‌آیند و می‌خواهند از چشمانم بیرون بزنند فرومی‌برم.

دیگر پشت‌سرم را نگاه نمی‌کنم.

@ElmoBooks

CamScanner

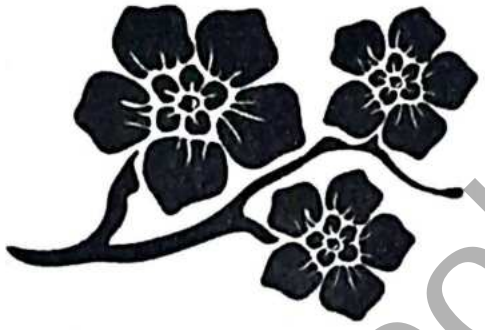

فصل شصت‌وهفتُم

کای

چگونه تا این حد نادان و غافل بودم؟

می‌بینم پیکرش که پشت به من کرده هر لحظه کوچک‌تر می‌شود، می‌بینم که دارد از من فرار می‌کند؛ از یک قاتل.

فقط اینکه، من آن‌طور که باید رفتار نکرده‌ام.

به‌سان قاتلی که از من ساخته بودند عمل نکرده‌ام.

اجازه دادم برود.

رهایش کردم.

به خنجری که در مشتم می‌فشارم نگاهی می‌اندازم، تیغهٔ تیزش آغشته به خون است.

خونِ پدرم.

نگاهم به‌سمت بدنِ بی‌جانش کشیده می‌شود، به چشمانش که بی‌حرکت

@EimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

به جایی که پیدین احتمالاً چاقو را از آنجا پرتاب کرده خیره شدند. انگشتانِ لرزان خود را جلو می‌برم و چشمانش را می‌بندم، تحمل ندارم چشمان کیت را این‌طور بی‌جان ببینم.

حتی یک قطره اشک هم نریختم.

چیزی احساس نمی‌کنم.

شوکه هستم.

انگار که به من خیانت شده است.

آنچه بین ما بود برایش هیچ معنایی نداشت؟ همه‌اش دروغ بود؟ تماماً تظاهر بود؟

می‌دانم باید افکارم را معطوفِ پادشاه مرده‌ای کنم که کنارش زانو زده‌ام، اما افکارم همچنان دوست دارند به او بازگردند.

هرگز نتوانستم نیروی او را احساس کنم. خاموش‌سازها دربرابر او ناتوان بودند. جبههٔ مقاومت پس‌از حمله با او هیچ کاری نداشتند.

چون او یک آدم معمولی است.

چون یکی از اعضایِ جبههٔ مقاومت است.

البته، بود. پس‌از امروز دیگر جبههٔ مقاومتی در کار نیست که عضوی از آن باقی بماند.

چطور قبلاً این چیزها را نفهمیدم؟

سر تکان می‌دهم و همین الان هم جوابِ این سؤال را می‌دانم.

چون ماهیت و موجودیتِ او من را کور کرده بود.

او این مرد را کشت. پادشاه را کشت. پدرم را کشت.

و من اجازه دادم بگریزد.

اما نه برای مدت زیادی.

سرپا می‌ایستم، نگاهی به پادشاه مرده می‌اندازم و بعد نگاه خیره‌ام به او که در دوردست‌ها حالا به‌اندازهٔ یک نقطه ریز شده و از میان باران به‌سختی

@EimoBooks

می‌توانم ببینمش باز می‌گردد.

لقبِ مجری قانون تا به امروز هیچ‌وقت چنین باری بر دوشم نگذاشته بود.

باید او را پیدا کنم.

و زمانی‌که پیدایش کنم، شجاعت خود را نیز پیدا خواهم کرد.

@ElimoBooks

CamScanner

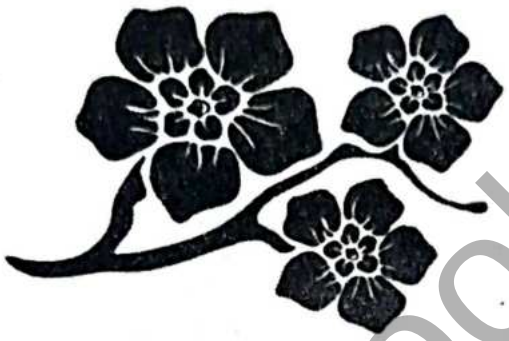

فصل شصت‌وهشتُم

پِیدین

از پا نمی‌ایستم تا وقتی‌که بالأخره به جنگل‌های کنار جاده که به خانه منتهی می‌شوند می‌رسم. زمانی‌که شاخه‌ها به مچ پاهایم می‌رسند و سنگ‌ها زیر انگشتانم می‌روند، دویدن جای خود را به سکندری‌خوردن می‌دهد. باران همچنان سعی دارد من را در خود غرق کند و بی‌وقفه روی تک‌تکِ زخم‌های بازم می‌کوبد.

انگشتم راه خود را از زخمی که از فک و گردنم شروع می‌شود پیدا کرده و به‌نرمی مسیر چاک‌چاک و خونینی را که می‌دانم هرگز مثل قبل نخواهد شد دنبال می‌کند. سپس انگشتانم روی قفسهٔ سینه‌ام پیش می‌روند و تنها زمانی می‌ایستند که پوستِ پاره‌پارهٔ بالای قلبم را لمس می‌کنند. صورتم را در هم می‌کشم و آرزو می‌کنم ای کاش مشکلم فقط دردش بود.

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

با انگشت روی خطوط ناهموار آن حرف می‌کشم. آن یک حرف که جای زخمش از بین نخواهد رفت، چراکه با خاطرهٔ او و آنچه که من درواقع هستم عجین خواهد شد.

م به معنای معمولی.

داغی که بر تنم گذاشته درست به‌اندازهٔ قلبی که به‌سختی زیر آن می‌تپد از ریخت افتاده است.

تلوتلوخوران پیش می‌روم و دستم را روی حرف م می‌گذارم که در پوستم حک شده و تمام معانی‌ای که در پسِ همین یک حرف وجود دارد.

انفجاری از رنگ چشمم را می‌گیرد و دربرابر شاخ‌وبرگ‌های تیرهٔ جنگلِ نمناک می‌درخشد. با دیدنِ آن قلبم تکه‌تکه می‌شود، ریه‌هایم فشرده می‌شوند و پاهایم می‌لرزند. همین دیروز بود که از دیدنش لبخندی بر لبم نشست، که دستانی قدرتمند و انگشتانی مطمئن این نشانه را در موهایم فروکردند.

«یک یادگاری، ازاونجایی که همیشه فراموش می‌کنی من کی هستم.»

به دستهٔ گل‌های آبی که با خاطراتِ لمس‌های یواشکی و عهدهای بر زبان نیامده من را به سُخره گرفته‌اند خیره می‌شوم.

حالا تمام آنچه که مانده فریادهای انتقام است، چشمانی پولادین که نویدِ بخشش نمی‌دهند، و یک خنجر نقره‌ایِ غارت‌شده که بسیار برایم عزیز است، اما به‌احتمال زیاد همان خنجری است که در قلبم فرو خواهد رفت.

«برام هیچ اهمیتی نداره لقبِ من رو فراموش کنی، تا زمانی که یادت نره من برای تو چه کسی هستم.»

دهان باز می‌کنم تا بخندم، اما درعوض هق‌هقی از میان لب‌هایم خارج می‌شود و بدنم نه از سرخوشی که از درد تکان می‌خورد.

اوه، خیلی خوب به خاطر دارم او برای من چه کسی است.

چطور می‌توانم قاتل پدرم را فراموش کنم؟

قدمی به جلو برمی‌دارم، و از میان قطراتِ باران و اشک‌هایی که پی‌درپی

@ElmoBooks

فرومی‌ریزند چند باری پلک می‌زنم.

مایع غلیظ و داغی از نشانی که بر بدنم گذاشته، از وجودم از تمام هستی‌ام جاری می‌شود.

عسل است.

خودم را این‌طوری گول می‌زنم.

چیزی نیست. عسل است.

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

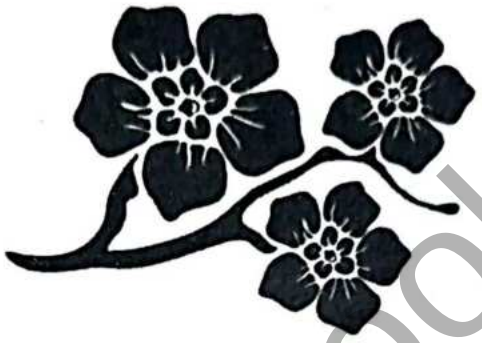

مؤخره

کیت

سه روز از آخرین باری که پدرم را بی‌جان در میان گل‌ولای دیدم می‌گذرد. سه روز از آخرین باری که چشم روی هم گذاشتم.

سه روز از آخرین باری که تا چشم روی هم می‌گذاشتم، بدنِ خون‌آلودش مقابل دیدگانم ظاهر نمی‌شد می‌گذرد.

سه روز از زمانی‌که جبههٔ مقاومت در واپسین آزمون حمله کرد می‌گذرد.

سه روز از زمانی‌که دخترِ مورداعتمادم، دختری که مهرش به دلم نشسته بود، به یک قاتل و خائن تبدیل شد.

سه روز از زمانی‌که من بر تخت پادشاهی تکیه زدم.

تاجی که بر سرم گذاشتند سنگین است، درست مثل پلک‌هایم و درست مثل بارِ این سرزمین که اکنون روی دوشِ من قرار گرفته است. چند باری پلک می‌زنم تا خود را بیدار نگه دارم و به خود یادآور می‌شوم اگر تسلیم خستگی

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

شوم دوباره چه خاطراتی به سراغم خواهند آمد.

تنها والدِ واقعی‌ام مرده است. تنها والدی که تمام عمر سعی داشتم رضایتش را جلب کنم، تا به من افتخار کند. بی‌جان کنارم دراز کشیده است. زانوهایم در گِل فرومی‌روند و اشک‌هایم روی سینهٔ خونین، و گردن بریده‌اش فرود می‌آیند.

افکار پرسروصدایی را که الان چند روز است در جمجمه‌ام طنین‌انداز می‌شوند، ساکت می‌کنم. نگاه خیره‌ام به‌سمت صندلیِ موردعلاقهٔ پدر کشیده می‌شود، چرم قهوه‌ای که به‌سبب سال‌ها استفاده کهنه شده است. ناگهان متوجه می‌شوم که این صندلی را خیلی وقت‌ها از نظر می‌گذرانم، حتی زمانی که زنده بود و روی آن می‌نشست، معاهدات را امضا می‌کرد و تدبیر می‌اندیشید.

من تمام کارهای او را از نظر می‌گذراندم.

پیش‌از اینکه به‌شکل وحشیانه‌ای به قتل برسد.

«کیت.»

کای است.

مجریِ قانونِ من.

پس‌از اینکه به‌نرمی بند انگشتانش را به درِ باز اتاق مطالعه می‌زند وارد می‌شود و کمرو به نظر می‌رسد. از اینکه می‌بینم کای سعی می‌کند دوروبرِ من محتاطانه رفتار کند خنده‌ام می‌گیرد. تلاش دلیرانه‌ای است، اما من ترحمِ او را نمی‌خواهم.

من مثلِ کای نیستم. من خونسرد و موقر نیستم. نمی‌توانم دوروبرِ دیگر آدم‌ها به‌دقت نقابی بر صورت بزنم. احساساتم درمعرضِ دید همگان هستند و قلبم را کفِ دستم گرفتم. من کیت هستم، برادری که باید مهربان و دلربا باشد. می‌گویند مهربان‌ترین پادشاهی خواهم بود که ایلیا تا به امروز به خود دیده است.

@ElimoBooks

CamScanner

اشتباه می‌کنند.

به‌هیچ‌عنوان مهربانی را در وجودم احساس نمی‌کنم. هر احساسی دارم به‌جز مهربانی.

احساس خشم و اندوه. عدم کفایت و پوچی. نومیدی و... «می‌خواستی من رو ببینی؟» برادرم کلمات را به‌نرمی بیان می‌کند و کم‌وبیش نگرانی در صدایش به گوش می‌رسد.

باید هم نگران باشد. کیتِ مهربان مثل دیوانه‌ها رفتار نمی‌کند. کیتِ مهربان دلسوز است، نه یک قاتل.

کیت مهربان دیگر مثل گذشته نیست.

اندوه چیزی عوضی است.

«بله. بنشین.» با خونسردی به صندلیِ همیشگی کای اشاره می‌کنم. نگاهش روی صندلیِ کهنهٔ پدر می‌چرخد و بعد می‌نشیند و مچ یکی از پاهایش را روی زانویِ پای دیگر می‌گذارد.

کمی به جلو مایل می‌شود، نگاهش در نگاه من به‌دنبال جواب‌هایی است که هرگز نخواهد یافت. «حالت چطوره، کیت؟»

نگرانی‌ای که در صدایش می‌شنوم چیزی را در قلبم می‌شکند؛ همان قلبی که در عرضِ هفتادودو ساعت گذشته بیش از هر زمان عاری از مهر و محبت شده است. نگاه خیره‌ام کمی نرم می‌شود و برای لحظه‌ای بیشتر به نگاه کیت و کمتر به نگاه پادشاه شباهت پیدا می‌کند. او هنوز هم برادرِ من است. تنها کسی که از گوشت و خونِ خودم برایم مانده. حتی شاید تنها کسی که برایم مانده.

«فعلاً... دارم سعی‌ام رو می‌کنم.»

فعلاً دارم سعی‌ام را می‌کنم؟ این دیگر چه جوابی بود؟

گلویم را صاف می‌کنم. «مادر» کمی تعلل می‌کنم «حالش چطوره؟»

او مادر من نیست. مادر من مرده است، درست مثل پدرم.

@EimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner

«فعلاً... داره سعی‌اش رو می‌کنه.» کای لبخند کم‌جانی به رویم می‌زند. «اتاقش رو ترک نمی‌کنه. انگار که غمِ ازدست‌دادنِ پدر کم‌کم...» ادامهٔ حرفش را می‌خورد و نگاهش را دوباره به‌سمت صندلیِ کهنهٔ پدر می‌گرداند تا حواسِ خود را از حرف‌های ناگفته پرت کند.

«می‌فهمم.» خیلی هم خوب می‌فهمم. می‌فهمم چه احساسی دارد. اینکه اندوه تو را ببلعد و خفه کند.

چشمانم روی کای می‌نشیند، شانه‌های سفت و خشک و بندبند کبود و خون‌آلود انگشتانش را از نظر می‌گذرانم.

دلم به حال کسی یا چیزی که کیسه‌بوکسِ او بوده تا ذهنش را از مشکلات خالی کند می‌سوزد.

دلم می‌خواهد نُچی بکنم و برادر کوچکم را به‌خاطر نقاب خونسردی‌ای که دوروبرِ من بر چهره می‌زند سرزنش کنم. هرگز این کار را نمی‌کند، هرگز مثل الان من را از احساسات خود محروم نمی‌کند.

مطمئن نیستم کای چه احساسی نسبت به پدرمان داشت، اما می‌دانم هرگز طوری که من او را دوست دارم، دوست داشتم، به او اهمیت نمی‌داد. شاید احساسش به او ترکیبی از عشق و نفرت باشد؛ مردی که او را تبدیل به آنچه که امروز هست کرد. مردی که برای او پدر نه بلکه پادشاه بود.

اما برای من، پدر، بنیان و شالوده‌ام بود. همان کسی بود که سعی داشتم باشم، کسی که آرزو داشتم دوستم داشته باشد. اما حالا از دنیا رفته، و من هنوز هم حاضرم هرکاری در توانم هست انجام بدهم تا به من افتخار کند. من تمام عمر را با این فکر گذراندم که پا جای پایِ او بگذارم. و حالا ناگهان سعی دارم جای او را پر کنم. و هرکاری لازم باشد انجام خواهم داد، تا پس‌از مرگ به من افتخار کند.

نیم‌نگاهی به برادرم می‌اندازم و می‌دانم او نیز اندوهگین است. به‌رغم رابطهٔ پرفرازونشیبی که داشتند کای به‌هرحال کسی را از دست داده که پدر

@ElmoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

می‌نامید، حتی اگر این واژه برایش تنها یک لقب بود. می‌توانم اندوه را در فکش که سفت کرده، در چینِ دائمی که به ابرویش داده و در پاهایش که مداوم تکان می‌خورند ببینم.

اما خوب می‌دانم او تنها عزادارِ یک نفر نیست.

من نیز همین‌طور.

«کای.» توجهش به من جلب می‌شود. «مراسم تاج‌گذاریِ من انجام شده، مراسم تدفین پدر هم برگزار شده.» مکثی می‌کنم و یک لحظه زمان نیاز دارم تا احساساتی را که در گلویم بالا آمدند فروببرم، «و تو حالا مجری قانونِ واقعیِ من هستی.» به‌نرمی سر تکان می‌دهد و خودش تمام این چیزها را می‌داند. «بنابراین وقت اون رسیده که اولین مأموریتت رو انجام بدی.»

دوباره سر تکان می‌دهد. به همان نرمی. این کارها همه تشریفاتی است. هر دو می‌دانیم اگر بخواهد هم نمی‌تواند درخواستِ من را رد کند. به‌رغم اینکه اخیراً خیلی در کنار هم معذب هستیم، اما قسم خورده به من خدمت کند. می‌دانستم روزی بر برادرم حکومت خواهم کرد، فقط فکرش را نمی‌کردم آن روز این‌قدر زود و این‌قدر ناگهانی از راه برسد.

سعی می‌کنم حالتی خنثی به چهرهٔ خود بگیرم. «پیداش کن.»

و اینجاست که نقابِ کای روی چهره‌اش می‌لغزد. صورتش مملو از احساساتی می‌شود که خیلی سریع گذر می‌کنند و من قادر نیستم آن‌ها را تفسیر کنم. اما کور نیستم. می‌دیدم او چطور کای را تحت‌تأثیر قرار داده بود. می‌دیدم کای چطور دوروبرِ او احتیاط را کنار می‌گذاشت، چیزی که تا پیش‌از این تنها مختص به من بود. به نظر می‌رسد او از هر دویِ ما بیشترین استفاده را کرد و بعد هم با فروکردنِ خنجر در سینه و گردنِ پدر از پشت به هر دویمان خنجر زد.

تنها والدِ واقعی‌ام مرده است. تنها والدی که تمام عمر سعی داشتم او را از خود راضی نگه دارم، تا به من افتخار کند. بی‌جان کنارم دراز کشیده است.

@ElimoBooks
@BOOKESTUNN
CamScanner

زانوهایم در گِل فرومی‌روند و اشک‌هایم... در پسِ فریادِ اندوه در سرم می‌گویم: «ازت می‌خوام پیداش کنی، و اون رو پیشم بیاری.»

کای تنها سری تکان می‌دهد و با من چشم در چشم نمی‌شود. «بله، اعلیحضرت.»

این لقب وقتی از دهان او خارج می‌شود به نظر غریب می‌رسد، اما متوجه می‌شوم زنگِ آن را دوست دارم. از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و به‌سمت صندلی چرم قهوه‌ایِ رنگ‌ورورفته‌ای که مملو از خاطراتِ پادشاهی مرده است می‌روم.

و بعد به‌آرامی می‌نشینم.

«پیدین گِرِی رو برام بیار، مجری قانون.»

پایان

@ElimoBooks

@BOOKESTUNN

CamScanner